

شهر گفتگو

@shahregoftegoo

مهر با

نویسنده:

مهری هاشمی

نام ویراستار:

عاطفه حائری فر

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#مقدمه

در سیاهی بی نهایت، تنها و درمانده به انتظار مرگ نشسته و به دور
دست خیره بودم.
در نا امید کننده ترین روزهای زندگیم تو آمدی، دیدمت، بوییدمت و
بوسیدمت تو خود زندگی بودی.
تو حضور سبز جوانه بودی.
و من...
فهمیدم تو باید باشی تا من برگردم به خود واقعی ام.
تو باشی و زمین بخندد، ماه بخندد و ستاره ها بخندند.
اصلا خود خدا هم بخندد و من محو صورت مثل ماهت ببوسمت..
ببوسمت... ببوسمت..

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#خلاصه

هونام بخشایش یه آقازاده‌ی یاغیه، کسی که از سیاست و قدرت فراریه اما تو رآسشه.

پدرش یکی از مردان قدرتمند کشوره و تنها پسرش باید کمک حالش باشه اما هونام از پدرش و هر چیزی که بهش ربط پیدا می‌کنه گریزونه، چون اون رو مقصر مرگ یکی از عزیزانش می‌دونه. از خونه‌ی پدریش بیرون زده و یه شرکت همراه پسر عموش و بهترین دوستش راه انداخته و اونجا داره توی خفا یه زندگی آروم رو می‌گذرونه، البته اگه پدرش و دخالت‌ها و خرابکاری‌هاش واسه برگردوندن پسرش اجازه بده.

با پر رنگ شدن خرابکاری‌های دختر شیطون داستان توی شرکت توجه هونام بهش جلب می‌شه و اینجا آغاز کلکل‌هاییه که مرد ساکت و آروممون رو به پسر خشن تبدیل می‌کنه.

@shahregoftegoo

خیره به چشم‌های درشتش که توی تاریک روشن اتاق عجیب برق می‌زد،
سرم رو جلو بردم و لبم رو به پوست تب دار زیر گوشش کشیدم.
می‌خواستم به همون نقطه متمرکز بشم اگه می‌شد، داشتم همه‌ی تلاشم
رو می‌کردم که بشه.

همه چی مهیا بود واسه یه شب عالی...

فضا با یه دیوار کوب زرد رنگ روشن بود، چی از این بهتر که چیزه زیادی
از وسایل اتاق رو نمی‌دیدم تا حواسم پرت بشه.

آه ریزش باعث شد سرم رو عقب بکشم، باید می‌دیدم با همین حرکت
معمولی لبام تونستم تغییری توی صورتش ایجاد کنم یا نه؟

خیره به من پیراهن مشکی ای که همرنگ موهاش بود رو از تنش بیرون
کشید، نگاهم با لباس تا مچ پاش کشیده شد و ست سفید رنگ گیپورش
توی تیر رس نگاهم قرار گرفت اما تنم سرد بود، سردِ سرد...

اخم‌هام عمق گرفت، باید تمرکز می‌کردم، سعی کردم صدای تیک تاک
ساعت پایه دار بزرگ کنار دیوار رو نشنوم.

سمت چپ دقیقاً از لای چوب کنسول بزرگ قهوه ای رنگ یه صدایی مثل
خوردن موریانه به گوشم می‌رسید و من لعنتی به فروشنده‌ی وراج اون
عتیقه فروشی فرستادم.

من عاشق اجناس با قدمت بالا بودم که این یکی هنوز چند سال نشده
موریانه بهش زده بود.

دست گرمش نوازش وار پهلوم رو لمس کرد و من همچنان خیره به
چشم‌هاش دنبال یه نبض ریز تو اندامم بودم.

پوففف...

همینو کم داشتم، جر و بحث زن و شوهر واحد کناری، باید به مدیر برج گوشزد می کردم زیادی روی اعصاب بودن، هر شب بحث و دعوا.

- حواست به منه؟

توجهم بهش جلب شد.

حواسم بهش بود، مگه می شد نباشه؟

من همه ی حواسم رو جمع کردم روی این لحظه. من باید انجامش می دادم، اما زمان می خواستم، فقط چند دقیقه، پس چیزی که گفتم غیر ارادی بود و به خواست خودم نبود.

یه دوش گرفتن چقدر به من فرجه می داد تا جمع و جور بشم؟ فکر کنم باز بهم ریختم.

- می خوام دوش بگیری؟

چشم هاش درشت شد،

وسط معاشقه وقتی تنش از حرارت داشت می سوخت چرا باید دوش می گرفت؟

لب سرخ رژ خوردهش رو زیر دندونش کشید و من توی ذهنم مرور کردم قرارم با مشکاتی ساعت چند بود؟

باید با حسنی هماهنگ کنم نکنه یادم بره، قرار مهمیه.

خط زیر سینه ام رو لمس کرد، از چپ به راست جای لمس رو بوسید و همونجا لب زد:

- واقعاً؟

جواب ندادم و اون تنش رو به تنم چسبوند، داغ بود مثل بخاری خونه‌ی پوراندخت همون که همیشه یه قوری چای روش جا خوش کرده و عطر بهار نارنجش مست می‌کنه.

پر ناز لب زد و توجه‌م به خال کوچیک کنار لبش جلب شد، زیبا بود اما جای خوبی رو واسه خودنمایی انتخاب نکرده بود.

- دوش گرفتم، اگه مشکلی داری می‌تونم باز برم یا مثلاً اگه می‌خوای توی حموم...
حرفش رو قطع کردم، یه رابطه توی حموم؟ فکر نکنم هیچوقت بخوامش.

- نه کارت و بکن.

لبخند زد، انگار این بیشتر به مذاقش خوش اومد، بعد اون همه خشک بودن این انعطاف پیروزیه بزرگی براش محسوب می‌شد.

دست‌هاش رو از پهلوهام رد کرد و ماهیچه‌های سفت پشت کمرم رو لمس کرد.

- بگو دوست داری برات چیکار کنم عشقم؟

چی؟ عشقم؟!

چه زود شدم عشقم! اسمش و می‌دونستم؟

لبش رو به سینه‌ی لختم چسبوند و بوسه‌هاش رو تا گردنم پیش برد و من همچنان خیره به رو به رو تیک تاک ساعت رو می‌شمردم،

"یک دو ، یک دو"

حس رطوبت زبونش روی شاهرگم باعث شد دست‌هام رو مشت کنم

نه من می‌تونستم تحمل کنم، واسه پا گذاشتن این دختر به اتاقم اینقدر با خودم کلنجار رفته بودم که الان نخوام بره.

همون جووری که تنم رو غرق بوسه می‌کرد سمت تخت هدایت‌م کرد، تخت بزرگ سلطنتی با اون رو تختی تیره رنگ، اینو از یه حراجی توی لندن خریده بودم با قیمت بالا واسه تختی که خیلی وقته خالی مونده بود. خواست هولم بده که مقاومت کردم، الان نمی‌خواستم که تنش خیمه بزنه روم زود بود.

تقلا کرد و ناخوناش رو توی گردنم فرو کرد، یه جرقه و صحنه ای که جلوی چشم‌هام نقش بست، خراش روی گردنش جای ناخون بود.

صدای کوبیده شدن تنشون توی گوشم زنگ زد، چشم‌های بسته شده رو باز کردم تا اون صحنه‌ی لعنتی از جلوی چشم‌هام محو بشه. دست خودم نبود وقتی خشن گردنش رو چسبیدم و از خودم دورش کردم این لمس منجر کننده رو...

هر دو دستش رو روی میچ دستی که گلویش رو گرفته بودم گذاشت، خیره به چشم‌های به خون نشستم لب زد:

- چیکار می‌کنی؟

فکم رو به هم چفت کردم.

- گفتم کاری نکن که حس بدی داشته باشم.

سرفه‌ی خشکش گوشم رو آزار داد و تند تند مزخرفاتش رو ردیف کرد:

- تو دل نمی‌دی، حواست پرته، اصلاً من و حس نمی‌کنی، حتی پوستت داغ نشده، مثل یخی، مطمئنی به من تمایل داری؟
بیشتر اخم کردم.

شنیدن این جملات اونم به تکرار من و به مرز جنون می‌رسوند، چرا تکرارش می‌کردن تا عصبی بشم؟

نمی‌دیدن چقدر خرابیم از شنیدنش؟

نمی‌دیدن جنون می‌گیرم از یادآوریش؟

چند سالش بود هجده سال... فقط هجده...

به خودم که اومدم از همون گردن از روی زمین بلندش کردم و حالا دیگه

رنگ صورتش به کبودی می‌زد، چی می‌شد اگه خفه‌ش می‌کردم؟

اگه هر چی زنه خفه می‌کردم و بعدش یه شات ویسکی می‌رفتم بالا و حین

دود کردن سیگار برگ مورد علاقه‌م با لذت روی همین تخت لش می‌کردم

و خیالم راحت می‌شد هیچ موجود ضعیفی توی دنیا وجود نداشت که بهش

ظلم بشه.

صدای خس خسش من و به خودم آورد، پوفی کشیدم و روی زمین پرتش

کردم.

موجودات ضعیف شکننده.

حین نفس نفس زدن تند تند گفت:

- خدا لعنتت کنه، داشتی خفه‌م می‌کردی، من و آوردی اینجا واسه سکس

یا گرفتن جونم؟

بهش پشت کردم و حین بالا کشیدن اسلش مشکیم که نفهمیدم کی تا رونم پایین کشیدتش سمت پا تختی رفتم و به سیگار و فندکم چنگ زدم. - پاشو بی‌پوش نبینمت.

نمی‌دیدمش ولی نزدیک شدنش رو حس کردم، از پشت بغلم کرد و بین کتفم رو بوسید.

- قرار شد مقاومت کنم، پا پس نکشم، ولی تو هم دل بده. چشم‌هام رو بستم فردا کلی کار دارم، بالای ده تا قرار ملاقات خیلی خسته کننده، از اون بدتر مصاحبه با یه سری کودن واسه استخدام، باید یه سرم برم پیش پوراندخت می‌گفت درد پاش دو برابر شده، باید بخوابم. دستش رو از دورم باز کردم و غریدم:

- رفتی درم ببند.

انگار اینبار بهش برخورد که صدای روی هم کشیدن دندوناش تو تاریک روشن اتاق پخش شد:

- فقط یه ۲۴ ساعت واسه اون صیغه معطلم کردی.

نیم‌نگاهی بهش انداختم و محکم گفتم:

- نامحرم بودی تن به تنت نمی‌زدم دختر جون.

پوزخند غلیظی تحویلیم داد و صداش تمام رشته‌های عصبیم رو به بدترین شکل ممکن کشید.

- تو اصلاً مطمئنی مردونگی داری؟ خواجه‌ماجه نکرده باشنت خانومی.

فکم رو روی هم ساییدم، عصبی بودم اما اهمیت ندادم، این بیشتر عصبیش کرد که صدای جیغ خفه‌ش اعصاب ضعیفم رو آزار داد و پاهاش رو واسه بیرون رفتن از اتاق روی پارکت‌ها کوبید.

سیگار رو گوشه‌ی لبم گذاشتم، با فندک روشنش کردم و کام عمیقی از دود غلیظش گرفتم.

خیلی آروم سمت تراس قدم برداشتم و واردش شدم، صدای کوبیده شدن در باعث شد پوزخند بزنم، من هیچ حسی ازش نگرفتم هیچی.

چطوری می‌تونستم با زنی که حتی اسمش توی خاطر من نبود یه شب رو تا صبح بگذرونم؟!

نفسم از بخار غلیظ اطرافم گرفته بود و نفس کشیدن اینقدر سخت بود که صدای خس خس سینه‌م گوشم رو آزار می‌داد.

سرفه کردم، یه بار دو بار، سرفه‌های خشک و از ته حلقی که گلویم رو می‌سوزوند و اصلاً قصد بند اومدن نداشت.

تنم داغ بود و حس می‌کردم اینقدر عرق کردم که کل لباسم خیس و این به حال بدم دامن می‌زد.

سعی کردم با دست اون حجم زیاد بخار رو پیش بزنم تا رو به روم رو دقیق ببینم.

اصلاً کجا بودم؟

اینجا کجا بود که با هر قدم سینه‌م تیر می‌کشید و خون توی مغزم به جوشش می‌وفتاد؟

چشم‌هام رو درشت کردم، سعی کردم زوم بشم، یه هاله می‌دیدم، مخدوش و سیاه سفید، قامت بلند یه مرد اونجا بود.

پاهای سنگینم رو تکون دادم تا بهش برسم اما هر چی بیشتر قدم برمی‌داشتم همون قدر ازم دور می‌شد.

پهلوم تیر کشید و تا مغز استخونم رو سوزوند،

ایستادم و نفس نفس زدم، انگار چند روز بود داشتم پشت هم می‌دوئیدم، صدای شر شر آب توی سرم اکو می‌شد، چرا این صدا اینقدر بلند بود؟

سرم رو پایین انداختم و دستم رو روی قسمت دردناک پهلوم گذاشتم.

چاقو تا دسته توی پهلوم بود و خون با فشار ازش بیرون زد و من وحشت زده به رد خون روی کاشی‌های سفید نگاه کردم اما مسیر اون باریکه‌ی سرخ رنگ از تن من نبود.

باز به مرد نگاه کردم، روی سرش یه چیزی شبیه کلاه بود، کلاهی که صورتش رو هم پوشونده و فقط چشم‌هاش بیرون بود.

بدنش رو تکون می‌داد، یه تکون ریتمیک عقب جلو.

یه دستش روی کمرش و ازش خون می‌چکید، دور مچ دست چپش یه ساعت بزرگ نقره ای رنگی که با خون رنگین شده بسته شده بود.

نگاهم رو از لابه لای اون حجم از بخار به سرتا پای مرد چرخ دادم و چشم‌هام درشت شد، با پایین تنه‌ی برهنه، چیکار داشت می‌کرد؟

چرا برهنه بود؟

بخار زیاد بود و با همه‌ی تلاشم اون پایین رو نمی‌دیدم، صدای کوبیدن تنش اینقدر بلند بود که هر دو دستم رو روی گوشم گذاشتم، داشت کرم می‌کرد.

همه‌ی تنم درد بود، وحشت داشتم از چیزی که داشتم سعی می‌کردم ببینم.

وحشت زده چشم‌هام رو پایین کشیدم، دیدمش همونی رو که تنش توی محاصره‌ی اون مرد بود، با دیدن صورت پر از خونس و چشم‌هایی که بدون پلک زدن به من خیره بود نفسم گرفت، دستم رو روی گلوم گذاشتم و فریاد کشیدم:

– هههههههه...

با تکرار همین اسم از خواب پریدم.

وحشت زده روی تخت نشستم، تنم خیس عرق بود و موهام به پیشونیم چسبیده بود.

نفس نفس زدم و حین چنگ زدن به گلوم سرم رو چند بار پشت هم تگون دادم تا اون تصویر از جلوی چشم‌هام کنار بره اما این کابوس به مغزم چسبیده بود، همیشه جلوی چشم‌هام بود و به این آسونی ازش خلاص نمی‌شدم.

با دست‌هایی که لرزششون مشهود بود به لیوان آب روی پا تختی چنگ زدم تا دهن برهوت شده رو تر کنم.

– لعنتی...

لیوان رو به لبم چسبوندم اما دست‌هام اینقدر رعشه داشت که حجم بیشترش از گوشه‌های لبم روی تیشرت خاکستریم ریخت و پشت هم نفس عمیق کشیدم.

خدایا درد بدی بود، خیلی بد.

سعی کردم کمی خودم رو به آرامش دعوت کنم اما صدای ساعت رومیزیم که واسه شش صبح تنظیمش کرده بودم من و از اون فضا بیرون کشید، خم شدم و با کف دست روش کوبیدم و خفه‌ش کردم. خسته شده بودم از این کابوس هر شبم.

کاش می‌شد دیگه هیچوقت بیدار نشم، نه با فریاد نه با صدای این ساعتی که مثل یه قاتل کنارم می‌خوابید و بیدار می‌شد.

از تخت پایین رفتم، کمر اسلش‌م رو که به خاطر دراز کشیدن بهم ریخته بود رو مرتب کردم و سمت مستر که گوشه‌ی سمت چپ اتاقم قرار داشت راه افتادم.

سر تا سر شیشه که نصف پایینش مشجر بود و بالاش ساده واسه دیدن بیرون اتاق.

من نمی‌تونستم وارد حمومی که بیرون رو نمی‌دیدم بشم.

جلوی آینه‌ی بزرگ کنار مستر ایستادم و لخت شدم، نگاهم ناخودآگاه روی پهلوم نشست همونجایی که مهمون خنجر تیز اون مرد توی خواب بود.

با سر انگشتم رد عمیق بخیه شده‌ی روی پوستم رو لمس کردم، همونم جاش گزگز می‌کرد و حس بدی رو بهم منتقل می‌کرد.

ضربه کاری بود اما کشنده نبود، واسه گرفتن جونم تموم تلاشش رو کرد
اما خدا زنده موندن و هر شب کابوس اون درد رو دیدن واسم سزاوار دیده
بود که الان اینجا بودم.

پوف کلافه‌ای کشیدم، وارد مستر شدم و زیر دوش ایستادم، از آب داغ
متنفر بودم در واقع از بخاری که ایجاد می‌کرد متنفر بودم.
مثل کابوسم، اون شب لعنتی هم حموم پر از بخار بود، فرشته‌ی کوچولوی
من دوش می‌گرفت تا سر قرار با عشقش بره، لعنتی... لعنتی...
مشت محکمی به دیواره‌ی نشکن مستر زدم و کلافه و دردمند آب سرد رو
باز کردم.

حین شستن موهام چشم‌هام رو بستم و باز اون تصویر توی خواب پیش
روم نقش بست، با پوف کلافه‌ای بازشون کردم، شامپو وارد چشمم شد و
سوزشش باعث شد لعنتی بفرستم.
چه روز مزخرف و جهنمی ای رو شروع کرده بودم.
امروز بدتر از دیروز بود خیلی بدتر.

دوش چند دقیقه ایم رو گرفتم، در شیشه ای رو باز کردم و دستم رو واسه
برداشتن حوله ای که پشتش آویزون بود بیرون بردم، حین پیچیدن دور
کمرم از حموم بیرون رفتم.
خیلی زود ست ورزشیم رو تنم کردم و بدون خشک کردن موهام به گوشیم
چنگ زدم.

باید می‌دویدم اینقدر می‌دویدم که نفس کم آوردن باعث بشه کمی این
افکار از ذهنم دور بشه.

خواستم از اتاق بیرون برم که دقیقاً کنار پا تختی قهوه ای رنگ چشمم به
یه شیء طلایی رنگی خورد، خم شدم و برداشتمش و نگاهش کردم، یه گل
سر دخترونه و کوچیک احتمالاً واسه اون دخترهست که دیشب اینجا بود،
اسمش چی بود؟

لعنتی من حتی اسمش یادم نیست.

اخم کردم، گل سر رو روی پا تختی پرت کردم و از اتاق بیرون زدم، نگاهی
به پذیرایی انداختم تاریک و سرد مثل همیشه.
کتونی‌های مشکیم رو پام کردم و از آپارتمانم بیرون زدم تا واسه دویدن
هر روزه خون رو ترک کنم.

مثل همیشه خسته خوابیده بودم و خسته از خواب بیدار شده بودم، حس
می‌کردم هر بار بعد اون کابوس تنم به اندازه‌ی ساعت‌ها کتک خوردن کوفته
می‌شد.

ماشین رو توی پارکینگ شرکت پارک کردم و پیاده شدم.
حین زدن ریموت نفس عمیقی کشیدم تا بتونم مثل همیشه ماسک
بی‌تفاوتی رو روی صورتم بشونم، هر چقدر خسته، هر چقدر آوار شده.
سمت آسانسور راه افتادم.

بوی نم، بنزین و روغنی که از بعضی از ماشین‌ها چکه می‌کرد یه رایحه‌ی
تهوع آور ساخته بود.

دقیقاً سمت راست مثل همیشه یکی از چراغ‌ها سوخته بود و چشمک زدنش به حال بدم دامن می‌زد.

شاید باید بعد اون ورزش صبحگاهی کمی صبحانه می‌خوردم. صدای ریموت ماشینی توی گوشم پیچید و بعد اون صدای هن هن مردی که دویید و همزمان با من کنار آسانسور ایستاد.

نگاهش کردم مهندس فریبا بود، در اتاقک باز شد و من به احترامش ایستادم تا اول اون وارد بشه، ازم بزرگتر بود و احترامش واجب.

لبخند زد، مرد خوبی بود ولی زیادی پر حرف، در واقع وراج بود و این واسه من و اعصاب ضعیفم سم بود، حرف زدن پشت هم یکی کنار گوشم اونم وقتی من مخاطبش باشم زجر آور ترین شکنجه‌ی دنیاست.

- سلام مهندس بخشایش عزیز، صبح شما بخیر، سر حال به نظر می‌رسین. سرم رو تکون دادم و مثل همیشه یه کلمه جواب دادم: - سلام.

وارد آسانسور شدیم و دکمه‌ی واحد ده رو فشار دادم، کنار ایستادم و فریبا حین زدن دکمه‌ی طبقه‌ی هشتم گفت:

- مهندس پرتو گفتن مصاحبه‌ی امروزو شما انجام می‌دین درسته؟
نگاهی بهش انداختم، موهای جوگندمیش زیادی پر پشت بود حجمش اینقدر زیاد بود که نصف پیشونیش رو گرفته بود، ریش پرفسوری زیادی آنکارا شده و خال گوشتی کنار ابروی راستش ازش یه چهره‌ی دوست داشتنی نساخته بود اما شخصیت خوبی داشت.

تقریباً هر روز همزمان می‌رسیدیم و هر روز سؤال‌هاش بی‌جواب می‌موند.

چه اصراری داشت با من حرف بزنه وقتی من خودم هم علاقه ای به شنیدن صدام ندارم؟

نا امید از جواب دادن لبخند زوری ای زد، حاضرم قسم بخورم فردا صبح باز به تلاشی واسه باز کردن قفل زبون من ادامه می‌داد مثل هر روز. اتاقک ایستاد، در که باز شد با احترام سری تگون داد.

- خوشحال شدم از هم‌صحبتی با شما.

لبخند زد و با یه ببخشید خارج شد. دستی به کراوات مشکیم کشیدم، در بسته شد و خیلی زود جلوی واحد مدیریت خارج شدم و مستقیم سمت اتاقم راه افتادم که حسنی با دیدنم از جاش بلند شد، این تنها فردی بود که می‌دونست باید کم حرف بزنه، وقتی هم می‌زنه منتظر جواب نباشه.

- سلام قربان.

سرم رو تگون دادم، دنبال راه افتاد و صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلندش توی سکوت این ساعت شرکت اکو شد.

وارد اتاقم شدم، کیف چرم مشکیم رو روی مبل تک نفره‌ی کنار در گذاشتم و کت طوسیم رو از تنم خارج کردم، حین آویزون کردنش نیم نگاهی به منشی که توی سکوت نگاهم می‌کرد انداختم، این نگاه یعنی ادامه بده و اون من و خوب می‌شناخت که شروع کرد.

- امروز دو تا قرار مهم دارین، اولیش با جناب موسوی که ساعت ده صبحه در مورد اون پارچه‌هایی که برگشت خورده، قرار بعدی با خانوم آسایش واسه دیزاین جدید شرکت.

اخم کردم، پس آصف چه غلطی داشت می کرد که من باید توی این جلسه ها شرکت کنم؟

میز رو دور زدم و نشستم، ادامه داد:

- ساعت دو مصاحبه ها شروع می شه، پنج نفرن، قبلاً مهندس پرتو طرح هاشون و دیدن فقط می مونه انتخاب اصلی که با شماست.

پوشه ی سبز رنگ جلوی دستم رو باز کردم.

- این چیه؟

یه قدم جلو اومد.

- این گزارش کار اتاق طراحی، خانوم احمدوند خیلی اصرار داشتن خودشون...

دستم رو بلند کردم و حرفش رو قطع کردم.

- احمدوند کیه؟

کمی خیره نگاهم کرد، انگار فکر می کرد دستش انداختم، مستاصل بود که بگه یا نه که باز تکرار کردم:

- کیه خانوم حسنی؟

لب هاش رو به هم فشار داد.

- سرپرست طراحی ها.

ابروم رو بالا انداختم، یادم اومد.

- خب؟

گلولش رو صاف کرد، تبلتش رو روی سینه فشرد و گفت:

- انگار یکی از طراح‌ها مشکل بزرگی پیش آورده و جناب بخشایش خیلی عصبانی شدن و اخراجش کردن، حالا خانوم احمدوند می‌خوان با شما صحبت کنن.

بازم تصمیم‌های از روی خشم دایان، این پسر نمی‌تونست آروم بگیره، سری تکون دادم.

- خب دیگه؟

- فعلاً همین قربان، امری نیست؟

با دست به بیرون اشاره کردم.

- قهوه.

چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

فکر کنم اشتباه کردم که به حرف این دو تا احمق گوش کردم و تصمیم گرفتم کارای داخلیه شرکت رو باهاشون شریک بشم، همین اول کار منو غرق کردن و این عصبیم می‌کرد.

جرعه‌ی آخر قهوه رو فرو دادم و حین پایین گذاشتن فنجان در باز شد، آصف مثل همیشه بدون در زدن وارد شد، البته مثل همیشه با سر و صدا، چند بار به خاطر این صداها‌ی ناهنجار سیلی خورده بود از دست خودمم در رفته و آخرش نتونستم این احمق رو آدم کنم.

- به به صبح عالی پرتقالی جناب بخشایش بزرگ، خان‌ها، ناکام مونده از تمام شب جمعه‌های بعد بیست و پنج سالگی.

اخم کردم و اون واسه مزخرفاتی که سر هم کرده بود قهقهه زد، با دست اشاره کردم اون در لعنتی رو ببنده تا لااقل بقیه اراجیفش رو نشنون. تعظیم کوتاهی کرد و در رو بست، خودش رو روی کاناپه‌ی سه نفره دقیقاً رو به روم پرت کرد و با چشمک ریزی گفت:

- شیری یا روباه مهندس؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و حین ضربه زدن با خودکار روی کاغذهای جلوی دستم جواب دادم:
- اینکاره نبود.

ابروهایش بالا پرید و بهت زده توی جاش صاف نشست، انگار به گوش‌هایش شک داشت و باور نداشت چیزی رو که شنیده.

- یعنی چی؟ اینم نشد؟

اخم کردم، حین فشردن فکم کمی سمتش خم شدم و غریدم:

- تو چه علاقه ای داری به گرم کردن تخت من که هی واسم نسخه می‌پیچی؟ نه نشد، نمی‌خوام که بشه می‌فهمی یا نه؟

کلافه چنگی به موهایش زد و با صورت گرفته گفت:

- نکن با خودت اینکارو هونام، چرا داری خودتو از بزرگترین لذت زندگی محروم می‌کنی؟

بابا ول بده بره گور بابای زندگی، توی لحظه خوش باش.

اینبار من چنگم رو توی موهام فرو کردم، ول بدم؟! چی رو؟

کابوس هر شبم و چیزایی که می‌تونستم داشته باشم و ندارم؟ یا خونی که ریخته شده؟

خسته از بحث تکراری با لحن محکمی گفتم:

- یه مدت بی خیال من شو، کارتو بکن به پر و پام نییچ بذار همه چی درست پیش بره، اینجوری با آوردن دخترای رنگارنگ توی خونه‌م نمی شه، اینقدر من و تو عمل انجام شده قرار نده آصف.

از جاش پا شد، حالا دیگه خبری از اون آصف لحظه‌ی ورود نبود، دست‌هاش رو روی میز کارم گذاشت و سمتم خم شد.

- چطوری می شه بگو همون کارو بکنم؟
من می خوام تو عادی باشی مثل همه.

خشن مشتم رو روی میز کوبیدم، نگاهش رو بین چشم‌هام و مشت محکم چرخ داد و باز خیره‌ی چشم‌های خسته از بی خوابیم شد.

همین الان دلم یه سیگار می خواست و یه جای دنج که هیچ صدایی نشنوم، نه این بحث تکراری اعصاب خورد کن که روی تک به تک رشته‌های عصبیم خط می کشید و من و به جنون می‌رسوند.

- من عادی‌م آصف، صرف اینکه نمی خوام با کسی بخوابم نمی تونی بگی مشکل دارم. من خودم نمی خوام اینو بفهم.

پوزخندش کفریم کرد ولی فقط به گزیدن لبم اکتفا کردم چون خودمم حرفم رو قبول نداشتم، من مشکل داشتم یه مشکل بزرگ که تا حل نشه نمی تونم آروم بگیرم و مثل یه آدم عادی به زندگی‌م ادامه بدم.
- باشه.

نگاهش رو ازم گرفت و خواست باز بشینه که عصبی گفتم:

- از کی تا حالا جلسه‌های مسخره با طراحو دیزاینرو من باید اداره کنم؟

پس تو توی این خراب شده چه غلطی می‌کنی؟
دلخور نگاهم کرد.

- مثل اینکه یادت رفته تقسیم وظایف کردیم!
با اخم نگاهش کردم، می‌دونست که نزدیک فوران کردنم که حرف رو عوض
کرد و ادامه داد:

- تو که یادت نیست ولی امروز تولد مهشیده، شب برایش جشن کوچیک
گرفتم می‌خوام یه کمی زودتر برم می‌شه؟
فکم رو بیشتر به هم فشار دادم، لعنت به این حواس پرت بهم گفته بودو
من یادم رفت، برگه‌های جلوی دستم رو مرتب کردم و با دست به در اشاره
کردم.
- باشه برو.

سنگینی نگاهش رو حس کردم، چیزی نگفت و با مکث نگاهش رو گرفت،
خواست از کنارم بگذره که با صدای پایینی گفتم:
- تبریک بگو.

چرخید و پر خنده گفت:
- چی؟

چپ نگاهش کردم، می‌دونست من از حرف زدن بی‌زارم و مدام کاری
می‌کرد که دهن باز کنم.
- از طرف من تولدشو تبریک بگو، ببین چی بیشتر از همه دوست داره
بگو می‌زنم به حسابش با سلیقه‌ی خودش بره بخره.

چشمکی زد و همونجور که عقب عقب سمت در قدم برمی داشت گفت:

- نظرت عوض نمی شه واسه اومدن تولد؟

- نه.

- می دونی اگه نیای کادوتو قبول نمی کنه؟

- گفتم نه.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و کمی یقه‌ی پیراهن چهارخونه‌ی خردلی

رنگش رو تگون داد.

- زیادی قاطع بود پس دیگه اصرار نمی کنم، روز خوش مهندس.

با نگاهم تا خارج شدن از اتاق بدرقه‌ش کردم و تلفن رو برداشتم.

- بله قربان؟

- احمدوندو بفرست اتاقم.

- چشم.

نیم ساعت از تماسم با منشی گذشته بود که بالاخره تقه‌ای به در خورد و

اول حسنی و بعد خانوم احمدوند وارد شدن.

سرم رو از روی پرونده‌ی سبز رنگی که واسه همین خانوم احمدوند بود

بیرون آوردم و به چهره‌ی مضطربش و چشم‌هایی که ازم می‌دزدید نگاه

کردم.

هیچوقت رفتاری نکرده بودم که کارمندهام ازم بترسن، اصلاً برخوردی باهاشون نداشتم به جز به ضرورت، اما با این حال ازم می‌ترسیدن و این حین قدرت دادن بهم عصییم هم می‌کرد.

- قربان؟ خانوم احمندوند.

با دست اشاره کردم بره، مثل همیشه مطیع سری تگون داد و از اتاق بیرون رفت و در رو هم بست.

نگاهم رو دادم به صورت زنی که احتمال می‌دادم چهل و پنج سالی باشه، دست‌هاش رو توی هم پیچید و سعی کرد لبخند بزنه اما خیلی استرس داشت و نگاه خیره‌م به این استرس دامن می‌زد.

- سلام قربان.

- سلام، مشکلتون؟

نگاهش رو پایین انداخت و با یه نفس عمیق شروع به صحبت کرد، صداش می‌لرزید و پیشونیش پر از دونه‌های ریز عرق بود.

- من معذرت می‌خوام که مصدع اوقاتتون شدم، می‌دونم که این جور مشکلات و مهندس پرتو یا مهندس دایان رسیدگی می‌کنن اما مهندس اصلاً نمی‌خواد به حرف من گوش بده.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم، پس قضیه خیلی جدی بود. با دست اشاره کردم جلوتر بیاد.

- چه مشکلی پیش اومده؟

جلو اوامد و کنار مبل تک نفره‌ی پیش روش ایستاد، مکث کرد و مردد واسه گفتن انگشت‌هاش رو چلوند و صدای شکستن قلنجشون عصبیم کرد که با خودکار توی دستم بهش اشاره کردم.

- نکن.

از حرکت ایستاد، لحن خشنم کار خودش رو کرد که تند تند گفت:

- ببخشید، خواهر زاده‌م ترمه یکی از طراحاست و کارشم واقعاً عالیه، اینو چون خاله‌ش هستم نمی‌گم خودتون با دیدن طرح‌هاش انتخابش کردین.

- خب؟

لبش رو تر کرد و نگران گفت:

- دیروز تا آخر وقت اینجا بودو طرح می‌زد چون باید می‌رسید دست آقای میرراضی تا امروز تو کارخونه بره واسه ریسندگی اما مثل اینکه محمدی نبوده و دختره دست و پا چلفتی داده به یه پیک دیگه.

اخم کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

- ایرادش؟

باد خنک کولر مستقیم روی تنش می‌وزید و باعث می‌شد که موهای بیرون زده از شالش روی پیشونی بریزه، با هر دو دست موهایش رو داخل مقنعه‌ی خاکی رنگش فرو برد و حین مرتب کردنش گفت:

- متأسفانه طرح‌ها تا الانم نرسیده کارخونه‌و....

آنی رگ درشت کنار شقیقه‌م به تپش افتاد.

- چی؟

خودکار نگون بخت یه وسیله واسه خالی کردن خشمم شد که با فشار به دو نیم تقسیمش کردم، نفس‌های عمیق از روی خشمم دست خودم نبود و قطعاً صورتم رو به کبودی رفت که احموند ترسیده گفت:

- آقا اشتباه کرده به خدا از قصد نبوده خواسته کار درستو بکنه اما... دستم رو بلند کردم که سکوت کنه، عصبی بودم و بهم ریختن برنامه‌هام خط قرمز بود.

من دیشب قول اون پارچه‌هارو داده بودم و هنوز نرسیده بود یعنی چی؟ - هیچ می‌فهمی چی می‌گی خانوم احموند؟ اشتباه کرده به همین راحتی؟ یه قدم دیگه جلو اومد و با صورت رنگ پریده التماس کرد:

- آقای بخشایش خواهش می‌کنم ترمه خودش... باز دستم رو جلوش گرفتم تا صداش رو ببره و به در اشاره کردم. - بیرون.

لب‌هاش رو به هم فشرد اما عاقل بود که با عجله اتاق رو ترک کرد و دیگه به این بحث بی‌فایده ادامه نداد.

الان که به حد مرگ عصبی بودم صحبت کردن هیچ فایده ای نداشت، مخصوصاً اگه دفاع از اون فردی باشه که باعث این مشکل شده باشه.

از جام پا شدم، طرح نرسیده بود و سفارش‌های امروز تحویل داده نشده بود، چی می‌تونست بدتر از این باشه؟

چقدر ضرر می‌کردم به خاطر احمق بودن یه دختر بچه؟

گوشیم رو از روی میز چنگ زدم و حین گرفتن شماره‌ی دایان سمت پنجره راه افتادم، وقتی بهم می‌ریختم فضای اتاق واسم غیر قابل تحمل می‌شد و سعی کردم با نگاه کردن به بیرون کمی آرامش بگیرم. پرده کرکره‌ای رو با دو انگشت کنار زدم و خیره به منظره‌ی بیرون و آدمایی که از این فاصله یه نقطه‌ی کوچیک بودن منتظر شدم تا جواب بده و به محض پیچیدن صداس توی گوشیم غریدم:

- کجایی؟

- کارخونه.

اهل فریاد کشیدن نبودم و این لحنم رو خوب می‌شناخت و می‌دونست چقدر عصبانی هستم که حرف اضافه نمی‌زد.

- چه خبره توی این خراب شده؟ طرح‌ها نرسیده و من خبر ندارم؟ خط خوابیده؟

- آروم باش هونام من خودم اینقدر عصبی هستم دارم منفجر می‌شم، الان اومدم کارخونه ببینم چه غلطی باید بکنم، تو زنگ بزنی به رسولی ببین می‌تونی وقت بگیري ازش.

پیشونیم و کلافه ماساژ دادم و کفري گفتم:

- الان درد من اینه چرا بی‌خبرم، چرا زودتر نگفتی تا یه خاکی تو سرم بریزم؟

مکث کرد و پوف کلافه‌ش تمام تارهای عصبیم رو کشید.

- چه می‌دونم گفتم حال خوب دیشبتو خراب نکنم، گفتم خودم حلش می‌کنم.

اینبار دیگه صدام از اون حد مجازی که واسه خودم تعیین کرده بودم بالا تر رفت.

- گوه بزَنن به منو حال خوبم، توی لعنتی نمی‌دونی من دیگه هیچوقت حالم خوب نمی‌شه؟ چه حال تخ**می می‌خواستم داشته باشم آخه؟
نفس عمیق کشید و لحنش رو آروم تر به گوشم رساند.
- باشه آروم عصبی هم نشو یکی از آرامش بخشاتو بنداز بالا میام حرف می‌زنیم.

فکم رو بهم فشردم.

-اومدی بیا اتاقم بگو این دختره که گند زده هم بیاد.
صداش شاکی شد و بلند تر از حد لزوم.
- دختره چرا؟ اخراجش کردم بره گمشه.
- صداتو بیار پایین، بیاو بگو دختره بیاد قرار نیست گند بزنه به اعتبار من و به همین راحتی اخراج بشه.

می‌دونستم که نمی‌تونه روی حرفم حرف بزنه، تماس رو قطع کرد و من گوشه‌ی رو با خشم توی مشتم فشردم.

کی بود این دختر که باعث این تشنج شده بود؟
باز پشت میز برگشتم و گوشیه برداشتم، حسنی جواب داد:
- قربان؟

- رسولی و بگیر وصل کن اتاقم.

- چشم.

گوشی رو گذاشتم و منتظر شدم.

چی می تونستم واسه راضی شدنش بگم وقتی از همین الان می دونستم که رضایت نمی ده.

خیره به دایان خشمگین به پشتی صندلی تکیه دادم، با رسولی صحبت کرده بودم و تونسته بودم ازش چند روزی مهلت بگیرم. حالا کمی خیالم راحت بود، اما دایان هنوز مثل اسپند روی آتیش داشت جلز و ولز می کرد، مدام طول و عرض اتاق رو قدم می زد و مثل همیشه زیر لب به زمین و زمان فحش می داد.

مخاطبش کی بود نمی دونم فرقی هم نمی کرد دایان از دو سال پیش به سیم آخر زده بود و هیچی براش اهمیت نداشت درواقع اون مرده بود. - چرا نیومد پس دختره ی احمق، ریده به کاسه کوزه ی ما الان جنازه شو نمیاره بالا؟

سری به تأسف تکون دادم و چیزی نگفتم، خب اینم تغییر من بود و همه باهاش کنار اومده بودن، من حرف نمی زنم مگه به لزوم. بی خیالیم باعث شد با چشم های سرخش نگاهم کنه و صداش رو روی سرش بندازه:

- همین دیگه وقتی خودتو کلاً از شرکت کشیدی بیرون مثل آقاها می شینی توی اتاق و امضا می زنی نباید به تخمتم باشه من چه جلزو ولزی می کنم.

لب‌های خشکیده از اعصاب خوردی که با چند تا آرام بخش آروم کرده بودم
رو تر کردم.

- اینقدر داد نکش، منم به اندازه‌ی خودم دارم کمک می‌کنم.

کف هر دو دستش رو روی میزم کوبید و ستمم خم شد.

- اوکی درست، ولی از این اتاق بیا بیرون، بذار کارمندا مدیر عامل و ببینن،
بذار ازت حساب ببرن.

نگاهم رو به سرتا پاش چرخ دادم، تیشرت و جین خاکستری رنگ واسه
اومدن به شرکت اونم به عنوان یکی از اعضای هیئت مدیره مناسب بود؟

- تو مگه همه کاره نیستی چرا از تو حساب نمی‌برن؟

- چون می‌دونن کله گنده‌ی این شرکت یکی دیگه‌ست.

صورت‌م رو جمع کردم و خودکار توی دستم رو روی میز کوبیدم.

- مزخرف نگو دایان.

- من مزخرف نمی‌گم، همین دختره‌ی وزه تو چشم‌هام نگاه کرد گفت
خودم به رئیس شرکت توضیح می‌دم.

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم تا نخندم، با اون قد و هیکل جوری ادای اون
دختر رو درمیاورد که نمی‌شد نخندی.

- هونام بخندی با لگد گذاشتم توی اون فک خوشگل‌تا.

لب‌هام بیشتر کش اومد و گفتم:

- حالا نکشیمون، با رسولی حرف زدم مشکل حل شده، اتفاقی هم که افتاده
قطعاً از روی عمد نبوده پس از این موضعت پایین بیا.

چشم‌هاش رو گشاد کرد.

- از موضع بیام پایین امکان نداره، دختره اعصاب نداشته برام.
 کنترل کولر رو برداشتم و حین تنظیم سرمایشش جواب دادم:
 - ولی طرحاش خوبه.
 قبل از اینکه حرفی واسه قانع کردنم بزنه تقه ای به در خورد و آصف و بعد
 اون دختری که این جنجال رو به پا کرده بود وارد شدن.

"ترمه"

واسه چندمین بار به اون شماره‌ای که ازش ماشین گرفته بودم و طرح‌هارو
 بهش سپرده بودم زنگ زدم و بی جواب موندم.
 اینقدر این وضعیت عصبیم کرد که گوشی رو روی میز کوبیدم و جیغ
 خفه‌ای کشیدم که باعث شد نگاه مونا سمتم بچرخه و نیچ بلندی از روی
 ناراحتی واسه وضعی که من توش گیر کرده بودم بگه.
 - باز جواب نداد؟

سرم رو توی دست‌هام گرفتم و نالیدم،
 اینقدر درمونده شده بودم که مغزم اصلاً یاری نمی‌کرد و مدام این جمله
 توی سرم چرخ می‌خورد که با نیشخند می‌گفت بدبخت شدی ترمه.
 - نه لعنتی جواب نمی‌ده، آخه چهارتا طرح و نقش پارچه به چه دردش
 می‌خورد؟

- بهت که گفتم ترمه شاید اتفاقی براش افتاده؟
 چپ نگاهش کردم و حرصی گفتم:
 - ایشالا که گور به گور شده مردک آشغال.
 سری به تأسف تکون داد و برگه‌های جلوی دستش رو جمع کرد، صدای بلند جر و بحث از بیرون به حال بدم دامن می‌زد و مونا با حرف‌هاش استرسم رو بیشتر می‌کرد.
 - اگه از مدیریت بخوانت چی؟
 شونه ای بالا انداختم و بی‌حوصله خودکار روی میز رو برداشتم و مشغول خط کشیدن شدم.
 - کدوم مدیریت بابا؟
 همه کاره همین بخشایش دیلاقه.
 - دیوونه بازی در نیار ترمه، خالهت یه ساعت پیش رفته بود بالا دفتر بخشایش بزرگ تا نذاره اخراج بشی اونوقت تو می‌گی مدیریت نداریم؟
 یه تای ابروم رو بالا انداختم و خیره تو نگاه مشکیش گفتم:
 - واقعاً، پس وجود خارجی داره؟!
 تو دیدیش؟ پیره آره؟ شاید بابای همین بخشایش خودمونه.
 پشت هم سؤال پرسیدم واسه استرس زیادم بود، چرا فکر می‌کردم همه چی با دو تا فریاد بخشایش تموم می‌شه؟ حالا با این یکی چیکار کنم؟
 - نمی‌دونم شاید چون فامیلی شونم یکیه.
 صورتم حالت گریه گرفت و بغ کرده گفتم:
 - وای مونا من می‌ترسم نکنه واقعاً اخراجم کنن؟

بابا خب مگه تقصیر منه راننده تو زرد از آب دراومده.

غمیگن سرش رو تکون داد، اما مگه واسه من فایده ای هم داشت؟

من نمی‌تونستم این کار رو از دست بدم، من ماه‌ها واسه رسیدن به اینجا

که الان بودم زحمت کشیدم چرا همه چی اینقدر راحت خراب شد؟

سکوت کش اومده‌ی بینمون رو خاله سمیه با ورود خشونت آمیزش شکوند،

وقتی در و اونجوری به دیوار کوبید و با اخم بهم اشاره کرد.

- پاشو بیا بیرون باید با مهندس پرتو بری دفتر مدیرعامل.

انگار من و از یه بلندی پرت کردن پایین، به سختی ایستادم و به کمک میز

تن لرزونم رو سرپا نگه داشتیم، من و خواسته بودن تا رسماً اخراجم کنن؟

- وای خاله...

عصبی توپید و من دونه‌های ریز عرق روی پبشونیش رو دیدم. مثل خودم

ترسیده بود اما چون بارها بهم گوشزد کرده بود حواسم رو جمع کنم داشت

زهر چشم می‌گرفت.

- زهرمار خاله، خانوم احمدوند، هزار بار گفتم تو شرکت به من نگو خاله

خنگ.

بدو بیا برو منتظره ایشالا که اخراجت کنن من راحت شم از دستت.

لبهام رو آویزون کردم و سرخورده سمت بیرون راه افتادم، میون راه صدای

ریز مونا که از ترس خاله اینقدر پایین بود رو شنیدم و لب ورچیدم:

- اخراج نشی ترمه؟

فقط غمیگن نگاهش کردم و از اتاق بیرون زدم.

حس می‌کردم نگاه بچه‌ها بهم با نگرانی، مگه کجا داشتم می‌رفتم؟

مگه این مدیر عامل کی بود؟
به غیر از اینکه یه پیر مرد لب گور بود؟
وای اگه رفتارش مثل پسرش بود چی؟
کمی جلوتر پرتو با اون لبخند همیشگی کنار آب سردکن ایستاده بود و با
فرزاد رضوی یکی دیگه از همکارام حرف می‌زد. به خیال اینکه خاله کنارمه
آروم گفتم:

- خاله به نظرت گریه زاری کنم راضی می‌شن؟
منتظر یکی از همون فحشاش بودم ولی صدایی که نشنیدم متعجب به
عقب چرخیدم، اصلاً تو دیدم نبود، از کی رفته بود؟!
یعنی واقعاً ناامید شدم، امید و به کی بسته بودم از همین جا پشتم و خالی
کرد؟

سری به تأسف به سمت مسیری که خاله قرار بود همراهیم کنه تکون دادم
و به محض برگشتن پیشونیم جوری به جسم سختی برخورد کرد که با
جیغ بلندی از پشت پخش زمین شدم.

دستم رو به پیشونیم و جایی که حس می‌کردم از درد داره منفجر می‌شه
گذاشتم و خجالت زده به صدای همکارام گوش کردم که چنتاشون با بهت
و یکی دو تاشون با تمسخر نگاهم می‌کردن.

- وای ترمه چی شد؟

- چشم نداری مگه؟

- کوره به خدا!!

- ای بابا ببندین دهنتونو ببینم چش شد.

مریم با صدای بلندش دهنشون رو بست و به کمک خودش از جام پا شدم.
- چی شدی ترمه؟ تورو خدا حواست کجاست؟ هیچ وقت این ستونو
نمی‌بینی، چند باره خوردی بهش تو آخه.

حین ماساژ دادن پیشونیم به اون ستون گنده‌ی وسط سالن که انگار فقط
واسه ناکار کردن من این وسط کاشته شده بود چپ نگاه کردم و خواستم
دهن باز کنم که صدای مهندس پرتو اجازه نداد، چقدر خوب شد چون
قصد داشتم اون ستونو و بشورم بذارم کنار که همیشه جلوی راه من سبز
می‌شد اه.

- خوبی خانوم نیکو؟

اینقدر خجالت زده شده بودم که نزدیک بود اشکم دربیاد، پیشونیم شدیداً
درد می‌کرد و پیچ‌پیچ همکارا از همه بدتر بود که باز دهن باز کردم و مثل
همیشه مزخرف بیرون ریختم:

- من خوبم ولی این ستون کوره.

صدای خنده‌ی اطرافیانم بلند شد و پرتو به زور سعی کرد نخنده، خب
بالاخره سرپرست بود و باید پرستیش رو حفظ می‌کرد اما تو جواب دادن
کم نیاورد و چیزی که گفت باعث خنده‌ی بیشتر جمع شد.

- تو اولین فرصت می‌برمش چشم پزشکی، با عمل خوب می‌شه سرطان
نیست که کوریه.

"خجالت زده سرم رو پایین انداختم که اضافه کرد" بریم بالا جناب
بخشایش منتظرن.

دیگه صبر نکردم تا بیشتر بهم بخندن، سمت آسانسور راه افتادم و صدای قدم‌های کسی که همراهیم می‌کرد رو هم شنیدم.

وارد آسانسور که شدیم گلوش رو صاف کرد و این یعنی می‌خواست توجهم رو جلب کنه تا چیزی بگه.

سرم رو بلند کردم و با چشم‌هایی که شدیداً مظلوم کرده بودم تا از همینجا شروع کنم به جمع کردن ترحم این رئیس رؤسا تا اخراج نشم نگاهش کردم.

لبخندی به حال صورت مظلومم زد و گفت:

- خانوم نیکو اشتباهی که کردی واسه شرکت گرون تموم می‌شه، لطفاً جلوی دایان جوری حرف نزن که جری تر بشه، می‌دونی که اعصاب درست و حسابی نداره.

لب ورچیدم و انگشت‌هام رو توی هم قلاب کردم.

- چشم فقط اونیکی آقای بخشایش چی، اخراجم نکنه؟

آسانسور ایستاد و حین قطع شدن اون موزیک مزخرف و اعلام طبقه‌ی دهم، پرتو لبخند زد.

- اون یکی بخشایش منطقی تره نترس.

با دست به بیرون اشاره کرد و من سری با خجالت تگون دادم.

از اتافک که بیرون رفتیم پشت سر مهندس پرتو با استرسی که قابل وصف نبود وارد شدم و با دیدن بخشایش واسه یه لحظه روح از بدنم جدا شد، جوری با خشم نگاهم می‌کرد که فاتحه‌م رو خوندم، امروز حتماً اخراج می‌شدم.

اگه فریادای دیروز بلوف بود این نگاه به خون نشسته داشت می‌گفت باید با کارم خداحافظی کنم.

- پس بالاخره تشریف آوردین، واقعاً معذرت می‌خوام مصدع اوقات شریفتون شدم.

نگاهم خیره بهش بود و استرس راه نفسم رو بسته بود، اصلاً به چشم‌هاش که نگاه می‌کردم خود به خود لکنت می‌گرفتم، زیادی خشن بود و وحشی. اینقدر از دیدنش استرس به جونم افتاده بود که تمرکزم رو کاملاً از دست دادم و مثل همیشه شروع کردم به چرت و پرت گفتن:

- خواهش می‌کنم مزاحمت از ماست "چشم‌هام درشت شد و تند تند درستش کردم" نه یعنی مزاحمت از شماست، نه... ای بابا من مزاحمتون... صبرش رو لبریز کردم که یه قدم سمتم برداشت و فکش رو بهم فشرد.

- من و مسخره می‌کنی صب.....

- دایان؟

با شنیدن صدای کسی که مهندس بخشایش رو مخاطب قرار داد بالاخره نگاهم رو از چهره‌ی سختش گرفتم و به اون شخصی که پشت میز ریاست نشسته بود دادم.

این دیگه کیه؟ پس رئیس کو بابای بخشایش؟

بخشایش با خشم انگشت اشاره‌ش رو رو به من گرفت و رو به اون فرد پشت میز صداش رو بلند کرد:

- واقعاً نمی‌فهمم این دختر چرا اینجاست؟

پرتو با چند تا قدم روی مبل تک نفره نشست و خیره به ما گفت:

- اومده از خودش دفاع کنه "نگاهی بهم انداخت و زیر لب ادامه داد" البته کسی که به ستون سنگی کله می‌زنه بعید می‌دونم دفاعی...

- چه دفاعی؟! این اشتباه جای بخشش نداره.

لب‌هام رو تر کردم، بی‌ادبی بود اگه دهنم و بیندم، رئیس کل شرکت رو واسه اولین بار می‌دیدم این سکوت احمقانه اصلاً درست نبود.

نگاهش کردم، با خودکار توی دستش یه چیزی یادداشت کرد و من گلوم رو صاف کردم.

- سلام.

سرش رو بلند کرد، قهوه ای نگاهش معصوم بود، من حس بدی ازش نگرفتم، انگار عصبی هم نبود چون من نشونی از خشم نمی‌دیدم توی صورتش.

سری به نشونه‌ی جوابم تگون داد و من دست‌هام رو بیشتر توی هم چلوندم. پس رئیس اصلی شرکت این بود، کسی که ما ازش فقط صدا داشتیم و نقل قول.

هیچوقت ندیده بودیمش، یعنی کار بچه‌ها هیچوقت به این طبقه نرسیده به جز من خاک برسر.

اگه اینقدر گند نزده بودم فقط واسه نیم ساعت اول ورودم به این اتاق باید محو جذابیت این مرد می‌شدم، حالت مردونه‌ی صورتش با اون ته ریش جذاب و بینی خوش فرم و لب‌هایی که به نظر کمی تیره می‌رسید ازش یه مرد زیبا ساخته بود و کت توسی روشن و پیراهن سفید و کراوات ست

لباسش ازش یه تیپ تمام عیار ساخته بود، در کل خیلی جذاب بود، خیلی زیاد، اینقدری که.....

- می‌خوای توضیح بدی یا نه حالا حالاها می‌خوای بهش زل بزنی؟
مهندس پرتو خندید و من با لبایی که زیر دندونام له کردم به بخشایش نگاه کردم، وای خدا چقدر خجالت کشیدم.

- من... من به مهندس پرتو هم گفتم، باور کنین من فرستادم اون طرحا رو اما انگار نرسیده کارخونه.

این حرفم بیشتر عصبیش کرد که صدای بلندش و توی گلو انداخت و منه بیچاره چیزی تا گند زدن به شلوارم نمونه بود.

- دِ داری چرت می‌گی، محمدی می‌گه اصلاً طرحارو ندادی ببره.
آب دهن خشکیدم رو بلعیدم و با بغضی که از دادش به گلوم چنگ می‌زد، سعی کردم گندی که زدم رو درست کنم.

- به آقای ابراهیمی ندادم که به یکی دیگه دادم.
باز آصف خندید و من نگاهش کردم، چرا می‌خندید؟! مگه من چی گفته بودم؟

اما با حرفی که دایان زد تازه پی به جمله‌ی زیبام بردم و آب شدم.
- مگه مهمه به کی دادی؟

نفسم قطع شد و سرم رو پایین انداختم و با مظلوم ترین حالت ممکن گفتم:
- واقعاً که یه دختر تنها رو آوردین توی اتاقتون دارین اذیتش می‌کنین.

حرفم بخشایش رو آتیش زد که سمتم قدم برداشت، جیغ خفه‌ای کشیدم و توی خودم جمع شدم که اینبار آصف به دادم رسید.

- ای بابا دایان صبر کن ببینم، خانوم نیکو راست می‌گه،
"جلو اومد، کنارم ایستاد و رو به اون مردی که فقط با نگاه تیزبینش نظاره
گر بود ادامه داد" اگه اجازه بدین خانوم نیکو تشریف ببره با ولیش بیاد ما
بفمهمیم طرح شرکت و چرا به یکی غیر ابراهیمی که مسئول این کاره داده
تا ببره کارخونه.

بیشتر خجالت کشیدم و پوزخند بخشایش من و خورد کرد، خاک تو سرت
ترمه چرا می‌گی دختر تنها، نکنه می‌خوای بابات اینجا باشه.
پر از استرس دستی به شالم کشیدم و آب دهن برهوت شده رو قورت
دادم، توی بد وضعیتی گیر کرده بودم و بدیش این بود که خودم می‌دونستم
مقصرم، همین بود که زبونم کوتاه بود
من اگه فقط یه سر سوزن حق داشتم اینجا رو با خاک یکسان می‌کردم،
پس با لحن مظلومی گفتم:

- من به خدا از قصد اینکارو نکردم، دیر شده بود آقای ابراهیمی نبود،
مجبور شدم بدم یکی دیگه ببره که زودتر برسه کارخونه، چه می‌دونستم
اینجوری میشه، خودم پیگیری می‌کنم ببینم چی شده.

- دیگه الان هیچ فایده ای نداره، این کار باید دیروز سوئیچ میشد خانوم.
لبم رو تر کردم و یه قدم سمتش برداشتم، بالاخره حرف زده بود و باید
جواب می‌دادم نمی‌دونم چرا اما حس می‌کردم از بقیه منطقی تره.
نگاهش کردم، نور آفتاب از پنجره دقیقاً روی میز تابیده بود و ساعت گرون
قیمت توی دستش برق میزد.

- من فقط واسه همین مجبور شدم آژانس بگیرم تا طرح‌هارو ببره، می‌دونستم که دیروز باید حتماً برسه، به خدا اگه می‌دونستم خودم می‌بردم تا اینجوری نشه شک نکنین.

باز دایان بخشایش بود که پرید توی حرفم و اینبار واقعاً عصبیم کرد.
- این ننه من غریبم بازی هارو در نیار تو اولین بارت نیست که گند می‌زنی، همون که دیروز گفتم اخراجی، تشریف ببر.

نفسم رفت و ترسیده یه قدم دیگه سمت اون مردی که پشت میز نشسته بود و به نظر مهربون میومد رفتم، صدام از بغض لرزید و کاسه‌ی چشمم پر از اشک شد.

- من و اخراج نکنین، من به این کار نیاز دارم باید خرج دانشگاهم و بدم. به پستی صندلی تکیه داد و خیره به من گفت:

- آصف، دایان برین سرکارتون.

دایان خواست اعتراض کنه اما آصف بازوش رو گرفت و حین رفتن سمت در رو به من گفت:

- خانوم نیکو اگه موندگار شدی حواستو جمع کن یه موقع اشتباهی ندی به کسی چیزی رو...

لب ورچیده نگاهش کردم که با لبخند از در خارج شدن، کنایه بود نه؟ البته که بود به خاطر اون جمله‌ی احمقانه‌ی چند دقیقه قبلم...

- خوب؟

کامل سمتش چرخیدم، یه نیم چرخ با اون صندلی مشکی بزرگی که روش نشسته بود زد و از جاش پاشد، قد بلند بود چهارشونه، موهایش رو رو به بالا شونده کرده بود و ته ریش کوتاهش به جذابیتش افزوده بود.

- چی باید بگم؟

دو طرف کتش رو کنار زد و دستهایش رو توی جیب شلوار روشنش فرو کرد، با چند قدم رو به روم ایستاد و من عملاً دیگه نفس نکشیدم.

- من از اشتباهاتی که موجب ضرر کارخونه بشه نمی‌گذرم، مخصوصاً اگه اون اشتباه باعث بشه بیشتر از چیزی که دلم می‌خواد حرف بزنم و تو امروز کاری کردی که اذیت بشم.

نفس عمیق کشیدم اما دیگه نتونستم بیرونش بدم، اون چشم‌های معصوم و چهره‌ای که مهربون به نظر می‌رسید با این لحن نمی‌تونست صحبت کنه. دم عمیقم رو بیرون دادم و ناله زدم:

- به خدا قصدم اذیت کردن یا خرابکاری نبود.

یه تای ابروهای خوش حالتش رو بالا انداخت.

- ولی این کارو کردی خانوم.

قطره اشکم از چشمم سر خورد و من با عجله با کف دستم پاکش کردم و با مظلوم ترین حالت ممکن گفتم:

- اخراجم می‌کنین؟

- نه.

"با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم که ادامه داد" البته فعلاً بستگی به کاری که قراره انجام بدی داره؟

لبم رو از تو جوییدم و آروم و با احتیاط گفتم:

- چه کاری؟

- دو روز بهت مهلت میدم تا طرح‌هارو پیدا کنی، اگه پیدا شد که مونده‌گاری، اونم با شروط اگه پیدا نکردی برو تصفیه کن.

سرم رو پایین انداختم، این عملاً نشدنی بود چطوری پیدا می‌کردم، می‌خواست اینجوری اخراجم کنه؟

- آقای بخشایش هفتاد در صد طرح‌ارو من زده بودم می‌تونم دوباره....

صدای تقریباً بلندش حرفم رو قطع کرد و نگاهش کردم.

- فقط همون طرحا، دورزتون از الان شروع شد می‌تونین تشریف ببرین. حرفش که تموم شد سمت میزش برگشت و بعد از نشستن به در اشاره کرد.

- می‌تونین برین خانوم نشنیدین؟

لبم رو جوییدم و سری تگون دادم.

خیلی سعی کردم تا چیزی به ذهنم برسه و بگم اما نتونستم و با قدم‌های بلند از اتاقش بیرون زدم.

من واسه کم کردن روی اینا اون طرح‌ارو پیدا می‌کردم.

کیفم و از همه مهم تر قمقه‌ی بنفشم رو که هر روز با یه معجون دست ساز پر می‌کردم برداشتم و رو به مونا که سرش تو برگه‌ی پیش روش بود گفتم:

- من دارم میرم.

سرش رو بلند کرد و متعجب نگام کرد، حین بالا دادن عینک فریم مشکیه
زیادی بزرگش با انگشت اشاره گفت:

- وا کجا این ساعت؟

سه ساعت از تایم کاری مونده هنوز

حرفی دستم رو مشت کردم و واسه اینکه آرامشم رو بدست بیارم ریه‌هام
رو به چند تا نفس عمیق مهمون کردم، فایده ای نداشت اما تونست کاری
کنه که جواب مونا و با آرامش بدم.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

به نظرت اون طرحا رو پیدا نکنم کاری هم می‌مونه که من تو ساعت کاریش
بخوام اینجا بمونم؟

بههم چشم غره رفت و باز با برگه‌ی پیش روش مشغول شد، حقش نبود و
هم اتاقیمم مثل خودم خنگ باشه.

- به من چه چرا دق و دلیتو سر من خالی می‌کنی؟

فقط تونستم چپ نگاهش کنم و از اتاق بیرون بزنم.

وسط راهرو بین دو تا در رو به روم مکث کردم اگه می‌رفتم پیش بخشایش
که تیکه بزرگم گوشم بود، پس بهتر بود برم از پرتو اجازه بگیرم.

سمت اتاق سمت چپ قدم برداشتم و به محض زدن یه تقه صدای یوسف
پور یکی دیگه از همکارا به گوشم رسید و بهش نگاه کردم.

- مهندس پرتو نیست خانوم نیکو.

- کجاست؟

- چند دقیقه پیش رفت.

چشم‌هام رو بستم و با غمگین ترین حالت ممکن به در اتاق بخشایش نگاه کردم، یعنی باید از اون اجازه می‌گرفتم واسه رفتن؟
چاره‌ای نبود با شونه‌های افتاده جلوی در اتاقش ایستادم و در زدم.
- بفرمایید.

حتی صداش هم می‌تونست وحشت به دلم بندازه، همه اینجا از دایان بخشایش می‌ترسیدن این مختص من نبود.
یه نفس عمیق کشیدم و در رو باز کردم.
حتی جرات نداشتم وارد اتاقش بشم اتاقی که تا حالا به جز بازخواست شدن چیزی برام نداشته.
کنار پنجره ایستاده بود و به محض دیدنم اخم کرد، جوری نگاهم کرد که یه لحظه حس کردم رو به روی رئیس حراست دانشگاهم، با عجله شالم رو جلو کشیدم و انگشت اشاره‌م رو بالا بردم.
- اجازه...

پوزخندش چشم‌هام رو درشت کرد و دستم رو پایین انداختم، خدایا چرا این روز لعنتی تموم نمیشد.
- واقعاً نمی‌دونم چرا توی خنگ و قبول کردم.
صدام لرزید و با همون سر زیر انداخته گفتم:
- من می‌تونم برم، مهندس بخشایش گفتن باید طرح‌هارو پیدا کنم.
نگاهش رو ازم گرفت و به پنجره داد.
- اینبار و برو ولی از این به بعد کارای تو به من مربوط نمی‌شه، میری پیش همونی که نگهت داشته چون من کارمندی مثل تو نیاز ندارم.

نگاهم نمی کرد و من می تونستم چشم غره هام رو پشت هم حواله‌ش کنم، حالا فکر کرده کیه چه قیافه ای هم می گیره.

- ممنون.

دیگه صبر نکردم چیزی بگه باید می رفتم سراغ اون آژانسی که ازش ماشین گرفته بودم، روی کارتی که دستم بود آدرس داشتم من حتما اون راننده رو پیدا می کردم هر جوری که شده.

نگاهی به لوکیشنی که داشتم انداختم و رو به راننده گفتم:

- آقا یه کم آرام تر میرین همینجاست.

از آینه نگاهم کرد پیرمرد مهربونی به نظر میومد و اینو با لبخندش بهم ثابت کرد.

- به روی چشمم دختر جون.

جواب لبخندش رو دادم و به بیرون خیره شدم دونه دونه تابلو هارو از نظر گذروندم تا بتونم اون آژانس رو پیدا کنم.

صدای پشت هم بوق ماشینا و ویراژ دادن موتورا اینقدر عصبیم می کرد که تمرکز نداشته باشن، چشم هام رو روی هم فشار دادم که راننده گفت:

- دخترم مطمئنی اون دست خیابونه شاید این سمت.

- نه پدر جان لوکیشن سمت راست رو نشون میده.

خواستم بهش نگاه کنم که با دیدن تابلوی آژانس طلوع نا خدا گاه جیغ زدم:

- وای وای اوناهاش نگه دار.
 پیرمرد بیچاره با عجله زد روی ترمز و سرش رو سمتم چرخوند.
 - چرا جیغ میزنی بابا جان ترسیدم؟
 خجالت زده نگاهش کردم.
 - ببخشید آخه خیلی مهمه "کرایه‌ش رو که از قبل دستم بود و سمتش گرفتم و ادامه دادم" حلال کن حاج آقا.
 سری به تاسف تکون دادن و حین گرفتن اسکناس توی دستم گفت:
 - برو سلامت.
 دیگه صبر کردن جایز نبود، پیاده شدم و با قدم های بلند سمت آژانس رفتم شیشه‌های رفلکس آبی رنگ اجازه نمی‌داد داخلش رو ببینم و نور آفتاب مزید برعلت شده بود تا هیچی پیدا نباشه.
 جلو رفتم، هر رو دستم و دو طرف صورتم گرفتم و پیشونیم رو به شیشه چسبوندم تا ببینم اون تو چه خبره، چیز زیادی مشخص نبود اما تو همون نگاه اول مرد سیبیل کلفتی که پشت میز نشسته بود و با تعجب نگاهم می‌کرد رو دیدم و وا رفتم، چرا من اینقدر احمق بودم؟
 من نمی‌دیدمش اون که می‌تونست ببینه خدایا!!!
 نیشم و تا آخر کش دادم و سری واسش تکون دادم.
 فقط نگاهم کرد و من بالاخره پیشونیم رو از شیشه کندم و با مرتب کردن شالم در رو باز کردم و داخل شدم.
 همچنان با همون نگاه متعجب خیره‌ی من بود.
 - سلام خسته نباشین.

با مکث جواب داد.

- سلام بفرمایید؟

جلو رفتم و رو به روش ایستادم، میزش کنار دیوار بود و چند تا مبل زوار درفته اتوبوسی کنار هم چیده شده بود.

- من می‌خواستم در مورد یکی از راننده هاتون صحبت کنم.

اخم کرد و کمرش رو صاف کرد، دستی به سبیل پر پشتش کشید و گفت:

- چی شده آبجی کسی غلط اضافه کرده؟

سرم رو بالا انداختم و هول شده گفتم:

- نه نه، من راستش دو روز پیش با آژانستون تماس گرفتم و یه ماشین

خواستم تا برام یه بسته رو برسونه جایی، اما دو روز گذشته و هنوز اون

بسته به جایی که می‌خواستم نرسیده.

اخم‌هاش عمیق تر شد و دستش رو مشت کرد.

- قیمتی بود؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکان دادم.

- متأسفانه اینقدر قیمتی که اگه پیداش نکنم کارم رو از دست میدم.

دفتر بزرگ روبه روش رو باز کرد و من به وضوح دیدم که دست‌هاش

می‌لرزید.

- تا حالا همچین اتفاقی تو آژانس من نیوفتاده راننده های من دزد

نیستن.

با عجله جلو تر رفتم.

- نه نه، اون بسته‌ی من ارزش مادی نداشت، یه سری طرح بود، بعید می‌دونم دزدیده باشنش.

چشم‌هاش رو بالا کشید و نگاهم کرد، انگار کمی خیالش راحت شد که لرزش دست‌ها و صداس به وضوح کم شد و گفت:

- اسم راننده مدل ماشین؟

لبم رو گزیدم و ناخونم شستم و زیر دندونم گرفتم:

- نمی‌دونم، یعنی ندیدم، راننده یه مرد میانسال بود، اومد بالا تو شرکت بهش تحویل دادم.

نکنه واسه اینجا نبود، پس چطور اومد اونجا؟

- چطور به کسی که نمی‌شناختی اطمینان کردی رسیدی چیزی؟

وا رفته روی مبل داغون نشستم، لعنتی اینقدر سفت بود که صورتم جمع شد.

- حالا من چیکار کنم؟

اخراج میشم به خدا.

- از قیافش چیزی یادت هست؟ اگه از راننده‌های من باشه می‌تونم پیداش کنم.

اینقدر استرس داشتم که از تصویر اون مرد به جز یه تصویر مبهم چیزی نداشتم، فقط یه چیز اونم انگشت شستی که ناخونش به کل سیاه بود و موقع گرفتن بسته‌ی طرح‌ها دیده بودم.

- قیافه‌ش یادم نیست فقط انگشت شستش ناخونش به کل سیاه بود.

متعجب نگاهم کرد و شستش رو بالا آورد خدایا من و بکش راحتم کن این
چه شانسیه؟

انگشت شستش دقیقاً همونجوری سیاه بود.

- این شد نشونه؟

فقط نگاهش کردم و آه کشیدم حالا باید چیکار می کردم.

- آقا هیچ راهی نیست؟

نمیشه از راننده هاتون پرسیدن اونا حتماً می دونن؟

سری به تایید تکون داد.

- شما شماره تو بذار هر کدوم از بچه ها اومد می پرسم، اگه پیدا کردم بهت

خبر میدم، شما هم چیزی یادت اومد زنگ بزن.

از جام پا شدم و سمت میزش رفتم، خودکار آبی که بالاش جوهر پس داده

بود رو از روی میزش برداشتم و با فکر به اینکه حتماً بالاش رو مکیدن که

به این روز افتاده، معدهم بهم پی چید و با عجله شماره و اسمم رو گوشه

برگه‌ی باز همون دفتر نوشتم.

- تورو خدا بهم خبر بدین.

- خیالت تخت ته توهش و در میارم.

لبخندی زدم و سمت در راه افتادم، چه امیدی داشتم قبل از اومدن به

اینجا همه چی خراب شد.

بیرون زدم و مسیر پیاده رو رو در پیش گرفتم.

حالا باید چیکار می کردم؟

اگه نمی تونستم پیداش کنم یعنی باید از کارم می گذشتم و اخراج می شدم؟

چطوری آخه؟ من همه‌ی امیدم اون کار بود.

خسته و کوفته کلید انداختم و وارد خونه شدم، با اینکه خونه‌ی جدیدمون رو به خاطر آپارتمان بودنش زیاد دوست نداشتم اما باز پیچیدن بوی غذا و آرامشی که از گوشه گوشه‌ی خونه ساطع می‌شد باعث شد کمی از آشفتگی کم بشه.

سمت آشپزخونه راه افتادم.

کجا بودن که سر و صداشون نمیومد؟

پذیرایی کوچیک خونه‌ی نقلیمون رو طی کردم و وارد آشپزخونه شدم، اما کسی داخلش نبود و صدای قل قل قرمه سبزی خوش عطر مامان آشپزخونه رو برآشته بود.

سمتش رفتم و با عجله با همون ملاقه‌ی کنار گاز کمی ازش برداشتم و سمت دهنم بردم اما صدای جیغ مامان که تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود هولم کرد و با چسبوندن ملاقه به لبام به بدترین شکل ممکن سوختم.

- باز از راه نرسیده اومدی سراغ گاز؟

لب پایینم رو توی دهنم کشیدم و جیغ زدم:

- آ‌ی سوختم.

ملاقه رو روی ظرفشویی انداختم و بال بال زدم، خیلی سوخته بودم وای خدا لبام پف کرد.

مامان جلو اومد، جای نوازش با کف دست محکم به کتفم کوبید.

- بیا برو اونور دستو پا چلفتی.
 - آی مامان دردم گرفت، کو اون عاطفه‌ی مادری مگه من سر راهی هستم؟
 کمی هولم داد و انگشت اشاره‌ش رو سمتم گرفت.
 - تو اگه دردت میومد باز نمیومدی سمت گاز، چند بار تا حالا گفتم به
 غذاها ناخونک نزن، تو مثلاً دختری محض رضای خدا یه کم سر سنگین
 باش. الانم بدو برو لباس‌تو عوض کن شام بخوریم بابات گشنشه.
 لبم رو کج و کوله کردم و حین باد زدن لبم گفتم:
 - باشه، ترنج کجاست؟
 کنار ظرفشویی ایستاد و حین برداشتن بشقابا از روی آبچکون جواب داد:
 - تو اتاقه مثل همیشه، تیامم شام با امیر محمودو دایی رفته بیرون، بدو
 ترمه.
 دست‌هام رو به حالت تسلیم بالا گرفتم.
 - چشم مامان خوشگلم رفتم.
 نگاه ازش گرفتم و سمت اتاق مشترکم با ترنج راه افتادم اما باز میونه راه
 دلم طاقت نیاورد و سمت اتاق مشترک بابا و مامان رفتم و تقه ای به در
 زدم.
 - بابا جونم دختری که از همه بیشتر دوشش داری اومده.
 صدای توام با خنده‌ش توی گوشم پیچید و دلم براش ضعف رفت.
 - بیا تو پدرسوخته.

در رو باز کردم و سرم رو از لای در داخل بردم، مثل همیشه روی اون صندلی که چند سالی می‌شد بهش محکوم شده نشسته بود و کتاب می‌خوند.

- چطوری خوشتیپ؟

کتاب رو بست، عینک رو از روی چشمش برداشت و روی کتاب گذاشت.
- بهتر می‌شدم اگه دخترم سر ساعت میومد خونه نه الان که هوا تاریک شده.

لب و رچیدم و خودمو لوس کردم.

- ترمه بمیره نبینه خوب نیستی، کار داشتیم به خدا تکرار نمی‌شه.

- خداکنه بابا جان...

- ترمه زود باش.

صدای جیغ مامان که از توی همون آشپزخونه بلند شد نداشت ادامه بده و من چشم‌هام درشت شد.

لبم رو گزیدم و آروم رو به چهره‌ی شکسته‌ی بابا که تو اوج جوونی پیر شده بود گفتم:

- تا جنگ جهانی نشده برم لباس عوض کنم.

لب‌هاش به خنده باز شد و من دلم براش ضعف رفت، راسته که می‌گن باباها عشق اول دختران می‌مردم براش.

بی‌طاقت سمتش دویدم و با خنده چند تا ماچ آبدار از گونه‌ش گرفتم، ته ریش سفیدش بلند شده بود و اینقدر تیز بود که لبم به گز گز افتاد.

- قربونت برم من با اون صورت مثل سیم ظرفشویی، این عشقت چطوری
ماچت می‌کنه آخه؟!

اخم مصلحتی کرد و حین هدایت سمت در با تشر گفت:

- برو بچه، برو کم زبون بریز الان میاد حسابتو می‌رسه.

قهقهه زدم و قبل از حضور پر از خشم مامان سمت اتاقم راه افتادم.

فقط به خاطر بابا و وضعیتهش مجبور شدیم خونه‌ی قشنگمون رو با اون
حیاط دلبرش بفروشیم و توی زندانی به اسم آپارتمان اسیر بشیم، اونجا
کلی پله داشت و بابا همیشه محکوم به اتاقش بود، اما اینجا همکف بود و
هر وقت که می‌خواست بیرون می‌رفت.

در اتاقم رو باز کردم و داخل شدم.

اتاق اینقدر کوچک بود که تو نگاه اول ترنج رو دیدم، روی تختش دراز
کشیده بود و حرصی نگاهم می‌کرد.

می‌دونستم از چی حرص می‌خوره و نیشم رو تا بناگوش براش باز کردم.

- چطوری عشقم؟

چند بار پشت هم بهم چشم غره رفت و کتاب توی دستش رو محکم بست.

- تا کی می‌خوای مثل گاو بیای تو اتاق؟

چرا در نمی‌زنی؟

کیفم رو با کلافگی روی تخت خودم پرت کردم و دست‌هام رو به کمرم
زدم.

- محض اطلاعات اینجا اتاق منم هست، کی واسه رفتن تو اتاق خودش در
می‌زنه؟

- بله، ولی گیرم من لخت بودم آخه یه در زدن نمی کشتت که.
بی خیال شونه ای بالا انداختم.

- والا چیز جدیدی که نداری هر چی داری عینشو منم دارم عشقم، ما
دوقلوی همسانیم یعنی کپی برابر اصل، نگران چی هستی من تنتو تو تن
خودم می بینم.

دیگه تسلیم شد که با خنده گفت:

- چی شد؟ جلسه با رئیس خوب پیش رفت؟ دیگه پیغام ندادی نگران
شدم.

شالم رو از سرم کشیدم و حین باز کردن دکمه های مانتوی فرمم گفتم:
- مزخرف ترین لحظه های عمرمو امروز گذروندم، خاله زهره هم اینقدر غر
زده که مغزم گنجایش نداره.

الان پاشو بریم دیر اومدم خونه مامان خیلی عصبانیه بعد حرف می زنیم.
ابروهایی که دقیقاً شبیهه ابروهای من بود رو بالا انداخت.

- وا چرا عصبانی تو کی مثل آدم اومدی خونه؟

با چشمک ریزی به اتاق کناری اشاره کردم.

- به خاطر من نیست که، آقاشون گشنه مونده. مامان مگه به جز بابا دلیلی
واسه عصبانیت داره؟

خندید و از جاش پا شد.

- اگه منم یه عشق اینجوری واسه خودم پیدا می کردم دیگه هیچی
نمی خواستم.

متفکر سرم رو تگون دادم.

- آرزوی خوبیه اما باور کن یکی مثل بابا فقط یدونه واسه نمونه زده شده.
خندید و دیگه جوابی نداد، خودشم باهام هم‌نظر بود که سکوت کرد.
مگه می‌شد یه مرد دیگه مثل بابا با این همه اخلاقای خوب و تک پیدا
بشه؟

اصلاً مگه ما می‌تونستیم با دیدن عشق بین پدر و مادرمون و مدل رفتار
بابا عاشق مردِ دیگه ای بشیم؟
چه بخوایم چه نخوایم ما تو رفتار هر مردی دنبال یه ردی از بابا و
خوبی‌هاش هستیم و این کار رو سخت می‌کنه.
با هم بیرون رفتیم و شونه‌ش رو نوازش کردم.
- تو برو من دستامو بشورم میام.

فقط سرش رو تگون داد و من سمت سرویس بهداشتی راه افتادم، حتی یه
لحظه هم نمی‌تونستم از فکر اون طرحا بیرون بیام، مدام به خودم لعنت
می‌فرستادم که چرا همچین حماقتی کردم.
با این وضعیت بابا و حقوق از کار افتادگی که می‌گرفت اگه اخراج می‌شدم
دیگه باید قید درس خوندن رو می‌زدم.

چطور تونستم با دست‌های خودم اون همه تلاشم رو به آتیش بکشم، من
حتی روی پاداش اون طرحایی که چند شب به خاطرشون خوابیدم حساب
کرده بودم.

خدایا چند تا کتاب مهم نیاز داشتم و الان با این وضعیت همه‌ی برنامه‌هام
بهم ریخته بود.

وارد سرویس شدم، قبل از شستن دست و صورتم یه دور موهای بلندم رو باز کردم و محکم بالای سرم بستم.

خیلی زود دست و صورتم رو شستم و سمت آشپزخونه راه افتادم، اینقدر گشنه بودم که می‌تونستم لاقل چند دقیقه به مشکلاتم فکر نکنم و غدامو بخورم.

- سلامی دوباره بر اهل خونه.

مامان با حرص نگاهم کرد، همیشه به قول خودش با این سبک سری‌هام مشکل داشت اما من همین بودم و نمی‌تونستم عوض بشم.

بابا لبخند زد و ترنج سری به تأسف تکون داد.

بوی خوش قرمه سبزی و معده‌ی خالی من دیگه جای هیچ حرفی نداشت، پشت میز نشستم و بلافاصله واسه خودم غذا کشیدم که مامان با اون لحن به شدت متأسفش شروع به صحبت کرد:

- من موندم اون پسر با کمالاتو با شخصیت زهرا خانوم از چیه این دختر خوشش اومده؟!

تند تند قاشق پر از برنج رو توی دهنم گذاشتم، اصولاً در مورد خوش اومدن که صحبت می‌شد من این وسط کاره ای نبودم، چون خواستگار معمولاً واسه ترنج سر به زیر و مهربون میومد، درسته قیافه‌هامون کپی هم بود اما خب از نظر اخلاقی اون مورد پسند بود.

- مگه چشه دخترم؟! خانومه، مثل ماه می‌مونه، این چه حرفیه؟

یه قاشق دیگه از برنج رو توی دهنم گذاشتم، اینقدر مقدارش زیاد بود که از گوشه‌های لبم بیرون ریخت و مامان بهم اشاره کرد.

- بله مثل ماه که هست، فقط غذا خوردنشو ببین این یه نمونه‌شه، انگار قحطی زده‌ست.

با این حرفش نگاهم رو دادم به ترنج، مثل همیشه متین و خوشگل داشت غذاش رو می‌خورد، نگاهم رو گرفتم و با همون دهن پر گفتم:

- به این خوشگلی غذا می‌خوره چشمه مگه؟

مامان حرصی نگاهم کرد و حین برداشتن نمکدون از جلوی بابا گفت:

- کوفت بخوری دهن‌تو تمیز کن، با توام نه ترنج.

یه لحظه نفهمیدم چی شد، یه نگاه به بابا و لبخندش انداختم یه نگاه به

مامان و اخمش، محتویات دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- خواستگار ترنج به غذا خوردن من چیکار داره!؟

- من گفتم خواستگار ترنجه؟

خواستگار اون باشه که معقوله، من موندم دکتر مملکت از چیه تو خوشش

اومده؟

از اون هر روز زمین خوردنت جلوی در یا با سر رفتن تو درو دیوار؟

اوضاع اینقدر واسم خنده دار بود که نیشم تا بناگوش باز شد و مامان جوهره

دیگه ای پیش خودش تفسیرش کرد.

- الان یعنی پسر دکتر زهرا خانوم که چشم ما رو درآورده با پسر دردونه‌ش

اومده خواستگاری من؟

مامان بلافاصله نیشگونی از بازوم گرفت.

- زهرمار چه خوششم اومده خجالت نمی‌کشه جلوی باباش.

با صورت جمع شده بازوم رو ماساژ دادم.

@shahregoftegoo

- یعنی چی خانوم؟

زندگی این دختره خودش باید تصمیم بگیره.
مامان اخم کرد.

- مگه من دارم براش تصمیم می گیرم!؟

بذارین بیان حرف بزنینم خودش با پسره حرف بزنه شاید پسندید،
همینجوری روی هوا چرا می گه نه؟
فقط نگاهشون کردم، که بابا ادامه داد:
- بگو بیان بعدش تصمیم با ترمه.

لبخندی به چهره‌ش زدم و دیگه ترجیح دادم سکوت کنم، شاید باید جدی
تر فکر می کردم، بعد اخراجم دیگه دلیلی واسه ازدواج نکردن نداشتم.

حتی جرأت اینکه به بقیه بگم چه گندی زدم نداشتم، می دونستم خاله هم
چیزی نمی گه پس تا خودم نمی گفتم کسی متوجه نمی شد.
مثل هر روز هفت صبح کیف و معجون دست سازم رو برداشته بودم و بدون
سر و صدای اضافه از خونه بیرون زده بودم.
تا همین الان که ساعت ده صبح بود توی پارک نشسته بودم و خیره به افق
آه رو همراه با خمیازه های بلند ناشی از بی خوابی می کشیدم.
وضعیت شرکت و موندگاریم اونجا که به نازکی تار مو بود از یه طرف، این
خواستگاریه بی موقع از طرف مردی که با هر بار دیدنش نظرم به قد و بالاش
جلب می شد هم از یه طرف.

نگاهم رو توی پارک چرخ دادم، دقیقاً دور استخر کوچیک و اون آب‌نمایی که شمایل دلفین داشت تعداد زیادی پیر مرد مشغول ورزش بودن. باز آه کشیدم، با این وضعیت و چیزی که مدیر عامل در مورد پیدا کردن طرح‌ها گفته بود شرکت که نمی‌تونستم برم همه‌ی امیدم به اون آژانس بود و از اونم که خبری نبود.

نکنه یادش رفته بود؟

با این فکر با عجله گوشیم رو برداشتم و با یه چشم غره‌ی اساسی به گلس شکسته‌ش که روز به روز داشت به تعداد ترک‌هاش اضافه می‌شد قفلش رو باز کردم، باید یه روز می‌بردمش تا درستش کنم.

کارت آژانس رو از توی کیفم برداشتم و شماره‌ای که روش حک شده بود رو گرفتم، واقعاً واسه عکس روی کارت نمی‌تونستن از ماشین بهتری استفاده کنن، آخه پراید؟

واقعاً بی‌سلیقه بودن، آخه پراید لای باغ گل شد طرح؟

بوق دوم رو خورد و جواب داد:

- آژانس طلوع بفرمایید؟

دیروز اینقدر گیج بودم که حتی اسمش رو نپرسیدم، این همون مرد بود یا نه؟ با احتیاط گفتم:

- سلام من نیکو هستم، دیروز مزاحمتون شدم.

کمی مکث کرد و مردد گفت:

- به جا نیاوردم؟

لبم رو پر از استرس تر کردم و کارت رو توی مشتم فشردم، صدای پشت هم سوت زدن اون مربی دیگه داشت واقعاً کلافه‌م می‌کرد، چه خبر بود اینقدر سوت می‌زد؟

- قرار شد یه لطفی به من بکنین.

باز مکث کرد و اینبار گفت:

- من اطلاعی ندارم خانوم اجازه بدین گوشی رو بدم به مراد خان. قبل از اینکه چیزی بگم صدای تقی به گوشم رسید، انگار که گوشی رو روی میز شیشه‌ای گذاشت و چند دقیقه بعد یه صدای زمخت که شک نداشتم واسه همون مرد دیروزی بود تو گوشم پیچید، واقعاً که مراد خان برازنده‌ش بود.

- بله؟

- سلام نیکو هستم، خبری نشد آقا مراد قرار بود به من زنگ بزنین؟

کمی مکث کرد و با صدای بلندی گفت:

- آها شمایی آبجی؟ هر چی گشتم نتونستم شماره تو لابه‌لای اون همه کاغذ پیدا کنم، راننده رو پیدا کردم خانوم، الان اینجاست.

می‌خوای گوشی و بدم دستت یا میای اینجا؟

از جا پریدم و ضربان قلبم اینقدر اوج گرفت که یادم رفت می‌خواستم مثل فیلما بگم من آبجی شما نیستم آقا.

تند تند گفتم:

- آقا تورو خدا نره جایی تا نیم ساعت دیگه اونجام.

- خیالت راحت آبجی گوششو کشیدم، هست تا بیای.

حتی نفهمیدم چطوری تماس رو قطع کردم و سمت خیابون دوییدم، واسه اولین ماشین دست تکون دادم و با عجله آدرس رو دادم. استرس داشتم و نخوردن صبحانه حالم رو اینقدر بد کرده بود می‌خواستم عرق بزنم، با ناتوانی کمی از معجونم رو سر کشیدم و معدهم بیشتر بهم پیچید، ای خدا حواسم نبود آبلیموشو زیاد ریخته بودم. لعنت به این حواس پرتیم، شیشه رو پایین دادم تا باد صورتم رو نوازش کنه و کمی از این حالت تهوع کاسته بشه. ماشین که توقف کرد، در رو باز کردم و پریدم بیرون که صدای بلند راننده من و به خودم آورد.

- آهای خانوم کرایه‌ت چی پس؟

پوفی کشیدم و با عجله از تو جیب کوله‌ی جینم دو تا اسکناس بیرون آوردم، خم شدم و از شیشه سمتش گرفتم.

- ببخشید آقا عجله دارم.

باز عقبگرد کردم که صداس روی اعصابم خط کشید.

- وایستا بقیه‌شو بگیر.

سمت آژانس دوییدم و صدام رو بلند کردم:

- باشه واسه خودت.

با همون شتاب خودم رو داخل آژانس پرت کردم، اینبار چهار نفر دیگه هم اونجا بودن که من اون راننده رو بینشون کاملاً تشخیص دادم.

همه متعجب نگاهم می‌کردن و من با قدم‌های بلند سمت اون مرد که با دیدنم ایستاد رفتم و اخم‌هام رو کشیدم توی هم.

- خیانت در امانت می‌کنی آقا؟ بسته‌ی من کجاست؟
چشم‌هاش درشت شد و نیم‌نگاهی به اطرافیانش که همه مشغول پیچ‌پیچ شدن انداخت، انگار خیلی واسش گرون تموم شد که مثل خودم اخم کرد.
- خیانت چیه خانوم!؟
درست حرف بزن، من بسته رو رسوندم همونجا که گفتی.
دست به کمر شدم، حالا دیگه خشم داشت مثل همیشه منطقم رو از بین می‌برد و اگه کمی دیگه طول می‌کشید احتمالاً بهش حمله می‌کردم و تمام صورتش رو با چنگ می‌کندم.
- چرا دروغ می‌گی؟
هیچ می‌دونی با این کارت من اخراج شدم؟ هیچ بسته ای به کارخونه نرسیده، خدا لعنتت کنه.
صورتش رو جمع کرد و دستش رو توی هوا تکون داد.
عصبی بودم و این رفتارای حق به جانبش دیوونه ترم می‌کرد.
حیف که کارم بهش گیر بود و نمی‌شد دونه دونه اون سیبیلای زشتش رو از ریشه بکنم.
- کدوم کارخونه بابا برو خدا روزیتو.....
- درست حرف بزن حسن.
صدای مراد بود که از پشت همون میز این راننده‌ی بی‌شعور رو مخاطب قرار داد و سیبیلای پر پشتش رو نجات داد، چون اگه اون جمله رو که احتمالاً با یه فحش تموم می‌کرد بیخیال اطلاعات گرفتن می‌شدم و می‌وفتادم به جونش.

یه قدم جلو رفتم و سعی کردم آرومتر صحبت کنم با دعوا هیچی درست نمی‌شد.

- بسته‌ی من کجاست؟

پوفی کشید و عصبی گفت:

- شما خودت یکی و فرستادی گفתי آدرس اول کنسله وردار ببر جای دیگه، چه بدبختی ای گیر کردیما.

گیج نگاهش کردم و به خودم اشاره کردم.

- من؟

چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و من لپم رو از تو جوییدم.

- خودت که نه، یه آقایی دم در همون شرکت ایستاده بود، بیرون که اومدم جلومو گرفت گفت آدرس عوض شده وردار ببر اینجا.

دیگه داشتم شاخ درمیاوردم، اصلاً با عقل جور در نمیومد، کی بود اون مرد؟!

اصلاً از کجا این راننده رو می‌شناخت؟

- اصلاً چیزی که می‌گی با عقل جور در میاد آقا؟

اینبار دیگه خیلی عصبی شد که داد زد و گوشم سوت کشید.

- بچه رو اعصاب من راه نرو ها.

نگاهی به بقیه‌ی راننده‌ها انداختم و دستم رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفتم:

- باشه ببخشید، کجا بردی؟

چشم غره‌ی غلیظی بهم رفت و به زور اون لب‌های سیاهش رو تگون داد.

- چه می‌دونم، یه عمارت اون بالا بالاها بود کلی راه رفتم تا رسیدم، بسته رو رسوندم و تمام.

اینقدر متعجب و گیج بودم که نمی‌تونستم درست فکر کنم، یعنی چی اون نقشه‌ها به درد کی می‌خورد! اصلاً کی همچین کاری کرده بود؟

- آقا می‌تونی به من آدرس دقیق بدی؟

اصلاً اسمی چیزی داری من بتونم پیدا کنم؟

- خانوم من و درگیر این کارا نکن، از دکو پوزشون مشخص بود کله گنده هستن، تو هم در نیوفت باهاشون.

نفس عمیق کشیدم، نمی‌شد بگذرم باید هر جوری که شده راضیش می‌کردم.

- آقا خواهش می‌کنم اون آدرسو بده به من. موضوعو جنایی نکن، تهش چهارتا طرح پارچه‌ست مواد مخدر که جابه جا نکردی وحشت کردی؟! کلافه سمت در راه افتاد و صداش رو روی سرش انداخت.

- ای بابا من می‌گم نره این می‌گه بدوش، من آدرس مادرش نمی‌تونم بدم، دست از سرم بردار.

از آژانس بیرون رفت و من دنبالش دوییدم. نمی‌ذاشتم اینجوری تموم بشه، من باید می‌فهمیدم کی پشت این داستانه.

بیرون زدم و دوییدم و راهش رو سد کردم که خشمگین دست به کمر شد و سرش رو سمت آسمون گرفت.

- خدایا بهم صبر بده.

- بهم کمک کن آقا، از کجا می‌خوان بفهمن تو بهم گفتی؟ یه آدرسی، یه نشونی، یه چیزی که من با دست پر برم پیش رئیس.

خواست دهن باز کنه اما بوق ممتد ماشینی که از کنارمون گذشت نداشت و اون مرد فحش رکیکی به رانند داد، لب گزیدم که سمتم چرخید و گفت:

- آدرس همون اطراف نیاوران بود، دقیقاً یادم نیست اما اونی که بسته رو براش بردم اسمش بخشایش بود.

مات شدم و گوشم سوت کشید، حس کردم نفس نمی‌تونم بکشم.

بخشایش؟ یعنی چی؟

کار خودشون بود اما چرا؟!

نکنه می‌خواستن اخراجم کنن و به خاطر خاله رودروایسی داشتن و این نقشه رو کشیدن؟

کار کار خودشون بود.

لعنت بهشون این چه بازی ای بود؟

- حالت خوبه خانوم؟

نگاهم رو ازش گرفتم و دستی به پیشونی عرق کرده‌م کشیدم و زیر لب گفتم:

- آقا می‌تونن منو تا جایی برسونی؟

- اونجا نمی‌برمتا گفته باشم.

سرم رو بالا انداختم.

- نه می‌خوام برم سر کارم.

- بشین بریم.

حالا که کمی زمان گذشته بود گیج بودن جاش رو به خشم داده بود و داشتم منفجر می‌شدم.

وارد اتاقک آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی ده رو فشردم، فشردن که نه جووری مشت کوبیدم که ناله‌ی استخونام در اومد.
- آی مامان دستم.

چند بار به اون دکمه‌ی کذایی چشم غره رفتم، حتی ادای فیلم‌هارو در آوردن هم بهم نیومده بود.

صاف ایستادم و اخم کردم، من باید تکلیفم رو با اون بخشایش لعنتی مغرور که با اون مدل حرف زدنش حسابی اذیتم کرده بود روشن می‌کردم. همون مدیر عامل اصلی شرکت که همیشه پشت پرده بود. البته تکلیف دایان بخشایش رو هم مشخص می‌کردم اونو باید تو جمع ضایع می‌کردم، تو خفا مزه نداشت.

به طبقه‌ی مورد نظر رسیدم و از آسانسور خارج شدم، در واحد رو جووری باز کردم که منشی از جا پرید و متعجب نگاهم کرد.
- چه خبره خانوم نیکو؟

با چند قدم بلند جلو رفتم و کنار میزش ایستادم، کف هر دو دستم رو با خشم روی میز کوبیدم و صدام رو انداختم توی سرم، حتی نگاه سخته‌ای حسنی به در اتاق رئیس نتونست ترس به دلم بندازه، من داشتم منفجر می‌شدم و حس بد بازیچه شدن اعصابم رو خراب می‌کرد.

- می‌خوام با بخشایش حرف بزنم.
لبش رو گزید و با صدای پایینی گفت:
- آروم باش می‌شنوه، یعنی چی بخشایش؟
دیوونه شدی یه آقا بذار تنگش.
با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم، اینقدر عصبانی بودم که هیچی واسم
مهم نباشه، نگاهم رو ازش گرفتم و با یه قدم بلند در اتاق رو دقیقاً مثل در
شرکت باز کردم که در به دیوار کوبیده شد و صدای مهیبی داد.
توی همون درگاه دیدمش، سرش رو از توی برگه‌ی روی میز بیرون آورد و
جوری اخم کرد که واسه یه لحظه به خودم لرزیدم و نگران شلوارم شدم.
حسنی وارد شد، کمی هولم داد و رو بهش گفت:
- من حلش می‌کنم قربان ببخشید.
خواست در رو ببندد که با عجله داخل شدم و صدام رو بلند کردم:
- حلش می‌کنم چیه! من خودم باید حلش کنم.
خواست باز چیزی بگه که با کوبیده شدن دست بخشایش روی میز و
فریادش جفتمون توی جا پریدیم.
- برو بیرون حسنی.
حسنی با عجله بیرون رفت و به محض بستن در اون مرد از پشت میز بلند
شد.
میز رو دور زد و جوری سمتم قدم برداشت که ترسیده یه قدم عقب رفتم،
پام به مبل گیر کرد و روی مبل پرت شدم.

روبه روم ایستاد و از بالا نگاهم کرد، رگای بیرون زده‌ی پیشونیش نشون از خشمش داشت و دست مشت شدش احتمالاً واسه کوبیدن توی دهن من بود اما صداش برعکس ظاهرش خیلی معمولی گفت:

- اگه دلیلت واسه کاری که کردی قانع کننده نباشه بلایی به سرت میارم با پای خودت نتونی از این اتاق بیرون بری.

آب دهنم رو قورت دادم، ترسیده بودم اما اگه کم میاوردم نمی‌تونستم از خودم دفاع کنم، من کار اشتباهی نکرده بودم، پس از جام پا شدم و با اخم سینه به سینه‌ش ایستادم، قدم تا گردنش بود و کمی سرم رو بالا گرفتم تا توی چشم‌هاش نگاه کنم.

- باورم نمی‌شه مقصر باشین و الان اینجور حق به جانب.
دم و باز دم خشمگینش چتری‌های کوتاهم رو تگون داد و عطر خوش بوش تمام ریه‌م رو گرفت. دست به کمر شد و با چشم‌های ریز شده گفت:
- مقصر چی؟

پوزخند پر صدایی به صورت عصبیش زدم و جواب دادم:
- اینکه شما از جای اون طرح‌ها خبر داری، اینکه تمام این مسخره بازی‌ها یه نقشه بوده تا من و اخراج کنین.
- چی داری می‌گی زده به سرت!؟

دست به سینه شدم و قری به گردنم دادم.
- اونی که زده به سرش من نیستم، البته شاید مقصر اصلی اون یکی بخشایش باشه، بالاخره عقده ای اصلی اونه.
انگار خیلی عصبیش کردم که به بازوم چنگ زد و من و سمت خودش کشید.

صورت‌م از فشار انگشت‌هاش توی هم شد و توی صورت‌م غرید:

- مثل آدم حرف بزنی تا گردنت و خورد نکردم.

واسه یه لحظه ترس ورمداشت، نکنه اینا همش بازی اون راننده بود؟

نکنه اینا مقصر نیستن؟

آب دهنم رو بلعیدم و سعی کردم محکم باشم، نمی‌دونم موفق بودم یا نه
اما صدام نلرزید.

- تمام دیروزو دنبال اون راننده بودم امروز پیداش کردم، گفت بعد از من
یه مرد آدرس و عوض کرده یه آدرس دیگه داده.

انگار اونم به اندازه‌ی من بعد شنیدن این حرف متعجب شد که دستش شل
شد و گفت:

- کدوم مرد، کدوم آدرس!؟

- نمی‌دونم گفت بسته رو برده به یه آدرس تو نیاوران عمارت یکی به اسم
بخشایش.

اولش با تعجب نگاهم کرد و کم کم صورتش رو به سرخی رفت، اینقدر به
خودش و بازوی من فشار آورد که داشتم از ترس سخته می‌کردم.

- مطمئنی؟

- به... به من اینجوری گفت، من فکر کردم کار شماست... آی دستم.

بازوم رو با فشار ول کرد و حین فرو کردن دست‌هاش توی جیب شلوار
خوش‌دوختش گفت:

- فقط یه آدم با مغز کوچیک می‌تونه همچین فکر احمقانه‌ای بکنه، اگه من
می‌خواستم اخراجت کنم احتیاج به بازی نداشتم پرت می‌کردم بیرون،

الانم برو سرکارت، به خاطر این کاری که کردی کسری می خوری و از این به بعد حواسم شدیداً بهت هست.

لبم رو گزیدم، با حس خوبی که از جمله‌ی آخرش گرفتم کمی نیشم رو باز کردم.

- برم سر کارم یعنی اخراج نیستم؟

- حرفم کاملاً واضح بود بفرمایید.

با مظلومانه ترین حالتی که از خودم سراغ داشتم سری به تأیید تکیون دادم. اینقدر عصبانی بود که نمی شد حرف اضافه ای زد، پس فقط با یه چشم زیر لب از کنارش گذشتم... لااقل کارم رو داشتم.

"هونام"

اینقدر خشمگین و عصبان زده بودم که تمام عضله های بدنم تیر می کشید. باورم نمی شد واسه بردنم توی دم و دستگاه خودش همچین کارای پیش پا افتاده ای بکنه.

ماشین رو با تیکاف گوش خراشی جلوی در عمارت پارک کردم و پیاده شدم، کت رو از تنم بیرون کشیدم و با حرص توی ماشین پرت کردم، در رو بستم و حین شل کردن کراواتم نگاه خشنی به دوربین های عمارت

انداختم، خوب می‌دونستم الان تمام حرکاتم زیر نظر اون نگهبان‌های احمقه.

سمت در که قدم برداشتم، در با صدای تیکی باز شد و وارد شدم.

حیاط بزرگ نفرت انگیزی که ازش بی‌زار بودم.

از تمام چیزایی که مربوط به اون مرد می‌شد متنفر بودم.

مسیر طولانی که پر از درختای کاج سر به فلک کشیده بود رو طی کردم.

عجیب نبود که از نگهبان‌ها خبری نبود، همشون من و خشمم و علاقه‌ی

صاحبشون به تک پسرشون رو می‌دونستن که خودشون رو قایم کرده بودن.

به محض نشستن پام روی پله صدای تلفنم سکوت خشمگینم رو شکست

و پوف کلافه ای کشیدم، چند بار دیگه می‌خواست زنگ بزنه؟

گوشی رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و نوار سبز رنگ رو کشیدم، تمام

خشمم شد فریادی که خوب می‌دونستم هیچ حق فرد پشت خط نیست.

- چیه هی زرت و زرت زنگ می‌زنی؟

وقتی جواب نمی‌دم یعنی نمی‌خوام حرف بزنم نفهم.

اما اون از من عصبی تر بود که فریادی بلند تر از خودم رو مهمون گوشم

کرد.

- به یه ورم که نمی‌خوای حرف بزنی، مرده باشی هم جواب من و باید بدی،

کدوم گوری پا شدی رفتی؟

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و فریادم با صدای داد و قال گنجشکای

لای درختا یکی شد.

- مگه من هر قبرستونی می‌رم باید به تو جواب پس بدم؟

- قبرستون رفتی با مرده شورت هماهنگ می‌کنم، بنال؟
 لگدی به سنگ ریزه‌ی ریز پام زدم و از لای فک قفل شده غریدم:
 - دایان نرین به اعصابم.
 خیلی بی‌خیال جواب داد و من حتی شونه ای که بالا انداخت رو حس کردم.
 - باشه به اعصاب تو نرینم به هیکل اون دختره می‌رینم که پا شده اومده
 توی اتاقتو تو رو سگ کرده.
 لبم رو با حرص گزیدم، لعنت بهش، دایان چیزی که می‌گفت رو انجام
 می‌داد، من آبرو ریزی توی شرکتم نمی‌خواستم و حوصله‌ی جدال دوباره
 نداشتم.
 پس کمی از موضعم پایین اومدم و آروم تر گفتم:
 - قصر عالی‌جنابم.
 صدای چی کشارش اینقدر بلند بود که گوشی رو از گوشم فاصله دادم و
 اون ادامه داد:
 - اونجا چیکار می‌کنی هونام؟
 لعنتی چی گفته دختره بهت؟ باز چه خبره؟
 - دایان فعلاً برو حرف می‌زنیم.
 دیگه صبر نکردم چیزی بگه، تماس رو قطع کردم و خیلی زود گوشی رو
 خاموش کردم.
 پله‌هارو بالا رفتم و قبل از اینکه دستم در رو لمس کنه باز شد و چهره‌ی
 مامان و صورت مضطربش توی دیدم قرار گرفت.

- جانم؟! -

مادر جان چرا هوار می‌کشی؟! -

با این زن نمی‌تونستم مثل دایان برخورد کنم.

این زن دلشکسته بود، داغ دیده بود و شکننده.

قبل از اینکه چیزی بگم دست پشت گردنش گذاشتم و لب‌هام رو محکم

روی پیشونیش چسبوندم، دست‌هاش روی شونه‌هام نشست و نفس

عمیقش آتیش شد به تنم.

- چیزی نیست مادر، با شوهرت کار دارم.

خواستم از کنارش بگذرم که دستم رو گرفت و انگشت‌هاش رو توی

انگشت‌هام قلاب کرد.

- صبر کن مادر بذار یه کمی ببینمت، می‌دونی چند وقته اون صورت مثل

ماه‌تو ندیدم؟

قلبم تیر کشید واسه مظلومیت صداش.

برگشتم هر دو بازو رو گرفتم و نگاهش کردم، شومیز و شلوار سرمه‌ای

تنش دقیقاً چیزی که بود رو نشون می‌داد، اصالتش.

یه باقی‌مونده از خاندان قجری که هیچوقت نتونست مثل اشراف زاده‌ها

زندگی کنه چون دقیقاً گیر یه جلاد افتاده بود.

- دردت به جونم مامان، خوب می‌دونی تنها دلیل زنده بودنم تو و

پوران‌دخت هستین.

لبخند زد و دست دیگه‌ش رو روی صورتم نشوند و با شستش ته ریشم رو

نوازش کرد.

- و فقط تو دلیل زنده بودن من، چی شده دردت به سرم چرا باز پریشونی؟
 چرا هر وقت میای توی این خونه صورتت یه پارچه خونه؟
 اخم‌هام رو عمیق تر کردم و رو به طبقه‌ی بالا صدام رو بلند کردم:
 - اینو دیگه باید از عالیجناب بپرسی.
 هنوز جمله‌م تموم نشده بود که صدای تق تق عصاش توی عمارت طنین
 انداخت و مادرم بیشتر دستم رو فشرد.
 - باز چی شده پسر یاغی صداتو انداختی توی سرت؟!
 از پله‌ها پایین اومد و من دستم رو از تو دست مامان بیرون کشیدم و جلو
 رفتم.
 روبدو شامبر ابریشم زرشکی رنگ تنش، پیپ لای لب‌هاش و عصای منبت
 کاری شده‌ی چوب گردوش ابهتی که می‌خواست توی چشم همه فرو کنه
 رو القا می‌کرد، اما با تمام این تکبر من همون پسر یاغی بودم که هیچکدوم
 اینا برام اهمیتی نداشت.
 - چرا تو کار من دخالت می‌کنی؟
 یعنی اینقدر پیر شدی که مغزت به اندازه‌ی همچین کارای پیش پا افتاده‌ای
 کار می‌کنه؟
 صدای نفس‌های عمیق از روی ترس مامان با نچ‌نچ‌های پشت هم عالیجناب
 یکی شد.
 - دل و جیگر خوردی که اینقدر دل و جرأت پیدا کردی بچه جون؟
 هیچ می‌فهمی کی پیش روت ایستاده؟

دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و نگاهی به سر تا پاش انداختم، موهای کاملاً سفید شده بود، گرد پیری دقیقاً وقتی خبر مرگ اولادش رو بهش دادن روش پاشیده شده بود.

- دست از سر من بردار، حتی اگه به سلابه بکشیم هم پامو تو دمو دستگاه تو نمی‌ذارم، الانم برو اون طرحارو بیار چون واقعاً یه لحظه هم نمی‌تونم این فضای مسمومو تحمل کنم.

مامان با عجله کنارم اومد و بازوم رو گرفت اما نگاه من خیره‌ی چشم‌های با ابهت مرد پیش روم بود.

- هونامم؟ مادرم آروم باش خب؟

حالا که اومدی شام بمون بذار حرف بزنیم.

تا کی قراره این کدورت ادامه داشته باشه اینجوری که نمی‌شه، من فقط تو رو دارم تو هم که از ما فراری هستی.

نگاهش کردم خیره و طولانی، دلم براش می‌سوخت، دلم واسه آغوشش پر می‌کشید اما من قسم خورده بودم که این خونه و آدماش رو فراموش کنم.

- خودت خوب می‌دونی جای من اینجا نیست. خوب می‌دونی آجر به آجر این خونه من و یاد هما می‌ندازه، پس اصرار نکن.

عالیجناب پوزخند زد و عصاش رو دوبار متوالی زمین کوبید.

- آره خب چون هما رو فقط تو دوست داشتی.

با خشم نگاهش کردم، حتی دلم نمی‌خواست اسمش رو به زبون بیاره.

خشم عقلم رو ذایل کرد و دهن باز کردم:

- زندگی کردن با قاتل هما زیر یه سقف مثل زجرکش شدن.

مامان هین کشید و عالیجناب کبود شد، چیزی نبود که اولین بار بهش اشاره کرده باشم اما هر بار با شنیدنش عکس‌العملشون همون بود، جووری رفتار می‌کردن انگار خبری از حس انزجارم نداشتن.

- پسرهای نفهم من و متهم می‌کنی به اولاد کشی؟

تو بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌دونی هما عمر من بود.

خندیدم و یه تای ابروم رو بالا انداختم، نگاه خیرم رو روی اون ابهتی که حتی با کمر شکسته از اون داغ بزرگ هنوز استوار بود چرخ دادم و باز زبون تلخم رو توی کام چرخوندم.

- جدی عمرت بود؟ چه جالب، پس چرا اون زیر خاکه و تو هنوز داری نفس می‌کشی؟

سمت چپ صورتم سوخت و من دلگیر به مادرم نگاه کردم، سیلی زده بود اما خودش مثل ابر بهار اشک می‌ریخت، ضرب دستش زیاد نبود صورتم درد نداشت اما قلبم چرا درد داشت، یه درد مهلک، باز از شوهرش دفاع کرده بود و این خود مرگ بود.

- تو حق نداری با پدرت اینجوری حرف بزنی هونام آخرین بارت باشه، به خدا شیرمو حلال نمی‌کنم.

دل شکستن نمی‌خواستم اونم مادری که عاشقش بودم اما خشمگین بود. آخ هما، آخ.....

- قیمت شیری که دادی بهم چنده باهات حساب کنم هی راه به راه حرومش نکنی بهم؟

مات شد، حاضرم قسم بخورم نفس نکشید و بابا با خشم تخت سینه‌م کوبید، تنها جایی که کنار هم بودن و از هم دفاع می‌کردن جلوی من بود.

- خفه‌شو پسرهی نمک شناس، معذرت بخواه از مادرت زود.

نگاهم رو ازشون گرفتم، سمت پله‌ها رفتم و فریاد زدم:

- ببخشید که با حضور نحس آرامشتون و ازتون گرفتم، امانتیو بردارم رفتم.

- هونام؟ وایستا سر جات.

به عربده‌ی بلندش اهمیتی ندادم و سمت اتاقش راه افتادم.

صدای قدم برداشتنش رو پشت سرم شنیدم اما اهمیتی نداشت، من حتی رمز گاو صندوقش رو هم می‌دونستم، ترکیبی از تاریخ تولد من و هما، به ترتیب اول من و بعد هما.

در اتاقش رو باز کردم و به هونام، هونام کردنش اهمیتی ندادم.

سمت میز کارش رفتم و هر چی جلوی دستم بود به زمین پرت کردم تا طرح‌هارو پیدا کنم.

کشوهارو بیرون ریختم که تو چارچوب در ایستاد و با خشم گفت:

- هونام داری از حدت فراتر می‌ری، تمومش کن.

بدون اینکه نگاهش کنم به گشتن ادامه دادم و همراه با پرت کردن قاب عکسی از خودم که واسه بچگی‌هام بود گفتم:

- اونی که از حدش فراتر رفته تویی نه من.

با خشم جلو اومد، خم شد و حین برداشتن همون قاب عکس که شیشه‌هاش خورد شده بود غرید:

- اون طرح‌های لعنتی توی کتاب خونه‌ست، بردارو گورتو گم کن.

اما اینو بدون از این به بعد واسه به زانو درآوردنت هر کاری می‌کنم، هر کاری.

سمت کتاب خونه رفتم و خیلی زود پیداش کردم، برداشتمشون و حین گذشتن از کنارش گفتم:

- هر کاری که می‌خوای بکن، اما اینو بدون واسه بی‌خیال شدنم فقط یه راه داری، اونم کشتن منه.

- تو هم تنها راه خلاصیت از من پدر کشیه اینو بدون. نگاهی به سر تا پاش انداختم.

پدر؟

درسته اون همیشه پدر خوبی بود، هیچوقت اشتباه نکرده بود و واسه من و هما هر کاری که لازم بود انجام داده بود.

اما همیشه یه اشتباه می‌تونه کل زندگیت رو زیر سؤال ببره و این مرد اینکار رو کرده بود.

با پشت گوش انداختن تهدیدها و هشدارهای من همه‌مون رو به خاک سیاه نشونده بود.

- من تو رو خیلی وقته کشتم عالیجناب.

بی‌اهمیت به فکی که داشت از زور خشم خورد می‌شد از اتاقش خارج شدم و با قدم‌های بلند از عمارت بیرون زدم.

عجیب بود که مامان رو ندیدم، قطعاً چیزی که گفته بودم خیلی اذیتش کرده بود که صبر نکرده بود تا رفتنم رو ببینه.

حیات رو طی کردم، با خشم، با درد، بدون نگاه کردن به اطراف تا خاطره‌ها
نیستر نزنه، تا صدای خنده‌های فرشته گونه‌ش لا به لای درختا توی گوشم
نپیچه.

از در عمارت بیرون زدم و سمت ماشین رفتم، من الان احتیاج به یه دوش
آب یخ داشتم تا آروم بشم همین.

بدون توجه به اطراف سوار شدم و استارت زدم،
ماشین رو که راه انداختم با دیدن دایان دقیقاً پیش روم زدم روی ترمز،
دقیقاً وسط کوچه ایستاده بود و راه رو بسته بود.

پوف کلافه ای کشیدم و خیره به نگاه ماتی که خیره به در عمارت بود با
خشم ضربه‌ای به فرمون کوبیدم، اینجا چه غلطی می‌کرد؟

عصبی تر از چند دقیقه قبل از ماشین پیاده شدم، با چند قدم خودم رو
بهش رسوندم و محکم تخت سینه‌ش کوبیدم انگار نفس هم نمی‌کشید که
با ضربه‌م به خودش اومد و دستش رو روی سینه‌ش گذاشت و من فریاد
زدم:

- اینجا چه غلطی می‌کنی احمق؟

نگاه حیرونش رو بین من و عمارت چرخ داد و سعی کرد با صاف کردن
گلوش فقط کمی از حجم دردی که می‌دونستم به خاطر هجوم خاطرات
بود کم کنه.

- به... به خاطر... تو اومدم.....

کلافه چنگی به موهام کشیدم، چطور خودش رو از شرکت به این زودی
رسونده بود؟

دایان واقعاً مرد بود اما من نمی‌خواستم بعد دو سال بیاد اینجا تا درد تیغ
بشه و تنش رو بشکافه.

- خود لعنتیم داشتیم برمی‌گشتم قرار نبود بمیرم که اومدی جنازمو برداری
ببری، بشین تو ماشین بریم.

لبش رو گزید و چند بار به صورتش دست کشید.

- چی شده... چرا اومدی اینجا؟

سری به چپ و راست تگون دادم، کلافه بودم، باید سیگار می‌کشیدم و روی
مبل سه نفره‌ی مورد علاقه‌م جلوی تلویزیون وقتی کنسرت یانی با صدای
بلند از اسپیکر پخش می‌شد لش می‌کردم و بعد آرامش باهاش حرف
می‌زدم.

- بشین بریم خونه‌ی من می‌گم بهت.

فقط سرش رو تگون داد و سمت ماشینش رفت. اینجا بودن اعصابش رو
بهم ریخته بود که مثل همیشه داد و بی‌داد نکرد.

خیره نگاهش کردم، به مدل قدم برداشتنش، باید می‌فهمیدم خوبه و بعد
راه می‌وفتادم، سوار که شد و ماشین با سرعت از جا کنده شد خیالم راحت
شد.

باید زودتر از این فضای مسموم فاصله می‌گرفتم.

دوش گرفته بودم اما اینقدر سیگار کشیدم که تمام تنم بوی سیگار می‌داد
ولی هنوز آرام نشده بودم.

با تموم اون تجویزایی که واسه خودم کردم هنوز عصبی بودم و دیدن حال دایان با اون صورت بغ کرده و خیره به پارکتهای پیش روش بیشتر تمام تنم رو مهمون خشم می‌کرد.

کمی تنم رو روی مبل جلو کشیدم و حین گرفتن ته سیگاری که چیزی تا سوزوندن دستش نمونده بود توپیدم:

- روبه راه شو دایان داری سگم می‌کنی.

سرش رو بالا گرفت و نگاه به خون نشسته‌ش رو به چشم‌های خسته‌م دوخت.

- اولین بار جلوی در عمارت بوسیدمش.

قلبم تیر کشید و دردِ توی صداش حالم رو خراب کرد، نمی‌دونم باید واسه کی عزاداری می‌کردم؛ واسه خواهری که توی اوج جوونی رفت زیر خاک یا واسه این رفیقی که زنده بود اما هیچ فرقی با مرده نداشت.

واسه عوض کردن حالش اخم‌هام رو تو هم کشیدم و حین کوبیدن مشت نچندان محکمی روی بازوش گفتم:

- خفه شو مرتیکه نمی‌خواد به غلطای گذشته‌ت اعتراف کنی، خواهر من تو کوچه بوسیدی یابو؟

لب پایش لرزید و لعنت به من که بارها شاهد بغض این رفیق عزیز کردم بودم.

- کاش بودو تو بعد فهمیدنش گردنم و خورد می‌کردی هونام، فقط کاش هما بود.

هر بار بهش نزدیک می‌شدم ورد زبونش هونام بود، می‌گفت بهمون اعتماد کرده، می‌گفت بهش خیانت نکنیم، می‌گفت....

پوف بلندم از روی کلافگی بود، از روی غم توی دلش بود، غم توی دلم اما اون انگار جور دیگه برداشت کرد که ساکت شد و من با دو انگشت شست و اشاره گوشه‌های چشمم رو فشار دادم، این بحث اگه ادامه پیدا می‌کرد دیوونه می‌شدم مثل همیشه.

باید بحث رو عوض می‌کردم، بغض سنگینمون چیزی تا شکستش نمونده بود و هیچ کدوممون نمی‌خواستیم غرورمون پیش اونیکی واسه هزارمین بار خورد بشه.

- دختره امروز اومد اتاقم، شاکی بود گفت کار خودمونه و از این حرفا. توجهش جلب شد و گلوش رو صاف کرد.

- یعنی چی؟

- یعنی کار عالیجنابه، احمق بودم که همون اول نفهمیدم.

- دختره از کجا فهمیده؟ نکنه آدم خودشه؟

نفسم رو بیرون دادم.

- نمی‌دونم، باشه هم خوب نقش بازی کرده.

پوزخند غلیظی زد و مشتش رو فشرد.

- کی قراره دست از سرمون برداره؟

سری بالا انداختم و حین مرتب کردن یقه‌ی تیشرت کرم رنگم گفتم:

- تا من و نَکِشه تو دم و دستگاهش دست بردار نیست دایان.

- این وسط فقط باید جون هما از دست می‌رفت و من خاک بر سر می‌شدم؟

لبم رو گزیدم و با نفرت سیگار دیگه ای از توی پاکت روی میز برداشتم،
لای لبام گذاشتم و با اطمینان گفتم:

- به هدفش نمی‌رسه مگه اینکه منم پیش هما خاک کنه.

- پس بگو دایان برو به جهنم دیگه، هما رفت تو هم بری؟

حرف‌هاش لحظه به لحظه داشت عصبی ترم می‌کرد، پوک عمیقی به سیگار
زدم و حین بیرون دادن دود غلیظش گفتم:

- دایان داری اعصاب خرابم و هر لحظه سگی تر می‌کنی، بکش بیرون از این
زندگی جهنمی برو مثل آدم زندگی کن، می‌خوای تا آخر عمرت یه شاخه

گل بگیری دستت بری سر خاک کسی که دیگه هیچوقت بر نمی‌گرده؟

نگاهش رو با دلخوری ازم گرفت و به سمت مخالفم نگاه کرد.

- نمی‌دونستم سنگ قبر خواهرتم به من نمی‌رسه، باشه دیگه نمی‌رم.

فکم رو به هم فشردم و حین ایستادن گفتم:

- آدم که نخواد بفهمه نمی‌فهمه هر کاری هم که بکنی، خودتو زدی به
نفهمی اوکی راحت باش.

پوزخند زد و من سمت اتاقم راه افتادم و ادامه دادم:

- من می‌خوابم اگه گشته زنگ بزن غذا بیارن.

وارد اتاقم شدم و خودم رو روی تخت پرت کردم، فردا باید می‌رفتم سراغ

دختره، نباید تو شرکت می‌پیچید که چی شده.

پشت پنجره ایستاده بودم و متفکر به بیرون و شهر زیر پام نگاه می‌کردم.

خورشید پر قدرت می تابید و اینقدر اذیت کننده بود که چشم‌هام رو ریز کردم و حین نوشیدن جرعه ای از ماگ قهوه‌ی توی دستم، نگاهم رو از بین تعداد زیاد ماشین‌های مونده توی ترافیک گرفتم.

هنوز از اعصاب خوردی دیشب کلافه بودم و دردناکترین قسمت ماجرا شکستن دل مادری بود که خدا کمرش رو شکسته بود با گرفتن جون عزیزکرده‌ش.

آه کشیدم، این روی شخصیتم رو خودمم دوست نداشتم اما روحم آزرده بود و رفتارم دست خودم نبود.

همه‌ی زندگیم انگار به هما وصل بود و با رفتنش همه چی نابود شد، من حتی دو سال بود که بستنی نمی‌خوردم به خاطر اینکه هما عاشق بستنی بود.

من از همه چی و همه کس بریده بودم و دست خودم نبود. تمام این دو سال رو با خودم جنگیده بودم که دور بشم از این جهنمی که همه چیش من رو یاد اون اتفاق می‌نداخت اما عالیجناب نمی‌خواست اینو بفهمه و نمی‌خواست من آرامش داشته باشم که پا روی دمم می‌داشت. حالا هم با فهموندن این موضوع به کارکنانم بیشتر داشت عصبیم می‌کرد. لعنتی اون دختر....

حتی نمی‌دونستم باید چه بهونه‌ای واسش بیارم. چه دروغی باید می‌گفتم تا این تف سربالا رو حل و فصلش می‌کرد. چی می‌گفتم که یه دروغگو به ریشم نبنده و نشم نقل دهندشون؟

اونم وقتی با پیگیریش به چیزی رسیده بود که شاید منم نمی‌تونستم بهش برسم.

هر چند با این کار ثابت کرد تو استخدامش توی شرکت اصلاً اشتباه نکردیم و قطعاً در آینده خیلی به دردمون می‌خورد.

مچ دست چپم رو بالا آوردم و نگاهی به ساعت انداختم، از وقتی به حسنی گفتم دختره رو صداش کنه نیم ساعتی گذشته بود و هیچ خبری ازش نبود.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم، سمت تلفن رفتم و کد حسنی رو گرفتم:

- بله قربان؟

- گفته بودم خانوم نیکو بیاد اتاقم اطلاع ندادین؟

کمی مکث کرد و با صدای شاکی گفت:

- قربان مگه می‌شه نگفته باشم؟

تا حالا دوبار زنگ زدم بهش می‌گه دستم بنده کارم تموم شد میام.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و نیم نگاهه دیگه‌ای به ساعت انداختم زمان

زیادی گذشته بود، چه کاری داشت که تموم نشده بود؟

- یعنی چی؟

- نمی‌دونم قربان می‌گه الان نمی‌تونم بیام.

گوشی رو توی دستم فشردم و حین کوبیدن سر جاش زیر لب غریدم:

- دختره‌ی احمق.

معمولاً سعی می‌کردم همیشه خونسرد باشم و تا جایی که می‌شه با

هیچکس وارد هیچ مشاجره‌ای نشم، اما از اینکه کسی بر خلاف میلم کاری

انجام بده هیچ خوشم نمی‌اومد و این دختر با این کارش رسماً داشت می‌گفت که واسه حرفم تره هم خورد نمی‌کنه.
انگار باید خودی نشون می‌دادم.

حق با دایان بود زیادی خودمو توی این اتاق محدود کرده بودم.
اینقدر که پای آدمای عالیجناب هم به اینجا باز شده بود و من خبر نداشتم.
سمت در راه افتادم و تصمیم گرفتم واسه اولین بار تو ساعت شلوغ کاری
وارد طبقه‌ی کارکنان بشم.

از در بیرون زدم، حسنی به محض دیدنم از جاش پا شد که دستم رو بلند
کردم، حین رفتن سمت بیرون گفتم:

- بشین سرجات حسنی خودم حلش می‌کنم.
سکوت کرد و من خیلی زود وارد آسانسور شدم و چند دقیقه بعد تو شرکت
اصلی بودم.

سالن تقریباً خالی بود و به جز منشی آصف و دایان کسی حضور نداشت.
جلو رفتم و رو به روش ایستادم، سرش پایین بود و بدون هیچ توجهی به
منی که بالای سرش ایستاده بودم داشت گیم بازی می‌کرد.
امکان نداشت متوجه حضورم نشده باشه وقتی سایه‌ی قد بلندم دقیقاً روی
تنش افتاده بود.

نه انگار اینا می‌خواستن من حرصم از همه چی رو سرشون خالی کنم.

- اتاق خانوم نیکو کدومه؟

انگار اصلاً صدام رو نشنید که جواب نداد، اینا با ارباب رجوع هم اینجوری
برخورد می‌کنن و من خبر ندارم؟

صورت‌م توی هم شد و پیشونیم نبض زد.
 دلم کلی اکسیژن می‌خواست تا وارد ریه‌هام کنم، این خشم رو آرام کنم تا
 نکوبم زیر دستش و گردنش رو خورد نکنم.
 امکان نداشت من رو نشناخته باشه چون نصف بیشتر قراردادهارو خودش
 می‌آورد واسه امضا.
 حین فشردن فکم کف دستم رو محکم روی میز کوبیدم که توی جاش
 پرید و گوشه‌ای از دستش روی زمین افتاد.
 سر بلند کرد تا با خشم بهم بتوپه اما با دیدن صورت برزخی من آشفته
 ایستاد و تند تند موهایش رو زیر شال صورتی رنگش پنهون کرد.
 - ببخشید آقای بخشایش من حواسم....
 با تمام خشمم غریدم و رنگ صورتش آنی مثل گچ دیوار شد.
 - واسه حواست نبودن حقوق نمی‌گیری پس واسه من شر و ور نباف.
 نفسش قطع شد و نیم نگاهی به اتاق دایان انداخت تا احتمالاً برسه و
 نجاتش بده اما خوب می‌دونستم عایق‌های صدای این اتاقا اینقدر عالی
 هستن که چیزی نشنیده باشن.
 - ببخشید اشتباه کردم تکرار نمی‌شه.
 انگشت اشاره‌م رو بلند کردم.
 - تکلیفتو مشخص می‌کنم، اتاق نیکو کدومه؟
 لب‌هایش از بغض لرزید و به اتاقی که ته راهرو قرار داشت و یه طرح گنده‌ی
 پر از رنگ روی درش چسبیده بود اشاره کرد.
 - اونجاست اما فکر کنم الان مساعد.....

دیگه اهمیتی به ادامه‌ی جمله‌ش ندادم و با قدم‌های بلند سمت اتاقش راه افتادم.

چطور به خودش اجازه می‌داد از من سرپیچی کنه؟ بدون توجه به اون طرح عجیب غریب اما جذاب دستم رو روی دستگیره گذاشتم و با یه فشار محکم بازش کردم، به محض وارد شدن و دیدن صحنه‌ی پیش روم اخم‌هام عمیقتر شد، چه غلطی داشت می‌کرد؟ یه تاپ رکابی سفید و گشاد تنش بود و نیم تنه‌ی مشکی، لعنتی تمام تنش توی تیررس نگاهم بود.

یه طرف تاپی که عملاً هیچ جا رو نپوشونده بود توی دستش بود و با بالا گرفتنش شکمش کاملاً بیرون بود و داشت با اون یکی دستش بادش می‌زد. - آوردی مونا؟ خیلی می‌سوزه.

گفت و سرش رو بالا گرفت و با دیدنم چشم‌هایش گشاد شد، دهن که باز کرد جلو رفتم و انگشتم رو سمتش گرفتم: - جیغ بزنی زبونتو از حلق کشیدم بیرون.

همین مونده بود جیغ و دادش همه رو بیرون بکشه و آبروم بره. خیره نگاهش کردم، هنوز تو همون حالت آماده به جیغ بود و رنگش داشت کبود می‌شد، این دختره نرمال بود؟

- چرا نفس نمی‌کشی؟ با صدایی که به زور بیرون می‌ومد گفت و من ابرو هام بالا پرید، واقعاً از نظر عقلی مشکل داشت.

- یه جیغ دارم که تو گلوم گیر کرده.
 باورم نمی‌شد بازیچه‌ی دست این دختر با این قد و قواره‌ی ریزه میزه‌ش
 شده باشم.

- مسخره بازی و بذار کنار ببینم، مثل آدم بده بیرون نفستو.
 - نمی‌تونم گیر کرده...

با خشم سمتش رفتم، مانتو و شالش روی میز بود، برداشتم و هر دو رو با
 هم مچاله کردم و گذاشتم روی صورتش و دست دیگه‌م رو پشت سرش تا
 حد خفه شدن فشار دادم و با حرص گفتم:

- بزن اون جیغ لامصب‌تو.

باورم نمی‌شد ولی واقعاً این کار رو کرد، جیغ کشداری کشید و صداش تو
 اون حجم از پارچه خفه شد.

ساکت که شد با احتیاط پارچه رو برداشتم و سعی کردم به خط سینه‌ای
 که کاملاً توی دیدم بود نگاهی نندازم، این دختره تو شرکت من لخت بود،
 چرا؟

چشم‌هام رو ریز کردم و حین پرت کرد لباسش روی میز گفتم:

- فقط سه ثانیه وقت داری بگی چرا لختی؟

پررو بود خیلی زیاد و زبون دراز.

- قبل اون سه ثانیه، شما یه ثانیه بگو چرا بدون در زدن وارد اتاق یه خانوم
 شدی؟

یه اهنی اوهونی، ده...

یه قدم جلو رفتم که ترسیده سیخ ایستاد و بوی عطرش مشامم رو پر کرد.

- تصمیم گرفتی دیگه اینجا کار نکنی که با من اینجوری حرف می‌زنی؟
 آب دهنش رو قورت داد، انگار اخراج نقطه ضعفش بود.

- نه ببخشید اشتباه کردم، اصلاً شرکت مال شماست، اتاق مال شماست،
 اصلاً منم مال....

لبش رو گزید و من مغزم داشت از این خنگ بازی‌هاش منفجر می‌شد،
 آخرش انگشتش رو بالا آورد و ادامه داد:

- به خدا شکمم با چایی سوخته مونا رفت پماد بیاره.

چشم‌هام سمت شکمش کشیده شد، یه لکه‌ی بزرگ زرد رنگ روی لباسش
 خودنمایی می‌کرد.

- کی چایی ریخته روی شکمت؟

لب‌هاش رو آویزون کرد و با صدای پایینی گفت:

- خودم، آخه می‌دونین یه کمی دست و پام واسه حرکت از من فرمون
 نمی‌گیرن، اینه که مدام یا با درو دیوار تصادف می‌کنم یا می‌سوزم.

گیج نگاهش کردم، چی داشت می‌گفت؟

با انگشت به شکمش اشاره کردم.

- اگه سوختگی‌ش شدید زنگ بزن اورژانس.

سر بالا انداخت و با لبخند گفت:

- نه پماد بزnm حل می‌شه، به خدا واسه این نیومدم بالا پماد می‌زدم
 میومدم.

واسه نیومدم اینقدر عصبی شدین؟

سری به تأیید تگون دادم.

- دیگه مهم نیست فقط لطفاً اتفاق اون طرحاو هر چی بهش ربط داره بین خودمون باشه.

دست به کمر شد و با نیش باز گفت:

- این یه رازه بین ما خیالتون راحت.

اخم‌هام رو عمیق تر کردم، هیچ از این صمیمیتی که سعی داشت القا کنه خوشم نیومد.

دو طرف کتم رو کنار زدم و حین فرو کردن دست‌هام توی جیب شلوارم گفتم:

- اینکه یه راز داریم دلیل نمی‌شه جلوی من لخت وایستی و عین خیالتم نباشه درسته؟

نیشش آنی بسته شد و با چشم‌های گشاد شده نگاهی به خودش انداخت، تمام حرکاتش من و متعجب می‌کرد و با چیزی که گفت واقعاً به عقلش شک کردم.

- وای خدا من لختم!

صورتش حالت گریه گرفت و من سرم رو به نشونه‌ی تأسف تکون دادم، خدایا خودت بهم صبر بده.

پهش پشت کردم و خواستم از اتاق خارج بشم که قبلش یه دختر که از کارکنا بود وارد شد، قدیمی‌هارو همه رو از روی عکس پرونده‌شون می‌شناختم، مونا رشیدی بود.

سر بلند کرد و با دیدنم اخم کرد و حرصی گفت:

- تو دیگه کی هستی؟! -

فقط نگاهش کردم که نیکو جوابش رو داد و من با شوک سرم رو چرخوندم
و نگاهش کردم.

دیوونه خونه بود اینجا.

- اوسکل این بخشایشه بابای دایان.

رشیدی هین کشید و نیکو محکم تو دهن خودش کوبید.

- چیز... ما، ما... آخه به خاطر فامیلیتون فکر کرده بودیم...

انگشت اشاره رو با حرص روی بینیم گذاشتم تا خفه بشه، حق با دایان
بود این دختره زیادی روی مخ بود.

- هیــــــــــــــــــــــــــــــــس.

یه قدم جلو اومد و یه پاش رو زمین کوبید.

- آقای بخشایش...

- فقط دهن تو ببند، نیکو.

نگاه ازش گرفتم و با قدمهای بلند از اون اتاق بیرون زدم، باورم نمی شد تو
چند دقیقه تونسته بود اینقدر عصبیم کنه.

از راهرو که گذشتم منشی سریع برپا زد و من بدون نگاه کردن بهش وارد
اتاق دایان شدم.

سرش روی میز بود و با لحن بی حالی گفت:

- به الاغم دو بار می گفتم در بزن قطعاً فهمیده بود، تو نفهمیدی؟

در رو کوبیدم که سرش رو بلند کرد و با دیدنم ابروهایش بالا پرید.

- الاغ خودتی.

جلو رفتم و روی ست مبل‌های توسی رنگ رو به روش نشستم که بی‌خیال گفت:

- الاغو با تو نبودم با این دختره منشیه بودم که همیشه بدون در میاد شاید من و در حال ور رفتن با خودم ببینه.

سری به تأسف تکون دادم که ادامه داد:

- این معجزه‌ی الهی و مدیون چه شخص مهمی هستم که تو اومدی این طبقه؟

- نیکو.

نیم چرخ‌ی با صندلی چرخونش زد و حین انداختن پای راستش روی پای چپش گفت:

- همین خل و چله؟

لبخند کوچیکی کنج لبم نشست و به پشتی صندلی تکیه دادم.

- آره، واسه قضیه‌ی عالیجناب.

- حالا یعنی اینقدر مهم بود خودت پا شدی اومدی خدمتش؟

- گفتم بیاد اتاق نیومد عصبی شدم اومدم پایین دیدم خودش و سوزونده.

تک خنده‌ی کوتاهی زد و من متعجب نگاهش کردم، اینکه دختره سوخته بود و اسش خنده دار بود؟

- خنده داره؟

سری به تأیید تکون داد.

- آره، این دختره هفته‌ای یکی دو بار با چایی و قهوه می‌سوزه، دست و پا چلفتیه نگرانش نباش پوستش عادت داره.

واقعاً تأسف برانگیز بود، چطور می‌شد یه آدم اینقدر بی‌عرضه باشه که این و تمام همکاراش هم فهمیده باشن؟!

- ولش کن دختره رو، طرحا چی شد دادی ریسندگی؟

گوشه‌ی لبم رو جوییدم و نفسم رو بیرون دادم، حتی یادآوری اون طرح‌ها و مصیبتی که واسش کشیدم من و عصبی می‌کرد.

دستم رو مشت کردم و چند بار ملایم روی رونم کوبیدم.

- کاراش انجام شده از شرش خلاص شدیم.

- خوبه پس وقت داری امشب بریم خونه‌ی ما؟

کمی تنم رو جلو کشیدم، هر چیزی که ربط به خانواده داشت من و نگران می‌کرد و این دست خودم نبود.

- خونه‌ی شما چه خبره؟

- نمی‌دونم منم چند روزی می‌شه نرفتم اما امروز مادرم زنگ زد گفت پوراندخت اونجاست و گفته از دست پسرا شکیم، احتمالاً قهر کرده باهامون.

با یادآوری‌ش با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم:

- وای خدا بهم گفته بود بریم دیدنش، گفته بود زانوش درد می‌کنه قرصش تموم شده.

صورتش گرفته شد و بانگرانی گفت:

- الان داری این و می‌گی؟

می‌گم چرا هر چی می‌گیرمش جواب نمی‌ده پس اوضاع بد تر از ایناست.

کلافه از این فراموشکاریم از جام پا شدم و حین رفتن سمت در گفتم:

- شرکت و بسپار به آصف، می‌رم سوئیچمو بردارم بریم.

فقط سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و من از اتاق خارج شدم. ماشین رو توی حیاط عمو پارک کردم.

نگاهی به ساختمون بزرگ سفید رنگ پیش روم انداختم که دایان به عقب چرخید، تنش رو کشید کیسه‌ی داروها و شکلاتای مورد علاقه‌ی پوراندخت رو از صندلی عقب برداشت و به محض صاف کردن کمرش گفت:

- منت کشی سختی و در پیش داریم پس عزمتو جزم کن، این مادربرزگ دل ناز که ما امشب تا یکیمونو زن نده آستی نمی‌کنه.

حق با دایان بود پوراندخت زیادی دل نازک بود و بدتر از اون دیر می‌بخشید. خندیدم و حین پیاده شدن گفتم:

- امیدوارم اینقدر رفیق باشی که تو زن بگیری و من بخشیده بشم.

- یعنی دست هر چی بچه زرنگو از پشت بستی، منکه تارک دنیام تو بیوفت جلو رفاقت کن.

با همون لبخند نگاه ازش گرفتم و در رو بستم. دایان هم پیاده شد، آفتاب داغ تابستون به شدت داشت گرما و نورش رو به سر و صورتمون می‌تابوند و انعکاس پر قدرتش که از آب استخر بزرگ سمت چپمون می‌تابید کور کننده بود، چشم‌های روشن جفتمون تحمل این حجم از نور رو نداشت که دقیقاً به یه خط تبدیل شد و دایان غر زد:

- ای تو روح هر چی آفتابو چشم رنگیه، کور شدم.

سمت ورودی که زن عمو چند دقیقه ای می‌شد واسمون بازش کرده بود راه افتادم و با صدای پایینی گفتم:

- اگه همین حرفو پوراندخت بشنوه فاتحه‌مون خونده‌ست.

با لبخند سر تگون داد.

به در شیشه ای رسیدم و خواستم بازش کنم که قبل اون دنیا دختر عموی دوست داشتیم تو درگاه در قرار گرفت و با لحن شیرین بچه گونه اش گفت:
- سلام داداش هونام دلم برات تنگ شده بود.

دلم واسش ضعف رفت و دست هام رو واسه به آغوش کشیدنش باز کردم.

- سلام دورت بگردم بیا بغلم ببینم.

دنیا خودش رو با شتاب تو بغلم پرت کرد و من با عشق موهای لطیفش رو بوسیدم، تنها دختر خاندان بخشایش همین فسقلی بود که دل همه براش می رفت.

- خوبی عشق داداش؟

لب هاشو غنچه کرد و چشم های قهوه ایش رو با دلبری تو چشم هام دوخت.
دنیا دقیقاً شبیه زن عمو بود، سبزه و چشم و ابرو مشکی.

- خوبم، فقط دلم براتون تنگ شده بود.

خواستم با عشق لپای لطیفش رو غرق بوسه کنم که انگار از پشت سرم دایان رو دید و گل از گلش شکفت، ذوق زده کنار گوشم جیغ کشید و من سرم رو کمی عقب کشیدم.

- آخ جون داداش دایانم اومده.

دایان بهمون رسید و دنیا واسه رفتن تو آغوشش پرواز کرد.

- آخ بیا ببینم زندگی داداش، عمرم به فدات خوشگلم.

دنیا که توی بغلش جا گرفت نگاه ازشون گرفتم و وارد سالن بزرگ خونه شدم.

صدای پر از ناز دنیا با صدای حرف زدن زن عمو که احتمال می‌دادم با تلفن مشغوله که به استقبال نیومده قاطی شد و من کمی به داخل سرک کشیدم تا ببینمش، عادت نداشتم بدون حضور صاحب خونه وارد بشم.

- زن عمو؟

صداش مثل همیشه مهربون به گوشم رسید.

همون خصلت ذاتیش که عمو رو ترغیب کرد به داشتن همیشگیش.

- بیا هونام جان اینجام توی پذیرایی.

کتم رو از تنم بیرون کشیدم و روی جا لباسی کنار در آویزون کردم،

همزمان با دایان که صورت دنیا رو غرق بوسه کرده بود وارد شدیم.

زن عمو تماسش رو با یه خداحافظی کوتاه قطع کرد و جلو اومد.

- به به پسرای فراری از خونه زندگی، چه عجب کردین واقعاً

دایان جلو رفت و حین بوسیدن گونه‌ی مادرش گفت:

- شما مارو فراری ندید ما نمی‌ریم پشت سرمون و نگاه نکنیم.

زن عمو اخم کرد و با لحن طلب کاری گفت:

- یعنی می‌گی منو بابات خفه‌شیم هیچی نگیم دیگه؟

اینبار دایان شقیقه‌ی زن عمو رو بوسید و دلجویانه گفت:

- من غلط بکنم اینو بگم دورت بگردم اما قبول کنین حرفاتون زیادی

تکراریه.

زن عمو دهن باز کرد که جواب بده اما قبل اون صدای دلخور پوراندخت تو فضای اتاق پیچید و دلم پر کشید واسه دیدن اون صورت ماهش.

- اگه شما دو تا عزب اقلی باقی نمونین نیاز به اصرار ماو فرار شما نیست. انگار خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کردیم دلگیر بود که با این لحن سخت حرف می زد.

نیم نگاهی به زن عمو انداختم که شونه‌ای بالا انداخت و با سر به ته پذیرایی اشاره کرد.

دایان دنیا رو زمین گذاشت و همراه هم سمت پوراندخت رفتیم، مثل همیشه کنج دیوار جایی که از باد کولر در امان بود نشسته بود و با اون عینک ذربینی کوچیک با اخم به ما نگاه می کرد.

شرمنده نگاهش کردم، دنبال یه جمله گشتم تا بتونم از دلش در بیارم این بی معرفتی رو که آزارش داده بود.

کنارش زانو زدم و حین بوسیدن سرشونه‌ش که بودی گبای می داد گفتم:

- من شرمنده‌م، کوتاهی کردم دورت بگردم ببخش.

خیره نگاهم کرد و گفت:

- بعضی چیزا وقتی فراموش بشه با یه ببخشید نمی شه جبراناش کنی پسرم. تا سعی داری کاری نکن که مثل الان گردن کج کنی، هر چند منه پیرزنم حق ندارم از شما انتظار بی جا داشته باشم.

صورت‌م جمع شد، انگار واقعاً زیادی دلگیر بود چون می دونست این حرف‌هاش چقدر برامون دردناکه که تکرارش می کرد.

- نگو این حرفو تنبیهه بدیهه پوراندخت.
 دایان کنارش نشست و نگاه از من گرفت.
 - حرف حق تلخه.
 دایان با عجله پیشونیش رو بوسید و گفت:
 - دایان پیش مرگت بشه هونامم کنارش، بگو چیکار کنیم ببخشی؟
 اخم کرد و حین نیشگون گرفتن از بازوی لخت دایان با تشر گفت:
 - زبونتو گاز بگیر پسرهی خیره، هزار بار گفتم چرت و پرت نگو.
 دستم رو روی دستش که پوستش پر از چروک و لکهای قهوه ای بود
 گذاشتم و حین نوازش کردنش گفتم:
 - هم کارخونه اوضاعش خوب نبود هم شرکت، خیلی درگیر بودم که تاج
 سرمو یادم رفت، حق با توه من گردنم از مو باریکتره هر چی تو بگی.
 دیدم نگاه پیروزش و گوشه‌ی لپم رو از تو جوئیدم.
 - اگه اینقدر منه پیر زن واستون مهم هستم که دارین می‌گین پس به
 حرفم گوش کنین و زن بگیرین جفتتون.
 نفسم رو بیرون دادم، می‌دونستم تهش به اینجا و این موضوع ختم می‌شه،
 ازدواج ما.
 نیم نگاهی به دایان و اون لبخند مودی روی لباش انداختم و چشم‌هام رو
 ریز کردم، چی تو سرش بود که با این نگاه پر از شرارت بهم خیره بود؟
 دهن که باز کرد فکم از خشم سخت شد و حیف که نمی‌تونستم همینجا
 بزنم تو دهنش.

- پوری خوشگله من قربون اون چارقدت که اینقدر محکم بستی لپات زده بیرون، ربا نباشه هونامت یه کیس خوب پیدا کرده به همین زودی‌ها باید آستین بالا بزنی.

گل از گل پوراندخت شکفت و آنی لپ‌هاش رنگ خون شد، از بس پوستش سفید بود هر هیجانی تمام مویرگ‌هاش رو گشاد می‌کرد.

- پوراندخت به فدات راست می‌گه؟

خواستم با یه نه اون دایان احمق رو سر جاش بشونم که خودش دهن گشادش رو باز کرد و من به ناچار سکوت کردم.

- آره بابا از بچه‌های شرکته اسمشم ترمه‌ست، از بس باکمالاته، سر سنگین و با شخصیت همه انگشت به دهن موندن براش.

راه می‌ره ستونای شرکت به صدا در میاد از متانتش، عینهو که زلزله ۱۸ ریشتری زده به دیواراش،

از هر انگشتش یه هنر می‌باره، متخصص مالیدن پماد سوختگیه...

چشم‌های درشت شده رو نمی‌تونستم به سائز عادی برگردونم، لعنت بهت دایان این مزخرفات چی بود؟!

- یعنی پرستاره؟

- احتمالاً پرستاره دل هونام شده.

پوراندخت حالا دیگه تو پوست خودش نمی‌گنجید.

انگار که من ۵۰ سالم بود دیگه امیدی به ازدواجم نبود.

- آخ خدایا شکرت، عکسشو داری مادر؟ "یهو

دستم و گرفت و با نگرانی گفت "اونم تو رو می‌خواد؟ گفتی زنت بشه؟

دایان داشت ریشه می‌رفت و من هر کاری کردم نتونستم دلش رو بشکنم،
چطور اون همه ذوق رو کور می‌کردم؟
دل پوراندخت رو نه اما گردن دایان رو قطعاً می‌شکستم و شکی توش نبود.
- چیز... نه... یعنی زوده... صبر کردم بیشتر باهاش آشنا بشم... وقت هست حالا.

اخم کرد و شاکی ضربه ای به پشت دستم زد.
- یعنی چی زوده؟! مگه می‌شه با دختر مردم بشینی لاس بزنی؟ اگه
می‌خوایش بسم‌الله بگو بریم خواستگاری، نمی‌خوای با آبروش بازی نکن.
سرم رو پایین انداختم تا پی به خشم درونم نبره، تمام رگ‌هام گشاد شده
بود و خون رو به شدت به صورتم پمپاژ می‌کرد.
حالا چطوری این گند رو جمع می‌کردم؟
از همین امروز پوراندخت مثل ساعت کوک شده هر ساعت تکرار می‌کرد
کی بریم خواستگاری.
گلوب رو صاف کردم و نیم نگاهی به زن عمو که مشغول چیدن میز شام بود
انداختم.

- وقتش که شد بهت می‌گم قربونت برم بذار بیشتر بشناسمش.
- داداشا بیاین شام.
صدای دنیا یه آرامش بی‌حدی رو توی رگ‌هام جاری کرد، بهونه‌ی خوبی
بود واسه خلاصی، بلند شدم و زیر بغلش رو گفتم:
- پاشو بریم شام بعد در موردش حرف می‌زنیم.

"ترمه"

توی آشپزخونه دست به سینه ایستاده بودم و ترنج مشغول ریختن چای بود.

مثل همیشه با متانت و آرامش فنجون‌های مورد علاقه‌ی مامان که مختص مهمون‌های خاص بود رو با چای پر می‌کرد.

نمی‌دونم دقیقاً این چه صیغه‌ای بود که ما به عنوان دو تا خواهر دوقلو اینقدر با هم فرق می‌کردیم.

درسته از نظر ظاهر عین هم بودیم ولی از نظر اخلاق و رفتار زمین تا آسمون فاصله داشتیم.

چرا اون اینقدر با عرضه بود و من اینقدر دست و پا چلفتی که مامان با نیشگون ازم بخواد حق ندارم به فنجوناش دست بزنم؟

مگه ما از یه خون نبودیم؟

مگه تو یه ساک بارداری رشد نکردیم؟

خدایا چرا این همه تبعیض آخه؟

آه که کشیدم، سرش رو بالا آورد و چشم‌های خوش حالتش رو به من دوخت و لبخند زد:

- چیه آه می‌کشی؟

نکنه از الان دلت برام تنگ شده؟

بالاخره قراره زن آقای دکتر بشی.
چشم غره‌ای بهش رفتم و لب‌هام رو یه وری کردم.
- کی خواست حالا زن این یارو بشه؟
یه نگاه بهش انداختی انگار از دماغ فیل افتاده.
متعجب نگاهم کرد و با مکث گفت:
- فکر کنم مادرشو گفتمی چون خودش که خیلی مرد خوبی به نظر میاد،
خیلی هم با همه گرم گرفته، نمی‌شنوی چه مجلس و دست گرفته؟
با اخم سعی کردم از لای در پیش روم به سالن نگاه کنم، چیز زیادی به
جز پس کله‌ی بابا مشخص نبود اما صدای دکتر و خنده‌های جمع واضح
شنیده می‌شد.
نگاه گرفتم و رو به ترنج که حالا داشت قندون پر از پولکی رو توی سینی
می‌داشت گفتم:
- این دکتره یا کم‌دین، چی می‌گه ننه باباش اینجوری ریشه می‌رن از
خنده؟
نیمچه خنده‌ی کوتاهی کرد و با ابرو به سینی اشاره کرد.
- به جاش پیر نمی‌شی تو خونه‌ش، بیا اینم چای وردار ببر عروس خانوم.
فقط جون ترنج زیر پاتو نگاه کن.
لبم رو گزیدم و با انگشت به خودم اشاره کردم.
- من ببرم؟
- نه پس من ببرم!

جلو رفتم و با التماس دستش رو گرفتم، گیج نگاهم کرد و من سعی کردم
از تمام ترفندهای مخ زنی که بلدم استفاده کنم.

- ترنجم، خواهرم، برگ گلم، خودت می‌دونی که چقدر می‌خوامت، می‌دونی
که ما یه روحیم در دو بدن.

اون جعبه‌ی مدادرنگی بیست و چهار رنگم بود که عاشقش بودی اونو می‌دم
به تو، اون....

کلافه دستش رو عقب کشید و با صدای آرومی گفت:
- کم چرت و پرت بگو، من هیچی نمی‌خوام چایی و هم نمی‌برم، الکی تلاش
نکن.

وا رفتم و با لب‌های آویزون گفتم:
- نامرد نباش اینا که نمی‌تونن مارو تشخیص بدن، جون ترمه جای من برو
پیششون، به خدا من برم آبروی خاندان می‌ره‌ها.
چشم‌هاش درشت شد و پر از استرس گفت:
- زده به سرت؟

اگه تشخیص نمی‌دادن چرا اومدن خواستگاری تو میومدن خواستگاری من؟
باز جلو رفتم و حین گرفتن دستش بیشتر التماس کردم.
- جون من، من و کفن کنی، من و با دستای خودت تو قبر.....
عصبی ضربه‌ی آرومی تو دهنم زد و با صورت سرخ شده غرید:
- خيله خُب خفه شو می‌برم.

نیشم تا ردیف آخر دندونم باز شد و با عجله ماچ آبداری روی لپش نشوندم
که با چندش صورتش رو پاک کرد.

- الهی من دورت بگ‌ردم که تو انقدر خوبی.

حالا دیگه استرسش چند برابر شد که کف هر دو دستش رو کنار لباسش
مالید، هر وقت استرسی می‌شد کف دست‌هاش خیس عرق می‌شد.

اینم یکی از تفاوت‌های ما بود، همین عرق کردن کف دست، خدارو شکر من
این مشکل رو نداشتم.

- می‌گم ترمه اونا هم نفهمن ماما می‌فهمه به خدا بیچاره‌مون می‌کنه.

سرم رو به نشونه‌ی نه ت‌کون دادم.

- نگران نباش من خودم درستش می‌کنم، اون خودشم نمی‌خواد که آبروش
بره پس کاری نمی‌کنه.

سری ت‌کون داد و سینی چای رو برداشت.

- دارم می‌رم ولی یادت باشه بهم مدیونی باید جبران کنی.

- باشه قول می‌دم برو.

چند تا نفس عمیق کشید و خواست قدم برداره که صدای بلند ماما
شونه‌ی جفتمون رو پروند، یکی نبود بگه چرا از تو پذیرایی داد می‌زنی.

حالا اگه من بودم قشنگ من و شسته بود پهن کرده بود تو آفتاب.

- ترمه ماما چایی و بیار.

هر دو همزمان آب دهن خشک شدمون رو فرو دادیم و من با دست کمی
ترنج رو هل دادم.

- برو دیگه.

چپ نگاهم کرد و بالاخره از آشپزخونه خارج شد.

خودم رو به در چسبوندم تا بتونم کامل بیرون رو ببینم و صداها رو بشنوم.

چهره‌ی مامان و بابا مشخص نبود چون پشتشون به من بود، دکتر خیره به ترنج نگاه کرد و پدرش با لبخند اولین فنجون چای رو برداشت و انگار واقعاً من و با ترنج اشتباه گرفتن.

- دست شما درد نکنه عروس خانوم.

ترنج با همون شخصیت متین همیشگی‌ش جواب داد:

- نوش جانتون آقای همت.

نیشم کم کم داشت باز می‌شد که با صدای دکتر لبخند روی لبام ماسید و با حرص نگاهش کردم.

- من فکر کردم ترمه خانوم قراره چای بیارن!

حتی از اینجا هم صدای بهم خوردن فنجونا که از لرزش دست‌های ترنج بود رو شنیدم و با دست محکم روی گونه‌م کوبیدم.

خدا لعنتت کنه دکتر، نکنه واقعاً می‌تونی تشخیصمون بدی؟

مامان خنده‌ی مصلحتی کرد و واسه درست شدن اوضاع دروغ شاخداری رو به زبون آورد و من خوب فهمیدم بعد تموم شدن این مجلس حسابمون با کرام‌الکاتبین بود.

- آخ از دست این دخترا، می‌دونی چیه زهرا جان این دخترا باهم قرار گذاشتن تو خواستگاری هر کدومشون جاشونو با هم عوض کنن تا بدونن آقای داماد تشخیصشون می‌ده یا نه.

لبم رو محکم گزیدم، خدایا من و بکش.

زهره خانوم با همون نگاه از دماغ فیل افتاده‌ش به مامان نگاه کرد و قری به گردنش داد.

- والا هر کس تشخیص نده آقای دکتر ما امکان نداره اشتباه کنه، از اونجایی که بین صد تا دختر ترمه جونو انتخاب کرده از اون نظر می‌گم. کم کم داشت تبدیل به یه شخصیت منفور می‌شد، کی بود که نفهمه این یه کنایه بود، مگه من چشم بود اینجوری در مورد حرف می‌زد؟ مامان اینبار زورکی خندید و صداش رو بلند تر کرد:

- ترمه جان بیا مادر.

پلک روی هم فشردم، ضربان قلبم بالا بود و حس می‌کردم تپشش از روی لباسم اینقدر تو چشم هست که گند بزنه به شخصیتم. اما چاره ای نبود، کمی شالم رو روی سرم مرتب کردم و چند باری با سر انگشت‌هام به لپم کوبیدم تا از رنگ پریدگی احتمالی بیرون بیاد. با سر پایین افتاده از آشپزخونه بیرون رفتم و نگاه‌های حاضرین با اون حس‌های متفاوت روم سنگینی کرد.

مامان با خشم، بابا با مهربونی، ترنج که وسط سالن خشکش زده بود مثل یه قاتل و خانواده‌ی دکتر هم که مشخص بود، قطعاً مادرش ازم خوشش نمیومد اما خودش و پدرش حس بدی ازشون نگرفتم. کنار صندلی بابا ایستادم و کمی سرم رو بلند کردم.

- سلام.

جواب سلامم رو گرفتم و صدای بابا آرامش بخش توی گوشم نشست:

- بشین بابا جان.

ترنج چایی‌ها رو دست مهمون‌ها داد و کنارم جا گرفت و زیر لب گفت:
- خدا لعنتت کنه.

نگاه همه زوم من بود و نتونستم جوابی بدم و خیره به دست‌هام که روی
روزم قلابشون کرده بودم منتظر ایستادم.

- خب حالا که عروس خانوم هم تشریف آوردن به نظرم بهتره ترمه جان
دختر گلمو صدرای عزیزم برن یه گوشه بشینن سنگاشونو وا بکنن تا ما
ببینیم بریم جلوتر از این مرحله یا نه.

ضربان قلبم اوج گرفت، این دیگه چه مسخره بازی بود، من برم کجا با این
آقای دکتر حرف بزنم؟

این دکترم یه چیزیش می‌شد، واقعاً قصد داشت با من ازدواج کنه؟
این اصلاً مغزش پاره سنگ برداشته بود ای بابا.

صدای بابا که در جواب آقای همت بلند شد زیر چشمی نگاهش کردم.
- اختیار دست شماست آقای همت از سمت ما مشکلی نیست " نگاهم کرد
و با مهربونی ادامه داد "

دخترم آقای دکتر رو راهنمایی کن اتاقت.

نگاهش کردم تا شاید از توی چشم‌هام بخونه که تمایلی به این هم صحبتی
ندارم اما با روی هم گذاشتن چشم‌هاش بهم فهموند که حق اعتراض ندارم
و این مراحل باید بگذره.

ایرادی نداشت، این صحبت چند دقیقه ای واسه من خوب بود، به دکتر
می‌گفتم که علاقه ای به ازدواج ندارم و احتمالاً این ماجرا تموم می‌شد.

چشم‌هامو روی هم گذاشتم و از جام پاشدم، نگاهم رو به دکتر دادم که خیره به من، پاش رو روی پاش انداخته بود.
 با دست به اتاق اشاره کردم و با صدای آرومی گفتم:
 - لطفاً از این سمت بفرمایید.

لبخند زد، از جاش پا شد و حین بستن دکمه‌ی کتش دستش رو بلند کرد که اول من حرکت کنم، خب اینو که می‌دونستم واقعاً با شخصیت بود و جنتلمن بارها تو راهرو کنار در ورودی برخورد کرده بودیم و هر بار با احترام ازم خواسته بود که من اول خارج یا داخل بشم.

دستی به گوشه‌ی شالم کشیدم، میل عجیبی داشتم دست ببرم پشت سرم رو بخارونم، اینقدر هوا گرم بود که کولر هم جواب نمی‌داد و موهای آزاد زیر شالم حسابی عرق کرده بود.

به این وسوسه جواب رد دادم و سمت اتاقم راه افتادم، خداروشکر ترنج عقلش رسید و اتاق رو مرتب کرد اونم احتمالاً از تجربه‌های زیادش تو مراسم خواستگاریش بود.

در رو باز کردم و وارد شدم.

- بفرمایید.

سری به تأیید تکیه کرد که موهای مشکی خوش حالتش برق زد و نظرم رو بدجوری جلب کرد، مردای مو مشکی خیلی جذاب بودن خیلی زیاد.
 در رو نیمه باز گذاشتم، وسط اتاق کوچیک دو نفره‌مون دقیقاً تو مرکز فرش دستبافتی که حاصل دست رنج مامان بود ایستاد و نگاهش رو به اطراف چرخ داد و خیره به طرح‌هایی که روی دیوار چسبونده بودم گفت:

- به به چقدر هنرمند، کار شماست دیگه؟
 اصلاً در مورد کارم که صحبت می‌شد از خود بی خود می‌شدم، نیشم باز شد
 و گفتم:
 - واقعاً می‌گین؟
 با یه نیم چرخ رو به من ایستاد و سری به تأیید تکون داد.
 - معلومه، عالین.
 دلم هری پایین ریخت و خواستم سمتش قدم بردارم که پام به گوشه‌ی
 قالیچه گیر کرد و با سکندری پرت شدم طرفش، چشم‌هاش درشت شد و
 خواست بگیرتم اما قبل اون خودم رو نگه داشتم و به محض صاف ایستادن
 نیشمو بیشتر کش دادم.
 - تمام لوازم اطراف من کورن به خدا.
 خندید و حین تر کردن لباس گفت:
 - اگه بگم عاشق همین خنگ بازی‌هات شدم چی می‌گی؟
 یه تای ابروم رو بالا دادم.
 - می‌گم واقعاً خیلی به من لطف دارین هر کسی عاشق یه خنگ نمی‌شه.
 به خنده‌ی مردونه‌ش ادامه داد و حین ماساژ دادن پشت سرش گفت:
 - شرمندهم منظور بدی نداشتم.
 اصلاً باهاش احساس مؤذب بودن نکردم.
 کلاً آدمی نبودم که زود بهمم بربخوره و دکترم قطعاً اینقدر با شخصیت بود
 که نخواد بهمم توهین کنه.

بدون اینکه خم به ابرو بیارم و تغییری تو حالت حرف زدنم بدم، دستم رو سمت صندلی میز تحریرم دراز کردم و گفتم:

- اشکالی نداره لطفاً بشینین.

حین باز کردن دکمه‌ی کتی که تازه بسته بودش نشست و منم رو به روش روی تخت جا گرفتم.

- راستش ترمه جان من تا حالا خواستگاری نرفتم و نمی‌دونم الان باید چی بگم که همون اول دلتو ببرم، پس فعلاً از این شروع کنیم، چی می‌خوای از من بدونی؟

دست‌هام رو روی پام توی هم قلاب کردم، خیره به شلوار خوش دخت مشکی که ست کت قرمز و مشکیم بود گفتم:

- راستش یه سؤال خیلی مهم دارم.

- یعنی فقط همون یه سؤال؟

سر بالا گرفتم و به چشم‌های خندونش نگاه کردم، شاید تا حالا دقت نکرده بودم، دکتر واقعاً جذاب بود، ابروهای بلند و پرپشتش دقیقاً به چشم‌های قهوه‌ایش که تو حصار مژه‌های بلند محسوس بود میومد، تنها چیزی که تو اون صورت خوش فرم باب میل نبود صورت شیش تیغ شدش بود، واقعاً ریش یا ته ریش رو ترجیح می‌دادم.

- خب این سؤال فعلاً ارجعیت داره، بعد اون شاید به صحبت‌هامون ادامه دادیم.

یه تای ابروهاش رو بالا انداخت و دستش رو از آرنج روی میز گذاشت و گفت:

- یعنی می‌خواهی بگی ادامه‌ی این صحبت بستگی به جواب من داره؟
لبخند کوچیکی زد.

- اونقدرها هم سؤال سختی نیست بهتره استرس نگیرین.
سرش رو تکون داد و یه صدایی مثل هوم از گلویش خارج شد.
- خب پیرس.

با تمام تلاشش نشد و آخرش پشت سرم و با نوک انگشت اشاره خاروندم،
لعنتی مثل عذاب الهی بود.

- می‌خوام بدونم چرا من، شاید یه کمی دست و پا چلفتی باشم، راستش
خودم قبولش دارم و به نظرم آدمای نباید چیزی که هستن و قایم کنن اما با
همه‌ی اینا خوب متوجه شدم که مادرتون اصلاً از بودن اینجا راضی نیست،
حالا با همه‌ی اینا چرا من؟

خیره نگاهم کرد، حالا این نگاه اصلاً شبیه نگاهای دیگه‌ش نبود، حالا داشت
دقیقاً با شیفتگی نگاهم می‌کرد و این من و کمی مؤذب کرد.

- تو دقیقاً اون دختری هستی که من می‌خوام، همونقدر با اعتماد به نفس،
همونقدر صاف و درست و همونقدر....

مکث کرد و من با چشم‌های ریز شده گفتم:

- همونقدری که خوردین امیدوارم ادامه‌ش خنگ نباشه.

کمی مکث کرد و جوری قهقهه زد که با لب گزیده به در ورودی نگاه کردم،
خدایا همه شنیدن چشه این غول بی‌شاخ و دم؟!
انگار متوجه شد که دستش رو بالا آورد و گفت:

- شرمنده حواسم نبود.

نگاهم رو از اون ساعت بزرگ استیل توی دستش گرفتم و نفسم رو بلند بیرون دادم.

- خب؟

- خب اینکه من با همه‌ی وجودم می‌خوام که داشته باشمت، ازت خوشم میاد، ظاهرهت، اندامت، اخلاقت، خانوادهت، هر چیزی از سمت تو دقیقاً اونیه که می‌خوام چرا باید تردید کنم می‌خوام مال من باشی ترمه.

تمام مدت داشتم خیره نگاهش می‌کردم، هنگ بودم و احمقانه از تموم حرف‌های خوشم اومده بود، شنیدنش لذت بخش بود ولی گلوم رو صاف کردم و شرمگین گفتم:

- من حس شما رو درک می‌کنم، هر چند اگه درکش سخت باشه اما من هیچی در مورد شما نمی‌دونم، راستش فقط اسمتون دیگه هیچی نمی‌دونم.

فکر نکنم این واسه شروع یه زندگی کافی باشه، متوجهین دیگه؟
سری به تأیید تکیه داد و حین خاروندن کنار بینیش که باز نگاه من و سمت ساعتش کشوند گفت:

- درک می‌کنم و متوجه‌م، می‌خوای من و بیشتر شناسی و قطعاً اگه خودم بگم برات سند نیست درسته؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکیه دادم.

- ناراحت نشین اما نه نیست، من باید خودم بشناسم.

- اوکی پس بریم بیرون من از خانواده هامون می خوام که یه مدت با هم در ارتباط باشیم تا همو بهتر بشناسیم، هر چند این کار منه عاشق و بی قرار می کنه اما به خاطر تو به جون می خرمش.

قدردان نگاهش کردم، واقعاً با شعور بود که فهمید منظورم چیه و کار رو برام آسون کرد اما اینجا من یه چیزی رو اصلاً نفهمیدم، مگه من نیومده بودم که بهش بگم موافق این ازدواج نیستم و می خوام جواب رد بدم؟

پس چرا همه چیز عوض شد و یه جوهره دیگه چرخید؟

از جاش که پاشد زودتر از خودش ایستادم.

- پس دیگه بریم بیرون وقت واسه شناختن زیاد هست.

راستش خوشم اومده بود.

اصلاً انتظارش رو نداشتم این خواستگاری و این صحبت با آقای دکتر اینقدر خوب پیش بره که لبخند روی لبام بشینه.

بیشتر فکر می کردم قراره توی این مکالمه جفتمون عصبی بشیم و به بدترین شکل ممکن شبمون به پایان برسه و اونوقت بود که باید می نشستم منتظر مجازات مامان.

اما خب همیشه قرار نبود اونجوری که من تصور می کردم پیش بره و من شدیداً از این اتفاق خوشحال بودم.

با همون لبخندی که قرار نبود محو بشه از اتاق بیرون رفتیم و به محض قرار گرفتن تو تیررس نگاه بقیه آقای همت با خوشحالی گفت:

- خب دهنمون و شیرین کنیم یا نه؟

واسه یه لحظه اینقدر ذوق کردم از مدل حرف زدنش که خواستم بگم بخور نوش جونت اما با صدای دکتر دهنم و بستم و چند تا بد و بی‌راه هم اون وسطا نثار روح خودم کردم.

- من و ترمه خانوم تصمیم گرفتیم بیشتر همو بشناسیم.

همون اول نگاه پر از تحسین مامان رو دیدم و خب حالا دیگه به درست بودن کارم اطمینان داشتم.

بابا سری به تأیید تکون داد و آقای همت مثل همیشه با مهربونی نگاهمون کرد اما زمزمه‌ی زیر لب زهرا خانوم رو شنیدم و کفری نگاهش کردم.
- چه افاده هم میاد.

اخم کردم و یه قدم سمتش برداشتم، عادت نداشتم به بزرگترم بی‌احترامی کنم اما نه دیگه واسه کسی که تو خونه‌ی خودم داشت بهم توهین می‌کرد.
- می‌شه جملات زیر لبیتونو بلند تر بگین تا همه بشنون، مشکلی دارین بگین چرا زیر لب؟

لحتم اینقدر تند بود که اصلاً در شأن دختری که تو مراسم خواستگاریشه نباشه اما واسه اولین بار واکنش بدی از مامان ندیدم و این نشون می‌داد از کنایه‌های این زن مثل خودم عصبیه.

زهرا خانوم چهره‌ی یه آدم بی‌خبر رو به خودش گرفت و خواست چیزی بگه که قبل از اون دکتر خیلی جدی و البته با اخم‌های توی هم صداش رو فقط کمی از حد معمول بلند تر کرد و رو بهش گفت:

- مادرم مشکلی نداره مگه نه عزیزم؟

زهره خانوم نگاهش کرد و من حس کردم رنگش کمی پرید، باورم نمی‌شد ولی انگار واقعاً از این لحن دکتر که زیاد تند نبود ترسیده بود که سر بالا انداخت و خیلی مصنوعی خندید:

- نه مادر چه مشکلی می‌خوام داشته باشم، اتفاقاً به نظر منم اینجوری بهتره یه مدت با هم در ارتباط باشیم تا همو بیشتر بشناسین.

دکتر سری به تأیید تکیه داد و با دست اشاره کرد تا بشینم، بهش احترام گذاشتم و گرفتن حال مادرش رو به یه زمان دیگه موکول کردم، فکر کنم از همین الان یه دلیل قانع کننده داشتم واسه جواب رد دادن به دکتر همه چی تموم پیش روم.

به محض جا گرفتن کنار بابا، ترنج باز زیر گوشم پیچ زد:

- چی شد از جواب رد رسیدی به بیشتر شناختن، پس فردا از شناخت نرسی به انتخاب اسم بچه‌تون؟

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و با صدای آرومی گفتم:

- به کوری چشم ننه‌شم شده زنش می‌شم حالشو می‌گیرم.

با خنده ازم فاصله گرفت و من نگاهم رو دادم به آقای همت که با صاف کردن گلویش بهمون فهموند که می‌خواد چیزی بگه:

- خب حالا که بچه‌ها تصمیم گرفتن تا بیشتر همو بشناسن من می‌گم که یه صیغه‌ی محرمیت فقط واسه اینکه خیالمون راحت باشه بینشون خونده بشه.

لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم، نه اینو نمی‌خواستم، این صیغه‌ی محرمیت رسماً منو زن این مرد می‌کرد و من نمی‌خواستم به همین دلیل

فاصله ش رو با من حفظ نکنه و احتمالاً درقبال این محرمیت خیلی چیزا ازم می‌خواست و حتی اگه یه بوسه باشه نمی‌خواستمش.

اخم‌هام اینقدر توی هم بود که هر کسی از صورتم می‌خوند مشکلم چیه و قبل از اینکه خودم مخالفت کنم بابا این فرصت رو ازشون گرفت و باعث شد نفس عمیق بکشم.

- حرف شما متین آقای همت اما ما تو خانواده‌مون همچین رسمی نداریم، من با آشنایی بیشتر زیر نظر خانواده‌ها هیچ مشکلی ندارم اما می‌خوام که این فاصله بینشون بیشتر باشه، امیدوارم متوجه منظورم بشین.

واسه اولین بار تو امشب آقای همت هم اخم کرد و انگار اصلاً از اینکه باهاش مخالفت شده بود خوشش نیومد.

دستی به ریش جوگندمیش کشید و خیلی جدی گفت:

- اما من واسه این گفتم که اگه اتفاقی جایی حتی دست همو گرفتن گناه نکرده باشن.

بابا سری به تأیید تکون داد و با اطمینان گفت:

- من دختر خودمو می‌شناسم، پس نگران این اتفاقی‌ها نباشین احتمالاً پیش اومدنش کمه.

دلم می‌خواست پاشم و بابا رو بوسه بارون کنم، این اگه خریدن آبروی دخترش و فرو کردن اون اطمینان سفت و سخت تو چشمشون نبود پس چی بود؟

همین حرف اینقدر منو بالا کشید که شونه‌م رو بالا دادم و خیره‌ی آقای همت شدم که اونم با تحسین سر تکون داد و گفت:

- هر چی شما بگین آقای نیکو، ما هم سرمون و بالا می‌گیریم از اینکه خواستگاری همچین خانومی اومدیم.

نگاه خیره‌ی دکتر روی صورتم باعث شد بهش نگاه کنم، با جدیت خیره‌ی من بود و متوجه نگاهم که شد لبخند کوچیکی روی لبش نشوند و جواب گرفت.

- خب پس ما دیگه رفع زحمت کنیم.

- کجا شام تشریف داشته باشین.

همراه بقیه از جا پاشدم.

تعارف تیکه پاره کردن اونم موقع خداحافظی شروع شد و من فقط نظاره گر بودم.

دکتر کنارم ایستاد و نگاهش کردم.

دست‌هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و با همون لبخند یه طرفه‌ی جذابش گفت:

- وقتم که آزاد شد باهات هماهنگ می‌کنم یه دوری بزنینم، بالاخره این آشنایی بدون لمس اتفاقی باید از یه جایی شروع بشه خانوم سخت.

سعی کردم حرفش رو نشنیده بگیرم و از کنار کنایه‌ی توی جمله‌ش بی‌اهمیت بگذرم.

- حتماً دکتر، فقط امیدوارم دانشگاهو شغلم در نظر بگیرین.

لبش رو تر کرد و سری به تأیید تکون داد.

شب پر از فکر و خیالی رو گذروندم و صبح به سختی تونستم از تخت خودم رو بیرون بکشم.

اگه سر و صداهای ترنج موقع آماده شدن واسه رفتن به صدمین مصاحبه‌ی کاری نبود، خواب می‌موندم و اونوقت کی می‌خواست غرغرای دایان بخشایش رو تحمل کنه.

مجبور شدم واسه دیر نرسیدن تاکسی بگیرم و قطعاً به خاطرش نه خودم رو می‌بخشیدم نه اون دایان ذلیل مرده رو واسه حساسیتش روی ساعت ورود و خروج دقیقمون.

نگاهی از شیشه‌ی جلو به خیابون انداختم، چیزی به رسیدن به شرکت نمونه بود.

با عجله کوله‌م رو باز کردم و آینه‌ی کوچیکم رو بیرون کشیدم، نگاهی به صورت پُف کرده‌م که داشت داد می‌زد شب خوبی رو نگذرونده انداختم و چند بار لب بی‌رنگم رو گاز گرفتم تا کمی رنگ بگیره.

تورو خدا نگاه کن اینقدر عجله کردم حتی یه رژ با خودم برنداشتم.

آینه رو توی کیف انداختم و رو به راننده گفتم:

- آقا من یه کمی جلوتر پیاده می‌شم، کرایتون چقدر می‌شه؟

موهای فر مجعدش اجازه نمی‌داد حتی نیم رخش رو ببینم اما رنگ سیاهشون نشون می‌داد جوونه.

از آینه نگاهی بهم کرد و با لحن لات‌ی جواب داد:

- قابل نداره آبجی؟

- خواهش می‌کنم من همینجا پیاده می‌شم.

- به چشم آبجی، پنجاه تومن می‌شه.

اصلاً شنیدنش برق رو از سرم پروند که با یه چی بلند کمی خودم رو جلو کشیدم و از لای دو تا صندلی به نیم رخ زمختش نگاه کردم.

- چی گفتی؟ پنجاه تومن! چه خبره مگه سر گردنه‌ست؟

اون کله‌ی فرش رو تکون داد و انگار بهش برخورد که ترمز کرد.

- چند ساله دربست نگرستی عمو جون؟

کفری چشم‌هامو تنگ کردم و واسش چشم و ابرو اومدم.

- تا الان که می‌خواستی پول بگیری آبجی بودم الان که پولی درکار نیست شدم عمو جون؟

پوزخند زد و سمتم چرخید که به پشتی صندلی چسبیدم.

- مگه می‌تونی ندی؟ از اون ور شهر کوبیدم آوردمت این بالا زبونتم درازه؟

- بین آقا اینجا محل کارمه هر روز می‌رم میام، پنجاه تومن خیلی زیاده. تهش باید سی بگیری خدا بده برکت.

چشم‌هاشو روی هم گذاشت و خشن‌تر از قبل گفت:

- بین فنچولک من عصاب مصاب درست و حسابی ندارم بده پولو شر و کم کن.

چقدر داشتم حرص می‌خوردم وقتی با این لحن باهام حرف می‌زد.

قبل از اینکه بفهمه چی به چیه در ماشین رو باز کردم و خودم رو پرت کردم بیرون که با یه فریاد پیاده شد:

- ایستا بینم پولمو بده.

پیاده شدم اما فرار نکردم، من کرایه رو می‌دادم اما نه چیزی که اون گفته بود.

ماشینو دور زد و سمتم اومد که گارد گرفتم و جیغ کشیدم:

- جلو نیاها مثل آدم کرایه‌تو بگیرو برو.

- دیوانه، منم می‌گم بده برم، چته تو؟

نگاهم رو به اطرافم چرخ دادم.

این ساعت صبح معمولاً خلوت بود و فقط امیدوار بودم از بچه‌های شرکت کسی منو نبینه که آبروم می‌رفت.

- سی تومن کرایته می‌دم و می‌رم.

من حرف زور تو کتم نمی‌ره آقا، پس الکی تلاش نکن چون تا آخر شبم اینجا وایمیستم اما سی تومن بیشتر نمی‌دم.

دست‌هاشو مشت کرد، رسماً دود از کله‌ش بلند شده بود و اینقدر عصبی بود که پره‌های بینیش باز و بسته می‌شد.

- می‌زنم اینجا پرپرِت می‌کنم بچه.

دست به کمر شدم و مثل خودش لاتی رو پر کردم.

- عه نه بابا؟ بپا کلاغای روی کلت پرپرِنتن با اون لونه کلاغ روی سرت.

سمتم قدم تند کرد ولی نترسیدم، کلاً آدم ترسویی نبودم ولی با شنیدن صدایی که از پشت سرم شنیدم، نه تنها ترسیدم بلکه شلوار لازم هم شدم.

- وایستا سر جات آقا.

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و تو دلم خدا کردم فقط این یه شباهت صدایی باشه و شخص پشت سرم رئیس شرکت یا همون بخشایش بزرگ نباشه.

راننده فکش رو به هم فشرد و صداش رو انداخت توی سرش:
- تو دیگه کی هستی؟

- درست صحبت کن، احترام گذاشتم احترام بذار.
دقیقاً حرکت آهسته برگشتم و با دیدنش وا رفتم، خدایا خودش بود.
شش ماه بود اینجا توی این شرکت کار می کردم شش بار ندیدمش ولی
توی این دو سه روز شصت بار دیدمش، خدایا این انصافه؟
- احترامت واجب، من آدم عوضی نیستم این دختره پولمو نمی ده، نگیرم
نمی رم.

نگاه آبیش رو از صورت راننده به صورت من سوق داد، خورشید تازه طلوع
کرده بود و نورش هنوز نارنجی بود.
اون نور تیز نارنجی دقیقاً توی صورتش تابیده بود و مژه های طلایش تو قاب
چشم های ریز شده ی آبیش می درخشید.
- پول چی؟

اینو که گفت به خودم اومدم و دست از اون نگاه مسخره ی مات مونده
گرفتم.

اگه لال می شدم با خودش چه فکری می کرد که من سوار تاکسی شدم و
الان می خوام بدون دادن کرایه فرار کنم؟
اونوقت دیگه روی نگاه کردن به چشم هاش رو داشتم؟

تازه اونم در صورتی بود که یه دزد رو تو شرکتش نگه می داشت.

پس واسه دفاع از خودم یه قدم جلو رفتم و حق به جانب به اون راننده‌ی دهن گشاد اشاره کردم و با اخم گفتم:

- کرایه‌ش از خونه‌مون تا اینجا سی تومنه می گه پنجاه، من پول زور نمی دم. صورتش متعجب شد و راننده با تشر گفت:

- اصحاب کهفی چند سال خواب بودی؟

خبر از بنزین و روغن و هزار تا کوفت و زهرمار ماشین داری که کرایه‌ت تو شش ماه پیش استپ کرده؟

بخشایش سرش رو به تأسف تکون داد، دو قدم سمتمون برداشت و رو به روی اون مرد ایستاد، دست‌هاش که توی جیبش رفت با عجله جلو رفتم و انگار که داشتم هنوز با اون راننده حرف می زدم گفتم:

- دستتو از جیب در نیاری‌ها، مرگ من اگه بذارم تو حساب کنی، خودم پول دارم نمی خوام پول زور بدم.

سرش رو با مکث سمتم چرخوند و عصبی گفت:

- ببند دهنتو برو عقب.

اصلاً انتظار این برخورد رو نداشتم اما به اجبار حین بهم فشردن فکم یه قدم ازش فاصله گرفتم، از لای کیف چرم مشکیش یه تراول پنجاهی نو بیرون کشید و سمت راننده گرفت:

- کرایه‌ت.

کله لونه کلاغی بدون حرف اضافه‌ای تراول رو گرفت و حین رفتن سمت ماشین گفت:

- اگه هنوز نگرفتیش بعد اینم نگیر عقب مونده‌ست.

چشم‌هام درشت شد و با قدم‌های بلند سمتش راه افتادم و جیغ کشیدم:

- عقب مونده خودتی نکبت وایستا نشونت بدم.

با عجله سوار شد داد زد:

- برو بابا.

لگدی به لاستیک ماشینش کوبیدم و بدتر از خودش صدام رو بلند کردم.

- وایستا بهت می‌گم... عقده‌ای وایستا.

- نیکو؟

ماشین که حرکت کرد بدون توجه به بخشایش که صدام کرده بود چند

قدم دنبالش رفتم.

- خر روانی، الاغ فرفری بدقواره، یابوی علفی بدون نعل.

اینقدر فحش دادم که ماشین از دیدم محو شد و با حرص سمت بخشایش

که همونجا ایستاده بود و عجیب غریب نگاهم می‌کرد برگشتم.

- چرا بهش پول دادین؟ به من گفت عقب مونده.

- نیستی؟

مات شدم، فکر کردم اشتباه شنیدم اما اون نگاه با اطمینانش نشون می‌داد

اون حرف رو زده.

انگشت اشاره رو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و لب زدم:

- من؟

بهم پشت کرد و حین رفتن سمت در اصلی شرکت گفت:
- باید پرونده تو باز بخونم، تو احتمالاً ارجایی یه تیمارستان به تیمارستان
دیگه بودی.

دنبالش دویدم و عصبی گفتم:
- جناب بخشایش شوخی خوبی نبود.
ایستاد، اینقدر آنی که با سرعت بهش خوردم و پیشونیم از برخورد با کتفش
به درد نشست، ای خدا از سنگ بود.
چرا اینقدر سفت بود نفسم برید؟!
- چه خبرته؟

صداش تو لابی پیچید و من پیشونی پر از دردم رو ماساژ دادم، با اینکه
مدام می خوردم اینور و اونور نمی دونم چرا پوستم کلفت نمی شد تا درد
نکنه.

- آخ... ببخشید خُب شما یهو ایستادین.
با یه چشم غره سمت لابی من رفت،
آقای سیفی روی صندلی مجلش نشسته بود و با دیدن بخشایش ایستاد و
تعظیم کوتاهی کرد.
فکر کنم همه می شناختنش به جز من.
- سلام قربان.

بخشایش سری تگون داد، سوئیچ رو از تو جیب شلوارش بیرون کشید و
روی پیشخون گذاشت.
- سیفی ماشین تو خیابونه جلوی شرکت، بده بچه ها ببرنش پارکینگ.

- چشم می‌گم.

بخشایش یه گام عقب کشید که آقای سیفی با عجله گفت:

- قربان امروز ساعت ۷ عصر بین مالکین ساختمون یه جلسه‌ی کوچیک برگزار می‌شه لطفاً حضور داشته باشین.

بخشایش چشم‌هاش رو تنگ کرد و سرش رو کمی به چپ خم کرد.

- چه خبره؟

- والا خبر خاصی نیست در مورد ساختمونه دیگه، موتور خونه‌و پارکینگ‌و اینا.

سری به تأیید تکون داد و بدون حرف نگاه از آقای سیفی گرفت و سمت آسانسور رفت که باهاش هم قدم شدم.

پشت سرش وارد اتاقک آسانسور شدم و یه گوشه ایستادم.

دست راستش توی جیب شلوارش بود و با دست چپ دکمه‌ی طبقه‌ی دهم رو فشار داد.

دست از برانداز کردنش برداشتم و زیپ کوله‌م رو باز کردم، آبروریزی بود اما هر چی تو کیفم داشتم همش پول خورد بود ولی چاره‌ای نداشتم باید پولش رو بهش می‌دادم.

اسکناس‌ای مچاله شده رو توی همون کیف مرتب کردم، چهارتا اسکناس پنج تومنی، چهار تا دو تومنی، دو تا هزاری، ۲ تا ده تومنی.

پنجاه تومن رو دسته کردم و سمتش گرفتم:

- بفرمایید پولتون.

نگاهش رو روی اسکناس‌های کهنه و پر از چسبی که اکثراً همین راننده‌ها دستم داده بودن چرخ داد و گفت:

- بذار تو کیفت.

اخم‌هام بیشتر توی هم شد، چی با خودش فکر کرده بود، مگه من محتاج این پنجاه تومن بودم؟

شاید وضع مالی آنچنان خوبی نداشتیم و واسه هر یه قرونم کلی برنامه داشتیم ولی خب قرار نبود کرایه ماشینم رو رئیس شرکتیم بده.

- نمی‌شه لطفاً بگیرین، من از حرف زور بدم میاد اون مردم داشت زور می‌گفت و گرنه پولشو داشتیم، اصلاً لازم نبود شما حساب کنین، می‌دونم چیه شما من و خیلی ضایع کردین، مگه من دزد بودم که...

- بزن.

با همون دست تو هوا خشک شده دهن باز موندم رو تگون دادم و گیج گفتم:

- چی؟

اینبار صداش کلافه بود و کمی خشن.

- هشتو می‌زنی یا میای ده؟

اصلاً نمی‌دونستم چه واکنشی نشون بدم، مثل احمقا بهش خیره بودم که خودش با پوف بلندی دکمه رو فشار داد و آسانسور با یه تیک ایستاد.

دست‌هام هنوز توی هوا مونده بود که دستش رو سمت در باز شده‌ی آسانسور دراز کرد و با تشر گفت:

- برو سر کارت.

لپم رو از تو جوییدم و حین پایین انداختن سرم از آسانسور بیرون زدم و بدون نگاه کردن بهش سمت در اصلی شرکت راه افتادم. مردک بی شعور بلد نیست چطور با یه خانوم برخورد کنه. دستم که روی دستگیره نشست با حرص سمت آسانسوری که خیلی وقت بود رفته نگاه کردم و با حرص زبونم رو تا ته براش در آوردم. حیف که رئیس شرکت بود و گرنه خوب می دونستم چطور تلافی کنم. دو ساعت از وقتی که اومده بودم سر کار می گذشت، صبحانه نخورده بودم و اینقدر گشنه بودم که مغزم درست کار نمی کرد. بدتر از اون دل ضعفه ای بود که باعث حالت تهوعم شده بود و اگه فقط چند دقیقه دیگه یه چیز شیرین نمی خوردم قطعاً سردرد مزخرفی سراغم میومد که تحملش از توانم خارج بود. نیم نگاهی به مونا که مشغول رنگ کردن یکی از طرح ها بود انداختم، درگیر به دست آوردن اون ترکیب رنگ خاصی که مد نظرمون بود شده بود و انگار توی این اتاق نبود که وقتی صداش کردم نشنید.

- مونا؟

اتوادم رو روی میز پرت کردم و کمی روی میز خم شدم و به محض کوبیدن کف دستم روی میز جوری هین کشید که ریشه رفتم از خنده. متعجب به من که قاه قاه می خندیدم نگاه کرد و اون عینک ته استکانیش رو روی بینیش مرتب کرد.

- درد بی درمون، مرض داری؟

قری به گردنم دادم و حین پشت چشم نازک کردن براش گفتم:

- من مرض ندارم اما تو حتماً کری که صدات می‌کنم نمی‌شنوی.

- خب حالا انگار شخص مهمی صدام کرده، دردت چیه؟
- گشمنه.

مات نگاهم کرد و آخرش با یه دهن کجی گفت:

- کوفت خوردی من چیکار کنم؟
لبمو تر کردم و حین لوس کردن خودم با چشمک به بیرون اشاره کردم.
- هزینه از من خرید از شما دوست عزیز.

دستش رو توی هوا تگون داد و سرش رو روی طرحش خم کرد.
- برو گمشو بابا به من چه، همین مونده گیر خاله جونت بیوفتم، از اون بدتر هم دایان هم پرتو امروز سگ سگن منو به چوخ نده لطفاً.
صندلی چرخ دارم رو با کمک میز سمتش هل دادم و متعجب گفتم:
- پرتو و عصبانیت!

چی شده در جریانی؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و گلوش رو صاف کرد:

- مدیونی اگه فکر کنی گوش وایستادم اما هر چی بود ربط به خانومش داشت، انگار بچه یه مشکلی داره، یا نمی‌دونم زایمانش سخته من نفهمیدم فقط می‌دونم همچین چیزی بود.

با چشم‌های گشاد شده نگام رو توی صورتش چرخ دادم.

- تو اینارو از کجا می‌دونی؟

- رفته بودم آبدار خونه چایی بردارم اونجا داشتن قهوه می خوردن، آصف به دایان گفت شنیدم.

لبهام آویزون شد، مهندس پرتو واقعاً مرد خوب و مهربونی بود، کاش مشکل جدی نداشته باشه هر چند همین الانم دلم براش کباب بود.

آه کشیدم و با فکری که شدیداً بهم ریخته بود نگاهش کردم، اونم دستکمی از من نداشت بالاخره هر دومون یه جورایی مدیون پرتو بودیم، شدیداً تو کار به همه کمک می کرد و تا حالا حتی صداس رو واسمون بلند نکرده بود. - اشتها کور شد مونا، حواست به اینجا باشه من برم پیش خاله‌م.

با عجله دستم رو گرفت و ترسیده گفت:

- پیش خاله‌ت چرا؟ نری بگی من گوش وایستادم؟

چشم غره‌ی غلیظی بهش رفتم و نگاهم رو از اون لبایی که تو رژ زدن زیادی اغراق کرده بود گرفتم.

- خنگم مگه "از جام پا شدم و نگاهم رو توی صورتش چرخ دادم که طبق عادت باز عینکش رو مرتب کرد" بعدِ اینجا می‌ری عروسی؟

- نه چطور؟

- هیچی همینطوری.

اما انگار منظورم رو خوب گرفت که به محض نشستن دستم روی دستگیره گفت:

- نه تو خوبی شبیه ماهی مرده‌ی روی آبی.

سمتش چرخیدم و با نیش باز شده گفتم:

- الاغی دیگه از نچرال بودن چه می فهمی، می گم لبارو آلبالویی کردی
دایان وحشیه نچینه ازشون؟

خوب می دونستم بهش بر نمی خوره، از همون روز اول بدجوری جذب سگ
بازی های دایان شده بود و فقط جرأت نمی کرد نخ بده.

به پشتی صندلی تکیه داد و با نیش باز گفت:

- بگو، بگو بیاد کیلو کیلو آلبالو بچینه تا منم مثل تو ماهی مرده بشم فقط
بیاد.

با خنده سری به تأسف و اسش تگون دادم و از اتاق بیرون زدم.

حتی فکر کردن به دایان فشارم رو پایین می کشید، همون نگاه چپ خشنش
واسه ایستادن قلبم کافی بود.

شاید تنها آدمی که تو زندگیم واقعاً ازش ترسیدم همین دایان بخشایش
بود.

پشت در اتاق خاله ایستادم و با آرامش تقه ای به در زدم.

- بفرمایید.

وارد اتاق شدم، پشت میزش نشسته بود و مشغول بررسی چند تا طرح بود.

- سلام.

سرش رو بلند کرد، با دیدنم سری تگون داد و با اخم گفت:

- ها چیه؟

وا رفته نگاهش کردم، یعنی عشق و محبت از این دو تا خواهر جاری بود،
من نمی دونم چه هیزم تری بهشون فروخته بودم که اصلاً باهام حال

نمی کردن.

- خاله به خدا خراب این محبتاتم، مگه خاله مادر دوم نیست؟
پوشه‌ی سبز رنگ پیش روش رو بست و با خودکار توی دستش روی لبش
کوبید:

- مادر دوم ترنجو تیام شاید باشم ولی تو نه، خواهرمو دق دادی حالا
می‌خوای من و دق بدی؟
چه غلطی کردم آوردمت تو این شرکت.
دست به سینه شدم و حین نگاه کردن به هر جایی غیر صورتش با حالت
قهر گفتم:

- واقعاً که مگه من چیکار کردم؟ خوبه همش آبروتو می‌خرم توی این
شرکت، طرحای کی تقدیر شد؟
طرح‌های گمشده رو کی پیدا کرد؟
- کی گم کرد اونو بگو؟
لبهامو رو به پایین انحنا دادم و سعی کردم به صدای قار و قور شکمم که
از گشنگی بود اهمیتی ندم.

- شاه بخشیده وزیر نمی‌بخشه؟
خود بخشایشا گفتن مشکلی ندارن بعد تو داری هنوز سرزنشم می‌کنی؟
دیدم که خواست لبخند بزنه اما با کشیدن دستش روی لبش جلوش رو
گرفت و گفت:

- خيله خب الان چرا اينجايي چي مي‌خواي؟
نگاهم رو ازش گرفتم و قری به گردنم دادم.

- اومدم ببينم تراول پنجاهي داري؟

- می‌خواهی چیکار؟ مگه چند روز پیش حقوق نگرفتی؟
عصبی دست‌هامو مشت کردم و با حرص توپیدم:
- خاله کفریم نکنا، مگه گفتم قرض بده؟! پول خورد دارم می‌خوام تراول بگیرم جاش.
به پشتی صندلی تکیه داد و با جدیت گفت:
- مگه بانکم من پول پاره بدی نو بگیری؟
حرصی پامو زمین کوبیدم و با اعصاب خراب که دلیل اصلیش گشنگی بود گفتم:
- ای بابا، خاله داری می‌ری رو اعصابما، بده می‌خوام بدم بخشایش کرایمو حساب کرده.
متعجب روی میز خم شد و با حیرت گفت:
- دایان؟
سر بالا انداختم.
- نه اونیکی طبقه دهمیه.
حالا دیگه حیرت توی صورتش چند برابر شد، خیره نگاهم کرد و بریده گفت:
- ه... هونام؟
با خودم زمزمه کردم، هونام....
قبلاً هم شنیده بودم این اسمو؟
قشنگ بود اما حس می‌کردم به بخشایش با اون ابهتش نمیاد مثلاً می‌تونست اسمش بیژن باشه، یا کیومرث، یا نظام‌الدین.

اینقدر این موضوع واسم سرگرم کننده شد که خواستم با خاله هم درمیان
بذارم و یه اسم در خور شخصیتش پیدا کنیم، پس یه قدم جلو رفتم و ذوق
زده گفتم:

- وای خاله اسمش هونامه؟

لبهاش رو کج و کوله کرد و با چشمهای چپ شده گفت:

- تو چرا اینقدر ذوق کردی حالا؟

بادم خوابید و وا رفته گفتم:

- متخصص زدن تو حال آدمی به خدا، میخواستم سه چهارتا اسم با مصما
بگم بهت بخندیم دور هم.

فقط نگاهم کرد و در آخر به کيفش اشاره کرد.

- برو از تو کيفم وردار پولشو ببر بده آبرو بر، کرایه تو چرا حساب کرده؟

سمت کيفش رفتم و حین باز کردن زیپش جواب دادم.

- چون نخود آش شد، وگرنه ربطی بهش نداشت من خودم دهن اون راننده
رو صاف می کردم.

تمام سوراخ سمبه های کيفش و گشتم و نا امید گفتم:

- کو پس؟

- توی کيف پولم دیگه؟

- خاله کيف پولت نیست اینجا.

اخم کرد و از جاش پا شد، با عجله سمت کيف اومد و حین سرک کشیدن
داخلش گفت:

- وا مگه میشه من امروز به شیرازی انعام....

"مکث کرد و با کف دست محکم توی پیشونیش کوبید و ادامه داد"
 آخر کیف تو ماشین جا مونده، آفرین ترمه برو کیفمو بیار پولتم بردار.
 خیره نگاهش کردم، جوابی نداشتم بگم من همین الان داشتم التماس
 مونا رو می کردم و حاضر نبودم واسه خرید برم الان برم دنبال کیف؟
 ولی یه درصد اگه نمی رفتم و می گفتم ولش کن خاله به حسابم رسیده بود،
 پس واسه جلوگیری از هر گونه بحث و نصیحت اضافه فقط دستم رو سمتش
 گرفتم:

- لطفاً سوئیچ.

خندید و سوئیچ رو از توی کیفش بیرون کشید و کف دستم گذاشت:
 - دارم بهت امیدوار می شم برو.

از روی صندلی شاگرد کیف خاله رو بیرون کشیدم و بعد از زدن ریموت
 سمت آسانسور راه افتادم.
 چند قدم مونده به آسانسور نمی دونم چی شد که بند بلند کیف که آویزون
 بود به پام پیچید و کیف و سوئیچ از دستم پرت شد و دقیقا چند متر اونور
 تر تو تاریکی پشت فضای خالی آسانسور افتادن.
 دست به کمر شدم و چشم هام رو توی کاسه چرخوندم، یعنی یه روز بدون
 تنش به من حرام بود.

با عجله سمت اون قسمت تاریک کنار آسانسور رفتم و واسه پیدا کردن سوئیچ چشم چرخوندم.

صدای تیک ایستادن آسانسور و باز شدن در رو شنیدم و خواستم از اون پشت بیرون بیام تا نگاهی دارم اما با شنیدن اسمی که از دهن یه مرد بیرون اومد خودم و به دیوار چسبوندم و گوش ایستادم.

- چه فرقی می‌کنه یا هونام یا دایان؟

نمی‌دونم فرد پشت خط چی می‌گفت، صداش نمی‌اومد اما با دقت به صحبت این مرد گوش دادم.

- بله قربان فهمیدم... حق با شماست اصل کاری هونامه بخشایش.. نه اینجا نمی‌شه من کلی بررسی کردم فکر می‌کنم باید تو خونه‌ش منتظرش باشین..... فقط قربان تهدید جانی که نمیشه نکنه بلایی سرش بیاد؟ چشم‌هام گشاد شد و کف دستم رو محکم روی لب‌هام کوبیدم، چه خبر بود؟!

این مرد کی بود؟

می‌خواستن با بخشایش چیکار کنن؟!

مرد از آسانسور فاصله گرفت و حالا من پشت سرش رو می‌دیدم که سمت ماشین می‌رفت.

- بله ... بله... نه خیالتون راحت کسی اطلاعی نداره.... چشم.. فعلاً.

نفسم بریده بود، حس می‌کردم شاهد یه فیلم وحشتناک احمقانه شدم، این مرد کی بود؟

اینجا چیکار داشت؟

لااقل می‌دونم تو طبقه‌ی ما نبود ولی مشکلتش با بخشایش چی بود. اصلاً خود هونام بخشایش چیکاره بود که پست سرش مدام نقشه می‌کشیدن؟

مرد که از تیر رس نگاهم دور شد با عجله فلش گوشیم رو روشن کردم و سوئیچ رو پیدا کردم.

هونام بخشایش هر کاره ای که بود نامردی بود من بهش نگم چی شنیدم. وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی ده رو فشار دادم، باید می‌رفتم پیشش و بهش می‌گفتم چی شده و چی شنیدم.

حالت عادی اختیار دست و پام دست خودم نبود و حالا با این استرس اصلاً انگار تمام اعضای بدنم از جاهای مختلف سرهم شده بودن که تمرکز نداشتم.

حین خارج شدن کتفم محکم به در آسانسور خورد و صورتم رو از درد جمع کرد.

اهمیتی بهش ندادم، وارد شدم با قدم‌های بلند کنار میز حسنی که با تعجب نگاهم می‌کرد ایستادم و تند تند گفتم:

- می‌خوام هونامو... "چشم‌هامو بستم و جمله‌م رو اصلاح کردم" مهندس بخشایش رو ببینم.

بیچاره حق داشت اینجوری با چشم‌های گشاد شده نگاهم کنه، مگه تا حالا مثل آدم وارد اینجا شده بودم و درست رفتار کرده بودم که عادی برخورد کنه.

- چیکارش داری؟

- یه کار مهم دارم باید یه خودش بگم، زود باش دیگه خبر بده، برم تو اتاقش؟

کسی هست پیشش؟
سر بالا انداخت.

- نه صبر کن رفت سرویس دستاشو بشوره میاد. الان چته تو چقدر استرس داری؟!

خواستم جواب بدم که با شنیدن صدای در با عجله به عقب چرخیدم، مهندس بخشایش از تو دستشویی بیرون اومد و داشت با یه دستمال دستش رو خشک می کرد و متوجه من نشد.

واسه گفتن حرفم عجله داشتم، اینقدر که سمتش دوییدم و باز بند بلند اون کیف کوفتی لای پام پیچید و اینبار نتونستم تعادلم رو حفظ کنم، جیغ کشیدم و جیغم باعث شد بخشایش سرش رو بیاره بالا و دیدنم همزمان شد به برخوردم بهش.

اینقدر شوکه شد که واسه نیوفتادن با هر دو دست به پهلوهام چنگ زد تلو تلو خورد و با صدای بدی از پشت روی کاناپه‌ی یه نفره‌ای کنار دیوار پرت شد و منم روش دراز به دراز افتادم
اینقدر وضعیت شوکه کننده بود که حتی توان آه و ناله واسه خوردن به تن مثل آهنش نداشتم.

صدای آخ آرومش نفسم رو برید اما واسه ایستادن هیچ تلاشی نکردم، نمی‌خولسم تلاشم باعث بشه چیزایی رو لمس کنیم که واسه هر دو تامون ممنوعه بود.

از بالا به صورتش که مماس صورتم بود نگاه کردم با خشم خیره‌ی من بود و فشار دست هاش روی پهلوهام هر لحظه بیشتر میشد به خدا که می‌خواست استخون‌هام رو خورد کنه. صداش آروم بود، اینقدر آروم که حسنی که قطعاً سخته کرده بود رو هم به خورش نیآورد.

- دقیقا چه غلطی داری می‌کنی؟

دست‌هام دو طرف سرش روی مبل بود و من همچنان مصر بودم تکون نخورم، دقیقاً حکمتش چی بود که من لای پاهاش بودم و چسبیده به لگنش؟

- به خدا کار مهمی داشتم.

فکش رو بهم ساید و خشن غرید:

- واسه کار مهمت باید منو می‌کشیدی زیرت؟

وا رفتم و خیره به آبی زلال چشم‌هایش ناله وار گفتم:

- به خدا بند کیفه گیر کرد به پام مهندس.

انگشت‌هایش رو توی پهلوم فرو کرد و با خشم لب زد:

- پاشو از روم آبرومونو بردی.

قبل از اینکه اقدامی بکنه با عجله گفتم:

- می‌خوان بکشت.

فشار دستش کمتر شد و لب زد:

- چی؟

خواستم جواب بدم که با شنیدن صدای مهندس پرتو آنی تمام تنم خیس عرق شد.

من هم بدبخت بودم، هم بدشانس، چرا باید این اتفاق میوفتاد، چرا باید با بخشایش بزرگ میوفتاد؟

اصلاً چرا باید پرتو الان سر می‌رسید و ما رو توی این وضعیت می‌دید؟
- یا خدا وی پی ان روشنه؟

آقا اینجا سایت خاکبرسری باز شده.

من چرا نمی‌مردم تا یه ملت خلاص بشن؟

با عجله واسه ایستادن اقدام کردم، زانوم رو روی اولین جایی که میشد به کمکش به ایستم فشار دادم.

با صدای نعره‌ی بخشایش و بلافاصله فشار دست‌هاش که احتمالاً برای جلوگیری از ایستادنم بود باز روی شکمش کوبیده شدم و وحشت زده نگاهش کردم.

صدای دردمندش باعث شد نفس نکشم و به صورت سرخش خیره بشم،
چی شد؟

- آخ خدا لعنت کنه دختر وایستا سر جات.

از درد به خودش پیچید و تا بفهمم دقیقاً چه بلایی سرش آوردم دست‌های مهندس پرتو دور کمرم حلقه شد و من و عین پر کاه از روی مهندس بخشایش بلند کرد.

- پاشو ببینم همه‌ی امیدم و واسه عمو شدن ناامید کردی.

روی پاهام که ایستادم خجالت زده مشغول مرتب کردن شالم شدم و پرتو با گرفتن زیر بازوی بخشایش سعی کرد از جا بلندش کنه.

- چی شدی هونام؟

بخشایش به خودش پیچید و سرش رو پایین انداخت.

- خدا لعنتت کنه نیکو.

دلم هری پایین ریخت و بهش خیره شدم.

پاهای جفت شده‌ش و دست‌هایی که زیر شکمش رو فشار می‌داد بهم فهموند که احتمالا با زانوم ناقصش کردم، خدا منو بکشه.

ترسیده از برخورد احتمالش لب ورچیدم که پرتو فشاری به کتفش آورد و با صدای پایی گفت:

- نفس عمیق بکش خوب میشه.

اینقدر نگران و عصبی بودم که سرم شروع کرد به گیج رفتن، احساس می‌کردم هیچوقت تو زندگیم اینقدر درمونده نبودم.

من مدام با حواس پرتی‌هام سر خودم بلا می‌اوردم اما تا حالا به هیچ کس ضرری نرسونده بودم.

مهندس بخشایش با قدم‌های آروم سمت اتاقش راه افتاد و صداس منو از جا پروند.

- آصف برو سرکارت، نیکو تو بیا اتاقم.

وارد اتاق که شد، چشم‌های ترسیده‌م رو به پرتو دوختم، نگاه پر از شیطنتش به من بود و منتظر انفجار از خنده.

- چرا گفت برم اتاقش؟

لبش رو گزید تا نخنده ولی موفق نبود و گفت:

- احتمالا می‌خواد تست کنه سالمه یا نه.

چشم‌هام از شنیدن چیزی که گفت درشت شد، این چه شوخی احمقانه ای بود؟

با همون چشم‌هایی که قد گردو شده بود به نگاهم ادامه دادم و عصبی گفتم:

- این چه شوخیه‌ایه خیلی بی شعوری به خدا.

اینبار اونم چشم‌هاش درشت شد اما نتونست نخنده و بهت زده به خودش اشاره کرد.

- جان؟ با منی؟

مات شدم، من الان به رئیس‌م گفتم بیشعور؟

اما گفته بودم و دیگه کاریش نمی‌شد کرد، حرفی هم نداشتم که بخوام واسه درست شدنش بگم پس نگاه ازش گرفتم و با چند قدم بلند وارد اتاق بخشایش شدم و قبل بستن در صدای توام با خنده‌ش رو شنیدم.

- دختره ی زبوندازو ببینا.

سمت مهندس چرخیدم، پشت میزش نشسته بود، ساعد دست‌هاش روی میز بود و سرش سمت پایین خم شده بود.

جلو رفتم، اینقدر خجالت زده بودم که دیگه کلا پشیمون شده بودم از حضورم توی این طبقه.

به من چه ربطی داشت آخه، چرا خودم تو دردسر انداختم و که حالا این حال بد گریبانم رو بگیره.

- مهندس حالتون خوبه؟

فقط اون چشم‌های آبیش که حالا تو هاله‌ای از خون شناور بود رو بالا کشید و نگاهم کرد.

اینقدر خشن که دهنم خشک شد و تلاشم واسه قورت دادن آب دهنم بی‌فایده شد.

- بگو؟

چقدر مغرور بود، با اینکه شرمندگی رو توی صورتم می‌دید باز می‌خواست معذرت خواهی کنم.

چه لزومی داشت حتماً به زبون بیارمش؟

همین الانم سرخی گونه‌هام و عرق روی پیشونیم نشون از شرمندگی داشت. لب‌هام رو به هم فشار دادم، نگاهم رو توی اتاق چرخوندم و از گلدون بزرگ دیفن‌باخیا گذر کردم.

چاره‌ای نبود، این مهندس پرتو نبود که بتونم با چند تا جمله دلش رو به دست بیارم، این مرد رئیس کل بود و باید معذرت خواهی می‌کردم ازش.

- من شرمندهم، نمی‌خواستم بهتون آسیب بزنم اما دیگه شما هم زیادی واکنش نشون دادی، من معذرت خواستم دیگه از قصدم که نبود.

اصلاً...

- ببند.

مات شدم و خیره به کف دستی که روی میز کوبیده بود ایستادم.

- چیو؟

- دهننتو.

سرم رو پایین انداختم و واسه آروم شدن اعصابم چند تا نفس عمیق کشیدم که ادامه داد.

- گفتی می‌خوان بکشنم رو چه حسابی؟

حالا که بحث به اینجا کشید یادم رفت که چقدر داشتم حرص می‌خوردم، تند تند جلو رفتم و روی مبل نشستم و هیجان زده شروع کردم.

- با گوشای خودم شنیدم، کنار آسانسور بودم تو پارکینگ، یکی از آسانسور اومد بیرون، داشت با تلفن حرف می‌زد، گفت دایان یا هونام چه فرقی داره و از این حرفا، بعد گفت اینجا تو شرکت نمیشه باید جای دیگه خفتت کنن. چون تو می‌خوان بکشتن مهندس چون گفت تهدید جانی داره و فلان... دستی به ته ریشش کشید و متفکر گفت:

- طرف کی بود، قبلاً دیده بودیش؟

اگه تو آسانسور بود پس اینجا رفت و آمد داره درسته؟

سرم رو بالا انداختم و حین ریز کردن چشم‌هام متفکر گفتم:

- نه من تا حالا ندیده بودمش ولی قطعاً شماهارو خوب می‌شناسه.

- دیگه چیزی نگفت؟

اسمی چیزی؟

کمی به مغزم فشار آوردم، اما چیز خاصی جز ظاهرش به یادم نیومد و همونو هم گفتم.

- نه مهندس همین بود.

فقط قدش خیلی بند بود و پشت کلهش تاس بود.

سرش رو پایین انداخت و با انگشت های کشیده‌ی سفیدش روی میز ضرب گرفت.

نگاهم رو به اطراف چرخ دادم به اتاق شیکی که واقعاً برازنده‌ی رئیس شرکت بود.

ست مشکی مبل چرم به شدت شیک بود، چند تا گلدون بزرگ از گل‌های طبیعی گوشه‌های اتاق بود و یه کتابخونه پر از کتاب پشت سرش. سمت راستش یه پنجره‌ی بزرگ بود که کل نور اتاق از اونجا تامین می‌شد و پرده‌ی کرکره‌ایش کنار کشیده‌شده بود.

باز نگاهش کردم، هنوز توی همون حالت داشت فکر می‌کرد، امروز یه تیشرت سفید تنش بود که به شدت به صورت روشنش می‌ومد و آبی چشم هاش رو آسمونی کرده بود.

خوبیه چشم های رنگی این بود که با هر رنگ لباسی تغییر رنگ می‌داد و اینکه این چشم‌ها واسه یه مرد باشه اوج نامردی محسوب میشد.

چشم‌های اون با اون اخم‌هایی که به قول مامان میشد روش گردو شکست باید به اون خوش‌رنگی میشد بعد رنگ چشم های من باید شبیه پهن میشد. سر که بالا گرفت و با همون اخما نگاهم کرد ترسیده تو جام پریدم و نفسم رو حبس کردم وای خدا چش بود؟

فکر کردم مچمو موقع هیزی کردن گرفت.

- اگه ببینیش می‌شناسیش؟

اون نفس حبس شده ای که داشت کبودم می‌کرد و رها کردم و با احتیاط جواب دادم:

- نمی‌دونم آخه من از پشت دیدمش.
چشم غره ی غلیظی بهم رفت و با اخم گفت:
- بازم از پشت ببین، می‌شناسی؟
لب و رچیدم، مردک بی‌اعصاب پر حاشیه، چرا حرصش رو سر من خالی
می‌کرد؟
- فکر کنم بشناس....
هنوز جمله‌م تموم نشده بود که با ضرب از جا پاشد و من حیرت زده زیر
لب گفتم:
- یا حضرت عباس.
انگار شنید که باز بهم چشم غره رفت، این آخرش چشم هاش خیلی شیک
چپ میشد و من کلی بهش می‌خندیدم.
سمت چوب لباسی گوشه‌ی اتاقش رفت و حین برداشتن کت خاکستری
رنگش به بیرون اشاره کرد.
- پاشو با هم می‌ریم تا جایی.
- کجا؟
از پشت میز بیرون اومد و حین رفتن سمت در تشر زد.
- راه بیوفت نیکو.
چاره‌ای نبود به هر حال وقتی توی اتاقش نبود نشستن من اینجا احمقانه
به نظر میومد.
پس از جام پا شدم و پست سرش بیرون رفتم. یعنی چی آخه!؟
کجا می‌خواست بیره من رو؟

- خوب من نباید بدون.....

نگاه وحشیش و اون اخم‌هایی که داشت داد میزد اگه ادامه بدی قطعاً جنازه‌ت به اون مقصد مورد نظر می‌رسه باعث شد با یه چشم زیر لبی سمت در راه بیوفتم که گفت:

- دم در شرکت منتظرم، ماشینم یه بنز سُرماه‌یه.

کیفم رو برداشتم، اما خاله رو پیدا نکردم تا بهش خبر بدم، به ناچار به مونا گفتم تا به خاله بگه من کجام.

از در شرکت بیروم زدم و ماشینی که گفته بود رو دیدم.

اون عروسک زیادی دلربا دقیقاً جلوی شرکت پارک بود و من و که دید دست تگون داد تا ببینمش.

با قدم‌های بلند سمتش رفتم و سوار شدم.

- سلام مهندس.

فقط نگاهم کرد و به محض اینکه باهاش چشم تو چشم شدم گفت:

- روزی چند بار سلام می‌کنی.

شونه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- بابام میگه سلام سلامتی میاره، میگه هر وقت وارد هر جایی شدین سلام

بگین، بد بود الان؟!!

اذیت شدین؟

جوابم که ندادین.

پیش چشم نگاه خیره‌ش سرم رو چرخوندم و بدون اینکه نگاهش کنم دست

به سینه به رو به رو خیره شدم.

متعجب از اینکه چرا راه نمی‌افتاد خواستم چیزی بگم که باز کوبنده گفت:
- ببند.

لب‌هام رو به هم فشردم و اخم کرد.

چرا اینجوری رفتار می‌کرد؟

عصبی نگاهش کردم شمرده گفتم:

- من مگه حرف زدم می‌گی دهنتو بلند؟

خیلی عادی نگاهم کرد و با ابرو به کمر بند اشاره کرد.

- کمر بند تو.

پوکر فیس نگاهش کردم، نگاه از من گرفته بود و به روبه رو خیره بود،

خودش کمر بند بسته بود و انگار قصد نداشت قبل از اینکه من کمر بند

ببندم حرکت کنه، خوب واقعا عجیب بود یه مرد اینقدر تابع قانون؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و بدون اینکه جواب بدم کمر بند رو بستم.

راه که افتاد آروم پرسیدم.

- می‌تونم بپرسم کجا می‌ریم البته اگه نمی‌گی ببند؟

راهنما زد و حین دور زدن و عوض کردن مسیرش زیر لب جواب داد.

- به یکی شک دارم می‌ریم ببینیش.

سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و نگاهم رو به روبه رو دوختم، شکر خدا

تو این ساعت از روز هیچ خبری از ترافیک نبود و تک و توک ماشینا تو

خیابون بودن.

زیادی خلوت بود خیلی زیاد....

فکر بهش تپش قلبم رو بالا برد، اینجا تو این ساعت از روز، وقتی مرد کار دستم تو خطر بود من تو ماشینش چه غلطی می کردم؟
سمتش چرخیدم و کمی ترسیده گفتم:
- الان شما من و سوار ماشینت کردی اگه تو خیابون خفتت کنن تکلیف چیه؟

یعنی منم با شما می کشن؟
نگاهی به سر تا پام انداخت و حین پیچیدن تو یه خیابون خیلی عریض که سر بالایی بود گفت:
- از خداتم باشه کنار من بمیری؟
لبهامو کج و کوله کردم و دست به سینه شدم.
- نه بابا، می تونم بپرسم چه ارجعیتی به بقیه مردا دارین که میشه کنارتون مرد و بهش افتخار کرد؟
از آینه نگاهی به عقب انداخت.

خیره به نیمرخش منتظر جواب بودم که جوابش آنی تموم تنم رو خیس عرق کرد.

- ارجعیتی هم اگه داشتم نیم ساعت پیش تو شرکت نابودش کردی.
خجالت زده هر دو دستم رو روی گونه هام گذاشتم، خدایا من و بکش، به خدا اگه بکشی همه راحت میشن، اول از همه خودم راحت میشم.
یعنی کنایه از این بزرگتر و خجالت آورد تر اصلا داریم؟

امکان نداشت بعد این تیکه سنگین دیگه حرفی بزنم مسیر تقریباً کوتاه رو خیلی زود طی کرد رو تو بالا ترین نقطه‌ی این شهر پنجاه متری یه شرکت زیادی بزرگ و مجلل نگه داشت.

خیره به اون حجم از زیبایی و تابلوی طلایی رنگ زیادی بزرگ روش لب زدم:

- یا خدا چه ابهتی اینجا کجاست؟

گوشیش رو از جیب شلوار جین یخیش بیرون کشید و حین شماره گرفتن زیر لب گفت:

- شرکت پدرم.

گردنم جووری سمتش چرخید که صدای شکستن قلنجشون توی فضای ساکت ماشین پیچید و اون نیم نگاهی به من و این حیرتم انداخت.

- واقعاً اینجا واسه باباته؟

بعد تو اون شرکت به اون کوچیکی در روز با هزار نفر سر و کله می‌زنی.

همچنان تو مخاطبینش دنبال یه اسم بود و تو همون حالت گفت:

- ترجیحم مستقل بودنه.

من و که نمی‌دید پس شکلی واسه این استدال احمقانه‌ش در آوردم.

این پولدارای بی درد چی می‌خواستن از زندگی؟

باید جای ما بدبخت بیچاره ها می‌بودن تا بفهمن واسه جور کردن پول

دانشگاه فقط واسه معمولی ترین خواسته‌ی زندگی چقدر باید سر کله بزنن،

اونوقت اون با این همه ثروت می‌خواست مستقل باشه، کشک بابا.

یه بار دیگه به اون عظمت پیش روم نگاه کردم و از در شوخی وارد شدم، اما با صورت کاملاً جدی استرس که داشتم شوخی و مزخرف گفتن می‌تونست کمی آرومم کنه.

الان این ماشین پر از سیگنال‌های منفی بود و پر از تشنج.

- برادر دیگه‌ای هم داری؟

سرش و سمتم چرخوند و متعجب گفت:

- می‌خوای چیکار؟

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندنم و جدی تر از قبل ادامه دادم.

- می‌خوام مخشو بزنم بگیرتم دیگه مشخص نیست؟

خیره نگاهم کرد و بعد یه مکث طولانی پوزخند زد، حرف که زد خوب اون مسخره بازی ته لحنش رو گرفتم.

من خودم استاد چرت و پرت گفتن بودم اما خوب از حق نگذریم نمی‌دونستم اینقدر زود متوجه بازیم میشه.

- چرا مخ منو نمی‌زنی؟ نمی‌پسندی؟

اتفاقاً به شدت بگیرم.

انگشت اشاره‌م رو روی لبم گذاشتم و خیره به سقف ماشین گفتم:

- راسش استدال کاریم می‌گه با همکارام مخصوصاً رئیس‌م وارد رابطه نشم عاقبت نداره.

لبش رو تر کرد.

- دایان داداشمه.

وای خدا حتی این شوخی واسه عوض شدن جو بینمون هم به جای ترسناک رسید.

حالت ترسیده‌ای به خودم گرفتم و حین چسبیدن به در ماشین گفتم.

- یا خدا خودتو عشقه مهندس، من و با اون شمر در ننداز.

بالاخره واسه اولین بار خندید و حین سر تگون دادن حینی که اون شماره

رو پیدا کرد و آیکون تماس رو فشار داد و با همون لبخند گفت:

- گاهی اوقات دست بزن داشتن خیلی خوبه می‌زدم دهنتمو پر خون

می‌کردم تا یاد بگیری با رُست نشینی به شوخی و مزخرف گفتن.

بغ کرده صاف نشستم لعنتی من فکر کردم دل به دلم داده.

- اما...

انگشتش رو روی بینیش گذاشت گوشی رو روی گوشش.

- سلام، اسحاق بیا پایین... آره پایینم....

گوشی رو که قطع کرد کنجکاو پرسیدم.

- اسحاق کیه.

- همونی که بهش شک دارم، دست راست پدرم.

چشم‌هام گشاد شد و وحشت زده گفتم:

- یعنی بابات می‌خواد تو رو بکشه؟

چپ نگاهم کرد با انگشت اشاره ضربه‌ی آروم به پیشونیم کوبید و گفت:

- تو این کله‌ی کوچیکت اصلا مغز هست؟

چرا بابام باید منو بکشه؟

پیشونیم رو ماساژ دادم و متفکر گفتم:

- پس تهدید جانی چی بود که نگرانش بود.

- بهش شک دارم خیلی وقته شاید اصلاً واسه بابام کار نکنه.

با چشم‌های ریز شده خیره به در اون شرکت شدم.

- پس یعنی امکان داره اون یارو اسحاق به باباتم خیانت کنه درسته؟

- هوم.

وای خدا جوابای یه کلمه‌ایش اعصابم و به هم می‌ریخت، سرم رو چرخوندم

و نگاهش کردم اونم مثل من خیره‌ی در شرکت بود.

- مگه شما چیکاره هستین؟

یعنی میگم، چی دارین که کسی بخواد اینجوری باهاتون درگیر بشه؟

شغل پدرت چیه که کنارش جاسوس می‌دارن و می‌خوان از طریق بچه‌ش

تهدیدش کنن؟

با مکث نگاهش رو به چشم‌های منتظرم دوخت، شاید خیلی کم پیش

میومد که اینقدر جدی باشم ولی واقعاً فکرم درگیر بود.

چی باعث این وضعیت میشد؟

فوقش اینا خیلی پولدار بودن به غیر اون چی داشتن که کسی بخواد کاری

باهاشون بکنه؟

نگاه خیره‌ش که با اون اخم‌های تو هم طولانی شد سرم رو تگون دادم.

- نمی‌خواین جواب بدین؟

- هر چی از آدمای اطرافت مخصوصاً آدمی مثل من که چند نفر دنبالش

تا به قول خودت بکشش کمتر بدونی بهتره.

پایان جمله‌ش هم یه پوزخند گذاشت و نگاهش رو ازم گرفت، اینکه فکر کردم داره مسخره‌م می‌کنه واقعاً کفریم کرد که با صدای تقریباً بلندی توپیدم:

- خوب الان که چی مسخره‌م کردین؟

پوفی کشید و نیم‌نگاهی از شیشه‌ی کنارش به بیرون انداخت، انگار دیگه واقعاً داشت از دستم خسته میشد که زیر لب یه چیزایی گفت و منم با حرص آستین تیشرتش رو از روی بازوش کشیدم تا نگاهم کنه.

- یه جوری بگو من بشنوم، چرا زیر لب حرف می‌زنی؟

تکونی به بازوش داد و دستم که جدا شد، کاملاً جدی و البته همراه با خشونت گفت:

- اصولاً دوست ندارم مدام تکرار کنم خیلی حرف نزن، بهت احترام می‌ذارم تو هم همینکار رو بکن کم حرف بزن.

- آدما زبون دارن حرف بزنن تا مشکلاتشون و حل کنن یعنی چی حرف نزن؟

خودتون یه کلمه‌ای حرف می‌زنین عادت کردین من نمی‌تونم حرف نزنم.

دستش رو روی فرمون گذاشت و حین فشار دادنش گفت:

- گاهی اوقاتم اون زبون گذاشتن تا وقتی عصبی شدی از حلقوم طرف بکشی بیرون، ببند دهنتو نیکو.

فکم رو به هم فشردم و نگاه ازش گرفتم، اصلاً حرف زدن باهاش کراحت داشت، منه خر و بگو کار و زندگیم ول کردم راه افتادم دنبال این آقا که بهش کمک کنم.

آخرشم طاقت نیاوردم چیزی نگم درسته جرات نداشتم صدام رو رسا به گوشش برسونم اما همین که بدونه زیر لب غر غر کردم تا اینجا واسم کافی بود.

- فکر کرده چه خبره اه اه.

هنوز یک دقیقه هم نگذشته بود که صداش بلند شد و من بیشتر حرص خوردم، چرا اینجوری صدام می کرد؟
یاد حاج زنبور عسل میوفتام که نیک و نیکو دنبال ننه باباشون بودن.

- هی نیکو؟

با همون چشم‌های چپ شده از حرص نگاهش کردم که با ابرو به رو به رو اشاره کرد.

- الان می چرخه از پشت ببینش.

دقیقاً مثل یه گاو خشمگین نگاهم رو به جایی که گفته بود دادم، چه غلطی کردم گفتم از پشت دیدمشا ول نمی کرد.

به مردی که کنار در همون شرکت ایستاده بود نگاه کردم و توی همون نگاه اول تونستم تشخیصش بدم، خودش بود همون مرد قد بلند با کله‌ی تاش.

ابروهام بالا پرید و دستم رو سمتش گرفتم.

- عه... عه... اینکه خودشه.

صدای سائیدن فکش واضح بود و حرف که زد کاملاً از اون خونسردی قبل بیرون اومده بود.

- مطمئنی؟

- آره، آره خودشه بریم حالشو بگیریم.
 با عجله در رو باز کردم که مانع شد.
 - بشین سر جات.
 دستم هنوز روی دستگیره بود و متعجب نگاهش کردم
 - وا چرا بریم حسابشو برسیم دیگه؟
 نگاه به خون نشسته‌ش رو به صورتم دوخت و با اعصاب خرابی که هر لحظه
 داشت بیشتر خودش رو نشون می‌داد صداش رو بلند کرد.
 - تو چیکاره‌ای که می‌خوای حساب اونو بررسی؟
 اصلاً می‌دونی اون آدم کیه و ممکنه چیکارا بکنه؟ بشین سر جات مزخرفم
 نگو.
 بغ کرده دست به سینه سر جام نشستم و دیگه چیزی نگفتم، گوشیش
 زنگ خورد و من بهش چشم غره رفتم:
 - چیه اسحاق؟
 خوب که چی زورت اومد تا پایین اومدی؟
 کار داشتم رفتم...
 می‌دیدم که اون مرد مدام نگاهش رو به هر جایی چرخ می‌داد اما ما
 فاصله‌مون اینقدر زیاد بود که از دیدش دور بمونیم، مخصوصاً با اون سطل
 مکانیزه‌ی بزرگ شهرداری که پیش رومون بود.
 - خيله خوب بهت زنگ می‌زنم فعلاً...
 تماس رو قطع کرد به محض استارت زدن گفتم:
 - شک می‌کنه.

- جهنم.

کاری جز حرص خوردن نداشتم، چون اصلاً منطقش رو نمی‌فهمیدم، نمی‌خواست بفهمه امکان داره جونش تو خطر باشه، اصلاً شایدم یه چی می‌دونست دیگه به من چه ربطی داشت هر کاری می‌خواست بکنه. منتظر شدم حرکت کنه اما انگار قسم خورده بود تا من و عین یه گربه‌ی وحشی به جون خودش بندازه که دهن باز کرد و من منفجر شدم. - ببند.

با حرص کمر بند و گرفتم و حین تگون دادنش گفتم:

- این کمر بند بی صاحب مگه بسته نیست هی ببند ببند اعصابمو خورد کردی.

چشم‌های آبی تیره‌ش رو به چشم‌هام دوخت و خونسرد جواب داد: - درو ببند.

چشم‌هام رو بستم و چند بار پشت هم نفس عمیق کشیدم تا آرام بگیرم. در رو با حرص بستم و از زیر چشم خوب دیدم که سرش رو با لبخند تگون داد و ماشین رو راه انداخت. تا رسیدن به شرکت یه کلمه هم حرف نزده بودم و این واسه خودم خیلی عجیب بود.

بخشایش کاری کرده بود که واقعاً عصبی بشم و این یه اتفاق بزرگ و باور نکردنی واسه منی که کلاً عصبی نمی‌شدم و زندگیم با شوخی و خنده می‌گذشت بود.

شاید کنار من بودن واسه خودش هم زیادی غیر قابل تحمل بود، توی همین چند تا برخورد کوتاه متوجه شده بودم که زیاد علاقه ای به حرف زدن نداره، هرچند تقریباً تمام جواب‌هام رو می داد اما حس ششم بهم می گفت اصلاً راضی نیست.

به هر حال به این نتیجه رسیدم که حضور ما کنار هم واقعاً ایجاد تنش می‌کنه، سکوت برای من و پرحرفی برای اون.

چشم‌هام رو با درد باز و بسته کردم، سرم اینقدر درد می‌کرد که حتی معجون دست سازم هم نتونسته بود کمی از دردم کم کنه و این بیشتر کلافه‌م می‌کرد.

پیشونیم رو ماساژ دادم و نگاهم رو از طرحی که نصفش رو کشیده بودم و هیچ ایده‌ای برای تکمیلش نداشتم گرفتم.

اصلاً اعصابم یاری نمی‌کرد تا رنگ‌های مورد نظرم رو پیدا کنم و بتونم چیزی که توی ذهنم هست رو پیاده کنم. چشم‌هام رو به جای خالیه مونا دوختم.

نمی‌دونم این ساعت از روز کدوم گوری بود چطور می‌تونست بدون اینکه طرح‌ها رو آماده کنه بذاره بره؟

نصف بیشتر این طرح‌ها باید تا فردا غروب به دایان تحویل داده می‌شد و جفتمون خوب می‌دونستیم اگه آماده نشه اون مرد چه بلایی سرمون میاره. باید می‌رفتم سراغ خاله اینجوری نمیشد با این فکر درگیر نمی‌تونستم کاری انجام بدم.

خواستم از جام پاشم که صدای تلفنم اجازه نداد و رفتن پیش خاله رو موکول کردم به بعد از جواب دادن به شماره‌ی ناشناس.

- بله؟

- سلام ترمه‌ی عزیز، صدرام.

با چشم‌های ریز شده به این فکر کردم دقیقاً این صدرا کی می‌تونه باشه که منو با عزیزم خطاب می‌کرد و انگار اونم اینو فهمید که با لحن شوخی گفت:

- اگه قرار باشه اینقدر منو زود از یاد ببری پس این آشنایی به کارمون نمیاد باید بدزدمت و عقدت کنم.

اینو که گفت تازه شناختمش، لعنتی ما فقط به اسم دکتر می‌شناختیمش و اسمش زیادی برامون غریبه بود.

حتی مادرش هم مدام دکتر صداش می‌کرد و حالا با اینکه تو خواستگاری چند باری اسمش به زبون اومده بود اما به کل از ذهنم پریده بود و این به نظرم یه آبروریزیه بزرگ بود.

چطوری با مردی که حتی اسمش رو به خاطر نداشتم قرار آشنایی بیشتر گذاشته بودم؟

خودم کاری می‌کردم که هر روز بیشتر پی به خنگ بودنم ببره.

اما دیگه کاریه که شده بود، پس لبخند زوری روی لبهام نشوندم و شرمنده گفتم:

- سلام دکتر ببخشید واقعاً.

باور کنین اینقدر همیشه دکتر صداتون کردیم اسمتون توی ذهنم نبود.

مردونه خندید و شنیدن صدای خنده‌ش لبخند کوچیکی توی این سردرد بدموقع روی لبهام نشوند.

- ایرادی نداره عزیزم اما عادت کن، من برای شما صدارم و دقیقاً مثل مردای زیادی رمانتیک دوست دارم این اسمو از دهنه بشنوم نه دکتر یا چیز دیگه.

با حس خوبی که زیر پوستم جاری شد روی طرح پیش روم خط‌های فرزی کشیدم و ناخداگاه صدام کمی پایین اومد.

- مگه دکتر بده؟

- نه بد نیست اما چه فرقی بین تو منشیم یا پرستارای بیمارستان و بیمارام هست وقتی همه دکتر صدام می‌کنین؟

من می‌خوام دختری که دوستش دارم با عشق اسمم رو صدا کنه.

حرف هاش حال خوبی داشت، انگار خوب بلد بود چطور ذهن یه دختر رو درگیر کنه البته درسته که واسه من زود بود حالا حالا ها کار داشت که بخوام بهش به عنوان مرد ایده آلم نگاه کنم ولی لااقل فعلاً همون گزینه‌ی اول یعنی زبون خوش و رمانتیک بودن رو داشت.

- اگه قرار باشه مرد زندگیم باشین گزینه‌های قشنگی براتون در نظر می‌گیرم، فعلاً به همون دکتر رضایت بدین.

- الان نمی‌دونم ذوق کنم از اون لقبی که قراره بهم بدی یا اخم کنم واسه اون اگه قرار باشه.

لبم رو تر کردم و دقیقاً مثل یه دختر لوس که اصلاً تو شخصیتم نبود لب زدم:

- قرار شد بیشتر باهم آشنا بشیم دیگه؟

اجباری که تو کار نیست؟

باز خندید و جواب داد.

- نه عزیزم چه اجباری، خوب نشد بپرسم خوبی دیگه؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس خسته‌م رو از سینه بیرون فرستادم.

- تا خوب از نظر شما چی باشه؟

صداش جدی شد و من چرخ کوتاهی به صندلی دادم.

- چیزی شده ترمه مریضی؟

می‌تونم الان پیام پیش‌ت.

انگار که من و می‌دید سر بالا انداختم و گفتم:

- نه، امروز برعکس همیشه سر حال نیستم و این باعث میشه خودم و خوب

حس نکنم.

- خوب چی باعث شده؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم، حتی یادآوری اون چند ساعت کنار بخشایش

می‌تونست بیشتر عصبیم کنه، هنوزم اون ببندهای پشت همش توی گوشم

بود و دست‌هام خود به خود از حرص مشت می‌شد.

- رئیس‌م، مهم نیست.

من یادم رفته بود شماره‌مو بهتون بدم از کی گرفتین؟

مکث کرد و من حس کردم از این تغییر بحث یهویی هیچ خوشش نیومد اما در هر صورت سعی کرد این مکالمه راه درستش رو طی کنه.

- من خیلی وقته شماره تو دارم عزیزم فقط منتظر یه فرصت مناسب بودم. یه تای ابروم رو بالا انداختم، حالا دیگه داشت حالم جا میومد و همینکه دلیلی بود واسه سرخوشی می تونست من و از اون کمای اعصاب بیرون بکشه.

- دکتر داری شیطون میشی ها شما شمارهی من و از کی گرفتی؟ بلند خندید و من نیشم رو تا ته باز کردم.

- می دونی به چی از ته دلم اعتقاد دارم اینکه با تو قطعاً پیر نمیشم.

- آره خوب مثل من کم پیدا میشه من فقط یدونه واسه نمونه زده شدم. به خنده ی بلندش ادامه داد و در آخر با تهمونده های خنده گفت:

- از دست تو بچه ابروم تو بیمارستان رفت.

واسه نهار وقت داری در حد یکی دو ساعت میام دنبالت؟

با نگاهی به طرح ها و جای خالیه مونا وا رفتم و بغ کرده گفتم:

- فکر نکنم دکتر، کلی از طرح هام مونده باید تا فردا تحویل بدم اگه بیام میمونه.

کمی مکث کرد، کاملاً واضح بود بهش برخورد و انگار انتظار نداشت بعد اون همه دلبری بهش جواب رد بدم اما متاسفانه نمیشد خودم رو با دایان در بندازم، حالا اگه هونام بود شاید میشد با پرحرفی کاری کنم از اتاقش پرتم کنه بیرون اما دایان به هیچ سراطی مستقیم نبود.

- که اینطور؟

- ناراحت شدین دکتر؟

به خدا رئیس‌م خیلی سخت گیره باید کارو بهش برسونم.
قانع نشده بود، شایدم عادت نداشت کسی بهش نه بگه، با این حال سعی کرد صداس به مهربونی قبل باشه.

- ایرادی نداره پس بعد ساعت کاری میام دنبالت یه گپی می‌زنیم اوکیه یا اونم نمیشه؟

گوشه‌ی لپم رو جوییدم خیلی دلم می‌خواست بگم نمیشه اما واقعا بی‌احترامی میشد، هم به اون هم به خودم که این پیشنهاد آشنایی رو دادم اگه باهاش بیرون نمی‌رفتم چطور می‌خواستم بشناسمش؟
- نه دکتر میشه من ساعت کاریم شش تمومه.
- می‌دونم.

متعجب هر دو تای آبروم رو بالا انداختم و گفتم:
- می‌دونین؟ از کجا؟

- من خیلی چیزا در مورد تو میدونم ترمه خانوم گفته بودم بهت الان این ببردن رفتنا واسه شناخت شما از منه که امیدوارم با کنسل کردن زمان رو از دست ندیدم.

کنایه رو دقیقا از جای درست چسبونده بود و این حال رو واقعا گرفت، من اصلا قصد همچین کاری رو نداشتم فکر کرد بود از قصد می‌خوام بیچونم.

- شما که فکر نمی‌کنین بهونه آوردم؟

- ترجیح میدم اینجوری فکر نکنم، ساعت شش می‌بینمت عزیزم فعلا.

دیگه جوابی نداشتم که بدم زیر لب خداحافظ آرومی گفتم و نوار قرمز رو کشیدم.

دیگه وقت فکر کردن به تغییر حالت یهویییش رو نداشتم می دیدمش و ازش عذر می خواستم که ناراحتش کردم، الان باید می رفتم پیش خاله تا با هم اون طرح هارو تموم کنیم.

من اصلا دنبال دردرس نبودم وقتی دو روز دیگه دقیقا توی ساعت کاری دو تا کلاس واجب داشتم که باید حتما حاضر می شدم.

خوشبختانه مونا نیم ساعت بعد وقتی خوب حرص خوردم برگشته بود و تونسته بودیم نصف بیشتر طرح ها رو تموم کنیم.

پشت در اتاق مهندس پرتو ایستادم تا طرح های اولیه رو بهش نشون بدم، به هر حال اگه چک میشد خیالم راحت بود که قرار نیست دایان با اون اخلاق بدش باهامون درگیر بشه.

نگاهم رو از احمدی که داشت مثل خل و چلا می خندید گرفتم و دو تقه به در زدم که قبل از اینکه دستم رو پایین بندازم باز شد.

مهندس پرتو حین صحبت با تلفن با دست آزادش اشاره کرد داخل بشم و منم بدون لب باز کردن داخل اتاق شدم.

- عزیز من، این صدمین باره دارم بهت می گم هیچ اتفاقی نمیوفته، چرا تن و بدن جفتمونو می لرزونی آخه؟.... من دور تو بگردم گوش کن....

با دست اشاره کرد بشینم و من با سر پایین افتاده حین اطاعت به این مکالمه که پر از احساس بود گوش دادم، شک نداشتم که فرد پشت خط همسرش بود، همون مهشید خانوم نازی که چند باری دیده بودمش.

- من متوجه شما چي مي گي، من فدای تو و اون فرشته ي تو شکمت اما چيکار کنم مي خواي شرکت و کلا ول کنم بيام پيشت؟..... آخه مشکلت با پرستار چيه وقتي جفتمون تنهائييم من به کي بگم بياد کنارت؟..... باشه حرص نخور الان حاضر ميشم ميام خوشگل من.. چشم چشم.. فعلا.

تماس رو که قطع کرد خودش رو روی مبل روبه رويي من پرت کرد و نفس عميقش رو از سينه بيرون داد.

- خداياا، خداياا ببين من و.

لب گزیدم، نمي دونم کار درستي بود يا نه اما يه به توجه رو به جون خريدم و محتاط گفتم:

- اتفاقي افتاده مهندس؟

سرش رو از پشتي صندلي بلند کرد و نگاهم کرد.

- تا حالا شده مثل يه حيوون چهارپا تو گل گير کني؟

نگاهي به موهاي مرتب و ريش آنکادر شدهش انداختم:

- والا من هميشه مثل اون چهارپا به درو ديوار مي خورم گير نمي کنم.

شوخييم به جا بود که خنديد و سرش رو تگون داد.

- يک ماه تا زايمان مهشيد مونده، دکتر بهش استراحت مطلق داده اما

کسي نيست که کمک حالش باشه، منم که همش شرکت و کارخونهم.

متعجب ابرويي بالا انداختم يعني چي کسي نيست که کمک حالشون باشه؟

پس خانوادهشون کجان؟

- مادرتون يا مادرش؟!

عمیق نگاهم کرد، نمی‌دونم چرا اما حس کردم چشم‌هایم پر از حسرت شد و در آخر با پوف بلندی گفت:

- نیستن تنهاییم، به پرستارم رضایت نمیده.

خوب بهش حق می‌دادم، کدوم پرستار قرار بود بیاد خونه‌شون وقتی شوهر به این جذابی داشت؟

متفکر سری تکون دادم و حین تر کردن لب‌هام گفتم:

- منم اگه جای مهشید جون بودم اجازه نمی‌دادم یه زن دیگه بیاد تو خونه‌م کنار همسرم.

یه لحظه مات شد و کم کم چشم‌هایم گشاد شد و در آخر انگار که کشف بزرگی کرده، جواری کف دستش رو به هم کوبی که تو جا پریدم.

- وای وای چرا به فکر خودم نرسید، خدایا یعنی حسودی می‌کنه آره؟
واسه همونه هر چی پرستار معرفی کردم رد می‌کنه؟

شک نداشتم که همین بود، مهشید قطعاً حسودی می‌کرد، حالا اگه قیافه رو هم در نظر نمی‌گرفتیم مهندس پرتو واقعا خوش برخورد و خوش سر و زبون بود، کی حاضر میشد یه زن دیگه حالا با هر سمتی که می‌خواد باشه روزی چند ساعت کنار همسرش باشه.

چشم روی هم گذاشتم و با اطمینان گفتم:

- شک نکن.

عصبی چند بار به صورتش دست کشید و در آخر از لای فک قفل شده غرید و من اخم کردم.

- چرا شما زنا اینقدر مغزتون کوچیکه آخه؟

مگه من اصلا به جز مهشید هیچ زن دیگه ای رو هم می بینم.
 اخم هام رو توی هم کشیدم و با لب هایی که به هم می فشردم و جواب دادم.
 - ما مغرمون کوچیک نیست، ما فقط می خوایم از زندگیمون محافظت کنیم.

- با بی اعتمادی؟

- این بی اعتمادی به شما نیست مهندس به خودش اونا الان بارداره، تنش پر از هورمون های عجیب غریبه، اضافه وزن داره صورتش ورم کرده بهش حق بده فکر کنه امکان داره به چشمتون نیاد و کسی جاش رو بگیره.
 ناباور نگاهم کرد و لبخند که زد مردم واسه این عشقش خدایا همچین شوهری آرزوی بزرگی بود؟

- اما همه ی اینایی که گفتی مهشید من و قشنگ تر کرده من میمیرم واسه همون ورم بینیش فقط.

دست خودم نبود که نیشم تا آخر باز شد و مثل آدمایی که دور سرشون هزاران پروانه می چرخه بهش زل زدم.

حس قشنگش و چیزی که گفته بود اینقدر برام قابل احترام بود که نشد از کنارش بگذرم و با حسرت گفتم:

- وای مهندس پرتو خوش به حال مهشید جون چقدر عاشقش.

لبخند عمیقی به روم زد و با بیرون دادن نفسش گفت:

- میمیرم واسش ترمه، کاش می شد قبول کنه پرستار بگیرم براش همش یه ماهه.

حالت متفکری به خودم گرفتم و یه آن چیزی که از مغزم رد شد چشم‌هام رو درشت کرد، خودش بود ترنج، ماه‌هاست دنبال یه کار خوب بود و عاشق پرستاری اما خوب همش پیر زن و پیر مردای لگن لازم به پستش می‌خورد و اونم قبول نمی‌کرد.

- وای مهندس یه چیزی به ذهنم رسید.

حالا دیگه حالت ذوق زدی من به اونم سرایت کرده بود که روی مبل کمی جلو اومد و دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد.

- چی بگو؟! -

- باید یه پرستار پیدا کنیم که قابل اطمینان باشه، کسی که مهشید جون از بودنش کنارتون حسادت نکنه.

صورتش وا رفت و چشم غره‌ی غلیظی به اون همه ذوقم رفت:

- خوب کله کدو اینو که خودمم می‌دونستم.

چپ نگاهش کردم، به روش خندیدم پرو شد ببینش تو رو خدا، انگشت اشاره رو سمتش گرفتم و قری به گردنم دادم.

- اون قسمت اول جمله‌تون و نشنیده می‌گیرم.

من اون شخص رو می‌شناسم، حاضرم قسم بخورم مهشید جون با دیدنش عاشق بشه.

- کی هست؟

چند بار ابرو هام رو بر اش بالا انداختم با نیش باز گفتم.

- ترنج خواهرم.

مات شد، اینقدر که متوجه شدم و لبخندم رو جمع کردم، وا چرا اینجوری می‌کرد؟!

- چیه مهندس؟

چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟!

- بهت گفتم می‌خوام مهشید و بُکشم که خواهر تو بهم پیشنهاد میدی؟ شنیدش واسم اینقدر خنده دار بود که با صدای بلند زدم زیر خنده، حالا نخند کی بخند، همچنان داشت با نگاه گیجش خنده‌ی بلندم رو دنبال می‌کرد که بالاخره دهن گشادم رو بستم و با ته مونده های خنده گفتم: - ترنج اصلاً شبیهه من نیست، یعنی تو خانواده‌مون هیچکس شبیهه من نیست خیالت راحت، حالا من زنگ می‌زنم بیاد اینجا خودتون از نزدیک ببینیدش متوجه اینکه چقدر با هم فرق داریم می‌شین. به پشتی مبل تکیه داد و دست به سینه شد، نگاهش رو سر تا پام چرخوند و در آخر خیلی جدی گفت:

- من که باور نمی‌کنم دوتا خواهر زیاد فرقی باهم داشته باشن، اما به حرفت اعتماد می‌کنم، باهاش هماهنگ کن فردا بیاد شرکت، باهاش صحبت می‌کنم اگه واقعاً اونجوری که تو می‌گی باشه بهت مدیون میشم و این واقعاً به نفعته.

از جام پاشدم حین گذاشتن طرح های توی دستم روی میز کارش گفتم: - خیالتون راحت مهندس، ترنج خیلی خوب و مهربونه اصلاً شبیه من نیست، نه شیطونه، نه دست و پا چلفتی، مطمئن باش با همون برخورد اول استخدامش می‌کنین، حالا لطفاً یه نگاهی به این طرح‌ها بندازین اگه

مشکلی بود حتماً تا فردا بهم بگین که اصلاحش کنم، اگه ایرادی داشته باشه مهندس بخشایش کلمو می‌کنه. می‌دونید دیگه؟

لبخند زد و حین روی هم گذاشتن چشمش از جا بلند شد.

- برو خیالت راحت ایرادی داشته باشه خودم درستش می‌کنم، فقط حتماً با خواهرت هماهنگ کن من فردا منتظرم.

- باشه حتماً می‌گم یه زمانی بیاد که سرتونم خلوت باشه، من می‌تونم برم؟

- آره عزیزم می‌تونی بری، مراقب خودت باش یهو تو خیابون نری زیر ماشین به هر حال واسه تو عادیه.

بهش چشم غره رفتم و حین قدم برداشتن سمت در غرغر کردم:

- یه دور از جون بگو مهندس من هنوز خیلی جوونم، لفظشو اومدی دیگه نرم زیر تریلی خیلیم.

- خدا نکنه بچه، ما هنوز به تو طرحات احتیاج داریم.

در رو باز کردم و عقب عقب تو چهار چوب در ایستادم.

- یعنی می‌خواین بگین فقط طراحام؟!

بابا من گوله نمکم تو شرکت، نباشم یه پای شرکت می‌لنگه.

نشیمنگاش رو روی میز تیکه داد و گوشه‌ی ابروش رو خاروند.

- آره یه تنه داری خصارت ملیونی می‌زنی از بس چیز می‌شکنی اینجا.

- چقدر خسیسین بابا، خودم چند دست لیوان می‌گیرم می‌ذارم تو آبدارخونه.

انگشتش رو بالا گرفت و به پشت سرم اشاره کرد.

- اوکی، حالا بیا نری بغلش، هنوز مصدومیت قبلی خوب نشده.

سرم رو چرخوندم با دیدن هونام بخشایش که خیلی جدی پست سرم ایستاده بود و انگار منتظر بود از جلوی در رد بشم خودم رو جمع و جور کردم.

- ببخشید مهندس من داشتم می‌رفتم.

فقط سر تکون داد و من از کنارش رد شدم و شنیدم که از همونجا جلوی در گفت:

- آصف من دارم میرم، پوراندخت می‌خواه بره دیدن مهشید گفت بهت خبر بدم بگی بهش.

دیگه جواب مهندس پرتو رو نشنیدم و از شرکت بیرون زدم و سوار آسانسور شدم.

همزمان با خروجم از در اصلی شرکت و رفتن سمت خیابون بنز سرمه‌ایه بخشایش هم از پارکینگ بیرون اومد.

چه زود رسیده بود و بیرون زده بود.

ایستادم و اون بدون اینکه حتی نگاهش رو سمت منی که قطعاً تو معرض دیدش بودم بندازه با اون عینک دودی زیادی تیره از کنارم رد شد.

حتی از این فاصله هم تونستم اون دستبند زنجیر مانند نقره ای رو دور مچ دستش ببینم.

تا خارج شدن از تیررس نگاهم با خشم دنبالش کردم، اگه دکتر اون سمت خیابون تیکه زده به شاسی بلند سفیدش منتظرم نبود قطعاً لنگه کفشم رو

پشت سر بخشایش گند اخلاق پرت می‌کردم می‌مرد یه تعارف بزنه؟

مردک مغرور از خودراضی.

- ترمه؟

نگاه رو از مسیر رفتنش گرفتم و به دکتر دادم دستی برام تگون داد که
نیشم رو باز کردم و حین دست تگون دادن از دو لاین خیابون گذشتم و
بهش رسیدم.

- سلام دکتر.

عینک دودی روی چشمش شدیدا بهش میومد و با دیدنم حین کج کردن
سرش دستش رو سمتم دراز کرد.

- سلام عزیزم.

نگاهی به دستش انداختم، شاید بهتر بود باهاش دست ندم اما خوب با اون
گندی که ظهر زدم نباید حساسش می کردم، پس دستم توی دست های
بزرگش گذاشتم.

- ببخشید خیلی منتظر شدین.

- نه عزیز دلم بشین بریم منم تازه رسیدم.

ماشین رو دور زدم و همزمان با هم سوار شدیم

ماشین رو راه انداخت و با لبخند گفت:

- واسه شام که زوده اما میشه یه کیک و قهوه خورد درسته؟

چشم هام برق زد و با دهنی که داشت آب میوفتاد گفتم:

- وای نگین من عاشق شیرینیم.

اینو که گفتم نگاهش روی تنم چرخید و متعجب گفت:

- جدی، اما بدنت خیلی روی فرمه؟

دست راستم رو بلند کردم و حین نشون دادن بازوم و ژست گرفتن گفتم:

- من ورزشكارم دكتر.
خنديد و از آينه نگاهي به عقب انداخت.
- خانوم ورزشكار الان بهتري؟
گفتي حالت خوب نيست.
- آره الان شديداً خوبم، من كلاً حال بدم زياد دوم نيماره، خودم و تو غم و غصه‌ها غرق نمي‌كنم، فقط يه كوچولو سردرد مونده كه قطعاً با يه مسكن درست و درمون آروم ميشه.
خير به روبه رو سرش رو تكون داد.
- اخلاق خوبيه پسنديدم.
خودم رو روي صندلي كامل سمتش چرخوندم كه نيم نگاه گذرايي بهم انداخت.
- من كلاً هر چي دارم قابل پسنده، يه پكيچ كاملاً تو خوردني، حالا شما از خودت بگو دوست دارم بيشتر بدونم ازتون.
اون لبخندي عميق كنج لبش دقيقاً نمي‌دونم واسه چي بود، شايد اگه بيشتر به جمله اي كه گفته بودم فكر مي‌كردم يه سوتي پدر و مادر دار توش پيدا مي‌كردم اما صدای بوق موتور سواري كه از كنارمون گذشت و بعد صدای دكتر اجازه نداد بفهمم چيزي گفتم كه شرفم و به باد بده يا نه.
- هر چي مي‌خواي بپرس تا بگم؟
حالت متفكري به خودم گرفتم و انگشت اشاره‌م رو روي گونه‌م گذاشتم، بيشتر از سوالش و اينكه چي بپرسم تيپ زيادي جذابش فكرم رو به خودش مشغول كرده بود.

دکتر واقعاً خوش پوش بود و البته برند پوش، کاش چیزی از مارک‌ها و برندها ندونه چون دقیقاً مانتویی که تنم بود فیکترین چیزیه که تا حالا تو زندگیم خریده بودم.

- خوب من به جز اسمتون هیچی نمی‌دونم ازتون، مثلاً با سنتون شروع کنین خوبه؟

- سی و دو سالمه، فعلاً پزشک عمومی هستم دارم واسه تخصص می‌خونم. سرم رو کج کردم و لب‌هام رو آویزون کردم.

- خیلی اختلاف سنی نداریم دکتر؟

من بیستو سه سالمه.

نگاهم کرد و شونه‌ای به بی تفاوتی تکون داد، دم غروب بود و خیابونا شلوغ و خیلی زیاد کلافه کننده.

- نه سال خیلی هم زیاد نیست، مهم اینه من دلم بدجور گیرته هوم؟

اصلاً قانع نشده بودم اما سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

- خوب من در کل این اختلاف سنی رو نمی‌پسندم اما میشه با گزینه‌های مثبت دیگه اینو پشت گوش انداخت.

خندید و من ادامه دادم.

- خوب نظرتون در مورد کارم چیه؟

از اون مردا نیستین که با کار کردن زن مخالفت می‌کنن؟

- نه مخالف نیستم خیلی هم حمایت می‌کنم.

- دانشگاهم چی؟

انگار مکان مورد نظرش رو پیدا کرد که بعد راهنما زدن ماشین رو کنار کشید و گفت:

- اونو که حتما باید ادامه بدی، من زن بیسواد می‌خوام چیکار؟

مشکوک نگاهش کردم و با لحن محتاطی پرسیدم:

- احتمالا از اون مردا نیستین که قبل ازدواج با همه چی موافقن و بعدش می‌زنن زیر همه چی؟

ماشین و خاموش کرد و با اخم نگاهش رو به من داد یه لحظه از اون حالت صورتش واقعاً ترسیدم، چرا اینجوری نگاهم می‌کرد.

- این حرفت رو نشنیده می‌گیرم ترمه دیگه هم تکرارش نکن.

لحن تندش باعث شد خودم رو جمع و جور کنم، فقط یه سوال پرسیده بودم این حجم از خشم به نظرم لازم نبود.

فکر کنم علاوه بر اختلاف سنی اخلاقم یه یکمی تند بود، میشد اینو از همین برخورد هم متوجه شد.

نمی‌خواستم پوئن‌های منفیش واسم پررنگ بشه من دلم می‌خواست دکتر اینقدر خوب باشه که بتونم با خیال راحت تن به این ازدواج بدم و از شر خیلی از مشکلاتم خلاص بشم.

- دکتر بد اخلاقی؟

نمی‌دونم حالت مظلوم صورتم چقدر روش تاثیر گذاشت، واقعی بود یا نه اما ضعف کرده هر دو دستش رو دو طرف صورتم گذاشت.

- آ‌ی ببین چه خوردنی شده این موش کوچولو.

با عجله خودم رو عقب کشیدم، اینقدر یهویی اینکار رو کرده بود که فرصت پس کشیدن نداشتم.

- از موشا متنفرم.

سرش رو سمتم خم کرد و با لحن مهربونی که هیچ تشابهی با اون برخورد تندش نداشت گفت:

- ببخشید فرشته خانوم من بد اخلاق نیستم فقط بدم میاد فکر کنی

اینقدر مرد نیستم که سر حرفم بمونم، الانم افتخار میدین به بنده حقیر تا

بریم و ته تموم کیک و شیرینی‌های اون کافی شاپو در بیاریم؟

قری به گردنم دادم و جوری که نشون بده هنوز ازش دلگیرم گفتم:

- بریم اما من دیر می‌بخشما؟

- دورت بگردم شیرین.

حالا دیگه چیزی از اون دلگیری باقی نمونده بود، چیکار داشت می‌کرد این

مرد با این لحن صحبت کردنش؟

می‌خواست دل منو ببره؟

کسی بهش گفته بود که من دریچه‌ی قلبم به گوشم وصله؟

اگه نمی‌دونست که راه خوبی رو در پیش گرفته بود، من خیلی زودتر از اینا

دلمو به این قریون صدقه می‌باختم.

حوله رو روی موهای خیسم پیچیدم و حین سفت کردنش خودم رو روی

تخت پرت کردم که صدای فنرهاش توی اتاق پیچید و غرغر ترنج رو درآورد.

- مثل آدم نمی‌تونی دراز بکشی تو؟

به پهلو شدم و دستم رو زیر سرم جک کردم، نیم نگاهی به صورت و چشم‌هایی که محو کلمات اون کتاب روانشناسی قطور بود انداختم و گفتم: - اگه بفهمی چیکار کردم برات دیگه اینقدر سرم غر نمی‌زنی.

چشم‌های خوشگلش و از روی سطرهای کتاب بالا کشید و نگاهم کرد، از اون نگاه‌ها که داشت می‌گفت تو هیچوقت واسه آدم هیچکاری نمی‌کنی چرت نگو، اما خوب دلش مهربونتر از این حرف‌ها بود که مثل همیشه با آرامش گفت:

- چه گلی به سرم زدی؟

بشکنی توی هوا زدم.

اینقدر که واس ترنج ذوق داشتم واسه کار خودم نداشتم، خیلی وقت بود دنبال کار می‌گشت همیشه ناامید از مصاحبه‌ها برمی‌گشت.

- واست کار پیدا کردم از اون کارا که خیلی وقته منتظرشی و دلت قنچ میره براش.

حالا دیگه توجهش جلب شد که کتاب رو بست و روی میز کنار تختش گذاشت.

- چه کاری؟

ذوق زده روی تخت نشستم و شروع کردم، می‌دونستم این موقعیت و رد نمی‌کنه.

ما با تمام روزای خوبی که توی این خونه داشتیم نیاز داشتیم که کار کنیم و این غیر قابل انکار بود.

- در مورد مهندس پرتو و خانومش که بهت گفتم یادته؟

موهای بلند مواجش رو پشت گوش زد و سری به تایید تکون داد.

- آده یادمه همون خوش اخلاقه.

- اوهوم خودشه، انگار خانومش یه مشکلی براش پیش اومده و این یه ماه آخر بارداری رو باید استراحت مطلق داشته باشه، حالا نمی‌دونم روی چه حسابی ولی میگه هیچکس و اینجا نداره و الانم دنبال پرستاره مطمئنه.

برق چشم‌هاش چیزی نبود که بشه نادیده‌ش بگیری، لب‌هاش رو تر کرد و کمی خودش و جلو کشید.

- خوب تو منو پیشنهاد دادی؟

- آره، البته هنوز قبول نکرد، گفت باید با خودت حرف بزنه اما من مطمئنم نمی‌تونه بهت نه بگه.

حالا استرس جاش رو به ذوق داد که ناخونش رو زیر دندونش کشید و با صدای ضعیفی گفت:

- از کجا می‌دونی؟ اگه قبولم نکرد چی هوم؟

خودم رو باز روی تخت پرت کردم.

- خیالت راحت اینقدر گیر هست که اگه از ریختم خوش نیاد قبولت کنه.

- وا مگه کار کردن به ریخته خل چل؟

خندیدم و بهش پشت کردم، واقعا نیاز داشتم چند ساعت بخوابم، حجم دز مصرف مسکن امروزم خیلی زیاد بود و چشم‌هام داشت کور میشد.

- بخواب ترنج فردا که اومدی باهاش حرف می‌زنی مشخص میشه.

- کی پیام فردا؟

- یازده شرکت باش.

"ترنج"

پشت در واحد شرکت ایستادم و چند بار نفس عمیق کشیدم، حالا که قرار بود با اعتماد به نفس برم و اون کار رو بگیرم اینقدر استرس داشتم که دستهام شروع کرده بود به عرق کردن و این داشت عصییم می کرد. قبل از اینکه بیشتر از این حالم بد بشه با یه بسم الله وارد شرکت شدم و با قدم های بلند سمت منشی که گوشه ی سمت چپ سالن نشسته بود رفتم. سرش رو بلند کرد، با دیدنم از جا پرید و آنی رنگش با کج دیوار همخونی کرد که باعث شد چشمهام درشت بشه.

وا چرا ترسید؟

مگه من اصلاً چیزی گفته بودم؟

اما قبل از اینکه من به خودم بجنبم و بفهمم اصلاً چرا این مدلی رنگ به رنگ میشه صدای غرش خشمگینی از پشت سرم نفسم رو برید و حتی فرصت چرخیدن سمتش رو نکردم وقتی با خشم بازوم رو چنگ زد و منو با خودش داخل اولین اتاق کشید.

- لعنتی زنده نمی دارمت.

اینقدر سریع اتفاق افتاده بود که گیج بودم و هنوز نمی‌دونستم چه بلایی
سرم اومده.

اصلاً صدای کیه و چیه که من و داخل اتاق کشیده؟
هر دو بازوم رو گرفت و جوری کمرم رو به دیوار کوبید که فاتحه‌ی ستون
فقراتم رو خوندم و با درد سر پایین انداختم:
- آخ.

- زهرمار و آخ، معلوم هست چه غلطی داری می‌کنی؟
صداش اینقدر نزدیک بود که شوکه سر بالا گرفتم و چشم‌هام تو یه جفت
چشم آبی تیره گره خورد و وحشت زده به اون همه رگ‌های سرخ رنگ
نگاه کردم.

- لال شدی؟

خدایا این دیگه کی بود؟!

مگه من چیکارش کرده بودم که اینجوری باهام رفتار می‌کرد؟
سکوت‌م جری ترش کرد که تکونی به تنم داد و من و یه بار دیگه به دیوار
کوبید و زیر لب نالیدم:
- آخ کمرم...

- خفه خون مرگ گرفتی نیکو بزنم لهت کنم همینجا؟
مگه من نگفتم حواست به خودت باشه تو چرا مدام اطراف هونام می‌پلکی؟
نقشه‌ت چیه؟ ها؟
اون "ها" آخرش اینقدر بلند بود که توی خودم جمع شدم و با صدای
ضعیفی گفتم:

- اشتباه گرفتین.

حرفم عصبی ترش کرد که کف دستش رو کنار سرم روی دیوار کوبید و من جیغ خفه‌ای کشیدم.

- بذار کنار مسخره بازی رو مگه من باهات شوخی دارم؟

من نگفتم تو شرکت آسته برو آسته بیا؟

چرا مثل آدم حرف گوش نمی‌کنی؟

دیروز با هونام کجا رفته بودی؟

چرا هر جا اسم پدرش و گنداش هست تو هم هستی، ها؟ واسه اون کار می‌کنی آره؟

تکوتی به شونه‌م دادم تا از دردش کم بشه، تازه فهمیدم مشکل چی بود، من و با ترمه اشتباه گرفته بود.

اما این طرز برخورد با ترمه هم ایراد داشت. یعنی قرار بود جای من ترمه‌ی عزیزم و اینجوری اذیت کنه؟

حتی فکر بهش هم اعصابم رو خراب کرد که اخم کردم و با خشم دستش رو پس زدم.

- تو فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه میدی با خواهر من اینجوری برخورد کنی؟

اگه من نبودم اون بیچاره رو می‌خواستی بکوبی به اینور اونور؟

اصلاً هر جا رفته خوب کرده رفته، به تو چه ربطی داره؟

اولش ناباور نگاهم کرد، انگار مغزش هنوز پردازش نکرده بود من چی دارم
می‌گم اما خیلی زود به خودش اومد و یه قدم دیگه بهم نزدیک شد که
اینبار خودم تنم رو به دیوار کوبیدم تا بهم نجسبه.
- زبونت دراز شده نیکو نذار بچینمش.
دست به کمر شدم و نگاهی به سرتاپاش انداختم:

- بچین ببینم.

رنگ به رنگ شد، انگار انتظار نداشت به خیال خودش ترمه باهش اینجوری
صحبت کنه و حالا داشت از خشم می‌ترکید که زیر دستش باهش اینجوری
حرف می‌زنه.

خواست دهن باز کنه که در کنارمون بی‌هوا باز شد و با پرت شدن ترمه
توی اتاق اون مرد عقل از سرش پرید.

- مهندس بخشایش؟

خوب حالا شناختمش همون بخشایش بد اخلاق بود چی بود اسمش؟ آها
دایان...

همچنان با خشم بهش خیره بودم، صدای نفس‌های از روی هیجان ترمه
کل اتاق رو گرفته بود، بخشایش انگشت اشاره‌ش رو بالا گرفت و به من و
ترمه اشاره کرد، انگار قدرت تکلم نداشت که روی یه کلمه قفل کرده بود.

- چ چ چ چ چ چ چ چ.

ترمه به دادش رسید و با عجله گفت:

- ترنج خواهرمه مهندس، دوقلوئیم، فهمیدم اشتباه گرفتین گفتم پیام
اطلاع بدم.

- اخم‌هام رو بیشتر توی هم کشیدم و با دست به مهندس اشاره کردم.
- ایشون همیشه با تو اینجوری برخورد می‌کنه؟
- ترمه تند تند ابروهاش رو بالا انداخت و به ساعد دستم چنگ زد تا من و از اتاق بیرون بکشه.
- نه... نه، بیا بریم مهندس پرتو منتظرته.
- دستم رو عقب کشیدم، یه بار به ترمه یه بارم اون مرد که حالا با اخم نگاهم می‌کرد چشم غره رفتم و گفتم:
- تا این آقا ازم معذرت نخواست هیچ جا نمیام، ده بار من و کوبید به دیوار.....
- دوبار.
- دهم نیمه باز موند و بدون اینکه ادامه بدم ناباور نگاهش کردم.
- چی؟
- دست به سینه شد و بی خیال گفت:
- دیوار رو می‌گم، دو بار کوبیدمت ده بار نبود.
- حرفی یه قدم جلو رفتم و با دست‌های مشت شده توی صورتش بُراق شدم:
- الان دوبار باشه حله؟
- مهم اینه که شما به من آسیب زدی.
- دستهاش رو تو جیب جین ذعایش فرو کرد و تگون تنش حجم زیادی از عطرش رو تو مجراهای تنفسیم فرو کرد، لعنتی با عطر دوش گرفته بود، ندید بدید.
- لال که نبودی همون اول می‌گفتی، هوم؟

واقعاً دهنم از این پروئیش باز موند، جای معذرت خواهی داشت خودم رو مقصر نشون میداد.

- واقعا که، من که گفتم اشتباه گرفتم.

ترمه بازوم رو کشید تا این بحث تموم بشه اما اون مرد لعنتی با بی خیالی داشت عصبی ترم می کرد و این خیلی بد بود، چون من تا میشد عصبی نمی شدم، همیشه آروم بودم و اگه فوران می کردم هیچی جلودارم نبود و ترمه اینو خوب می دونست که نمی خواست اینجا بمونم.

- من چیزی نشنیدم.

- اینکه شما کری مشکل من نیست یه دکتر برو مردم و اسیر خودت نکن. صورتش از اون بی خیالی بیرون اومد و چشم های آبییش رو توی صورتم چرخ داد.

- داری بزرگتر از دهنه حرف می زنی.

- شما هم فراتر از حدت رفتی، مرد باش و معذرت خواهی کن چون مقصری.

ترمه باز منو عقب کشید.

- بیا بریم ترنج بسه.

بخشایش یه قدم جلو اومد، با یه ضربه روی دست ترمه انگشت هاش رو از روی ساعدم جدا کرد و از بالا خیره ی چشم های منی که یه سر و گردن ازش کوتاه بودم شد.

- من معمولاً مردونه گیمو جور دیگه ثابت می کنم می خوام امتحان کن.

چشم‌هام رو ریز کردم، اصولاً آدم بحث کردن نبودم اما امکان نداشت بذارم این مرد پیروز این میدون باشه.

- اون مردونگی نیست نر بودنه جناب بخشایش من مثل دخترای احمق اطرافت نیستم که با تحدیدای جنسیت بترسم یا غش و ضعف کنم معذرت خواهی می‌کنی یا می‌خوای تا شب وایستم اینجا و هر چی گفتی صدا بدتر شو پست بدم.

پره‌های بینیش از خشم باز شد و رگ‌های صورتش شروع به نبض زدن کرد، حالا اینقدر عصبی بود که می‌تونست خیلی راحت خفهم کنه اما من قرار نبود کم بیارم.

خیره به صورتم لب زد و من محکم تر سر جام ایستادم.

- ترمه برو بیرون.

ترمه یه قدم جلو اومد.

- مهندس بیخیال دیگه یعنی چی آخه شما مشکلک با من بود حلش می‌کنیم.

- گفتم بیرون.

داد که زد دست خودم نبود تخت سینه‌ش کوبیدم و صدام و انداختم توی سرم.

- سر خواهر من داد نزن مهندس دوزاری.

یه قدم عقب پرت شد، به محض بیرون اومدن از اون شوک به بازوم چنگ زد و صداس با جیغ خفهی ترمه یکی شد.

- چه غلطی کردی؟

- وای خدا.

متوجه شدم که ترمه بیرون دویدید، تقلا کردم دستم رو از تو دست اون مرد
افسار گسیخته بیرون بکشم.

- ولم کن دیونه، اینجا شرکت یا دیونه خونه؟
ولم کن ببینم.

- تو فکر کردی کی هستی که با من اینجوری حرف می‌زنی دختره ز نکبت،
لهت می‌کنم.

خواستم مثل خودش جواب بدم که ترمه و یک مرد دیگه باعجله وارد شدن.
اون مرد بلافاصله خودش رو بینمون انداخت و بخشایش رو عقب کشید و
اون داد زد.

- ولن کن آصف، ولم کن.

- دایان چته آروم باش، لعنتی اون یه دختره چته تو؟
ترمه رو به روم ایستاد و نگران گفت:

- خوبی قربونت برم، دستت درد گرفت؟
- آره خوبم.

اون دو تا هنوز با هم درگیر بودن، با حرص نگاهشون کردم، حالا انگار ولش
می‌کرد می‌خواست چه غلطی بکنه، هی ولم کن، ولم کن.

- ولم کن چرا منو گرفتی.

آصف بخشایش رو تا کنار پنجره پیش برد و من دست به کمر شدم به خدا
زده بود به سرم، شاید اگه اینو واسه کسایی که من رو می‌شناختن تعریف

می‌کردن اصلا باور نمی‌کردن که من همچین کاری کرده باشم ولی خوب همیشه استثنا هم وجود داشت.

- مهندس ولش کن ببینم می‌خواد چه غلطی کنه؟ همش هارت و پورته. آصف با چشم‌های درشت شده سمتم برگشت و ترمه زیر لب زمزمه کرد.
- خاک تو سرم ترنج چته تو؟

دایان دقیقا مثل گاو وحشی که پارچه‌ی قرمز دیده باشه تلاش کرد از تو بغل آصف بیرون بیاد و فریادش اتاق رو برداشت.
- لعنتی می‌کشمت، مگه دستم بهت نرسه.

نه دیگه اوضاع داشت ترسناک میشد، صورتش کبود شده بود و حالا چیزی از سفیدی چشم‌هاش مشخص نبود همش یکپارچه خون بود.
یه قدم عقب رفتم و خدا خدا کردم نتونه خودش و از دست آصف خلاص کنه.

چرا اینجوری شد یهو، این همه خشم و دیونه بازی واسه یه بحث کوچیک؟!
- دایان جون پوراندخت، جون دنیا آروم بگیر.

صدای همهمه بیرون اتاق و در بازش رو گرفته بود و دایان انگار که نمی‌شنید آصف چی می‌گه تمام تلاشش رو می‌کرد تا خلاص بشه.
- ولم کن لعنتی....ولم کن...

کل موها و لباسشون به هم ریخته بود و فریاد میزد ولش کنه اما واسه چی واقعا می‌خواست من رو بزنه؟!
مگه من چی گفته بودم!؟

درسته روی مخش رفتم اما دیگه نه اینقدر که بخواد کتکم بزنه.

آصف که باز داد کشید من تو جام پریدم.

- یکی زنگ بزنه هونام زودباشین.

اما انگار قبل از اینکه بگه خود هونام خبردار شده بود که با عجله خودش رو توی اتاق پرت کرد و سمتشون دوئید، نمی‌شاختمش اما صدای بلند بخشایش بهم فهموند کی اومده توی اتاق.

- هونام.. بگو ولم کنه

گیج و منگ داشتیم به این صحنه نگاه می‌کردیم.

اونم به آصف پیوست و با دست‌هاش دو طرف صورت دایانی که چشم ازم برنمی‌داشت رو گرفت

- وای خدا چه خبره اینجا ترمه چرا اینجوری شد؟

خودش رو بهم نزدیک کرد و با صدای پایینی گفت:

- دایان اعصاب درست و حسابی نداره ما هیچکدوم باهاش کلکل نمی‌کنیم، زیاده روی کردی ترنج الان به خودش آسیب میزنه.

حالا اون خشم لعنتی جاش رو به عذاب وجدان داده بود، هونام تلاش می‌کرد نگاه دایان رو از روی من برداره و توجهش رو جلب کنه اما گوشش بدهکار نبود، انگار تا من رو نمی‌کشت آرم نمی‌گرفت.

- دایان به من نگاه کن، با توام لعنتی بگیر چشمتو از اون دختر، من و ببین یادت بیاد کجایی دایان.

دایان تقلا کرد و من هر دو دستم رو روی لبهام گذاشتم.

- می‌کشمش، می‌کشمش...

حس می‌کردم این حرکات هیستریک دیگه هیچ ربطی به من و کاری که کردم نداره انگار اون مرد تو حال خودش نبود، چه بلایی سرش اومده بود؟! - ترمه ببند درو کارمندا نبینن حالشو.

ترمه سر تکون داد و به حرفم گوش کرد، در رو بست و باز هونام بود که صدایش رو بلند کرد.

- دایان، دایان لعنتی من و ببین.

انگار قرار نبود اون مرد آروم بگیره، هونامم فهمید که با تمام توانش سیلی تو صورت دایان خوابوند و من هین کشیدم، خدا من رو بکشه تقصیر من بود.

خواست باز بزنه که با عجله جلو رفتم و جیغ زدم.
- نه نزن.

ترمه دستم رو از پشت کشید و هونام با خشم نگاهم کرد و داد زد:

- چرا نمیری بیرون نبینتت، نمیبینی حالشو؟

چشم‌هام لبالب از اشک شد، اینقدر ناراحت بودم که دیگه اهمیتی نداشت هر چقدر داد بزنن.

یه قدم دیگه جلو رفتم و گفتم:

- دایان ببخشید مقصر من بودم، معذرت می‌خوام خوب؟ بسه دیگه، اصلاً بیا من و بزن اگه آروم میشی.

تقلاهش کم شد، خوب می‌دونستم روی این مرد زور جواب نمیده، کتک جواب نمیده و بیشتر عصبیش می‌کنه، الان فقط آرامش روش جواب میداد

من کلی واحد روانشناسی خونده بودم و حالت‌های عصبی این مرد رو از بر بودم، چه مشکلی داشت که نمیتونست تو عصبانیت درست تصمیم بگیره. نا راحت ادامه دادم:

- بین اینجا اتاق کارته خوب، نمی‌دونم چی داره اذیتت می‌کنه اما ما فقط یه بحث کوچیک داشتیم من اونی که اذیتت کرده نیستم.

تقریباً آرام گرفته بود و فقط نفس‌های خشمگینش کل اتاق رو گرفته بود. با روی هم گذاشتن چشم‌هام و حرکت کوتاه دستم از اون دو تا مرد خواستم دستش رو ول کنن.

- الان دستاتو ول می‌کنن، تو آرامی باشه؟
آصف اعتراض کرد.

- نه شما بهتره بری بیرون.

نگاهش کردم و لب زدم:

- اذیتم نمی‌کنه.

هر دو مرد با اخم نگاهم می‌کرد و نمی‌دونستم چطور حالیشون کنم ولش کنن.

ترمه جلو اومد و با صدای ضعیفی گفت:

- ترنج می‌دونه چی می‌گه ولش کنین مهندس.

نگاه هونام روی ترمه چرخید و اینبار انگار به اون اعتماد داشتن که دست‌های دایان رو ول کردن.

نگاهش کردم هنوز خیره‌ی من بود و انگار به این دنیا برگشته بود که دستی به صورتش کشید، حرف که زد صداس از فریاد خش برداشته بود و کاملاً گرفته بود.

- شما... خیلی شبیهه همین .. من فقط... اشتباه گرفتم خودت کشش دادی. سری به تایید تکون دادم.

- درسته جفتمون اشتباه کردیم الان آرومی؟
سری به تایید تکون داد.

- آره فاز روانشناسی برندار دیونه نیستم که اینجوری باهام حرف می‌زنی برین بیرون از اتاقم.

دیگه جوابی ندادم همین که آروم شده بود کافی بود، می‌تونستم به خاطر همین جمله‌ی آخر خوب بچزونمش اما ترجیح دادم از اتاق بیرون برم که دیگه هیچوقت چشمم به چشم‌های آبیش نخوره.

همه بدون حرف سمت در راه افتادیم که زمزمه کرد.
- هونام تو بمون.

بدون اینکه مکث کنم از اتاق بیرون زدم و پشت سرم آصف و ترمه هم بیرون اومدن.

تمام کارمندای شرکت بیرون اتاق ایستاده بودن و با دیدن من پچ پچ هاشون شروع شد.

سرن رو پایین انداختم، واقعاً معذب بودم از کاری که کرده بودم، شاید بهتر بود همون اول تموم می‌کردم اون بحث احمقانه رو.

انگار آصف از این وضعیت پیش اومده هیچ خوشش نیومده بود که صداش رو بالا برد و با خشم توپید:

- نمایش تموم شد بفرمایید سر کارتون.

شرکت نیست که سبزی خوردکنی ذلیخا خانومه همه نشستن به غیب.
انگار حساب کار دستشون اومد که بدون حرف پراکنده شدن و آصف با خشم وارد اتاق کناریه همون اتاقی که ازش بیرون اومدیم شد.
خلوت که شد، ترمه خودش رو بهم چسبوند و حین نوازش کردن کمرم گفت:

- خودتو ناراحت نکن قربونت برم اولین بارش نیست که تو مقصر باشی، کلا روانیه.

نگاهش کردم و لبخند نیمه جونی به صورتش زدم:

- نگو اینجوری گناهه.

بهم چشم غره رفت و قری به گردنش داد.

- گناه؟ عمرا اگه گناه باشه، اگه بدونی چه خونی به جیگر من می کنه.

آه کشیدم از لای در باز به آصف که کنار پنجره ایستاده بود نگاه کردم و با حسرت گفتم:

- دیگه فرقی نداره، چه روانی باشه چه نه فکر کنم قضیه کارم کنسله، من برم دیگه.

ناراحت سری به تایید تکون داد.

- آره فکر کنم، برو حالا سر فرصت یه کار بهتر.....

صدای بلند آصف که از همون کنار پنجره بلند شده بود اجازه نداد جمله‌ش
 تموم بشه و هر دو مون چشم‌هامون درشت شد.

- خواه‌هان نیکو بیاین تو اتاقم.

به ساعد ترمه چنگ زدم و نگران گفتم:

- وای لابد می‌خواد دعوا مون کنه
 سرش رو بالا انداخت.

- اگه یه آدم نرمال توی این شرکت باشه همین مهندس پرتوئه، خیالت
 راحت بریم تو.

راه افتاد و باهاش همراه شدم، وارد اتاق که شدیم آصف هیچ تغییری توی
 ایستادنش نداد و من با سر پایین افتاده وسط اتاق ایستادم.

هیچ نظری نداشتم که واسه چی صدامون کرده اما هر لحظه منتظر بودم
 منفجر بشه و هر چی از دهنش در میاد بهمون بگه.

شنیدم که نفس عمیقی کشید و زیر چشم نگاهش کردم.

چند بار روی صورتش دست کشید، کاملاً مشخص بود که چقدر کلافه و
 عصبیه و این‌و از لرزش دست‌هاش میشد تشخیص داد.

سمتمون چرخید، خواستم خودم رو واسه یه مواخذه‌ی سفت و سخت آماده
 کنم اما انگار واقعاً این مرد متفاوت از چیزی بود که من فکر می‌کردم.

- خانوم نیکو من واقعاً از رفتار دایان شرمندهم از طرف اون ازتون معذرت
 می‌خوام.

سر بالا گرفتم و حالا مقابل این همه خوبیش بیشتر شرمنده شدم، لعنت
 به من کاش درست تر رفتار می‌کردم.

- نه تو رو خدا نزنين اين حرفو، شما چرا معذرت می‌خواين؟
جلو اومد و نیم‌نگاهی به ترمه که دست به سینه به ما نگاه می‌کرد انداخت.
- دایان واقعاً آدم بدی نیست، زمونه باهاش خوب تا نکرده، باور کنین یکی
از باشخصیت‌ترین و مردترین آدماییه که می‌شناسم اما خوب الان وضعیت
روحي مساعدی نداره، لطفاً این اتفاق رو کلاً فراموش کنین.
نفسی گرفتم، خوب اینو خودمم متوجه شده بودم، قطعاً یه آدم با یه مشکل
روحي بزرگ می‌تونست اینجوری رفتار کنه نه یه آدم عادی.
- نگران نباشین من کینه‌ای نیستم، حتی همون جا توی اتاقش یادم رفت
که چی شده.
لبخند زد و سری به تایید تکون داد.
- بله متوجه شدم، به هر حال وظیفه‌م بود که عذر بخوام ازتون، هر چند
می‌دونم خودشم الان ناراحته چون اصلاً دوست نداره این حالت عصبیش
رو کسی ببینه.
از این همه مهربونی و شعورش خجالت کشیدم که پر از استرس دستی به
شالم کشیدم و گفتم:
- مهم نیست در هر صورت فکر نکنم دیگه ایشون رو ملاقات کنم پس...
حرفم رو برید و من شوکه نگاهش کردم.
- یعنی نمی‌خواين پرستار خانوم من بشین؟
زبونم بد اومد و فقط نگاهش کردم خوب بود که ترمه کنارم بود، جلو اومد
و متعجب گفت:

- وا مهندس پرتو مگه ترنجو قبول کردین؟
- لبخندی که روی لب‌هایش نشست اینقدر شیرین بود که منم ناخداگاه لبخند زدم این مرد زیادی خوب و مهربون بود.
- اگه فقط اون دعوا رو می‌دیدم نه اما دیدم که چطور دایان رو آروم کرد، این یعنی کارش رو بلده و من یکی رو می‌خوام که مهشید و آروم کنه و فکر کنم ترنج خانوم خیلی خوب از پشس برمیاد.
- لبم رو تر کردم، حالا دیگه تو پوست خودم نمی‌گنجیدم و عذاب وجدان گورشو گم کرد، اصلا چه خوب شد که دعوا کردم و آخرش شد اینی که باید میشد، من بالاخره کار پیدا کرده بودم و دیگه هیچی مهم نبود.
- هر کاری که لازمه می‌کنم، ممنون که بهم اعتماد کردین.
- انگشت اشاره‌ش رو بالا گرفت و کمی جدی گفت:
- فقط یه چیزی هست که باید بدونی، اگه تو خونه‌ی منی دایان رو زیاد می‌بینی، تقریباً یه روز درمییون پس لطفا رعایت کن چون اصلا نمی‌خوام مهشید شاهد این حال دایان باشه.
- قبل من ترمه گیج گفت:
- وا مهندس چرا اینقدر میاد خونتون؟
- آصف چپ نگاهش کرد، یعنی فضولی توی خونش بود خوب به تو چه؟
- اگه من بودم پرتش می‌کردم از اتاق بیرون اما اون با متانت جوابش رو داد.
- فضولی دیگه نیکو چیکارت کنم، من و هونام و دایان و البته مهشید سال‌هاست که باهمیم و اصلا جدا نشدیم، یه جورایی به هم وابسته ایم از طرفی چون کسی رو جز هونام و دایان نداریم اونا هم تنهامون نمی‌دارن.

حس بدی که از حرفش بهم منتقل شد رو ترمه هم حس کرد، اینو می‌تونستم حس کنم ما دوقلوهای همسان بودیم با کلی حس مشترک.

یعنی چی کسی رو نداشتن؟!

باز ترمه لب زد و من قلبم تیر کشید از جواب آصف.

- یعنی چی کسی و ندارین؟

آصف چهره‌ش توی هم شد و دستی به پشت سرش کشید، حس کردم از دهنش در رفته و قصد گفتن نداشت اما حالا دیگه کار از کار گذشته بود.

- می‌گم اما لطفا بین خودمون بمونه " نگاهم کرد و تاکید وار ادمه داد " مخصوصا مهشید نفهمه می‌دونین، اگه بخواد خودش بهتون میگه نمی‌خوام دلگیر بشه.

خدایا چقدر عاشق همسرش بود، چرا من فکر می‌کردم مثل بابا فقط یدونه هست، همین الان یکی دیگه جلوی چشم‌هام بود.

لبخند زدم و جواب دادم.

- خیالتون راحت مگه بمیرم راز کسی رو فاش کنم اما اگه سخت‌تونه واقعا لازم نیست بگین.

- نه سخته نیست، آدم که نباید از چیزی که هست فرار کنه، راستش من و مهشید تو پرورشگاه بزرگ شدیم، من از اول پدر و مادری نداشتم، هیچوقت وجود خارجی نداشتن، اما مهشید خانواده‌ش رو توی زلزله از دست داده، اینه که جز چند تا از دوستانمون کسی رو نداریم.

مehشید شکننده‌ست، زودرنجه، بارداری هم بهش فشار آورده روز به روز
ضعیف تر میشه من می‌خوام کنارش باشین تا افسرده نشه، اون دختر همه
کس منه متوجه‌این؟

قلبم داشت خودش رو به در و دیوار می‌کوبید دلم می‌خواست بشینم کف
همین سرامیکا و تا می‌تونم اشک بریزم اما خودم و کنترل کردم من استاد
این کار بودم، ولی ترمه نه همیشه زود احساساتی میشد و یهو میزد زیر
گریه.

الانم همین بود حق زد و با صدای بلندی گفت:

- وای مهندس پرتو بمیرم براتون.

آصف با خنده لبش رو گزید و هیس کشداری گفت:

- هیسس... دختر صداتو می‌شنون، خدا نکنه....

اما انگار دیر شده بود که در بی هوا باز شد و هونام با اخم‌های توی داخل
شد.

نگاه پر از اخمش رو به ترمه خیره کرد و حین جلو اومدن با دست بهش
اشاره کرد اما طرف صحبتش آصف بود.

- این چرا گریه می‌کنه؟

ترمه توی همون اشک و آه غلیظ بینیش رو بالا کشید و گفت:

- مگه من درختم می‌گین این؟

لبخند زدم، هونام بهش چشم غره رفت و رو به آصف ادامه داد.

- به خاطر دایان چیزی بهشون گفتی؟

آصف سر بالا انداخت و با خنده گفت:

- نه بابا تازه پی به خوبی هام برده اشک می‌ریزه که یه شوهر مثل من خدا نسپیش کنه.

هونام بیشتر اخم کرد، من خندیدم و ترمه حاضر جوابی کرد.

- مگه من اوسکلم واسه شوهر گریه کنم آخه؟

آصف خندید و هونام دست به کمر شد، قد بلند و اون کت شلوار خوش دوختش ازش یه مدل جذاب ساخته بود، این پسر عموها انگار ژنشون زیادی خوب بود که اینقدر جذاب بودن.

- حالا شوهرم واسه تو صف نکشیده.

ترمه هم دست به کمر شد و جواب داد خدایا حالا نوبت این دو تا بود.

- محض اطلاعاتون چرا خیلی هم صف کشیدن اما من دم به تله نمیدم.

هونام پوزخند زد و حین چرخیدن سمت آصف گفت:

- تو خودت تله‌ای دست و پا چلفتی.

ترمه باز خواست چیزی بگه که با حرص بازوش رو گرفتم و نیشگونی از وسط کمرش گرفتم ساکت شد و هونام رو به آصف ادامه داد.

- دایان و می‌برم خونه، حمله‌ی میگرنی داره بهتره استراحت کنه، برمی‌گردم بعدش برو پیش مهشید تنها نمونه.

آصف سرش رو تگون داد و به من اشاره کرد.

- ترنج خانوم قراره پرستار مهشید بشه برو بیا ببرمش خونه از این به بعد دیگه وقتم آزاده.

هونام نگاهی بهم کرد و گفت:

- توجیح کردی مهشید باید دور از استرس باشه؟

- ما هم منبع استرس نیستیم.

نیشگون دیگه ای از کمر ترمه گرفتم تا زبون به دهن بگیره داشت این یکی رو هم عصبی می کرد و انگار هوس کتک کرده بود.

قبل از اینکه هونام جواب بده با متانت گفتم:

- خیالتون راحت مهندس اتفاق امروز دیگه هیچوقت تکرار نمی شه.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و سری به تایید تکون داد سمت در رفت و انگشتش رو سمت ترمه گرفت:

- اگه تو هم مثل این دست و پات از مغزت دستور نمی گیره لطفا واسه مهشید چیز داغ نبر.

بیرون رفت و ترمه حرص خورد، با لبخند نگاهی به دست های مشت شده اش انداختم، داشت منفجر میشد.

- اشکالی نداره ترمه بی خیال.

نگاهم کرد و نفس عمیق کشید

- راست می گی بی خیال، خودم به موقع می دونم چطوری تلافی کنم.

اینو گفت و پا کوبان از اتاق بیرون رفت.

آصف سری به تاسف تکون داد و با لبخند گفت:

- اگه کار واجبی ندارین صبر کنین هونام برگرده با هم بریم خونه ی من باید به مهشید معرفیتون کنم.

- کاری ندارم میرم پیش ترمه منتظر می مونم.

هونام بخشایش خیلی زود برگشته بود و من همراه آصف شده بودم تا واسه معرفی به همسرش به خونه ی بریم.

پشت در ورودی آپارتمان ماشین رو پارک کرد و نیم چرخي سمت من که به درخواست خودش جلو نشسته بودم زد.

- می‌تونم باهات راحت باشم یا باید خانوم و اینا صدات کنم؟

گوشه‌ی شالم رو مرتب کردم و حین تر کردن لب‌هام گفتم:

- نه راحت باشین من مشکلی ندارم.

سری به تایید تکون داد و گفت:

- به هر حال نمی‌خوام رودروایسی کنی، منم مثل برادرت اگه راحت نبودی بگو.

فقط با لبخند جوابش رو دادم که ادامه داد.

- بین ترنج جان مهشید یه اخلاقای خاصی پیدا کرده، نمی‌دونم از کجا

سرچشمه می‌گیره اما حس می‌کنم شاید نتونه باهات ارتباط بگیره البته

حدس می‌زنم شایدم خدا خواست و شد همون مهشید قبلی، اما الان ازت

می‌خوام اگه چیزی گفت یا کنایه‌ای زد اصلا به روی خودت نیاری، میشه؟

لبخندم گشادتر شد و با اطمینان گفتم

- خیالتون راحت آصف خان من کاری نمی‌کنم خانومتون ناراحت بشه.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و با آرامش گفت:

- خوب شکر خدا، و یه چیز دیگه اینکه کار خونه اصلا با تو نیست، یه

خانومی هر روز صبح میاد تا ظهر کارا رو می‌کنه، تو فقط یه همراه واسه

مهشید باش.

- اونم چشم دیگه؟

- بعدی هم در مورد حقوقه که اگه مهشید قبولت کرد با هم حرف می‌زنیم.

- باشه مشکلی نداره، بریم داخل؟
 سرش رو تکون داد و حین برداشتن سویچ و موبایلش گفت:
 - بریم که خدا همراهمون باشه.
 در رو باز کردم و به این شوخیش خندیدم
 نگرانی واسه روحیه همسرش باعث شده بود پر از استرس بشه و خوشبحال
 زنش که اینقدر این مرد هواش رو داشت.
 پشت در که ایستادیم نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:
 - شیرین خانوم الان دیگه رفته، زنگ نمی‌زنم که مهشید از جاش پا نشه
 می‌دونه داریم میایم.
 حرفش که تموم شد در رو با کلید باز کرد و اشاره کرد واد بشم، اصلاً نیازی
 به توضیح نبود ولی خوب اینقدر با شخصیت بود که واسه هر کاری توضیح
 میداد تا من حس بری نداشته باشم.
 واحدشون طبقه‌ی چهارم بود، از اسانسور خارج شدیم، در واحد رو با کلید
 باز کرد و حین وارد شدن گفت:
 - عشق آصف کجاست؟
 خیلی طول نکشید که صدایش به گوشمون رسید و دیدم که آصف چه نفس
 عمیقی کشید.
 خدایا واقعا از ته قلبش عاشق بود و دیگه داشت حسودیم میشد، واقعاً جای
 همچنین عشقی تو زندگی هر کسی لازم بود.
 - جانم عزیزم؟ اینجام تو پذیرایی.

آصف با دست اشاره کرد داخل بشم، کفش‌هام رو که درآوردم پشت سرش
راه افتادم، راهروی کوتاهی رو رد کردیم و با وردو به سالن ال مانند اون
آپرتمان نقلی دیدمش.

روی مبل نشسته بود و دلم واسه اون شکم برآمدهش صعف رفت، ای خدا
من عاشق بچه ها بودم.

- سلام خوش اومدین.

آصف با چند گام بلند کنارش ایستاد و خم شد پیشونیش رو بوسید و گفت:
- سلام زندگی من خوبی؟

- آره عزیزم خوبم.

جلو رفتم رو کنارش ایستادم خواست از جاش بلند بشه که دستم رو سمتم
گرفتم.

- سلام تورو خدا بشینین من ترنجم.

دستم رو گرفت رو لبخند زد چشم‌های درشت مشکیش زیبا ترین عضو
صورتش بود اینقدر زیبا که می‌تونست هر بیننده‌ای رو خیره‌ی خودش کنه.

- سلام ترج جان مهشیدم بشین.

کنارش نشستم و آصف کمر صاف کرد.

- تا شما آشنا می‌شین من برم یه شربت بیارم جیگرمون حال بیاد.

- حالا که زحمت می‌کشی واسه من بهار نارنج درست کن اونیکی شربته
زعفرونه خواست باشه.

- چشم درد و بلات به جونم، حواسم هست زعفرون واسه اون دلبر تو
شکمت خوب نیست.

دست خودم نبود اما نمیشد نیشم و از این همه دلبری و زیبایی باز نکنم، آصف که رفت مهشید سمت من چرخید و مهربون گفت:

- چند بار بهش گفتم که خودم از پس کارام برمیاوم اما انگار اصرار داره من و متکی به یکی دیگه کنه.

- اینکه اینقدر عاشقتونه که نمیخواه خم به ابروتون بیاد چیز بدی نیست، باهش راه بیان درضمن شما قرار نیست متکی به من بشین، من ایجام تا فقط تنها نباشین.

"هونام"

نگاه خیرهم به مرد رو به روم پر از تنفر بود و چه بد که نمی‌تونستم این نفرت رو با مشت‌های پی در پی تو صورتش خالی کنم.

حرف که میزد معدم به هم می‌پیچید و انگار متعفن‌ترین چیز ممکن جلوی چشمنهام بود.

دستی به سر کچلش کشید و برگه‌ی توی دستش رو کنار دستم گذاشت و روی صندلی برگشت.

- جناب بخشایش خواستن که این سندها رو امضاء کنین، گفتن از اونجایی که شما ایشونو به پدری قبول ندارین بهتره اموالتون هم از هم سوا بشه.

نگاه از چهره‌ی منفورش گرفتم و برگه رو برداشتم، خیره به برگه‌ی انتقال اموالی که پیش روم بود با بی‌تفاوت ترین حالت ممکن گفتم:

- می‌خواد از فرزندى ردم کنه؟

سرش رو بالا انداخت و با عجله گفت:

- نه نه نفرمایید، خودتون خوب می‌دونین با تمام بی‌مهری هاتون پدرتون چقدر بهتون علاقه داره اما خوب انگار کمی عصبانیه.

کف دستم رو سمتش گرفتم که متعجب نگام کرد تکونی به انگشت‌هام دادم و عصبی گفتم:

- خودکار.

لب‌هاش رو به هم فشرد و با احتیاط گفت:

- می‌خواين امضا كنين؟

لطفا عجله نکنین، الان پدرتون عصبانی هستن چند روز دیگه آرام میشن...
تکون دیگه ای به انگشت‌هام دادم و اینبار محکم گفتم:

- بده خودکارتو.

دیگه نتونست مقاومت کنه، اصلا چه نیازی بود به این کار وقتی الان دیگه شک داشتم به صادق بودنش، یعنی باید باور می‌کردم که نگران منه؟

خودکار رو از جیب بغل کتش بیرون آورد و کف دستم گذاشت که بدون مکث اون برگه هارو امضا کردم، متأسف بودم واسه پدری که فکر میکرد اگه اموالش رو پس بگیره من از حرفم برمی‌گردم.

قطعا اینقدری داشتم که هیچ نیازی به اونو درآمد لعنتیش نداشته باشم.

- کاش اینقدر عجله نمی‌کردین هونام خان.

برگه و خودکار رو سمتش هل دادم و با دست به در ورودی اشاره کردم.
 - می‌توننی بری، دیگه هم بدون هماهنگی نیا آپارتمانم.
 اخم‌هاش رو توی هم کشید و با خشم برگه و خودکار رو توی کیفش پرت کرد.
 - من فقط به خاطر خوبی شما گفتم.
 ایستادم و هر دو دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم.
 - پس لطف کن واسه خوبی من دیگه نیا شرکت، چون دفعه دیگه اینجوری برخورد نمی‌کنم.
 کمی مات نگاهم کرد، انگار خیلی به کارش مطمئن بود که من متوجه نمیشم که الان اینجوری شوکه شده بود.
 دستی به ابروهای پرپشتش کشید و حین صاف کردن گلوش گفت:
 - به خاطر این برگه‌ها اومده بودم بعد پشیمون شدم.
 - مهم نیست فقط دیگه اطراف زندگیم نبینمت اموال موکلتم که برگردوندم پس کاری با هم نداریم.
 آب دهنش رو پر صدا بلعید و به یه خداحافظ زیر لبی اکتفا کرد.
 از در که بیرون رفت و نفسم رو بیرون دادم و سمت کاناپه‌ی سه تفره‌ی رو به روی تلوزیون رفتم.
 کلافه از گرمای اعصاب خوردکنی که کولر هم نمی‌تونست جوابگوش باشه تیشترتم و از تنم بیرون کشیدم و خودم رو روی کاناپه پرت کردم.
 چه اهمیتی داشت اموالی که خودش بزور به نامم کرده بود رو الان پس گرفت؟

من حتی نمی‌دونستم اون زمین‌ها و آپارتمان‌هایی که بهم بخشیده بود، کجا هست.

اصلا واسم مهم نبود من هیچی از این پدر نمی‌خواستم وقتی به خاطر خودش ماه‌ها تو بیمارستان بستری بودم و عزیزی رو از دست داده بودم که امکان نداشت فراموش کنم.

مقصر حال دایان کی بود؟

همین عمویی که می‌خواست نشون بده از ما ناراحت تره اما درواقع این عذاب وجدان بعد به کشتن دادن سه تا آدم بود.

اولیش هما که مُرد و راحت شد، دو تای دیگه من و دایان که دیگه هیچوقت قرار نبود یه زندگی عادی داشته باشیم.

ما روزی هزار بار می‌مردیم و این هیچوقت قرار نبود تموم بشه نه تا وقتی مرگ طبیعیمون فرا برسه.

مگه میشد چیزی که دیده بودیم از یادمون بره؟

اون جنازه‌ی غرق خون، اون صحنه‌ای کثیفی که با چشم‌های لعنتی که بارها آروز کردم کاش اون لحظه کور بود دیدم.

ضربات چاقویی که پهلوم رو درید....

چشم‌هام رو بستم و حین دست کشیدن به صورتم پوف بلندی کشیدم، لعنت به هر کسی که اون خاطره‌ی لعنتی رو یادم می‌نداخت من به اندازه‌ی کافی هر شب اون کابوس رو مرور می‌کردم.

گوشیم رو از جیب گرمکنم بیرون کشیدم و شماره‌ی دایان رو گرفتم، می‌دونستم الان چشم‌هاش کاسه‌ی خونه و تاریک ترین کنج اتاقش نشسته و مثل من خودآزادی می‌کنه اما باید ازش خبر می‌گرفتم.

صدای گرفته‌ش که تو گوشم پیچید لب‌هام رو به هم فشار دادم.

- هونام؟

- بهتری؟

نفسش رو با فشار بیرون داد که کمی گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

- خوب نیستم، سرم داره می‌ترکه، حالت تهوع دارم، اشک چشم‌هام بند نمیداد، ای لعنت بهت نیکو و با اون خواهر دوقلوت سرم رو روی کوسن میل جا به جا کردم.

- ربطی به اون دو تا نداره مشکل از خودته تو به درمان نیاز داری، کدوم احقمی با یه جر و بحث اینجوری کنترلشو از دست میدی؟
صداش که ناباور شد چنگی به موهام کشیدم آخرش از دست دایان قطعاً دیوانه میشدم.

- باورم نمی‌شه تو هم من و نمی‌فهمی، مگه دست منه؟

- نمی‌فهممت، شکی توی این نیست.

اگه قراره کسی دیونه بشه اون منم که پاره‌ی تنمو زیر اون مرتیکه حرومزاده به چشم دیدم.

صدای کوبیدم مشتت به جایی رو شنیدم و دستم مشت شد.

نمی‌خواستم یه زخم به زخم‌هاش اضافه کنم اما باید یه تلنگر بهش می‌زدم، اگه آصف نمی‌رسید چه بلایی قرار بود سر اون دختر بدبخت بیاره؟

- یادآوری نکن هونام، اینقدر عصبیم که چیزی تا سخته کردنم نموده، تو دیگه نمک نپاش روی زخمم.

- می‌گم که مثل آدم بشینی زندگیت و بکنی، اینجوری که هر روز داری میمیری هیچ کمکی نه به تو می‌کنه نه به هما.

صداش که بغضدار میشد می‌خواستم سرم رو بکوبم به دیوار.

- نمی‌شه، نمی‌تونم، فکر کردی آسونه دختری که دلت نیومده دستش و بگیري تا آسیب نبينه رو تو اون وضعیت ببینی؟

- نمی‌توی یه نمی‌خوای؟

انبار کمی عصبی صداش رو بالا برد و من فک روی هم ساییدم.

- نمی‌خوام... نمی‌خوام همینو می‌خوای بشنوی؟

نمی‌خوام یادم بره بابات چطوری ریده به زندگی من، نمی‌خوام یادم بره تن ظریف عشقمو چطوری توی خاک گذاشتیم، نمی‌خوام یادم بره به جنازه‌ی همه کسم تجاوز شده... نمی‌خوام.....

بی طاقت از جا پریدم و صدام رو تا جایی که میشد بلند کردم، من طاقت شنیدن اینارو نداشتم، من دوسال بود داشتم از زور غیرت می‌مرد و نمی‌تونستم هیچ غلطی بکنم نه تا وقتی اون قاتل داشت راست راست یه جای این کشور راه می‌رفت و من دستم بهش نمی‌رسید

- بسه بسه، خفه شو....

بدتر از من فریاد زد، انگار جای اینکه با زنگ زدنم حالش رو خوب کنم گند زده بودم به اون نیمچه اعصاب باقی مونده‌ش.

- خفه نمی‌شم، دوسال گذشته اما من هنوز دارم می‌سوزم هونام، پس کی قراره اون حرومزاده رو بگیرن؟

چشم هام رو بستم و با دو انگشت شست و اشاره گوشه‌ی چشم رو فشار دادم.

می‌فهمیدمش ما تا اون کثافت رو بالای چوبه‌ی دار نمی‌دیدیم آروم نمی‌گرفتیم.

- خيله خوب آروم باش، مسكنت و بخور و يه كم بخواب فردا كلي كار داريم.

چند بار نفس عمیق کشید و با صدای آرومتری گفت:

- چه خبره مگه فردا؟

خم شدم و از روی میز عسلی کنترل لوستر هارو برداشتم و تمامشون رو خاموش کردم، نور خیلی زیاد بود و هیچ لزومی به اون نبود.

- اسحاق اینجا بود، "پوزخند پر صدایی زدم و ادامه دادم" عالیجناب تمام اموال منقول و غیر منقولش رو پس گرفت.

کمی مکث کرد و بدون اینکه تعجبی کنه گفت:

- روش جدیدی می‌خواد بری التماس؟

- خودش می‌دونه سرم بره التماسش و نمی‌کنم، با خودش فکر کرده اینجوری ضربه بهم زده خبر نداره من یه ریال از پولشو قاطی زحمت خودم نکردم

- نگران نباش دو روز دیگه می‌بینه این راهم جواب نمیده بی خیالش میشه، هر چند مرحوم که شد همه‌ی اون اموال ماله توئه.

لب گزیدم و روی پارکت‌های قهوه‌ای رنگ کف با انگشت شست پام خط‌های
فرزی کشیدم.

-اون موقع هم به در من نمی‌خوره.

- چرا نمی‌خوره! وردار همه رو بزن به رگ یه آب خنکم روش.

عصبی بودم ازشون خیلی زیاد، از هر دو شون هم مامان هم عالیجناب، اما
قطعاً فکر کردن به مرگشون نمی‌تونست برام خوشایند باشه، ترجیح می‌دادم
این بحث ادامه پیدا نکنه، چون دایان اینقدر ازشون کینه به دل داشت که
اصلاً مراعات من و نکنه.

- دایان؟

تو خبر داری چرا آصف واسه مهشید پرستار گرفته؟

- آره می‌دونم، اما مگه پرستار گرفته؟

دست آزادم رو تو جیب شلوارم فرو کردم.

- خواهر نیکو.

صدای چی بلندش لبخند به لبم آورد، جوری از دست این دو تا دختر شکار
بود که آنی به نقطه‌ی جوش می‌رسید.

- گفتم این دختره که امروز نزدیک بود بکشیش شده پرستار مهشید.

- یعنی چی؟

مگه این آصف مغز خر خورده، این دختره نیکو پای چپش به راستش پشت
پا می‌زنه، ورداشته خواهرشو برده پرستار زن حامله‌ش باشه؟

دستی به ته ریشم کشیدم و سمت آشپزخونه راه افتادم، دلم یه قهوه‌ی تلخ
می‌خواست، تلخ تلخ مثل زهرمار.

- خودت داری میگی خواهرش.
- زر زن هونام، ندیدی چقدر شبیه بودن؟
- مو نمی‌زدن با هم، قطعاً اخلاقشون مثل همه. چقدر خره این آصف.
- یه تای ابروم رو بالا انداختم منم مطمئن نبودم به درست بودن این کار اما خوب آصف امکان نداشت اشتباه کنه.
- لابد یه چیزی تو دختره دیده که داره زن و پچش رو می‌سپره بهش.
- وارد آشپزخونه شدم و قوطی قهوه رو از توی کابینت بیرون کشیدم که عصبی تر توپید:
- مگه آصف عqlم داره؟
- لااقل از تو بیشتر داره.
- دو قاشق قهوه داخل قهوه ساز ریختم، صدای ساییدن دندوناش واضح داشت به گوشم می‌رسید و این باعث میشد ناخداگاه لبخند بزnm، فکرش باید از اتفاق امروز دور میشد و حرص دادنش راه خوبی می‌تونست باشه.
- هونام پا میشم میام اونجا جر و اجرت می‌کنم.
- گوشه‌ی لبم رو گزیدم تا قهقهه نزnm، دکمه‌ی قهوه ساز رو زدم و به کانتر تکیه دادم.
- نگو پسر جر و اجرم کنی کی بگیری منو؟
- متوجه لحن سرخوشم شد و با مکث جواب داد.
- چیه کبکت خروس می‌خونه داری شوخی می‌کنی؟
- تو باسن مبارک عروسیه که عالیجاف و به جلز و ولز انداختی نه؟
- یه تای ابروم رو بالا انداختم و نفس آسودهم رو بیرون دادم.

- از اینکه من و اینقدر خوب می‌شناسی تو پوست خودم نمی‌کنم.
اینبار دیگه خندید و من خیالم کمی راحت شد.
حالا دیگه کامل از اون حس و حال مزخرفی که داغونش کرده بود بیرون اومده بود.

- تو روحت هونام، قطع کن من یه زنگ به اون آصف اوسکل بزنم بینم چه غلطی داره می‌کنه.

چرخیدم گوشی رو با کتفم روی گوشم ثابت نگه داشتم و از تو کابینت ماگ مشکی مورد علاقه‌م رو بیرون کشیدم.

همون ماگی که هما واسه آخرین تولدم که با هم بودیم گرفته بود و مثل جونم ازش مراقبت می‌کردم.

اما امروز می‌خواستم قهوه‌مو تو این ماگ بنوشم و وقتی چشم‌هام رو بستم حس کنم برگشتم به دو سال پیش و هنوز هما کنارمه.

آه عمیقی از سینه بیرون دادم و گفتم:

- باشه اما نگفتی مهشید چشه؟

- انگار تو خطر زایمان زودرسه، بچه هم ریه‌هاش تشکیل نشده، باید استراحت کنه و یه سری دارو بگیره تا بچه بتونه بیرون رحم مادر درست نفس بکشه، چیزی که از آصف شنیدم اینه.

لبم رو تر کردم و همزمان با صدای تیک آماده شدن قهوه گفتم:

- باشه زنگ زدی بهش بگو اگه چیزی نیاز داره حتما بگه.

-اوکی، زنگ زدی ریدی به خوابمون گمشو برو قهوه تو کوفت کن.

باز لب‌خند زد، قطعاً صدای قهوه ساز رو شنیده بود که اینجوری با حرص داشت حرف می‌زد.

- همش یه کوچ‌ه با پوراندخت فاصله داری پاشو برو پیشش یه گل‌گاوزبون بده بهت اعصاب تخم‌*یت آروم بشه.

- به نظر تو آروم میشه؟

الان آلبوم کیسای مورد نظرش رو میذاره جلوم می‌گه انتخاب کن، من موندم الانم م‌گه دخ‌ترا کلاس قرآن و سفره و ختم انعام و اینا میرن که پوراندخت همیشه دست پر برمی‌گرده؟

سری به تاسف ت‌کون دادم.

- بدبخت همون دخترای با خدا به درد می‌خورن شاید تونستن چهارتا آیه بخونن فوت کنن سمتت به راه راست هدایت بشی.

مطمئناً بودم الان چشم‌هاش رو ریز کرده و دنبال یه جواب دندون شکنه، حدس‌م درست بود وقتی دهن باز کرد و صورتم از چیزی که شنیدم جمع شد.

- هونام از ته دلم دعا می‌کنم زندگیت بند این دختره دست و پا چلفتی بشه تا زرت و زرت چایی بریزه رو اون پایین تنه‌ی از کار افتادت تا اینجوری دنیا به یه ورت نباشه، حالام شرت کم.

قطع کرد و دی‌گه صدای خنده‌ی بلندم رو نشنید، جوری غر غر کرد و با عجله قطع کرد که من دی‌گه جوابی ندارم.

گوشی رو روی کانتر سر دارم و ماگ قهوه رو پر از قهوه کردم، اگه از حق نگذریم بدترین خواسته‌ای که می‌تونست واسم داشته باشه همین بود، بودن کنار اون دختر که مدام به خودش آسیب می‌زد، ترسناک بود.

به پستی صندلی تکیه دادم.

نیم چرخشی پشت میز زدم و به اون دو تا شریک که هر کدوم غرق کار خودشون بودن نگاه کردم.

امروز باید طرحای آماده رو به کارخونه می‌رسوندم و هیچ اعتمادی به هیچ کس نداشتم، نه بعد اون اتفاق و نقشه‌ای که عالیجناب واسه گند زدن به آبروم کشید.

تو فکر این بودم خودم اون طرحا رو برسونم و با خیال راحت منتظر اجراشون بشم.

رو به دایان که متفکر به گوشیش نگاه می‌کرد گفتم:

- چی شد حاضرن؟

سرش رو بلند کرد، هنوز چشم‌هاش کاسه‌ی خون بود و نشون میداد نتونسته درست بخوابه.

- آره همشون حاضرن، فقط به نظرت بدیم کی ببره؟

تیکه‌م رو از صندلی گرفتم و هر دو آرنجم رو روی میز گذاشتم.

- من؟

- جان؟!

جان متعجبش اینقدر بلند بود که آصفی که مشغول رد و بدل کردن پیغام بود رو هم بالاخره به جمعمون کشوند.

چشم غره ای به چهری پوکرش رفتم و جواب دایان رو دادم.

- گفتم خودم طر حارو می برم کارخونه.

از عالینجاب بعید نیست یه نقشه دیگه بکشه.

اینبار آصف با ابروهای بالا پریده گفت:

- تو یه چیزیت شده هونام، دارم می ترسم چطور بعد این همه گوشه گیری اینقدر تو جمع می چرخي؟

نگاهش کردم و گوشه‌ی بینیم رو خاروند.

- این بُعد شخصیتم و دوست نداری؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون داد و با حالت مشکوکی گفت:

- دوست دارم اما می ترسم، تو یه چیزی تو سرت هست هونام و این از نظر من ترسناکه.

کیو می خوای زمین بزنی؟

دایان پاش رو روی پا انداخت و با کنایه گفت:

- همه که مثل تو کمر شل نیستن.

فکر می کنن به کاراشون.

آصف یه تای ابروش رو بالا انداخت و گوشه‌ی رو روی میز پرت کرد.

- من کمر شلم دیوژ! بزمن از مردونگی بندازمت؟

دایان خندید و با انگشت به آصف اشاره کرد.

- تو منو از مردونگی بندازی؟

زرت..

تا چشم و ابروی اون دختره‌ی روی اعصاب و دیدی گفتی چه خوشگله
ورداشتی بردیش تو خونه؟

با لبخند سری به تاسف تکون دادم و به نزاع خنده دارشون نگاه کردم.
آصف نیم نگاهی به من انداخت، لعنتی متلکاش دقیقا به جا بود.
- والا ما که چشم و ابروی دختره رو ندیدیم، اما انگار تو خوب دقت کردی
که فهمیدی جذب کننده‌ست.

- غلط اضافه نکن من چیکار به چشم ابروش دارم؟
اینبار من گلو صاف کردم و با همون ته مایه های خنده گفتم.
- ولی اینجوری به نظر نمیاد، می‌گم آصف دختره خوشگل بود؟
آصف شونه‌ای بابا انداخت و دایان بیشتر حرص خورد.
- والا من که دقت نکردم اما انگار دایان خوب زوم کرده روش، آره داداش؟
خوشگل بود؟

دایان با حرص از جاش پا شد و انکشت اشاره‌ش رو بین ما چرخ داد.
- یکی طلبتون خوب می‌دونم چطوری تلافی کنم.
صدای خنده‌ی بلند آصف همزمان شد با کوبیدن در، گوشیش رو برداشت
از جا پاشد

- منم برم سراغ خانوم نیکو ببینم آماده کرده اون دو تا طرح جدیدو.
متعجب ابرو تو هم کشیدم.

- چرا همه‌ی طرحا رو می‌دین دست اون؟!
ما اینجا سه تا طراح داریم.

- راستش هر طرحی هم که کشیده بشه میدم دست ترمه واقعا خیلی
استعداد داره، الانم قراره بره واسه همون سپردم زود انجام بده.

- کجا بره؟

- دانشگاه دیگه، امروز انگار کلاس مهمی داره

متعجب ابروم رو بالا انداختم، انگار واقعا زیادی گوشه گیر بودم که از همه
چی بی خبر بودم.

- دانشگاه می‌ره؟!

- آره من برم داشتم میومدم خیلی عجله داشت منتظر منه.

- خيله خوب برو منم میرم کارخونه، کاری بود زنگ بزن.

خیره به آینه‌ی آسانسور دستی به موهام کشیدم. با ایستادن آسانسور تو
طبقه هشتم نگاه از آینه گرفتم و کمر صاف کردم.

به محض باز شدن در اون دختر بدون نگاه کردن به صورتم خودش رو
داخل پرت کرد.

خیره به حرکات شتاب زده‌ش که انگار منی تو آسانسور وجود ندارم نگاهش
کردم، تند تند دکمه همکف رو چند بار پشت هم فشار داد و پشت به من
مشغول غر غر کردن شد.

- ای خدا بگم چیکارتون کنه، به خدا این نرم مشروط میشم، وای اخراج
نشم خوبه.

نه انگار قصد داشت اون دکمه رو از جا در بیاره خیره به ناخونای صورتی
رنگش که همچنان روی دکمه‌ی بینوا بود گفتم:

- اون بی‌صاحب اونجوری خراب نمیشه با لگد بکوب.

با شنیدن صدام سیخ ایستاد، مکث کرد و نیم چرخي سمتم زد و با دیدنم جا خورد.

- وای سلام شماین چرا اصلاً نفهمیدم!؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم، با یه ضربه‌ی نچندان آروم پشت دستش بالاخره انگشتش رو از اون دکمه‌ی کندم و توپیدم:

- اگه فقط یه کم به محیط اطرافت توجه نشون بدی نه اینقدر گیج میشی، نه بلایی سر خودت و بقیه میاری. چی شده الان؟

لپ‌هاش به رنگ خون دراومد و گوشه‌های لبش آویزون شد، خیلی مظلومانه پشت دستی که جای انگشت‌هام روی پوستش مشخص بود رو ماساژ داد و من فکرم رو بیشتر به هم فشردم انگار دردش گرفته بود.

- ببخشید به خدا خیلی دیرم شده اگه به امتحان نرسم قطعاً میوفتم این درسو.

نفسم رو بیرون دادم و نگاه‌اش گرفتم.

قبل از رفتن به کارخونه به اندازه‌ی کافی عصبی شده بودم و این از همین لحظه خسته‌م کرده بود.

آسانسور ایستاد و به محض باز شدن در بدون اینکه منتظر جواب من باشه با عجله بیرون رفت و آسانسور سمت پارکینگ راه افتاد.

بیرون زدم و سمت ماشین رفتم، یه بار دیگه پیغام رفعتی رو چک کردم تا اشتباهی تو ساعات ملاقاتم پیش نیاد.

سوار که شدم واسه دیر نرسیدنم بدون مکث ماشین رو راه انداختم.

از پارکینک که خارج شدم نیکو هنوز جلوی شرکت منتظر ماشین بود و حرکات پر استرش واسه نگه داشتن تاکسی‌ها واضح مشخص بود. نگاه ازش گرفتم و از کنارش رد شدم، همش چند متر دور شده بودم که کلافه روی ترمز زدم.

امکان نداشت این ساعت بتونه ماشین پیدا کنه لعنتی نباید می‌زدم روی دستش.

واسه جبراناش دنده عقب گرفتم و وقتی جلوش ترمز کردم متعجب سرش رو پایین آورد و نگاهم کرد.

- سلام چیزی شده؟

چشم‌غره‌ی علیظی بهش رفتم و بی حوصله گفتم:

- همین یه دقیقه پیش سلام کردی، بشین می‌رسونمت.

ابروهاش بالا پرید، مثل عقب مونده‌ها به عقب و به چپ و راست نگاه کرد و با دست به خودش اشاره کرد.

- با منی؟

حتی نمی‌داشت یه ثانیه اخم‌هام توی هم نباشه.

- می‌خوای به کلاست بررسی یا برم؟

نیشش و تا آخر باز کرن و حین کشیدن دستگیره گفت:

- وای خدا جدی گفتین؟

در رو باز کرد و به محض سوار شدن ذوق زده ادامه داد.

- واقعا ممنونم فکر کردم نمی‌رسم به امتحانم.

سرم رو تگون دادم و سرعتم رو زیاد کردم بهتر بود واسه در نرسیدن خودم
یه کمی عجله کنم.

- یعنی باورم همیشه ها، شما داری من و می‌رسونی.
نیم نگاهی بهش انداختم و باز جواب ندادم اما اون انگار قرار نبود دهنش
رو ببندد.

- یعنی می‌گم مثل طلوع آفتاب از مغربه..
از آینه نگاهی به عقب انداختم و اهمیتی به سمند سفیدی که چسبیده به
من حرکت می‌کرد ندادم.

- چی از من می‌دونی که قضاوت می‌کنی.
- خوب همیشه لازم نیست همه چی رو بدونیم، گاهی اوقات یه برخورد
می‌تونه بهت نشون بده اون طرف چه اخلاقی داره.

پوخذند زدم و چشم غره ای از آینه به اون سمند که مدام چراغ می‌داد رفتم.
- الان می‌خوای بگی خیلی آدم شناسی؟
بادی به غب غبش انداخت و با اعتماد به نفس گفت:

- واقعاً همینجوریه.

- خوب بگو من چطوریم؟

دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و با لحن بانمکی گفت:

- نه تو رو خدا اینو از من نخواین من به این کار نیاز دارم نمی‌خوام اخراج
بشم.

لبخندی که زدم دست خودم نبود این دختر انگار نمی‌داشت منن کنارش
هونام همیشگی باشم، زیادی دل به دلش می‌دادم که اینقدر باهاش حرف
می‌زنم منی که تو شبانه روز هزار تا کلمه رو به زبون نمی‌آورد.

- نترس اینقدرم بی جنبه نیستم بگو؟

- باشه خودتون خواستینا اگه اخراجم کنین میرم شکایت می‌کنم ازتون.
فقط با لبخند سرم رو تکیه دادم که گفت:

- شما تو نگاه اول به شخص پیش روتون واضح نشون می‌دین که چقدر
مغرور، چقدر از خودراضی و چقدر فخر فروشین.
متعجب نیم‌نگاهی بهش انداختم و باز به رو به رو خیره شدم.
- شخصیت شناسیت فقط بعد منفی رو می‌بینه؟

خندید و چتری‌های کوتاش رو روی پیشونی مرتب کرد.

- نه خوب جذابم هستین ولی می‌دونین که ظاهر خوب به یه تب بنده مهم
اخلاقه.

نه انگار واقعاً می‌خواست اخراج بشه، خواستم جواب این بلبل زبونیش رو
به روش خودم بدم اما با ضربه‌ی آرومی که پشت ماشین خورد با احم از
آینه به عقب نگاه کردم.

نیکو به عقب چرخید و با احم گفت:

- نگاه مرتیکه یابو زد بهمونا وایستا حسابشو برسم.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم همون سمند سفید بود که از شرکت تا اینجا پشت
سرم بود.

چهارتا سرنشین داشت و انگار اونا هم منتظر ایستادن من بودن.

به راهم که ادامه دادم نیکو متعجب گفت:

- چرا گاز میدی با لگنش زد عروسکتو خراب کرد.

- بیشن سر جات کمر بنتو بند.

- وا چرا؟

سرعتم رو زیاد کردم و اون ماشینم پا به پام اومد.

اولین بار نبود بار ها من و هما به همین شکل تهدید شده بودیم اما اینبار این عوضی ها کور خونده بودن چوم قرا نبود برم سراغ عالیجناب تا بتونه و کمکی نکنه.

- از شرکت دنبالمونه تصادف عمدی بود.

حس کردم چشم هاش درشت شد، حرف که زد صداش می لرزید و نگران گفت:

- نکنه اونایی باشن که می خوان بکشتن.

عصبی صدام رو بالا بردم و چنان بهش توپیدم که تو صندلی جمع شد.

- میشه دهن تو ببندی و بشینی سرجات.

تو صندلی جمع شد و با عجله کمر بند رو بست چند تا ماشین رو با لایی رد کردم و لعنتی انگار نمی خواست بیخیال بشه که سرعتش رو بدتر از من بالا برد.

اگه تو این خیابون شلوغ نبویم امکان نداشت بتونه بهم برسه اما تعداد زیاد ماشینا و از اون بدتر چراغ قرمزی که چند متر جلوتر از ما بود کار رو خراب کرد.

ترمز که کردم با تمام توانش پشت ماشینم کوبید و صدای جیغ اون دختر بی نوارو در آورد.

- وای خدا....

پشت ترافیک بودیم و هیچ راهی واسه فرار نبود.

گردنم رو از فشار ضربه ای که به ماشین وارد شده بود ماساژ دادم که صدای لرزانش به گوشم رسید:

- مهندس چه خبره من می ترسم؟

حتی فرصت نکردم به صورت رنگ پریده ای اون دختر نگاه کنم و یه جمله واسه دلداریش بگم.

من خوب می دونستم که چقدر ترسیده و چه حالی داره هر دو در عقب باز شد، دو نفر سوار ماشین شدن و اسلحه ای از لای دو تا صندلی روی پهلوم نشست.

- هی بچه سوسول تکون بخوری یه تیر حرومت کردم.

- وای اینا کین؟!

صدای جیغش باعث شد فرمون رو به سختی فشار بدم، لعنت به من که با خودم همراهش کردم.

از زیر چشم به اون دختر که با چشمهای گشاد شده خیره ای اسلحه بود نگاه کردم، داشت قبض روح میشد و من مقصر این حالش بودم.

عصبی از تصمیم احمقانه ای که واسه همراه کردن این دختر با خودم گرفتم از آینه به اون مرد نگاه کردم و گفتم:

- بذارین دختره بره.

ابروهای پر پشتش رو بالا انداخت و با تمسخر رو به اون یکی گفت:

- جوننن.... می‌گه بذار دختره بره، چه هلویی هستی تو پسر.

"چهل ثانیه‌ی چراغ قرمز تموم شد و ماشینا به حرکت در اومدن که ادامه داد" راه بیوفت.

حرکت که نکردم صدای بوق ماشین های پست سرم در اومد و روی حرفی که زده بودم تاکید کردم، نمی‌خواستم این دختر گرفتار بشه هیچ معلوم نبود چی در انتظارمونه.

- دختره که بره راه میوفتم، کارهای نیست کارمنده شرکتمه بذار بره.

اینبار اون یکی اسلحه رو پشت سر نیکو گذاشت و صدای جیغ خفه‌ش باعث شد پلک ببندم.

- یا میری یا خونش و می‌ریزم.

کف دستم رو محکم روی فرمون کوبیدم و از لای فک قفل شده غریدم:

- خيله خُب بکش پایین اسلحه رو...

پام رو روی پدال گاز فشار دادم.

این چندمین بار بود که گیر امثال این احمقا میوفتادم، یا با تهدید، یا با پیامک، یا تلفن یا سنگ و آتیش انداختن تو خونه‌هامون، یا تصادف‌های کوچیک الانم که آدم ربایی، چند بار دیگه باید به عالیجناب و سِمَتش تو سیاست و هر چی که بهش مربوط میشد لعنت می‌فرستادم.

من از آقازاده بودن فقط اهرم تهدید بودنش نصیبم شده بود و هیچ‌وقتم عالیجناب کوتاه نیومد، اینقدر که جون عزیز هما از دست رفت و حالا نوبت من بود.

صدای نفس‌های ترسیده‌ی نیکو عصیم می‌کرد، از اینا که خلاص میشدم
دونه دونه استخون‌های اسحاق رو خورد می‌کردم.

- بپیچ به چپ.

قبل از اینکه من چیزی بگم نیکو بود که با صدای لرزون گفت:

- اون کوچه که بنبسته.

اون حرومزاده خندید.

- ما هم می‌خوایم بنبست باشه دیگه جوجه.

چاره ای نبود، نمیشد وقتی دو تا اسلحه ما رو نشونه گرفته بود سر پیچی
کنم.

داخل کوچه پیچیدم و قبل از اینکه به انتهای برسم سرش رو از پشت به
گوشتم نزدیک کرد و جوری داد زد که تا مرز جنون رفتم.

- نگهدار دیوث.

واسه یه لحظه خون به مغزم نرسید و نفهمیدم اسلحه‌ی بعدی روی سر اون
دختره، پشت سرم رو با همه توان به صورت زمختش کوبیدم.

صدای فریادش که بلند شد با یه حرکت آرنجم رو روی ساعدش کوبیدم،
اسلحه‌ش لای دو تا صندلی افتاد و تا دست بردم و برداشتمش اون یکی
داد زد:

- تکنون بخوری مغزش و می‌پاشم کف ماشین بشین سر جات.

نفس نفس می‌زدم و نگاهم رو از روی اون عوضی به نیکو چرخ دادم، جوری
اسلحه رو روی سرش فشار میداد که سرش روی سینه خم شده بود و
صدای به هم خوردن فکش از روی ترس رو می‌شد شنید.

دست‌هام رو به حالت تسلیم بالا گرفتم.

- باشه، باشه ولش کن.

اون یکی ناله کرد و من نگاهم رو بیرون ماشین چرخ دادم، باید گردن دایان رو واسه دودی کردن این شیشه‌های لعنتی می‌شکستم.

از بیرون اصلاً دیده نمی‌شدیم و تک و توک آدمایی هم که تو این خیابون بودن نمی‌تونستن کمی کنن، نه به خاطر من به خاطر اون دختر.

- پس که گفתי کاره ای نیست آره؟

پس واسه چی اینقدر جلز و ولز می‌کنی واسش.

- ببین احمق به کاهدون زدی اون دختر که هیچی منم به دردت نمی‌خورم، اون آدمی که به خاطرش اومدی سراغ من خیلی وقته اسم من و از شناسنامه‌ش خط زده.

چند بار سرش رو با تمسخر تکون داد.

- گوه خوریش دیگه یه تو نیومده بجه مُذلف.

فک روی هم فشردم و اون لحظه تنها چیزی که متوجه شدم مشت محکمی بود که به شقیقه‌م کوبیده شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

"ترمه"

خیره به زخم گوشه‌ی ابروش خودم رو تگون دادم تا شاید بتونم دستم رو کمی از فشار بستی که دوره مُچ‌هام بسته شده بود خلاص کنم اما فایده‌ای نداشت و بیشتر باعث خراش پوستم می‌شد.

نمی‌دونم چه جوری زده بودنش که تو تمام مسیر به هوش نیومد و وقتی وحشیانه توی این اتاق روی تخت پرتش کردن هم تگون نخورد. شاید اینقدر خسته بود و بی‌خواب که اینجوری عمیق خواب بود... آره دیگه خواب بود و گرنه اینقدر با ریتم و درست نفس نمی‌کشید. ای خدا مگه من چند تا آدم بیهوش دیده بودم که بخوام بفهمم بیهوشه یا خوابه.

تنها خوبیش این بود که صدای نفشش رو می‌شنیدم و لااقل می‌دونستم نمرده.

دمر روی تخت افتاده بود و دست هاش از پشت بسته بود، منم پایین تخت نشسته بودم و دقیقاً عین یه حیون وحشی یه پام رو با بست به پایه تخت بسته بودن.

داشتم از ترس می‌میردم و بخشایشم انگار نمی‌خواست چشم‌های وامونده‌ش رو باز کنه.

بیشعور اگه فردین بازیش گل نمی‌کرد و نمی‌خواست من رو برسونه الان خود گور به گوریش اینجا اسیر بود و من گرفتار نمی‌شدم. وای خدا امتحانم... اون همه تا صبح درس خونده بودم.

اینقدر حرصی بود از دستش که نگو، روی زانوم ایستادم و حالا واضح تر می‌تونستم ببینمش خون روی شقیقه‌ش شره کرده بود و از لای دو تا ابروش پایین ریخته بود، عوضیا بد جور زده بودنش.

سرم رو کمی جلو بردم و با صدای آروم اما پر از حرصی لب زدم:
- مهندس؟ پاشو دیگه هتل نیومدیا دزدینمون.

تکون که نخورد هیچ حتی پلک‌هاش هم نلرزید.
به ناچار دستم رو جلو بردم و با انگشت اشاره دو بار روی پیشونیش کوبیدم.
- هی مهندس پاشو دیگه شکر خدا نفس می‌کشی نمردی چشمت و باز کن.

نه فایده ای نداشت چند بار دیگه با انگشت به گونه‌ش کوبیدم که هیچ به هیچ.

کلافه چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم، نکنه واقعاً مرده بود و من توهم می‌زدم که نفس می‌کشه؟

همین فکر کافی بود تا استرس همه‌ی وجودم رو بگیره، قلبم تند تند تپید و سرم رو تا جایی که میشد بهش نزدیک کردم.
- مهندس؟

جون بچه‌ت پاشو من کم کم دارم وحشت زده میشم، به خدا وحشت کنم کارای خوبی ازم سر نمی‌زنه‌ها.

نگاهی به اطراف انداختم آب هم نبود که بپاشم تو صورش تا بیدار بشه.
مکث کردم...

آب نبود اما می‌تونستم اون شوک خنکی رو جور دیگه بهش وارد کنم.
گوشه‌ی لبم رو گزیدم، خوب چاره‌ای نداشتم شرایطمون بد بود و گر نه
منکه اصلاً همچین کاری نمی‌کردم.

کامل جلو رفتم، دقیقاً سرم رو جلوی صورتش فیکس کردم تپش قلبم بالاتر
از حد ممکن بود و شرمنده نگاهم رو سمت سقف گرفتم:
- خدایا خودت شاهی مجبورما..

نگاه گرفتم و تو به حرکت زبونم رو از چونه تا چشمش کشیدم و کمی عقب
کشیدم.

تکون که نخورد نزدیک بود سخته کنم خدایا مرده بود.

اگه نمرده مگه میشه هیچ جوری بیدار نشه؟

شاید.. شاید به آب بیشتری نیاز داشت، اینبار آب دهنم رو جمع کردم و
بدون فکر تف کردم تو صورتش که چشم‌هاش باز شد و وقتی من و تو اون
فاصله‌ی نزدیک دید صورتش جمع شد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- تف کردی تو صورتم؟

لبم رو گزیدم و کمی عقب کشیدم.

- آخه آب نداشتم....

چشم‌هاش درشت شد، این بار صداسش بالا تر رفت و شوکه گفت:

- واقعا تف کردی تو صورتم نیکو؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

بدبختی اینجا بود صورتش اینقدر خنده دار شده بود با اون حجم از تفی که پاشیده بودم بهش که نزدیک بود بخندم امام مردم و محکم فکم رو نگه داشتم:

- آخه به هوش نمیومدی، چیکار کنم؟

صورتش رو با چندش روی رو تختی سفید رنگ کشید که خون خشک شده‌ی روی صورتش هم کمی پاک شد و تو همون حال از لای دندون‌های چفت شده غرید:

- احمق آب نداشته باشی باید تف کنی، اون زبون لعنتیتو کشیدی روی صورتم به هوش اومدم.

حق به جاب نگاهش کردم

- خوب چرا چیزی نگفتی.

خشن نگاهم کرد و عصبی گفت:

- تو گذاشتی من به خودم بیا سریع به گالن تف ریختی روم.

چند بار پشت هم بهش چشم غره رفتم.

اینجا گرفتارم کرده بود حالا واسه من غرغم می‌کرد.

حقش بود می‌ذاشتم همونجوری خواب به خواب بره.

- جای تشکرته؟

من و باش از خودگذشتی کردم زبون عزیزم و زدم به اون صورت سیم ظرفشویی شما.

چپ نگاهم کرد و فکش رو جوری روی هم سایید که تمام عضله‌های صورتش لرزید.

- نیکو اون زبون درازتو قلاف کن چون واقعا داری میری روی اعصابم، اعصابم که خراب شه سگ میشم...

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با کجخندی حرفش رو قطع کردم:

- سگ بشی گاز می گیری؟

نمی دونم این حرفی که بیشتر با حالت شوخی گفته بودم چی به روز اعصابش آورد که تو یه ثانیه رنگش کبود شد.

چشم هاش و بست و نفس های بلند از روی خشمش نفسم رو برید.
وای خدا چه وحشتناک شد.

- از جلوی چشم هام گمشو...

گوشه ی لبم رو گزیدم و با لحن محتاطی گفتم:

- مهندس می دونم چشمتو بستی و انتظار داری وقتی بازش می کنی من جلوت نباشم اما محض اطلاع شما پام و مثل یه حیوون نجیب بستن به تخت بخوام نمی تونم برم و عرض به حضور انبرتون باید بگم که.. " مکث کردم و اینبار با خشم جیغ زدم " من به خاطر شما الان اینجام و امکان داره بمیرم.

انگار دیونه بازیم و چیزی که گفتم بهش یادآوری کرد تو دفتر کارش نیستیم و دزدیده شدیم که با تقلا و تلاش زیاد لبه ی تخت نشست و پاهای بسته شدش رو کنارم روی زمین گذاشت.

- می دونی هیچ عذاب وجدانی ندارم از اینکه احتمالا تا یه ساعت دیگه جنازت کف این اتاق افتاده اون وقته که منم تف کنم روت.

از شنیدن نیمه‌ی اول جمله‌ش چشم‌هام گشاد شد و خواستم با ترس و لرز جیغ و داد کنم اما آخر جمله‌ش اینقدر عصبیم کرد که روی زانوهایم ایستادم و انگشت اشاره و سمتش گرفتم.

- اون تفتو نگهدار جای دیگه به دردت می‌خوره نمی‌خواد منو باهاش آبیاری کنی.

نگاهش رو سرتا پام چرخ داد و چیزی که گفت نفسم تو به لحظه تمام تنم رو از شرم خیس عرق کرد و تازه فهمیدم جمله‌ای که گفتم چقدر می‌تونست معنی بعدی داشته باشه.

- من اون موقع تف نمی‌زنم روان کننده دارم.

دقیقا سی ثانیه نفس هم نکشیدم، اینقدر وضعیت بدی بود و اینقدر جمله‌ی بدی شنیده بودم که مغزم به کل از کار افتاد.

ترنج همیشه می‌گفت با هیچ مردی کل کل نکنم و من احمقانه از یاد برده بودم که الان اینجوری خجالت زده شدم.

روی کف سرد زمین نشستم و صورتم رو جمع کردم، بهترین دفاع الان کوچهی علی چپ بود و من خوب مسیر این کوچه رو از حفظ بودم.

- ای خدا امتحانمم موند.

صدای پوزخند بلندش تو فضای ساکت اتاق پیچید و زیر چشمی نگاهش کردم، ترجیحم واسه چند ساعت آینده خفه شدن بود تا دوباره خجالت زده شدن.

نگاهش رو به اطراف اون اتاق تقریباً شیک چرخ داد و صورتش پر از تعجب شد، حق داشت منم وقتی توی این اتاق پرت شدم اینقدر متعجب شدم که دهنم تا آخر باز موند.

ما تقریباً تو یه اتاق مجلل و سلطنتی بودیم و واسه دو تا آدم که دزدیده شده این عجیب ترین چیز ممکن بود.

درواقع من انتظار داشتم تو یه انبار کثیف و پر از وسیله ازمون پذیرایی کنن نه اینجا که کم از قصر نداشت.

- وقتی داشتی میومدی اینجا به هوش بودی؟
کسی رو دیدی؟

با حالت قهر سرم و به سمت مخالفش چرخوندم و شونه ای بالا انداختم.

- تو که بیهوش شدی چشمای منم بستن.

لعنتی زیر لب فرستاد و تنش رو تگون داد احتمالاً داشت سعی می کرد دستش رو باز کنه.

- بیخود تلاش نکن فقط زخمیت می کنه ببین دست منو.

مثل دختر بچه های لوس دستم و جلوی صورتش گرفتم تا مچ زخمیم رو ببینه من داشتم همه تلاشم رو می کردم تا اون عذاب وجدان همراه کردن من با خودش توی این جهنم سراغش بیاد.

نگاهش رو روی مچم چرخ داد و بی خیال گفت:

- کاش یکی از این بستا رو ببندن دور لبو دهند.

نفسم رو با حرص بیرون دادم یعنی دلم می خواست چشماشو از حدقه در بیارم.

- کاش یکی هم می‌بستن دور گردن شما خلاص می‌شدیم از دستتون.
یه تای ابروش رو بالا انداخت و زبونش رو روی لب پایین کشید.

- آرزوی مرگ کردن واسه کسی اصلا کار خوبی نیست دختر جون الانم
بین می‌تونی دست‌هامو باز کنی.
فقط چپ نگاهش کردم، خوب حق با اون بود ولی قرار نبود اینو اعتراف
کتم پس با اخم گفتم:
- بستو که نمیشه بازش کرد.
با ابرو به دندونام اشاره کرد.
- با دندون.
ابرو بالا انداختم.

- نه نمیشه کامپوزیته خراب میشه.
سرش رو با تاسف تکون داد و من اخم‌هام رو محکم تر کردم.
- هیچ می‌فهمی تو چه وضعیتی گیرافتادیم اینا می‌تونن مارو بکشن.
- ترجیح میدم منو بکشن تا دندونام بشکنه اون از مرگ بدتره چون دیگه
پولی ندارم واسه درست کردنش.
- پولش با من.

نگاهم رو سرتا پاش چرخ دادم و حرصی گفتم:
- پولتو به رخ من نکشا.
انگار کلافه‌ش کردم که پوف بلندی کشید و سرش رو سمت یقف گرفت.
- خدایا من چه گناهی به درگاهت کردم.

- گناهه کبیره، هیچی میدونین این جا بودن من چه عواقبی میتونه برام داشته باشه؟

اصلاً همه‌ش به کار من جواب نامزد م و چی بدم؟

بگم با یه مرد....

حرفم رو قطع کرد.

- نامزد داری؟

لب‌هام رو کج و کوله کردم.

- نامزد نامزد که نه اما خوب قصدمون جدیه.

- دوست پسر داری پس؟

سر بالا انداختم.

- دوست پسر من نه...

باز حرفم و قطع کرد و با چیزی که گفت عصبی ترم کرد.

- پس چی کراش زدی رو یکی دخیل بستی بگیرت؟

فقط با خشم نگاهش کردم اصلاً چه لزومی داشت به گفتن این مرخرفات؟

اصلاً چی شده بود که اینقدر حرف می‌زد، مگه خودش نگفته بود از حرف زدن زیاد خوشش نمیاد؟

- دستت به اون آباژور می‌رسه؟

بهش چشم غره رفتم، مسیر اشاره‌ی سرش رو دنبال کردم و به آباژوری که با یه متر فاصله روی میز کار گوشه‌ی دیوار بود رسیدم، امکان نداشت بتونم بهش برسم.

نکنه فکر کرده بود من سوپر منم، یا شایدم مرد عنکبوتی که با تارهام
بکشمش سمت خودم؟

- مهندس ضربه‌هه خیلی کاری بوده ها اونایی که تو ذهنته مرد بودن زن
نبودن.

گیج نگاهم کرد و تکونی به تنش داد فکر کنم دستش حسابی درد گرفته
بود.

- چی می‌گی تو؟

احمقانه بود ولی واقعا با اینکه اصلا جاش نبود و شرایطش رو نداشتم دلم
بدجوری خندیدن می‌خواست، رسماً داشت از دست من حرص می‌خورد و
هیچ کاری هم نمی‌تونست بکنه.

فکر کنم بودن من کنارش بیشتر از دزدیده شدنش آزار دهنده بود براش.
- هیچی فکر نکنم برسم، پامو بستن به تخت اما شما می‌تونید کانگورویی
بری بررسی بهش.

با همون پاهای بسته ضربه‌ی آرومی به ساق پام زد و عصبی غرید:
- کانگورو عمته.

حالت متفکری به خودم گرفتم و نگاهش کردم.

- مهندس واقعا یه پوسته مودبی روی جسم یه مرد بی ادب.

- نیکو به والله قسم دستام باز بشه انگشت می‌کنم اون دهن تو سر تا سر
جر میدم.

دهن کجی که کردم رسماً از کلهش دود بلند شد.

با یه جهش تنش رو کنارم زد زمین، متعجب نگاهش کردم با دستایی که از پشت بسته شده بود دقیقاً می‌خواست چیکار کنه؟

- خوب الان با دست و پای بسته خودتونو انداختین کنار من به نظرم هیچ راهی ندارین جز گاز گرفتن درسته؟

نذاشت به نگاه متعجبم بیشتر از این ادامه بدم با خشم تنش رو به تنم کوبید و یه جورایی من و لای دیوار و استخون‌های قویش له کرد.

- یه گاز گرفتنی نشونت بدم دختره‌ی خیره سر وراج.

- آ‌ی له شدم بکش کنار قول بیابونی.

- نیکو به خدا قسم که....

با تکونی که به تنم دادم دقیقاً صورت به صورتش متوقف شدم و انگار این فاصله‌ی نزدیک اجازه نداد جمله‌ش رو تموم کنه.

نگاهش رو توی صورتم چرخ داد و من پر صدا آب دهنم رو قورت دادم.

لعنتی چشم‌هاش وقتی تو فاصله‌ی چهارانگشتیش ایستاده بودم دقیقاً عین کهکشان بود، زیبا و درخشان.

من محو رنگ چشم‌هاش بودم اون محو چی تو صورتم شده بود که عقب نمی‌کشید؟

نفس حبس موندم رو بی‌هوا فوت کردم که چشم بست و من با صدای ضعیفی لب زدم.

- من...من نمی‌تونم عقب تر برم جا ندارم... شما...شما میری عقب؟

چشم‌هاش روی لب‌هام ثابت موند و با صدای به شدت آرومی که باعث لرزیدن تنم شد گفت:

- گاز گرفتن کجاها مجازه؟
چشم‌هام اینقدر گشاد شد که به سوزش افتاد و مهندس از لای فک قفل
شده غرید:
- گشاد نکن چشمتو..
وا مگه می‌شد من الان تو شوکه ترین حالت ممکن گیر کرده بودم.
- مهندس فکر کنم جنی...
فاصله رو به یه بند انگشت رسوند و من نا خدا گاه لال شدم، حتی اگه نفس
می‌کشیدم لب‌هام به لب‌هاش می‌چسبید و چه بد که هیچ راهی واسه فرار
نداشتم.
لبخند زد و عنبیه های ترسیده‌م روی اون لبخند خشک شد جذاب بود
خیلی زیاد.
- فکر کنم راه ساکت کردنت و یاد گرفتم وراج.
فکر کنم داشت جادوم می‌کرد، واقعا هم همین بود، من و ساکت شدن؟
من الان باید درسته قورتش می‌دادم ولی یه چیزی توی این صورت جذاب
بود که منو لال می‌کرد.
- مهندس قلبم داره میاد تو دهنم...
هوم می‌کشید و لبخندش رو بیشتر کش داد به خدا که یه مرگش شده بود.
- صدای قلبتو دارم میشنوم.
- چون ترسناک شدین من.. من... نامزد... صدرا....

خودمم نمی‌دونستم چی دارم می‌گم حس می‌کردم مغزم قفله، فرار از این موقعیت رو می‌خواستم اما انگار توانش رو نداشتم.

سرش رو نیم سانت جلوتر آورد و خواست باز چیزی بگه که صدای چرخیدن کلید توی قفل این اجازه رو بهش نداد.

در باز شد و همون دو تا قول بد قواره داخل شدن، بخشایش با عجله عقب کشید و اون حالت مغرور و بدون انعطافش رو به خودش گرفت و اخم‌هاش رو توی هم کرد.

یکی از اون دو تا همون دم در موند و اون یکی جلو اومد، اینقدر گنده بود که نا خداگاه باعث ترسم میشد و همینم باعث شد به آستین تیشرت بخشایش چنگ بزنم.

هر دو همزمان به این حرکتیم نگاه کردن و من بیشتر ترسیدم.

- رئیس خوبی هستی پسر جون کارمندت روت خیلی حساب باز کرده، حالا چیکار می‌کنه صبح از خواب بیدارت می‌کنه آره؟

صبح شده آقای رئیسی تو دختر؟

نگاهم رو از اون چشم‌های پلیدش گرفتم و به قالیچه‌ی قرمز رنگ کوچیک زیر پاش دادم حالم ازش بهم می‌خورد و ترجیح می‌دادم یه کلمه هم پیش چشمشون حرف نزنم.

- زبونت و گربه خورده؟

اینبار بخشایش بود که خرناس کشید و صدای غرش خشمگینش تپش قلبم رو بالا برد.

- دست از سرش بردار حرومزاده، می‌دونی که از اینجا خلاص بشم میوفتم دنبال و تا به فاک ندمت ول کنت نیستم.

عجیب بود که چیزی نگفت فقط ریش‌های بلندش رو چند بار شونه وار لمس کرد.

- ببین جوجه مهندس من سر جنگ ندارم که اگه داشتم از این عروسک بغلیت شروع می‌کردم اینجا می‌چون بهم گفتن باشی.

اینقدرم خط و نشون نکش چون اذیت می‌شم اذیت بشم نفستون و می‌برم.

بخشایش خیره نگاهش کرد چطوری می‌تونست اینقدر خونسرد باشه؟
ترس از این موقعیت و این آدمایه طرف همین چند دقیقه پیش تا بوسیدنم پیش رفته بود.

یعنی تپش قلب نداشت؟

تنش داغ نشده بود؟

پس چرا من داشتم می‌مردم؟!

- کاری که یه ساعت دیگه می‌خوای بکنی الان بکن، باز چی می‌خوای

ازش که با گروگان گرفتن من می‌خوای بهش برسین؟

نگاهم خیره اون مرد شد، چرا من نمی‌فهمیدم که چه خبره؟

یعنی بخشایش می‌دونست چرا اینجا هست؟

اصلاً پدرش چیکاره بود.

- خیلی حرف می‌زنی هونام بخشایش.

- دارم سعی می‌کنم قبل از اینکه ترکیب قناست توی ذهنم هک بشه تا

بعداً از خجالت در پیام کاری کنم تصمیم درست رو بگیرم.

- تصمیم درست اونیه که به خاطرش پول گرفتم.
 با انگشتش به من اشاره کرد و من یه بار دیگه لرزیدم خدایا چقدر وحشتناک بود" آمار این دختره رو دادم رئیس، منتظره اجازه‌م ببینم می‌تونم باهاش یه کم بازی کنم.
 فشار دستم رو بازوی بخشایش چند برابر شد و اون با اطمینان گفت:
 - قبل اینکه فکر کنی قراره چه بازی کنی خونتو می‌ریزم شک نکن.
 اون مرد بلند خندید و نیم‌نگاهی به همکار عوضی‌تر از خودش انداخت.
 - اوه اوه نکشیمون بچه سوسول،
 می‌خوای همین الان جلو چشمات یه کامی ازش بگیرم سرحال بیای؟
 قبل از اینکه بخشایش جواب بده این من بودم که تمام تلاشم واسه ساکت موندن هیچ شد و با جیغ گفتم:
 - برو مادر تو انگولک کنه خرچسونه.
 عوضی خیره بهم یه تای ابروش رو بالا انداخت.
 - آخ تو مگه لال نبودی؟
 چی شد زبون باز کردی؟
 - لال نیستم ترجیح میدم با آشغال‌هایی مثل تو هم کلام نشم انتر.
 اخم‌هاش رو توی هم کشید و با خشم چند قدم جلو اومد.
 - الان اینی که گفتمی با من بودی دیگه بزnm مادر تو....
 خواست سمتم بیاد که بخشایش تنه‌ش رو دقیقاً روبه روی من قرار داد و صداش رو بلند کرد.

- به اسحاق بگو از اینجا که خلاص بشم پته خودشو و همه‌ی اون آدمایی که براش کار می‌کنن و می‌ریزم روی داریه.
پس فکر اینکه دستت به این دختر بخوره رو از سرت بیرون کن.
حرفش واسه اون مرد اینقدر شوکه کننده بود که صامت ایستاد و با چشم‌های گشاد بهش نگاه کرد.
- تو تو...

اسحاق همون مردی که اومده بود شرکت و با بخشایش رفتیم دنبالش؟
یعنی زیر سر اون بود که الان مرد پیش روم اینقدر رنگش پریده بود؟
باز بخشایش بود که دهن باز کرد و من حیرت زده تر شدم.
- بذار ما بریم حتی اگه اینقدر گیری که باید من و نگه داری حرفی نیست دختره رو بفرست بره، سالم.

یعنی چی مگه میشد اگه می‌کشتنش چی؟
شاید باید یه به جهنم خرجش می‌کردم و خودمو نجات می‌دادم، اما نمی‌شد من نمی‌تونستم اینکار و بکنم بابام اینجوری تربیتم نکرده بود که به همین راحتی یه آدم هر چند غریبه رو تو شرایط بد تنها بذارم.
پس نیشگون محکمی از پهلوی سفتش که به زور لای انگشتم اومد گرفتم که از درد پیچی به تنش داد و با اخم نگام کرد ای خدا باز این فاصله و باز این چشم‌ها من چرا این تن لشم رو ازش دور نمی‌کردم؟
زیر لب غرید و من رسا جویش رو دادم.

- چه غلطی داری می‌کنی؟
- فکرشم نکن اینجا تنها بذارمت مهندس با هم می‌ریم.

چشم‌هاش گشاد شد و حرصی گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت که اون مرد
 حین بیرون رفتن از اتاق گفت:
 - گناه از گردن من برداشته شد خودش نمی‌خواد بره.
 در که بسته شد بخشایش نگاهش رو از در گرفت و دقیقا عین یه حیوون
 وحشی خیره من شد، ترسناک بود نگاهش خیلی ترسناک بود جوری که
 باز خودم و به دیوار چسبوندم.
 - وا چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟
 پلکش رو محکم روی هم فشاد داد و نفسش رو با خشم بیرون داد.
 - می‌خوام بدونم دقیقا چه غلطی کردی الان؟
 - نکنه فکر کردین من رفیق نیمه راهم؟
 - تو با من چه صنمی داری که رفیق نیمه راه باشی یا نه؟
 راستش بهم برخورد، خیلی هم برخورد.
 من به خاطر اون باز خودم رو تو خطر انداخته بودم.
 می‌دونم اشتباه بود اما خوب کاری بود که شده بود.
 متاسف نگاهش کردم و لبهام رو رو به پایین انحنا دادم.
 - اینکه خواستم تنهات بذارم حتما نباید صنمی باهات داشته باشم، نسبت
 نداریم همکار که هستیم، نه اصلا تو رئیسیم که هستی.
 - خل و چل فکر نمی‌کنی اگه می‌رفتی راه بهتری واسه نجاتم پیدا
 می‌کردی؟

لااقل می‌رفتی پیش پلیس اینجا دقیقا چه کاری ازت برمیاد جز حرص دادن من؟

لب ورچیدم و با صدای ضعیفی گفتم:

- اگه می‌کشتت چی؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و خیره به صورتم گفت:

- واقعا ممنون که نرفتی، اصلا تو هستی تن و بدنشون می‌لرزه مگه می‌تونن من و بکشن،

"یهو صداش رو بالا برد و تقریبا فریاد کشید" خوب احمق اینجوری تو رو هم می‌کشن.

مات نگاهش کردم، واقعا لایق این نبودم که اینجوری داد بزنه سرم، من هر چند اشتباه به خاطر اون اینجا بودم.

- وجدانم چیزه خوبیه به خدا، اصلا می‌دونین چیه؟

نگاهش رو تو صورتم چرخ داد و روی لبهام مکث کرد.

- اگه نمی‌دونستم وجدان چیه الان لبات اینقدر کبود بود که نتونی دهن باز کنی.

چیزی که گفت آنی من و تو اون لحظه کشوند حسی که تجربه کرده بودم اینقدر نو بود که از درکش عاجز بودم.

آب دهنم رو بلعیدم و کمی دیگه خودم رو عقب کشیدم این مرد داشت خطرناک می‌شد.

نیم نگاهی به کناره گیریم انداخت و با اخم ادامه داد.

- وقتی میان اینجا دهن تو ببند، حساسشون نکن من با دست بسته نمی‌تونم مراقبت باشم.

بهش چشم غره رفتم و حرصی گفتم:

- فعلا که جنابعالی از اونا هم خطر ناک تری.

نفسش رو با حرص بیرون داد سرش رو سمت مخالفم چرخوند، حالا انگار قهر کنه من تارک دنیا میشم.

می‌خوام صد سال حرف نزنم باهام بی نزاکت خر.

دقیقا عین بچه‌ها تا جایی که دست و پای بستم راه میداد بهش پشت کردم.

خدایا چه گرفتاری شدم، الان که از اون تب و تاب افتادم داشتم می‌فهمیدم که چه غلطی کردم.

اگه اینجا موندمون زیاد طول می‌کشید چی باید جواب بابا رو می‌دادم؟

گوشی‌هامونم گرفته بودن وای خدا چقدر نگران می‌شدن.

وای اگه صدرا زنگ میزد چی؟

نمی‌گفت کجام که جواب نمیدم، اگه می‌فهمید که دزدیده شدم چطوری باید بهش توضیح میدادم.

با حال گرفته سمت بخشایش چرخیدم من باید از اینجا خلاص میشدم.

خیره به نیم رخ پر از اخمش با احتیاط گفتم:

- مهندس یه فکری بکن باید فرار کنیم از اینجا؟

چپ نگاهم کرد و با یه مکث کوتاه جواب داد:

- فیلم زیاد میبینی نه؟

چطوری فرار کنیم.

لبم رو تر کردم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم الان وقت بحث و دعوا نبود.

- اول دست‌هامونو باز کنیم به اونم فکر می‌کنیم اینا دو نفرن یعنی از پیشون برنماییم تو دیگه چطور مردی هستی،

اخم کرد و عصبی توپید:

- اسلحه دارن می‌فهمی؟

- داشته باشن غافلگیرشون می‌کنیم.

سرس رو به چپ و راست تگون داد و کافه گفت:

- خيله خوب دستامون چی؟

لبخند زدمو با ابرو به! اشاره کردم.

نگاهی به خودش انداخت و کفری گفت:

- مثل آدم حرف بز چشم و ابرو نیا.

بهش چشم غره رفتم و حین تر کردن لبم ف

گفتم:

- دندونای من گرون قیمته ماله تو که نیست با دندونت پای من و باز کن،

بعد من میرم سراغ اون آباژور که می‌خواستی، اصلا شاید تو اتاق یه چیزی

پیدا کردم.

- خیلی رو اعصابمی نیکو.

- اینقدر به من نگو نیکو یاد حاج زنبور غسل میوفتم.

ترمه صدام کن.

- نه انگار تو واقعا خیال ورت داشته من مگه رئیست نیستم؟
 همین چند وقت پیش اومدی تو اتاقم گند زده بودی تو شلوارت الان
 می‌خوای ترمه صдат کنم؟
 فکم رو روی هم ساییدم و لبم و رو با حرص جوییدم، داشتم کم کم به اون
 حالت خیلی عصبی که می‌تونستم تمام موهایش رو بکنم نزدیک می‌شدم.
 - مهندس داری عصبیم می‌کنی، لطفا تمومش کن چی هر چقدر مدارا
 کردم دیگه بسمه.
 چشم‌هایش رو ریز کرد و کمی کمرش رو صاف کرد.
 - تمونش نکنم دقیقا می‌خوای چیکار کنی؟
 خیلی واسم جالبه بدونم چی از دستت برمیاد؟
 - حتی دلت نمی‌خواد یه چشمشو ببینی.
 لب‌هایش کش آمد و اون خنده‌ی آروم کم کم تبدیل به قهقهه شد، به خدا
 که این وضعیت واسه این مرد عادی بود انگار هفته ای چند ساعت
 می‌دزدیدنش که عادت داشت و عین خیالش نبود.
 - وای خدا نیکو خیلی دل‌قوی.
 - دل‌قک جد بزرگته.
 بلند تر خندید و صورت سفیدش به سرخی زد.
 نه واقعا انگار داشت کیف میکرد از این وضعیت حال به هم زنی که توش
 گیر کرده بودیم.
 - مهندس تموش کن وگرنه باز تف می‌کنم روت.

خندهش آنی جمع شد و من با نگاه پیروزی بهش خیره شدم آخیش بالاخره زد حال زدم بهش.

اما وقتی صاف نشست و تنش رو سمت من کشید تازه فهمیدم چه خیال خامی مهندس و زد حال خوردن؟

من اینجا دقیقاً حکم یه دلک رو داشتم تا ساعت واسش زود بگذره.

بهم نزدیک شد و حین گزیدن لبش گفت:

- صبر کن شروع کننده من باشم و به اونجا که رسید تف با تو.

چشم‌هام درشت شد و پای آزادم رو بالا آوردم با یه ضربه تو شکمش حرصی گفتم:

- بشین سر جات مهندس فکر آینده رو هم بکن از اینجا که خلاص شدیم قراره چشم تو چشم بشیم.

شکمش اینقدر سفت و عضلانی بود که خم به ابرو نیاورد و به جاش جلو تر اومد و با تنش پام رو کنار زد.

- اخراجت می‌کنم تا چشم تو چشم نشم باهات.

تقلاً هام کار رو بدتر کرد و با ضربه ای که به لگنش زدم تعادلش رو از دست داد و روی تنم فرود اومد.

صدای ناله‌ی استخوانام و جیغ دردناکم یکی شد و اون کنار گوشم زمزمه کرد.

- منو جذب می‌کنی ترمه.

دقیقاً تو فاصله‌ی یک وجبیم بود که هر دو مشت بسته شده رو روی سینه‌ش گذاشتم و با چشم‌های درشت شده لب زدم:

- من به گور هفت جدم خندیدم جذبت کنم مهندس برو عقب.
لبش رو تر کرد و خیره به لب‌های لرزون از ترسم گفت:
- بیا انجامش بدیم.
آب دهنم رو اینقدر پر صدا قورت دادم که واضح به گوشش رسید:
- مهندس....
- دستت رو بکن توی جیب شلوارم.
چیزی که شنیدم اینقدر واسم شرم آور بود که نفسم رفت، هین کشیدم و
کمی به سینه‌ش فشار آوردم.
- من چرا باید به خصوصی ترین عضو تون دست بزنم؟
اصلاً به من چه ربطی داره الان تو چه موقعیته....
متعجب چشم‌هاش رو ریز کرد و گیج گفت:
- چرا چرت و پرت می‌گی؟
خیره به چشم‌های به خون نشسته‌ش ترسیده لب زدم:
- مگه نمی‌خواستین به اون.. چیزتون...
باز صداش رو بالا برد و اینبار اینقدر خشمگین بود که آب دهنش توی
گلویش پرید و چند تا سرفه کرد.
- ببند دهنتو، می‌گم دست کن تو جیبم جاکلیدیمو بردار تا دستمونو باز
کنی منحرف.
نگاهم رو از چشم‌های به خون نشسته‌ش گرفتم و به جیب جینش دادم،
خدایا من رو از روی زمین محو کن، حقا که منحرف بودم، تو همون چند
ثانیه تا کجا ها پیش رفتم.

- خوب من از کجا بدوم یهو بعد جذب و نزدیک شدن و فلان می‌گین دست بکن تو جیبم واسه چیه؟

سرش رو روبه پایین گرفت، چند بار پشت هم پوف کشید و آخرش با حرص گفت:

- ظرفیتم تموم شده نیکو، دو ساعت دارم بیشتر از توانم باهات حرف می‌زنم تا نترسی و روحیه‌ت رو از دست ندی اما تو انگار عقل تو کله‌ت نیست.

- وا خوب من چه می‌دونم منظورتون چیه؟

- تو واقعا فکر کردی من اینقدر چیپ و داغونم که تو این وضعیت به فکر سک*س باشم؟

با خجالت نگاه از چشم‌هاش گرفتم که خودش ادامه داد و من شرمنده تر شدم.

- تا شلوارمونو نکشیدی پایین دستتو بکن تو جیبم و اون جا کلیدی رو بردار، اگه عرضه داری دستمو باز کن گورمون و گم کنیم از اینجا، نداری برم بکپم اون سمت اتاق صداتو نشنوم.

اینقدر پرو نبودم که تو این وضعیت شرم آور به چشم‌هاش خیره بشم، پس با همون سر پایین افتاده و نگاه فراری خیلی آروم زمزمه کردم:

- با جا کلیدی چطوری باز کنم دستت رو؟

نفسش رو بیرون داد و من سرم رو بیشتر توی گردنم فرو کردم. خیلی اوضاع خوبی داشتم نیاز شدیدم به توالت هم داشت کار دستم می‌داد. دیگه همه جوهره آبروم پیشش رفته بود فقط مونده بود گند بزنم به خودم.

- پایین جا کلیدیم یه چاقوی کوچیک داره خیره ریزه اما تیزه.
 لب تر کردم و سری به تایید تکون دادم.
 هنوز تو همون حالت روی زانوهای ایستاده بود و من کمرم رو صاف کردم
 تا دستمو تو جیبش فرو کنم.
 نمی‌دونم چطوری باید دست‌های به هم چسبیده‌م رو تو جیب جین به اون
 تنگی فرو می‌کردم اما تلاشم رو می‌کردم.
 - اینجوری نمی‌شه خودتو بکش بالا.
 بالاخره نگاهش کردم، راست می‌گفت اینقدر ریزه میزه بودم که نرسم بهش
 پس تا جایی که پای بسته شدم راه می‌داد تنم رو بالا کشیدم.
 خیره به جیب راستش دست‌های بستم رو جلو بردم که زیر لب گفت:
 - جیب چپ.
 لب گزیدم و پیچ زدم:
 - چپ چرا!! مگه چپ دستین؟
 - هر دو، هم با راست کار می‌کنم هم با چپ.
 الان این خیلی موضوع مهمیه؟
 حس و حال بدی داشتم، خجالت همراه با استرس و خستگی، کلا حس
 بدی که اذیت کننده بود
 - نه مهم نیست بردارم؟
 چپ نگاهم کرد و با کنایه گفت:
 - لطف می‌کنی.

دستم رو جلو بردم و روی جیب شلوارش گذاشتم شاید میشد با سردادن دو تا از انگشت هام به چیری که می‌خواست برسم، هر چند هنوز باور نداشتم بشه با چاقوی کوچیک روی جاسوییچی بست دور دست‌هامون رو باز کنیم.

سعی کردم انگشت هام رو با فشار داخل بدم اما واقعا کار سختی بود چه لزومی به پوشیدن همچین شلوار تنگی بود. مطمئن بودم اگه می‌تونست به ایسته لباسش باز گشادتر میشد اما توی این وضعیت و دست بسته‌ی من واقعا سخت بود.

باز فشار دادم و واسه رسیدن انگشت هام به جاسوییچی زور زدم و پیشونیم رو با ضرب روی سینه‌ش کوبیدم تا بتونم برسم به چیزی که می‌خوام و حین زور زدن گفتم:

- وای خدا مگه تیپ لش چشه آخه مهندس این چیه پوشیدی؟

- دفعه بعد تورو می‌برم خرید کنی واسم.

پیشونیم رو از روی سینه‌ش جدا کردم و با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم.

خیره به من بود و کمی تنش رو سمتم متمایل کرد که انگار راه انگشتم باز شد و با لمس چیزی که گفته بود چنان جیغی از خوشی زدم که چشم‌هاش با حرص بسته شد.

- وای... واییی رسیدم بهش هونام.

چشم باز کرد و خیره نگاهم کرد، بی توجه به اسمی که به محض جاری شدنش روی زبونم فهمیدم چه سوتی دادم بالاخره اون جاسوییچی لعنتی رو بیرون کشیدم.

- آخیش موفق شدم.

گلولش رو که صاف کرد من کمی عقب کشیدم.

اینقدر خوشحال بودم که انگار شاخ قول رو شکسته بودم.

حس می‌کردم برنده یه مسابقه‌ی خیلی رسمی رو کم کنی شدم که اینجوری تو پوست خودم نمی‌گنجم.

- دستمو باز کن.

بادی به غبغبم انداختم و با ابرو اشاره کردم.

- بچرخ مهندس جان ناجیت جلو روته.

کمی چپ نگاهم کرد و در آخر با چشم غره روش رو برگردوند و پشتش رو به من کرد.

ضامن اون چاقوی کوچیک که به زور به دو سانت می‌رسید و زدم و به محض بیرون اومدن از قلافش شروع به بریدن اون بست ضخیم کردم. کار سختی بود اما غیر ممکن نبود.

فقط داشتم به این فکر می‌کردم با وجود داشتن همچین چیزی چرا ازم می‌خواست برم سراغ اون آباژور؟

دستش که باز شد تکونی به هر دو کتفش داد. چرخید، پاهاش رو هم باز کرد و دستش رو سمتم گرفت.

- بده من.

جاسوئیچی رو دستش دادم که مشغول باز کردن بست پام شد و من پرسیدم.

- وقتی اینو داشتی چرا می‌خواستی آباژور رو بدم بهت؟
دست و پام رو باز کرد و حین ایستادن با همون لحن مغرورانه‌ای که از روز اول دیده بودم ازش جواب داد.

- چون می‌خواستم شانسم و واسه دستمالی نشدن امتحان کنم.
صورت‌م توی هم شد و عصبی نگاهش کردم به اون قد بلندی که حالا سایه‌ش روی سرم افتاده بود و اونو کشیده تر نشون میداد.
چقدر بدم میدمد که اینجوری مثل یه موجود به درد نخور پر از آزار اذیت نگاهم می‌کرد.

- کشته مرده‌ی دست زدن بهت نبودم.
با چشم غره ازم رو گرفت و حین رفتن سمت در گفت:
- کاملاً مشخصه.
دیگه آتیش گرفتم از متلکش که مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و پشت سرش راه افتادم.

به در رسیده بود که صدام رو بلند کردم و تقریباً جیغ کشیدم.
- الان منظورتون چی بود؟

من خوشم نمیداد کسی بهم کنایه بزنه.
دستش رو روی دستگیره گذاشت و بدون نگاه کردن بهم گفت:
- داد و بیداد نکن می‌خوای خبرشون کنی؟

اخم کردم که دستگیره رو فشار داد و با باز شدن در کلا یادم رفت چی می‌خواستم بگم، در چرا باز بود مگه ما اینجا گروگان نبودیم؟
هونام یه نگاه به من کرد و بدون اینکه صدا داشته داشته لب زد:
- چه خبره؟

شونه ای به ندونستن بالا انداختم و اون با احتیاط در رو باز کرد، خواست بیرون بره که با عجله بازوش رو گرفتم و نگام کرد.
- نکنه کمین کرده باشن؟

پلک روی هم فشرد و با دست آزادش فشاری به دستم که دور بازوش بود داد.
- نترس.

می‌خواستم ولی نمیشد.
درسته مثل فیلما تو خرابه و جای کثیفی نبودیم اما خون خشک شده روی صورت و لباسش ثابت می‌کرد با آدمای جنایتکاری طرفیم.
با احتیاط بیرون رفت و منم چسبیده بهش قدم برداشتم امکان نداشت یه لحظه اینجا تنها بمونم.

به محض خروج به اطراف سرک کشیدم بیرون خیلی زیباتر از داخل بود.
این خونه‌ی لعنتی واسه کی بود اینجا واقعا یه تیکه از بهشت بود.
هونام که ایستاد و سرش رو پایین انداخت ناخدا گاه بهش نگاه کردم.
دست‌هاش رو تو جیلش فرو کرد بود و انگار هیجانی که واسه فرار داشتیم تبدیل به خشم شده بود.

صورتش و گوشش کاملاً قرمز شده بود و عنبیه آبی چشماش تبدیل به یه سیاه چاله شد.

ترسیده از این حالتش با همون صدای پایین گفتم:

- مهندس چرا وایستادی فرار کنیم دیگه؟

سرش رو چرخوند و نگاه خیرهش رو روی صورتم چرخ داد.

- اینجا خونه‌ی پدرمه.

عجیب تر از این چیزی که گفت امکان نداشت که شنیده باشم. مگه می‌شد

همچین چیزی؟

یعنی پدرش اینقدر سنگدل بود که همچین کاری کنه؟

من دقیقاً تو چه جهنمی گیر افتاده بودم؟

اصلاً هدفش چی بود؟

به صورتش نگاه کردم، یعنی پشت این چهره‌ی جذاب چی پنهان شده بود

که نمی‌شد فهمیدش.

شوکه بودم خیلی زیاد اینقدر که با همون حالت گیج و دهن نیمه باز لب

زدم:

- چی؟

نفسش رو بیرون داد و حین چنگ زدن به موهایش صدایش رو کمی بالا برد.

اونم کلافه بود، خیلی زیاد ولی نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم باور کنم از این

بازی خبر نداشت.

- گفتم اینجا خونه‌ی بابامه البته یکی از خونه هاش.

به قدم عقب رفتم و نگاهی به اون خونه‌ی رویایی اما وحشتناک انداختم، حالا که فهمیده بودم صاحبش کی بود و چه کاری ازش بر میومد واسم ترسناک بود.

- یعنی... یعنی پدرت مارو دزدیده؟

نفسش رو بیرون داد و با شونه های افتاده سمت مبل سرخ رنگی که گوشه پذیرایی بود رفت و حین پرت کردن خودش جواب داد:

- تو هدف نبودی نیکو، فقط تو زمان اشتباه کنار آدم اشتباهی بودی.

بی اهمیت به چیزی که گفت جلو رفتم و کنارش ایستادم حالا کم کم داشت میزد به سرم و این خوب نبود.

یعنی چی من جای اشتباهی بودم.

مگه خودش منو همراه نکرده بود؟

اصلا گیریم که هدف من بودم، مگه من چیزی داشتم واسه دزدیه شدن، به خدا که احمقانه بود.

گیج دست هام رو توی هوا تکون دادم، داشتم دیونه میشدم.

- این مسخره بازی ها یعنی چی؟!

امکان داشت بمیری زد تو سرت، تمام صورتت خونه.

خبلی خونسرد نگاهم کرد و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد.

- مطمئن باش این جز برنامه‌ش نبوده و اون احمق بدجوری تاوان میده.

اینقدر عصبی بودم که خندیدم، واقعا هم خنده دار بود.

اون همه استرس اون همه حرص و جوش همش بازی بود؟

- من نمی‌فهمم این چه مدلشه چرا باید بدزدنت شما ها بلاگری چیزی هستین؟

دارین تولید محتوا می‌کنین؟

به خدا که طبیعی نیست؟

نگاهم رو به اطراف چرخ دادم و عصبی تر غریدم:

- دوربین مخفی چیزیه آره؟

می‌خوان اسکلم کنین بعد بهم بخندین.

حالت هیستریکم اونو از این بی‌خیالی در آورد که ایستاد و سمتم قدم برداشت.

- آروم باش نیکو، بازی نیست پدرم واسه خاطریه سریع مسائل داره تهدیدم می‌کنه، مقصر من بودم نباید تو رو با خودم همراه می‌کردم.

چشم‌هام پر از اشک بود و مغزم داشت منفجر میشد، مثلاً داشت آرومم می‌کرد؟

نگه میشد آروم بشم.

- چی داری می‌گی؟

من می‌گم چرا باید پدرت باهات همچین کاری کنه، من صد بار مردم و زنده شدم داری میگی نباید همراهم می‌کردی.

- درسته حق یا توئه، اما کاریه که شده الان از اینجا می‌برمت و تو هم فراموش کن چه اتفاقی افتاده.

پوزخند زدم و با نفرت لب زدم:

- به همین راحتی؟

جواب پوزخندم رو با لبخند کوتاهی داد و آروم تر از قبل جواب داد.
 - نه به این راحتی نیست خیالت راحت باشه من تقاص کاری که باهات
 کردن رو ازشون پس می گیرم حتی اگه اون آدم پدرم باشه.
 حالم بد بود و شدیداً عصبی الان تنها چیزی که می خواستم این بود که از
 این آدم و اطرافیانش یه مدت دور باشم، پس بدون اینکه چیزی بگم سمت
 در خروجی راه افتادم قطعاً هر جای این شهر که بودیم می تونستم خودم
 رو به خونه برسونم.

"هونام"

حالم خراب تر از این بود که بتونم مدارا کنم باز مجبور شده بودم پیام اینجا.
 روبه رو شدن با مادری که خیلی وقته جواب تلفنش رو هم ندادم واسم
 سخت ترین کار بود اما این باعث نمیشد مرد پیش روم رو بازخواست نکنم
 هر چند انگار مادرم هم با فهمیدن ورودم به این خونه ترجیح داده بود
 خودش رو پنهان کنه.
 اما سخت تر از اون حال خراب نیکو بود.
 دختر معصومی که به خاطر من اذیت شده بود و اینو به هیچ وجه
 نمی بخشیدم.

وقتی بدون توجه به صدا کردن‌های من راه بیرون رو درپیش گرفت بدون اینکه مزاحمش بشم با فاصله همراهیش کردم تا بالاخره به خونه رسید و حالا من با همون خشمی که پنهونش کرده بودم رسیده بودم اینجا، روبه روی عالیجنابی که داشت با بهت به حجم خون خشک شده‌ی روی لباس و صورتم نگاه می‌کرد.

با تمام مستبد بودن و بی احساسی‌س هیچوقت منکر علاقه‌ی افراطیش به بچه‌هاش نشدم اما این علاقه بیشتر باعث آزار شده بود. جلو اومد، خواست صورتم رو لمس کنه که با یه قدم سریع به عقب اجازه ندادم و با پوزخند گفتم:

- چیه فکر نمی‌کردی آدمات بلایی سرم بیارن؟

اخم کرد و با خشم عصاش رو زمین کوبید.

- اجازه نداشتن بهت آسیب بزنن.

خندیدم و چند بار کف دستم رو به هم کوبیدم.

حس می‌کردم مغزم درحال انفجار بود، من خیلی زودتر از مرگ طبیعیم به خاطر این پدر و کارهاش می‌مردم.

- آفرین به جایی رسیدی که انکارم نمی‌کنی نه؟

- چرا باید انکار کنم وقتی می‌دونم از همه چی خبر داری؟ اصلاً گفتم ببرنت تو اون خونه که بفهمی چقدر جدی‌ام.

عصبی جلو رفتم و صورت به صورتش ایستادم صورتم داشت از حرارت خشم می‌سوخت و رگ گردنم داشت می‌ترکید.

- اون دختر چه گناهی داشت؟

انگشت اشاره‌ش رو روی سینه‌م گذاشت و با فشار کمی من رو از خوش دور کرد.

- چیه رگ گردنت واسه اون دختره زده بیرون؟ می‌خوایش پسر که همه جا باهاته؟

پوف کلافه ای از چیزی که داشت می‌گفت کشیدم، چنگم رو با خشم لای موهای بهم ریخته و پر خونم فرو کردم که صورتم از درد کشیده‌شدنشون توی هم شد و معده‌م به هم پیچید، منتفر بودم از اون همه خون دلمه بسته روی جای زخم.

- چیه الان دوره افتادی بفهمی من با کی میرم و میام؟

- من همیشه حواسم به آدمایی که باهاشون درارتباطی بود و الانم هیچ تغییری نکرده اما اینم می‌دونم بعد مرگ هما هیچ دختری کنارت نبوده و الان حضور این دختر واسم عجیبه.

فک روی هم ساییدم خیره به چشم‌های زیادی نافذش گفتم:

- قرار نیست هر مدل رابطه‌م با هر زنی رو ازش خبر داشته باشی.

یه قدم سمت میز کارش برداشت و با آرامش خم شد، پپ مشکی رنگ مورد علاقه‌ش رو از تو جعبه‌ی منبسط کاری شدش بیرون کشید و کیسه‌ی توتون رو با یه دست باز کرد.

- من ریز به ریز زندگیت رو از برم پسر جون، دکترت رو خوب می‌شناسم، روانپزشکت همونیه که من بهش معرفی کردم، خوب می‌دونم بعد اون اتفاق هیچ زنی نمی‌تونه تو رابطه همراهیت کنه.

حالا دیگه خشم یه طرف ماجرا بود، من شدیداً غرورم رو خورد شده می‌دیدم، لعنت به من که این مرد رو دست کم می‌گرفتم. اینکه می‌دونست دقیقاً چه مشکلی دارم واسم خجالت آور بود، هر چند که خودش مقصر این درد بود.

ولی اینو خوب می‌دونستم که نباید نظرش به نیکو جلب بشه، شک نداشتم که خیلی زود واسه عذاب دادن من اونو وارد بازی می‌کنه و من امکان نداشتم اجازه بدم اون دختر به خاطر من اذیت بشه، هر چقدرم که واسم بی اهمیت بود اما یه انسان بود و زندگی گند من نباید اونو هم دستخوش مشکلات می‌کرد.

پس با همون حال خراب جلو رفتم و دستم رو توی هوا تکون دادم. خیره به شعله‌ی کوچیک فندک تو دستش غریدم:

- مزخرفه، فقط می‌خواستم برسونمش اگه آدمات می‌داشتن. نکنه یادت رفته منم آدمم و می‌تونم به کارمندام کمک کنم؟

سرش رو بالا کشید و لب‌هایش رو به پایین انحنا داد:

- من پسر و خوب می‌شناسم این دختر واسه تو قطعاً فرق داره.

- چرا باید فرق داشته باشه؟

بیخیال عالیجناب، دنبال مهره‌ی جدید واسه بازی مسخره‌تی؟ اون دختر واسه من هیچ ارزشی نداره.

پُک محکمی به پیپش زد، دودش رو توی صورتم فوت کرد و من تمام سلول‌هام یه تنه نیکوتین رو فریاد کشیدم، باید می‌رفتم خونه و خودم و با سیگار خفه می‌کردم.

- انکار نکن هونام اون اتاق دوربین داشت.

اخم‌هام عمیق تر شد، گند بزنن به من که کنترلم رو از دادم و اون رفتار رو کردم.

لعنت خدا به من اما اون دختر یه چیزی داشت که جذبم می‌کرد و این انکار ناپذیر بود.

چیزی که هنوز کشفش نکرده بودم و مرد پیش روم داشت ازش استفاده می‌کرد.

یه چیزایی دیده بود که نمیشد توجیهش کرد و حالا دیگه حرف زدن باهاش مثل آب توی هاون کوبیدن بود، این مرد همیشه مستبد بود، یه دیکتاتور واقعی.

امکان نداشت بتونم قانعش کنم پس از راه کنایه و زخم زبون وارد شدم.

- چیه می‌خوای بفهمی می‌خوامش یا نه به کشتنش بدی؟

این همون کاری بود که باید از اول می‌کردم، صورتش آنی سرخ شد و فکش رو جواری به هم فشرد که صدای دندون‌هاش گوشم رو پر کرد.

- هونام تموم کن این زخم زبونارو من هما رو نکشتم.

دو قدم عقب رفتم، نگاهم رو از پیپ بینوایی که لای انگشت‌هاش فشرده میشد گرفتم و با نفرت به چشم‌هاش زل زدم.

ریش سفیدش زیادی بلند شده بود و به ابهتش اضافه کرده بود.

- همارو تو کشتی عالیجناب، تا منم نکشی دست بردار نیستی، امروز این بازی رو درآوردی اما بادت باشه فردا که دشمنات اومدن سراغم و سرم و واست آوردن دیگه مهرهای نداری که باهاش بازی کنی.

- یه روزی زبونت و واسه زدن این همه زخم می برم پسر اینم تو یادت باشه. نگاهش کردم و چیزی نگفتم، اصلاً فایده ای هم نداشت گفتنش، بالاخره همونی میشد که اون می خواست، در مورد نیکو هم هیچی نمی گفتم نباید بیشتر حساسش می کردم.

عقب گرد کردم و سمت در رفتم دست که روی دستگیره گذاشتم لب روی هم فشردم و حین خارج شدن گفتم:
- همه ی زندگیت و وقف پاییدن من کردی حواست به دور و برت باشه، به اسحاق باشه.

از در بیرون زدم و دیگه جواب منظورت چیه بلندش رو ندادم. باید مستقیم از این خونه ی پر از درد بیرون می زدم تا مغرم باز کانال نزنه به اون شب لعنتی و دردی که کشیدم.
کاش اون شب نمی رفتم پیش عالیجا، کاش یه کمی زودتر برمی گشتم، اصلاً کاش تو راه می مردم و نمی رسیدم تو این خونه تا اون صحنه رو بینم. پام که به پله ی اول رسید صداش رو شنیدم و متوقف شدم، هر چقدرم که انکار می کردم دلم واسه این زن پر می کشید.
- هونام؟

ایستادم و نفسم رو بیرون دادم، صداش قلبم رو زیرو می کرد.
- نگام کن مادر.

حالا که فکر می کردم اومدنم به خونه اشتباه بود دیدن من تو این حال براش خوب نبود اما کاری بود که کرده بودم و نمیشد جبراناش کرد.

با مکث به عقب چرخیدم، صورتم رو دید و وحشت زده چند قدم رو جلو اومد و هر دو دشتش رو دو طرف صورتم گذاشت.

- مادرت بمیره چه به روزت آوردن.

سنگ نبودم که از کنارش بگذرم، دست‌هام رو روی دست‌هاش گذاشتم و با لبخند کوتاهی گفتم:

- نگران نباش مامان؛ خوبم.

نگاه شکسته‌ی پر از اشکش رو تو صورتم چرخ داد و موهای روی پیشونیم رو کنار زد.

- مامان دورت بگرده به این می‌گی خوب؟

خیلی خون ازت رفته دردت به جونم باید بریم بیمارستان.

- چیزی نیست عزیزم دارم میرم خونه‌ی عمو تا زن عمو یه نگاهی بهش بنداره.

کمی اخم کرد و صورتم رو فشرد

- باید عکس بگیری اگه آسیب جدی باشه چی؟

- اون خودش هر کاری که لازمه می‌کنه نکنه یادت رفته جاریت پزشک؟

لحن کمی شوخم کمکی به حال بدش نکرد، اشکش چکید و با بغض گفت:

- می‌ذاری باهات پیام فقط می‌خوام کنارت باشم، دوریت منو می‌کشه هونام، درکم کن.

لب تر کردم و قلبم لرزید، انگار زیادی داشتم این مادر بی‌گناه رو با همسر

سنگدش مقایسه می‌کردم و هر دو رو با یه چوب می‌زد.

پدرم رو اگه نمی‌خواستم به مادرم قطعاً نیاز داشتم.

- برو حاضر شو تو ماشین منتظرم.
صورتش باز شد و با عجله دستی به چشم‌هاش کشید.
- زود میام پسرم.

خیره به حیاط و دنیا که داشت با ذوق تو حیاط بازی می‌کرد نفسم رو بیرون دادم و دست هام رو روی سینه قلاب کردم.
درواقع از نصیحت‌های عمو و نگرانی پوراندخت فرار کرده بودم و به پیشنهاد دنیا که ترجیح میداد تمام وقتش رو توی حیاط بگذرونه الان اینجا نشسته بودم.

زن عمو زخمم رو پانسمان کرده بود و زور مسکن‌ها واسه کم شدن درد کافی بود اما همچنان دلم سیگار می‌خواست تا آروم بشم ولی خوب اینجا نمی‌شد به خواسته‌م برسم.
- تو فکری؟

نیم نگاهی به صورتش و اون عینک دودی بزرگی که روش گذاشته بود انداختم، عجیب بود که بعد فهمیدن اتفاقی که افتاده بود مثل همیشه داد و بیداد نکرده بود و حالا این ساعت از شب با عینک دودی کنارم نشسته بود و با آرامش ازم سوال می‌پرسید.
- چته؟

سرش رو سمت دنیا که کنار اسختر مشغول ورجه وورجه بود چرخوند.

- اعصابم ریده‌ست، دنیا می‌چرخه می‌چرخه تمام و کمال خودشو تو ما جا می‌کنه "تکیه‌ش رو از صندلی گرفت و صداش رو بلند کرد" هی دنیا بیا کنار از لبه‌ی استخر این همه جا چی می‌خوای از اون صاحب مرده؟ دنیا لب ورچید و چند قدم عقب اومد و با اون صدای نازک جیغ مانند گفت: - ببخشید داداش دیگه نمیرم.

دایان باز داد زد، سری به تاسف تکون دادم و گوشه‌ی بینیم رو خاروندم. - بیا اینور خوب.

یه مرگیش بود این پسر که با دنیا اینجوری حرف میزد.

- چی به سر چشمت اومده که عینک رو چشمت؟

پوف کلافه‌ای کشید و با پاش روی زمین ضرب گرفت.

- سه شبه نخوابیدم، زنگ زدم اون سامان پوفیوز واسم یکی دو تا قرص بیاره اونارو خوردم سیستم بهم ریخت، نه تنها نخوابیدم چشم‌هامم عفونت کرده.

عصبی کمی سمتش مایل شدم و با خشم توپیدم:

- باز رفتی سراغ اون احمق؟

تو نمی‌دونی آشغال قاطی اون مثلاً مطاع‌های بهشتیشه؟

الان ریدی به خودت خیالت راحت؟

- هونام رو اعصاب تخ*می من پیاده وری نکن می‌زنم ناقصت می‌کنم.

زر بزن ببینم چه اتفاقی افتاده؟

چشم‌های ریز شدم رو ازش گرفتم و پوزخند صداداری تحویلش دادم:

- قشنگ معلومه گوه قاطی قرصاش کرده داده تو هم تا ته خوردی، نوش
جونت ولی لطفاً فقط نمیر.

پوزخندم رو با پوزخند بلندتری جواب داد و بی خیال گفت:

- بمیرم چی میشه به غیر اینه راحت می‌شیم؟

- تو شاید راحت بشی ولی ما رومون نمیشه بگیم پسر عموی مهندسمون
بر اثر گوه خوری مرده.

مقاومت کرد واسه نخندیدن اما موفق نبود و قهقهه‌ای بلندش تو گوشم
پیچید و چشم غره‌ی غلیظ تری بهش رفتم.

- دهنه سرویس پسر بذار دو دقیقه به حال خودم باشم.

خواستم چیزی بگم که دنیا جیغ کوتاهی کشید و توجه هر دو مون جلب
شد، دایان نیم خیز شد و من نگران پرسیدم:

- چی شد عمو؟

نگاهم کرد و حین خندیدن دست تگون داد.

- هیچی مورچه دیدم.

لبخند زدم، دایان به صندلی تکیه داد و حین بردن لیوان شربت آلبالوش
سمت لبش گفت:

- نگفتی چی گذشت بهت با نقشه عالیجناب؟

چه اهمیتی داشت که چه اتفاقی افتاده؟

مگه این موضوع جدید بود که چیزی واسه تعریف کردن داشته باشه.

الان چیز دیگه ای فکرم رو درگیر کرده بود؟

حسی که بعد مدت‌ها تجربه کرده بودم و حالا می‌خواستم بهش پر و بال بدم.

بدون اینکه به چیزی که دارم می‌گم فکر کنم نگاهش کردم و بی اهمیت به چیزی که پرسیده بود گفتم:

- ترمه رو می‌خوام.

انگار شوک حرفم واسش خیلی زیاد بود که شیرینی شربت تو گلوش پرید و به سرفه افتاد

بی تفاوت نگاهش کردم که بالاخره اون حالت خفگی از بین رفت و با لبای خیزی که حاصل سرفه‌ی زیاد بود لب زد:

- کیو می‌خوای؟

مکث کردم، نمی‌دونم دقیقاً چی می‌خواستم اما فکر می‌کردم این دختر می‌تونه مشکلم و حل کنه پس محکم و با اطمینان گفتم:

- ترمه نیکو رو.

عینکش رو متعجب از روی چشم‌های متورم پر از خونس برداشت و با بهت لب زد:

- اون دختری دست و پا چلفتی اعصاب خوردکن و می‌خوای؟!

خاک تو سرت هونام عاشقش شدی؟

صورتتم رو جمع کرد و کلافه گفتم:

- زر نزن با عاشقش شدی چیه؟

آره من همون دختر دست و پا چلفتی روی اعصاب رو می‌خوام.

- عاشق نشدی؟ پس چی؟

چه مرگته که یهو می گی اونو می خوای؟

سرم رو به پشتی صندلی فلزی سفید رنگ تکیه دادم و به آسمون و ماه درخشانی که دقیقاً پیش روم بود خیره شدم.

با حس بدی که از به زبون آوردن اسم ترمه پیش دایان داشتم لب زدم:

- نمی دونم فقط می دونم به این دختر کشش دارم.

- اسکل کردی من و آره یا ضربه ای که به سرت خورده خیلی کاری بود؟

یه گزینه ی دیگه هم می تونیم داشته باشیم هورمونات به صف شدن؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و انگشت اشاره رو سمتش گرفتم.

- گزینه ی ج.

چشم هاش درشت شد و تنش رو جلو کشید، حالا دقیقاً لبه ی صندلی نشسته بود و پایه های پشتش بلند شده بود.

- بگو جون دایان زر نمی زنم؟

فقط چپ نگاهش کردم که سرش رو ناباور تگون داد و ادامه داد:

- دختره خوشگله ولی اونقدرام مالی نیست که تو بخوای بهش فکر کنی.

پوفی کشیدم و چند بار روی صورتم دست کشیدم.

- به خوشگلی نیست دایان، یادتون رفته به قول خودتون چه گوشتایی و واسه من ردیف کردین؟ اونا هم خوشگل تر بودن هم خوش اندام تر، ولی حتی رغبت نکردم بهشون دست بزنم، بابا فکرم می ره یه جا دیگه از اونجایی که هستم کنده می شم، حتی صدای موریانه زدن چوبای تو اتاقمم مثل ناقوس تو سرم می کوبه.

مکث کرد و با صدای تحلیل رفته ای پرسید:

- پس چی می گی چی داره این دختره؟

لبم رو تر کردم و کلافه گفتم:

- این دختره یه چیزی داره که می خوام امتحانش کنم، تو صورتش که نگاه

می کنم تنم داغ می شه، میل بوسیدنش اینقدر قویه که چند بار واسه

انجامش جلو رفتم و بازم یه گور بابا گفتم به هر چی هورمونه.

اصلاً اون دست و پا چلفتی بودنش، زمین خوردنش همش واسم مثل یه

نمایش سک*سیه نمی دونم چه مرگمه، اه لعنتی....

کمی سکوت کرد و مثل همیشه درکم کرد که خیلی محکم گفت:

- خيله خب حرص نخور می گی عاشقش نیستی پس قضیه ازدواجو اینا

نیست؟

نچ بلندی گفتم و سرم رو بالا انداختم.

- معلومه که نه، فقط فکر می کنم می تونم رابطه ای که تمایلش و با هیچکس

ندارم با این دختر داشته باشم.

حس می کنم اگه این سد شکسته بشه دیگه همه چی حل می شه.

کمی خم شد و با کف دستش ضربه ای روی رونم کوبید.

- حله چشاته داداش می ریم تو کارش.

اخم کردم، به خیال خودش مشکل رو حل کرده بود اما هیچوقت قرار نبود

هیچ کاری به این آسونی باشه و با یه حله حل بشه.

- نمی شه.

- چرا؟

- نامزد داره.

نسیم خنکی که وزید حس خوبی داشت اما انگار دایان خیلی عصبی شده بود که لبش رو جوید و صداش رو بالا برد، اینقدر که با اخم به داخل اشاره کردم تا بفهمه نمی‌خوام کسی خبر دار بشه.

- یعنی چی؟ نامزد کجا بود. تو از کجا می‌دونی؟
- خودش گفت.

چشم‌هاش رو ریز کرد و غرید:

- خودش غلط کرده با هفت کس و کارش، دیده تو نخشی خواسته بیپچونه. چیزی که گفت نظرم رو جلب کرد، شاید حق با دایان بود.

دقیقاً کی این حرف رو به من زد؟

وقتی می‌خواستیم ببوسمش، اونم اونجا تو اون اتاق وقتی زندانی بودیم، شاید واقعاً خواسته اینجوری از خودش محافظت کنه.

تکیه‌م رو از صندلی برداشتم و صاف نشستم.

- نمی‌دونم اما اسم گفت " کمی به مغزم فشار آوردم و لب زدم " سپهر...
سام؛ صدرا... آره صدرا بود.

- خالی بسته بابا، اما آمارشو در میارم می‌فهمم راست گفته یا نه، خیالت راحت حتی اگه نامزدم داشته باشه بازم غمی نیست ترمه دیگه واسه توئه.

- مزخرف نگو دایان هنوز اینقدر بی‌ناموس نشدم که برم سراغ دختری که نامزد داره، اگه کسی تو زندگیش نبود غلط می‌کرد من و نخواه اما اگه بود

بی‌خیالش می‌شم، اگه با اون شده قطعاً با کس دیگه‌ای هم می‌شه.

پوزخند زد و با تمسخر ادامه داد:

- به خدا خراب این ناموس پرستیتم، به تخ*مت که یارو کسی و داره یا نه؛
مهم تویی، مهم مردونگیته که داره تقلا می‌کنه برگرده به زندگی، پس
بی‌خیالی طی کن.

دست جلو بردم ساعد دستش رو گرفتم و تا جایی که توان داشتم فشردم،
خیره تو چشم‌های متورم شده‌ش که فقط یه خط باریک ازش مونده بود
غریدم:

- دایان به خدا قسم، به ارواح خاک هما قسم بفهمم کاری کردی دختره از
نامزدش جدا بشه تا عمر دارم اسمتو نیارم.
دستش رو پس کشید.

نگاهش رو به دنیا داد و من از این نگاه دزدیدن ترسیدم.
- باشه بابا انگار من متخصص جدا کردن زوج‌های عاشقم.
نَسَخ نیکوتین بودم و تحمل کردنش واسم سخت شده بود، از جام پاشدم و
دست‌هام رو توی جیب شلوآرم فرو کردم.

- من می‌رم خونه، سرم داره می‌ترکه نمی‌تونم تحمل کنم.
ببین اگه مامان خواست بره برسونس نخواست بمونه پیش پوراندخت.
سری به تأیید تکون داد و عینکش رو روی چشم‌هاش برگردوند.

- باشه می‌تونی برونی؟

- می‌تونم.

- فردا می‌بینمت.

پشت پنجره همراه با ماگ مشکی رنگ قهوه‌م ایستاده بودم.

دقیقاً مقابل قسمت مورد علاقه‌ی اتاقم.

دیدن مردمی که هر ساعتی از شبانه روز با هیجان و انرژی مشغول رفت و آمد بودن اینقدر برام جذاب میومد که امکان نداشت زمان صرف قهوه و کشیدن سیگار اینجا نه‌ایستم و به این زیبایی نگاه نکنم.

در هر صورت اینقدر درگیر مشکلاتم بودم که تنها وقت آزادم همین چند تا لحظه‌ی کوتاه بود.

نگاه از خیابون و ماشین‌هایی که تعدادشون خیلی زیاد بود گرفتم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

ساعت ده صبح رو نشون می‌داد و فکر کنم وقت مناسبی بود تا از ترمه خبر بگیرم.

اتفاق دیروز چیزی نبود که یه آدم اونم از جنس لطیف به این راحتی بتونه هضمش کنه و فکر می‌کردم شاید بتونم فقط کمی تو گذروندن این حس بد کمکش کنم بدون در نظر گرفتن حسی که هر لحظه داشت پر رنگ تر می‌شد و این کمی واسم ترسناک بود.

اگه نامزد داشت حتی فکر کردن بهش هم واسم چندانس آور بود. سمت میز کارم رفتم، ماگ رو روی میز گذاشتم و گوشی تلفن رو برداشتم. باید از حسنی می‌خواستم تا ترمه رو خبر کنه.

- بله قربان؟

- به نیکو بگو بیاد اتاقم.

- چشم جناب بخشایش.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و پشت میز نشستم، حتی نمی‌دونستم دقیقاً باید چه رفتاری بکنم.

اون دختر شوکه بود و قطعاً عصبی، درکش می‌کردم این شرایط منم بود، اون اوایلی که عالیجناب شروع کرد به این رفتاراش تا مدت‌ها تو شوک بودم و مدام با خودم می‌گفتم چرا زندگیم با بقیه‌ی همسن و سلام فرق داره؟ چرا نمی‌تونیم مثل چند تا آدم عادی زندگی کنیم و چرا مدام یا تهدید می‌شیم یا اتفاق‌های ریز و درشت واسمون میوفته؟

عالیجناب واسه کشوندن من کنار خودش خیلی تلاش کرد، اما من از سیاست متنفر بودم و بعد از مرگ هما این نفرت خیلی بیشتر تو وجودم ریشه کرد.

امکان نداشت بخوام واسه خانواده‌ای که قرار بود یه زمانی داشته باشم از این قبیل دردسرا درست کنم، هر چند بودن خون اون مرد تو رگ‌هام خواه نا خواه من رو تو رأس این جریانات قرار می‌داد.

تقه ای که به در خورد من رو برگردوند به حال، متعجب بودم که چه زود رسید اما با این حال یقه‌ی بلوزم رو مرتب کردم و صدام رو بلند:

- بیا تو.

در باز شد و با قرار گرفتن حسنی تو درگاه در اخم‌هام توی هم شد، پس ترمه کجا بود؟

- قربان خانوم نیکو امروز نیومدن سر کار.

اخم‌هام بیشتر توی هم شد و عصبی گفتم:

- نیومده؟ با کی هماهنگ کرده نیومده؟
 سری تگون داد و خودنویس توی دستش رو چلوند.
 - نمی‌دونم قربان، من با خانوم احمدوند هم تماس گرفتم اما گفتن از ایشون خبری ندارن ولی قرار شد پیگیری کنن.
 نگاهم رو به میز دادم و با انگشتم روی میز ضرب گرفتم، نمی‌خواستم عصبی بشم و مانعش شدم ولی نگرانی چیزی نبود که بشه جلوش رو گرفت.
 - چطوری می‌شه خاله‌ش خبری نداشته باشه؟
 - والا نمی‌دونم قربان، می‌خوان من با خانوم نیکو تماس بگیرم؟
 بدون اینکه چیزی بگم با دست اشاره کردم خارج بشه.
 بیرون که رفتم دستم رو مشت کردم، نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه؟
 انگار شوک این اتفاق واسش خیلی سنگین بوده که با تمام تلاشش واسه از دست ندادن این کار، بدون اینکه هماهنگ کنه نیومده شرکت.
 باید فکرم رو مشغول می‌کردم، شاید لازم بود امروز رو بی‌خیال این دختر بشم تا ببینم چی می‌شه.
 پوشه‌ی پیش روم رو باز کردم، باید یه نگاهی به قرار دادها می‌نذاختم و تأییدشون می‌کردم.
 پوف کلافه‌ای کشیدم و خودکار رو روی پوشه کوبیدم.
 اصلاً اشتباه از من بود، خودم باید امروز رو بهش مرخصی می‌دادم.
 لزومی نداشت با اون استرس و اتفاقات امروز رو خیلی عادی بیاد شرکت، مقصر من بودم.
 تقه ای به در خورد، بدون اینکه اجازه‌ی ورود بدم باز شد.

آصف نگران داخل شد و با قدم‌های بلند خودش رو بهم رسوند و دستش رو روی کتفم گذاشت:

- هونام، این چه وضعیه خوبی؟

نیم چرخ‌ی به صندلی دادم، منظورش چسب کنار سرم و کبودی محسوس کنار چشمم بود که لحظه به لحظه داشت بیشتر می‌شد.

- چیزی نیست نگران نباش.

اخم کرد، عصبی بود و اینو میشد از تیک پر رنگ گوشه‌ی، چشمش خوند.

- چیزی نیست؟

می‌تونم بپرسم دقیقاً چه بلایی باید سرت میومد که بتونم نگرانت بشم؟
دزدیدنت، کتکت زدن، اون دختره بدبخت سه بار رفته زیر سرم اونوق.....
با شنیدین چیزی که گفت شتاب زده ایستادم که حرف تو دهنش ماسید و ابروهاش بالا پرید:

- دختره منظورت ترمه‌ست؟

نگاهش رو تو صورت پر از استرسم چرخ داد و سرش رو به تایید تکون داد.

- آره توچت شد یهو؟

حالا دیگه عصبی بودم، لعنت به من که دیروز اون دختر رو با خودم همراه کردم، لعنت به تو عالیجناب که با کارات آخرش من رو به کشتن میدی.

- تو از کجا می‌دونی دختره حالش خوب نیست؟

میز رو دور زد، روی مبل تک نفره‌ی پیش رو نشست و حین انداختن پاش روی پای دیگه جواب داد:

- ترنج زنگ زد گفت امروز تا ظهر نمیاد، دلیلش رو پرسیدم گفت ترمه حال نداره، وقتی دایان موضوع رو گفت دیگه اومدم سراغت.

کلافه چنگی به موهام زدم.

تو دلم ولوله‌ای به پا شده بود که غیر قابل تحمل بود.

- وای... وای... لعنت به من.

لعنت به من که خون اون مرد تو رنگ‌هام در جریانه..

مقصر این حالش منم آصف..

پاهاش رو زمین انداخت و تنش رو از مبل جدا کرد.

- نگران نباش ترمه خوبه، الانم تو اتاقش خوابه، نمی‌خواد خودخوری کنی.

عصبی کف هر دو دستم رو روی میز گذاشتم و سمتش خم شدم.

- اگه چیزیش میشد چی؟

من تا کی باید چوب کارای احمقانه ی عالیجناب رو بخورم؟

لعنت به من تازه می‌خواستم این دختره و پیش خودم نگه دارم، اینجوری؟

هر روز واسه اینکه بلایی سرش نیاد باید یه دور برم اون دنیا و برگردم.

"خودم رو روی صندلی پرت کردم و مشتی به میز کوبیدم" گندت بزنی هونام.

- صبر کن ببینم چی گفتی؟

می‌خوام پیش خودم نگه دارم یعنی چی؟

چپ نگاهش کردم و توییدم:

- یه تومار حرف زدم همین یه جمله رو گرفتی؟

نیشش باز شد و با هیجان گفت:

- به جون تو بعد دو سال مهم ترین چیزی که ازت شنیدم اینه، جون من
 بگو چه خبره چشمتو گرفته؟
 نفسم رو بیرون دادم و با صدای پایین تری گفتم:
 - زیاد خوشحال نشو نامزد داره، اینارو بی خیال شو آصف الان کس و کارش
 نمی گن چی به سر دختره اومده؟
 اگه گفته باشه که چه بلای سرش اومده چه غلطی بکنم؟
 چشمک ریزی حواله م کرد و ابروهاش رو بالا انداخت.
 - الان نگران اونی یا خودت؟
 - چرت نگو آصف معلومه که اون.
 منظورم بودن چند ساعتهش با چند تا مرده ما که نمی دونیم چه مدل
 خانواده ای داره، نمی خوام به خاطر کارای عالیجناب توی دردسر بیوفته.
 متفکر دستی به ریشش کشید و گفت:
 - خوب از این نظر حق داری
 می خوای برم سراغش.
 - چرا باید واسه یه روز غیبت بری سراغش؟ آصف مغزتو به کار بنداز.
 - خوب زنگ بزن بهش بین اوضاع از چه قراره.
 - نه، تو از خواهرش آمار بگیر بین اوضاعش چطوره ولی بگو حتما فردا بیاد
 شرکت.
 سری به تایید تکون داد، گوشیش رو از جیب پشت جینش بیرون کشید و
 شماره گرفت و زد روی اسپیکر.
 - سلام آصف خان.

آصف نیم نگاهی به من انداخت و گوشی رو به دهنش نزدیک تر کرد.
- سلام ترنج جان خواستم ببینم خبر جدید از ترمه داری، راستش نگرانش
شدم؟

ترنج مکشی کرد و من لبخند کج لبش رو از لهنش تشخیص دادم.
- نگران نباشین خودش و لوس کرده و گرنه حالش خوبه.
- مطمئنی دیگه؟
- خیالتون راحت.
- باشه پس بهش بگو فردا رو حتما شرکت باشه کارامون عقبه.

"ترنج"

لیوان آب رو توی سینی کنار ویتامین‌ها گذاشتم و بهش اطمینان دادم.
- چشم حتما بهش می‌گم شما هم نگران نباشین اینقدر خوب بود که من
الان پیش مهشید هستم.

صدای نفس راحتش رو شنیدم و شک نداشتم به خاطر مهشید بود، خوب
یادمه صبح که گفتم دیر میام انگار بدترین خبر دنیا رو بهش دادم.
- خوب خیالم راحت شد، حواست مثل همیشه به عشق من هست دیگه؟
چشم روی هم گذاشتم و جواب دادم.

- آره مثل چشمهام شک نکنین.
 - جبران می‌کنم ترنج جان فعلاً خداحافظ.
 با یه خداحافظی کوتاه تماس رو قطع کردم، گوشی رو توی جیب پشت شلوارم گذاشتم و با برداشتن سینی رو به مریم خانوم که مشغول پاک کردن عدس بود گفتم:
 - مریم خانوم لطفاً اصلاً تو غذا نمک نریزین.
 لب‌هاش آویزون شد و صورت تپلش از قبلم با نمک تر شد.
 - وای خانوم بذار غذا رو حلالش کنم.
 لب گزیدم و سر بالا انداختم.
 - اصلاً حرفشم نزن، فشار مهشید خانوم بالاست، نمک براش سمه.
 صبر کن زایمان که کرد همه چی خودش درست میشه.
 لبو لوچه‌ش رو کج و کوله کرد و چرخ‌بی به گرونش داد.
 - ما چطوری غذای بی‌نکم بخوریم؟
 دیگه داشت عصیم می‌کرد، اخم کردم و حین بیرون رفتن گفتم:
 - ما تو ظرفمون نمک می‌پاشیم، همین‌ی که گفتم مریم خانوم چقدر چونه می‌زنی شما؟
 راهروی کوچیک رو رد کردم و وارد سالن شدم.
 روزها به مهشید کمک می‌کردم تا بیاد تو پذیرایی و روی مبل تخت شویی که به درخواست خودم خریداری شده بود دراز بکشه.
 با دیدنم لبخند زد و اون صورت خوشگلش درخشید.
 - باز مریم خانوم چونه می‌زنه؟

سری به تاسف تکنون دادم و کنارش نشستم حتی با دیدن اون شکم برآمده هم دلم قنچ میررف چه برسه به دیدن اون کوچولویی که قرار بود بیاد.
- مریم خانومه دیگه هر چیزی می گم یا ساعت واسه قانع کردنم وقتم رو می گیره.

سینی رو سمتش گرفتم تا خودش قرص هارو برداره.
قرص رو تو دهنش گذاشت و بعد نوشیدن آب گفت:
- بیچاره حق داره به خاطر من طعم اصلی غذا هارو یادتون رفته.
سینی رو روی میز عسلی کنارش گذاشتم و دستش رو گرفتم، اینقدر مهربون بود که به غیر خودش نگران همه بود.
- قربونت برم تو فقط نگران خودت باش، نگران اون فرشته ای که قراره بیاد و بعد اون بیچاره ت کنه.

بلند خندید و هر دو دستش رو روی شکمش گذاشت، انگار این انقباض کمی براش دردناک بود که با همون خنده گفت:
- آخ آخ حتی نمی تونم درست بخندم.
- اشکالی نداره فقط یه مدت کوتاه باقی مونده درست می شه، حالا بگو امروز چه فیلمی ببینیم؟

ترجیح من عاشقانه ست چون استرس کمتری داره.
چپ نگاهم کرد و لب هاش رو جلو داد.
- خوب این یعنی چی الان با این حرف انتخاب منو زیر سوال بردی.
- انتخابت چی بود؟

ذوق زده نگاهم کرد و چند بار پشت هم ابروهاش رو بالا انداخت.

- یه فیلم ترسناک هیجانی.
با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم، باورم نمیشد اینقدر انرژی داشت و کارای عجیب غریب می‌کرد و که تازه داشتم می‌فهمیدم چی شده که تهدید زایمان زودرس داره.

- مهشید جان استرس واست سمه.
وا رفته بهم چشم غره رفت و نگاهش رو به سمت مخالفم چرخ داد.
- آصف دقیقا یکی مثل خودش بی‌ذوق واسه من پیدا کرده.
خندیدم و ایستادم تا واسه گذاشتن فیلم اقدام کنم اما صدای زنگ آیفون اجازه نداد.

راهم رو به اون سمت کج کردم و با دیدن تصویر کسی که پشت در بود اخم کردم.
دایان بخشایش اینجا چیکار می‌کرد.

اونم با اون عینک بزرگی که نیمی از صورتش رو پوشونده بود؟
سرم رو سمت مهشید چرخوندم و گفتم:

- مهشید دایانه می‌خوای باز نکنم؟
چشم‌هاش گشاد شد و گیج نگاهم کرد.

- وا چرا باز نکنی؟

- آخه اعصاب نداره نمی‌خوام چیزی بگه...

حرفم رو برید و همزمان با به صدا دراومدن دوباره‌ی زنگ گفت:

- نه باز کن، چی می‌خواد بگه آخه، دایان خیلی ماهه.

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و حین فشردن کلید زمزمه کردم:

- خیلی.

سمت در ورودی رفتم و تو آینه‌ی کنار جا لباسی نگاهی به خودم انداختم. شومیز صورتی و جین یخی تنم بود و موهامم که دم اسبی بالای سرم بسته بودم خوب به نظرم که ایرادی نداشت پس در رو باز کردم. خواستم برم تو آشپزخونه اما همون لحظه در آسانسور باز شد و دایان با کلی پاکت خرید تو دستش بیرون اومد.

عینک روی چشمنش اینقدر سیاه بود که دیدی به چشم‌هاش نداشتم و نمی‌دونستم من و دید یا نه ولی خوب دیگه نمی‌شد فرار کرد پس به ناچار دهن باز کردم.

- سلام.

نیم نگاهی به من انداخت و حین تگون دادن سرش کفشش رو از پاش بیرون کشید داخل شد.

- مهشید هست؟

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم بیشعور بود دیگه کاریش نمیشد کرد.

- علیک سلام بله هست؟

کمی مکث کرد و من در رو پشت سرم بستم.

برعکس دفعه‌ش پیش اتگار امروز حالش خوب بود که کنج لبش بالا رفت و که یه کجخند تحویلم داد.

- سری که تکوت دادم یعنی جواب سلامتو دادم.

ابروهام رو بالا انداختم اصولا بحث کردن با این آدم رو نمی‌خواستم اون با اون سابقه‌ی خراب اعصابش.

- آها که اینطور.

خواستم خم بشم و چند تا از پاکت هارو بگیرم که دستش رو عقب کشید.

- سنگینه، خودم می برم تو آشپزخونه.

دیگه ممانعت نکردم با دست به آشپزخونه اشاره کردم و خودم سمت

پذیرایی راه افتادم به هر حال کار من نبود جا به کردن چیزایی که گرفته

بود.

کنار مهشید که نشستم با لبخند گفت:

- کجا موند؟

گویشیم رو برداشتم و پام رو روی پا انداختم.

- خرید کرده بود برد تو آشپزخونه.

لپاش رو بر از هوا کرد و حین خارج کردنش عر غر کرد.

- یه بار نشد دست خالی بیان به خدا اینقدر خرید می کنن همیشه نصفش

تاریخ مصرفش می گذره می ندازم دور.

نگاهم رو از صفحه گویشیم و گالرییم که بی هدف داشتم بالا پایینش

می کردم گرفتم و به چشم هاش دوختم.

- خوب بگو نخرن!

- فکر می کنی نگفتم؟

صدمبار گفتیم هم من هم آصف مگه گوش می کنن، تازه بهشون بر هم

می خوره.

باز دایان خوبه جرات داری به هونام بگو دست پر نیا به قیافش نمی خوره

اما اینقدر سریع قهر می کنه.

دستم رو زیر چونه چک کردم و لبخند زدم. واسم جالب شده بود اما تا خواستم دهن باز کنم دایان وارد شد و با لبخند رو به مهشید گفت:

- داری غیبت پسر عموی من و می کنی دندون خرگوشی؟

مهشید ریشه رفت و دستش رو سمتش دراز کرد.

- سلام، داشتم می گفتم چقدر زود قهر می کنه.

دایان دستش رو فشرد و روی تک صندلی اون سمت تخت نشست.

- غیب مارو پیش غیر نکن آبجی خوبیت نداره.

لبهام آویزون شد و چپ نگاهش کردم ازش بدم میومد اونم خیلی زیاد.

حالا فکر می کرد عینکش خیلی بهش اومده که هنوز روی صورتش بود.

متوجه نگاهش از پشت اون عینک سیاه هم شدم و مهشید کم طاقت تر از من بود که متعجب پرسید.

- وا دایان چرا عینکتو برنمیداری می بینی اصلا با اون؟

دایان خندید و نگاه من قفل اون خطهای جذاب کنار لبش شد، اون خطها با ته ریشهای طلایی که می درخشید واقعا جذاب بود.

- چشمهام عفونت کرده و گرنه زیاد با عینک میونه ی خوبی ندارم.

رفتارش واسم عجیب بود چون هیچ شباهتی نمی تونستم با مرد پیش روم و اون مردی که تو شرکت اون رفتار رو کرد پیدا کنم.

مهشید کمی تنش رو جلو کشید.

نگرانیش برام شیرین بود، این نزدیکی شون و محبتی که به هم داشتن دوست داشتنی بود.

هر چند تمام اینا به خاطر اخلاق خوب این زن و شوهر بود.

اصلاً انگار خود فرشته بودن.

- وردار ببینم چیکار کردی با خودت؟! شماها قرار داد دارین شوهر بیچاره‌ی من و دق بدین آره؟

دایان سرش رو عقب کشید و اجازه نداد مهشید عینکش رو برداره.

- بی خیال مهشید خیلی داغونه وضع چشمام.

- وا خب بذار ببینم!

دقیقاً رفتار درست این بود که بهش بی محلی کنم و عین خیالم نباشه هر اتفاقی واسش میوفته اما خب من ترنج بودم، دختر زیادی مهربون خونه.

لبم رو تر کردم و مردد لب وا کردم:

- اگه بخواین من می‌تونم کاری کنم که زودتر خوب بشه، البته که دکتر بهتر جواب می‌ده.

سرش سمت من چرخید و سکوت کرد اما مهشید ذوق زده گفت:

- وای راست می‌گی پاشو پاشو ببینم چیکار می‌کنی.

لبخند زدم و ایستادم.

انتظار داشتم مثل چند تا برخورد قبلیمون بد اخلاقی کنه اما بدون اینکه کلمه‌ای به زبون بیاره ایستاد.

سمت آشپزخونه راه افتادم و حضورش رو پشت سرم حس کردم.

وارد آشپزخونه شدم و مستقیم سمت کابیت رفتم، تیام بخاطر محیط کاریش همیشه مشکل عفونت چشم داشت و خب ما هم دیگه راهش رو بلد بودیم.

چای کیسه‌ای رو برداشتم و دکمه‌ی چای ساز رو زدم، ترجیح‌م چای سبز بود ولی خب فعلاً در دسترس نبود اما با چای سیاه هم مشکل حل می‌شد. دایان بدون حرف پشت میز نشست و مریم خانوم بعد اینکه دو بار پشت هم قاشق رو لبه‌ی قابلمه کوبید گفت:

- من کارم تمومه با اجازه می‌رم خانوم.

نگاهش کردم و با اخم مصلحتی گفتم:

- چند بار بگم من خانوم خونه نیستم من و ترنج صدا کنین لطفاً.

صدای پوزخند اون بی‌ادب باعث شد نگاهش کنم، سرش پایین بود و با انگشت اشاره روی میوه خوری رو لمس می‌کرد.

مریم خانوم اخمم رو دید، نخودی خندید و سمت در راه افتاد.

- والا خانوم عادت، اذیت نکن منه پیر زنو.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو بهش دادم.

- مگه ناهار نمی‌خوری؟

- نه دیرم شده خداحافظ...

نگاهم رو از در گرفتم و حین چرخیدن سمت چایی ساز با صدای آرومی گفتم:

- عینک تونو بردارین.

لب‌هاش رو با صدا از هم جدا کرد و حس کردم لحنش با تمسخر همراه،

اما خب باز به روی خودم نیاوردم، شاید من زیادی بدبین شده بودم.

- الان این کاری که می‌خوای بکنی جواب می‌ده؟ لامصب خیلی می‌خاره.

آب جوش رو توی لیوان ریختم و دو تا چای کیسه ای رو توش انداختم، باید ده دقیقه می‌موند تا بتونم چشم‌هایم رو کمی شست و شو بدم.
- معمولاً جواب می‌ده، ولی اولشم گفتم باید برین پیش پزشک تا نوع عفونت و تشخیص بده و دلیلش و بفهمه.

- قرص خوردم.

یه نعلبکی روی لیوان گذاشتم و با لبخند سمتش چرخیدم، اما با دیدن چشم‌هایی که حالا عینک روشن نبود دلم ریش شد.
فقط یه خط باریک ازش مونده بود و هیچ خبری از اون آبی‌های خوشرنگش نبود.

- وای چه بلایی سر چشمات اومده!؟

کنج لبش بالا رفت، بالای سرش ایستادم و به چشم‌هایم خیره شدم، کمی سرش رو بالا گرفت و تکرار کرد:

- گفتم که قرص خوردم.

شرمگین از این فاصله‌ی یه وجبی که با بالا گرفتن سرش درست کرده، بهش چشم غره رفتم و کمی عقب کشیدم تا اون عطر لعنتیش وارد ریه‌هام نشه.

- چه قرصی؟ اصلاً مگه قرص عفونت و از بین می‌بره؟ سر خود...

حرفم رو برید.

- نگفتم واسه درمانش خوردم.

گیج سر تکون دادم و نگاهم رو از اون انگشتایی که روی میز ضرب گرفته بود گرفتم.

- پس چی؟

هر دو دستش رو روی میز گذاشت و تنش رو بهش تکیه داد، این نگاه خیرهش می‌تونست هر آدمی رو خلع سلاح کنه، لعنتی خوبه چشم‌هاش داغون بود و اینجوری با جذبه نگاه می‌کرد.

- تا حالا شده به یه جایی برسی که بخوای واسه چند روز چشمتو ببندی و از دنیا بکنی؟

خیره تو چشم‌هاش سر بالا انداختم:

- نه نشده.

دو تقه‌ی کوتاه به میز زد و به پشتی صندلی تکیه داد.

- اوکی پس درک نمی‌کنی.

چی شد این درمان خونگیت؟

- الان میارمش.

نگاه خیره‌م رو دزدیدم و سمت لیوان چرخیدم، چای کیسه‌ای‌ها رو بیرون آوردم و لیوان رو داخل یخچال گذاشتم تا خنک بشه.

کمی صبر کردم تا چای کیسه‌ای‌ها خنک بشه و اطمینان که پیدا کردم باز کنارش ایستادم.

- سرتونو به پشتی صندلی تکیه بدین.

نگاهش رو بین من و اون چای کیسه‌ای‌ها چرخ داد و حین تکیه دادن سرش به پشتی صندلی گفت:

- اصلاً نمی‌دونم چرا دارم بهت اعتماد می‌کنم.

فکم روبه هم فشردم و کلافه گفتم:

- می‌تونی نکنی.

فقط پوزخند زد و من شیطون رو لعنت کردم، اگه چیزی می‌گفتم امکان داشت بزنه به سرش و نمی‌خواستم وقتی مهشید هست این اتفاق بیوفته.

کیسه‌هارو روی دو تا چشم‌هاش گذاشتم و با صدای ملایمی گفتم:

- اگه آبش بره تو چشم‌تون ایرادی نداره پس نگران نباشین.

یه کلمه گفت و نگاه من خیره‌ی صورتش شد.

- نیستم.

انصاف نبود یه مرد اینقدر خوش قیافه باشه و جاش یه دختر به خاطر زشتیش نتونه شوهر کنه.

پوست گندمیش با اون ته ریش طلایی و فک استخونی اگه زیبا نبود پس چی بود؟

- تو و خواهرت همسانین دیگه؟

تو همون فاصله دست به سینه شدم و جواب دادم:

- بله چطور؟

- راست می‌گن همه حساتون شبیهه؟

مثلاً اون درد بکشه تو حس می‌کنی؟

گوشه‌ی بینیم رو خاروند، هر چند باور کردنی نبود این سؤال واسش پیش اومده باشه ولی جواب دادم.

قطعاً می‌خواست به چیزی برسه اینو خوب حس کردم.

- خیلی از حس‌هامون بله، مثل علایقمون به چیزای خاص اما دردو حس کردن بیشتر از تلقین میاد.

- اوهوم... یعنی امکان داره جفتتون عاشق یه آدم بشین؟
 - بلم رو با زبون تر کردم، از حرفم این برداشت رو کرده بود؟
 - به نظر خودت احمقانه نیست؟
 - نه خودت گفتی علاقه مندی هامون مثل همه.
 - اما نه دیگه تو عشق.
 - پس یعنی الان از نامزد ترمه خوش نیستی؟
 - متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:
 - نامزد ترمه؟
 - خواست اون کیسه‌هارو برداره که با گرفتن دستش اجازه ندادم.
 - چشم‌هام رو محکم بستم، لعنت به این حرکت، گرفتن دستش چه معنی
 ای می‌داد؟
 - دستم و با عجله پس کشیدم و گفتم:
 - باید ده دقیقه بمونه، تازه پنج دقیقه گذشته.
 - چیزی نگفت و حین پایین انداختن دستش به بحث قبلمون ادامه داد.
 - مگه ترمه نامزد نداره اینقدر تعجب کردی؟ چی بود اسمش س داشت
 انگار...
 - خیره به اخم‌هاش و حالت متفکری که واسه به یاد آوردن اون اسم به
 خودش گرفته بود تازه متوجه منظورش شدم.
 - آها اونو می‌گین، دکتر صدرا؟
 - اون که نامزدش نیست، یه خواستگاره در حد آشنایی اما انگار دل ترمه
 براش رفته که گفته نامزدمه.

- پس يعني نشون كرده و عقد ايناست؟
- ديگه سؤالاش داشت عجيب مي شد، يعني چي اين سؤالا مگه بهش ربطى داشت؟
- نكنه چشمش دنبال ترمه بود؟
- حالا ديگه اخم هاي منم توي هم شد.
- يعني مي خواست بره سراغ ترمه؟
- فكر نمي كنين زيادى دارين سؤال مي پرسين؟
- مكث كرد و با صداى خيلى جدى اى جواب داد و من بيشتر حرص خوردم.
- مردى دو تا سؤال جواب دادى؟
- دست هامو مشت كردم و حرصى پام رو زمين كوبيدم.
- واقعاً كه خيلى بي فرهنگين، من دارم بهتون كمك مي كنم.
- آره كمك كردى اما جونت دراومد دو تا سؤال جواب دادى.
- چقدر دلم مي خواست يه مشت پدر مادر دار روى فكش پياده كنم، مردك مغرور ابله.
- دست هاش رو بلند كرد و هر دو تا چاي هارو برداشت، چشم هاش رو به هم فشار داد و ابروش رو بالا انداخت.
- فكر كردم اوسكلم كردى اما انگار خارشش كم شده.
- فقط چپ نگاهش كردم كه سرش رو به معنيه چيه تكون داد و من با صداى كنترل شده اى گفتم:
- تا حالا تو زندگيم كسى مثل تو اينقدر رو اعصاب نديده بودم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و یقه‌ی بلوز آستین کوتاه سفید رنگش رو که حالا با لک چای مزین شده بود مرتب کرد.

- خب خدا روشکر الان دیدی، برو دخیلتو از امامزاده باز کن.

پوزخند زدم و دست به سینه نگاهش کردم.

- اون قرصی که انداختی بالا نئشگیش زیاد بوده دادا یه لیوان آبلیمو بزن.

بالاخره تونستم عصبیش کنم که اخم کرد و انگشت اشاره‌ش رو جلوی صورتم گرفت:

- برو خدا روشکر کن امروز حالم خوبه و نمی‌خوام خرابش کنم، وگرنه خوب می‌دونستم چطوری زبونتو قیچی کنم.

نگاهم رو سر تا پاش چرخ دادم و قری به گردنم دادم.

- منم قراره بر و بر نگات کنم، کاری نکن گند بزنم به همون حال خوب روانپزشانه‌ت و جوری دهننتو ببندم که تو تاریخ بنویسن.

با شناختی که ازش داشتم باید حسابی از کوره در می‌رفت و مقابله به مثل

می‌کرد اما لبخند یه وری زد و حین دور زدن میز ناهار خوری کنارم ایستاد،

اینقدر نزدیک که کمی عقب کشیدم، اون نگاهش رو روی تنم چرخ داد و

واسه دیدن پشتم کمی گردن کشید و حین گزیدن گوشه‌ی لبش گفت:

- موافقم لااقل با این جنس می‌تونی دهنمو ببندی.

متوجه منظور کثیفش شدم و حین عقب پریدن ناخودآگاه هر دو دستم رو

روی با*سنم گذاشتم، چقدر وقیح و بی‌شرم بود.

- مرده شور اون چشمتو ببره، خوبه داری کور می شی و نگاهت اینقدر حال به هم زنه.

سری به تأیید تکون داد و این بار نگاهش بالا تنه رو نشونه گرفت:

- کورم باشم این هیکل و می بینم.

ماشالا.... طبیعیه یا کار دسته؟ تو که نامزدی چیزی نداری؟

اینقدر عصبی و شرمزده بودم که یادم رفت مهشید اون بیرونه و استرس و اسش قدغنه، صدام رو تو سرم انداختم و جیغ بلندم حتی پنجره های کوچیک کنار آشپزخونه رو هم لرزوند.

- خیلی بی شخصیتی مهندس بخشایش، کور که شدی ایشالا زبونتم لال بشه احمق هیز، انگل اجتماع.

صدای قهقهه ی بلندش حتی از حرف های زشتش هم بیشتر عصبیم کرد، وقتی دو بار دست هاش رو به هم کوبید و با همون خنده ی بلند بهم پشت کرد و گفت:

- وای خدایا شکر ت این عقب مونده رو گذاشتی جلو راهم.

عصبانیت اون لحظه واژه ی مسخره ای بود وقتی من آتیش گرفته بودم و توانایی کشتن اون احمق رو داشتم.

به اطراف نگاه کردم و قبل از اینکه از در بیرون بره با دیدن اون میوه های مصنوعی روی میز که داخلشون پر از گچ بود لبخند حرصی ای زدم.

برداشتمش، اونم بزرگترینش رو که یه پرتقال خوش رنگ بود، نگاهش کردم و با تمام قدرت سمتش پرت کردم.

- عقب مونده خودتی روانی.
 با برخورد پرتقال که از سنگم سنگین تر بود اونم دقیقاً وسط کمرش با
 فریاد بلندی از حرکت ایستاد.
 - آی کمرم.
 بدون ترس دست به کمر بهش زل زدم که تلاش می‌کرد جای ضربه رو
 لمس کنه اما موفق نبود.
 خواست با حرص سمتم قدم برداره که صدای بلند مهشید مانع شد.
 - چتونه شماها چی شد دایان؟
 دایان از حرکت ایستاد.
 احتمالاً داشت میومد که تن به تن به نزاعمون ادامه بدیم ولی خب مهشید
 مانع شد.
 - چیزی نیست میام الان.
 اینو گفت و روبه من با صدای پایینی ادامه داد:
 - تلافی می‌کنم یادت باشه.
 با دست به بیرون اشاره کردم.
 - هر کاری که از دستت برمیاد بکن، الانم تشریفتو ببر مزاحمون شدی.
 با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد.
 البته ریز که نه دیگه چیزی از چشم‌هاش نمونده بود.
 فکش رو روی هم سایید و از لای فک قفل شده غرید:
 - یه مزاحمی بهت نشون بدم.
 از این به بعد اینقدر من و می‌بینی که خودت فرار کنی، بشین و تماشا کن.

ساعت از دوازده شب گذشته بود که کلید انداختم و وارد خونه شدم. امروز برخلاف هر روز آصف خیلی دیر اومد خونه و مجبور شدم تا این ساعت اونجا بمونم که مهشید تنها نباشه. کفش هام رو تو جا کفشی گذاشتم و خواستم پاورچین سمت اتاقم برم که با شنیدن صدای بمو زیادی کلفت تیام یه دور مردم و زنده شدم. - الان وقت خونه اومدنه؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و سمتش چرخیدم، روی مبل تک نفره نشسته بود و ماگ قهوهش دستش بود. تنها نور اتاق آباژور بزرگ کنارش بود و فقط نیمی از صورتش رو روشن کرده بود.

امکان نداشت تیام تا این ساعت بیدار بمونه، این نشون می داد منتظر منه. نفسی گرفتم و دستی به پیشونی عرق کرده از ترس آنیم کشیدم. - سر کار بودم، بهت گفته بودم که کار پیدا کردم. سری به تأیید تکون داد و خط عمیق شکستگی کنار ابروش توی نور درخشید.

- گفתי کار پیدا کردم نگفتی شب کاری هم داره!

جلو رفتم و روی مبل کناریش نشستم.

- شب کاری نیست داداش، فقط امشب پیش اومد، گفتم که اون خانمی که پرستارشم نباید تنها باشه امشب شوهرش دیر اومد.

ماگ رو کنارش روی عسلی گذاشت و تکیه‌ش رو از مبل گرفت.
 تیام همیشه مهربون بود اما اخم که می‌کرد باید دنبال یه سوراخ موش
 می‌گشتی تا قایم بشی و الان دقیقاً من همون حس رو داشتم. کاش ترمه
 بیدار بود و من رو می‌کشید توی اتاق.
 - شوهرش غلط کرد تا این ساعت تو رو اونجا نگه داشت، نگفتم حق ندارین
 شب تا دیروقت بیرون باشین؟
 بابا از کار افتاده اما من چهار ستون بدنم سالمه‌ها، کاری نکنین اعتمادم
 بهتون از بین بره.
 سرم رو پایین انداختم و با صدای پایینی گفتم:
 - تقصیر من نبود به خدا، اما دیگه تکرار نمی‌شه.
 تکونی به تنش داد که نگاهش کردم.
 لبش رو تر کرد و با سر به اتاق مشترکم با ترمه اشاره کرد.
 - ترمه چشه؟
 چند روز نبودم چه اتفاق عجیبی افتاده که اینجوری پریشون شده؟
 منم نگاهی به در اتاق انداختم و صدام رو پایین آوردم:
 - نمی‌دونم، چرا اینو می‌گی؟
 شونه ای بالا انداخت و کمی عصبی جواب داد:
 - از اونجایی که تا میومدم از سرو کولم آویزون می‌شدو امروز عین خیالش
 نبود که من هستم.
 از ظهر اومدم اما از اتاقش بیرون نیومده، می‌گم نکنه این پسره صدرا اذیتش
 می‌کنه؟ چند بار گفتم وایستین پیام بعد قرار خواستگاری بذارین.

لب‌هام رو رو به پایین انحنا دادم:
 - نه داداش فکر نکنم، تا چند روز پیش که خوب بود مشکلی نداشتن باهم،
 اما سعی می‌کنم از زیر زبونش بیرون بکشم بینم چی می‌گه.
 - خوبه، پاشو برو لباس‌تو عوض کن چیزی فهمیدی بگو بهم.
 - باشه.
 ایستادم و سمت اتاقم راه افتادم.
 درسته ترمه‌ی این چند روز مثل قبل نبود اما نمی‌شد گفت مشکلی هم
 داره، پیش می‌ومد وقتایی که می‌رفت تو لک و بعد چند روز می‌شد همون
 دختر سرزنده‌ی قبل.
 تقه‌ی آرومی به در زدم تا اگه خواب باشه بیدارش نکنم اما صداش بلند شد
 و من با لبخند وارد شدم.
 - از ایست بازرسی رد شدی؟ بیا تو.
 وارد شدم و حین بستن در نگاهم رو به صورتش که خیره‌ی گوشیش بود
 دادم.
 لبخند روی لبش بود و داشت تند تند تایپ می‌کرد.
 - سلام.
 - سلام به قل باشخصیت خودم.
 همچنان چشمش به گوشیش بود و من سمت کمد رفتم تا لباسم رو عوض
 کنم.
 شال رو از سرم برداشتم و از آینه نگاهش کردم.

- بیچاره تیام خون خورشو می خوره که تو چه مرگته، اونوقت نشستنی اینجا
چت می کنی لبخند مکش مرگمن می زنی؟
نخودی خندید و روی تخت نشست.

- راست می گه ناراحت بودم اما قبل از پیغام صدرا.
لباسم رو عوض کردم و حین نشستن روی تخت گفتم:
- انگار صدرا خوب بلده چطور حالتو خوب کنه.
چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و با صدای هیجان زده‌ای جواب داد:
- آره حالم باهاش خوبه، شوخی می کنه حرفای بانمک می زنه.
از همه بهتر اینکه مشکلی با اخلاقم نداره، چی بهتر از این؟
باید می رفتم دست و صورتم رو می شستم اما اینقدر خسته بودم که حسش
نبود و همونجوری روی تخت دراز کشیدم.

- پس تصمیمت جدیه؟
لبخند شیرینی زد.

- هنوز نه اما هشتاد درصدش حله، می خوام این آشنایی و یه کمی طولش
بدم، ازدواج چیزی نیست که بخوام به خاطر شوخی و خندهش تصمیم
بگیرم، به هر حال صحبت یه عمر زندگیه.

سرم رو روی بالشت فیکس کردم و خیره به سقف و ترک ریزی که تا کنج
دیوار رفته بود گفتم:

- تو داری به صدرا فکر می کنی اما انگار اون مهندس خل و چلتون داره به
تو فکر می کنه.

شوکه از جا پرید و کنار تخت روی زمین نشست.

- مهندس کیه هونامو می گی؟
- چشم هامو ریز کردم و آرنجم رو روی تخت جک کردم.
- چیه دلت می خواد هونام باشه؟
- اخم کرد و بهم چشم غره رفت.
- خیر، چون گفתי مهندس فقط اون به ذهنم رسید، آصف که زن داره، دایانم که روانیه و ازم متنفره فقط می مونه هونام.
- نچ بلندی گفتم و سرم رو بالا انداختم:
- اتفاقاً منظور من همون دایان خان بود.
- لب هاش آویزون شد و با یه مشت دقیقاً روی شکمم که نفسم رو قطع کرد باز سمت تختش رفت.
- آی روانی.
- گمشو بابا فکر کردم چی می خوای بگی، دایان سایه ی من و با تیر می زنه. اصلاً من و که می بینم کهپیر می زنه، اونوقت به من فکر کنه؟ حالت خرابه به خدا.
- حالا منم هیجان زده شده بودم که روی تخت چهار زانو نشستم و حین عقب دادن موهام سمت عقب گفتم:
- به خدا راست می گم، امروز اومده بود خونه ی آصف به بهونه ی سر زدن به مهشید اما همون اول فهمیدم مشکوکه چون زیادی آروم بود.
- نظرش جلب شد و ناخونش رو زیر دندونش کشید.
- خب؟

- هیچی دیگه چشماش داغون بود منه خرم گفتم برم یه کمکی بهش بکنم
مرده شور برده رو.

بی توجه به صدای پیغام گوشیش، یه تای ابروش رو بالا انداخت و متعجب
گفت:

- چی شده چشاش؟

شونه ای بالا انداختم، حتی یادآوری امروز و چرت و پرتایی که گفته بود
بهم این قابلیت رو می داد که از خشم منفجر بشم، حیف من که دلم واسش
سوخت.

- چه می دونم، خاک بر سر معلوم نیست چه کوفتی خورده داره کور می شه
به حق علی.

مشتی که مثل پیر زنا موقع نفرین به سینه‌م کوبیدم نیشش رو باز کرد و
گفت:

- معلومه نیش زده‌ها؟

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم، راست می گفت بدجوری نیشم زده بود.
مخصوصاً با اشاره‌هایی که به تنم کرده بود واقعاً آتیشم زده بود.

- آره ولی یه درصد فکر کن ترنج جا بمونه.

دست‌هاش رو به هم مالید و چشمک ریزی حواله‌ی صورتم کرد که نیشم
تا بناگوش باز شد، همیشه همین بود هر کدوممون که ذوق می کرد اونیکی
ضعف می رفت شاید واقعاً حس‌هامون هم به هم وابسته بود.

- خوب می دونم چیکار کردی.

حالا بگو ببینم منظورت از اون حرف چی بود؟

- هیچی داشت آمار تو می گرفت که صدرا کیه و تو واقعاً نامزد داری یا نه؟
بهشون گفתי نامزد داری؟
- لبش رو تر کرد و تیکه‌ی بزرگی از موهایش رو با انگشت به بازی گرفت.
- به هونام گفتم نامزد دارم تا فکرای احمقانه نکنه.
متعجب خودم رو سمتش جلو کشیدم.
- چه فکری؟
- دستش رو توی هوا تکون داد و حین دست گرفتن گوشی واسه جواب دادن به پیغامایی که پشت هم میومد جواب داد:
- چه می‌دونم گفت جذبم می‌کنی و از این مزخرفات منم گفتم نامزد دارم تا نقطه‌ی جذبش تو نطفه خفه بشه.
- سری به تأیید تکون دادم و متفکر گفتم:
- پس داشت آمار تو واسه پسر عموش می گرفت، واسه همین بود که اون اول فاز مهربونی گرفته بود، می‌خواست زیر زبون منو بکشه.
- انگار تازه فهمید که چه گندی می‌تونم زده باشم که شتاب زده گفت:
- خاک عالم چی جواب دادی؟
- خودم رو روی تخت کوبیدم و عصبی از بازی ای که خوردم با خشم توپیدم:
- من چه می‌دونستم قضیه چیه، بی‌شعور یه جوری زیر زبونم کشید که خودمم نفهمیدم.
- محکم روی پیشونیش کوبید و وا رفته گفت:
- خاک تو سرم یعنی آبرومو بردی دیگه، الان فکر می‌کنن من دروغ گفتم.

نچ بلندم تو فضای ساکت اتاق پیچید، مگه اون دایان لعنتی رو نمی‌دیدم
اینبار خودم اون چشم‌های لعنتیش رو کور می‌کردم بدون شک.
- نه چیز خاصی نگفتم فقط گفتم نامزدت نیست یه خواستگاره که احتمالاً
دلت براش رفته.

پوفی کشید و حین دراز کردن تنش رو تخت با حرص گفت:
- چه گیری هم دادن به من ای بابا، به هر حال منکه قرار نیست دیگه برم
سر کار.

امشب پشت هم داشت به من شوک وارد می‌شد، سرم رو از بالشت فاصله
دادم و گیج گفتم:

- نمی‌ری سر کار یعنی چی؟

- یعنی همین، دیگه نمی‌خوام برم تو اون شرکت.

- پس دانشگاهت، خرج و مخارجت، زده به سرت؟!؟

آه پر از حسرتش دلم رو آتیش زد، چی شده بود که می‌خواست از کاری
که این همه بهش علاقه داشت بگذره؟!؟

- بی‌خیال یه کار دیگه پیدا می‌کنم.

نه دیگه نمی‌شد بی‌تفاوت بود، از روی تخت پا شدم و اینبار کنارش روی
تخت خودش نشستم که خیره نگاهم کرد.

دست جلو بردم و گوش‌های رو از تو مشتت بیرون کشیدم و حین گذاشتن
روی پا تختی کوچیکی که وسط تخت جفتمون بود گفتم:

- ترمه می‌شه به من بگی چی شده که همچین تصمیمی گرفتی؟

خودت خوب می‌دونی که من آدم فضولی نیستم، اون حال بد و زیر سرم رفتنت و دیدمو گفتم اگه چیزی باشه به من می‌گه، حالا می‌خوام بدونم چه اتفاقی افتاده که اینجوری عذابت می‌ده؟

لب‌هاش رو به هم فشرد و چشم‌هاش رو ازم دزدید، حالا دیگه مطمئن بودم چیزی شده که نمی‌خواد درموردش حرف بزنه و این من رو نگران می‌کرد. - چیزی نیست ترنج، فقط اینو بدون اون شرکت و آدماش اصلاً چیزی نیست که تو ظاهر دیده می‌شه.

من ازشون می‌ترسم، نمی‌خوام برم تو اون شرکت. اصلاً شاید بهتر باشه خاله هم بیاد بیرون از اونجا.

نگران بودم و حالا دلهره هم بهش اضافه شد، چی شده بود که ترمه رو تا این حد ترسونده بود؟

- باشه حق با توه اما دلیلش و بگو.

چی شده که به این نتیجه رسیدی؟

حجم زیادی از هوا رو از سینه بیرون داد و با لبخند گفت:

- فکر می‌کنم تو کار خلاف، به خدا جزئیات نمی‌دونم اما ترجیح می‌دم از همینجا بپرَم که اگه چیزی باشه گریبان من و خانواده‌م و نگیره.

"با دست به در اتاق اشاره کرد و صداس رو تا جایی که می‌شد پایین آورد"

- تا همین نیم ساعت پیش تیام داشت خودکشی می‌کرد چون تو دیر اومدی خونه. مهرپونه، جون می‌ده برامون درست اما خودت می‌دونی چقدر بی‌منطقه، اگه مشکلی از طرف ما پیش بیاد حتی وقتی مقصر نیستیم

نمی‌تونیم ثابت کنیم، بی‌چاره‌مون می‌کنه چرا من از الان جلوگیری نکنم؟

لب‌گزیدم و تو فکر فرو رفتم، مات گل ریز قالی کوچیک زیر پامون با صدای ضعیفی گفتم:

- اگه اینجوری باشه من تو خونه‌ی یکی از همونام، اونم بیشتر وقتمو.

- گفتم حدس می‌زنم ترنج مطمئن که نیستم، بعدم آصف با اون دو تا خیلی فرق داره.

چپ نگاهش کردم و با اعصاب خراب ایستادم.

- اگه حدست درست باشه چی؟

- شایدم نبود، شایدم فقط هونامو دایان باشن نمی‌دونم ترنج گیر نده به خدا اعصابم خرابه.

با خشم خودم رو روی تخت پرت کردم و پشت بهش دراز کشیدم.

متنفر بودم از این شک و بدبینی که حتی منشأش مشخص نبود.

- نمی‌ری ایشالا ترمه، گند زدی به همه چی حالا از فردا باید با ترس و لرز برم تو اون خونه، دلمم نمیاد ولش کنم به امون خدا.

چشم‌هام رو محکم بستم تا هر جوری که شده ذهن درگیرم رو آروم کنم و بخوابم اما انگار ترمه بیخیال بشو نبود.

- به نظرت چی باعث می‌شه یه پدر بتونه به بچه‌ی خودش آسیب برسونه؟

چشم‌هام رو باز کردم و خیره به دیوار رو به رو جواب دادم:

- بد بودن اون بچه، بیماری روحی اون پدر، مشکلات و بدبختی، اعتیاد، چه می‌دونم خیلی چیزا.

آه کشید و با حسرت گفت:

- ترنج وقتی زندگی بعضی از آدمای اطرافم و می بینم، فکر می کنم با تموم نداری و بی پولیمون ما خیلی خوشبختیم که همچین خانواده ای داریم، بابا رو داریم تیامو داریم.

چیزی که گفت حس خوبی داشت که لبخند زدم و با حال خوبی گفتم:
- همیشه خدا روشکر می کنم واسه داشتن شماها، الانم اگه درد دلت تموم شد بذار بخوابیم چون شاید یادت رفته باشه تیام از مسافرت برگشته فردا شش صبح پشت دره تا مثل قبل واسه دویدن بریم.

صدای وا رفتش لبخندم رو گشاد تر کرد و اینبار پتو مسافرتی رو روی سرم کشیدم تا از سرمای کولری که زیادی اتاق رو یخ کرده بود در امون بمونم.
- وای خدا شروع شد باز، آقا من نمی خوام هیکلم خوب باشه به خدا دخترای تپل بهتر شوهر می کنن، اینم فاز مربیگریش گرفته فقط مارو رنده می کنه.

- بخواب دیگه.

با حرص چراغ رو خاموش کرد و گفت:

- خيله خب بابا خر خاكیة خسته.

"ترمه"

نفس بریده کمرم رو خم کردم و دستهام رو به زانو هام تکیه دادم.
ترنج با دیدن وضعیتم ایستاد، حالش بدتر از من بود، صورتش سرخ بود و
نفس های عمیقش اینقدر بلند بود که کل کوچه ی خالی که توش بودیم رو
پر کرده بود.

نگاهم کرد و تمام تلاشش واسه قورت دادن آب دهن خشکش بی فایده بود.
- خوبی؟

ابرو بالا انداختم و حین گرفتن قمقمه ی عزیزم سمتش جواب دادم:

- الانه که بمیرم بیا بخور دهنه خشک شده.
چپ نگاهم کرد و اونم دست روی زانو هاش گذاشت تا کمی خستگی در
کنه، هوا گرم بود و چسبیدن موهای آزادمون به گردن و صورتمون چندان
آور بود.

- از تشنگی بمیرم لب به اون معجونای سمیت نمی زنم.
لبهامو کج و کوله کردم و به زمین خیره شدم، حقیقتاً کم آورده بودم و
واسه نفس کشیدن تمام هوای اطراف رو بلعیدم.
- به جهنم نخور.

- هی چرا وایستادین؟!
جفتمون به تیامی که چند متر جلوتر از ما حین درجا زدن صدایش رو بلند
کرده بود نگاه کردیم و من جیغ زدم:
- ایشالا یه زن صد کیلویی گیرت بیاد، ایشالا هر چی می خوری چربی بشه
دور شکمت....

اخم کرد و دستش رو روی بینیش گذاشت.
 - هیششش.. اول صبح تو کوچه داد نزن.
 راه بیوفتین ضربان قلبتون بالاست خطرناکه.
 ترنج زیر لب ای خدایی رو ناله کرد و من بدتر صدام رو بلند کردم:
 - بابا ولمون کن، ما مگه جون داریم مته توی هرکول ورزش کنیم؟ چربی
 به چربی بشی الهی.
 چشم‌هاش رو درشت کرد و صداش رو بلند:
 - مگه من بهت نمی‌گم داد نزن خل و چل؟
 سمتم که راه افتاد جیغ خفه ای کشیدم و ترسیده جهت مخالفش پا به
 فرار گذاشتم و ترنجم همراهیم کرد:
 - وای الان می‌کشتمون.
 جوری می‌دویدیم که انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش داشتیم از
 خستگی از پا می‌وفتادیم.
 - وایستین ببینم بگیرمتون کشتمون.
 دویدم و متعجب به ترنج نگاه کردم و جیغ زدم:
 - دیوونه تو چرا می‌دویی مگه تو چیزی گفتی؟
 گیج نگاهم کرد، از روی سنگ بزرگی که دقیقاً پیش روم بود پریدم که
 گفت:
 - چقدر من خرم آخه برو گمشو.
 ترنج که ایستاد ناباور به پشت سرم نگاه کردم و فریاد زدم:
 - خیلی نامردی، رفیق نیمه راه، گورخر راه راه من واست فداکاری کردم.

- ترمه وایستا راهمون و دور کردی، منکه می گیرمت آخرش.
 بهم نزدیک شده بود و من ترسیده جیغ زدم:
 - تیام به جون بابا قلقلکم بدی می رم به سونیا می گم عاشقش شدی.
 می دونستم کابوس شباش سونیا دختر داییمه، از بچگی عاشق تیام بود و
 اون همیشه ازش فرار کرده بود.
 فاصلهش باهام چند قدم بود، به یقه ی لباسم چنگ زد و با حرص و نفس
 نفس گفت:
 - من و تهدید می کنی؟ گور خودتو کنی.
 بالاخره تونست من رو بگیره و با یه کشش محکم تو آغوشش پرت شدم.
 - که به سونیا می گی عاشقش شدم آره مغز فندقی؟
 از پشت تو آغوشش بودم و واسه دیدن صورتش سرم رو بالا گرفتم، نفس
 بریده ام اجازه نمی داد درست حرف بزنم اما به زورم که شده ادا کردم:
 - من نگفتم... که... ترنج بود بابا...
 لبهاش کش اوامد و با نشستن دستهاش روی پهلوهام نفسم رفت، چیزی
 که می ترسیدم همین بود، متنفر بودم از قلقلک دادن هاش، خنده و ریشه
 رفتنم به کنار لعنتی اینقدر پنجه هاش قوی بود که تمام تنم درد می گرفت.
 - دیگه فایده نداره باید تنبیه بشی.
 - تیام تورو خدا.
 شروع به قلقلک دادنم کرد و من با خنده ی از ته دلم تلاش کردم از دستش
 فرار کنم.
 - وای وای... تیام تورو خدا... الان مردم می بینن... آی مامان.

- تا حالا جیغ می کشیدی چیزی نبود... آها اینو یادم رفت زن صد کیلویی آره؟

ریسه رفتم و تو گرمای اول صبح تابستون تنم خیس عرق شد.

دست بردار نبود اگه ترنج به دادم نمی رسید.

- تیام مامان پیغام داده نون می خواد واسه صبحانه.

تیام که دست از شکنجه برداشت با هر دو دست شکمم رو ماساژ دادم و نالیدم:

- آی خدا پوست شکمم رفت.

تیام وسط من و ترنج ایستاد و دست هاش رو روی شونه های جفتمون حلقه کرد.

- تا شما باشین از زیر تمرین شونه خالی نکنین.

متفکر ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- مسابقه چندم بود؟

گیج نگاهم کرد، آفتاب دقیقاً به صورتمون تابیده بود و چشم هامون از نورش ریز شده بود.

- کدوم مسابقه؟

- همونی که داری مارو واسش آماده می کنی دیگه؟

با خنده سرش رو تکون داد و حین هدایتمون واسه راه افتادن گفت:

- شماها خنگ تر از این هستین که بشه واسه مسابقه آمادتون کرد.

نیم نگاهی به ترنج انداختم، امروز زیادی ساکت بود و حدس می زدم واسه حرفایی بود که بینمون رد و بدل شد.

اما خب نمی‌تونستم بهش کمکی کنم چون واقعاً اعتقاد داشتم باید از اون آدم‌ها دور باشیم.

به نیم رخ تیام چپ نگاه کردم و حین چشم‌غره‌های ریزی که بهش می‌رفتم گفتم:

- تیام تو کی زن می‌گیری؟

- چیه دلت می‌خواد خواهر شوهر بشی خون به جیگر زنم کنی؟
دهن کجی کردم و پر حرص ادامه دادم:

- نه می‌خوام خواست جمع زن و زندگیت بشه دست از سر ما برداری بابا
ساییدیمون.

گفتم و لبم رو گاز گرفتم، متوجه نگاه پر از اخمش به نیم‌رخم شدم و اصلاً نگاهش نکردم، کاش دهنم واسه باز شدن قفل مرکزی داشت تا هر چیزی ازش بیرون نیاد.

با خشم که لب باز کرد دلم هری پایین ریخت، فاصله‌ی خنده تا خشمش دقیق یه تار مو بود.

- چیکارتون کردم؟

اینبار ترنج دهن باز کرد و خواست گندی که زدم رو درست کنه اما خب اون از من بدتر بود که خرابترش کرد.

- منظورش اینه، خسته‌مون کردی، کلافه شدیم، ریدی بهمو.....

جوری سرم رو سمتش چرخوندم که قلنج گردنم صدا داد، با چشم‌های درشت شده بهش نگاه کردم، اونم مات من بود و لب‌هاش رو گاز گرفت.
حالا نگاه تیام به ترنج بود و با خشم توپید:

- این چه طرز حرف زدن خجالت نمی کشین؟! مثلاً شما دخترین! ترنج مظلوم لب ورچید و من تمام سعیم رو کردم تا نخندم، خدایا چقدر سخت بود حرف زدن با تیامی که اینقدر حساس بود. هیچوقت فحش نمی داد، حرف های رکیک نمی زد و این اخلاقش به بابا رفته بود.

برعکس ما که به مامان رفته بودیم و صادقانه بگم کمی، فقط کمی بی ادب بودیم.

باید از این هچل فرار می کردیم، نگاهی به ترنج انداختم و با سر به روبه رو اشاره کردم.
- تا خونه مسابقه.

اونم راضی به این فرار بود، سر تگون داد و با تائیدش دوییدیم و اهمیتی به صدا کردن های تیام ندادیم.

امروز دقیقاً چهار روز بود که نرفته بودم شرکت.
به زنگ های خاله و آصف اهمیتی نداده بودم و همشون رو بی جواب گذاشته بودم.

من تصمیمم رو گرفته بودم نمی خواستم دیگه اونجا کار کنم پس دیگه این تماس ها هیچ فایده ای نداشت.

حتی نمی خواستم واسه تسویه حساب برم اونجا همینقدر بدم اومده بود از محیطش.

برگه دیگه ای از روزنامه رو به امید پیدا کردن کار مناسب ورق زدم و باز گوشیم زنگ خورد، چشم بستم و اوف بلندم تو فضای اتاقم پیچید، نمی‌خواستن دست بردارن.

نگاهی به شماره انداختم و با دیدن شماره‌ای که پیش شماره‌ی شرکت رو داشت سرم تیر کشید، این خاله بود که همیشه با تلفن شرکت زنگ می‌زد از بس که خسیس بود.

تماس رو وصل کردم و با خشم مشغول حرف زدن شدم، قصدم گفتن و قطع کردن بود فقط حیف که از ترس مامان نمی‌شد بد و بی‌راه بگم حیف...

- خاله به خدای احدو واحدیه بار دیگه بگی برگرد شرکت این پسر زرد انبوه دیلاق اینقدر جیغ می‌کشم حنجره‌م پاره بشه، به مامانم می‌گم تو مقصری جرت می‌ده.

- دلیل قانع کننده واسه ترک کارت نیاری تمام سفته‌هاتو می‌ذارم اجرا. با شنیدن صدای مرد پشت خط نفس نکشیدم و به مغزم فشار آوردم ببینم کی می‌تونه باشه، خب قطعاً وقتی از سفته‌ها می‌گه وکیل شرکته که زنگ زده تهدید کنه.

گلوب رو صاف کردم و سعی کردم مثل یه خانوم با شخصیت حرف بزنم تا رفتار اولم از یادش بره.

- سلام، ببخشید من فکر کردم خاله‌م زنگ زده یعنی چیزه... خانوم احمدوند، شما خوبید آقای جلالوند؟

اما مرد پشت خط اینقدر عصبی بود که نتونه خودش رو کنترل کنه، صداش رو بالا برد و من یه لحظه حس کردم صداش گرفت، چرا اینقدر عصبی بود؟
- جالوند خر کیه بابا...

گیج ابرو بالا انداختم و لب زدم:
- شما؟

با خشم وافر از لای فک قفل شده غرید و من از ترس سکسه کردم، خدایا موقع تقسیم شانس من دقیقاً کدوم گوری بودم؟
- زرد انبوه الاغ.

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم و خیر سرم رفتم گندی که زدم رو درست کنم که تند تند گفتم:

- منکه نگفتم الاغ مهندس؟

داد کشید و من گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

- الان فرقی تو مزخرفاتی که گفتی داره؟

سکوت کردم و خودش ادامه داد اونم با خشم، داشت آتیش می گرفت اما چرا چون من سر کار نرفته بودم یا نسبتی که بهش داده بودم؟
اصلاً مگه نیازی به من بود وقتی کلی طراح داشت و خودش تو اینکار محشر بود؟

خودم اون اوایل چند تا از طرح‌هاش رو دیده بودم، همون موقع که هنوز خودش رو ندیده بودم.

- اتفاقاً بگو... الاغم که بعد سه روز هنوز سفته‌هات رو میزمه، نیکو یا پا می‌شی میای سر کارت یا من می‌دونم و تو.

- کار کردن که زوری نیست، می‌خوام استعفا بدم.

- تو بی‌خود کردی استعفاء بدی.

مگه بچه بازیه هر وقت خواستی بیای هر وقت خواستی نیای؟

نداریم همچین قانونی خانوم نیکو، جمع کن بیا شرکت، کارام عقبه، عقب که باشم به هم که بییچم می‌شم اونی که آرزو کنی نمی‌شناختیش.

پوزخند زدم، روزنامه رو با حرص روی زمین پرت کردم.

- الانم آرزوم همینه کاش نمی‌شناختمتون.

- چرا، چیکارت کردم، اتفاقی که افتاد تقصیر من بود مگه؟ من خودم قربانی بودم.

شاید حق داشت اما این تغییری تو تصمیمم ایجاد نمی‌کرد، من دیگه نمی‌خواستم برم اونجا.

- شما مقصر نیستی من فقط دیگه نمی‌خوام اونجا باشم، نمی‌خوام کار کنم زور که نیست.

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و لحنی که خیلی آروم تر از چند دقیقه پیش شد.

نمی‌دونم چرا اما حس خوبی نگرفتم اصلاً بیشتر ترسیدم.

- اما من تو رو کنار خودم می‌خوام "مکث کرد و با پوف بلندی ادامه داد"

کارت تو کشیدن طرح خوبه سخته کسی مثلث پیدا کردن.

لب‌هام رو به هم فشار دادم و مخالفت کردم:

- باز منم می‌تونین طراح خوب پیدا کنین من نیستم دیگه.

باز صداش رو بالا برد و صدای کوبیدن کف دستش به میز رو شنیدم.

- پس واسه اجرا گذاشتن سفته‌ها ت گلگی نکن نیکو تا قرون آخر خسارتمو ازت می‌گیرم.

گوشی رو با خشم کوبید و من مات به گوشی نگاه کردم.
یعنی امکان داشت همچین کاری بکنه؟

عوضی‌ها... پس سفته‌هایی که واسه تضمین می‌گرفتن واسه این بود که بشیم نوکرشون و هر چی می‌گن بگیریم چشم!
دستی به پیشونیم کشیدم، خسته بودم و حالا اعصابم داغون، احتیاج داشتم کمی فکر رو آزاد کنم.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و با دیدن ساعت لبخند زدم، هنوز چند ساعتی وقت بود که صدرا بره مطب پس بی‌درنگ شماره‌ش رو گرفتم.
واسه جواب دادن کمی معطل کرد و جواب که داد صدای خواب آلودش باعث شد شرمنده لبم رو گاز بگیرم.

- ترمه؟

چقدر صدا زدن اسمم با این صدای گرفته‌ی خواب آلود به دلم نشست که نیشم باز شد.

- جانم خواب بودی؟

- خواب بودم اما این جانم به مذاقم خوش اومد خواب از سرم پرید، خوبی عزیز دلم؟

لبخند زدم و تره‌ای از موهای بلندم رو لای انگشت‌هام گرفتم.

- خوبم، ببخشید نمی‌دونستم خوابی و گرنه زنگ نمی‌زدم.

- چه خوب که نمی‌دونستی، شیف‌ت بودم دیشب حسابی خسته بودم اما الان انگار جون گرفتم.

- به هر حال معذرت می‌خوام، راستش زنگ زدم که همو ببینیم اما پشیمون شدم بهتره استراحت کنی.

مکث کرد و صداش رو پایین آورد، اینقدر پایین که گوشی رو به گوشم فشار دادم تا بتونم واضح بشنوم چی می‌گه.

- خسته‌م اما چی بهتر از دیدن تو؟

- یعنی ببینیم همو؟ می‌ای؟

- اگه بگم تو بیا قبول می‌کنی؟

راستش نا ندارم از تخت بیام بیرون مطبم باید برم آدرس بدم می‌ای پیشم؟

دل‌م هری پایین ریخت و لبم رو از تو جوییدم، می‌رفتم خونه‌ش؟

وای خدا امکان نداشت.

- حالا که خسته‌ای یه روز دیگه قرار می‌ذاریم، من برم دیگه استراحت کن.

- ترمه؟

جواب ندادم و اینقدر لبم رو جوییدم که دهنم طعم خون گرفت و اون ادامه داد:

- تو که فکر نمی‌کنی بیای خونه‌م قراره بکشمت تو تخت؟

با همون نفسی که توی سینه حبس شده بود بزرگترین دروغی که می‌شد رو گفتم:

- نه، اما...

- اما چی عزیزم؟

پوست لبم رو جوییدم و مردد پرسیدم:

- به نظرت بهتر نیست تا رابطه‌مون رسمی نشده من نیام؟

راستش بیشتر از همه از مادرت می‌ترسم، به خدا آبرو نمی‌ذاره واسم.

مکث کرد و با ته مایه‌های خنده جواب داد:

- من واسه رسمی کردن این رابطه مشکلی ندارم تو وقت خواستی عزیزم

و اینم بدون تا من هستم هیچ کس حق نداره حتی در موردت فکر ناجوری

بکنه، حتی اگه مادرم باشه، من پشتتم شک داری؟

- نه

- خب پس حاضر شو، لوکیشن می‌فرستم واست، اومدی قهوه می‌خوریم،

گپ می‌زنیم و وقتی خواستم برم مطب می‌رسونمت خونه اوکی؟

شک داشتم اما خب در هر صورت این مرد رو انتخاب کرده بودم باید بهش

اعتماد می‌کردم، از طرفی نمی‌خواستم فکر کنه من اینقدر ترسو هستم که

از تنهایی باهاش وحشت دارم.

- باشه میام.

می‌تونستم لبخند بزرگش رو تصور کنم وقتی گفت:

- خوبه منتظرم.

تماس رو که قطع کردم.

هنوز شوکه بودم از درخواستش که سیخ سر جام نشستم و به رو به رو

خیره شدم.

به عکس بزرگ دو نفره‌ی من و ترنج که با ابعاد بزرگی روی دیوار نصب بود.

گاهی اوقات خودمون هم نمی‌تونستیم تشخیص بدیم کدوممون چپیه
کدوم راست.

نگاه از اون پایون آبی بزرگی که به موهام زده بودم گرفتم و لبم رو محکم
گاز گرفتم:

- خاک تو سرم یعنی برم خونه‌ش تیام خونمو می‌ریزه که.

صدای پیغام گوشیم که بلند شد عین جن دیده‌ها نگاهش کردم، صدرا
لوکیشن فرستاده بود.

خیره به گوشی چند تا نفس عمیق کشیدم و زمزمه کردم.

- احمق نباش ترمه، طرف دکتره، می‌خوادت، اومده خواستگاری، چه کاری
قراره بکنه که اینجوری وحشت کردی؟

پاشو دوش‌تو بگیر حاضر شو برو.

از جام پا شدم.

می‌رفتم اما حواسم بود اگه دست از پا خطا می‌کرد اینقدر جیغ و داد
می‌کردم تا آبروش بره، مگه شهر هرت بود بخواد اذیتم کنه؟

نگاهی به صورتم تو آینه‌ی کوچیک بالای تختم انداختم و سمت حموم راه
افتادم.

دقیقاً نمی‌دونم این پاکت بزرگ شکلات تلخ نود درصد رو چرا گرفته بودم
اما خب دست خالی که نمی‌شد اومد، ترجیحم واسه خرید چشم روشنی
هم همیشه سلیقه‌ی خودم بود نه بقیه.

واحدش طبقه‌ی پنجم بود و حالا پشت در واحدش ایستاده بودم.
 نفس گرفتم و خواستم در بزنم که قبلش باز شد و دیدن صدرا با بالا تنه‌ی
 برهنه اینقدر شوکه‌م کرد که حتی دستم رو پایین نکشیدم.
 - سلام عزیزم.

چهره‌ش خندون بود و من سعی کردم از اون حالت احمقانه بیرون بیام،
 دستم رو پایین انداختم و بالاخره زبونم رو تو کام چرخوندم:
 - سلام.

یه قدم عقب رفت و در رو باز کرد.

- بیا تو چرا دم در ایستادی خوشگلم؟

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم و شک نداشتم که پی به حال بدم برده بود.
 خب آخه مرد حسابی لخت اومدی استقبال منه آفتاب مهتاب ندیده؟
 یه قدم داخل گذاشتم و عین یه ربات پاکت شکلات رو سمتش گرفتم.
 - بفرمایید.

لبخند زد، پاکت رو گرفت اما قبل از اینکه از دستم بیرون بکشتش خم شد
 و گونه‌م رو عمیق اما بی‌صدا بوسید، از همون بوسه‌ها که تا مدت‌ها جاش
 گزگز می‌کنه.

نفسم حبس شد و ضربان قلبم اینقدر بالا رفت که واضح شنیده می‌شد.
 اشتباه کرده بودم نباید می‌ومدم.

- دستت درد نکنه خانوم چقدرم با سلیقه هستی شما.

لبخند زوری تحویلش دادم و دست‌های عرق کرده‌م رو به پایین مانتوم
 مالیدم:

- قابل نداره.

با دست به سمت مبل‌های سفید وسط پذیرایی اشاره کرد و سمت آشپزخانه‌ی شیک و بزرگی که پیش رومون بود راه افتاد.

- بشین تا برات قهوه بیارم.

سمت مبلا راه افتادم و خونه رو از نظر گذروندم، همه چیز ساده و شیک و صد البته مدرن بود.

به نظرم زیادی با سلیقه چیده شده بود و از خونه ای که زنی توش زندگی نمی‌کرد بعید بود و خب منم اینقدر پررو بودم که اینو تو دلم نگه ندارم.

- صدرا؟

- جان صدرا؟

آخ چه کیفی می‌ده شنیدن اسمم از زبونت دختر.

لبخندم عمیق تر شد و روی مبل نشستم.

با قهوه سازش درگیر بود و نیم رخ جذابش سمت من.

- اول جواب سؤال من و بده بعد من جواب دلبری شمارو بدم.

لیوان هارو توی سینی گذاشت و چشمک ریزی حواله‌ی صورتم کرد.

- بپرس ببینم بعد چطوری قراره جواب دلبریمو بدی؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و سعی کردم کاملاً جدی به نظر بیام، بالاخره

باید گریه رو دم حجله می‌کشتم، من حسود بودم اونم خیلی زیاد هم حسود

هم حساس، مردی که ماله منه یعنی ماله منه نه هیچکس دیگه.

- این خونه زیادی با سلیقه چیده شده، مرتبو تمیزه کار تو نمی‌تونه باشه،

اصولاً هیچوقت خونه نیستی پس کار کیه؟

خندید، جواب داد و من مات شدم.

- دوست دخترم.

با چشم‌های مات شده نگاهش کردم، دهنم آنی خشک شد و پیشونیم از حرص نبض گرفت.

سینی قهوه‌هارو برداشت و حین اومدن سمتم بلند خندید.

- آخ دورت بگردم هنگ کردی چرا؟

شوخی می‌کنم نمی‌خواد حسودی کنی.

اخم‌هام رو تو هم کشیدم و با خشم کاملاً واضحی صدام رو کمی بلند کردم:
- خیلی شوخی مسخره‌ای بود.

لب‌هاش رو به طرز خنده داری جمع کرد و دقیقاً کنارم روی مبل دو نفره نشست.

- من دقیقاً از اون شوهرام که از زخم حساب می‌برم، اونجوری خشن نگاهم نکن.

کمی ازش فاصله گرفتم و قری به گردنم دادم که ادامه داد:

- مامانم میاد اینجا هر روزم یه خانومی میاد واسه نظافت الان مشکل حل شد؟

می‌شه جواب دلبری مارو بدی؟

باز لب‌هایی که خیلی سخت سعی داشتم بسته بمونه از هم باز شد و با خنده به قهوه اشاره کردم:

- چه عطری داره به به.

به پشتی مبل تکیه داد و انگشت‌هایش رو توی هم قلاب کرد و لعنت به من
 که نگاهم میخ عضله‌ی قوی سینه‌ش شد، وای خدایا همش ماهیچه بود
 حتی یه گرم چربی نداشت.
 - باشه بیچون مهم نیست.
 خب چه خبر شیطون بلا؟
 قهوه رو از روی میز برداشتم و حین گرفتن سمت بینیم و بو کشیدنش
 گفتم:
 - هیچی مثل همیشه دانشگاه و درگیری‌هایش، الانم که دنبال کار می‌گردم.
 چی بلندش اینقدر برام عجیب بود که مات نگاهش کردم.
 - چی واسه دانشگاه یا...
 با عجله حرفم رو برید.
 - تو مگه کار نداری دنبال کار چرا؟
 راحت تر نشستم، با اینکه این قضیه کارم و عکس‌العملش واسم عجیب بود
 کمی از قهوه‌م رو نوشیدم.
 - آها اونو می‌گی، نه ندارم یعنی دیگه نمی‌خوام برم اونجا.
 تکیه‌ش رو از پشتی مبل گرفت و مشکوک نگاهم کرد.
 - اخراجت کردن؟
 - نه بابا خودم دیگه دوست ندارم برم.
 اخم‌هایش رو توی هم کشید و جوری توپید که فنجون قهوه رو نیمه راه نگه
 داشتم و بهش خیره شدم، یعنی چی؟
 - تو بی‌خود کردی.

امروز به اندازه‌ی تمام عمرم متعجب شده بودم، این لحن تند و اخم‌ها دقیقاً چه معنی می‌داد؟

انگار متوجه شد که زیادی بد برخورد کرده، دستی به پشت سرش کشید و سعی کرد لبخند بزنده.

- منظورم اینه اصلاً خوب نیست که هی از این شاخه به اون شاخه بپری.

مگه کار دوست داشتنیه که اگه بخوای بری نخوای بکشی کنار؟

دلیل قانع کننده ای واسه اون لحن تندش نیاورده بود اما من دیگه کشش ندادم و تو جوابش گفتم:

- یه چیزایی هست که نمی‌شه گفت، من دیگه نمی‌خوام برم اون شرکت می‌ترسم ازشون، اصلاً معلوم نیست دقیقاً چیکاره هستن.

پوزخند زد و سری به چپ و راست تکون داد.

- من اون شرکتو می‌شناسم، می‌تونی مطمئن باشی هیچ خلافی توش صورت نمی‌گیره.

حالا دیگه گیج تر بودم وقتی پرسیدم:

- تو از کجا می‌دونی؟

- بذار به حساب اینکه من زیادی حساسم و سر زندگیم قمار نمی‌کنم.

اینبار من پوزخند زدم و کمی تنم رو سمتش کشیدم.

- می‌خوای باور کنم؟

به تبعیت از من اونم کمی جلو کشید و حالا فاصله‌ی تنمون به دو وجب هم نمی‌رسید.

چشم‌هاش رو تنگ کرد و گزیدن گوشه‌ی لبم نگاهم رو به لباس ثابت کرد.

وای خدا لخت بود.

- اون چیزی که به نفعته باور کن.

ترمه؟ چه چشم‌های خوشرنگی داری آدمو جادو می‌کنه.

لعنتی، لعنتی بلد بود چطور فکرم رو به هم بریزه، اینقدری که شرمگین

کمی عقب کشیدم و با استرس موهای بیرون ریخته از روسری ساتن

مشکیم رو تو دادم.

چه مرگم شده بود؟ امکان نداشت من با چند تا دونه چشمک و لب گزیدن

وا بدم.

چقدرم گرم بود، مگه کولر گازی دقیقاً رو به روی من نبود؟

- مرسی.

تنش رو جلوتر کشید و با ابرو به قهوه اشاره کرد.

- قهوه‌ت و بخور یخ کرد.

واسه اینکه این فاصله رو نزدیک‌تر نکنه بلافاصله لیوان رو به لبم چسبوندم

و گفتم:

- می‌خورم، تو نمی‌خوری؟

نگاهش رو روی صورتم چرخ داد و با صدای پایینی گفت:

- من خیلی دوست دارم بخورم اگه تو اجازه بدی.

گیج نگاهی به لیوان خودش و لیوان توی دستم انداختم و سر تکون دادم.

- می‌خوای قهوه‌ی من و بخوری؟

خندید، ابرو بالا انداخت و نج بلند ی رو زمزمه کرد:

- نج، لب‌اتو اگه اجازه بدی.

قهوه ای که نوشیده بودم رو با عجله قورت دادم که توی گلویم جست و من رو تا مرز خفه کردن پیش برد، چی گفت الان؟!
 رسماً گفت می‌خواد من رو ببوسه؟
 با سرفه‌های عمیق لیوان رو روی میز گذاشتم و صدرا مشغول کوبیدن پشتم شد، داشتم خفه می‌شدم.
 - ای بابا چته تو بچه خوبه اجازه گرفتم نبوسیدمت که.

بهش چشم غره رفتم و بلند تر سرفه کردم، مرده‌شور برده لخت نشسته جلوم می‌گه می‌خوام ببوسمت.
 بمیری الهی با این مدل حرف زدنت.
 - آب بیارم؟
 با عجله کنارش زدم و از جا پاشم، کوله‌م رو برداشتم و روی شونه‌م مرتب کردم و لبخند زوری زدم.
 - بهتره من برم.

ایستاد، با صورت توی هم شده نگاهم کرد و من نگاه دزدیدم، امکان نداشت بذارم این اتفاق بیوفته، واسه اولین بوسه‌م کلی برنامه داشتم، اینجوری یهویی اصلاً اونم مردی که هنوز دائمی شدنش کاملاً مشخص نبود.
 - ترمه تو که فکر نمی‌کنی بدون بدن رضایت می‌بوسمت؟
 اخم کردم و دستی به شالم کشیدم.

- من... من واسه خودم یه ایده آل‌هایی دارم صدرا و قرار نیست هیچ جوری خرابشون کنم. به نظرم واسه اولین باری که تنها شدیم اونم تو خونهت بهتر بود اصلاً شوخیشم نمی‌کردی البته اگه شوخی بود.
دو قدم جلو اومد که من با عجله عقب رفتم، ماتش کرد.
- تو از من می‌ترسی؟!

منکه چیزی نگفتم دختر شوخی بود نکن اینکارو. منم مردم کدوم مردی می‌تونه دختری که عاشقشه رو ببینه و عین خیالش نباشه، داری سخت می‌گیری، حتی اگه می‌بوسیدمت هم اتفاق خاصی نیوفتاده بود.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و عصبی گفتم:
- همون اول که دیدم لختی نباید میومدم تو، مگه ما چند وقته آشنا شدیم؟
کلافه چنگی به موهایش زد و با لحن دلگیری گفت:
- داری زیاده روی می‌کنی، اتفاقی نیوفتاده که گارد می‌گیری.
من فکر کردم باهات صمیمی تر از این حرف‌هام که وقتی اومدی بدوام واسه لباس پوشیدن، در ضمن من و چی فرض کردی؟ مگه من لات سر خیابونم تا دیدمت بهت حمله کنم؟
پلک بستم و با اعصابی که هر لحظه داشت خراب تر می‌شد به در اشاره کردم:

- من آدم بی‌جنبه‌ای هستم اینو با زبون بی‌زبونی بارها تکرار کردی، الان لطفاً اجازه بده من برم تا بیشتر از این کدورت پیش نیومده.

خیره نگاهم کرد و دست به کمر پوف بلندی کشید، انگار انتظار نداشت من همچین برخوردی بکنم، اما کور خونده بود قرار نبود چون دکتره و خوشتیپ و مدام عاشقانه تحویل می‌ده کاری کنم که تو شأنم نباشه.

- صبر کن لباس بپوشم برسونمت.

حتی دلم نمی‌خواست یه دقیقه دیگه باهاش همکلام بشم، من خودم رو می‌شناختم عصبی که می‌شدم زبونم دیگه به دستور مغزم کار نمی‌کرد و نمی‌خواستم الکی دلش رو بشکنم یا خودم رو پیشش خراب کنم.

اتفاق خاصی هم نیوفتاده بود قبول داشتم اما واسه من و اعتقاداتم زیادی بود.

سمت در راه افتادم و سعی کردم لبخند بزنم.

- خودم می‌رم ممنون زحمت نکش، خداحافظ.

- صبر کن ترمه می‌گم می‌رسونمت.

در رو باز کردم، خارج شدم و نیم تنه رو دادم داخل و نگاهش کردم، به صورت سرخ و اخم‌های توی همش.

- نترس قهر نکردم لازم نیست منت کشی کنی، هنوز همون دکتر خوشتیپ تو دل برویی، نری مطب بزنی مردمو ناقص کنی، بعد می‌بینمت.

دیگه صبر نکردم، در رو بستم و با چند تا چشم غره‌ی حسابی به در و احتمالاً کسی ک پشت دره نگاه گرفتم و سمت آسانسور راه افتادم.

هنوز عصبی بودم.

نمی‌دونم دقیقاً چی من رو اینقدر خشمگین کرده بود.

من انتظار این رفتار رو از صدرا داشتم، به قول خودش اونم مرد بود مثل بقیه‌ی مردا.

ولی یه چیزی داشت اذیتم می کرد.

یه چیزی که خودمم درکش نمی‌کردم اما یه جاهایی از اعماق قلبم به صورت مودیانهای داشت بهم نیشتر می‌زد و می‌گفت شاید تو مقصر بودی. اگه تو نمی‌رفتی این موقعیت براش پیش نمیومد و تو هم مجبور به فرار نمی‌شدی.

من با تمام واقع بین بودنم نمی‌خواستم باور کنم واسه یه مرد حکم یه موجودی رو دارم که باید به هر نحوی ازم استفاده کنه.

لااقل نه واسه همسرم، شاید احمقانه بود اما می‌خواستم خودم، کارم، رفتارم و خیلی چیزای دیگه‌م براش جذاب باشه نه صرفاً فقط جاذبه‌ی جنسی براش داشته باشم.

این بود که داشت من رو بیشتر از این گرمایی که داشت مغزم رو تو کاسه‌ی سرم آب پز می‌کرد عذاب می‌داد.

با همون صورت گرفته وارد ساختمون شدم و راهروی کوچیک تا واحدمون رو طی کردم.

اخم داشتم، حالم گرفته بود اما به محض کلید انداختن و وارد شدن تو خونه سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم، تا کسی از صورتم نفهمه چقدر حالم بده.

کفش‌هام رو در آوردم و قبل از اینکه سر بالا بگیرم صدام رو تو سرم انداختم: - آهای اهل خونه بیاین بیرون فرشته‌تون اومده.

اما به محض اینکه نگاهم رو به پذیرایی انداختم با دیدن فرد پیش روم دیگه نشد اون لبخند همیشگی رو توی صورتم نشون بدم و با دهن باز مونده به وکیل شرکت نگاه کردم.

روی مبل نشسته بود و بابا رو به روش مثل همیشه روی ویلچر بود.

- بیا بابا خوش اومدی.

جلالوند با دیدنم ایستاد و لبخند شرمگینی زد.

- سلام خانوم نیکو.

جلو رفتم و متعجب ابرو هام رو بالا انداختم.

- سلام، مشکلی پیش اومده؟

بابا با دست به مبل اشاره کرد.

- بفرمایید آقا بشینین.

جلالوند دستی به موهاش کشید و باز لبخند زد.

روی مبل کناری بابا که نشستم اونم سر جاش برگشت و یه پوشه‌ی سبز رنگ از کیفش بیرون کشید.

- ببخشید خانوم نیکو اما من مأمورم و معذور از طرف جناب بخشایش اومدم.

راستش طبق این قرارداد "پوشه رو سمت من گرفت و من با مکث از دستش گرفتم و بازش کردم" طبق بند شش این قرارداد شما حق ترک کارتون بدون دلیل قانع کننده رو ندارین، اونجا ذکر شده اگر رفتنتون باعث ضرر به شرکت بشه شما موظفین تمام و کمال خسارت و پرداخت کنین. بابا که ناباور سمتم چرخید از اون شوک بیرون اومدم و نگاهش کردم.

- تو مگه نمی‌ری سر کار؟
 نمی‌خواستم بابا بفهمه، نمی‌خواستم یه درد به بقیه‌ی دردهاش اضافه بشه.
 لعنت بهت بخشایش چه گیری دادی به من؟!
 لب‌گزیدم و خواستم جواب بدم که جلالوند پیش دستی کرد و باز اون
 دهن گشادش رو باز کرد.
 یعنی اگه هر جایی به غیر از پیش چشم بابا بودیم یه جوری می‌شستمش
 که نتونه واسه من از بندهای قرارداد حرف بزنه.
 - ایشون هفتادو دو ساعته که بدون هیچ دلیلی شرکتو ترک کردن و تمام
 کارهای مربوط بهشون روی هوا مونده.
 بهش چشم غره رفتم و خیره به اخم بابا گفتم:
 - توضیح می‌دم بهتون.
 بابا اخم‌هاش رو توی هم کشید.
 جلالوند باز شروع کرد و من جوری چپ نگاهش کردم که با عجله نگاه ازم
 دزدید.
 - ایشون یه تعداد سفته به عنوان غرامت به شرکت دادن که طبق یه بند
 دیگه از قراردادشون ما می‌تونیم اقدام کنیم برای اجرا گذاشتنشون.
 حالا دیگه بابا عملاً جا خورد و من عصبی رو به جلالوند توپیدم:
 - هر کدوم از کارمندهاتون نیاد شما می‌ری خونس شربت می‌خوری
 تهدیش می‌کنی؟
 - ترمه بابا؟!
 بابا تشر زد و جلالوند شرمزده سرش رو پایین انداخت:

- من معذرت می‌خواهم خانوم نیکو قصد می‌آحترامی نبود اما مجبور بودم خدمت برسم، آقای بخشایش....

عصبی دستم رو توی هوا تکون دادم و حرفش رو بریدم:

- چه آقای بخشایشی بود من نمی‌دونستم، این مهندسون هر کی نیاد اینجوری پیگیری می‌کنه؟

- قطعاً نه، ما داشتیم موردهایی که اصلاً جناب بخشایش اجازه ندادن چند لحظه هم به شرکت برگردن اما قطعاً برای شما احترام خاصی قائل هستن که می‌خوان برگردین، شما هم لطفاً تجدید نظر کنین چون اجرا گذاشتن اون سفته با مبلغ بالا واقعاً به نفع شما نیست.

صدای نفس عمیقی که بابا کشید همون تیر خلاصی بود که واقعاً اذیت کننده بود، بمیرم براش شک نداشتم با این حالش داشت به اون سفته و اون پول فکر می‌کرد.

من نمی‌تونستم اجازه بدم حتی چند ثانیه عذاب بکشه، تو یه تصمیم آنی بر خلاف میل می‌چیزی رو گفتم که بهش مطمئن نبودم.

اما مطمئن بودم که نمی‌خواستم بابا واسش اتفاقی بیوفته و این آرامشش به هم بریزه، بابا مریض بود و رنجور نباید عصبی می‌شد اونم به خاطر کار من.

- آقای جلالوند زیادی دارین شلوغش می‌کنین من با مهندس بخشایش حرف زدم فردا برمی‌گردم سر کارم.

- مهندس!؟

متعجب نگاهم کرد و من سرم رو به معنیه چیه تکون دادم.

- اگه شک دارين به خودشون زنگ بزنين.

- اما مهندس خودشون من و فرستادن چیزی از تماستون نگفتن؟!

- شاید بعد راهی شدنتون بوده من گفتم که میام شرکت، این چند روز فقط کسالت داشتم برگشتم تمام کارای عقب مونده و هم تموم می کنم نگران نباشین.

نیم نگاهی به بابا انداختم، سرش پایین بود و داشت با اخم های توی هم به انگشت هاش نگاه می کرد.

- اجازه بدین من کسب تکلیف کنم.

ایستاد و چند قدم از من فاصله گرفت و من با همون نگاه چپ و خشم بدرقه اش کردم.

گوشیش رو بیرون کشید تا احتمالاً با بخشایش ها تماس بگیره و من بیشتر حرص خوردم.

از اینکه پاشده بود اومده بود خونه اینقدر عصبی بودم که امکان نداشت ازشون حساب پس بگیرم.

- چرا نرفتی سرکار؟ اگه مشکل جدیه نگران سفته ها نباش حلش می کنیم.

نگاهم رو از اون کوتوله ی کچل گرفتم و به صورت نگران بابا دادم.

لعنت بهت بخشایش که باعث شدی بابام این موضوع رو بفهمه و صورتش اینجوری گرفته بشه.

- نه بابا چیز خاصی نیست من فقط یه کمی با رئیس شرکت بحث کردم به خیال خودم گفتم چند روز نرم قدرمو بدونن دیدی که آدم فرستادن دنبالم، اصلاً دخترت کارش اینقدر درسته همه دنبالشن.

باور کن از خارج از کشور درخواست دارم.
 خیره نگاهم کرد و با جلو اومدن جلالوند دیگه چیزی نگفت.
 - مهندس شما رو تأیید کردن پس منو ببخشید مصدع اوقاتون شدم،
 رفع زحمت می‌کنم با اجازه.
 باز اخم‌هام رو توی هم کشیدم، ایستادم و به در اشاره کردم:
 - همراهیتون می‌کنم.
 با بابا دست داد.
 - منو ببخشید مزاحم شما هم شدم، با اجازه.
 - بسلامت جناب.
 راه افتاد سمت در، تا پوشیدن کفش‌هاش و بیرون رفتنش صبر کردم.
 منم از در بیرون رفتم و وقتی سرش رو به نشونه‌ی خداحافظی تکون داد
 دهن باز کردم:
 - آقای جلالوند؟
 ایستاد و کیفش رو تو دست جا به جا کرد و جواب داد:
 - بله؟
 نیم نگاهی به پشت سرم انداختم و وقتی برگشتم جوری اخم داشتم که
 سرش رو پایین انداخت.
 - این کارتونو هیچوقت فراموش نمی‌کنم، اومدی تو خونه‌ی من جلوی
 پدرم تهدیدم کردی، حساب من با شماو اون مهندستون بمونه تا بعد.
 - من وظیفه‌مو انجام دادم، با اجازه.
 دیگه منتظر جواب نشد و با عجله از ساختمون بیرون زد.

با اعصاب خراب از تاکسی پیاده شدم.
باورم نمی‌شد نتوانستم سر حرفم بمونم و باز داشتم می‌رفتم به اون شرکت
که حالا شک داشتم اصلاً جای درستی هست یا نه.
کوله‌م رو روی شونه‌م مرتب کردم و قمقمه‌م رو تو دست دیگه‌م گرفتم.
نگاهی به ساختمون بلند پیش روم انداختم و همراه با چشم غره‌ی غلیظی
زیر لب غر غر کردم.
- ایشالا که رو سر اون بخشایش‌ها خراب بشی وامونده.
دل‌م نبود برم داخل، اصلاً زورم می‌ومد اون مهندس لعنتی با خودش بگه
پیروز شده و من رو مجبور کرده برگردم.
کلافه‌تر از قبل به چپ و راست نگاه کردم.
می‌خواستم ببینم کسی از بچه‌های شرکت بیرون هست یا نه تا احتمالاً
بزنم به چاک اما خب مثل همیشه بدشانس بودم که امیری داشت از خیابون
گلکاری شده‌ی کنار شرکت که تنها منظره‌ی دوست داشتنی اینجا بود
سمت شرکت می‌رفت و قطعاً من رو هم دیده بود.
دیگه چاره‌ای نبود باید می‌رفتم تو و این خفتی که بهم تحمیل شده بود
رو جور دیگه‌ای تلافی می‌کردم.
واسه رد شدن از جدولی که پیش روم بود باید یه صد قدمی به چپ می‌رفتم
تا از روی پل رد شم اما کی حوصله داشت.

به زور خودم رو از لای شمشادا رد کردم و با دیدن مانتوی خاکی شده‌م حرص خوردم.

- خدایا باور کن اگه دو تا دونه تف کنی رومون آسمون به زمین نمیداد، بابا از بس بارون نیومده دنیا رو خاک برداشته.

یه چپ پدر مادر دار هم به آسمون نگاه کردم اما به محض اینکه خواستم سمت ورودی شرکت برم دو تا مرد تنومند یکی از راست و یکی از چپ سد راهم شدن.

ترسیدم اونم خیلی زیاد، امکان نداشت بعد اتفاق‌های اون شب بخوام خوشبین باشم.

خواستم بی‌خیال از کنارشون بگذرم که یکیشون با عجله راهم رو بست و من ترسیده گارد گرفتم، مثل یه بوکسور حرفه‌ای، اونم در حالی که هیچی بلد نبودم اما اونا که نمی‌دونستن.

- جلو بیاین ناقصتون کردم بذارین برم.

سمت چپیه که یه پسر جوون بود خندید و مسن تره با اخم توپید:

- ببند دهندو.

- ببخشید آقا.

نگاهش رو از سر پایین افتاده‌ی پسره گرفت و به من داد، با احترام به پشت سرم اشاره کرد و ادامه داد:

- خانوم نیکو لطفاً تشریف بیارید جناب بخشایش مایلن باهاتون صحبت کنن.

با شنیدن اسم بخشایش خیالم کمی راحت شد.

اما با خودش چه فکری کرده بود که این دو تا غول بی شاخ و دم رو فرستاده بود تا راه منو سد کنن؟

نمی‌تونست صبر کنه من برم تو شرکت؟

نکنه می‌خواست تلافی این چند روز رو دریاره؟

هر چی که بود باعث شد من یه تای ابروم رو بالا بندازم و دست به سینه بشم.

- خب مایل باشه به من چه؟ من مایل نیستم.

پسره باز خندید و اینبار من کلافه توپیدم:

- می‌گه ببند، ببند دیگه اه.

بهش برخورد که اخم کرد و دستی به یقه‌ی کت مشکی تنش کشید.

- خانوم لطفاً شریف بیارین فقط یه صحبت ساده‌ست.

دست به کمر شدم و نگاهی به پشت سر انداختم، یه ماشین شاسی بلند

مشکی که من اصلاً نمی‌دونستم مدلش چیه تو خیابون پارک بود.

شیشه‌هاش اینقدر دودی بود که چیزی از سرنشین‌هاش مشخص نبود.

- واسه چی تو ماشین!؟

می‌رم اتاقش خب تو شرکت.

سرش رو بالا انداخت و باز به ماشین اشاره کرد.

- جناب بخشایش بزرگ تو ماشین منتظرتون هستن، پدر هونام خان.

چشم‌هام آنی اینقدر درشت شد که نزدیک بود از کاسه بیرون بزنه و بیوفته

کف همین آسفالت داغ. پدر هونام با من چیکار داشت حالا؟ دیگه داشتم

می‌ترسیدم، ما به دستور همین مرد دزدیده شده بودیم، اون به پسرش رحم

نکرده بود حالا از من چی می‌خواست؟ نکنه می‌خواست سر به نیستم کنه که دهنم باز نشه به کسی چیزی بگم.

نه بابا احمقانه بود، مگه من چیکار کرده بودم که اینجا جلوی شرکت پسرش، جلوی این همه چشم بخواد بلایی سرم بیاره؟

- پدر هونام با من چیکار داره؟

اینبار کلافه شد که فکش رو روی هم سایید و با اخم صداش رو بالا برد:

- لطفاً تشریف بیارید خودتون متوجه می‌شین.

بهم برخورد و صورتم تو هم شد، گیر چه آدمایی افتاده بودم.

با چشم غره نگاهم رو ازش گرفتم و سمت ماشین راه افتادم.

- خيله خب بابا صداتو بیار پایین.

قطعاً باید حالا که چند تا چشم خیره‌ی من بود راهم رو سمت اون پل کوچیک روی جدول کج می‌کردم اما خب من ترمه بودم و تنها چیزی که واسم مهم نبود نگاه بقیه بود.

باز از لای اون شمشادهای پر از خاک رد شدم و از عرض اون جدول بزرگ پریدم.

دستی به لباسم کشیدم و تقه ای به شیشه‌ی عقب اون ماشین غولپیکر زدم.

اما قبل از اینکه واسه باز کردن در اقدام کنم دستی روی دستگیره نشست و من واسه اینکه با اون پسره که در رو باز کرده بود برخورد نکنم تنم رو کمی عقب کشیدم.

در رو باز کرد و سری به احترام تکون داد.

تردید داشتم ولی با این حال دل رو به دریا زدم و سوار شدم.
برعکس بیرون ماشین که کاملاً مشکی بود داخلش کرم رنگ بود و کولر
فضا رو اینقدر خنک کرده بود که ازش یه تیکه بهشت ساخته بود.
نگاهم رو به مردی که کنارم نشسته بود دادم.
و قبل از اینکه آنالیزش کنم لب زدم:
- سلام.

سری تکون داد و واسه جواب دادن لب وا نکرد.
موها و ریش مرتبش از سفیدی می‌درخشید، چهارشونه بود و چشم‌های
آبیش ثابت می‌کرد قطعاً با بخشایش‌ها نسبتی داره.
سکوتش بیشتر از صورت بی‌خیالش روی اعصاب بود که گلوم رو صاف کردم
و حین دست کشیدن به شالم گفتم:
- با من کاری داشتن جناب بخشایش؟
نگاهش رو از رو به رو گرفت و با مکث به چشم‌های من دوخت، صورتش
اینقدر جدی بود که ناخودآگاه تنم رو به ریشه انداخت و حس بدی ازش
گرفتم، چش بود؟

نکنه فکر کرده بود دشمن خونیش پیش روش نشسته؟
- وقتی مقابل من قرار می‌گیری سکوت کن، چیزی که لازمه رو می‌شنوی
دختر اینجا نیستم که فقط نگاهت کنم.
لبم رو از تو جوییدم و مشغول کردن پوست گوشه‌ی ناخون شستم شدم،
حالا استرس هم به ترس اضافه شد.
خودش ادامه داد و من نفسم رو حبس کردم.

- خسرو بخشایش هستم پدر هونام، از مقدمه چینی خوشم نمیاد پس یه راست می‌رم سر اصل مطلب، می‌خوام واسه من کار کنی.
 متعجب ابرو بالا انداختم، خیلی سعی کردم اون دهنی که با تلاش فراوان می‌خواست مثل غار باز بشه رو ببندم و موفق هم بودم.
 - متوجه نشدم؟!

سرش رو تکون داد و با دست ضربه‌ی کوتاهی به ران پاش کوبید و نگاه من روی دست و چشمش چرخ خورد.

- خیلی واضح، می‌خوام بشی آدم من.
 کارایی که ازت می‌خوام خیلی آسون تر از کاریه که واسه هونام انجام می‌دی، سه برابر بهت حقوق می‌دم البته اگه تهش بشه اونی که من می‌خوام.

آب دهنم رو بلعیدم و با انگشت به ساختمونی که از لا به لای درختای تنومند تو پیاده رو هم مشخص بود اشاره کردم.

- من واسه پسرتون کار می‌کنم، ازم سفته داره می‌ندازتم زندان.
 خندید و سری به تأسف تکون داد، دقیقاً نمی‌دونم به چی خندید اما چیزی نگفت و ادامه‌ی حرف خودش رو زد:

- از شرکت بیرون نیا، اونجا هم کار کن و حقوق بگیر اما واسه منم کار کن.
 امکان نداره هونام از اون سفته‌ها استفاده کنه، احمق نباش دختر جون اون فقط یه اهرمه فشاره که برگردی به شرکت و این کارو آسونتر می‌کنه.
 انگار داشتم می‌فهمیدم چی می‌خواد، اما بد کسی رو انتخاب کرده بود امکان نداشت من بشم بازیچه‌ی دستش.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم تا بعد تموم شدن حرفم در رو باز کنم.

- اشتباه گرفتین آقا من نمی‌تونم جاسوسی کنم.

پوزخند غلیظی زد و چشم‌هایش رو ریز کرد.

- تو فکر کردی من اینقدر بدبختم که توی دست و پا چلفتی و که پای چپت

به راستی تیپا می‌زنه می‌گم بیا جاسوسی پسر منو بکن؟ اونم پسری که

اینقدر باهوش هست که نشه سرش کلاه گذاشت.

گوشت کنار ناخونم رو با حرص کندم، لعنتی از کجا می‌دونست اینارو مگه

اصلاً منو می‌شناخت؟

- پس چی؟

دستی به ریشش کشید و نفسش رو با پوف بلندی بیرون داد.

- می‌خوام به هونام نزدیک بشی اینقدر نزدیک که فکرو ذکرش بشه تو، که

هر چی بگی بگه چشم و هر چی تو بخوای بشه.

گیج سر تکون دادم و عصبی گفتم:

- یعنی چی من نمی‌فهمم چرا باید اینکارو بکنم؟ چرا باید وابسته‌ی من

بشه؟

مکث کرد، نگاهش رو خیره‌ی چشم‌هام کرد و با پلیدانه ترین حالت ممکن

لب زد:

- اون موقع از زندگیش می‌ری بیرون و اون با سر می‌خوره زمین، آسونه

سخت نگیر.

حالم از چیزی که گفت بهم خورد.

با نفرت نگاهش کردم، چطور یه پدر می‌تونست همچین کاری بکنه؟! چی می‌خواست از جون این پسر که منی که چند تا برخورد کم باهاش داشتم می‌تونستم حدس بزنم چقدر با شخصیته.

- چطور می‌تونی اینقدر بدجنس باشی؟ اون پسرته چرا عذابش و می‌خوای؟ نگاهم کرد و با صورت گرفته اما با همون ابهت ریشه برانگیزش دستی به محاسن مرتبش کشید و گفت:

- اشتباه نکن دختر، من صلاحش و می‌خوام و صلاح اون پسر برگشتن پیش منه اما خب اینقدر کله شق هست که حرف گوش نکنه. می‌خوام از همه جا رونده بشه و بدونه فقط من و مادرش هستیم که صلاحش و می‌خوایم. کمی از موضعم پایین اومدم، باورش نداشتم اما اگه راست می‌گفت....

- چرا ازتون بریده؟

اخم کرد و نگاهش رو به رو به رو داد.

- ایناش به تو ربطی نداره.

اگه قبول کنی بهت یه چک می‌دم تا حسابت و لاقل تا پنجاه سال آینده پر کنه.

زندگی تو از این رو به اون رو می‌کنم فقط کمک کن این پسر و برگردونم همین.

مانتوم رو تو مشت چلوندم و با حال بدی پرسیدم:

- اگه برنگشت چی؟

اگه با تمام این کارا موضعش و حفظ کرد چی؟

- من پسر و می‌شناسم.

- چرا من؟

لبخند زد و سری به تأیید تگون داد:

- چون حس می‌کنم بهت کشش داره.

تو این چند روز چند بار این حرف رو شنیده بودم، خدایا شوخی شوخی داشت جدی می‌شد.

- باشه شنیدم چی گفتین، اصلاً گیرم که کارتون درسته اما من نامزد دارم.

- مهم نیست کاری به نامزدت نداریم، تو که قرار نیست با پسر من بمونی فقط این رابطه رو مدیریت کن تا زندگیت حفظ بشه.

- این وسط احساس پسرت مهم نیست اینکه چه شکستی می‌خوره؟
شما با خودت چه فکری کردی که من اینقدر پستم و زندگی یه آدمو به لجن می‌کشم؟

نگاه پر از نفرت رو ازش گرفتم و با خشم دستگیره رو فشردم، در که باز شد یه پام رو بیرون گذاشتم و خواستم تنم رو بیرون بکشم که با چیزی که گفت تنم یخ بست و دهنم آنی خشک شد.

- پیام نیکو برادرته نه؟

داغ یه دونه برادر سخت نیست؟

می‌تونم قسم بخورم که رنگ صورتم اینقدر پرید که همرنگ گچ دیوار شد.
با دست‌هایی که به رعشه افتاد و لب‌هایی که نمی‌تونستم لرزششون رو مهار کنم سمتش چرخیدم. با لبخند نگام می‌کرد و من لب زدم:

- ته... تهدید می‌کنین؟

- نه من اهل تهدید نیستم فقط گفتم امکان داره پیش بیاد.

یا شاید ترنج، خواهر دوقلوته دیگه خیلی شبیه هم هستین نمی‌شه تشخیصتون داد، اما می‌دونی از همه بیشتر دلم واسه پدرت می‌سوزه، سر کار اون بلا سرش اومد نه؟
آخرشم حق و حقوقش و ندادن.

- اینکارو نکن، من و تهدید نکن من آدم این کار نیستم نمی‌تونم پسرت و وابسته کنم، اون اصلاً از من خوشش نمیاد چرا باید بیاد سمت من؟
- تو کاری که من می‌گم و بکن کاری به بقیه نداشته باش خودم شرایط و واستون جور می‌کنم.

پلک بستم تا بتونم کمی به خودم مسلط بشم، چطوری می‌تونستم همچین غلطی بکنم؟
اصلاً مگه من تو همچین خانواده ای بزرگ شده بودم که به خاطر پول تن به هر کاری بدم؟

برگشتمن اشتباه بود، اصلاً اومدنم به این شرکت از روز اول اشتباه بود.
کاش وقتی قبولم نمی‌کردن اونقدر التماس نمی‌کردم تا الان به همچین روزی می‌وفتم.

- بذارین فکر کنم، به خانواده‌م کاری نداشته باش تورو خدا.
لبخند زد و من حاله از این خونسردیش بهم خورد، من رو تهدید کرده بود و واسم لبخند می‌زد خدا لعنتش کنه.
- برو دخترم، برو فکراتو بکن خیلی وقت نداری.
نگاه ترسیده‌م رو ازش گرفتم و پیاده شدم.
تحمل این فضا وحشتناک بود.

بدون نگاه کردن به جایی سمت شرکت راه افتادم.
تو اتاقم، پشت میز کارم نشسته بودم و خیره به دیوار پیش روم اینقدر تو
فکر بودم که پشت هم حرف زدن مونا رو اصلاً نمی شنیدم.
اون مرد من رو با جون خانواهم تهدید کرده بود.
یعنی امکان داشت اینقدر پست باشه که به خاطر برگردندن پسرش پیش
خودش بخواد جون چند تا آدم رو بگیره؟
هنوزم داشتم به این فکر می کردم چرا من؟
چرا هر چی دردسره واسه من باید اتفاق بیوفته؟
اصلاً این مرد چرا باید بیاد دنبال من؟
- هوی ترمه با توام می شنوی؟
صدای بلندش من رو از جا پروند و گیج به صورت پر از اخمش نگاه کردم.
- ها؟
بههم چشم غره رفت و به تلفنی که تو دستش بود و تازه الان داشتم
می دیدمش اشاره کرد.
- حسنیه منشی بخشایش، این سومین باره زنگ زده، پاشو برو پیش
مهندس تا اخراج نشدی.
خیره نگاهش کردم، کاش می شد کاش می شد اخراج بشم تا خیال اون
مرتیکه هم راحت بشه پسرش به من هیچ کششی نداره.
چند بار پشت هم نفس عمیق کشیدم.
واقعاً اوضاع مزخرفی بود و من مقصر همش رو همین مرد می دیدم هونام
بخشایش.

پس از جام پا شدم، باید تکلیفم رو باهاش روشن می کردم.

مردک لابد یه چیزی جایی گفته بود که بابای عزیزش از بین این همه دختر رسیده بود به من بدبخت.

با همون اعصاب داغون سمت در راه افتادم.

– اوه اوه خشم اژدهارو، کجا با این عجله؟

همزمان با چرت و پرتی که مونا گفت پام جوری پیچ خورد که نزدیک بود با سر زمین بخورم، امکان نداشت یه آدم بتونه تو راه صافی که هیچ مانعی هم نبود اینجوری به خودش آسیب بزنه.

مچ پام رو چسیدم و با جیغ رو به بهش توپیدم:

– خفه شو دیگه اه پام داغون شد.

خندید و با سرخوشی یه دور با صندلیش دور خودش چرخید:

– آی خدا مردم از خنده، چطوری می تونی با کتونی مثل عقب مونده ها راه بری؟

اگه پاشنه بلند بود یه چیزی.

سعی کردم صاف به ایستم، چپ نگاهش کردم و حیك باز کردن در گفتم:

– از بس سقت سیاهه، بردار اون چشمای باباقوریتو از روم میمون.

صدای خودتی همراه با خنده ی بلندش رو شنیدم و بی اهمیت از واحد شرکت بیرون زدم و سوار آسانسور شدم.

وارد واحد ده که شدم حسنی با دیدنم از جا پرید و سمتم قدم برداشت.

تو مرکز اتاق ایستادم و متعجب به حرکات شتابزدهش نگاه کردم، جلو اومد و با صدای پایینی گفت:

- خانوم نیکو به خدا تو نصف عمر من و تو این چند وقت کم کردی، چرا
 نمیای پس؟
 خیلی عصبانیه.
 چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و لب‌هام رو آویزون کردم.
 - من از اون عصبانی ترم، برم تو یا نه؟
 سری به تأسف تکون داد:
 - بیا بریم.
 تو گند می‌زنی بی‌اعصابیش و دادو بی‌دادش واسه منه، به خاطر من رعایت
 کن.
 دلم واسه این لحن ترسیده‌ش سوخت،
 سری به تأیید تکون دادم و باهاش همراه شدم.
 لعنتی پام اینقدر درد می‌کرد که نمی‌تونستم راحت زمین بذارمش و روش
 فشار بیارم، فکر کنم تو این هفته پنجمین بار بود که پیچ خورده بود، هرز
 شده بی‌صاحب.
 حسنی تقه ای به در زد و وقتی هیچ جوابی نگرفت نیم نگاهی بهم انداخت
 و حین تکون دادن سرش صدایش رو بلند کرد:
 - جناب بخشایش خانوم نیکو تشریف آوردن.
 اینقدر اوضاع استرس آوری بود که ناخودآگاه منم مثل حسنی گوشم رو به
 در چسبوندم تا ببینم جواب می‌ده یا نه.
 اما همون لحظه در باز شد و هر دومون یه قدم به داخل پرت شدیم.
 - چرا به در چسبیدین؟

خب فریادش نشون می‌داد خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم
عصبی شده بود.

صاف ایستادم و خیره به چهره‌ی برزخیش که زوم من بود یه قدم به راست
برداشتم و حسنی گلویش رو صاف کرد.

- قربان ما...

- برو بیرون حرف نباشه.

حسنی چشمی زیر لب زمزمه کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت و در رو
بست.

بخشایش مثل همیشه پوشیده تو لباس رسمی پیش روم ایستاده بود،
دست‌هاش رو تو جیبش فرو کرد و همچنان خیره‌ی منی بود که
نمی‌خواستم کم بیارم تو این اتصال نگاه.

اما اون آبی‌ها که کپی برابر اصل اون پدر بی‌رحمش بود نداشت تاب بیارم
که سرم رو به معنیه چیه تکون دادم و گفتم:

- از صبح صد بار فرستادین دنبالم تا پیام اینجا نگاهم کنین؟

پوزخند زد و یه قدم جلو اومد.

- فکر کردی اینقدر خوشگلی که صدات کنم واسه نگاه کردن؟

تو از من چی دیدی که فکر کردی می‌تونم بهم بی‌محلی کنی؟

سه روزه نیومدی شرکت، الانم که اومدی از صبح نیومدی توضیح بدی
دلیل منطقییت واسه ترک کارت چیه.

لبهام رو به هم فشار دادم، نمی‌دونم باید چه غلطی می‌کردم، چطور می‌شد
مردی که اینقدر ازم بدش میومد عاشق خودم کنم، تازه این شرایط دو
طرفه بود متنفر بودم از این اخلاق حق به جانبش.

متنفر بودم از این غرور حال به هم زنش، فکر کرده بود کیه که با من
اینجوری حرف می‌زد؟!

- تو قانون کار شما استعفا یعنی چی؟

من دوست ندارم پیام سر کار، دوست ندارم ببینمت، چرا نمی‌خواه
بفهمی.

صورتش سرخ شد و خشم رو می‌شد تو تمام رگهای بیرون زده از
پیشونیش دید.

جلوتر اومد و با فکی که چیزی تا خورد شدنش نمونده بود غرید:

- پیگیری شدم دم درآوردی آره؟

فکر کردی خیلی دست بالایی؟

احمق من فقط واسه همون التماسی که اون سری واسه کارت کردی
خواستم برگردی.

فکر کردی چه خبره که چشاتو واسه من درشت کردی؟

مگه طراح کمه؟ نکنه فکر کردی خیلی خاصی که دهن گشادتو باز

می‌کنی هر چی دلت می‌خواد می‌گی؟

سری به تأسف تکون دادم و تو صورتش براق شدم.

- دقیقاً دلیل تنفرم ازت همینه همین غرور مزخرفت، من دیگه نیام
شرکت پس اون وکیل پیزوری و نفرست که من و تهدید کنه و خانواده‌مو
بترسونه، این کارت ته وقاحت بود مهندس.
صورتش متعجب شد.

- وکیل دیگه چه کوفیه؟ جلالوند اومده خونه‌ی شما؟
پوزخند زدم و دست به سینه نگاهش کردم.
- من و نخندون مهندس می‌خوای بگی نفرستادیش سراغم؟
می‌خوای بگی اون سفته رو نمی‌خواستی بذاری اجرا؟
- باور کن تو اینقدراهم مهم نیستی که این همه کار بکنم تا برگردی، زنگ
زدم درست اما اون آخرین و تنها تلاشم بود که واسه هیچکس انجام نمی‌دم،
نمیومدی تو رو به خیر و مارو به سلامت، با خودت چی فکر کردی؟

صداقت حرفاش تو چشم‌هاش کاملاً مشخص بود، چشم‌هاش اینقدر زلال
بود که بشه راست و دروغ حرف‌هاش رو ازش خوند، کار کار دایان بود.
اما چیزی که فکر رو درگیر کرده بود توهمی بود که باباش تو سرم انداخته
بود پس بدون فکر چیزی که تو مغز آشفته‌م چرخ می‌خورد رو ازش پرسیدم:
- یعنی تو من و دوست نداری؟

ابروهاش بالا پرید، کمی مات نگاهم کرد و یهو زد زیر خنده.
اونم خنده‌ی از ته دلی که انگار خنده دار ترین جک دنیا رو شنیده.
گیج نگاهش کردم، یه دور دور خودش چرخید و صدای بلند خنده‌ش توی
اتاق اکو شد.

دستش رو بند پشتهی مبل کرد و کمی سمت زمین خم شد و تو همون حال گفت:

- وای... وای دختر تو خیلی خوبی.
لبهام رو آویزون کردم و اداش رو درآوردم، انتر، مرده شور اون دندوناتو ببرن.

- به چی می خندی سؤال پرسیدم؟
آنی خندهش رو خورد و اخم کرد.
- جدی پرسیدی؟

- نه جوک گفتم دور همی بخندیم.
- زده به سرت این مزخرفات چیه که می گی؟
وا رفته سمت مبل تک نفره رفتم، پام درد می کرد و نمی تونستم خیلی روش بهایستم، خودم رو روی مبل که پرت کردم نالیدم:
- پس بابات چی می خواد از جون من؟
شنیدن اسم پدرش اینقدر آشفتهش کرد که با عجله رو به روم روی میز نشست و سمتم خم شد:

- این موضوع چه ربطی به بابام داره؟
خم شدم. مچ پام رو مالیدم و با اخم گفتم:
- جلوی در شرکت جلومو گرفت...
- پات چی شده؟
متعجب از اینکه حرفم رو قطع کرده مکث کردم و ادامه دادم:
- چیزی نیست پیچ خورده، می گم بابات...

- پیچ خورده یا کار بابامه؟

نگرانیش رو درک می‌کردم، بعد اون اتفاق و دزدیده شدنمون عادی بود که فکر کنه باباش اینکار رو کرده، مخصوصاً که خودم گفتم دیدمش. سرم رو بالا انداختم.

- نه داشتم میومدم پیچ خورد، می‌ذاری بگم یا قفلی زدی رو پام؟
کلافه دستی به صورتش کشید و من واسه اولین بار تتوهای ریز روی انگشت‌هایش رو دیدم، چقدر زیاد بود.
- بگو؟

نگاهم رو با مکث از دست‌هایی که حالا روی رانش بود گرفتم و جواب دادم:
- می‌خواد واسش کار کنم.
هر لحظه داشت گیج تر می‌شد.

حس می‌کردم از چیزی که قراره بشنوه وحشت داره. قطعاً پدرش رو خوب می‌شناخت که اینجوری موقع حرف زدن در موردش آشفته می‌شد.
- واسه اون کار کنی یعنی چی؟ چه کاری؟

سرم رو به چپ و راست تکیه کردم، متأسف بودم که باید اینجوری واقعیت رو تو صورتش بکوبم ولی راهی جز این نبود، من آدم خیانت کردن نبودم.
- گند زدن به زندگی تو.

تعجب نکرد، اصلاً واکنش خاصی نشون نداد و این دردناک بود، فقط لب‌خند زد و سرش رو پایین انداخت و لب زد:
- قبول کردی؟

اینکه اصل داستان واسش مهم نبود و سؤالش این بود عجیب بود اما در عین حال ناراحت کننده، هونام از درخواست پدرش تعجب نکرد و این یعنی انتظارش رو داشت.

دم عمیقم رو از سینه بیرون دادم و سرم رو کمی پایین کشیدم تا صورتش رو ببینم، فاصله نزدیک بود و بوی عطر خنکش تمام مجراهای بویاییم رو پر کرده بود.

- جوابی بهش ندادم اما تهدیدم کرده، با جون تیام.
نگاهش رو بالا کشید و من کمی عقب کشیدم تا فاصله رو زیاد کنم.
- تیام کیه؟

- داداشم، تازه به جز اون در مورد وضعیت بابام، در مورد ترنج، همه چی و می دونست، من می ترسم مهندس نکنه واقعاً تهدیدش و عملی کنه؟
گوشه‌ی لبش رو گزید و گرفته تر از قبل گفت:
- دقیقاً چی ازت می خواد؟

انگشت هام رو توی هم پیچوندم و با حال بدی نگاهش کردم، منتظر بود و غم تو چشم هاش می تونست دل هر کسی رو به درد بیاره.
برعکس چند لحظه پیش که تو عین خشم زلال بود حالا کدر شده بود و این دردناک بود.

- بی خیال مهندس گفتم دیگه ولش کن.
- بگو ترمه می خوام کمکت کنم، باید بدونم چی ازت می خواد تا بتونم راهی بهت نشون بدم.

نمی‌خوام بترسونمت ولی بابام واسه رسیدن به چیزی که می‌خواد خیلی کارا می‌کنه.

ترسیده آب دهنم رو بلعیدم و کمی تو جام جا به جا شدم، حس می‌کردم روی آتیش نشستم بسکه استرس داشتم.

- می‌خواد کاری کنم عاشقم بشی، بهم وابسته بشی و بعد ولت کنم. می‌گفت اگه از دنیا ببری و نا امید بشی برمی‌گردی پیشش.

نگاهش رو تو صورتم چرخوند.

نمی‌دونم از این سؤال به چی می‌خواست برسه مهمم نبود، غم تو نگاهش اینقدر زیاد بود که اجازه نده به چیزی فکر کنم.

- تو چی گفتی؟ قبول کردی آره؟

سرم رو تند تند به نشونه‌ی نه تکون دادم.

چقدر دلم می‌خواست دستش رو بگیرم تا هم بهش ثابت کنم کنارشم هم اینکه بفهمه درکش می‌کنم و منم به همون اندازه دلم گرفته.

- نه به خدا قبول نکردم، گفتم نمی‌تونم، گفتم اصلاً نامزد دارم چطور عاشقش کنم، گفتم هونام از من بدش میاد ولی گوشش بدکار نبود، تهدید کردو من اینقدر حالم بد شد که تقریباً فرار کردم، ولی گفته میاد دنبال جواب.

نفس عمیق کشید و ایستاد.

سمت پنجره رفت و حین ایستادن جلوی پنجره و پشت کردن به من دست‌هاش رو توی جیب شلوار پارچه‌ای خاکستری رنگش فرو کرد.

مثل همیشه مرتب و اتو کشیده بود، به قول مامان خط اتوی شلوارش هندونه قاچ می‌کرد.

- من ازت بدم نیما د اینقدر متوهم نباش.

بی‌تاب ایستادم، سمتش رفتم و یه قدمیش ایستادم، به نیمرخ گرفته‌ش نگاه کردم و صادقانه گفتم:

- شاید بدت نیاد، منم ازت بدم نیما د اما این دلیل نمی‌شه عاشق هم بشیم، چیزی که بابات می‌خواد حماقت محضه. سکوت کرد.

نور تیز آفتاب صورتش رو روشن کرده و مردمک چشمش اینقدر ریز شده بود که اصلاً دیده نمی‌شد.

واسم جذاب بود چطور فقط سه درصد مردم دنیا چشم‌های آبی داشتن و سه تاشون از همین بخشایش‌ها بودن.

چقدر از اینکه اینقدر ناراحت بود اذیت می‌شدم، گناه داشت، هونام شاید مغرور و خشن بود اما آدم بدی نبود، لاقلاً من تو این مدت چیز بدی ندیده بودم.

نمی‌خواست جواب بده، شاید اصلاً چیزی به مغزش نمی‌رسید که بگه. پس لب تر کردم و محتاط ادامه دادم:

- بگو من باید چیکار کنم؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و لبخند کوتاهی زد:

- راهی نداری جز اینکه بابامو به خواسته‌ش برسونی.

ابروهام از تعجب بالا پرید و گیج گفتم:

- یعنی چی؟ من چطوری تو رو عاشق خودم بکنم؟! اصلاً چطوری بازی می‌خوری وقتی همه چی و می‌دونی؟

لبخندش عمیق شد، دستش رو از تو جیبش بیرون آورد و نزدیک لپم مشتش کرد، انگار می‌خواست لپم رو بکشه اما متوقف شد و با همون لبخند گفت:

- خیلی خنگی بچه.

چشم تنگ کردم و دست به کمر نگاهش کردم که باز دست‌هاش رو تو جیبش فرو کرد.

- الان چه ربطی به خنگی من داره شما واضح حرف نمی‌زنی.

کوتاه خندید، سر پایین انداخت و موهایش تو تابش خورشید درخشید. نگاهم که کرد به زور چشم‌هام رو از اون موهایی که به شدت خوشرنگ بود گرفتم.

- منظورم از قبول کردن چیزی که پدرم گفت این نبود که کاری کنی عاشقت بشم، اصولاً عادت ندارم عاشق دختری بشم که قبلاً دلشون واسه یکی دیگه رفته و مدام اینو تکرار می‌کنن.

گفتی نامزد داری و منم اینو فهمیدم.

شاید نباید توجه خاصی نشون می‌دادم اما این کارش واسم قابل ستایش بود.

ته مردونگی بود که فقط با گفتن من عقب کشیده بود و با اصرارش اذیتم نمی‌کرد.

- پس چی؟

- مجبوریم یه مدت نقش بازی کنیم.

برو به بابام بگو پیشنهادشو قبول کردی، کاری که می‌گه رو بکن.
یه مدت که گذشت خودم به مادرم می‌گم که عاشقت شدم، به گوش بابام
که برسه ازت می‌خواد ولم کنی و همه چی تموم می‌شه، تو هم برو به
نامزدت برس.

تیکه‌ی آخر جمله ش رو کمی با خشم ادا کرد و سمت میزش رفت.
همونجا ایستادم و جلو نرفتم، کلافه بودم از این بازی ای که هیچ ازش
خوشم نمی‌اومد.

شده بودیم مثل نقش اول سریالا و رمانا، یه زندگی اجباری با این فرق که
هر دو می‌دونستیم چه غلطی داریم می‌کنیم.

اما با تموم اینا ترسناک بود، دروغ گفتن به اون مرد که مثل عقاب حواسش
به همه چی بود کار آسونی نبود که اینقدر راحت درمودش حرف می‌زد.
- اگه بفهمه چی؟

پشت میز نشست و حین برداشتن گوشیش نگاهم کرد.

- بستگی به این داره چقدر خوب نقش تو بازی کنی.

با حال بدی جلو رفتم و دستم رو روی میز گذاشتم.

- اگه خانواده‌م بفهمن چی؟

اگه لو بریم؟

دیدم که مخاطبینش رو بالا پایین می‌کرد و انگار تمرکز لازم رو واسه پیدا
کردن اون شخص مورد نظر نداشت که هی لیست رو بالا پایین می‌کرد.

- تمام سعیم و می کنم این اتفاق نیوفته ترمه من به خاطر تو دارم این بازی و قبول می کنم. به من باشه همین الان با همین خشمی که خیلی دارم پیش چشمت کنترلش می کنم می رم سراغش و گند می زنم به همه ی برنامه هاش اما اون دست از سرت بر نمی داره. پس قبل از همه چی اینو بدون من مقصر اتفاقی که افتاده نیستم.

کمرم رو صاف کردم و دستی به مانتوم کشیدم.

- همین که پدر توئه یعنی تو یه طرف این ماجرای پس نگو مقصر نیستی. چشم هاش رو ریز کرد و سری به تأیید تکون داد.

- من فقط به خاطر توجه زیادم بهت مقصرم، توجهی که به چشم پدرم اومد و گرنه هیچی تقصیر من نیست.

الانم برو سر کارت پدرم خودش باهات تماس می گیره.

نمی دونم دقیقاً از کدوم توجه حرف می زد، به غیر اینکه فقط یه بار تصمیم گرفت من رو برسونه و اونم که شکر خدا به مقصد نرسید، چه کار خاصی انجام داده بود که توجه محسوب می شد؟

یعنی باید به این فکر می کردم که تا همین حدش رو هم با هیچ دختر دیگه ای پیش نرفته بود؟

مگه امکان داشت؟ این مرد اینقدر همه چی تموم بود که قطعاً اطرافش پر

از دختر بود اونوقت دو تا سلام علیک کردن با من می شد توجه زیاد؟

یه چیزی اینجا درست نبود یا من واقعاً اینقدر خنگ بودم که درک نمی کردم.

اصلاً شایدم همش بازی بود، شاید خودشم در جریان چیزی که پدرش گفت بود که جا نخورد از شنیدنش.

شاید....

- نمی‌ری؟

نگاه خیرهم رو ازش گرفتم، چه مرگم بود که این همه مدت خیره شدم بهش و رفتم تو فکر؟
خدا منو بکشه.

- من حس خوبی به این ماجرا ندارم مهندس.

به پشتیه صندلی مشکی بزرگش تکیه داد، نیم چرخ‌ی زد و با انگشت‌های دست چپش روی میز ضرب گرفت و خیلی جدی گفت:

- از چیه این بازی می‌ترسی؟

نکنه می‌ترسی واقعاً عاشقم بشی؟

اخم کردم و کمی صدام رو بالا بردم:

- مگه دل کاروانسراست که هر کی از راه رسید عاشقش بشم؟

صورتش از اون حالت خونسرد در اومد، فکش سخت شد و تکونی به گردنش داد.

- الان عاشقی؟

نبودم اما دلیلی نداشت چیزی بگم، بذار فکر کنه عاشق کس دیگه ای هستم تا هر حرکتی رو واسه خودش معنی نکنه اونم اونجوری که خودش دوست داره.

- زندگی اگه با عشق نباشه مفت نمی‌ارزه.

نگاه ازم گرفت و کلافه اما کمی عصبی به در اشاره کرد.
- خيله خب پند امروز تو دادی، به سلامت.

"هونام"

بعد از شنیدن حرف‌های ترمه حتی یه لحظه هم طاقت موندن تو شرکت
رو نداشتم.
از اتاق که بیرون رفت منم بیرون زدم و با امروز دقیقاً سه روزه که به خودم
مرخصی دادم.

با وجود اون همه کار که روی سرم ریخته بود بودن تو اون شرکتی که اون
دختر توش نفس می کشید واسم اذیت کننده بود، اون کشش مزخرفی که
بهش داشتم واسم عذاب آور بود.
شاید اگه مدام تکرار نمی کرد نامزد داره و عاشق یکی دیگه ست می شد
راحت تر کنار خودم نگهش دارم.
حتی فکر به اینکه یه مرد تو زندگی اون دختره و من چه فکری در موردش
می کردم حالم رو بد می کنه.
امکان نداشت دیگه بهش فکر کنم و حالا با نقشه‌ی جدید عالیجناب همه
چی به هم پیچیده بود.

یکی از قطعه‌های یانی تو گوشم داشت پخش می‌شد و من فارغ از گرمایی که اول صبح هم دست از سر این شهر غبار گرفته برنمی‌داشت مشغول دوییدن بودم.

شاید این موسیقی انتخاب درستی واسه ورزش و دوئیدن نبود اما چی می‌تونست مثل این قطعه بهم آرامش بده؟

از پارک بیرون زدم و به محض بیچیدن تو کوچه‌ی منتهی به برج ماشین دایان رو دیدم، روی کاپوت نشسته بود و دست به سینه نگاهش به مسیری بود که می‌دونست من هر روز طی می‌کنم.

چند قدم مونده بهش ایستادم و با نفس نفسی که حاصل بیشتر از یک ساعت دوییدن بود ایر پاد رو از تو گوشم بیرون کشیدم. از روی کاپوت پایین پرید و با اخم‌های توی هم صداش رو بلند کرد.

- ستاره‌ی سهیل شدی مهندس، باسن مبارکو دادی بالا ریدی بهمون جواب تلفن نمی‌دی.

بدون اینکه مکث کنم سمت ورودی ساختمون راه افتادم.

- ریدم بهت اینجایی؟ غیر این بود تو اتاق خوابم بودی نه؟

دنبالم راه افتاد و صدای کفریش رو شنیدم.

- هونام می‌زنم جای تمام سوراخات با هم عوض شه نفهمی از کجا زر می‌زنی‌ها.

از لابی گذشتم و سمت آسانسور رفتم.

انگار سیستم سرمایش این قسمت مشکل داشت که دماش کم از کوره نداشت.

نیم نگاهی به دایان انداختم و با پوزخند جواب دادم:

- واسه اون باید خیلی جرأت داشته باشی.

جمشیدی مثل همیشه پشت میزش چرت می‌زد و با شنیدن صدای بلندمون از جا پرید.

با عجله سر تکون داد اما دیگه دیر شده بود و در آسانسور بسته شد که بی‌جواب موند.

- چرا نمیای شرکت؟

نگاهم رو تو صورتش چرخ دادم، بالاخره چشم‌هاش داشت به حالت عادی برمی‌گشت و چیزی جز یه هاله‌ی سرخ اطرافش باقی نمونده بود.

- چشمات خوب شده؟

سرش رو چرخوند و تو آینه‌ی پشت سرش نگاهی به چشم‌هاش انداخت و حین دست کشیدن زیرشون گفت:

- قُل این خنگه راهکار داد چند روز انجام دادم خوب شد.

فقط نگاهش کردم.

منظورش از خنگ قطعاً ترمه بود.

چی شده بود که مدام اسمش پیش روم تکرار می‌شد مگه این دختر مثل بقیه یه کارمند ساده نبود؟

آسانسور ایستاد و من بدون حرف بیرون رفتم، باید برمی‌گشتم شرکت این استراحت تونسته بود به حد لزوم کمکم کنه تا ذهن آشفته‌م رو آروم کنم. وارد واحد که شدم کلافه توپید:

- هوی یابو با تو دارم حرف می‌زنم.

گوشی و دسته کلیدم رو روی جا کفشی انداختم و تیشترتم رو از تنم بیرون کشیدم.

عصبی بودم و نمی‌تونستم اینو مهار کنم.

نمی‌تونستم کاری کنم نفهمه عالیجناب از بد جایی بهم ضربه زده بود و اگه صداقت اون دختر نبود شاید منم گیر این بازی می‌شدم و اونوقت کی می‌تونست جمع و جورم کنه.

- یابو تویی که صداتو تو خونه‌ی من بلند می‌کنی، گشو برو شرکت دوش می‌گیرم میام.

بهش پشت کردم اما با عجله بازوم رو گرفت.

- هی هی وایستا ببینم چته؟

ایستادم، تیشترت رو تو مشتم فشردم که رو به روم ایستاد و من سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

تحمل نگاه متعجب بعد شنیدن جمله‌م رو نداشتم اما هیچوقت چیزی رو از دایان مخفی نکرده بودم.

شاید نمی‌تونست اون راه‌کار درست رو بده اما شنونده‌ی خوبی بود و این بهم آرامش می‌داد.

شاید همینکه ازم طرفداری می‌کرد واسم لذت بخش بود که لااقل یکی هست که به نفع من کاری رو انجام بده.

- عالیجناب رفته سراغ ترمه.

حدسم درست بود، صورتش رنگ تعجب گرفت و کمی سرش رو سمتم کج کرد تا به چشم‌هام اشراف داشته باشه.

چی رو می‌خواست از توشون بخونه اینکه چقدر بیشتر از قبل نا امیدم؟
اینکه چقدر دلم می‌خواست اشتباه کرده باشم و پدرم مثل تمام پدرای دیگه از راه درست محبتش رو نشونم بده.

من پر از حسرت بودم، حسرت داشتن یه زندگی عادی و حسرت بودن هما.
- ترمه رو از کجا پیدا کرد؟! اصلاً با اون چیکار داره؟

کلافه تیشرتی که مچاله‌ش کرده بودم و روی زمین کوبیدم.

- تو اتاقی که حبسمون کرده بود دوربین کار گذاشته بود.

گیج سرش رو تکیه داد:

- خب که چی؟

پوف کلافه ای کشیدم و خودم رو روی کاناپه پرت کردم، توضیح دادنش سخت نبود خورده‌ای نداشتم باهاشون نه دایان نه آصف که لاپوشونی کنم اما مسخره بازی بعدش و تاب نمی‌آوردم.

می‌شناختمشون و می‌دونستم اصل قضیه گم می‌شه بین حرف‌هام.

- دیده می‌خواستم ببوسمش فهمیده یه خبرایی هست رفته سراغش دیگه
اه....

نیشش که تا بناگوش باز شد اعصابم بهم ریخت، حدسم درست بود اصلاً
یادش رفت موضوع اصلی چیه.

- جون دایان خواستی ببوسیش؟

مرتیکه دغل باز چرا نگفتی؟

رید بهت نداشت آره؟ زد تو گوشت شاش بند شدی کشیدی عقب؟

بگو بینم چی زاییدی این وسط؟

بیشتر از یک دقیقه چپ نگاهش کردم.

شاید باید می گفتم که هیچ عکس العملی از اون دختر ندیدم.

شاید اینقدر شوکه بود که اگه می بوسیدمش هم هیچ کاری نمی کرد، شایدم

منتظر بود تا لب هاش و لمس کنم و احتمالاً لذت هم می برد.

نگاه خیره بهش که طولانی شد سرش رو به معنیه چیه تکون داد و من

عصبی توپیدم:

- الان مشکل تو سر انجام اون بوسه ست؟!

می گم عالیجناب رفته سراغ ترمه، تهدیدش کرده تو گیر چی شدی؟

سرش رو به تأسف تکون داد و دستی به بینیش تا چونهش کشید.

- اوکی عصبی نشو، چرا چی می خواد ازش؟

- ازش خواسته کاری کنه عاشقش بشم و بعد سر بزنگاه ولم کنه که مثلاً

داغون برم سراغشون بگم گوه خوردم من و راه بدین تو خونه.

خندید، دست هاش رو روی سینه قلاب کرد، نشیمنگاهش رو به دسته ی

مبل پیش روم تکیه داد.

- قبول كن خسرو داره خرفت می‌شه، پیری و هزار دردسر.
من اینو قبول نداشتم، اون تمام احساساتم، روحیاتم رو از بر بود كه دنبال
همچین نقشه‌ای بود.

شاید اگه این اتفاق قبل از مرگ هما می‌افتاد همین كار رو می‌كردم،
می‌رفتم پیشش و بس می‌نشستم تا زندگی‌م حالت عادی بگیره اما الان فرق
می‌كرد، من نهایت درد رو تجربه كرده بودم و سر پا بودم، چرا باید با یه
شكست عشقی می‌رفتم تو بغلش و آروم می‌گرفتم؟
- هر چی كه هست اون دخ‌ترو ترسونده.

حالا مجبورم واسه كمك بهش تن به بازی عالیجناب بدم.
یه تایی ابروش رو بالا انداخت و كنایه زد:

- نه اینكه خیلی بد شد، تو كه كلاً تو نخش بودی.

- زر نزن دایان، من یه گوهی خوردم تو ول كن نیستی؟
طرف نامزد داره، می‌گه عاشقشم، به كار من نمیاد این دخ‌تر.
كلافه نف‌شش رو بیرون داد.
- نامزد كجا بود هونام طرف یه خواستگار ساده‌ست.

- هر چی كه هست دل این دخ‌تره باهاشه، این یعنی خط قرمز واسه من.
منكه عاشقش نیستم بگم خب از این یارو جداش می‌كنم واسه خودم، تهش
چند تا لمس و اگه خودش می‌خواست بیشتر پیش می‌رفتیم تا خودمو مح‌ك
بزنم همین.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و دستی به ته ریشش کشید، اون حالت متفکرش بیشتر از قبل عصبیم می‌کرد، کلافه بودم از کارایی که بدون اطلاع می‌کرد.

- این همه دوییدیم برگرده تهش هیچی.

سرم رو به معنیه نفهمیدم تکون دادم و گفتم:

- چی نفهمیدم؟

نگاهش رو بالا کشید.

- هیچی... هیچی.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و ایستادم، نگاهش باهام بالا کشیده شد و من مشکوک پرسیدم:

- جالوندو تو فرستادی خونه‌ی ترمه آره؟

فقط نگاهم کرد و سکوتش ثابت کرد کار خودشه.

کمرش رو صاف کرد و با ابرو به در اشاره کرد.

- من برم شرکت یکی دو تا قرار دارم، ساعت دو وقت فیزیوتراپی پوراندخته کارم تموم شد می‌برمش نشد با تو، فعلاً.

با نگاهم تا خارج شدن از در همراهیش کردم.

واقعاً دیگه چیزی به ذهنم نمی‌رسید که بهش بگم، کسی که نمی‌خواست بفهمه رو نمی‌شد هیچ جووری قانعش کرد.

سعی می‌کردم پر انرژی و با حوصله باشم اما نمی‌شد، تمام فکرم پیش آینده و پیشنهاد عالیجناب بود.

تا کجا قرار بود پیش بره؟

به کجا می‌خواست برسه؟

اگه ترس ترمه درست از آب درمیومد و می‌فهمید بازی خورده چیکار می‌کرد؟

درسته که اهل خلاف و آزار مردم نبود، هیچوقت به کسی آسیب نرسونده بود، به هر حال مرد سیاست بود و باید کنار مردم می‌بود اونم با وجهه‌ی خوب.

اما تو همین دوسال اینقدر به من آزار رسونده بود که بهش شک داشتم و می‌ترسیدم واقعاً اون قدرت بیش از اندازه‌ای که به دست آورده مانع انسانیتش بشه و بلایی سر خانواده‌ی اون دختر بیاره. کلافه بودم و عصبی.

فکرم به هم ریخته بود خیلی زیاد، بی‌هدف دکمه‌های لپ‌تاپ رو فشار دادم، واسه گرفتن ایراد طرحی که پیش روم بود هیچ ایده‌ای نداشتم. می‌دیدم که مشکلاتی هست ولی نمی‌تونستم متمرکز بشم و پیداش کنم. نگاهی به اسم طراح انداختم.
"ترمه نیکو"

سری به تأسف تکون دادم، قطعاً اونم فکرش درگیر بود که نتونسته بود اونجوری که باید طرح رو اتود بزنه. صفحه‌ی لپ‌تاپ رو بستم.

خواستم سرم رو روی میز بذارم و واسه چند دقیقه چشمهام رو روی هم بذارم که تقه‌ای به در خورد و صدای حسنی به گوشم رسید.

- اجازه هست قربان

کمرم رو صاف کردم.

- بیا.

وارد شد و همون کنار در ایستاد.

- قربان جناب اندیشمند تماس گرفتن گفتن طیف رنگی که واسه نخ‌ها در

نظر گرفتن کاملش و ندارن، اون تعدادی که هست و بفرستن یا نه؟

وقتی چیزی رو می‌خواستم و نمی‌شد عصبی می‌شدم. بعد یک هفته الان

یادش افتاده که همه‌ی رنگ‌ها موجود نیست؟

- بهش بگو نمی‌خواد بفرسته قراردادمون باهاش کنسله، من با آدم

بی‌مسئولیت کار نمی‌کنم.

سری به تأیید تکون داد و واسه بیرون رفتن مکث کرد.

نگاهش کردم و سرم رو به معنیه چیه تکون دادم که لبش رو گزید.

- هیچی با اجازه.

حالا دیگه مطمئن شدم یه چیزی هست که می‌خواد بگه و انگار ترسیده.

- حسنی؟

در رو کامل نبسته بود و باز کمی داخل شد.

- بله قربان؟

- چی شده؟

دستگیره رو ول کرد و دستی به شال سرمه‌ای رنگی که خیلی محکم دور سرش بسته بود کشید و محکم ترش کرد.

- راستش قربان نمی‌دونم باید بگم یا نه اما مهندس دایان و خانوم نیکو اون پایین بدجوری با هم بحث کردن.

گفتم شاید بهتره بدونین.

پلک بستم، انگشت‌هام رو توی هم قلاب کردم و پیشونیم رو بهش تکیه دادم.

نمی‌کشیدم، این همه تنش رو تاب نمی‌آوردم.

- برو بیرون.

اطاعت کرد و من کلافه گوشیم رو برداشتم تا به دایان زنگ بزنم، هر چند می‌دونستم سر چی با اون دختر دهن به دهن شده و الان احتمالاً ترمه رو تا جایی که تونسته کوبیده.

شماره رو پیدا کردم و قبل از اینکه لمسش کنم پیشمون شدم.

شاید بهتر بود برم پایین.

ایستادم، کتم رو از روی رگال برداشتم و تنم کردم.

از اتاق بیرون رفتم و بدون مکث خودم رو به شرکت رسوندم.

با ورودم و دیدن تجمع زیادی از کارمندا که مشغول پچ پچ بودن اخم‌هام توی هم شد.

- چه خبره اینجا چرا سر کارتون نیستین؟

با دیدنم با عجله پراکنده شدن و من سمت منشی نجسب دایان رفتم.

- سلام جناب بخشایش.

نیم نگاهی به در بسته‌ی اتاق ترمه انداختم و سرم رو تگون دادم.

- سلام، دایان کجاست؟

با خودکارش به اتاقش اشاره کرد.

واسه گفتن یه جمله‌ی معمولی احتیاجی به این همه عشوهِ ریختن بود؟

اگه دایان و وفاداریش به هما واسم ثابت شده نبود می‌گفتم این دختر از یه

جایی قدرت می‌گیره اما الان با این وضعیت...

شاید باید تنبیه می‌شد.

- همراه مهندس پرتو تو اتاقشون هستن.

دستم رو تو جیب شلوارم فرو کردم، با دو قدم بلند خودم رو به اتاق رسوندم

و واردش شدم.

دایان روی کاناپه‌ی سه نفره دراز کشیده و ساعدش رو چشم‌هاش بود.

آصف هم عصبی طول و عرض اتاق رو طی می‌کرد و با دیدنم ایستاد.

- چه خبره اینجا؟ شرکت یا تئاتر؟

هر روز یه نمایش جدید داریم تو این خراب شده، شدین نقل دهن چند تا

کارمندو هی پشتتون زر می‌زنن، دو روز دیگه واسه حرفتون تره خورد

می‌کنن؟

دایان سر بلند کرد. آصف دست به سینه شد و با حرص گفت:

- اینجاشو اشتباه کردی رینگ خونیه اینجا، فایته، جنگه.

صداش رفته رفته بالا رفت و من لحظه به لحظه عصبی تر شدم.

فکر اینکه امکان داره دایان با اون خشم غیر قابل کنترل دست روی ترمه بلند کرده باشه حالم رو دگرگون کرد.

چند قدم جلو رفتم، کنار مبلی که روش لش کرده بود ایستادم و عصبی توپیدم:

- چه غلطی کردی دایان زدی دختره رو؟

بی حال روی مبل نشست، با کف هر دو دستش شقیقه هاش رو ماساژ داد و با صدای پایینی گفت:

- داد نزن بابا مغزم داره می ترکه، خرم مگه بزمنش؟
عصبی دست به کمر شدم.

- کم نه، چی می خوای از جونش؟

بابا من غلط کردم، گوه خوردم گفتم می خوامش، ولش کنین، پشیمونم اصلاً مزخرف گفتم.

متأسف نگاهم کرد و آصف میانجیگری کرد.

- بی خیال هونام چیزی نشده که، ترمه خودش عصبی بود یهو پرید بهمون.
نمی دونم اونی که اومد دنبالش کی بودو چی گفت که این دختره رو از اون رو به این رو کرد، خودت که می دونی من دروغ نمی گم ولی واقعاً دایان تقصیری نداره.

متعجب نگاهش کردم و سر تگون دادم:

- کی اومد دنبالش!؟

- نمی دونم والا، برو سراغش داشت می رفت تو اتاقش پاشو کوبید به میز شک ندارم انگشتش خورد شد.

نفسم رو با خشم بیرون دادم.

- یعنی اینقدر عصبی بود که به خودش آسیب بزنه؟

دایان پوزخند زد، بلند و پر صدا و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- فنچ تر از این غلطاست بابا.

از اونجایی که کوره و هیچی و نمی‌بینه پاش گیر کرد به میز خودش، همچین جریزه ای نداره.

سرم رو کلافه تکون دادم و خواستم روی مبل روبه رویش بشینم که آصف با عجله گفت:

- چرا می‌شیننی؟

تو همون حالت نیم خیز بهش نگاه کردم.

- چیکار کنم پس؟

دست به کمر شد، اخم‌هاش رو توی هم کشید و کلافه گفت:

- من موندم چرا باید با شما دو تا گاو میش بی‌احساس رفاقت کنم، می‌گم دختره خوب نیست داغونه یه چیزی شده برو ببین چشه.

صاف ایستادم و گیج گفتم:

- خب که چی به من چه؟ دردش و بره به نامزدش بگه.

چند بار پشت هم پوف کشید، جلو اومد و با خشم من رو سمت در هل داد.

- بیا برو ببین چشه شاید بابات باز اومده سراغش، ای بابا.

به دایان چپ نگاه کردم و حین قدم برداشتن سمت در گفتم:

- اگه اینو تو اینترنت پخش می‌کردم به این زودی به گوش آصف نمی‌رسید، یه کم روی لقی دهنه کار کن گوریل.

از اتاق بیرون زدم.

منشی ایستاد و من بدون اینکه نگاهی بهش بندازم سمت اتاق ترمه رفتم و گفتم:

- نیکو تو اتاقشه؟

- نه قربان رفت تو تراس.

بین راه ایستادم، نگاهش نکردم و فقط با فشردن لبهام به هم راهم رو سمت تراس بزرگ این واحد کج کردم.

اینجا بودنم باعث شده بود شرکت خلوت بشه و همه مشغول کارشون بودن. وارد تراس شدم.

تو گرمای این ساعت اینجا چیکار می کرد؟

چشمهام رو ریز کردم و نگاهم رو سمت آلاچیق بزرگ کنج تراس چرخ دادم.

تراس سی متری که با کلی گل و میز و صندلی تزئین شده بود.

روی یکی از صندلیها نشسته بود، پاهاش رو توی سینه جمع کرده بود و سرش رو بهش تکیه داده بود.

واقعاً الان توان دلداری دادن به یه دختر ناراحت که احتمالاً دنبال یه راه واسه خالی شدن بود رو نداشتیم.

جلو رفتم، کنارش ایستادم اما سرش رو بلند نکرد. قطعاً صدای قدمهام رو شنیده بود.

- چی شده؟

سرش رو بلند کرد و من با دیدن چشم‌های سرخی که خیس اشک بود
حسی رو تجربه کردم که تا حالا مثلش رو هیچوقت حس نکرده بودم.
قلبم لرزیده بود، مثل زلزله و پس لرزه‌ش به دستم رسید که مشتش
کردم، این چه حالی بود؟

پاهاش رو پایین انداخت و دستی به چشمش کشید.

- ببخشید فکر کردم مونا اومده، سلام.

واسه آروم گرفتنم چند تا نفس عمیق کشیدم، چی بود تو این چشم‌ها که
با نگاه کردنش حالم اینقدر خراب شد؟

با دست به کنارش اشاره کردم و حین صاف کردن گلوم با ملایمت گفتم:
- بشینم؟

لبخند کوتاهی زد و خودش رو کمی کنار کشید تا بشینم، هر چند امکان
نداشت اینقدر نزدیکش بشینم که مؤذب بشه ولی خب اون اینجوری فکر
نمی‌کرد.

- نیازی به اجازه نبود بشینین.

کنارش نشستم و هر دو آرنجم رو به زانو هام تکیه دادم.

- چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ به خاطر دایا....

بدون اینکه نگاهم کنه حرفم رو قطع کرد.

- ربطی به دایان نداره.... البته عصبیم کرد اما موضوع اصلی این نیست.

- موضوع چیه؟

لب‌هاش لرزید و من نگاه گرفتم، نمی‌تونستم ببینم انگار واکنش‌هام به این
دختر زیادی غیر قابل کنترل بود.

- بابات مجبورم کرد کلی سفته امضا کنم.

تحقیرم کرد هونام.

لب گزیدم و نگاهش کردم، شاید باید توبیخش می کردم تا دیگه اسمم رو به زبون نیاره اونم با این بغض.

- چیکار کنم من آدم این بازی نیستم نمی تونم نقش بازی کنم، ما تو دنیای واقعی هستیم فیلمو کتاب نیست که همه چی خوش و خرم با پایان شاد تموم بشه من نمی کشم.

نمی دونستم چه جوابی بدم، من بر عکس اون خودم رو تو فیلم می دیدم، زندگی من سراسر بود از سناریوهای مزخرفی که کارگردانش عالیجناب بود. - نگران نباش اون سفته ها واسه ترسوندنته، "لبخند زدم و سعی کردم با چشمک ریزی اونو از این حال بدی که گرفتارش شده بود بیرون بکشم" منم قول می دم جوری عاشقت بشم که بعد رفتنت سر به بیابون بذارم خوبه؟

خندید و تند تند اشک هاش رو پاک کرد.

- من و نخندون هونام، جدا از اینکه تو نمی تونی عاشق من بشی موضوع فقط این نیست، رو شدن پیش خانواده هست.

بی توجه به سؤالش به بینی و گونه ی سرخش نگاه کردم.

- چرا فکر می کنی نمی تونم عاشقت بشم؟

چرا اینقدر با خودت نامهربونی؟

تو هیچی کم نداری ترمه.

قدر دان نگاهم کرد و لبخندش عمق گرفت:

- حالا که فکر می‌کنم تو هم می‌تونی آدم خوب و با ملاحظه ای باشی.
با خنده سری به تأسف تکون دادم.

- ممنون از لطف.

دستی به چشم‌هاش کشید و کمی سمتم خم شد، سرم رو کج کردم و به چشم‌هاش نگاه کردم، چشم‌هایی که حالا دیگه برق می‌زد اما نه از اشک از ذوق چیزی که احتمالاً می‌خواست بگه.

- هونام؟ به نظرت می‌شه از این به بعد با هم دوست باشیم؟

- مگه نیستیم؟

سر بالا انداخت و تکونی به گردنش داد.

- نه دوست الان ما کارمندو رئیسیم، دوست باشیم یعنی تو این بازی ای که شروع کردیم مثل دو تا دوست پیش بریم و بعد این قضیه هم دوست بمونیم.

سرم رو به تأیید تکون دادم.

سر پایین انداختم و لکه‌ی خونی که روی موزائیک بود نظرم رو جلب کرد. جورابش مشکی بود و چیزی مشخص نبود اما با تکون پاش حجم خون مالیده به کف بیشتر شد.

نیم خیز شدم و روی میز سنگی پیش رو نشستم. ساق پاش رو گرفتم و بالا کشیدم که با عجله دست روی ساعدم گذاشت.

- چیکار می‌کنی؟

چپ نگاهش کردم و با چشم غره نگاهم رو به پاش که روی زانوم گذاشته بودم دادم.

با تمام ممانعتش جورایش رو در آوردم و با دیدن حجم خونی که لای انگشت‌هایش رو پر کرده بود صورتم جمع شد و توپیدم:

- این چه وضعیه؟

متعجب سرش رو جلو آورد و به پاش زل زد:

- وا این چرا اینجوری شده؟

آی الان تازه درد گرفت.

با خشم نگاه ازش گرفتم و به پاش دادم، دو تا از ناخون‌هایش از وسط شکسته بود و خونریزی از اون بود.

نمی‌دونم این حجم از عصبانیت واسه چی بود؛ خود لعنتیم که داشت کارای احمقانه می‌کرد یا آسیبی که این دختر دیده بود و مقصرش من و خانواده بودیم؟

خواستم انگشت‌هایش رو بگیرم تا ببینم شکسته یا نه اما با عجله دست روی بازم گذاشت.

- نه دستت کثیف می‌شه.

دستش رو پس زدم و عصبی گفتم:

- امیدوارم انگشت‌هات نشکسته باشه، بعد اون خودم می‌برمت چشم پزشکی چون رسماً کوری.

خندید و من دونه دونه انگشت‌هایش رو لمس کردم و به چپ و راست تکون دادم و نگاهش کردم که با اطمینان گفت:

- فکر نکنم شکسته باشه درد نمی‌کنه فقط انگشت وسطیه یه کمی تیر می‌کشه.

سرم رو تگون دادم.

- خب اون به خاطر ضربه که دیده، پاشو بریم باید پانسمان بشه.

- نمی‌خواد صدرا دکترو می‌رم پیشش.

دستم روی انگشت شستش ساکن شد. حرف‌هاش اینقدر اذیتم می‌کرد که

حس می‌کردم فشارم می‌ره بالا، قطعاً آخر و عاقبتم با این دختر همین

می‌شد یه بیمار اعصاب و روان با فشار خون بالا.

کمی با خشونت پاش رو پایین انداختم که آخ زیر لبی زمزمه کرد.

ایستادم و با احم گفتم:

- پس برو همونجا.

خیره به دایان و اون قیافه‌ی حق به جانبی که به خودش گرفته بود، آخرین

جرعه‌ی قهوه رو نوشیدم و ماگ رو روی میز گذاشتم.

از وقت ناهار گذشته بود و من هیچ اشتهايي به خوردن نداشتم و معدم رو

با قهوه پر کرده بودم.

هنوز عصبی بودم و حالا درخواست خودخواهانه‌ی دایان.

- حرف بزن دیگه می‌بریش یا نه؟

با زبونم باقی مونده‌ی قهوه رو از روی لبم گرفتم، چهره‌ی مظلومی که واسه

راضی کردنم به خودش گرفته بود اصلاً با لحن عصییش سنخیت نداشت.

- مگه نوبت تو نیست، چرا پشت گوش می‌ندازی؟

- گفتم که این یارو خلیلی بعد یه هفته تازه امروز وقت کرده بیاد واسه تعمیر یکی از دستگاهها که خودت می‌دونی گیرشیم، باید باهاش برم کارخونه.

دیگه حوصله‌ی بحث نداشتم.

تو این مدت بر خلاف میلیم اینقدر حرف زده بودم که حس می‌کردم دیگه انرژی برام باقی نمونده.

هر چند اشتباه از خودم بود، اگه مثل قبل به گوشه گیریم ادامه می‌دادم و خودم رو از اون پيله‌ای که دورم کشیده بودم بیرون نمی‌آوردم حالا مجبور نبودم بر خلاف میلیم اینقدر تو چشم باشم.
با دست به در اشاره کردم و کلافه گفتم:

- باشه برو کارخونه خودم می‌برمش، فقط گفتی چند باید اونجا باشه؟
سمت در راه افتاد، دو تا از انگشت‌های رو روی پیشونیش گذاشت و با خنده گفت:

- ساعت دو، مخلصیم دادا با اجازه.

چشم‌هام رو ریز کردم و از در که بیرون زد صدام رو بالا بردم:

- اون دستگاه امروز تعمیر نشه می‌کشمتم دایان.

در رو کوبید و بلند خندید. سری به تأسف تکون دادم و نگاهی به ساعت
مچیم انداختم، یک بعد از ظهر بود.

باید زودتر می‌رفتم تا پوراندخت و به موقع برسونم.

ایستادم و از اتاق بیرون زدم.

حسنى مثل همیشه ایستاد که گفتم:

- می‌رم بیرون فکر نکنم امروز برگردم کار واجبی بود زنگ بزن.
- چشم قربان فقط ساعت چهار با آقای سلیمی قرار ملاقات داشتین که با
مهندس پرتو هماهنگ می‌کنم.
سری به تأیید تکون دادم و بیرون زدم.
کلید آسانسور رو فشار دادم و تا رسیدنش شماره‌ی پوراندخت رو گرفتم.
باید بهش خبر می‌دادم تا حاضر بشه.
- سلام.

همزمان با پیچیدن صدای دنیا تو گوشم در آسانسور هم باز شد و من با
دیدن ترمه داخل اتاقک ابروم رو بالا انداختم و جواب دنیا رو دادم، امکان
نداشت پوراندخت اونجا باشه این وروجک مدام با گوشیش ور نره.
- سلام دورت برگردم خوبی؟

نگاهم به ترمه بود و به محض اینکه وارد شدم نیشش شل شد و گفت:
- سلام، چه مهربون شدین امروز؟! خوبم شما خوبین؟
چپ نگاهش کردم و رو به شیرین زبونی دنیا که هیچی ازش نفهمیده بودم
گفتم:

- به عزیز بگو آماده بشه نیم ساعت دیگه اونجام، باشه عمو؟
به محض اینکه متوجه شد چه گندی زده خودش رو جمع و جور کرد و
حین صاف کردن گلوش دستی به شالش کشید.
- باشه می‌گم عمو، عزیز جونو آوردی واسم پاستیل می‌خری؟
صدای غرغر پرستار رو شنیدم و با خنده گفتم:

- می خرم فدات شم، فعلاً برم یادت نره بگی به عزیز من دارم میام
خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و با اخم به ترمه که همچنان ایستاده بود نگاه کردم.
متعجب سربالا گرفت و گفت:

- چیه؟

- نمی ری بیرون می خوام برم کار دارم؟
چشم هاش رو تو کاسه چرخوند.

- تو این طبقه غیر تو با کی می تونم کار داشته باشم نکنه اون منشی عصا
قورت داده؟

نگاه گرفتم و کلید پارکینگ رو فشردم.

- بگو می شنوم؟

- کجا می ری؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم، اینقدر کوتاه اومده بودم که به خودش جرأت
می داد تو تمام کارهام دخالت کنه؟

- به تو ربطی داره خانوم نیکو.

صورتش رو جمع کرد و با لبهایی که به شدت کج و کوله کرده بود گفت:

- خانوم نیکو...

اخم کردم، با خشم جلو رفتم، خوب می دونستم که اخم هام اینقدر ترسناک
هست که تنش رو به ریشه بندازه.

به دیواره ی اتاقک چسبید و من تو فاصله ی یک سانتیش ایستادم و از لای
فک قفل شده غریدم:

- ادای من و درمیاری بچه؟
 آب دهنش رو پر صدا بلعید و نگاهش رو بین چشمهام چرخ داد.
 - شوخی کردم اعصاب نداری چرا؟
 - بی خود شوخی کردی، راه اومدم باهات فکر کردی چه خبره؟
 تو هنوز کارمند منی و من رئیس درست رفتار کن.
 لب گزید و نفسش رو بیرون داد.
 - محض اطلاعاتون بابات نداشت ما رئیس و کارمند بمونیم پس دادش و سر
 من زن. الانم اگه جایی می‌ری که شخصی نیست باهات میام تا اون آشغالی
 که بابات گذاشته دم در خیالش راحت بشه من دست به کار شدم اینقدر
 تن و بدن من و نلرزونه.
 فک روی هم ساییدم و با باز شدن در آسانسور عقب کشیدم.
 حق داشت، به لطف گندی که پدر خودم زده بود دیگه نمی‌تونستم مثل
 قبل به زندگیم ادامه بدم، باید قبول می‌کردم حالا دیگه این دختر باید
 همیشه نزدیکم باشه.
 بدم نبود پوراندخت گزینه‌ی خوبی واسه نزدیکی ما دو تا بود.
 خارج شدم، دنبالم اومد و گفتم:
 - نامزدتون ناراحت نشن من و همراهی می‌کنی؟
 نیم‌نگاهی به سمت چپ و یکی از ساکنین که از ماشین پیاده شد انداخت
 و سر بالا انداخت.
 - امیدوارم متوجه نشه.
 ریموت رو زدم و حین باز کردن در ماشین گفتم:

- قرار بود بری پاتو نشون بدی بهش؟
 دست به سینه جلوی ماشین ایستاد.
 - خونه‌ست، غروب می‌ره مطب اون موقع می‌رم.
 پوزخند زدم و دستم رو به در باز ماشین تکیه دادم.
 - چه نامزد مورد اعتمادی که نمی‌تونی بری خونه‌ش!
 لبخند زد و من اخم کردم، بدم می‌ومد کسی اینجوری حق به جانب جلوم
 موضع بگیره.
 - من یه سری اصول دارم که بهش پایبندم. نامزدمم باشه نمی‌رم خونه‌ش،
 تا این حدش تو خانواده‌مون قفله.
 واسم جالب بود.
 تا این حد سفت و سختیش به چشمم خوب اومد، اما اگه راست می‌گفت
 قطعاً واسه من گزینه‌ی غلط بود.
 شاید خوب شد که نامزد داره چون امکان نداشت به پیشنهاد من جواب
 مثبت بده و بخواد با منی که تو زندگیش موندگار نبودم بعضی چیزارو
 تجربه کنه.
 بهم رو تر کردم و با سر به ماشین اشاره کردم.
 - بشین.
 ابروهایش رو بالا انداخت.
 - شما بشین منتظر باش تا من برم کیفمو از بالا بیارم، بعد اون کاری که
 به خاطرش اومدم بالا رو عرض می‌کنم خدمتتون.
 قصدش دیوونه کردن من بود.

چی غیر این می‌تونست باشه؟
چرا تو همون آسانسور نگفت؟
چرا دکمه‌ی هشت رو فشار نداد تا قبل از رسیدنم به پارکینگ اون کیف
لعنتی رو برداره؟
- ترمه صبر من و لبریز نکن، واقعاً دارم سعی می‌کنم باهات خوب رفتار کنم
پس تو هم کاری نکن من بشم همون هونامی که اصلاً دوست نداری
ببینیش.

چند قدم به عقب برداشت و جواب داد:
- قصد نداشتم عصبیت کنم فقط اون بالا مهلت ندادی بگم، تا ماشین و
روشن کنی اوادم.
سمت آسانسور دوید و من با حرص تو ماشین نشستم و در رو با همه‌ی
توانم کوبیدم.
حیف که مجبور بودم تحمل کنم تا این بازی باب میل عالیجناب پیش بره
وگرنه یه دقیقه تحملش نمی‌کردم.

"ترمه"

مسیر طولانی‌ای که کنار هم بودیم کاملاً تو سکوت گذاشت.
سکوتی که پر از اخم و تخم مرد کنار دستم بود.

نمی‌دونم چرا همیشه اخم داشت، یا چرا همیشه از تمام دنیا شاکی بود، شاید این آدم هم مشکلاتی داشت که اجازه نمی‌داد از زندگیش لذت ببره. البته این اعتقاد من بود، باید واسه راحت زندگی کردن همیشه لب‌ت با لبخند مزین بشه نه این اخم‌هایی که دو تا خط عمیق روی پیشونیش انداخته بود.

نیم نگاهی به نیم‌رخ خشنش انداختم، خیره به روبه‌رو و ماشین‌های پیشرومون بود، ترافیک سنگین بود و انگار دیرش شده بود که مدام کلافه پف می‌کشید و پنجه‌هاش رو دور فرمون انقدری فشار داده بود که به سفیدی می‌زد.

من این سکوت رو تاب نمی‌آوردم همینم شد که نفس عمیقی کشیدم و دل رو به دریا زدم:

- مهندس می‌تونم بپرسم کجا می‌خوان برین؟ البته اگه نمی‌گی به تو چه ربطی داره!

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و با همون اخم‌ها گفت:

- دقیقاً به تو هیچ ربطی نداره، لطفاً وقتی کنار منی خیلی حرف نزن.

لبخند زدم، کمرم رو به در ماشین تکیه دادم و کامل سمتش چرخیدم. از اینکه می‌خواست با رفتاراش بهم بفهمونه چقدر از کنارم بودن شاکیه حالم بد می‌شد.

من به اجبار پدرش اینجا بودم، وگرنه امکان نداشت با آدم غد و بد اخلاقی مثل خودش معاشرت کنم. پس یه بار واسه همیشه باید این بحث رو تموم می‌کردم.

- مهندس اگه فکر می کنی با این حرفا و رفتارای بدتون من و از کاری که قراره کنم پشیمون می کنین سخت در اشتباهین.

اول اینکه من خیلی دیر ناراحت می شم، نمی گم که هرچی دلتون می خواد بگین نه اینجوری هم نیست، اینو هم بدونین در کنار دیر ناراحت شدنم اگه واقعاً دلم بشکنه دیگه امکان نداره ببخشم، این از این.

حالا دوم، امکان نداره به خاطر بد اخلاقی یا احتمالاً لوس بودن شما که تک فرزندی و خوشی زده زیر دلت و دست از خانواده کشیدی بخوام جون برادرم یا یکی دیگه از اعضای خانواده و تو خطر بندازم، پس لطفاً درست رفتار کنید. من اینجا نیستم که هزار جور حرف بشنوم و به روی خودم نیارم. من به اجبار اینجا، و از اینجا بودنم راضی هم نیستم.

نگاهش همچنان به رو به رو بود و فقط سرش رو به تأسف تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:

- خوشی زده زیر دلم هه...

اولین خیابون فرعی رو داخل رفت و گفت:

- می خوام مادر بزرگمو ببرم فیزیوتراپی، اینکه تو رو ببینه خیلی می تونه کمک کننده باشه، واسه همینه که همراه منی.

از اینکه جواب نطق بلند بالام رو نداده بود کمی مؤذب بودم اما خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

- از اون مادر بزرگای بانمکه که عاشق ازدواج شماهاست آره؟
سری به تأیید تکون داد.

- خودت می‌دونی چطورری رفتار کنی، تو اولین دختری هستی که همراهم اومدی تا بهشون معرفی بشی، همین الان جایگاهت واسشون مشخص می‌شه و این به گوش پدرم می‌رسه.

چیزی که گفته بود ناخودآگاه حالم رو دگرگون کرد.

من اولین دختری بودم که همراهش می‌شدم؟

عجیب بود اما خب واسه من کار رو سخت تر کرده بود.

با دست خودم رو باد زدم و با دلهره‌ی غیر قابل وصفی گفتم:

- وای استرس گرفتم.....

کنار یکی از بزرگترین درهای اون کوچه‌ی طویل ایستاد و سمتم چرخید.

- استرس نگیر، خانواده‌ی من جز پدرم هیچکدومشون آدم خوار نیستن.

چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و با کنایه گفتم:

- البته غیر شما.

مکث کرد و کمی تنش رو جلو کشید که بیشتر به در چسبیدم.

- می‌دونی اگه مانعی سر راهم نبود تک تک این متلک‌هارو به روش خودم

جواب می‌دادم و اونوقت پی به آدم خوار بودنم می‌بردی.

نگاهی به بالا انداختم و دست‌هام رو سمت آسمون گرفتم:

- خب الهی شکر که اون مانع سر راحت هست... " با ابرو به بیرون اشاره

کردم " نمی‌ری پایین عزیز جونت منتظره؟

فک روی هم سایید و انگار ترجیح داد دیگه جوابم رو نده و به جاش گفت:

- پورانداخت، ما اینجوری صداس می‌کنیم فقط دنیا عزیز صداس می‌کنه.

- دنیا کیه؟

- خواهر دایان.

سری به تأیید تکون دادم که نگاه گرفت و پیاده شد.

در رو بست و من نفس حبس موندهم رو با فشار بیرون دادم.

خدایا چقدر ترسناک می شد وقتی اینجوری خشن حرف می زد، بیچاره زنی که قراره تا آخر عمرش با این بی اعصاب زندگی کنه.

با نگاهم دنبالش کردم، زنگ رو فشرد و دست هاش رو تو جیبش فرو کرد. کمی شیشه رو پایین دادم تا صداش رو بشنوم.

خیلی تلاش می کردم فضول نباشم اما خب نمی شد راه نداشت.

- سلام هونام خان الان می گم خانوم بیان پایین.

سرش رو کمی به آیفون نزدیک کرد و من لبخند زدم، دماغش همینجوری هم بزرگ بود همچین چسبیده به دوربین انگار طرف کره.

- ممنون بیرون منتظرشم.

- بفرمایید تو آقا.

- نه دیگه بگین بیاد.

احتمال می دادم اون زن از خدمه باشه که اینجوری آقا و خانوم به نافشون می بست.

شیشه رو تا انتها پایین دادم، خب نمی شد که من مثل خودش خشک باشم اصلاً از توانم خارج بود، پس گلو صاف کردم و صداش کردم:

- مهندس؟

چرخید سمتم و من هر دو دستم رو روی شیشه گذاشتم و چونه م رو بهش تکیه دادم.

- می‌گم بکش کنار دماغتو از جلوی دوربین بنده خدا دست زحره ترک شد.

اخم کرد و کامل سمتم چرخید:

- یعنی چی؟

به دوربین اشاره کردم.

- تا حالا خودتو تو سماور یا کتری استیل دیدی؟ الان جلو دوربین آیفون اونشکلی هستی ماشالا دماغم که نیست به شسماغ یه سور زده. با نیش باز واش ابرو بالا انداختم که دستش رو روی بینیش گذاشت و متعجب گفت:

- دماغ من بزرگه؟

- تا حالا خودتو تو آینه ندیدی؟

اخم‌هاش بیشتر توی هم شد و هر دو دستش رو به کمرش زد. اینکه بتونم سر به سر آدم خشک و انعطاف ناپذیری مثل هونام بذارم رؤیای همیشه‌م بود و حالا بهش رسیده بودم.

چی مثل اذیت کردن یه آدم جدی که از قضا عکس العمل خاصی هم نمی‌تونست انجام بده جذاب بود؟

- خودمو دیدمو هیچ ایرادی تو صورتم نمی‌بینم، هر چند دماغ بزرگ می‌ارزه به لنگای دراز تو که به همه جا گیر می‌کنه.

حالم گرفته شد، لبخندم رو جمع کردم و خواستم جواب دندونشکنی بهش بدم اما با باز شدن در و چرخیدنش به اون سمت سکوت کردم.

- با کی داری بحث می‌کنی پسر؟

سمت در قدم برداشت و من با دیدن اون پیر زن به شدت جذاب نیشم باز
شل شد و با عجله پیاده شدم.

- سلام، بیا می‌فهمی.

هونام با عجله دستش رو گرفت.

باورم نمی‌شد اما اون پیر زن با موهای یه دست به رنگ برف از من اینقدر
خوش لباس تر بود که باید آب می‌شدم می‌رفتم توی زمین.

هونام پیشونی پوراندخت رو بوسید و من نگاهم رو روش چرخ دادم.

یه پیراهن خوش دوخت مشکی تا ساق پاش پوشیده بود و یه کتونی طبی
مشکی.

عصای خوش دست و یه روسری کوتاه مشکی.

موهای سفیدش رو بافته بود و یه طرف شونه‌ش انداخته بود.

یعنی خاک تو سرم که امروز حتی موهام رو شونه نکردم و تنها کاری که
واسه رسیدن به خودم کردم این بود که ابرو هام رو با تف مرتب کنم.

رنگ لبم عین میت بود و اون زن لباس شاین قرمز داشت، خدایا حقا که
من یه کودن تمام عیارم.

بههم که نزدیک شدن از اون حالت جنازه وار بیرون اومدم و دو قدم جلو
رفتم.

- سلام.

توجهش بههم جلب شد.

هونام با دست به من اشاره کرد و با لبخند گفت:

- پوراندخت ترمه یکی از دوستانم.

من برق چشمای پیرزن و تو زل تابستون دیدم وقتی دست هونام رو پس زد و دستش رو سمتم گرفت:

- ترمه‌ی عزیزم، همونی که هونام عاشقش شده آره؟
حس کردم رنگ هونام پرید و من گیج باهاش دست دادم.
- خوشبختم از آشنایتون.

- منم همینطور دخترم، صحبت تو خیلی وقت پیش تو خونه‌مون بود.
نمی‌دونستم از چی حرف می‌زنه اما کلافگی هونام و اینکه مدام به پشت سرش دست می‌کشید دلیل خوبی واسم بود که سر فرصت خوب اذیتش کنم.

- خیلی دوست داشتم باهاتون آشنا بشم، چقدر خوشگلین شما پوراندخت جون.

مهربون خندید و با ابرو به من اشاره کرد.
- ببین تو چقدر خوشگلی که این پسر از زن فراریه من اومده سراغت، مگه نه هونام؟

هونام انگار واسه اولین بار بود که من رو می‌دید، نگاهش رو تو صورتم دوخت و سر تگون داد:

- بله خیلی خوشگله، به سلیقه‌ی من شک داری؟

- نه مادر بشینیم تو ماشین زانوم دیگه جواب نمی‌ده.
اینبار منم بازوی دیگه‌ش رو گرفتم کمک کردم سمت ماشین بره، در جلو رو باز کردم اما اخم کرد.

- وا جلو چرا؟
 اینجا جای توئه کنار پسر من، جایگاهتو به هیچکس نده دختر جون.
 خجالت کشیدم، اینقدر جدی حرف می‌زد که آدم مؤذب می‌شد.
 دستی به شالم کشیدم و با سر پایین افتاده گفتم:
 - حرفتون یادم می‌مونه.
 به کمک هونام عقب نشست و منم جلو جا گرفتم.
 ماشین که راه افتاد گفت:
 - چند سالته مادر؟
 کمی تنه‌م رو سمتش کشیدم و جواب دادم:
 - بیست و دو سالمه.
 - خواهر برادر داری؟
 - یه برادر بزرگتر، یه خواهر دوقلو هم دارم.
 لبخندش گشادتر شد.
 - خدا حفظتون کنه، همسانین؟
 جای من هونام جواب داد:
 - اینقدر شبیه که دایان با هم اشتباه گرفتشون.
 - ای بابا بعد تو زنتو با خواهر زنت اشتباه نگیری؟!
 شوخی کرده بود ولی من دلم هری پایین ریخت، این چه بازی ای بود که
 ما راه انداخته بودیم؟
 - مگه می‌شه من ترمه رو با کسی اشتباه بگیرم؟
 من با چشم بسته هم می‌تونم عطرشو تشخیص بدم.

می‌دونم بازی بود، می‌دونم داشت دروغ می‌گفت ولی من مات نیم‌رخش بودم.

چیزی که گفته بود اینقدر واسم جذاب بود که دلم لرزیده بود. اینکه بخواد من رو با عطر تنم بشناسه واسم زیادی خوب میومد. - خب صد البته مرد باید زنشو از صد فرسخی تشخیص بده، ولی گیریم خواهر زنت عطر زنتو زد اون موقع تکلیف چیه؟ خیره بودم بهش، به آبی‌هایی که تو آینه می‌چرخید، بعدِ دور زدن اولین بریدگی گفت:

- منم نگفتم عطری که به خودش می‌زنه منظورم عطر تنش بود، هر چند به نظر من ترمه از خواهرش خوشگل تره. پوراندخت دلبرونه خندید و من همراه موزیک بی‌کلامی که تو ماشین پخش می‌شد تو خلسه فرو رفتم. صدرا هم تو خواستگاری مارو تشخیص داد، یعنی می‌تونستم امیدوار بشم اونم همچین تشخیص رمانتیکی داره؟

مسیر تا کلینیکی که واسه فیزیوتراپی رفتیم خیلی طولانی نبود، اما پوراندخت به اندازه‌ی هزار کیلومتر ازم اطلاعات بیرون کشید. نمی‌دونم چرا اما حتی یه کلمه دروغ تحویلش ندادم. من باید کاری می‌کردم که به چشمش پیام اما خود واقعیم رو نشونش دادم و از این راضی بودم.

از اونجایی که خیلی تو دروغ گفتن ضعیف بودم، قطعاً یه جایی خودم رو
لو می‌دادم.

پس هیچی مثل حقیقت نبود.

پوران دخت تو اتاق مورد نظر بود و من و هونام کنار هم تو راهروی زیادی
خنک اون کلینیک نشسته بودیم.

اینقدر اینجا با اون کلینیکایی که ما توش رفت و آمد داشتیم فرق داشت
که من فقط مات داشتم به اون همه آپشنش نگاه می‌کردم.

الان واقعاً اینجا قهوه و کافی میکس مجانی سرو می‌کردن؟

بعد اون درمونگاه عهد بوقی ما یه آب سردکن داشت که از بس ازش استفاده
نکرده بودن و خراب مونده بود جلبک بسته بود تو آبش.

حالا از پرسنل جذاب و لباس‌های شیکشون نگم.

کت و شلوار و کراوات؟

نگاهی به هونام که مشغول گوشیش بود انداختم و با صدای پایینی گفتم:

- اون یارو که کراوات داره، همون خوشتیپه آمپول می‌زنه آره؟

سرش رو بلند کرد و به مرد جوون و جذابی که کمی عقب تر با یه پرستار
حرف می‌زد نگاه کرد.

- آره کارای تزریقات می‌کنه.

- جل‌الخالق.

سر چرخوند و نگاهم کرد.

- چطور؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- والا ما یه درمونگاه داریم سر کوچه‌مون یه آقای متشخصی مثل ایشون اونجاست با این فرق که یه بلوز شلوار سبز اتاق عمل تنشه که اونم از بس رگ بیمارا موقع تزریق سرم پاره شده کلاً پر از لکه‌های خونه.

تازه یه سیبیل کلفت با یه صورت خشن داره که هر کی می‌ره اونجا تا نگاهش بهش میفته از ترس شلوارش و می‌کشه پایین می‌گه بیا اول آمپولو بزن بعد می‌رم پیش دکتر.

من داشتم حقیقت رو می‌گفتم اما واسه اون خیلی مسخره اومد که خندید.

البته بی‌صدا، خب متشخص بود.

اینجا وقتی اون تابلوی پرستار که گفته هیس پیش رومون بود امکان نداشت سر و صدا کنیم.

- نمکدونی تو بچه.

متفکر سر تکون دادم.

- والا تا نرفتیم می‌گم برم چند تا ویتامین تزریق کنم تا اینجا اومدم حیفه واقعاً.

اخم کرد و گلویش رو صاف کرد.

نگاهی به اون مرد جوون انداخت و خیلی جدی گفت:

- تزریقات خانوما یه مادر فولادزهره‌ست که چند باری زیارتش کردم، پس دلتو صابون نزن که این یارو باسن‌تو دست مالی می‌کنه.

چشم‌هام درشت شد و با آرنج ضربه‌ی محکمی به بازوش کوبیدم که اخم‌هاش عمیق تر توی هم رفت:

- خجالت نمی‌کشی همچین حرفی می‌زنی؟ خیلی بی‌شع...

انگار چیزی که گفتم به مذاقش خوش نیومد که عصبی شد، سرش آنی جلو اومد و من لال شدم.

حین فشردن فکش با صدای آرومی گفت:

- خیلی چی؟

آب دهنم رو پر صدا فرو دادم، حالا که فکرش رو می‌کنم معنی اون شوخی مسخره همین بود دیگه چه کاریه دهن به دهن این غول بشم که تو یه لحظه چشم‌هاش پر از خون می‌شه.

با انگشت به مسیری که پوراندخت رفته بود اشاره کردم و گفتم:

- خیلی دیر نکرده به نظرت؟

می‌خوای یه سر بزنی.

فک روی هم سایید، بدون جواب نگاه گرفت و مثل عصا قورت داده‌ها سر جاش نشست.

واقعاً بی‌اعصاب بود و البته بی‌شعور، حالا من یه چیزی گفتم تو باید تو روم می‌زدی انبه‌ی آفریقایی؟

نگاهم رو به رفت و آمد آدمای شیکی که اونجا حضور داشتن دادم.

کاش می‌شد و می‌تونستم فقط چند دقیقه ساکت باشم.

بازم سرم رو کمی جلو بردم و خیره به پذیرش و پرستاری که پرسینگ بینیش شدیداً چشمم رو گرفته بود گفتم:

- یه چیزی بیرسم؟

اهمیتی به پوف کلافه‌ای که کشید ندادم و سری به تأیید تکون دادم انگار که گفته بگو و موافقت کردم.

- به نظرت از این پرسینگا بزنم به دماغم خیلی خوشگله نه؟
حتی سمت جایی که خیره بودم نگاه هم نکرد، اصلاً دید من منظورم چیه
که اینقدر قاطع جواب داد؟
- خیر.

متعجب سرم رو سمتش چرخوندم که چشم‌هاش رو تو چشم‌هام دوخت.
- خیر یعنی چی؟

لبش رو تر کرد و بی‌حوصله گفت:

- ساده قشنگ تری.

ابروم رو بالا انداختم و متفکر گفتم:

- اصلاً من چرا از شما پرسیدم، باید از صدرا بپرسم اون باید خوشش بیاد.
چشم‌های به خون نشسته‌ش رو بهم دوخت. حس کردم لحنی که جواب
داد دقیقاً اونی نبود که می‌خواست اما به هر دلیلی کوتاه اومده بود.

- فکر می‌کنی اگه مدام صدرا صدرا نکنی من یادم میره که جنابعالی یه
نامزد دکتر داری که از قضا عاشقش؟

یا توهم زدی با وجود یه مرد دیگه تو زندگیت من قراره واقعا عاشقت بشم
و می‌خوای جلوگیری کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم بی خیال جواب دادم.

- همچنین چیزی هم می‌تونه باشه ولی من اصولاً به اینکه عاشقم بشی فکر
هم نمی‌کنم. پس شما هم خودتو اذیت نکن، آسمون به زمین بیاد و
برعکسش قرار نیست من و شما کنار هم قرار بگیریم که من با آوردن اسم

صدرا بخوام اذیت کنم، هر چند جا بیفته بد نیست به هر حال مرد زندگی من اونه.

اینبار با پوف بلندی ایستاد و بی توجه به منی که مثلاً به خاطر اون اومده بودم بیشتر از پنج قدم ازم دور شد و من بهش چشم غره رفتم.

نمی دونم چرا این موضوع واسم جذاب شده بود، دلم می خواست این سؤال رو از صدرا هم بپرسم.

پس کوله‌م رو باز کردم و قبل از بیرون کشیدن گوشیم چند قلپ از معجون جذابم نوشیدم.

آخیش چرا یادم نبود این همراهه؟

قمقمه رو سر جاش برگردوندم و گوشیم رو از تو کوله‌م بیرون آوردم. صفحه‌ی چتم با صدرا رو که بعد اون روز تو خونه‌ش باهام کمی سر سنگین شده بود باز کردم و تایپ کردم.

(می خوام پرسینگ بینی بزnm نظرت؟)

نگاهی به ساعت آنلاینش انداختم، آخرین بازدیدش دو ساعت پیش بود.

وا رفتم، لابد مطب بود و نمی تونست جواب بده.

با همین فکر گوشی رو تو جیب مانتوم جا دادم و دست به سینه نشسته‌م تا بالاخره از اینجا بریم بیرون.

لبهامو کج و کوله کردم و نیم نگاهی به هونام انداختم، اونم مشغول گوشیش بود، چی می خواست از اون گوشی که امروز سرش همش توش بود؟

حتماً یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود.

شاید‌م دوس دختر داشت و من از ته دلم امیدوار بودم بفهمه پدر شوهر آینده‌ش چه نقشه‌ای برای هونام کشیده تا ایشالا خودش کار و آسون کنه و با ول کردن هونام همه چی رو جلو بندازه منم می‌رم به زندگیم می‌رسم. نگاهم رو از چهره‌ی غرق شده‌ش گرفتم و پام رو روی پام انداختم، همین کار کافی بود تا باز درد اون ناخن شکسته رو حس کنم و صورتم توی هم بشه.

احساس می‌کردم تو کتونیم خیس شده و احتمالاً هنوز خونریزش بند نیومده بود.

اونجا تو تراس همینجوری به هونام گفتم که می‌خوام برم پیش صدرا، امکان نداشت من فعلاً واسه همچین مشکلاتی پام رو تو مطبش بذارم تا اونم با خودش بگه لابد از این به بعد قراره همه‌ی مشکلاتشونو من حل کنم. شاید عاقلانه نبود این فکر ولی دقیقاً هر دو پیشنهاد رو همینجوری رد کردم.

هم رفتن پیش صدرا هم کمک هونام، من یاد گرفته بودم خودم از پس مشکلاتم بر پیام و نیازی به هیچکس نداشتم.

ولی خب درد انگشتم داشت اذیت می‌کرد و اون تیکه‌ی شکسته اینقدر به جورابم گیر می‌کرد که امونم رو بریده بود.

ایستادم و سمت پذیرش رفتم.

متوجه نگاه هونام به خودم شدم و اهمیتی ندادم، لابد فکر کرده واسه همون تقویتی‌ها اقدام کردم.

چقدر دلم می‌خواست بخندم.

سرم رو کمی سمت اون سوراخ بزرگ روی شیشه خم کردم و گفتم:
 - ببخشید خانوم پانسما نم انجام می‌دین؟
 سرش رو بالا گرفت و با لبخند نگاهم کرد:
 - نه عزیزم واسه پانسما باید برید بالا، اینجا فقط مخصوص فیزیوتراپیه.
 اخم کردم و متعجب نگاهش کردم:
 - پس اون آقاهه تزریقاتییه اینجا چیکار می‌کرد؟
 گیج نگاهی به اطراف انداخت و انگار یادش اومد منظورم چیه که گفت:
 - آها ایشون از همکارای طبقه‌ی بالان با دکتر ما کار داشتن.
 یه تای ابروم رو بالا انداختم و کمر خم شده رو صاف کردم.
 - ممنون خانوم.
 خواهش می‌کنم رو زمزمه کرد و مشغول صحبت با یکی دیگه از بیمارانش شد.
 نمی‌دونم چقدر زمان داشتم تا بتونم پام رو نشون بدم و لااقل بتونم ضد
 عفونیش کنم.
 بهتر بود از هونام بپرسم و بعد برم، نکنه مادر بزرگش با اون زانو درد معطل
 من بشه.
 خواستم سمتش برم و ازش بپرسم چقدر وقت دارم اما به محض چرخیدن
 دقیقاً پشت سرم ایستاده بود و من با هین ترسیده‌ای یه قدم عقب رفتم.
 - وای خدا چرا یهو ظاهر می‌شی؟!
 اخم‌هاش رو توی هم کشید و نیم نگاهی به اطراف انداخت.
 - هیس صداتو بیار پایین.
 صدام رو تا جایی که می‌شد پایین آوردم و تکرار کردم:

- می گم چرا یهو ظاهر می شی؟
 مسخره بازی ای که در آوردم به مذاقش خوش نیومد که پلک بست و لب هاش رو به هم فشرد.
 مکث کرد، دستی به صورتش کشید و با همون دست به در شیشه ای کلینیک اشاره کرد.
 - راه بیفت بریم پاتو نشون بدیم پوراندخت نیم ساعت دیگه میاد بیرون.
 حرص خوردنش خیلی خوب بود. لبم رو گاز گرفتم تا نخندم و با همون تلاش واسه باز نشدن نیشم گفتم:
 - مهندس دنیارو خیلی جدی گرفتی سخته می کنی ها؟
 دست روی بازوم گذاشت، کمی سمت در هلم داد و از لای فک قفل شده غریذ:
 - می دونم یه جایی گناه خیلی بزرگی کردم که خدا تو رو سر راه من قرار داده.
 اینبار دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم خندیدم و بیشتر عصبیش کردم.
 - چوب خدا صدا نداره مهندس تو این مدت جیگرتو خون می ک.....
 هنوز جمله م تموم نشده بود که پام به تک پله ی جلوی در که باید ازش بالا می رفتیم گیر کرد و قبل از اینکه با سر برم تو شیشه بازوم رو محکم چسبید و نگهم داشت.
 نفسم بریده بود و چشم هام تا آخرین درجه ی ممکن گشاد شد. ای خدا داشتم با سر می رفتم تو شیشه.

داشتم تلاش می‌کردم تا نفسم حالت عادی بگیره که هونام با خشم زیر گوشم غرید:

- اگه تا اون موقع نمردی.

با یه تکون تن ضعف کرده‌م رو صاف کرد و حین باز کردن در من رو هم با خودش بیرون کشید.

دیگه تا رسیدن به طبقه‌ی بالا، پذیرش شدن و نشستن روی تختی که قرار بود واسه پانسمان پام بیان هیچ حرفی به زبون نیاورم.

در واقع اون چوب خدایی که صدا نداشت همیشه من رو مورد هجوم قرار می‌داد نه هیچ کس دیگه رو.

خیره به اون اتاق با کاشی‌های سبزی که از تمیزی برق می‌زد منتظر شدم تا دکتر داخل بشه.

هونام بیرون بود، خب البته بدم نبود اما واسه منی که از محیط اینجا و اون همه دم و دستگاه و تخت و فلان وحشت داشتم یه ترجیح وجود داشت که احتمالاً کنارم باشه و من بتونم با فشردن دستش کمی از این اضطراب کم کنم.

شاید نباید کله شق بازی درمیاوردم و می‌رفتم پیش صدرا به هر حال اون از هونام به من خیلی نزدیک تر بود.

شروع کردم به نفس عمیق کشیدن، اینقدر عمیق که بتونم خودم رو آرام کنم و پشت هم تکرار کردم:

- چیزی نیست، یه ناخنه دیگه... اگه بخوان بکشنش هم بی‌حسی می‌زنم، امکان نداره دردشو حس کنم.

تا می‌تونستم به خودم دلداری دادم و تا جایی که می‌شد آروم گرفتم اما به محض باز شدن در و وارد شدن اون زن اخمو با اون ابروهای به شدت پهن تازه یاد حرف هونام در مورد مادر فولاد زره افتادم و تمام تلاشم دود شد و رفت هوا.

جلو اومد و با همون جدیت گفت:

- الان کار تو انجام می‌دم.

مگه دیگه می‌شد که به خودم دلداری بدم؟!

بوی الکل، مواد ضد عفونی کننده حالم رو بد کرد و ترس بهم چیره شد که ترسیده به در اشاره کردم و سعی کردم با تارهای صوتی مرتعشم یه جمله رو درست بیان کنم تا مجبور به تکرارش نشم.

- می‌شه نامزدمو صدا کنین؟

عاقل اندر سفیه نگاه کرد.

انگار من چقدر حرف غیر قابل بخششی زدم که اینجوری نگاهم می‌کرد. همینم باعث شد اون یه ذره شجاعتم پودر بشه و به سختی آب گلوم رو فرو بدم.

- خجالت بکش دختر، ترسیدی؟

لب ورچیدم، حق داشتم بترسم ازش، صداش چرا اینقدر کلفت بود؟

- بگو نامزدم بیاد.

وقتی دیدم مصمم سری به تأسف تگون داد و با همون اخم سمت در رفت و سرش و نیم تنه‌ش رو بیرون داد.

- آقا بیا تو.

خودش اومد تو و چند ثانیه بعد هونام با صورت متعجب داخل شد و مستقیم نگاهم کرد.

وقتی دیدم قصد نزدیک شدن نداره دستم رو سمتش دراز کردم و با لحن مظلومی که قطعاً از ترمه‌ای که شناخته بود بعید بود گفتم:
- می‌شه بیای؟

بدون اینکه چیزی بگه سمتم قدم برداشت و من ضربان قلبم از ترس بالا رفت، حتی صدای باز کردن اون باند از تو مشماش هم واسم استرس زا بود. نه فقط واسه خودم من حتی اگه همراه کسی هم می‌شدم تو بیمارستان همینقدر استرس می‌گرفتم و همینقدر می‌ترسیدم.
تخت رو دور زد، پشتم ایستاد تا مزاحم کار اون خانوم نشه، گردنم رو سمتش چرخوندم تا از فاصله‌ش با خودم مطمئن بشم.
ترس رو تو نگاهم دید که سرش رو جلو آورد و گفت:
- می‌ترسی؟

"فقط لبم رو آویزون کردم که ادامه داد"
اگه اینقدر می‌ترسیدی می‌رفتی پیش نامزد دکترا، به هر حال اون می‌تونست ملایم تر برخورد کنه.
نمی‌دونم کنایه بود یا نه هر چی که بود از روی دلسوزی به زبون نیومده بود.

اما من صادقانه جواب دادم:
- نمی‌خوام فکر کنه تمام مشکلاتم رو شونه‌ی اونه، من از پس خودم برمیام.

سرش رو سمت دیوار چرخوند و کفری یه چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم.

چش بود واقعاً؟

با یادآوری چیزی که پوراندخت در مورد عاشقی هونام گفته بود با کنایه گفتم:

– انگار واقعاً عاشقم شدی به صدرا حسودی....

"اما با نشستن دست اون زن روی پام حرفم نصفه موند و با جیغ خفه‌ای گفتم"

آی مامان.

زن اخمو نگاهم کرد و با بد اخلاقی توپید:

– چته خانوم نمی‌خوام قطعش کنم که!

مظلوم نگاهش کردم و جواب ندادم، پام رو روی اون محفظه‌ی سفید رنگ گذاشت تا احتمالاً کارای ضد عفونی کردن رو شروع کنه.

دل تو دلم نبود، خوب می‌دونستم چه سوزشی قراره تنم رو فراگیره.

می‌دونم درست نبود و نباید همچین کاری می‌کردم اما من الان احتیاج داشتم که بدونم کسی کنارمه و این کار رو با فشردن دستش به خودم ثابت کنم.

چشمم به کارای اون زن بود ولی دستم رو بردم پشتم و اینور و اونور کردم تا بتونم یه جایی از تن اون مرد رو بگیرم، حتی اگه لبه‌ی تیشرتش رو هم می‌گرفتم خیالم راحت می‌شد اما خبری نبود.

نا امید دستم رو همون پشت روی تخت گذاشتم، واقعاً خیلی بدجنس بود
که تا این حد ناتوانیم رو می‌دید و اهمیتی بهش نمی‌داد.
- امکان داره یکم بسوزه تحمل کن، این ناخنی که می‌بینم باید کشیده
بشه من شست و شو می‌دم می‌گم دکتر بیاد ببینه.
فقط سری به تأیید تکون دادم.
دیگه ترس اجازه نمی‌داد دهن باز کنم.
اون قوطی آبی رنگ رو بالا گرفت و من چشم‌هام رو محکم بستم تا نبینم
اما همون لحظه دستم داغ شد.
قلبم بی‌امان کوبید و لبم رو گزیدم، دستم رو تو دست‌های داغش گرفته
بود و من با همه‌ی توانم فشارش دادم.
اون زن اون مایع سرخ رنگ رو روی انگشت‌هام ریخت و با سوزش زیادش
اشک تو چشم‌هام جمع شد.
- آیییییی...
نیم نگاهی بهم انداخت و به کارش ادامه داد.
وای چقدر سوزشش زیاد بود.
یه قطره اشک از چشمم چکید و تخت تکون خورد، متوجه نشستنش پشت
سرم شدم، بازوش به کمرم چسبید و حین نوازش کردن پشت دستم سرش
رو زیر گوشم کشید.
- تو قوی تر از این حرفایی خانوم نیکو من و نا امید نکن.
اینقدر فکرم پیش دردی که داشتم می‌کشیدم بود که اصلاً این قوت قلب
به کارم نیاد.

باند رو روی پام کشید و دردم این قدری زیاد شد که ناخودآگاه تنم رو به مرد پشت سریم تکیه دادم.

- آی یواش تر تو رو خدا.

عکس‌العملم عادی بود ولی اون زن انگار زیادی بی‌اعصاب بود که توپید:

- اووو چته خانوم تحمل کن دیگه عین بچه‌ها هی آی آی.

لحنش و اون درد باعث شد اشکم بچکه، نمی‌خواستم جواب بدم، شاید کارم بچگانه بود و باید بیشتر تحمل می‌کردم اما هونام دقیقاً از کنار گوشم صداش رو بلند کرد و با خشم توپید:

- مدیریت اینجا می‌دونه لحتون با بیمارا چقدر بی‌ادبانه‌ست؟

درد داره، جای اینکه بفهمی و آرام تر کارتو انجام بدی واسه من صدا بلند می‌کنی؟

زن با همون اخم و نگاه تند و تیزش جواب داد:

- من کارمو بلدم روزی صد تا زخم پانسمان می‌کنم.

- خب که چی چون شما کارت اینکه خانوم من باید درد بکشه و تحملشم بکنه؟

کارتو بکن اما تا جایی که می‌شه ملایم تر چون اگه یه آخ دیگه از دهنش در بیاد تا آخر وقت کاریت برگه‌ی اخراجت تو دستته.

با چشم‌های گشاد شده به صورت رنگ پریده‌ی اون زن نگاه کردم.

جوری با اطمینان گفته بود اخراج می‌شی یه لحظه حس کردم هونام رئیسشه.

- من کار اشتباهی نکردم آقا، خانوم شما خیلی...

- بسه دیگه کارتو بکن.
 زن مات فقط سر تگون داد و باز مشغول انگشت‌هام شد.
 با همون صورت مات مونده سرم رو سمتش چرخوندم.
 تنم بهش چسبیده بود و با این کار صورتم به کتفش چسبید و اونم نگاهم کرد.
 لب‌هامو جلو دادم و پیچ زدم:
 - چقدر خشن.
 نگاهش رو روی لب‌هام ثابت کرد و با مکث گفت:
 - برو خداروشکر کن این رومو هیچوقت ندیدی.
 لبخند زدم.
 - همینی که دیدم به اندازه‌ی کافی جذاب هست بسه برام.
 سکوت کرد، نگاهش رو تو صورتم چرخ داد و با صدای خیلی پایینی پیچ زد:
 - رژ نزدی، بوی چی می‌ده نفست؟
 لب گزیدم، با عجله سرم رو عقب کشیدم و دستم رو روی لبم کوبیدم.
 - خاک بر سرم بوی بد می‌ده دهنم؟
 به خدا مسواک می‌زنم همیشه.
 هنوز خیره به لب‌هام بود و با همون صدای آرام گفت:
 - نگفتم بوی بد می‌ده، مگه رژ بوی بد می‌ده؟
 - چه می‌دونم یهو گفتمی ترسیدم.
 لبخند زد:
 - خب حالا نفست بوی چی می‌ده؟

اصلاً به کل حواسم از اون زن و پام پرت شده بود و متفکر جواب دادم:
- نمی‌دونم ناهار که نخوردم، فکر کنم معجونمه توش پر از نعنאו جعفری و
لیموی تازه ست.

اخم کرد و لبه‌اش رو رو به پایین انحنا داد و نگاه من روی شکستگی روی
ابروش ثابت موند، یه شکستگی عمیق که ابروی سمت چپش رو به دوتا
قسمت تقسیم کرده بود.

- اما بوی توت‌فرنگی می‌ده.

چشم‌هامو ریز کردم و نگاه از اون جای زخمی که به چهره‌ش خشونت
جذابی بخشیده بود گرفتم و گفتم:

- خب می‌تونم تقلب کرده باشم و شربت توت‌فرنگی هم توش ریخته باشم.
صورتش رو جمع کرد، انگار با فکر کردن به اون معجونی که من به اختراع
خودم درست کرده بودم حالش بد شد.
اما واقعاً طعمش اینقدر اهم بد نبود.

- این معجون سمی و چطوری می‌خوری؟ اصلاً واسه چی می‌خوری؟

- اونقدرها هم سمی نیست من دوشش دارم. البته توت‌فرنگی و فقط امروز
بهش اضافه کردم چون گشنه‌م بود نیاز داشتم یه کمی شیرین بشه.
یه تای ابروش رو بالا انداخت و نیم نگاهی به پرستار انداخت.

- بعداً واسه منم درست کن ببینم چی می‌خوری.

سری به تأیید تکون دادم و اینبار پرستار بود که صدای زمختش رو به
گوشمون رسوند:

- کار من تمومه تا چند لحظه دیگه دکتر میاد یه نگاهی می‌ندازه.

هونام سری به تأیید تکون داد و پرستار بدون حرف از اتاق بیرون زد.
 - خدا لعنتت کنه چقدر یه آدم می‌تونه بد اخلاق باشه.
 دستم رو ول کرد و ایستاد.
 دستی به لباسش کشید و به بیرون اشاره کرد.
 - باید برم سراغ پوراندخت، دکتر شیفت امروز یکی از دوستانه، خیالت راحت کارش درسته.
 لبم رو تر کردم و با مظلومترین حالت ممکن گفتم:
 - می‌خواهی من و تنها بذاری؟
 دست به کمر شد و حین بیرون دادن نفشش خیره نگاهم کرد.
 با همون حالت مظلوم و لب‌هایی که جلو داده بودم نگاهش کردم که دستی به ته ریشش کشید و کلافه گفت:
 - به پوراندخت سر می‌زنم میام.
 نیشم رو تا بناگوش باز کردم و حین بالا انداختن ابرو هام گفتم:
 - درسته خشنی اما در کنارش خیلی مهربونی.
 سمت در راه افتاد و خیلی جدی جواب داد:
 - تو فرق داری.

- منه علیل و آوردی کلینیک تو پاتو پانسمان کردی مادر؟
 شرمنده سرم رو سمتش چرخوندم.

هونام شدیداً تو فکر بود و نمی‌دونم چی ذهنش رو مشغول کرده بود که به لذت ضایع کردن من پشت کرده بود و تو سکوت رانندگی می‌کرد. راستش ترجیح می‌دادم اون جواب بده تا همین اول کاری پوراندخت متوجهی دست و پاچلفتی بودنم نشه اما خب کلاً تو این دنیا نبود که به دادم برسه.

- من امروز تو شرکت پام گیر کرد به پایه‌ی صندلی ناخنم از وسط شکست، دیگه مجبور شدیم بکشیمش.

شما هم معطل شدین ببخشین واقعاً.

لبخند شیرینی روی لباس نشوند و با دست دو بار روی شونه‌م کوبید.

- دشمنت شرمنده دخترم منکه خیلی معطل نشدم، اتفاقاً خوشحال شدم وقتی دیدم هونام کنار تو بودن و ترجیح داده.

لب گزیدم و سر پایین انداختم، واقعاً فکر نمی‌کردم یه روزی با شنیدن این مدل حرف‌ها خجالت بکشم.

خودش ادامه داد و من نفس عمیقم رو نامحسوس بیرون دادم، دیگه وقت گذروندن با این پیر زن زیادی دوست داشتنی داشت سخت می‌شد.

- رنگ که به رو نداری، خونم که ازت رفته، هونام جان پسریم یه آب انار بخوریم شاید این عروس خانوممون حالش جا بیاد.

با عجله واکنش نشون دادم.

- وای نه مرسی من مزاحمتون نمی‌شم دیگه می‌رم خونه.

اخم کرد و چشم‌هاش رو تو کاسه چرخوند.

- بی خود بی خود، تازه دیدمت مگه می دارم به این زودی بری، امروزو با همیم تازه بستنی هم باید بخوریم مگه نه هونام؟

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم، یه پیر زن چطور می تونست اینقدر پایه و دوست داشتنی باشه؟

اونوقت مامان از ده سال پیش هر چی که بهش می گفتیم جوابش از سن من گذشته بود.

به هونام خیره شدم، پوراندخت هم مثل من منتظر جوابش بود اما اون تو این دنیا سیر نمی کرد و اصلاً حواسش نبود.

- هونام با توام؟

وقتی دیدم عکس العملی به صدا زدن پوراندخت نشون نمی ده دستم رو روی بازوش گذاشتم که مثل برق گرفته ها پرید و نگاهم کرد.

- چیه؟

خجالت زده از واکنشش پیش این زن لبم رو گزیدم.

- ببخشید نمی خواستم بترسونت.

اما پوراندخت عصبی شد و با کف دست ضربه ای به کتف هونام کوبید:

- چشاتو چرا واسه دختر بیچاره درشت می کنی؟ دختره مردم قبض روح شد.

هونام سری به طرفین تکیون داد، از آینه ی جلو به صورت مادر بزرگش نگاه کرد و با کجخند جوابش رو داد:

- این قبض روح شده؟

زن این حرف و پوراندخت این درسته من و قورت می ده فقط الان جلوی شما دست و پاش بسته ست.

هین متعجبی کشیدم و مشتم رو جلوی دهنم گرفتم.

- عه... عه... عه... نگاش کن پوراندخت جون چی می گه؟

از معدود دفعاتی بود که یه نفر به طرفداری من در میومد، باز ضربه ای به کتف هونام کوبید و اینبار با ته مایع های خنده ای که اصلاً با اخمش هم خونی نداشت گفت:

- والا خوردنی هم باشه تو می خوری این جوجه رنگی ضعیفو " بادی به غب غب انداختم و خواستم در ادامه ی جمله ی پوراندخت یه چیزی بگم که بیشتر بجزو نمش اما پوراندخت خودش ادامه داد و من رسماً از خجالت مردم " که اونم بذارین بعد عقد تو خلوتتون تا می تونین همو بخورین.

هونام نیم نگاهی به من انداخت و با دیدن قیافه ی سرخ شدم نتونست اون نیش صاحب مرده شو نگه داره، قهقهه زد و من نگاه شرمگینم رو از شیشه ی کنارم به رفت و آمد ماشین ها و مردم دادم.

حقا که نمی شه با طرف پسر رفت تو یه تیم، اصلاً از من دفاع کرده بود یا چزونده بود؟ خجالتم نمی کشه هشتاد سالشه واسه من از اتاق خواب می گه بی تربیت.

یادم باشه بپرسم شوهرش زنده ست یا نه، خانوادگی کشش شون به اتاق خواب زیاده.

- کجا سیر می کردی پسر یه ساعت حرف زدم فهمیدی چی گفتم؟

- چی گفتمی دورت بگردم؟

دیگه نگاهشون نمی کردم و به ناچار مکالمه شون رو می شنیدم.

- گفتم ترمه رو ببریم باهم آب انار بخوریم رنگش پریده.

- شما نگران نباش ترمه همیشه بی رنگه، ما که با رنگ و لعاب ندیدیمش، البته....

دیگه نتونستم تحمل کنم، چرخیدم و با قدرت مشتم رو روی بازوش کوبیدم و نذاشتم جمله ش رو تموم کنه.

بسه هر چی ادای با شخصیت هارو درآوردم و سکوت کردم ای بابا.

- بسه دیگه هر چی هیچی نمی گم، تو مگه خودت رنگ داری انبهی رسیده، با اون موها که مثل سیم برق بدون روکشه؟
با صورت جمع شده از مستی که به بازوش کوبیده بودم نگاهم کرد و چشم هاشو ریز کرد.

- دماغم که بزرگه، انبهی رسیده هم که هستم، موهام شبیه سیمه، می تونم بپرسم خودت چی هستی خل و چل؟

انگشت اشاره رو سمتش گرفتم و با جلز و ولز گفتم:

- هونام یه کاری نکن دهنمو باز کنما.

- باز کن بینم دیگه چی داری بگی؟

صدای خنده ی بلند پوراندخت که تو فضای ماشین پیچید تازه به خودم اومدم، لعنتی این چه مسخره بازی ای بود فکر کنم لو رفتیم.
کدوم دو تا عاشق با هم اینجوری رفتار می کنن آخه؟

- خب مادر نداشتی بچه‌ش و تموم کنه، صبر می‌کردی بعد سیم پیچت اتصالی می‌کرد.

لبم رو تر کردم و با صدای آرومی گفتم:

- بعد اون البته هم یه تحقیر دیگه بود.

هونام سکوت کرد و پوراندخت گفت:

- منکه فکر نمی‌کنم، هونام بگو مادر چی می‌خواستی بگی؟

هونام دنده رو عوض کرد و حین شتاب دادن به سرعت ماشین گفت:

- بی‌خیال دیگه مهم نیست.

- بگو لوس نکن خودتو بذار ترمه بفهمه چی می‌خواستی بگی، جمله‌های خوبتو از زنت قایم نکن.

از زیر چشم به هونام نگاه کردم، خدا خدا می‌کردم چیزی نگه که من بیشتر پیش این زن خجالت بکشم، اما خب همیشه بر خلاف چیزی که من می‌خواستم می‌شد و اینبارم مستثنا نبود.

- می‌خواستم بگم البته همین خاص بودنش نظرمو جلب کردو خواستمش. پوراندخت باز خندید و حین قهقهه زدن گفت:

- دیدی دختر جون پسرای من با هر مدل اخلاقی به زن جماعت احترام می‌ذارن اینجوری بزرگ نشدن که به کسی توهین کنن، تو هم اگه بچه‌ی منو با خاک یکسان نمی‌کردی همون یه کلمه رو هم نمی‌شنیدی، هر چند اینا نمک یه رابطه‌ست زنده باشین ایشالا.

سرم رو پایین انداختم و حین بازی کردن با ناخنم لب زدم:

- منم شوخی کردم خود هونام می‌دونه، اصلاً شوخی‌هامو دوست داره مگه نه هونام؟
به هونام نگاه کردم، دستش رو روی قلبش گذاشت و باز از آینه به پوراندخت نگاه کرد:
- راست می‌گه اصلاً وقتی بهم می‌گه انبه‌ها دلم ضعف می‌ره براش، فحش که می‌ده‌ها عاشقش می‌شم، خودم گفتم فحشم بده...
لب گزیدم که چپ نگاهم کرد و همراه با چشم غره‌ی غلیظی نگاهش رو ازم گرفت.
نمی‌دونم زیر لب چی زمزمه کرد ولی هر چی که بود چیز خوبی به نظر نمی‌اومد.
منم انگار یادم رفته بود این مرد رئیس‌مه تو شرکت و این یه قرار اجباری بدون علاقه بود.
خب قطعاً باید منتظر یه تلافی از نوع خودش می‌شدم.

"ترنج"

- می‌شه من زودتر برم؟
یه تیکه‌ی بزرگ از لواشک رو تو دهنش چیوند و با دهن پر گفت:
- کجا بری؟

لواشک اینقدر ترش بود که یه چشمش رو بست و من با نگاه بهش دهنم پر از آب شد.

- آی لعنت بهت مهشید این چیه از صبح می خوری گوشام تیر کشید.
حین ملچ ملوچ کردنش و بیشتر تحریک کردن غده‌های بزاقیم خندید و به زور کلمه‌ها رو کنار هم چید:

- وای... نمی دونی که، طعم میوه‌ی بهشتی می‌ده اصلاً... جیگرم حال میاد، حالا بگو ببینم چرا می‌خوای بری؟

به عقب چرخیدم و نیم نگاهی سمت تراس انداختم، نمی‌خواستم با وجود حضور مهندس پرتو و بخشایش بیشتر بمونم به هر حال کار من تا زمانی بود که مهشید تنها بود، در کنار اون نمی‌خواستم با دایان دهن به دهن بشم و هر چقدرم تلاش می‌کردم امکان نداشت یه تنشی بینمون پیش نیاد پس دیگه وقت رفتن بود.

- تنها نیستی دیگه اونا هم کارشون تموم بشه میان پیشت من برم بهتره.
هر دو تا ابروش رو بالا انداخت و نهج کشداری گفت:
- نمی‌شه دیر وقته صبر کن یا با آصف برو یا دایان.

قسمت دوم جمله‌ش چشم‌هامو درشت کرد.

- چی؟ اصلاً حرفشو زن، من با اون روانپزش برم؟ باور کن یکی مون این وسط زنده نمی‌مونه.

متعجب نگاهم کرد، خواست چیزی بگه که با زنگ خوردن گوشیم ساکت شد و من جواب تماس تيام رو دادم.

- جانم؟

- جانم و زهر مار، ساعت چنده؟

لبم رو گزیدم و حین کم کردن صدای گوشیم به ساعت نگاه کردم، تازه هشت بود.

- تازه هشته.

- تازه هشته و تو نیومدی، تو این ترافیک ساعت چند قراره برسی خونه؟ من مگه نگفتم قبل هشت باید خونه باشین؟

با باز شدن در تراس و وارد شدن آصف و پشت سرش دایان با عجله از جا پاشدم تا مبادا صداشون به گوش تیام برسه اما انگار اقدامم واسه اینکار دیر موقع بود، آصف با جمله‌ی زیر لبی دایان قهقهه زد و این صدا از گوش تیام دور نمود.

- لعنت بهت پسر.

مکث کردم و بقیه‌ی قدم‌هام رو تا اتاق خواب دوییدم که تیام با مکث گفت:

- اون صدای عر عر کدوم بی‌ناموسی بود ترنج؟ تو مگه نگفتی دختره وقتی تنه‌است می‌ری پیشش؟

لبم رو گزیدم، نمی‌دونم چه مرگش بود که این روزا اینقدر به من گیر می‌داد، حساس بود درست ولی ترمه رو اینقدر چک نمی‌کرد یه دردی با من داشت.

- داداش همین الان اومد، شوهرشه رفته بود تو تراس کولرو درست کنه پمپش سوخته بود، منم لباس پوشیدم بیام که زنگ زدی.

- از دست تو ترنج، موتور دست بچه‌هاست و گر نه میومدم دنبالت، اسنپ بگیر بیا من سر کوچه‌م.
- حالا دیگه بیشتر گیج شدم و بهش شک کردم، یعنی چی؟
- چرا اینقدر حساسیت نشون می‌داد به رفت و آمدم؟
- باشه هر چی تو بگی، ترمه اومده؟
- زنگ زدم جواب نداد.
- آره جلبک مغز... زده پاشو داغون کرده الانم مسکن خورد خوابید.
- وا پاش چی شده؟
- طبق معمول کوبیده اینور اونور، خدا رحم کرد ما تو کوه زندگی نمی‌کنیم و گر نه همون شب اول میوفتاد پایین جوون مرگ می‌شد.
- لبم رو گزیدم.
- وای نگو خدا نکنه.
- خيله خب بيا خونه ديگه.
- سرم رو تکون دادم و جواب دادم:
- چشم اومدم، خداحافظ.
- تماس رو قطع کردم و به محض قدم برداشتن سمت در تقه ای به در خورد.
- قدم‌هام رو بلندتر برداشتم و در رو باز کردم،
- آصف با لبخند پشت در بود و با دیدنم گفت:
- مشکلی پیش اومد ترنج جان با عجله اومدی نگران شدیم؟

از درگاه در کنار رفت و من خجالت زده گوشی رو فشردم، از اتاق بیرون رفتم و جواب دادم:

- نه چیز مهمی نیست فقط اگه اجازه بدین من دیگه برم، هوا هم کم کم داره تاریک می شه تو ترافیک نمونم.

نمی دونم دایان چی داشت واسه مهشید تعریف می کرد که اینقدر با آب و تاب کلمه ها رو پیش هم می چید، فاصله زیاد نبود اما صدای موزیکی ک داشت پخش می شد اجازه نمی داد درست متوجه بشم.

- باشه درک می کنم اما شامو با ما بخور من خودم می رسونمت.
با عجله سرم رو به نشونه ی نه تگون دادم، وای همین مونده بود تیام و بندازم به جون خودم.

- نه نه، واقعاً من دیرم شده شما بخورین نوش جانتون من باید برم، با اجازه برم لباسمو عوض کنم.

اینقدر تند تند حرف زده بودم که فقط تونست سر تگون بده.
سمت اتاق کوچیک ته راهرو که واسه تعویض لباس بود رفتم، تند تند مانتوم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم مرتب کردم.

اینقدر تیام تو این مدت بهم گیر داده بود که منم استرس گرفته بودم.
همیشه منتظر یه اتفاق بودم، یه چیزی که بهم بفهمونه چی شده که تیام اینقدر روم حساس شده.

کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم، با قدم های بلند خودم رو بهشون رسوندم.

نگاه سه تاشون به من بود و من بی توجه به دایانی که دست به سینه نگاهم می کرد رو به مهشید گفتم:

- من دیگه می رم فردا حدود یازده اینجام، اگه کاری بود یا مریم خانوم نبود زنگ بزنی زودتر میام، با اجازه.

تو جوابم لبخند زد و دستش رو سمتم دراز کرد.

نگاهم رو از اون تیکه‌ی بزرگ لواشک سبز رنگ که توی دست دیگه‌ش بود گرفتم، پس بالاخره رسیده بود به ترش ترینش کیوی.

- باشه عزیزم، مرسی که امروزم کنارم بودی.

دستش رو فشردم و مثل خودش لبخند زدم، هر چند استرسی که تیام به جونم انداخته بود اجازه نمی داد زیاد موفق باشم.

خونه که می رسیدم حسابش رو کف دستش می داشتم تا اینقدر من رو چک نکنه و بهترین گزینه بابا بود اون خوب می دونست چطور اوضاع رو درست کنه.

- خواهش می کنم، من رفتم خداحافظ.

- صبر کن دایان داره می ره می رسونت.

دستش رو با خشم بیشتری فشردم، می دونست من از این پسره خوشم نمیومدم و همچنین پیشنهادی می داد.

فشار دستم وقتی بیشتر شد که صدای زیادی بم اون مرد تو گوشم پیچید و خونم تو یه لحظه به نقطه‌ی جوش رسید:

- من مسیرم به این خانوم نمی خوره، کار واجب دارم باید عجله کنم.

دست مهشید رو ول کردم.

به صورت شرور اون مرد و چشم‌های یخیش نگاه کردم و با همون خونسردی
گفتم:

- اگه التماسم می‌کردی باهات نمیومدم آقای بخشایش، واسه من فاز مهم
بودن برندار.

آصف دستش رو جلوی دهنش مشت کرد تا خنده‌ش رو نبینیم و دایان
اخم کرد اما خب واسه اولین بار تصمیم گرفت جواب نده، شاید فهمیده بود
این مدل رد کردنش چقدر بی‌ادبانه بود.

روبه آصف سر تکون دادم و خداحافظ بعدی رو واسه رفع تکلیف روی لبم
جاری کردم.

سمت در راه افتادم که باز مهشید گفت:

- صبر کن آصف برسوندت.

واینستادم و حین بیرون رفتن از پذیرایی گفتم:

- اسنپ می‌گیرم نگران نباش.

در آسانسور رو با مشت باز کردم و ازش خارج شدم، مرتیکه‌ی دراز بدقواره
واسه من چه کلاسی هم می‌ذاره.

راهروی باریک اما لوکس ساختمون رو در پیش گرفتم، لبامو کج و کوله
کردم و با حرص لب زدم:

- مسیرم نمی‌خوره، عجله دارم، برو گمشو بابا مرده‌شور برده.

پا کوبان از ساختمون بیرون رفتم.

گوشتیم رو بیرون کشیدم و تا بتونم اسنپ بگیرم.

فکر کرده من خودم چلاقم نمی‌تونم برم.

خیابون خلوت بود و حتی پرنده پر نمی‌زد، زندگی کردن تو این محله‌ها هم سخت بود انگار کسی توش زندگی نمی‌کرد، آخه چرا اینقدر خلوت بود؟ به قول مامان انگار گرد مرده پاشیدن.

بیشتر از یک ربع داشتم واسه گرفتن اسنپ تلاش می‌کردم اما هیچ فایده ای نداشت و انگار هیچ ماشینی نمی‌خواست سفر من رو به اون محله که یه ساعت با اینجا فاصله داشت قبول کنه.

ساعت داشت نه می‌شد و من هنوز تو این خیابون یه لنگه پا ایستاده بودم. با باز شدن در پارکینگ ساختمون مهشید اینا راهم رو قدم زنان سمت خیابون اصلی در پیش گرفتیم.

صدای موتور ماشینی که بیرون اومده بود رو می‌شنیدم و نور چراغ‌هاش خیابون رو روشن کرده بود اما چرا نمی‌رفت؟

بدون اینکه اهمیتی بدم به تلاشم واسه گرفتن ماشین ادامه دادم و سرم رو از تو گوشی بیرون نیاوردم، شماره‌ی آژانسم نداشتم شاید گرون تر می‌شد اما لاقل غرلنده‌های تیام رو به جون نمی‌خریدم.

خسته از تلاش بیهوده‌م عصبی پام رو زمین کوبیدم و با صدای بلندی گفتم:
- اه لعنتی...

- اگه التماس کنی شاید رسوندتم.

من چرا متوجه همراهی این ماشین کنار خودم نشده بودم؟

سرم رو بلند کردم و به کنارم نگاه کردم.

خودش بود که داشت با اون صورت مغرورش خیره نگاهم می‌کرد.

دست چپش روی فرمون بود و همراه قدم‌های من ماشین رو می‌روند،
 ایستادمو اونم ترمز کرد.
 نگاهی به چپ و راست خیابون انداختم و باز بهش نگاه کردم:
 - عجله داشتین که مهندس؟
 چی شد کارتون حل شد تصمیم گرفتین مسافرکشی کنین؟
 نیم نگاهی به جلو انداخت و باز به من نگاه کرد.
 - همیشه از دخترای زبون دراز حاضر جواب بدم میومد.
 دست به سینه شدم و یه تای ابروم رو بالا انداختم.
 - بدت میومد؟
 - آره، الان متنفرم.
 لبم رو گاز گرفتم و با بغض ساختگی گفتم:
 - وای مهندس می‌شه منو برسونی یه پل هوایی جایی؟
 اخم‌هاش رو تو هم کرد و گیج پرسید:
 - پل هوایی چرا؟
 - می‌خوام خودمو از اون بالا بندازم پایین دیگه، گفتمی ازم متنفری با چه
 امیدی زندگی کنم؟
 چشم‌هاش رو ریز کرد و فکش رو به هم فشرد، عصبی کردنش مثل آب
 خوردن بود.
 دستش رو بلند کرد و به جلو اشاره کرد.
 - پل هوایی نمی‌خواد دو قدم برو جلو خودم با ماشین از روت رد می‌شم
 دردشم کمتره.

حالا نوبت من بود که حرص بخورم، می‌دیدم عصبی می‌شه ولی این خونسردی که انگار زیر خاکستر آتیش خشمش پنهان می‌شد من رو زجر می‌داد.

چشم‌هامو ریز کردم و صدام رو بالا بردم:

- شما مگه کار نداشتی برو دیگه ای بابا.

مکث کرد و با پوف بلندی گفتی:

- بیا برسونمت ماشین گیر نمیداد اینجا.

- لازم نکرده خودم یه جوری می‌رم.

عصبی نگاه گرفت و زیر لب غرید:

- به جهنم.

پاش رو روی پدال گاز گذاشت و با سرعت راه افتاد.

با اخم به مسیر رفتنش نگاه کردم، راستی راستی رفت پسرهای بی‌شعور نفهم.

پام رو زمین کوبیدم و حرصی جیغ کشیدم.

- ایشالا تصادف کنی بمیری خودم تو خرماهاات گردو بذارم، رو اعصاب نفهم.

ترمز که کرد نفس منم قطع شد، خاک بر سرم شنید.

دنده عقب گرفت و من آب دهنم رو با وحشت بلعیدم. اگه اینجا عصبی می‌شد هیچکس نبود که جلوش رو بگیره حتماً نفسم رو می‌برید.

کنار پام ترمز کرد و با مکث سرش رو سمتم چرخوند.

به چشم‌های ترسیده‌ی من نگاه کرد و با لحن آروم تری گفت:

- سوار شو فکر کن اسنپ گرفتی، اینجا خلوته خطرناکه.
 دلم می‌خواست مقاومت کنم اما خب از طرفی زمان داشت مدام بهم گوش
 زد می‌کرد تیام داره به نقطه‌ی جوش می‌رسه.
 پس بدون حرف سمت عقب رفتم تا سوار بشم اما هر چی تلاش کردم در
 باز نشد.
 - باز کن دیگه.
 نگاهم کرد و عصبی غرید:
 - راستی راستی فکر کردی من آژانسم؟ بیا جلو ببینم.
 با حرص چشم‌هام رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم، چاره‌ای نبود در
 جلو رو باز کردم و سوار شدم.
 دست به سینه و با اخم به رو به رو خیره شدم تا راه بیفته اما انگار تصمیم
 رو نداشت.
 با همون اخم نگاهش کردم و سرم رو تکیه دادم که محکم گفت:
 - کمر بند تو ببند.
 - می‌خواهی بگی اینقدر قانون مندی که اگه نبندم راه نمی‌فتی؟
 لبش رو تر کرد، پیشونیش رو خاروند و با لبخندی که زوری بودنش داشت
 تو چشمم فرو می‌رفت با تأکید تکرار کرد:
 - کمر بند تو.... ببند.
 با حرص چرخیدم و کمر بند رو کشیدم اما از جاش تکیه نخورد، یه بار دو
 بار با ضرب کشیدم و حرصی گفتم:
 - باز نمی‌شه بی‌صاحب.

سمتم خم شد، هیکل درشتش روم سایه انداخت و من ترسیده به پشتی صندلی چسبیدم.

دستش رو از جلوم رد کرد و حین گرفتن کمر بند صدایش رو بلند کرد و چشمهام اینقدر گشاد شد که به سوزش افتاد.

- این بی‌صاحب و مثل آدم بکشی بیرون میاد.

خیره به نیم رخی که تقریباً چسبیده به لبم بود سرم رو بیشتر به صندلی فشردم.

داشت تلاش می‌کرد کمر بند رو بیرون بکشه، اصلاً حواسش نبود که بازوم و نیمی از تنم بین بدن تنومندش و صندلی در حال له شدن. حتی دهن باز نکردم، نمی‌خواستم حواسش رو جمع کنم به این تماس پس سکوت کردم تا خودش عقب بکشه.

نفس کشیدن سخت بود، وقتی تو این فاصله‌ی کم داشتم عطرش رو حس می‌کردم.

اون کمر بندم انگار قصد باز شدن نداشت که کلافه گفتم:

- فکر کنم خراب شده ولش کن.

نگاهم نکرد و به ضربه‌های کوتاهش واسه بیرون کشیدن کمر بند ادامه داد.

- گیر کرده خراب نیست.

کمی خودش رو بیشتر سمت کمر بند کشید و فشار چند برابر شد، نباید واکنشی نشون می‌دادم اما واقعاً سینه و بازوم تو تنگنا بود.

- دایان؟

دستش از حرکت ایستاد، تو همون فاصله‌ی کم با مکث سمت چرخید و من خیره به آسمونی‌های تیره شده‌ش تو تاریک روشن ماشین مات شدم، نباید صداش می‌کردم. اسمشو نه.

گوشه‌ی لبش رو گزید و خیره به لبم که داشت زیر دندونم له می‌شد گفت:
- هوم؟

- داری لهم می‌کنی از روم پاشو همه‌ی وزنت رومه.
همین مکث چند ثانیه‌ای و آروم گرفتنش باعث شد اون کمر بند مخزن چغرش رو رها کنه و بیرون بیاد.

دایان بدون حرف عقب کشید، کمر بند رو بست و حین راه افتادن خوب متوجه نفس عمیقی که آزاد کردم شد.

بدون پرسش مسیر درست رو رفت و منم ترجیح دادم سکوت کنم.
نمی‌دونم چرا اما حس می‌کردم بهترین کار واسه این ساعت و چیزی که واسه چند ثانیه تجربه کرده بودیم سکوت بود.

پس همین رویه رو در پیش گرفتیم و به وسوسه‌ی ماساژ دادن بازو و سینه‌م بها ندادم، خیلی درد می‌کرد اما نمی‌خواستم با این کار متوجه بشه که تونسته اذیتم کنه.

یعنی واقعاً متوجه نبود داره من رو له می‌کنه؟
اگه متوجه بود و به کارش ادامه داد واقعاً یه بار دیگه بی‌شعوریش رو ثابت کرده بود و دیگه رسماً از چشمم افتاده بود.

با این سرعتی هم که داشت ثابت کرد که اصلاً از حضور من تو ماشینش راضی نیست ولی خب مقصر این یکی که اصلاً من نبودم، مگه من خواسته بودم که من رو برسونه؟

کمی که از مسیر گذشت انگار از سکوت کلافه شد، دستش سمت ضبط رفت و حواس من به دستبندش پرت شد.

یه بند چرمی که به یه اسم وصل بود و به زیباترین شکل نوشته شده بود. سرم رو کج کردم، هما بود، به نظر طلا میومد، زیبا بود ولی قطعاً کاری که پشتش بود زیبا تر بود.

هما اسم کی می‌تونست باشه که اینقدر مهم بود تا همیشه همراهش باشه؟ مادرش یا نامزدش مثلاً؟

آرنج دست چپش رو به شیشه تکیه داد، انگشتش رو روی لبش گذاشت و با دست راستش فرمون رو گرفت، حالا زیر نور بلوار تو ماشین مدام روشن و خاموش می‌شد و اون اسم برق می‌زد.

آدم فضولی نبودم پس نگاه گرفتم و خیره به خیابون روبه رو که واسه اولین بار ترافیکی توش نبود به موزیکی که صداش تقریباً بلند بود گوش دادم.

باز زده بارون شدم یه مردی که همش سر در گمه

مگه می‌شه ندیده نباشی دلم از حسرت پره

یه غمگین و خسته تو تنهایی و خلوت گمه

اونی که مجبور شده همه خاطراتمونو از بر کنه

شبیه ابرها شدی و اشکات خوده بارون شده

کاش بارون بیاد و سیل چشات من و آروم کنه
تویی که هر بار می‌رفتی می‌گفتی حسرت نابود شده
الان نیستی که ببینی دنیام بدون تو داغون شده.
بی تو داغون شده بی تو داغون شده
بی تو داغون شده دنیام بدون تو داغون شده
بی تو داغون شده ولی تو نیستی که ببینی نه نه نه نیستی که ببینی.

عشق مثل یه زخم کهنه شده کابوس شبام من یادم نمی‌ره کی بشه از
فکرت درام

کی بشه بیای و بازم دستای من و بگیری
دیگه پریده مغزم ولی از فکر من نمی‌ری.
سیل بارون چشمت رو شیشه‌ی دلم می‌باره
نگاتو از سرم بگیره مگه این لعنتی می‌ذاره
یه عمره تو تموم روزام لحظه‌ی مرگ و دوره کردم
بگو کجای شهری کجا رو دنبال بگردم.

بی تو داغون شده بی تو داغون شده
بی تو داغون شده دنیام بدون تو داغون شده
بی تو داغون شده، بی تو داغون شده دنیام بدون تو داغون شده.

دلم گرفت، حس می‌کردم قد یه کوه غصه تو دلم تلنبار شد. شاید دلیل گوش دادنش به این آهنگ رو نمی‌دونستم، ولی همین که داشت تکرار میشد و مرد کنار دستم اینقدر تو عمق اون آهنگ فرو رفته بود که متوجه فشار شدید انگشت‌هاش دور فرمون نبود یعنی فلسفه‌ش برمی‌گشت به یه درد بزرگ غیر قابل تحمل.

نیم نگاهی بهش انداختم، متن آهنگ اینقدر حالم رو دگرگون کرد که بی‌خیال حفظ غرور و کم محلی ای که در پیش گرفته بودم شدم و بدون مقدمه گفتم:

- کسی و از دست دادی؟

صدام باعث شد از اون حالی که گریبانش رو گرفته بود بیرون بیاد، فشار انگشت‌هاش دور فرمون کم شد.

خیره به سینه ای که دم عمیقی از هوا رو بلعید و با صدا بیرون دادم منتظر شدم تا جواب بده اما خوب اون دایان بود مرد غیر قابل نفوذی که امکان نداشت لااقل با منی که به قول خودش ازم متنفره درد و دل کنه.

بیخیال نیم نگاهی بهم انداخت و بدون اینکه جواب سؤالم رو بده گفت:

- خیابون چهارم بودین دیگه؟

خیره نگاهش کردم، نمی‌دونم چرا واسه اولین بار بهش حق دادم، اینکه نمی‌خواست درموردش حرف بزنه عادی بود.

شاید اگه منم بودم نمی‌خواستم جواب بدم.

هر چند از رفتارهاش و خشمی که تو وجودش بود می‌شد فهمید که یه دردی داره و من اینو همون اولین روز تو شرکت فهمیده بودم.

پس با یه لبخند کوتاه جوابش رو دادم:

- خیابون پنجم، سهروردی سر خیابون پیاده‌م کنین من می‌رم خودم.
سری به تأکید تکون داد.

- حوصله‌ی بحث با مهشیدو ندارم می‌رسونمت در خونه‌ت.
ابروهام بالا پرید و نیشم باز شد.

چقدر یه آدم می‌تونست رو باشه، حتی منکر اینکه مهشید باعث شده بیاد
هم نشد.

البته خودمم باید حدس می‌زدم که کار کار مهشیده.

- به اجبار مهشید من و رسوندی؟

- هیچکس نمی‌تونه من و اجبار کنه، واسه اینکه ناراحت نشه به خاطر
موقعیتش.

از آینه نگاهی به عقب انداخت، کمی ماشین رو عقب کشید با دست به
ماشین پشت سرمون اشاره کرد.

- بیا برو... بیا برو که تو دلپیچه داری کورمون کردی با اون نوربالا.

ماشین با بوق کشداری از کنارمون گذشت و دایان باز داد زد:

- نوش جون ننه‌ت عقب مونده.

لب گزیده به این رفتارش نگاه کردم، واقعاً هیچ نشونه‌ای از اعصاب سالم تو
وجودش نبود.

چند تا فحش زیر لبی هم داد که شدت رکیک بودنش رو متوجه نشدم،
نیم نگاهی به صورت ماتم کرد و با اخم گفت:

- چیه تا حالا بابات تو ماشین هیچکسو فحش کش نکرده اینجوری نگاه می‌کنی؟

اینقدر ناگهان غم دنیا تو دلم نشست که صورتم جمع شد، بابای عزیزم. من مطمئنم حتی اگه می‌تونست رانندگی کنه امکان نداشت هیچوقت از کوره در بره.

بابای آروم من همیشه پر از آرامش بود. دلم گرفت، متوجه این تغییر حالم شد و من با صدایی که لرزیدنش دست خودم نبود گفتم:

- بابای من سال‌هاست فلجه، ما هیچوقت ماشین نداشتیم. پلک بست و سرش رو سمت شیشه‌ی خودش چرخوند، متوجه شدم که چقدر پشیمون شد از چیزی که گفته بود.

- معذرت می‌خوام نمی‌دونستم.

- مهم نیست، رسیدیم نگه دار.

نگاهی به کوچه انداخت.

- گفتم که می‌رسونمت.

- داداش تیامم سر کوچه منتظرمه.

دیگه چیزی نگفت، انگار بدشم نمی‌اومد زودتر از دستم خلاص بشه که خیلی زود ماشین رو سر خیابون نگه داشت.

کیفم رو تو مشت گرفتم، درسته به اندازه‌ی یه سال حرصم داده بود ولی خب نمی‌شد بدون تشکر سرم رو بندازم پایین و برم.

به هر حال من و تا اینجا رسونده بود و به خاطر من مسیرش رو اینقدر دور کرده بود که جای تشکر داشته باشه.

پس نیم نگاهی به صورت جدیش که خیره به رو به رو بود انداختم، شک نداشتم منتظر پیاده شدنم بود تا گازشو بگیره بره.
- ممنون که من و رسوندین، خداحافظ.

یه چیزی زیر لب زمزمه کرد که حین پیاده شدن متوجه نشدم.
در رو بستم و مسیر خیابونمون رو درپیش گرفتم.
دقیقاً یه خیابون دورتر از جایی که تیام منتظر بود پیاده شده بودم.
اصلاً دلم نمی‌خواست ببینه من با همچین ماشین مدل بالایی تا اینجا اومدم، همین الانشم به اندازه‌ی کافی گیر بود.
خیره به درخت‌هایی که اطراف خیابون بودن و شاخ و برگشون تو هم تنیده بود جلو رفتم.

نسیم خنکی که می‌وزید حس خوبی داشت، انگار بعد اون فضای سنگین تو ماشین، اون اسمی که هنوز جلوی چشمم داشت خاموش و روشن می‌کرد و اون آهنگ، این هوا واسم خوب بود.

نفسی گرفتم و به راهم ادامه دادم، صدای غرش چند تا موتور از پشت سر باعث شد کیفم رو محکم تر بگیرم و تا جایی که می‌شه خودم رو کنار بکشم، واقعاً نمی‌خواستم کیفم و بدزدن.

قدم‌هامو آهسته برداشتم تا از کنارم رد بشن اما سرعتشون اینقدر کم بود که ترس برم داشت، چرا نمی‌رفتن؟

جرات نگاه کردن هم نداشتم، شاید اصلاً با من کاری نداشتن. خواستم با همین دلداری‌ها خیالم رو راحت کنم که با شنیدن صدایی که من رو مخاطب قرار داد نفسم تو گلو گره خورد.

- به به ترنج خانوم.

با مکث سمتش چرخیدم، دو تا موتور بودن، رو هر کدوم دو نفر و اون لعنتی پشت موتور اول سوار بود.

نگاهم رو دید و با همون لبخند روی اعصاب حال به هم زنش پیاده شد. یه تیشرت گشاد قرمز با عکس یه اسکلت سفید رنگ تنش بود و زنجیر تو دستش و دور انگشت اشاره تاب می‌داد.

ترس اینقدر زیاد بود که نتونم دهن باز کنم، مدتی بود از دست آزار و اذیت‌هاش خلاص شده بودم، لعنتی مگه زندان نبود کی آزاد شد؟ تازه داشتم حساسیت‌های تیام رو درک می‌کردم، پس خبر داشت سر و کله‌ی این حیوون باز پیدا شده.

بهم نگفته بود تا نترسم.

- نصف شبی از ماشین مدل بالا پیاده می‌شی، داداشت ری*ده تو غیرتش که تو شدی داف بچه بالایی‌ها؟

اخم کردم و دست لرزونم رو مشت کردم، یه قدم به چپ برداشتم و سعی کردم محکم باشم، هر چند بعد کاری که یک سال پیش باهاش کرده بودیم امکان پذیر نبود.

- به تو ربطی نداره مزاحم من نشو، نکنه باز می‌خوای بندازمت زندان؟

خیره نگاهم کرد و یهو زد زیر خنده، نگاهش رو بین اون دو تا موتوری چرخ داد و با صدای بلندی گفت:

- داداشا نیگا کونین این گوشت چی بلغور می‌کونه؟

نمی‌دونم کجای حرفش خنده دار بود که اونا هم مثل میثم زدن زیر خنده. وحشتم بیشتر شد، صدای خنده‌های شیطانیشون بند بند وجودم رو به لرزه انداخت.

به ناچار نگاهی به مسیری که باید می‌رفتم انداختم، اگه می‌دویدم چند دقیقه تا تیام فاصله داشتم و شاید با جیغ می‌تونستم توجهش رو جلب کنم، البته اگه واقعاً اومده بود سر کوچه.

نگاهی به موتورهایشون انداختم، هر دو روشن بود، قطعاً اگه می‌دویدم با یه نیش گاز بهم می‌رسیدن و اصلاً نمی‌تونستم تصور کنم تحریک کردنشون چی به سرم می‌آورد پس سعی کردم از راه دیگه وارد بشم.

- بذار من برم میثم، تیام داره میاد این سمت اگه ببینت بد می‌شه.

یه تای ابروش رو بالا انداخت، ریش‌هاش اینقدر بلند شده بود که تا روی سینه‌ش رسیده بود و قیافه‌ی خشنش رو ترسناک تر کرده بود.

- آمارشو دارم نگران نباش.

کلافه صدام رو بالا بردم:

- چی از جونم می‌خوای؟

بعد یه سال تو زندان موندن توبه نکردی باز اومدی مزاحم من بشی؟

به قدم بلند جلو او آمد که ترسیده هین کشیدم و عقب رفتم، انگار صدای بلندم عصبیش کرده بود، با کینه ای که از من و تیام داشت امکان نداشت بهم رحم کنه.

خواستم عقب برم که به بازوم چنگ زد و من از درد ناله کردم:
- آی دستم.

- صداتو واسه من بالا نبر سلیطه، بپر ترک موتور بهت می گم چی از جونت می خوام.

با چشم‌هایی که از شنیدن حرفش تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود نگاهش کردم و تا خواستم واسه فرار اقدام کنم با شنیدن صدای آشنایی متوقف شدم.

- گنده لاتم اون لاتای قدیم، زورت به دختر بچه‌ها می‌رسه؟
همه همزمان سمت دایان که با قفل فرمون تو دستش پشت سرمون ایستاده بود چرخیدیم.

میثم تکونی به بازوم داد و من و کنار خودش کشید.

- بزن به چاک فکل کراوات موضوع خانوادگیه.

دایان بهم نگاه کرد و من تند تند سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم.
نمی‌دونم کار خدا بود یا نه، اما اینقدر از اینکه نرفته بود خوشحال بودم که می‌تونستم درحد خفه شدن تو آغوشم فشارش بدم.

البته اگه میثم بازوم رو ول می‌کرد، اینقدر فشار دستش زیاد بود که حس می‌کردم گوشتم کوفته شده و داره له می‌شه.

با چشم‌هام التماسش کردم، تو اون لحظه تنها امیدم همین مرد بود که از قضا اونم دلش نمی‌خواست سر به تن من باشه ولی خب بین بد و بدتر باید گزینه‌ی درست رو انتخاب می‌کردم.

- همیشه موضوعات خانوادگیتو با چند تا تره قول حل می‌کنی؟ ول کن دستش و.

اون سه تا هم وقتی دیدن دایان با قلدری حاضر جوابی می‌کنه از موتور پیاده شدن، لعنتی‌ها سرشون درد می‌کرد واسه دعوا امکان نداشت دایان جون سالم در ببره.

چهار تا وحشی و یه مهندس موجه که دست‌هاش به جز قلم هیچی ندیده بود.

چطور می‌تونست هم از خودش دفاع کنه هم از منی که چیزی تا سخته کردنم نمونده بود؟

میثم فشاری به دستم داد و با لحن بدی رو به دایان غرید:

- ول نکنم چه گو*می‌خوای بخوری؟

دایان قفل فرمون رو بلند کرد، چند بار کف دست چپش کوبید و خونسرد جواب داد:

- اونو که به خورد تو می‌دم پس شانسو امتحان نکن.

اگه دیدی از ماشین من پیاده شده پس اینم بفهم واسم یه شبه هم باشه نمی‌ذارم دست بی‌ناموس جماعت بیفته "با سر بهم اشاره کرد و ادامه داد" ترنج بیا پیش من.

آوردن اسمم همون روشن کردن کبریت تو انبار باروت بود، میثم منفجر شد، هولم داد و با خشم سمت دایان حمله کرد.

- بی‌ننه بابا تو گ*ز کدوم ک*نی اسم این دختره رو می‌بری؟
یه قدم مونده بود بهش برسه که دایان با قفل فرمون تو صورتش کوبید، میثم نعره زد و رفیقای لاتش با فریاد سمت دایان حمله کردن.
داشتم از ترس می‌مردم، امکان نداشت از همسایه‌ها کسی تو این دعوا شرکت کنه، همه اینجا میثم و رفیقاش رو می‌شناختن و می‌دونستن چند تا حیوون به تمام معنان.

درگیری بالا گرفت، با فرود اومدن اولین مشت تو صورت دایان شتاب‌زده گوشیم رو بیرون کشیدم و شماره‌ی تیام رو گرفتم.
خیلی زود جواب داد و غرید:

- کجایی تو خشک شدم سر کوچه؟

ترسیده جیغ زدم:

- داداش بیا تو سهرودی میثم داره دایانو می‌کشه.

صدای قدم‌هایی که به دو تبدیل شد رو شنیدم و فریاد بلندش:

- دایان دیگه کدوم خریه؟

- تو بیا حالا، تورو خدا تیام چهار نفرن کشتنش وای...

تا تیام بیاد می‌کشتنش باید کمک می‌کردم.

تا حالا تونسته بود از خودش دفاع کنه اما کم می‌آورد قطعاً کم می‌آورد.

گوشی رو تو کیفم پرت کردم و دنبال یه چیزی گشتم تا بتونم بهش کمک کنم.

درسته که درشت بود و قوی اما خب چهار نفر رو نمی‌تونست حریف بشه.
مدام نگاهم رو بین اون چند نفر و گوشه کنار چرخ می‌دادم، هیچی نبود
که بشه باهاش بهش کمک کنم پس خودم جلو رفتم.
دایان فحش‌های رکیکی که اون چهار نفر می‌دادن رو فقط با مشت و لگد
جواب می‌داد.
میثم گلوش رو از پشت با آرنج گرفت و یکی از اون آشغالا مشتش رو تو
شکمش کوبید.
سمتشون دوییدم، صدای فریادش با جیغ بلندم یکی شد و با مشت به جون
کتفش افتادم.
- کثافت ولش کن.
چرخید و با خشم یقه‌م رو گرفت که ترسیده با چنگ به جون دستش
افتادم.
- دختره‌ی آشغال...
بالاخره دهن دایان هم با فحش باز شد وقتی اون پسره مشتش رو واسه
کوبیدن تو صورت من بالا آورد.
- ولش کن حرومزاده می‌شکنم دستتو.
تنش رو تو همون دست‌های میثم بلند کرد و با لگد به کمر مرد پیش روم
کوبید.
پسره با فریاد به جلو پرت شد و یکی دیگه شون با تمام توانش با سر تو
صورت دایان کوبید.

صدای ضربه اینقدر بلند بود که واسه چند ثانیه مات نگاهش کردم، خون که از بینی و قسمت بالای شکافته شده‌ی استخون بینیش جاری شد بی‌طاقت اشک منم روون شد، لعنت به من کاش می‌رفتم دم درمون پیاده می‌شدم به خاطر من اینجوری شد.

- وای، وای دایان چی شد؟ بمیرم الهی...

دایان واسه یه لحظه دست از تقلا برداشت و بهم نگاه کرد، همینم باعث شد مشت بعدی رو بخوره و همزمان با جیغم عربده‌ی تیام فضای اون کوچه که حالا پر از جمعیت تماشاچی بود رو پر کرد.

- حرومزاده‌ها چند نفر به یه نفر؟

صدای تیام مثل روح تازه‌ای بود که تو بدنم دمیده شد.

با دو، و تیکه چوب ضخیمی که دستش بود سمتون دویدید، تعجب اون چهارتا باعث شد دایان دست از روی بینیش برداره و با یه ضربه میثم عوضی رو از خودش جدا کنه.

تیام رسید و اون نزاع وحشتناک بیشتر شد.

فحش‌ها و صدای ضربه‌هایی که به هم می‌زدن کل خیابون رو برداشته بود و آدما داشتن تماشا می‌کردن و فیلم می‌گرفتن.

چقدر سطح شعور شون کم بود که جای کمک با لذت تماشاچی بودن، اگه این وسط یکی می‌مرد چی؟

با جیغ و گریه سمتشون دویدیم و تخت سینه‌ی یکی شون کوبیدم.

- چرا فیلم می‌گیرین کمک کنین، جداشون کنین. دارن می‌کشن همو لعنتیا، به شما هم می‌گن مرد؟ تف به شرفتون بیاد.

انگار حرفم واسشون خیلی سنگین تموم شد که که نگاهی به هم کردن و سمت اون چند نفری که خستگی ناپذیر همو می‌زدن رفتن. تعداد شون زیاد بود و رفتنشون باعث شد بقیه هم به کمک برن. هر جوری که بودن اون کثافت‌هارو از تیام و دایان جدا کردن. بمیرم براشون صورت جفتشون پر از خون بود. البته اون چهار نفرم کم از اینا نداشتن ولی خب تعداد اونا بالا بود و آسیب کمتری دیده بودن. میثم سعی داشت از دست اون چند نفری که گرفته بودنش فرار کنه و رو به تیام فریاد کشید:

- بی‌غیرت... بی‌ناموس طرف بک*ن آبجیتو می‌گیری... خاک بر سرت تیام، کلاه بی‌غیرتی تو بنداز بالا...

تیامم نعره کشید و سمتش حمله کرد که دو نفر با زور گرفتنش.

- لاشی... مادر*** تو گوه می‌خوری اسم خواهر منو میاری بی‌پدر. بالاخره اون موتورای لامصب روشن شد، سوار شدن و میثم باز فریاد کشید:

- خونه خرابتون می‌کنم، به آبروتون چوب حراج می‌زنم، نمی‌ذارم این دختره یه آب خوش از گلوش پایین بره "انگشتش رو سمت دایان گرفت"

هی دیوث... یادت باشه این دختره ماله منه، می‌کشمش ولی نمی‌ذارم دستت بهش برسه منتظرم باش.

دایان دستش رو تو هوا تکون داد و با لحن بدی گفت:

- گوه نشخوار نکن، گمشو نبینمت انتر.

میثم خواست پیاده بشه اما با راه افتادن موتور به چند تا فحش رکیک بسنده کرد.

با عجله سمت تیام و دایان رفتم، تیام دستش رو بالا آورد و با خشم فریاد کشید:

- به سلامت، تئاتر تموم شد برین خونه‌هاتون.

دایان بدون حرف روی جوب نشست و سرش رو پایین انداخت.

جمعیت کم‌کم متفرق شد و من نگاهم رو از اون قطره‌های خونی که از بینیش زمین می‌ریخت نگرفتم.

جرأت هم نداشتم برم سراغش، حتی جرأت نداشتم برم سراغ تیام، اونم گوشه‌ی ابروش خونریزی داشت.

انگشت‌هام رو تو هم تاب دادم، هنوز اشک می‌ریختم و عذاب وجدان داشت نابودم می‌کرد.

تیام که پوف کلافه‌ای کشید وحشت زده نگاهش کردم، خیره‌ی من بود و با یه چشم غره‌ی غلیظ بهم ثابت کرد حواسش بوده چطور با نگرانی به اون مرد خیره بودم.

سرم رو پایین انداختم و زیر چشمی نگاهشون کردم، سمت دایان رفت و بالا سرش ایستاد.

- مردونگی کردی که خواهرمو تنها نداشتی دمت گرم.

دایان سرش رو تکیه داد و نیم نگاهی از پایین به صورت عصبی تیام انداخت، خوب از لحن تیام پی به خشمش برده بود.

- من فقط خواهرتو رسوندم، بخشایشم

"با دست بهم اشاره کرد و ادامه داد" قُل این خواهرت تو شرکت من کار می‌کنه، این یکی هم پرستاره خواهرمه، من اونجا بودم دیر وقت بود ماشین گیرش نیومد رسوندمش پس به یاوه گویی‌های اون بی‌شرف بها نده، هیچوقت چشمم دنبال ناموس کسی نبوده.

تیام نگاهی به من انداخت و من فقط سرم روبه معنی تأیید تگون دادم، انگار خیالش راحت شد که کنار دایان نشست و دست روی شونه‌ش گذاشت. - خیلی مردی، مدیونم بهت از الان تا آخر عمرم، الانم پاشو بریم خونه‌ی ما نزدیکه به اینجا دخترا زخمت و می‌بندن البته اگه فکر می‌کنی نیازی به بیمارستان نیست.

دایان با لبخند به صورت تیام نگاه کرد و شوخیش نیش منم باز کرد.

- منظورت از دخترا ترمه که نیست هوم؟

میاد ابرو رو درست کنه می‌زنه چشمم و کور می‌کنه.

تیام بلند خندید و ضربه ای روی کتف دایان کوبید که با آخ بلندش چند قدم جلو رفتم و عصبی توپیدم:

- داداش تو دیگه چرا می‌زنیش ای بابا!

تیام چپ نگاهم کرد، خودمو جمع و جور کردم و روبه دایان که باز خیره‌ی زمین شده بود گفتم:

- لطفاً پاشین بریم خونه‌ی ما، امکان داره ضعف کنین خیلی خونریزی دارین.

نگاهش رو به تیام دوخت و بی‌حال لب زد:

- ماشینم سر کوچه‌ست.

- می‌رم میارم.
 تیام که ایستاد و سمت سر خیابون دویدید دایان نگاهش رو به من دوخت و
 من لب زدم:
 - ببخشید من مقصر بودم کاش من و نمی‌رسوندین.
 - که اون عوضی به زور با خودش ببرت؟
 شرمنده سرم رو پایین انداختم، نمی‌دونم دقیق از چی شرمنده بودم؛ اینکه
 با یه بار رسوندنم پی به بدترین و چندشترین درگیری زندگیم برده بود، یا
 اینکه به خاطر من به این وضع افتاده بود؟
 بدون اینکه جواب بدم دست کردم تو جیب مانتوم و دستمال کاغذی ای
 که داشتم رو سمتش گرفتم.
 نگاهی به دستمال مچاله‌ی تو مشتم کرد و پوزخند زد.
 - چند بار دماغتو گرفتی باهاش؟
 اخم کردم و حرصی جواب دادم:
 - چرا باید دستمال استفاده شده رو بدم بهت؟ تو جیم بود اینجوری شد،
 بذار رو زخم بینیت خیلی بدجوره.
 کمی به عقب مایل شد، هر دو دستش رو لبه‌ی جدول گذاشت و سرش رو
 بالا گرفت.
 - نمی‌تونم، اینقدر مشت کوبیدم دستم حس نداره.
 گوشه‌ی لبم رو جویدم و با صدای آرومی گفتم:
 - منظورت اینه من بذارم؟
 نگاهم نکرد و تو همون حالت پچ زد:

- پرستار نیستی مگه؟! واسه تو کتک خوردما.

دم کوتاهی از هوایی که حالا داشت رو به گرفتگی و گرما می‌رفت گرفتم و کمی تنم رو کش دادم تا بتونم به بینیش و زخمش دسترسی بهتری داشته باشم.

دستمال رو روی زخمش گذاشتم و سعی کردم تا جایی که می‌شه با ملایمت برخورد کنم، حتی طاقت یه لحظه دیگه درد کشیدنش رو نداشتم. درسته این مرد واقعاً روی اعصابم بود و گاهی اوقات می‌خواستم سر به تنش نباشه اما واقعاً و از ته دلم نمی‌خواستم به خاطر من آسیب ببینه و درد بکشه. حالا این صورت داغون شده و کبودی‌هایی که کم کم بیشتر داشت خودش رو نشون می‌داد داشت بهم دهن کجی می‌کرد و می‌گفت به خاطر تو این اتفاق افتاده نه هیچ کس دیگه.

نگاهی به چشم‌های بسته‌ش انداختم، پلک‌هاش می‌لرزد و من با صدای ضعیفی گفتم:

- درد داری؟

آبی‌های پر خونس رو باز کرد، انگار از فاصله‌ای که باهاش داشتم خوشش نیومد که اخم کرد و حین گرفتن دستمال و فشردنش روی زخمش جواب داد:

- نه...

- من بازم معذرت می‌خوام، به خدا اگه فکرش و می‌کردم همچین اتفاقی ممکنه بیفته اصلاً نمی‌داشتم باهام همراه بشین، من...
کلافه دستمال رو پایین کشید و حین پرت کردن تو جواب گفت:

- بی خیال مهم نیست، می تونستم عین خیالم نباشه و برم، وقتی نرفتم یعنی مقصر خودمم. اینقدر معذرت خواهی نکن عصبی می شم.

لب هام رو به هم فشار دادم و با همون نگاه شرمنده بهش خیره شدم.

نگاهی به چپ و مسیری که تيام باید می رسید انداخت و سمت برگشت.

- داداشت که او مد یه جوری بیچونش من باید برم خونه، می گم هونام بیاد پیشم نگران نباشین.

- چطوری رانندگی می کنی؟

دست هاش رو بالا گرفت و جلوی صورتم تگون داد.

- دستام سالمه نشکسته.

چشم ریز کردم و خیره به دست هاش جواب دادم:

- الان گفتم دستات جون نداره.

به یه پوزخند اکتفا کرد و من حین ایستادن گفتم:

- همچنینم گیر این نیستیم که ببریمت خونه مون، نیازی به پیچوندن نیست

کافیه بگی نمی خوام بیای همین.

ایستاد، انگار سرش کمی گیج رفت که مکث کرد و بعد تگون دادن سرش گفت:

- تو دیگه خیلی پررویی دختر، اصلاً شنیدی اون بی پدر چیا در مورد ما گفت؟

فکر کردی من گفتم همچین چیزی نیست داداشتم باور کرد الانم یه کاره

پاشم پیام خونه تون؟ اون داره مردونگی می کنه به خاطر کمکی که کردم

دم نمی زنه تو هم نمی فهمی چه حالی داره؟

دست به سینه شدم و با اخم توپیدم:

- تیام هر چی ما بگیم قبول می‌کنه احمق نیست که به حرف بقیه مارو اذیت کنه.

سری به تأسف تکون داد.

- حق با توه من اشتباه کردم از اینکه تو غلط کردی.

کفری جلو رفتم و دستم رو تخت سینه‌ش کوبیدم که بلافاصله صورتش جمع شد و جای ضربه رو ماساژ داد.

- با من درست حرف بزن بخشایش.

باز سرش رو تکون داد.

تیام از پیچ کوچه داخل شد و دایان سرش رو کمی نزدیک آورد.

- اطراف من نباش حضورت اذیتم می‌کنه.

خوش ندارم ببینمت.

مات نگاهش کردم، چرا اینقدر از من متنفر بود؟ به خاطر همون دعوای روز اول؟

خیره تو چشم‌های ماتم ادامه داد و دلم هری پایین ریخت:

- منکه مُردم اگه سر قبرم اومدی گردو تو خرماهام نذار به خرما حساسیت دارم، دوست ندارم تو ختمم پخش بشه، حلوا درست کنی کافیه.

تیام که رسید ترجیح دادم سکوت کنم.

خاک بر سرم شنیده بود.

اون مزخرفی که گفته بودم رو شنیده بود و من از خودم بدم اومدم، چطور تونسته بودم آرزوی مرگ کنم براش؟

تیام پیاده شد و رو به دایان گفت:

- بشین بریم.

دایان نیم نگاهی به من انداخت و با احترام گفت:

- ترجیح می‌دم برم خونه، مادرم دکتره می‌رم زخمامو ببنده خیالت راحت باشه.

تیام سری به تأیید تگون داد و خیلی محکم گفت:

- پس خودم می‌رسونمت، ترنجو بذاریم خونه می‌برمت هر جایی که می‌خوای.

- مشکلی ندارم می‌تونم بروم.

- مشکلی هم نداشته باشی رسم مردونگی نیست که ولت کنم، به خاطر ما این بلا سرت اومده می‌رسونمت.

دایان به ناچار سرش رو تگون داد و سمت صندلی جلو رفت، تیام اشاره کرد منم سوار بشم، بدون اینکه یه کلمه حرف بزنم اطاعت کردم و سوار شدم.

حق با دایان بود، نگاه‌های تیام کلی حرف توش داشت و مشخص بود راه سختی در پیش دارم تا بهش ثابت کنم با این مرد هیچ صنمی ندارم.

تیام ماشین رو راه انداخت، من رو دم در پیاده کرد و من بدون اینکه کلمه‌ای به زبون بیارم سمت خونه رفتم، خیالشون که از داخل شدن من راحت شد رفتن و من با حال بدی وارد خونه شدم.

"دایان"

خسته و داغون کلید انداختم و وارد خونه شدم.
به محض ورود هوای سرد و یخ شده به صورتم کوبیده شد و یادم انداخت
که از صبح کولر رو خاموش نکردم و بیرون زدم.
بی تفاوت کلید دیوار کوب رو زدم و حین انداختن سویچ و گوشیم رو جا
کفشی سمت آشپزخونه راه افتادم.
سرم وحشتناک نبض می زد و قطعاً با چند تا مسکن هم قرار نبود آروم
بگیره.

اونم وقتی بینیم اینقدر به شدت آسیب دیده بود و به بدترین حالت ممکن
درد می کرد.

کابینت رو باز کردم، دو تا از قوی ترین مسکن هام رو تو دهنم چپوندم و
سمت سینک رفتم، سرم رو خم کرم و لبهام رو به شیر آب چسبوندم و
چند قلپ آب خوردم تا قرص زودتر اثر کنه و از این درد خلاص بشم.
کلافه تیشرت پر از خونم که حالا قطره های آب هم روش خودنمایی می کرد
از سرم بیرون کشیدم و روی کانتر پرت کردم.
دلم نمی خواست وارد پذیرایی بشم.

حس یه خیانت کار رو داشتم که به تنها عشق زندگیش خیانت کرده و
دلش رو شکونده اما از طرفی دلتنگ بودم، اونم اینقدر که اون حال بد رو
پس زدم و با قدم های ناموزون از خستگی وارد پذیرایی شدم.

همین بدو ورود نگاهم روی لبخندش خشک شد. لبهام کوتاه کش اومد
اما خیلی زود هم بسته شد و لب زدم:

- سلام عشقم.

لبخندش واسم کش اومد و تو سکوت نگاهم کرد، عمیق و پر از حرف،
می‌دونستم اینقدر مهربونه که به روم نیاره، اون دیده بود که من امروز به
دختر دیگه ای اهمیت داده بودم.

جلو رفتم، خیره به قامت بلندش که نیمی از دیوار پیش روم رو گرفته بود
لب زدم و لبهام رو روی لبهای یخش چسبوندم.

- عشق من چطوره؟

بوسه‌ی بعدی رو همونجا کاشتم و دستم رو روی صورت سردش کشیدم.

- دلبری می‌کنی‌ها خوشگلم.

راستی ببخشید یادم رفت کولرو خاموش کنم سردت شده آره؟

باز بوسیدمش و عقب کشیدم، همراه با آه عمیقی روی مبل روبه روی عکس
بی‌جون پیش روم نشستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

هنوز لبخند روی لب‌هاش بود اما من و نبوسیده بود.

لب‌هاش سرد بود و تنش مثل یخ، هما دیگه هیچوقت نمی‌تونست من و
ببوسه، هیچوقت نمی‌تونست باهام حرف بزنه، هیچوقت.

- ببخشید عشق من تو که من و می‌شناسی، نه اینکه بهت خیانت کرده
باشم اما خب نمی‌شد کمکش نکنم، می‌دونم از کمکم ناراحت نیستی، بابت

اون نگاه گاه و بی‌گاهم که به کسی غیر تو افتاده معذرت می‌خوام.

اصلاً نباید کمر بندشو می‌بستم مگه نه؟

به جهنم که امکان داره اتفاقی بیفته، به من چه.
باور کن دختره خیلی رو اعصابمه، یه وقت بهش فکر نکنی، نکنه قهر کنی
تو خوابم نیای، دلم واست تنگ شده هما... خیلی دلم تنگته.
اینقدر دلتنگ بودم که اشک به چشمم نیشت زرد.
چه ناجوانمردانه عشقم رو از دست داده بودم و سهمم ازش این عکس بود
که تو نامزدیمون گرفته بودیم.
چقدر واسه باز بودن لباس تنش باهاش بحث کرده بودم.
کاش گردنم می شکست و دلگیرش نمی کردم.
مجبورش کرده بودم آستین های لختش رو با شال بپوشونه و حسرت
می خورم چرا هزار بار پوست لطیفش رو نبوسیده بودم.
با کف دستم نم چشم هام رو گرفتم و سوزش بینیم صورتم رو جمع کرد.
حس می کردم استخونش خورد شده و باید حتماً عکس می گرفتم تا
مشخص بشه چقدر آسیب دیده اما خب نمی خواستم برم سراغ مامان تا باز
نصیحت هاش و از سر بگیره و با تحریک بابا وضعیت رو از اینی که هست
سخت تر کنه.
نیم نگاهی به گوشیم که روی جاکفشی پرتش کرده بودم انداختم، حتی
حال ایستادن و رفتن تا کنارش رو نداشتن.
خم شدم، از روی عسلی گوشی تلفن خونه رو برداشتم، تنها شماره ای که
حفظ بودم شماره ی هونام بود و گرفتمش.

نیم نگاهی به ساعت انداختم، دیر وقت بود اما می‌دونستم هونام با اون کابوس تکراری که روحش رو مثل خوره می‌خورد امکان نداشت الان خواب باشه.

حدسم درست بود، بوق پنجم صداش تو گوشم پیچید و من سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

- سلام؟

- سلام، پاشو بیا اینجا ردیف نیستم.

کمی مکث کرد و بی‌خیال گفت:

- بگم به چیم قابل قبوله؟

لبخند زدم و حین تکیه دادن سرم جواب دادم:

- بگم به خاطر یه دختر کتک خوردم ترغیبت می‌کنه پاشی بیای فضولی؟

مکث کرد و اینبار جدی جواب داد:

- من مثل شما دو تا فضول نیستم که ترغیب بشم، حالا به خاطر کی کتک

خوردی؟

- قل اون خنگه.

خندید، تک خنده‌ی بلندی که نیش منم باز کرد، هونام اینقدر کم

می‌خندید که این تک خندها واسه همه‌مون نعمت بود.

- کل امروزو با اون خنگه بودم دایان گوله‌ی نمکه.

چشم‌هام رو تو کاسه گردوندم و کلافه گفتم:

- الان تو اصل قضیه رو گرفتی هونام؟!

می‌گم کتک خوردم، خورد شدم، دماغم قطعاً شکسته میای یا نه؟

- تا نیم ساعت دیگه اونجام.

نمی‌دونم چندمین مسکن رو خورده بودم ولی همچنان از درد وحشتناکی که حالا کل صورتم رو گرفته بود خلاص نشده بودم...
از اون بدتر سکوتی بود که دنبالش بودم و نداشتمش.
صدای تق و توقی که از آشپزخونه میومد بیشتر باعث تیر کشیدن سرم می‌شد.

اما چون منبع اون صداها هونام بود نمی‌شد چیزی بگم.
به محض رسیدن به زور من رو تا درمونگاه سر خیابون برده بود و حالا زخم‌هام پانسمان شده بود.
نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم، امکان نداشت با این همه عکسی که از هما به دیوارا زده بودم پاش رو اینجا بذاره باید خودم می‌رفتم سراغش.
با پوف کلافه ای روی تخت نشستم، وقتی یکی تو این خونه حضور داشت نمی‌تونستم بخوابم پس بی‌خیال چشم روی هم گذاشتن شدم.
ایستادم، خارج شدنم از اتاق همزمان شد با صدای بلند مخلوط کن و من عصبی کف هر دو دستم رو روی شقیقه‌هام گذاشتم و توپیدم:
- خاموش کن اون بی‌صاحبو.

بی‌خیال نگاهش رو بالا کشید و با ابرو بهم اشاره کرد:

- بهت گفتم رفتی تو اتاق یه تیشرتی چیزی تن بی‌صاحبیت بکن، زیر کولر لم می‌دی لخت بایدم درد بکشی.
با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم، همچنان مشغول کارش بود و هیچ اهمیتی به چیزی که گفت بودم نداد.

- صداش رو اعصابمه.
- به چپ اسب زورو.
- حرفی دستم رو پایین انداختم و سمتش راه افتادم، قصدم کشیدن دو شاخه‌ی اون دستگاه روی اعصاب بود اما به محض رسیدن کارش تموم شد و سمت کابینت رفت.
- دو تا لیوان برداشت و با ابرو به صندلی پشت کانتر اشاره کرد.
- بشین معجون درست کردم بخور جون بگیری.
- بی حرف نشستم، اینقدر گشنه بودم که چونه نزنم و به محض قرار گرفتن لیوان پیش روم کاملاً جلو کشیدمش و یه قلپ ازش خوردم.
- دست‌هاش رو به کانتر تکیه داد و با مکث گفت:
- چرا کتک کاری کردی؟ کیا بودن؟
- نصف معجون عالی ای که درست کرده بود رو بلعیدم و شونه‌ای بالا انداختم:
- عاشق دلخسته‌ی دختره بود، انگار می‌خواست خفتش کنه نداشتم.
- گوشه‌ی لبش بالا رفت، سری به تأیید تکون داد.
- مرحباً... اما از یه نفر اینقدر کتک خوردی؟
- نچ بلندم همزمان شد با کوبیدن لیوان روی میز، معجون تونسته بود حالم رو کمی جا بیاره.
- چهارنفر بودن.
- اینبار اخم‌هاش توی هم شد و کمی عصبی گفت:
- چهارنفر به یه نفر؟
- داداش دختره رسید ولی خب آخرش کتک و خوردم.

متفکر روی صندلی نشست و کمی از معجونش نوشید.

- تو اونجا چیکار می کردی؟

- مهشیدو نمی شناسی؟ گیر داد برسونس منه احمقم نتونستم نه بیارم ولی خوب شد رفتم، اینا کلاً خانواده‌ی پر از مشکلی هستن، واقعاً خوشحالم از اینکه ترمه کسی تو زندگیشه چون اصلاً نمی‌خوام درگیرش بشی.

صورتش رو جمع کرد و کمی عصبی غرغر کرد:

- اینقدر که اسم این پسر رو میاره بهش آلرژی پیدا کردم، دختره‌ی ندید بدید شوهر ندیده.

حرص مشهود تو کلامش من رو به خنده انداخت و تو یه حرکت لیوان تو دستش رو قاپیدم و با خنده گفتم:

- اومدی اینجا از من مواظبت کنی نه خودت.

دست به سینه به تموم شدن مایعی که حالا راهی معدهم شده بود جواب داد:

- شام نخورده بودم گشتم بود.

با انگشت اشاره به یخچال اشاره کردم:

- تو یخچال چند مدل غذا هست مامان گذاشته داغ کن بیار پذیرایی بخوریم.

ایستادم و یه قدم به عقب برداشتم، کلافه بود و این رو از ضربی که با پاش روی زمین گرفته بود متوجه شدم.

- من نیام تو پذیرایی، هما رو که می‌بینم حالم بد می‌شه.

نفسم رو بیرون دادم و با صدای پایینی گفتم:

- پرده رو می کشم روش.
- با همون صورت گرفته ای که هر بار بعد اومدن اسم هما تمام چهره‌ش رو تو هم می کشید سری به تأیید تکنون داد.
- نفسم رو بیرون دادم و باز همونجا روی همون صندلی نشستم و گفتم:
- بی خیال اصلاً همینجا می خوریم چرا بریم بیرون.
- نگاهم کرد و حین رفتن سمت یخچال گفت:
- گفتی داداش دخترا رو دیدی، چطور آدمی بود؟
- لبهام رو رو به پایین انحنا دادم.
- از اون عشق لاتیاو احتمالاً از اون با مراماش بود، فقط می دونم یه نگاهش می تونست نفس دختره رو قطع کنه.
- ظرف غذا رو بیرون کشید و حین بستن در یخچال گفت:
- یعنی از اون غیرت خرکی هاست؟
- نمی دونم، به ما چه اصلاً هر چین واسه خودشون.
- ظرف رو تو ماکروفر گذاشت و سری به تأیید تکنون داد.
- آره خب به ما چه، چون گفتی می خواستن دختره رو خفت کنن پرسیدم، حتماً داداشه حواسش هست دیگه مگه نه؟
- به پشتی صندلی تکیه دادم و دست به سینه نگاهش کردم.
- نگرانی اتفاقی واسه ترمه بیفته؟
- اخم کرد و لیوان و بشقابی که از تو آبچکون برداشته بود رو جلوم روی کانتیر کوبید.
- چه ربطی داشت؟

نگاه از دست مشت شده‌ش روی میز گرفتم و به چشماش خیره شدم، دست خودم نبود نیشخندی که روی لبم نقش بسته بود.

- به هر حال دوقلوان دیگه شاید جای ترنج اینبار برن سراغ ترمه.

اخم‌هاش بیشتر گره خورد و گوشه‌ی لبش رو گزید:

- مگه نمی‌گی عاشقش بوده؟ چطور نمی‌تونه تشخیصش بده؟ یعنی ممکنه بره سراغ ترمه؟

اینبار واقعاً خندیدم و سری به تأسف تگون دادم.

- هونام از دست رفتی داداش.

صورتش رو جمع کرد و با لحن تندی توپید، اینقدر که آنی لب‌های کش اومدم بسته شد و مات نگاهش کردم، چی اینقدر عصبیش کرده بود شوخی من؟

- گوه نخور بابا از دست رفتی دیگه چه کوفتیه، مگه عاشق شدن و خواستن به این آسونی‌هاست؟

آره ازش خوشم میاد چون وقتی می‌بینمش واسه چند ساعت که شده حس می‌کنم از این دنیا کنده می‌شم، چون می‌خندم باهاش، کاراش واسم خنده داره ولی همین، شاید چند ماهه دیگه حتی این قابلیت و هم نداشته باشه، کی گفته اگه به یکی توجه نشون بدی حتماً عاشقشی؟

متفکر نگاهش کردم، شاید حق با هونام بود، چه دلیلی داشت به این زودی عاشق بشه؟ ولی همین که حالش باهاش خوب بود دلیل واسه از دست رفتنش نبود؟

- حواستو جمع کن این حال خوبیه نشه واست یه پل که برسی به عاشقی
اونم عشق دختری که دلش با یکی دیگه‌ست.

ما اینقدر بدبختی داریم که درد عشقِ یه طرفه‌ی تو رو دیگه نتونیم تحمل
کنیم.

صدای بوق ماکروفر که بلند شد نگاه گرفت و حین رفتن سمتش جواب
داد:

- نگران نباش قرار نیست عاشق بشم.

تو سکوت نگاهش کردم، میز رو چید و خودشم پشتش جا گرفت و بدون
اینکه چیزی بگه مشغول خوردن لوبیا پلویی شد که عطرش کل فضای
آشپزخونه رو گرفته بود.

اولین قاشق رو تو دهنم فرو کردم و ناخودآگاه حرف هونام تو دهنم مرور
شد، حق با اون بود امکان داشت اون پسره‌ی لات بی‌سر و پا باز جلوی
دختر رو بگیره، همیشه که کسی نبود تا به دادشون برسه.

اگه بلایی سرشون می‌آورد چی؟

- تو فکری؟

سرم رو بالا انداختم، در هر صورت به من ربطی نداشت.

- مهم نیست، می‌گم امروز اون دستگاو تا جایی که می‌شد ردیف کردیم
اما یه قطعه هست که باید وارد بشه، به نظرت می‌تونی از نفوذ عالیجناب
استفاده کنی؟

چپ نگاهم کرد، محتویات دهنش رو بلعید و با لحن تندی گفت:

- من می‌خوام ازش دور باشم، می‌خوام از دنیای گندش بکنم، اونوقت از برشش واسه کار خودم استفاده کنم، حالت خوبه دایان؟

- کارمون گیره، تحریمه تحریم می‌فهمی؟ اگه قطعه نیاد باید دستگاهو کلاً بخوابونیم.

- به جهنم.

همیشه ترجیح می‌دادم با هونام عصبی همکلام نشم، چون اینقدر بی‌منطق می‌شد که امکان نداشت بتونم باهاش به نتیجه‌ای برسم.

پس اینبارم فقط سرم رو به تأیید تکون دادم تا تو یه وقت مناسب بتونم یه فکری به حال اون دستگاه بکنم.

- باشه غذا تو بخور.

فقط چپ نگاهم کرد و من واسه سومین بار به پیغامی که واسم اومده بود بی‌محلی کردم.

کی بود که اینقدر سماجت می‌کرد؟

- یه نگاه به اون کوفتی بکن شاید کار واجبه.

قاشق پر و پیمون از پلوی خوش رنگ و لعاب رو توی دهنم چیوندم و گفتم:

- اونی که کار واجب داره زنگ می‌زنه نه با پیغام لاس بزنه.

- خيله خب بابا ببند دهن تو حالمون بهم خورد.

خواستم تو جوابش چیزی بگم که با زنگ خوردن گوشیم سکوت کردم و اون با ابرو به تلفنم اشاره کرد.

قاشق رو تو بشقاب رها کردم و سمت تلفن که هنوز روی جا کفشی بود رفتم،

با دیدن شماره‌ی ناشناس اخم کردم و جواب دادم، کی بود این وقت شب؟!

- بله؟

- سلام.

صدای زیادی ظریفی که تو گوشم پیچید اخم‌هام رو توی هم کرد، این کی

بود دیگه؟

- شما؟

- جواب سلام واجبه‌ها؟

- نصف شبی زنگ زدی درس اخلاق بدی؟! گفتم شما؟

نگاهی به هونام که بی‌خیال مشغول خوردن غذاش بود انداختم که جواب

داد:

- ترنجم، ببخشید نمی‌خواستم زنگ بزنم، چند بار پیغام دادم جواب ندادین

گفتم نکنه اتفاقی افتاده.

فکم رو به هم ساییدم، نمی‌دونم از چی اینقدر عصبی بودم، شاید به خاطر

اینکه نمی‌خواستم تو خونه‌ای که با عشق واسه هما خریده بودم یه دختر

دیگه باهام همکلام بشه.

- وقتی جواب نمی‌دم شاید خوابم، اینقدرم عقل نداری؟

کمی مکث کرد، انگار می‌خواست به خودش مسلط بشه، هر چی که بود

نمی‌خواست صداش رو بلند کنه.

- صداتون شبیه کسایی که خوابیدن نیست، پس بیدار بودین، فقط خواستم

بپرسم خوبین؟

- شماره‌ی من و از کی گرفتی؟

- مهشید.

- مثل اینکه باید گوشش و بکشم تا هر کی از راه رسید شماره مو بهش نده. هونام متأسف سر تگون داد و من بیشتر اخم کردم.

- کم اهمیت ترین چیزی که می‌تونستم داشته باشم شمارهی مرد بی‌شخصیتی مثل تو بود ولی از بخت بدم تو شدی ناجیم و من گربه‌ی چشم کور نیستم که اینو نبینم.

فقط می‌خواستم ببینم خوبی که شکر خدا نمردی و زبون نیش عقربت کار می‌کنه.

برو به جهنم گوریل بدقواره.

تماس رو قطع کرد و من لبخندم رو گزیدم تا بیشتر از این کش نیاد، چی گفت بهم؟

- چیه فحش کِشت کرد؟

نگاهم رو از صفحه‌ی سیاه گوشی گرفتم و به هونام دادم.

- گفت گوریل بدقواره.

ایستاد، بشقاب‌هارو برداشت و نگاهی به سرتاپام انداخت.

- حیف گوریل که به تو نسبت داده، واقعاً بی‌شخصیتی.

چپ نگاهش کردم، قفل گوشی رو باز کردم و پیغام‌هایی که فرستاده بود رو باز کردم.

(سلام مهندس بخشایش ترنجم بهترین؟)

اگه مشکلی دارین من و تیام می‌تونیم بیایم.)

(مهندس خوبین؟ جواب ندادین نگران شدم، هونام خان اومدن پیشتون؟)

انگار جواب ندادنم واقعاً نگرانش کرده بود، اینو از طرز نوشتارش هم می‌شد فهمید.

(می‌دونم امکان داره خواب باشین اما من واقعاً نگرانم، زنگ می‌زنم بهتون ببخشید)

خوندن پیغام‌هاش تونست کمی اون عذاب وجدانی که خیلی وقت بود تو خودم کشته بودم رو قلقلک بده.

دستی به پشت سرم کشیدم و بدون اینکه از ته دلم بخوام تایپ کردم:

(پیغام‌هاتو ندیده بودم، الکی نگران شدی خوبم، هونامم اینجاست.)

بلافاصله تیک دوم خورد و خیلی زودم چراغ سبز رنگ کنار عکس پروفایلش خاموش شد،

خب انگار بهش برخورده بود، ولی مگه مهم بود؟

گوشی رو تو جیب شلوارم انداختم و حین رفتن سمت اتاق خواب گفتم:

- ممنون بابت کمک، رفتی درم ببند.

"ترمه"

خیره به صورت زیادی جدیش که مشغول نوشیدن قهوه‌ی تلخی بود که سفارش داده بود چشم‌هام رو ریز کردم.

واقعاً از نظر من اتفاقی نیفتاده بود که اینجوری واسم قیافه گرفته بود.

نفس عمیقی از عطر خوش قهوه که تو فضای کافی شاپ شیکی که توش نشسته بودم پیچیده بود گرفتم، بی‌توجه به موزیک ملایمی که واقعاً واسم لذت بخش بود و خوب خستگی رو از تنم در آورده بود گلوم رو صاف کردم.

می‌خواستم با این کار توجهش بهم جلب بشه و همینطور هم شد. چشم‌هاش رو بالا کشید و بالاخره اون نگاه جذابش رو به صورتم دوخت که نیشم و تا بناگوش واسش باز کردم و تند تند پلک زدم. اولش سعی کرد جدی به نگاهش ادامه بده اما خب من ترمه بودم و امکان نداشت کسی بتونه جلوم مقاومت کنه، لب‌هاش کم کم کش اومد، واسه اینکه نشون بده هنوز عصبیه و تو قیافه سرش رو به طرفین تکون داد.

- از دست تو.

کمی تنم رو جلو کشیدم و حین کج کردن گردنم گفتم:

- بسه دیگه صدرا یه ماهه تو قیافه‌ای، خب من اینم، مگه من و همینجوری که هستم نخواستی؟

چپ نگاهم کرد و حین گذاشتن فنجون تو زیر دستی چوبیش گفت:

- با پدرت صحبت کن می‌خوام عقدت کنم.

چشم‌هام گشاد شد و تنم رو عقب کشیدم. واقعاً انتظار این رو نداشتم. وقتی زنگ زد و گفت باهام حرف داره فقط به این فکر می‌کردم قراره محترمانه بگه دیگه من رو نمی‌خواد، منم هزار تا فحش خوشگل آماده کرده بودم بعد شنیدن حرفش بگم و خنک که شدم برم خونه و تو اتاقم دوران افسردگیم رو سر کنم.

اما الان با این حرف تمام چیزایی که آماده کرده بودم علناً بی‌فایده بود و هیچی نداشتم که بگم.

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

لبم‌هام رو تر کردم و بی‌هدف نگاهی به سمت راست انداختم که خب کاش اینکار رو نمی‌کردم.

صحنه‌ی پیش روم اینقدر افتضاح بود که با صورت جمع شده نگاه گرفتم و باز به صدرا خیره شدم، لااقل سبیل نداشت که شیر موز لابه لاش رو سفید کنه.

از مرحله‌ی عق زدن گذشتم و مردد گفتم:

- چی بگم؟

خیلی یهوپی شد بدون پیش زمینه، به نظرت بعد قهر چند وقتهت خیلی عجیب نیست پیشنهاد عقد؟

کمی خیره نگاهم کرد، دقیقاً از اون لحظه‌ها بود که می‌تونستم حدس بزنم چقدر طرف مقابلم رو حرص دادم و این تو لحنش وقتی جواب داد کاملاً مشخص بود.

- ترمه یه جوری حرف نزن که انگار این رابطه واست هیچ اهمیتی نداره، من قهر بودم؟

اینو از کجاست در آوردی؟

تو این یه ماه بعد از اینکه از خونه‌م فرار کردی، همون روزی که مثل یه متجاوز بهم نگاه کردی این من بودم که بهت زنگ زدم یا تکست دادم.

اصلاً گیرم که قهرم، مگه قراره بعد هر قهر زندگی به جدایی بکشه؟

اگه عقد بودیم بعد اولین دعوا می‌خواستی طلاق بگیری؟
نفس حبس موندهم رو با یه دم عمیق بیرون دادم و بالاخره منم حالت
جدی به صورتم دادم تا فکر نکنه اینقدر سرخوشم که عین خیالم نیست
اطرافم چه خبره.

- من همچین فکری نکردم، اون روز تو خونهت هم همچین فکری نکردم.
فقط یه سری چهارچوب دارم که بهش پایبندم همین.
به نظر من تو حتی حق ناراحت شدن نداشتی چون من هیچ کار بدی
نکردم، بیا خودتم قبول کن که خیلی عوض شدی بعد اون روز، تو حتی
جواب سؤالی که پرسیده بودم و درست و حسابی ندادی!
اخم‌هاش رو توی هم کشید و متعجب گفت:

- کدوم سؤال؟!

چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و با انگشت لبه‌ی فنجونم کشیدم، بدون
اینکه بهش نگاه کنم جوری که انگار خیلی واسم مهم بوده اون اهمیت
نداده گفتم:

- دیگه چه فایده داره یه کار مهم بودو تو جواب ندادی، اون موقع دلم
می‌خواست بدونم نظرت چیه.

کلافه کمی سرش رو جلو کشید.

- چی بود؟

- بهت گفتم پرسینگ بینی بزnm گفتمی هر جور راحتی، خب این یعنی
چی؟! قهر بودی دیگه قیافه اومدی برام.

سرش رو به تأسف تکنون داد و صداش رو کمی پایین تر آورد تا نظر بقیه رو بهمون جلب نکنه.

- من گفتم هر جور راحتی چون به من ربطی پیدا نمی‌کنه، بدنه توئه، علاقه‌ی توئه چرا من باید دخالت کنم؟

داشتم مات نگاهش می‌کردم و نمی‌دونم چرا صدای هونام تو گوشم زنگ زد.

اون خیر محکمش بعد پرسیدن سؤال و جمله‌ی بعدش.
(ساده قشنگ‌تری.)

چرا انتظار داشتم که یه جمله‌ی قشنگ‌تر از اون از صدرا که قراره همسرم بشه بشنوم؟

فکر می‌کنم اولین ناامیدی از مرد پیش روم تو همین لحظه اتفاق افتاد.
بی‌اهمیت نشون دادن من.

حتی اگه همه چیز رو به عهده‌ی خودم می‌داشت من همچنان دلم می‌خواست که لااقل نظر بده تو چیزی که ازش نظر می‌خواستم.
چیزی به ذهنم نرسید که بگم، یعنی اصلاً نمی‌خواستم که در این مورد باهاش حرف بزنم پس بی‌خیال بحث قبلی گفتم:

- من واسه عقد مشکلی ندارم، با پدرمو تیامم حرف می‌زنم، ولی فکر نمی‌کنی بهتره بزرگ‌ترها خودشون تصمیم بگیرن؟
سری به تأیید تکنون داد:

- آره، فقط در جریانشون بذار من می‌گم بابام زنگ بزنه به پدرت.

حالم یه کمی گرفته شده بود و اینو نمی‌تونستم پنهون کنم، نمی‌دونم شاید انتظار اینو نداشتم که اینقدر بی‌تفاوت رفتار کنه. یا اصلاً شاید باید خوشحال می‌بودم که قرار نبود تو کارام دخالت کنه، هر چی بود حس و حال عجیب غریبی بود که یه کمی هم چاشنی استرس داشت.

واسه عقد زود نبود؟

- چت شد باز ترمه؟

نگاهم رو از فنجون پیش رو بالا کشیدم و به چشم‌هاش دادم، رگه‌های زیادی سرخی که اطراف عنیهش رو گرفته بود واسه بی‌خوابی بود؟

- چیزیم نشد، چشمت چقدر قرمزه شیفِت بودی؟

کمی خیره نگاهم کرد و با مکث جواب داد:

- نه شیفِت نبودم، سرم درد می‌کنه یه کمی عصبیم.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و با احتیاط پرسیدم:

- اگه بپرسم چرا بهم می‌گی؟

لبخند زد و دستش رو روی میز جلو کشید، دقیقاً کنار دستم فیکس کرد و گفت:

- اگه بخوام دستتو بگیرم اجازه می‌دی یا قراره فرار کنی؟

اینقدر این موضوع رو واسه خودش بزرگ کرده بود که رسماً فکر می‌کرد من یه وحشی آدم به دورم.

نمی‌دونم لابد رفتار من اون روز اونجوری که باید درست و منطقی نبود که باعث شد صدرا اینقدر واکنش نشون بده.

به هر حال واسه اینکه بهش ثابت کنم من اونقدراهم عقب مونده نیستم نذاشتم خیلی منتظر بمونه، خودم دستم رو تو دستش گذاشتم که بلافاصله دستش رو چرخوند و انگشت‌هاش رو لا به لای انگشت‌هام قفل کرد.

- صدرا جان اینقدر نسبت به این موضوع واکنش نشون نده من بهت اطمینان دارم، عقب مونده هم نیستم که به نامزدم اجازه ندم دستمو بگیره، لطفاً بیا اون روز مزخرفو فراموش کنیم و از اول شروع کنیم چون من حس می‌کنم خیلی داره کش پیدا می‌کنه.

لب‌هاش رو به هم فشرد، نگاهش رو از دست‌هام گرفت و سری به تأیید تکون داد.

-از نظر من مشکلی نیست به شرطی که دیگه ازم فرار نکنی، تو مال منی -ترمه خودتو دریغ نکن.

- سعی می‌کنم دیگه فرار نکنم به شرطی که تو هم دیگه ترسناک نشی، بابا اون روز یه جور عجیبی نگام می‌کردی.

لبخند زد، خیره نگاهم کرد و حین بیرون دادن دم عمیقی که تو سینه حبس کرده بود گفت:

- چی شد که اینقدر مهم شدی برام موش کوچولو؟ مگه من اصلاً دلی داشتم که ببازم؟

نیشم و تا بناگوش کش دادم، مگه می‌شد ذوق نکنم؟ صدرا اولین مردی بود که صادقانه داشت اعتراف به دوست داشتنم می‌کرد.

من دور از چشم تیام چندتایی دوست پسر داشتم که خب اینقدر پاچه بگیر بودم که رابطه هامون شروع نشده تموم می شد، همشون ابراز عشق می کردن اما اینی که الان صدرا گفت اینقدر صاف و ساده بود که اون ته های دلم نفوذ کرده بود و یه جورایی بهم چسبیده بود.

- باور کن خودمم نمی دونم دقیقاً چیم جذبت کرده.

کمی سرش رو جلو آورد و نیم نگاهی به اطراف انداخت، مکث کرد و با صدای آرومی پیچ زد:

- تو خیلی سکسی هستی نگو که اینو نمی دونی؟

احتیاج داشتم تو دایره ی لغات مغزم این کلمه رو سرچ بزنم، الان باید کدوم کنایه ش رو می گرفتم اینکه زیادی خوشگلم یا از نظر جنسی می گفت؟ اما سکوتم بهم کمک کرد چون بعد از جمله ی بعدیش جواب سرچم اومد و مغزم بهم دستور داد نیش گشادم رو ببندم.

- باورم نمی شه با این همه شورو هیجان که واسه بوسیدن دارم تازه تونستم دستتو بگیرم.

خجالت نبود یه حسی بود که درکش سخت بود، قطعاً باید شرمگین می شدم و بعد شنیدن حرفش ته دلم قنچ می رفت اما برعکس ته دلم حس بدی داشتم، به لحنش به نگاهش.

و این حس بد وقتی تو تموم وجودم ریشه دووند که دستم رو بلند کرد و پشتش رو بوسید.

دستم رو با لبخند زوری عقب کشیدم و کوله م رو از روی صندلی کناری برداشتم.

نمی‌خواستم اینجوری واکنش نشون بدم، شاید اگه هر دختر دیگه‌ای بود کلی هم کیف می‌کرد درواقع منم باید کیف می‌کردم، منم یه دختر بودم با کلی فانتزی‌های صورتی و دلنواز اما یه حس مزخرفی نمی‌داشت خوش بین باشم، یه چیزی مثل حس ششم که انگار می‌دونست چیز خوبی پشت این رفتارای زود هنگام نیست.

- به نظرت بهتر نیست بریم؟

امروز تو شرکت خیلی کار داشتم برم تا استراحت کنم. زوترم با بابا حرف می‌زنم.

کجخندش واضح بود و من نگاه گرفتم، به پشتی صندلی تکیه داد و پرسید:
- چه خبر بود تو شرکت که اینقدر خسته‌ای؟

خوشحال از اینکه اون بحث کش پیدا نکرد جواب دادم:

- نمی‌دونم بهت گفتم یا نه، شرکت ما سه تا رئیس داره البته یکیشون رئیس اصلیه ولی همه‌ی کارای شرکت باید از زیر دست هر سه تاشون رد بشه.

امروز سه تا طرح واسه ارائه داشتم که هر کاریش می‌کردم یکیشون نمی‌پسندید.

اخم کرد.

- چرا کارت ایراد داشت یا کلاً مریض؟

- نه لااقل دو تاشون و می‌دونم مریض نیستن ولی اون دایان بخشایش قطعاً مریضه.

چشم ریز کرد و کمی خشن گفت:

- یعنی هونام بخشایش مریض نیست؟

خواستم جواب بدم اما فقط یه ثانیه فکر به چیزی که گفته بود اونم با اون لحن کافی بود تا جا خورده نگاهش کنم و بگم:

- من اسم رئیس شرکتمونو بهت گفته بودم؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت:

- قبلاً هم بهت گفتم که من خیلی چیزا در موردت می‌دونم.

مشکوک نگاهم رو تو صرتش چرخ دادم.

- به نظرت دونستن اسم کوچیک رئیس شرکت جزء تحقیقات قبل ازدواج می‌شه؟

نمی‌دونم چرا اما حس کردم اونم جا خورد، شاید انتظار این سؤال رو نداشت که حین ایستادن موضوع بحث رو عوض کرد اونم جوری که می‌دونست من نمی‌تونم ادامه بدم و فرار رو بر قرار ترجیح می‌دم.

- الان بحثو کشیدی به شرکت که من یادم بره باز بعد یه بوس کوچیک رو دستت چطوری قصد فرار کردی؟

به نگاه مشکوکم ادامه دادم اما سکوت کردم، نمی‌خواستم یه مشاجره‌ی دیگه پیش بیاد به هر حال بعد عقد مگه می‌تونستم فرار کنم.

نگاهش رو با یه چشم غره‌ی ریز ازم گرفت، سوئیچ و گوشیش رو از روی میز برداشت و با سر به چپ اشاره کرد.

- برم حساب کنم بیام.

خیره به مسیری که رفته بود ایستادم.

چرا اینقدر در مورد محل کارم می‌دونست؟ این چندمین بار بود که از جزئیات شرکتی که می‌دونستم هیچوقت در موردش چیزی نگفتم حرف می‌زد.

ساده ترین چیزی که داشتم بهش فکر می‌کردم این بود که از اون مردای شکاک بود و احتمالاً بعد عقد قرار بود بدترم بشه.

اما مگه می‌شد با همچین مردی زندگی کرد؟

هنوز بهش خیره بودم، به قد و قامت بلندش تو اون تیشرت سفید و شلوار کرم رنگ، کارت رو از پسر جوونی که پشت صندوق بود گرفت و برق ساعت استیل بزرگش چشمم رو زد.

برگشت و از همونجا لبخند زد، یعنی امکان داشت از اون مردای شکاک لعنتی باشه که خون زنشون و تو شیشه می‌کنن؟

سمتم که قدم برداشت هر چی فکر مزخرف رو از سرم بیرون ریختم و سعی کردم جواب لبخندش رو بدم، باید سعی می‌کردم تو این مدت باهش بیشتر در ارتباط باشم تا اگه مشکلی بود قبل از عقد بفهمم و به زندگیم گند نزنم.

- خب بریم خوشگلم؟

- بریم خونه؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت، دستش رو از پشتش رد کرد و منو از پهلوی تو آغوش گرفت و سمت در ورودی هدایت کرد.

- فکر کردم عشقم خسته‌ست می‌خواد بره خونه، اگه نمی‌خوای من در خدمتم هر جا تو بگی با هم می‌ریم.

از در کافه که بیرون زدیم یه لحظه واسه نقشه‌ی یهویی ای که کشیده بودم به خودم لعنت فرستادم، یه حرفی گفته بودم و تازه داشتم می‌فهمیدم دقیقاً چه غلطی کردم.

همین الان هم از ساعتی که باید خونه می‌بودم خیلی گذشته بود و باید جای فکر کردن به اینکه با صدرا کجا برم به این فکر می‌کردم جواب تیا و چی بدم، اما باز خودمو نباختم و جواب دادم:
- خسته که هستم اونم خیلی زیاد اما مگه می‌شه به همراهی نامزد جذابم نه بگم؟

بلند خندید و سمت ماشین هدایت کرد.
- علاوه بر سکسی بودن زبونتم خیلی شیرینه و خب با این همه پوئن مثبت ریز به ریز تعادلاتمو داری بهم می‌زنی.
در رو برام باز کرد و نشستم.
خودش هم ماشین رو دور زد و سوار شد که به محض استارت زدن گفتم:
- یعنی می‌خوای بگی قرار نبود اینقدر صفات خوب داشته باشم درسته؟
نیم نگاهی بهم انداخت، مات گفت:
- رتبه‌ی کنکورت چند شده خیلی باهوشی؟
دستم رو بالا آوردم و با انگشتم دو رو نشون دادم.
- دورقمی شده، چیه فکر کردی چون خیلی به در و دیوار دور و اطرافمون می‌خورم پس خنگم هستم؟

باز قهقهه زد و یه چیزی تو دلم ت‌کون خورد و محکم از رونم نیشگون گرفتم.

خدایا یعنی داشتم عاشقش می‌شدم؟
این اصلاً خوب نبود، تو برنامه‌هام اصلاً قرار نبود عاشق بشم، م‌گه عاشقی جز درد چیزی هم داشت؟

اونم نسبت به مردی که هنوز نمی‌دونستم اونی هست که می‌خوام یا نه.
- ترمه با اینکارات فقط داری صبر من و واسه داشتنت لبریز می‌کنی، کم دلبری کن به خدا که وا بدم می‌کشتم.

چشم‌هام درشت شد و نفس بریده نگاهش کردم، چی گفت؟ می‌کشش
یعنی چی؟

- یعنی چی می‌کشنت؟ کیا؟
م‌کث کرد و حین دنده عقب گرفتن چشمکی بهم زد و جواب داد اما من واقعاً قانع نشدم.

- مامانم، رقیبات... هیچ می‌دونی چند تا دختر منتظر یه گوشه چشم من هستن؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و چپ نگاهش کردم.
- اون چند تا دختر خیلی غلط کردن با اونی که واسشون دل می‌بره، صدرا من حوصله‌ی این مدل شوخی‌هارو ندارما، خوبه بگم منم چند نفر دنبالم‌ن و می‌میرن برام؟

ماشین رو تو خیابون اصلی به حرکت در آورد و سرش رو دو بار پایین انداخت:

- نه بابا کیا می میرن برات؟

حرفی هین متعجبی کشیدم و مشتم رو مهمون بازوی سفتش کردم.

- صدرا می زنم می کشمتا، یعنی چی این لحن؟ یعنی هیچکس منو نمی خواد؟

باز خندید و چشمک ریزی حواله‌ی صورت عصبیم کرد.

- آخه کی مثل من عقلش و از دست داده بیاد سراغ تو؟

دیگه واقعاً می خواستم بترکم از عصبانیت، می دونم داشت شوخی می کرد ولی من واقعاً عصبی بودم و اصلاً این مدل شوخی هارو تاب نمی آوردم، پس دستم رو مشت کردم و با صدای بلندی گفتم:

- باور نمی کنی نه؟

اتفاقاً من خیلی هم خاطر خواه دارم یکیشم هونام بخشایش.

ترمز آئیش اینقدر یهویی و سخت بود که به جلو پرتاب شدم و پیشونیم به شیشه‌ی جلو کوبیده شد.

سرعتش خیلی هم زیاد نبود که بلایی سرم بیاد اما خب باز درد داشت و به حواس پرتم واسه نبستن کمر بند لعنت فرستادم.

- چه غلطی کردی؟

بدون اینکه اصلاً بدونه من خوبم یا نه اینو پرسیده بود و من تازه متوجه سوتی احمقانه‌م شدم، دقیقاً این چی بود که من به نامزدم گفته بودم؟ صاف تو جام نشستم و حین ماساژ دادن پیشونیم گفتم:

- حالا چرا ترش می کنی مگه تو شوخی نکردی منم شوخی کردم.

- شوخی کثیفی بود، ببینم نکنه این مرتیکه بچه ننه مزاحمت می شه؟

قری به گردنم دادم و با کنایه گفتم:
 - حالا تو از کجا می‌دونی بچه ننه‌ست؟
 با کف دست محکم روی فرمون کوبید و صدایش رو بالا برد:
 - ترمه گوه نزن تو اعصاب من، یه کاری دست جفتمون می‌دما، بگو ببینم چیزی هست بین تو و اون پسره؟
 عصبانیتش بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم ترسناک بود، آب دهنم رو بی‌صدا بلعیدم و با احتیاط گفتم:
 - نه بابا همینجوری یه چیزی گفتم، به من چیکار داره بیچاره، تازه من خیلی وقته تو شرکت گفتم که نامزد دارم.
 نفس نفس می‌زد و با خشم نگاهم می‌کرد و این خشم و سر ماشینایی که با بوق ممتد از کنارمون رد می‌شدن خالی کرد و فریاد کشید:
 - خفه شو دیگه بی‌ناموس.
 لب‌گزیدم و صدرا حین راه افتادن با خشم توپید:
 - آخرین بارت باشه همچین شوخی‌های احمقانه‌ای می‌کنی، من همونقدر که خوبم می‌تونم سگ باشم ترمه فهمیدی یا نه؟
 سرم رو سمت مخالف چرخوندم، الان تو این لحظه داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که امکان نداره با این اخلاقی ضد و نقیضش عاشقش بشم، بی‌شعور...
 - آره فهمیدم، جنبه‌ی شوخی داشته باش.
 - جنبه‌ی شوخی دارم اما دختری که ماله منه مال منه، گردن اونی که بهش چپ نگاه کنه رو می‌شکنم.

شنیدن حرف‌هایش داشت وحشت زدم می‌کرد، من چطوری وارد بازی ای شده بودم که تهش قطعاً به جاهای خوبی نمی‌رسید؟

اگه صدرا می‌فهمید من داشتم نقش دوست دختر هونام رو بازی می‌کردم چه اتفاقی قرار بود بیفته؟

حالم دیگه اینقدر گرفته شده بود که نخوام به این همراهی ادامه بدم پس بدون اینکه نگاهش کنم با صدای پایینی گفتم:

- می‌شه من و برسونی خونه؟

داد یهویش اینقدر غیر منتظره بود که باعث شد جیغ خفیفی بکشم و وحشت زده نگاهش کنم.

- بیا باز قهر کرد، چرا نمی‌شه دو کلوم باهات حرف زد؟

اینبار منم تحمل نکردم و صدام رو بالا بردم:

- اینقدر سر من داد نزن صدرا، فکر نکن من از اون دخترای تو سری خورم که هی بهش زور بگی، اعصابمو داغون کردی من و ببر خونه اه.

سرعتش رو بالا برد و از لای فک قفل شده غرید:

- بتازون فعلاً.

- منظورت از فعلاً چیه ها؟

مثلاً بعدش می‌خوای چیکار کنی؟

اون روی سگ منو بالا نیارا.

انتظار داشتم با جوابش بیشتر عصبیم کنه اما نیم نگاهی بهم انداخت و با همون فک قفل شده غرید:

- بعداً وقتی دهن باز می‌کنی جوری می‌بوسمت که خفه بشی اما الان دست و پام بسته‌ست.
دیگه نتونستم جواب بدم، فقط خیره نگاهش کردم و اونم نگاه گرفت و به روبه رو خیره شد.

زیر نگاه خیره‌ی تیام اصلاً لقمه از گلوم پایین نمی‌رفت اما به اجبار پشت میز نشسته بودم.
مگه می‌شد بعد از اعصاب خوردی ای که با صدرا پیش اومد بتونم انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده به غذا خوردنم برسم؟
- ظهر زهرا خانم مادر صدرا زنگ زده بود.
مامان که دهن باز کرد لقمه تو گلوم پرید، تیام محکم پشتم کوبید و ترنج با عجله لیوان آب رو دستم داد.
مگه همین چند ساعت پیش صدرا نگفت با بابات حرف بزن، چطور مادرش قبل از اون زنگ زده بود؟
- خفه نشی شوهر ندیده.
- تیام؟
تشر بابا تیام رو ساکت کرد و من به مامانی که با اخم خیره‌ی من بود نگاه کردم.
- واسه چی زنگ زد؟
نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و رو به بابا گفت:

- گفت یه قرار بذاریم واسه تعیین روز عقد بیان.
 قبل از بابا تیام بود که عصبی صداش رو بالا برد و توپید:
 - لازم نکرده، مگه ما اصلاً این یارو رو می‌شناسیم؟ یه ماه شده اومده
 خواستگاری که الان می‌خواد عقد کنه؟
 بابا لیوان آب رو برداشت و کمی ازش نوشید، اخم داشت ولی با آرامش رو
 به تیام گفت:
 - واسه شناختنش کاری هم کردی؟
 رفتی تحقیق؟ اصلاً دیدی پسره رو که الان واسه من و جایی که من باید
 حرف بزنم صدا کلفت می‌کنی؟
 تیام کلافه دستی به ته ریشش کشید و صداش رو تا جایی که جا داشت
 پایین آورد:
 - این مدت خیلی درگیرم ولی تا جایی که می‌شد آمار گرفتم، چیز بدی
 ازش در نیومد اما با اینکه به این زودی عقد کنن هم مخالفم.
 بذار بیان و برن شاید اخلاقش خوب نبود.
 سرم رو پایین انداختم، قطعاً اگ یکی از رفتارهای ضد و نقیض اون دکتر
 محترم رو می‌دید هیچوقت راضی به عقد نمی‌شد.
 - ما که نمی‌تونیم همینجوری سر بدوئونیمشون تا بفهمیم اخلاقش چطوره،
 اونا هم واسه زندگی برنامه دارن.
 تیام باز عصبی شد:

- ای بابا... اینقدر مردم داری هم خوب نیست به خدا پدر من، تو داری نور چشممون و می‌دی دستشون، مگه می‌شه به جز ترمه به چیز دیگه اصلاً فکر کنیم؟

- تو اینکه این دو تا دخترم نور چشم من هستن شکی نیست و تصمیم آخر با خود ترمه‌ست، اگه ترمه می‌خواد دیگ حرفی باقی نمی‌مونه اگه نمی‌خواد که کلاً می‌گم نه و تمام.

نگاه چهارتاشون روی من نشست و من آب دهنم رو به زور بلعیدم. همون یه تیکه کتلتی که خورده بودم عین سنگ تو معده‌م به تقلا افتاد. کاش می‌تونستم بگم من چقدر اون پسر رو می‌خوام ولی شک دارم، به خوب بودنش، به خوش اخلاق بودنش، ولی اگه دهن باز می‌کردم دیگه نمی‌شد تیام رو جمع کرد، همینجوریشم نسبت به ازدواجم اینقدر موضعش سخت بود که با فهمیدن اولین شک کوچیک دیگه همه چی تموم می‌شد. - نظرتو بگو دخترم ما منتظریم، به عقد راضی هستی یا وقت می‌خوای؟

نگاهم رو به صورت همیشه آروم بابا دادم و حرف دلم رو زدم، این زندگی من بود و سکوتم به ضررم تموم می‌شد، در کنارش قول و قرارم با پدر هونام هم بود نمی‌شد بی‌گدار به آب بزنم، فکر کنم یکی دو ماه فقط واسه تموم شدن اون ماجرا کافی بود، تو این مدت هم صدرا رو بیشتر می‌شناختم.

- بابا من با صدرا مشکلی ندارم اما وقتی واسه تعیین وقت عقد اومدن باز شما لااقل یکی دو ماه وقت بگیر باشه؟ نمی‌خوام عجله ای بشه.

تیام با عجله از حرفم بُر گرفت و مشکوک پرسید:

- اگه می‌خوای وقت واسه چی؟

عروسی که نمی‌خواین بگیرین که احتیاج به زمان داری، راستش و بگو نکنه

این پسره یه مشکلی داره؟

با عجله سرم رو بالا انداختم:

- نه چه مشکلی، بالاخره عقدم آمادگی می‌خواد دیگه.

نگاه خیره‌ش رو ازم گرفت، یه تیکه نون برداشت و حین درست کردن لقمه گفت:

- شماره‌شو بده خودم باهاش حرف می‌زنم.

لبم رو با زبون تر کردم و نیم‌نگاهی به صورت ترنج دادم، این روزا اینقدر ساکت بود که حضورش تو خونه حس نمی‌شد.

انگار انتظار زیادی بود بهم کمک کنه، با یه چشم غره سرم رو چرخوندم و رو به تیام گفتم:

- شماره‌شو می‌دم ولی نری قلدر بازی دربیاری‌ها؟

نگاهش رو با مکث از لقمه‌ی تو دستش گرفت و با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد.

- تا حالا کسی بهت گفته دهنتم خیلی گشاده؟

- تیام بسه.

بابا باز تشر زد و من حرصی از زیر میز لگد محکمی به ساق پای تیام کوبیدم و لب زدم:

- حقته.

خیره به ترنج که مثلاً داشت کتاب می‌خوند خمیازه‌ی بلندی کشیدم.
به ظاهر مشغول مطالعه بود اما تو این نیم ساعت حتی یه بارم کتاب رو
ورق نزده بود.

نمی‌دونم چی فکرش رو مشغول کرده بود اما حال خوبی نداشت، من دیگه
نمی‌تونستم تحمل کنم.

انگار قرار هم نبود خودش حرف بزنه باید خودم دست به کار می‌شدم.
اینقدر این مدت درگیر مشکلاتم شده بودم که حتی نتونسته بودم درست
و حسابی با خواهری که خود من بود حرف بزنم.
اما امشب با اینکه از نظر اعصاب اونقدرها هم رو به راه نبودم باید می‌فهمیدم
چش شده.

هر چند اگه مشکل بزرگی مثل هونام و قول و قرارم با پدرش و خودش که
می‌تونست مانع ازدواجم بشه پیش روم بود.
به هر حال الان مهم ترین چیز ممکن خواهری بود که به وضوح می‌دیدم
زیر چشم‌هاش چقدر گود رفته.

- ترنج؟

سرش رو بلند کرد و چشم‌هاش رو به من دوخت. اینقدر تو اینجور مواقع
مظلوم می‌شد که قبل از دونستن مشکل می‌خواستی و اسش زار بزنی.

- جونم؟

- چته!؟

چرا چند روزه اینقدر ساکتی؟ مشکلی پیش اومده؟
 نفس عمیقی کشید و با دلگیر ترین حالت ممکن جواب داد:
 - چیزی تا زایمان مهشید نمونه، این روزا باید بیشتر کنارش باشم ولی
 نمی‌شه.
 - چرا؟
 لبش رو گزید و عصبی چنگی به موهاش کشید.
 - میثم از زندان آزاد شده.
 با شنیدن اسم کسی که روی لبهاش جاری شد جوری از جا پریدم که
 نزدیک بود با سر زمین بخورم، وحشت زده نگاهش کردم و واسه یه لحظه
 کلمه‌هارو گم کردم.
 - چی... کی آزاد شده؟!
 لبهاش رو جلو داد و پریشون جواب داد:
 - اون میثم آشغال باز آزاد شده، حیوون اومده گند بزنه به زندگی من.
 - تو از کجا می‌دونی؟ دیدیش؟
 سری به تأیید تکون داد، نیم نگاهی به درِ نیمه باز اتاق که باریکه‌ی نورش
 تا کنار تخت رو روشن کرده بود انداخت و صداش رو کمی پایین آورد:
 - چند روز پیش که تیام زخمی شده بودو گفت دعوا کردم همون عوضی
 مسببش بود، باورت می‌شه ترمه می‌خواست منو به زور ببره.
 وحشت زده محکم روی گونهم کوبیدم، اسید معدهم تا گلوام بالا اومد و تپش
 قلبم بالا رفت، با اون همه مصیبتی که از سر گذرونده بودیم باز سر و کله‌ش
 پیدا شده بود وای خدایا...

- بمیرم برات ترنج، چرا به من نگفتی با تيام بودی چطوری آخه؟
 - داشتم از خونه‌ی مهشید میومدم، از شانسم نه آژانس پیدا شد نه اسنپ،
 مجبور شدم با اون پسرهای بی‌شخصیت دایان بیام، سر کوچه پیاده‌م کرد،
 خودم خواستم، نمی‌خواستم تيام من و تو ماشینش ببینه، دیدی که چقدر
 گیر شده این روزا هر چند دلیلش مشخص شد.
 وقتی دایان رفت یهو سرو کله شون پیدا شد، چهارنفر بودن.
 وای ترمه باید ببینی چقدر قیافه‌ش ترسناک شده، اگه دایان نرسیده بود به
 خدا که من و می‌برد.
 متعجب سرم رو تکون دادم و دستش رو گرفتم:
 - دایان مگه نرفته بود؟
 - نمی‌دونم شاید قبل رفتن متوجه شده هر چی بود برگشت و کمک کرد،
 ولی اینقدر کتک خورد صورتش داغون شد، فکر کنم دماغش شکست.
 لب گزیدم، پس بگو اون همه جای کبودی روی صورتش واسه چی بود.
 خدا من و بکشه که اینقدر مسخره‌ش کردم و گفتم حقشه هر بلایی سرش
 اومده، در صورتی که به خاطر دفاع از خواهرم این بلا سرش اومده بود.
 - حالا باید چیکار کنیم؟
 وای ترنج اگه یه بار اومده سراغت باز میاد دیگه؟
 ایستاد، سمت در رفت و سرکی به بیرون کشید، در رو که بست سمت
 چرخید و آروم جواب داد:
 - مامان و بابا نباید بفهمن، بابا به اندازه‌ی کافی مشکل داره اینم اضافه نشه.

امکان نداشت اجازه بدم بابا چیزی از مشکلاتمون بفهمه، استرس و اشش مثل سم بود، من به هیچ وجه نمی‌خواستم که واسه یه لحظه دیگه دردی رو تحمل کنه.

- باشه خیالت راحت خودم عقلم می‌رسه نباید چیزی بفهمن، بگو تو چیکار می‌کنی؟

شونه ای بالا انداخت و حین بستن کتابی که هنوز روی تخت باز بود جواب داد:

- تیام قراره منو ببره و بیاره.

- پس کارش چی؟ نمی‌تونه که مدام اسکورت کنه.

- نمی‌دونم ترمه اینقدر فکرو خیال کردم داغونم، در کل چیزی هم تا زایمان مهشید نمونه فکرم نکنم بعد اون نیازی به من داشته باشن، مجبورم بس بشینم تو خونه تا این عوضی دست از سرم برداره.
سرم رو به تأسف تگون دادم:

- خودت می‌دونی که دست بر نمی‌داره، علاوه بر اینکه دست گذاشته روت از تیامو خودتم کینه داره، چقدر گفتم ولش کنین نندازینش زندان، گفتم شکایت نکنین اینا آدم نیستن گوش ندادین.

کمی عصبی موهاش رو پشت گوش زد و اخم‌هاش رو توی هم کشید.
- پس چیکار می‌کردیم؟

یادت نیست چیکارا می‌کرد؟

آبرومون و برده بود با مزاحمت‌هاش، باید سزای کارش و می‌دید.

عصبی چنگی به موهام زدم، این موضوع فقط به ترنج ربط پیدا نمی‌کرد، اون پسره ادای دوست داشتن داشت اما من و ترنج رو تشخیص نمی‌داد، قبلاً هم اذیت و آزارش شامل حال من شده بود و نمی‌خواستم باز با ترس و لرز زندگی کنم.

- نمی‌دونم ترنج فقط می‌دونم از این پسره خیلی می‌ترسم.

- نگران نباش یه فکری می‌کنم تو فقط آروم باش نذار کسی بفهمه.

چپ نگاهش کردم، خونسردیش من رو دیوونه می‌کرد، سیل اصلی این حمله اون بود ولی باز مثل همیشه داشت با آرامش پیش می‌رفت و این واسم قابل درک نبود.

- چطوری می‌تونی اینقدر آروم باشی؟

می‌گی طرف می‌خواسته ببرت، زده دایان و تیامو داغون کرده.

- می‌گی چیکار کنم ترمه؟

به اندازه‌ی کافی عصبی هستم واسه همین به تا الان بهت نگفتم چون نمی‌تونم ترسو مدیریت کنی.

کلافه نگاه ازش گرفتم، نه نمی‌شد با ترمه به نتیجه رسید، ایستادم که با عجله مچم رو چسبید:

- کجا؟

دستم رو خیلی نرم از تو دستش بیرون کشیدم و جواب دادم:

- می‌رم پیش تیام.

- با تیام چیکار داری؟ به اندازه‌ی کافی عصبی هست تو دیگه نرو رو مخش.

بهش چشم غره رفتم، اهمیتی به چیزی که گفت ندادم و از اتاق بیرون رفتم.

تیام مثل همیشه تو پذیرایی جلوی تلویزیون تشکش رو پهن کرده بود و روش دراز کشیده بود.

تلویزیون روشن بود اما تمام حواسش پی گوشیش بود اینقدر که تا نشستم روی مبل سمت چپش متوجهم نشد.
- تیام؟

نگاهش رو از گوشی گرفت، به چشم‌های خسته‌م داد و سرش رو تکون داد:
- جانم؟

نیم‌نگاهی به اتاق بابا اینا که تو تاریکی فرو رفته بود انداختم و تنم رو سمتش خم کردم.

- ترنج گفت سرو کله‌ی میثم پیدا شده؟

صدای ویبره‌ی کوتاه گوشیش بلند شد، نیم‌نگاهی بهش انداخت و بی‌خیال جواب داد:

- پیدا شده که پیدا شده هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه نگران نباش.

چطوری نگران نباشم، اگه باز آزارش شروع بشه چی؟ هر چند همین الانم شروع کرده هنوز جاش گوشه‌ی ابروت هست.

باز گوشیش ویبره زد، تیام حین تایپ کردن پچ زد:

- چیزی نمی‌شه حواسم هست برو بخواب کفش‌دوزک.

این دو تا با بی‌خیال نشون دادن خودشون من و دیوونه می‌کردن، کلافه با نوک انگشت پام به رونش کوبیدم و خفه توپیدم:

- یه لحظه بنداز کنار اون کوفتی و، با کدوم خری چت می کنی؟
- صدرا.
- چشم هام درشت شد و متعجب لب زدم:
- کی؟
- همین پسر خواستگارت، چه علاقه ای به چت کردن داره، یه سلام
گفتم و خواستم ببینمش داره تخلیه ی اطلاعاتی می کنه.
- وا این موقع شب چی می گه؟
خندید و با ابرو به گوشی اشاره کرد.
- لاس می زنه با من فکر کرده با این خودشیرینی ها کفشدوز کم و می دم
ببره.
- لبخند زدم و حین عقب دادن موهام گفتم:
- پسر خوبیه اذیتش نکن.
- سرش رو به نشونه ی مثبت بالا پایین کرد و با ابرو به اتاقم اشاره کرد:
- برو بگیر بخواب به هیچی هم فکر نکن تیام نمرده که شماها پریشون
باشین.
- عه داداش خدا نکنه دورت بگردم تو عشق منی.
- پاشو برو کم دل ببر بچه.
- کامل روی تنش خم شدم، ماچ محکمی از لپش گرفتم و بی توجه به
غرغره های ریزش سمت اتاق راه افتادم.
حق با تیام بود امکان نداشت بذاره ما آسیبی ببینیم.

"هونام"

- بیا.

نگاهم رو از لپ تاپ گرفتم و به صورت حسنی که وارد اتاق شده بود دادم.
- قربان یه خانومی اومدن می‌خوان شمارو ببینن اما وقت قبلی ندارن.
بدون تغییری تو حالت صورتم نگاهش کردم، این روزا اتفاقات غیر منتظره
زیاد میفتاد ولی در کل من آدم تعجب کردن نبودم، همه اتفاقات رو یه سیر
عادی میفتاد و چیزی نبود که بتونه من رو تگون بده.

- اسم؟

نیم نگاهی به کف دستش انداخت و اینبار اخم کردم.
یعنی اسم اون زن رو نوشته بود؟

تو همین فاصله‌ی کم یادش می‌رفت؟

این یه پوئن منفی تو رزومه‌ی کاریش به حساب میومد.

من بارها شده بود که پشت هم کارهایی که می‌خواستم رو می‌گفتم تا انجام
بده و اگه قرار بود یادش بره خیلی بد می‌شد.

- خانم افراسیابی گفتن.

با شنیدن اسمی که گفت بدون مکث ایستادم و با دست به در اشاره کردم.
- راهنماییشون کنین زود.

با عجله سری به تأیید تکون داد.
از اتاق بیرون رفت تا مهمونی که شاید واسه دومین بار بود که پاشو تو شرکت گذاشته بود رو به داخل راهنمایی کنه.
ایستادم و از پشت میز بیرون اومدم، تا وسط اتاق رفته بودم که وارد شد و به محض چشم تو چشم شدنمون لبخند عمیقی روی لبهاش نشست و دستهاش رو واسه به آغوش کشیدم باز کرد.
- دورت بگردم مامان.

اجازه دادم دلتنگیش رو هر جوری که می‌خواد برطرف کنه.
من تو مجادله‌م با عالیجناب زیادی به مادرم سخت گرفته بودم.
تو آغوشش که فشرده شدم روی شونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:
- سلام، چه بی‌خبر چیزی شده، خوبی؟
ازم جدا شد و دستی به صورتم کشید.

- سلام عزیزدلم، خوبم چیزی نیست دلم برات تنگ شده بود.
خب قطعاً که نمی‌تونست فقط همین باشه، یه دلتنگی ساده نمی‌تونست کاری کنه که مامان دست روی نقطه ضعف عالیجناب بذاره و با اینکه اینجا منطقه‌ی ممنوعه حساب می‌شه پاشه بیاد تا من و ببینه.
هر چی که بود بهتر بود خودش بگه و من سکوت کنم.
- خوب کردی اومدی بشین.

نگاهش رو توی اتاقم چرخ داد و حین نشستن روی مبل دو نفره گفت:
- چقدر عوض شده اینجا!

نگاهم رو نمایشی تو اتاق چرخوندم و حین رفتن پشت میزم جواب دادم:

- خیلی نه فقط نقاشی شده و چند تا تیکه وسایل اضافه شده.
خواستم روی صندلی بشینم که با دست به کنارش روی مبل کوبید:
- اونجا نه بیا اینجا پسر.
کمرم رو صاف کردم، نفسی گرفتم و اطاعت کردم، امروز خبری از شکستن
دل هیچکس نبود، حتی مادری که از نظر من داشت با قاتل دخترش ادامه
می‌داد.
کنارش که نشستم سعی کردم لبخند بزنم:
- چیزی می‌خوری بگم بیارن برات؟
- نه فدات شم اومدم باهات حرف بزنم خیلی وقتو نمی‌گیرم.
سری به تأیید تکون دادم و نگاهم رو روی موهای بلوندی که به زیبایی از
زیر شال سورمه‌ایش بیرون اومده بود چرخ دادم:
- جونم چیزی شده؟
لبخندش عمیق تر شد و ذوق زده به حرف اومد:
- باور کن از وقتی که شنیدم دارم پر در میارم، امروز یه سر رفتم پیش
پوران‌دخت...
خب تا همینجا هم کافی بود واسه فهمیدن چیزی که مامان رو تا اینجا
کشونده بود.
به پشتی صندلی تکیه دادم و دست به سینه نگاهش کردم.
- آلو تو دهنش خیس نمی‌خوره نه؟

به چیزی که گفتم واکنش نشون داد، مادر بود و به هر حال می‌خواست اولین نفری باشه که این موضوع رو فهمیده و حالا معترض بود، اخم مصلحتی روی صورتش نشوند و قری به گردنش داد:

- انگار تو یادت رفته این موضوعو اول باید به منی که مادرتم می‌گفتی، حالا اون پیر زن عقل کرده گفته تو شاکی می‌شی؟

لبخند نیمه جونی روی لب‌هام نشوند و جواب دادم:

- اصلاً موضوع مهمی نیست که من بخوام به کسی چیزی بگم یه ارتباط ساده‌ست.

باز ذوق کرد و کامل سمتم چرخید.

با عجله دستم رو که روی زانوم گذاشته بودم گرفت و دلم واسه گرما و طافت دست‌هاش پر کشید، طوفانی که به زندگیمون زده شده بود ما رو از خیلی چیزا محروم کرده بود.

- الکی نگو، پوراندخت کلی از دختره تعریف کرد، گفت همو می‌خوان، اینجا کار می‌کنه آره؟ بگو بیاد ببینمش.

نگاهم رو از دست‌هاش بالا کشیدم و ابرو هام رو بالا انداختم، انگار این قضیه همه جوره داشت به نفع ترمه تموم می‌شد.

داختم واسه فهمیدن مامان کلی برنامه ریزی می‌کردم تا همه چی درست پیش بره اما الان خودشون کاری که من باید با کلی حيله انجام می‌دادم رو راحت کرده بودن.

- اینجا کار می‌کنه، ولی اصلاً شاید اینقدر جدی نشیم چرا باید ببینیش؟ تو یه لحظه ناامیدی کل صورتش رو گرفت، وا رفت و پریشون گفت:

- یعنی نمی‌خوایش؟

خب الان وقتش بود، باید میخ رو به دیوار می‌کوبیدم، متنفر بودم از این همه دروغ، مخصوصاً اگه طرف مقابلم مادری باشه که کل عمرش ازمون خواسته بود دروغ نگیم ولی چاره‌ای نبود، بازی ای که عالیجناب با ترمه راه انداخته بود یه سرش به من وصل می‌شد و من نمی‌خواستم اون دختر از سمت خانواده‌ی من آسیب ببینه.

- چرا می‌خوامش...

بین حرفم پرید و اجازه نداد ادامه بدم.

باید همینجا واسه ذوقی که می‌دونستم دلیلش الکیه می‌مردم، اون می‌خندید و من قلبم واسش تکه تکه می‌شد، لعنت به من، چی از این لبخند بعد تموم شدن این ماجرا باقی می‌موند؟

- پس حرفی نمی‌مونه، زنگ بزن بیاد بالا.

کمی مکث کردم، اینکه فکر کنه مرددم

به نفعم بود اما من واقعاً مردد بودم.

کاش همین الان بهش بگم عالیجناب شوهر عزیزش این بازی رو راه انداخته.

اما متأسفانه اینقدر می‌شناختمش که بدونم امکان نداره تحمل کنه و با توپ و تشر می‌ره سراغ مسبب این ماجرا و اونوقته که همه چی خراب می‌شه.

ایستادم، سمت میز رفتم تا تلفنم رو بردارم و حین پیدا کردن شماره‌ش گفتم:

- فقط یه معرفی ساده‌ست لطفاً چیز خاصی نگو، الکی امیدوار نباش، من می‌خوامش اما اون خیلی هم علاقه نشون نمی‌ده پس کوچیکم نکن.
می‌خواستم با این حرف یه آمادگی جزئی از روزی که این داستان تموم می‌شه داشته باشه، نمی‌خواستم عذاب بکشه و برنامه‌هاش به هم بریزه.
انگار به ظاهر حرفم تأثیر خودش رو گذاشت که با لبخند گفت:
- باشه عزیزم چیزی نمی‌گم، فقط می‌خوام ببینم اون دختری که دلتو برده چه شکلیه همین.

لبخند کوچیکی زد، واسه خودشون می‌بریدن و می‌دوختن و تنم می‌کردن، اونم فقط چون من بعد مدت‌ها با یه دختر دیده شده بودم.
درسته ترمه یه چیزی داشت که من رو به خودش جذب می‌کرد، اما قطعاً دل‌م رو نبرده بود، درواقع اون زمین تا آسمون با دختر ایده آلی که تو ذهنم داشتم فرق می‌کرد.

تعداد بوق‌هایی که تو گوشم پیچید زیاد شد و در آخر تماس قطع شد، اخم‌هام ناخودآگاه توی هم شد، چرا جواب نداد؟
یه بار دیگه گرفتم و وقتی بی‌جواب موندم سمت در رفتم.

نگاه خیره‌ی مامان باهام کشیده شد و بدون حرف از در بیرون رفتم که حسنی با عجله ایستاد و گفت:

- ام‌ری داشتین قربان؟

دستی به ته ریشم کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

- خانوم نیکو رو واسم پیدا کن خیلی زود.

سری به تأیید تکنون داد و با عجله تلفنش رو برداشت، امروز صبح دیده بودم که وارد شرکت شده بود و اینکه الان جواب نمی‌داد عصبیم می‌کرد، اونم وقتی با خط شخصیم بهش زنگ زده بودم.

اما یادم نمیاد که قبلاً با خط خودم زنگ زده بودم؟

شماره رو داشت و جواب نمی‌داد؟

حسنی که مشغول صحبت شد با اخم بهش خیره شدم.

- خانوم نیکو تو اتاقشون هستن؟

نه؟... کجا رفتن؟... اوکی ممنون.

چشم‌های منتظرم رو به صورتش دوختم، گوشی رو گذاشت و نگاهم کرد:

- قربان انگار یه آقای اومدن دیدنشون رفتن پارکینگ.

دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم اخم‌هام رو توی هم بکشم، با کدوم مرد ملاقات می‌کرد اونم تو شرکتی که قطعاً صد تا موش فضول وجود داشت تا واسه عالیجناب خوش رقصی کنن؟

- کی هست؟

مگه تو این خراب شده ملاقات غیر ضروری ممنوع نیست؟ ساعت کاری کجا گذاشته رفته؟

رنگش پرید و حین قورت دادن آب دهنش جواب داد:

- اجازه بدین پیگیری کنم.

دستم رو توی هوا تکنون دادم و خشمگین توپیدم:

- لازم نکرده.

باید با یه بهونه مامان رو راضی می‌کردم بره و یه جای دیگه ترمه رو بهش نشون بدم.

اون که خبر نداشت دختری که با کلی ذوق اومده بینه احتمالاً الان تو پارکینگ شرکت من با نامزدش دل می‌ده و قلوه می‌گیره.

یه قدم سمت اتاقم برداشتم، اما نمی‌دونم دقیقاً چه حسی بود که من رو به رفتن و کنجکاوی کردن ترغیب کرد.

آدم فضولی نبودم اما عجیب دلم می‌خواست ببینم مردی که اومده دیدنش کیه؟

می‌خواستم بدونم نامزدی که مدام ازش حرف می‌زنه چطور شخصیتی داره. چرخیدم و رو به حسنی که با حرکت یهویی شونه‌هاش از ترس پرید گفتم:

- واسه مادرم یه قهوه با شکر ببر تا پنج دقیقه دیگه برمی‌گردم.

بی‌توجه به چشم پر از تعجبی که احتمالاً واسه شنیدن مامان گفتم تو لحنش نشست بیرون زدم.

داخل آسانسوری که با خوش شانسی تو طبقه‌ی ما بود شدم و کلید پارکینگ رو فشردم.

آسانسور که از حرکت ایستاد واسه یه لحظه پشیمون شدم اما انگار یه محرکی من رو به اون سمت و اون تقدیری که در انتظارم بود هول می‌داد که خیلی قوی بود.

یه صدایی تو ذهنم داشت مدام پا پیچم می‌شد که تو باید ببینی، صحنه‌ی پیش روت اتفاق مهمیه واست و من واسه اولین بار داشتم اینقدر به کنجکاویم بها می‌دادم.

خارج شدم و با چشم دنبالشون گشتم و خیلی عقب تر دیدمشون، رو به روی هم بودن و از اون فاصله نه قیافه معلوم بود نه صدایی کهمی شنیدم. با قدم‌های کوتاه و آروم جلو رفتم، نزدیک تر که شدم بدون اینکه اجازه بدم من رو ببینن پشت ستون بزرگی پنهان شدم.

حالا دیگه صداشون واضح به گوش می‌رسید و همون اول متوجه شدم که اشتباه نکردم و این مرد همون نامزد کذاییه ترمه‌ست.

- صدرا به خدا داری اذیت می‌کنی، چرا اینقدر عجله می‌کنی؟ اصلاً می‌دونی من و تو چه موقعیتی قرار می‌دی؟

- هیچ موقعیت خاصی نیست، من دلم برات تنگ شده و واسه روشن شدن موضوع مهمی اومدم دیدنت همین.

صداش اینقدر واسم آشنا اومد که سرم رو کمی از پشت ستون بیرون آوردم، احمقانه بود داشتم زاغ سیاه یه دختر و نامزدش رو چوب می‌زدم، امیدوار بودم هیچ کس چیزی نفهمه اینجوری هیچی از کاریزمایی که واسه خودم ساخته بودم نمی‌موند اما صدای اون مرد بیشتر کنجکاوم کرده بود که ببینم کجا شنیدمش.

به قد و قامتش نگاه کردم، بلند قد و درشت هیکل بود، تیشرت مشکی و جین یخی و ساعت بزرگ دور مچش....

چشم‌هام روی ساعت ثابت موند.

این ساعت...

نگاهم رو با شوک بالا کشیدم و خیره به مرد رو به روم که هیچی از صورتش به یاد نداشتم واسه نفس کشیدن تقلا کردم.

امکان نداشت من این قد و قامت و صدا رو فراموش کنم.
لعنتی ساعت دور مچش همون ساعتی بود که خون همای من روش ریخته بود.

همون تتوی خاص زیر ساعت که طرح یه نوشته تا آرنجش بود.
دستم بی اختیار روی قلبم نشست و چشمهام تو گشاد ترین حالت ممکن قرار گرفت.

نامزد ترمه این مرد بود؟

قاتل خواهر من؟

حضور این دختر تو شرکت من نقشه بوده؟

نفس کشیدن غیر ممکن ترین کاری بود که می تونستم بکنم، به گلوم چنگ زدم و یقه‌ی بلوزم رو با دست لرزون کمی پایین دادم.
حس می کردم هیچ علائم حیاطی ندارم و با خس خس یه دم و بازدم کوتاه رو بیرون دادم.

این دختر با نقشه اینجا بود، واسه چی؟

کشتن من، نابودیم، بی آبرو کردنم؟

ترمه هم همدست قاتلای هما بود، از قصد به عالیجناب نزدیک شده بود
وای... وای...

چه احمق بودم که یهو به پر رنگ شدنش مشکوک نشدم.

اصلاً این مرد از کجا پیداش شده بود؟

دوسال تموم سعی می کردم چیز بیشتری ازش به یاد بیارم تا بتونم تحویل پلیس بدمش اما هیچی هیچ جا نبود... هیچ اثری ازش نبود. حالا سر حال و سالم تو پارکینگ شرکت من ایستاده بود و با نامزدش واسه نابودی من نقشه می کشید؟

جنون داشت تو تمام تنم جولون می داد، اینقدر عصبی بودم که دنبال یه جسم سختی می گشتم تا باهاش جفتشون رو خلاص کنم. ولی می دونستم اینقدر توان ندارم که از پششون بریام. عین یه جنازه شده بودم.

تنم سنگین بود و تمام هیکلم از خشم و درد نبض می زد. با کف هر دو دستم شقیقه هام رو محکم گرفتم و تا جایی که راه داشت فشار دادم.

بازی خورده بودم، بد جوری هم بازی خورده بودم. اون دختر نیم وجبی من رو روی دست چرخونده بود، چی می خواستن از من که همچین نقشه ای ریختن؟

به جز اینکه من رو هم مثل هما بکشن چی داشتم که به دردشون بخوره؟ با نفرت نیم نگاهی به سمتشون انداختم.

قاتل لعنتی کمر همدستش رو گرفت و به نیت لبهاش سر جلو برد، اون دختر با لبخند سر کج کرد و مقصدِ اون لبهای کثیف شد گونه‌ی نجس تر دختر پیش روش.

با حالت تهوع نگاه گرفتم، من چطوری به بوسیدن این لبها فکر کرده بودم؟

لب‌هایی که قطعاً بارها توسط قاتل خواهرم بوسیده شده بود.
حالا دیگه ترمه هم همدست قاتل خواهرم محسوب می‌شد.
لعنتی... لعنتی...

نه اینجوری نمی‌شد این راه درست نبود، با کشتنشون بهشون فرصت یه
مرگ راحت رو نمی‌دادم.

حالا که می‌دونستم اون عوضی کیه و کجاست باید می‌رفتم سراغ پلیس،
باید می‌نداختمش پشت میله‌های زندان تا اونجا می‌پوسید و من آرامش
می‌گرفتم.

تلو تلو خوردم و سمت آسانسور رفتم.

نه جونی تو پاهام مونده بود نه نایی داشتم که بخوام خودم رو از این کثافت
نجات بدم.

متوقف شدم، سینه‌م عجیب درد می‌کرد، یه درد کشنده، یه درد مثل همون
شب‌ی که همارو تو اون وضعیت دیدم.

وقتی همین مرد که پشت سر گذاشتم با وقاحت داشت به جنازه‌ی غرق
خونش تجاوز می‌کرد.

وقتی تن همای من با اون حجم خون رو روی وان انداخته بود، پایین تنش
رو لای چنگ کثیفش گرفته بود و خودش رو بهش می‌کوبید.

سرم گیج رفت، چشم‌هام سیاهی رفت و تصویر اون شب تمام اطرافم رو
گرفت.

همه طرف کثافتی بود که داشت به تن هما می‌کوبید و مردی که کنارم
چند بار چاقو رو تو پهلوم فرو کرد.

همون درد روی پهلوم نشست، دستم رو بهش گرفتم و فشردمش.
آخ...

سر پایین انداختم، تمام ریه‌م پر شد از بوی خون و زیر لب زمزمه کردم:
- آخ هما...

درد داشت عین زهر کشنده تو رگ‌هام می‌پیچید و بازی مرگ رو باهام
شروع کرده بود.

امکان نداشت دووم بیارم، کاش دووم نیارم که اگه بیارم آوار می‌شم رو سر
زندگی آدمایی که این بلارو سرم آوردن و باعث شدن این روز رو تجربه
کنم.

من سایه‌ی مرگ می‌شدم رو سر تک تکشون.
این داغ سرد نشده بود و با دیدن اون مرد مثل روز اول جیگرم رو سوزونده
بود.

حتی اگه عالیجناب هم باهاشون همدست بود.
من دیگه به هیچکس رحم نمی‌کردم و به شیوه‌ی خودم انتقام می‌گرفتم.
با هر بدبختی‌ای بود به آسانسور رسیدم و به دیوار کنارش تکیه دادم.
قطره‌های عرق از فرق سرم می‌جوشید و از تیغ‌های بینیم زمین می‌خورد.
تنم یخ بود اما از تو آتیش گرفته بودم.
با این حال نمی‌تونستم برم بالا.

کسی نباید می‌دید و می‌فهمید چه مرگم شده،
باید دور می‌شدم، باید می‌رفتم تا خودم رو پیدا کنم.

سمت در اضطرابی پارکینگ راه افتادم. واردش شدم و پله‌هارو واسه رسیدن به پشت شرکت در پیش گرفتم.

نمی‌تونستم با کسی رو به رو بشم به هیچ وجه. مخصوصاً با دایان، اگه اون می‌فهمید باید درد اعدام شدنش رو به جون می‌خریدم.

آخ دایان...

اون رحم نمی‌کرد، اون به گند کشیدن زندگیش رو نمی‌بخشید. حالم بیشتر از ترمه بهم خورد، چطور می‌تونست این همه مدت تو چشم ما نگاه کنه؟

وارد خیابون شدم، دست بلند کردم واسه اولین ماشینی که در گذر بود تا منو از این هوای مسموم دور کنه. امکان نداشت این لحظه تموم بشه. این روز شب نمی‌شد و قطعاً صبح فردا رو نمی‌دیدم.

"دایان"

کلافه چنگی به موهام زدم و در واحدش رو با خشم به هم کوبیدم. دقیقاً سه روز کامل بود که هیچ خبری از هونام نبود و این داشت من رو تا سر حد مرگ پیش می‌برد.

امکان نداشت هونام بخواد قد یه ساعت تأخیر مارو چشم انتظار بذاره و حالا هفتاد و دو ساعت کامل بی خبری ازش عین زهرمار تلخ بود.

عصبی اما درمونده با مشت دکمه‌ی همکف آسانسور رو کوبیدم.

همراه آصف تقریباً هر جایی که فکرش رو می‌کردیم گشته بودیم اما انگار آب شده بود رفته بود توی زمین.

چیزی که مارو تا سر حد مرگ می‌برد این بود که گوشیش تو اتاق جامونده بود و ماشینش تو جای پارک همیشگی تو پارکینگ بود.

همینم باعث شده بود علاوه بر خشم وحشت‌زده هم باشیم که شاید خود هونام با پای خودش نرفته و به زور بردنش.

اما همین احتمال هم بعد دیدن دوربین‌های شرکت که نشون می‌داد هونام بعد از رفتن به پارکینگ از در پشتی شرکت بیرون زده کمی کمرنگ تر شده بود.

نمی‌دونم چه اتفاقی تو پارکینگ افتاد.

لغت به دوربینی که تو نقطه‌ی کور قرار داره و فقط یه قسمت کوچیک از در اضطراری رو گرفته.

نگاهم رو تو لابی بزرگ ساختمون چرخ دادم، احمق بودم که انتظار داشتم شاید هونام یه جایی همین اطراف ایستاده و مثل همیشه با همون صورت خشکش جلو میاد و همه چیز تموم می‌شه.

اما خب این در حد یه توهم احمقانه بود که نا امید از ورودی اصلی ساختمون بیرون زدم، آصف پایین منتظر بود و با دیدنم با عجله تکیه‌ش رو از ماشین گرفت و سمتم پا تند کرد.

- نیومده بود؟

سر بالا انداختم.

- نیست، نیومده دارم دیوونه می شم آصف کجاست این پسر؟

چنگی به موهاش زد و با یا خدای بلندی ادامه داد:

- باید بریم پیش پلیس، عادی نیست دایان، حتماً اتفاقی واسش افتاده.

سمت ماشین راه افتادم و عصبی گفتم:

- تو فکر می کنی عالیجناب اینقدری بُرش نداره تو اداره ی پلیس؟

تا حالا صد نفرو بسیج کرده، گریه های زن عمو رو یادت بیادو تا ته ماجرا

رو بخون.

- یعنی الان به پلیس خبر داده؟

- شک نکن از تمام نفوذش استفاده کرده.

- وای وای خدا دارم دیوونه می شم، پس چرا پیداش نمی کنی؟

لب گزیدم، دستم رو روی رگ دردناک گردنم گذاشتم و با حال بدی گفتم:

- دو راه می تونه داشته باشه.

حالت گرفته ی صورتم بهش فهموند که قطعاً چیز خوبی به زبون نمیارم و

من ترجیح می دادم لال باشم تا به این موضوع فکر کنم و بگم امکان داره

بلایی سرش اومده باشه.

- حتی ندونسته فکر به گزینه هات ته دلمو خالی می کنه دایان، چی تو

سرته؟

یه قدم سمت ماشین برداشتم و گفتم:

- یا هونام خودش نمی‌خواد پیداش کنیم... یا... مثل هما...
 دستش رو با عجله بالا آورد و با حال بدی گفت:
 - بسه... بسه نوکرتم داداش نگو آشوبم نکن.
 سرم رو کلافه تکون دادم.
 - منم نمی‌خوام بهش فکر کنم، منم آشوبم اما مغزم دیگه کار نمی‌کنه،
 بریم آصف بریم از اینجا.
 - کجا بریم، کجا رو برگردیم؟
 - من باید برم سراغ عالیجناب این سرک کشیدن ما همه جا شاید خطرناک
 باشه.
 سوئیچ رو از دستش کشیدم، ریموت رو زدم و و حین باز کردن در ماشین
 صدای متعجبش رو شنیدم؛
 - عالیجناب؟!
 مگه حرف می‌زنی باهاش؟
 هر دو تو ماشین جا گرفتیم و من کفری جواب دادم:
 - پای هونام وسطه می‌فهمی... جونمه جون، گور بابای من و کینه‌م از اون
 عموی پوفیوزم.
 دستی به صورتش کشید، کلافه بود و داغون، بیشتر از من نبود کمترم نبود.
 - باشه برو... لعنتی کجاست این پسر؟
 پام رو روی پدال گاز فشار دادم.
 تمام سرم نبض می‌زد و انگار یه وزنه‌ی صد کیلویی به مغزم بسته بودن و
 هی داشتن می‌کشیدنش تا تنگ تر بشه.

می خواستم خوشبین باشم، می خواستم با آرامش دنبالش بگردم اما قضیه‌ی
هما نمی‌داشت که بتونم درست تصمیم بگیرم.

من یه بار عزیزم رو از دست داده بودم و حالا قطعاً دیگه طاقت نمی‌آوردم.

وارد خیابون اصلی شدم، آفتاب پر قدرت داشت تو چشم‌هام می‌تابید،
آفتابگیر رو پایین کشیدم و نیم نگاهی به صورت تو همش انداختم:

- به مهشید که چیزی نگفتی؟

با چشم‌های گشاد شده نگاهم کرد و صداش رو کمی بالا برد:

- مگه زده به سرم؟

دونستنش کافیه تا تموم زحماتم به باد بره، به خدا دق مرگ می‌شه.

- دور از جونش.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم، با اینکه این احتمال خیلی ضعیف بود ولی فکر
می‌کردم شاید ترمه اطلاعی داشت.

حسنی گفته بود که دنبال ترمه می‌گشته و بعدش از شرکت بیرون زده.

- آصف؟

چشم‌هاش رو با دست فشار داد و نالون گفت:

- آخ خدا سرم داره می‌ترکه... چیه دایان؟

- به ترمه زنگ بزنم؟

سر بالا گرفت و نگاهم کرد، ابروهاش به خاطر دست کشیدن مداوم به
صورتش کامل بهم ریخته بود و پلک‌هاش سرخ بود.

- ترمه چرا؟

- مگه نشنیدی حسنی چی گفت... دنبال ترمه بوده، شاید با هم بحث کردن، چه می‌دونم شاید خبر داره هونام کجاست؟
پوزخند زد و حین فشردن شقیقه‌ش گفت:

- با هم بحث کردن و هونام اینقدر بچه‌ست که سه روز بذاره بی‌نام و نشون بره؟!

عقلتو بکار بنداز دایان... داریم در مورد هونام حرف می‌زنیم، کی دنیا به تخمش بوده که حالا واسه خاطر یه دختر قهر کنه و بره؟
چند بار سرم رو به چپ و راست تکون دادم،

پشت چراغ قرمز ایستادم و با برداشتن گوشیم عصبی توپیدم:
- مغزم دیگه کار نمی‌کنه آصف، امتحانش که ضرر نداره شاید تونستم یه گهی بخورم، سگ تو روحت هونام اه.

سکوت کرد و منم با نیم نگاهی به ثانیه شمار چراغ قرمز واسه به گوش نرسیدن بوق ماشینایی که نمی‌دونم دقیقاً چی می‌خواستن و دلیل بوق‌های ممتدشون چی بود شیشه رو بالا دادم، شماره‌ی ترمه رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده.

- الو؟

- نیکو؟

با شنیدن صدام تند تند شروع کرد به صحبت و من دندون روی جیگر گذاشتم تا با یه خفه شو ساکتش نکنم.

- سلام مهندس... مشکلی تو طرح هست؟

به خدا هزار بار نگاه کردم... کورم باشم باید یه ایراد می دیدم دیگه، لابد باز...

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با اخم بهش نگاه کردم، لعنتی مهلت حرف زدن نمی داد دختره ی پر حرف.

- می بندی دهنتو یا نه؟

مکث کرد و با صدای آرومتری جواب داد:

- ببخشید، بفرمایید گوش می دم.

لبم رو تر کردم، چراغ که سبز شد راهنما زدم، حین پیچیدن به خیابون سمت چپ گفتم:

- از هونام خبری داری؟ دیدیش تو این چند روز؟

صدای متعجبش اینقدری واضح بود که مطمئن شدم تیرم به سنگ خورده و خبری نداره، دیگه نیازی یه گفتنش هم نبود اما قطع کردنم دیگه واقعاً ازم یه مرد کاملاً بی شخصیت می ساخت.

- نه اتفاقی افتاده؟

پلک روی هم فشردم و بی حال لب زدم:

- چند روزیه ازش خبری نیست، گفتم شاید دیدیش و چیزی می دونی؟

مکث کرد و اینبار با صدای کمی بلند گفت:

- خبر ندارم اما انگار پرویز دنبال من می گشتن، منشیش گفت... من چند باری رفتم پیششون اما نبودن.

دوربینارو چک کردین؟

شاید مشکلی تو شرکت بوده.

- آره چک کردیم.

باز مکث کرد و اینبار مردد گفت:

- مهندس نمی‌دونم بگم یا نه اما با پدرش تماس گرفتین؟

شاید مثل اون بار اون کاری کرده.

نفسم رو بیرون دادم، قلبم درد می‌کرد و تمام عصبم تیر می‌کشید.

حس می‌کردم زهر یه مار سمی تو وجودم پخش شده و امیدی به هیچ پادزهری نداشتم.

- ممنون، نیکو این موضوع بین خودمون بمونه نمی‌خوام جایی درز کنه مخصوصاً تو شرکت.

- خیالتون راحت باشه.

دیگه حرفی واسه گفتن نداشتم، گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم و پام رو روی پدال گاز فشردم.

نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده بود، نمی‌دونم زیر سر اون مثلاً پدر بود یا نه اما اینو خوب می‌دونستم اگه خش به هونام می‌وفتاد دیگه امیدی به زندگی کردن نداشتم.

پس به خاطرش هر کاری که لازم بود می‌کردم...
هر کاری...

صدای ضرب نا هماهنگ پام تو فضای بزرگ اون اتاق مجلل پخش می‌شد
و هر از گاهی صدای نچ بلند منشی رو در می‌آورد.

نگاهم خیره‌ی در اتاقش بود.

مطمئن بودم بی دلیل انتظار می کشیدیم و هیچ خبری از جلسه نبود. عالیجناب قطعاً تو اتاق تنها بود و صرفاً چون من اینجا بودم داشت این بازی رو در میاورد.

اینقدر این غرور کاذب تو این خاندان زیاد بود که گاهی اوقات حتی از وجود خون بخشایش‌ها تو رگ‌هام متنفر می شدم. صدای کوبش پام هر لحظه داشت بلند تر می شد که با نشستن دست آصف روی رونم از حرکت ایستادم و نگاهش کرد. لب گزید و با ابرو به منشی اشاره کرد. - بسه دیگه.

سرم رو با خشم تکون دادم و فکم رو به هم فشردم. - آصف به خاک هما قسم هیچ جلسه‌ای در کار نیست، این لعنتی الکی مارو معطل کرده تا سگم کنه. چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و با فشاری که به رونم داد من رو دعوت به آرامش کرد:

- می دونم، آروم باش، مگه نمی گی می خواد عصبیت کنه پس تو با خون سردیت حالشو بگیر. صدای تلفن منشی رشته‌ی کلام رو از آصف گرفت و هر دو بهش نگاه کردیم.

جواب داد و با نیم نگاهی سمت ما به شخص پشت خط جواب داد: - بله قربان چشم.

گوشی رو زمین گذاشت و با دست به اتاق اشاره کرد:

- می‌تونین تشریف ببرین داخل.

حالا دیگه رسماً آتیش گرفته بودم و اگه به خاطر هونام نبود امکان نداشت پام رو تو اون اتاق بذارم.

حتی واسش مهم نبود که مارو این همه وقت اینجا منتظر گذاشته و حالا عملاً داشت می‌گفت خبری از جلسه نبوده.

آصف حالم رو فهمیده بود که حین ایستادن ساعدم رو گرفت و منی که با خشم خیره‌ی منشی بودم رو با خودش کشید.

- ممنون خانوم.

ایستادم، پلک بستم و با یه نفس عمیق باهاش همراه شدم.

فقط به خاطر هونام...

دو تا تقه به در زد و صدای محکم عالیجناب بلند و رسا به گوشمون رسید:

- بیا تو...

اول آصف و من پشت سرش وارد شدم.

پشت میزش با همون اقتدار همیشه نشسته بود و لااقل من هیچ آثاری از نگرانی ناپدید شدن پسرش تو صورتش ندیدم.

همیشه همین بود، یه خونسردی روی اعصاب صورتش رو پر می‌کرد و همین باعث شده بود که از کل خانواده دور بیفته، همین کم‌اهمیت نشون دادن تمام اتفاقات اطرافش.

- به به چه افتخاری پسر داداش کوچیکه اومده دیدن عموش.

می‌گفتی یه گاوی گوسفندی سر می‌بریدم زیر پات.

دست‌هام رو کنار بدنم مشت کردم و قبل از این که با جواب دادن یه جدل درست و حسابی راه بندازم آصف رفت جلو و دستش رو سمتش دراز کرد.
- سلام جناب بخشایش مشتاق دیدار.

نیم خیز شد، دست آصف رو فشرد و با لبخند گفت:

- خوش اومدی پسرم بشینین.

همونجا کنار در خشکم زده بود، قبل از اومدن کلی حرف داشتم که بزنم اما حالا که دیده بودمش اینقدر خاطره‌ی لعنتی تو مغزم جون گرفته بود که لال شده بودم.

حرف‌هاش سر عقد وقتی دست هما رو تو دستم گذاشت...
مخالفت‌هاش...

اشک‌های هما...

خدایا...

- بیا بشین دایان قرار نیست بخورمت پسر.

حالم بد بود، چیزایی رو به یاد آورده بودم که جون کنده بودم از ذهنم پاک بشه.

حالا برگشته بودم به همون روزای مزخرفی که من واسه داشتن هما اصرار می‌کردم، اون مخالفت می‌کرد و با هر یه نه یه سیلی تو صورت منی که سینه چاک می‌دادم واسه دخترش می‌خوابوند.

حالا که هما نبود چرا باید با این مرد دهن به دهن می‌شدم که اگه اینقدر سنگ جلو راهمون نمی‌نداخت قطعاً من خیلی زودتر هما رو عقد می‌کردم و از اون خونه‌ی لعنتی می‌بردم، اگه اینطور می‌شد شاید حالا هما زنده بود.

مغزم کم‌کم داشت بهم سیگنال‌های اشتباه می‌داد و من نمی‌خواستم لااقل الان اتفاقی بیفته، دستی به صورتم کشیدم و با اخم‌های توی هم گفتم:

- نیومدیم که بشینیم و پذیرایی بشیم، فقط بگو به پلیس خبر دادی؟

سه روزه هونام گم شده، اصلاً عین خیالت هست؟

پوزخند زد و نگاهش رو بین من و آصف چرخ داد:

- یعنی می‌خوای بگی تو از من بیشتر نگران پسر می؟

فک روی هم سائیدم، همین رو می‌خواست عصبی شدن من، از جolz و ولز کردنم لذت می‌برد و من این لذت رو بهش هدیه نمی‌دادم پس تو خونسرد ترین حالت ممکن گفتم:

- تو اینکه شکی نیست جناب بخشایش.

مکث کرد و روی صندلی نشست، انگار اونم دیگه دلش نمی‌خواست با من بحث کنه، به هر حال دلیل جفتمون واسه لج بازی مقابل هم زیر خاک بود و خب دیگه لزومی نداشت حال همو بگیریم.

تسبیحش رو تو دست گرفت و جواب داد:

- هونام قطعاً حالش خوبه نگران نباشین.

نه نمی‌تونستم طاقت بیارم، خونسردیش من رو می‌کشت، این لحن حرف زدنش از فحش ناموس واسم بدتر بود، پس یه قدم جلو رفتم و با صدای بلند ی گفتم:

- اون موقعی که با وحشت بهت گفتیم هما تهدید شده هم گفتی خیالتون راحت باشه هیچ اتفاقی نمیفته، گفتی مثل شیر پشت دخترتی، گفتی نمی‌داری هیچ اتفاقی بیفته اما تهش چی موند از هما؟

یه تیکه سنگ و چند تا عکس که با هر بار دیدنش بیشتر ازت متنفر می‌شم.
صورتش اینقدر گرفته شد که آصف با لحن بدی تشر زد و یه قدم سمتش برداشت.

- ببند دهنتو دایان... آقای بخشایش خوبین؟

عالیجناب دستش رو بلند کرد، خیره به حرکاتش پلک هم نزد، از تو کشوی میزش یه قوطی سفید رنگ بیرون کشید.
با برداشتن قرص، آصف با عجله لیوان روی میزش رو پر از آب کرد و پیش دستش گذاشت.

قرص رو بلعید و حین بیرون دادن دم عمیقی که بعد تموم شدن جمله‌م تو سینه حبس کرده بود گفت:

- دو ساله دارین با اون پسر کله شقم بهم کنایه می‌زنین، من و قاتل می‌دونین اما هیچ وقت نفهمیدین منم با هما مردم.

الانم برو پیش پوراندخت، نمی‌دونم درد اون پسر چیه اما سه روزه اونجا بست نشسته، من اگه نمی‌دونستم پاره‌ی تنم کجاست زمین و زمان و به هم می‌ریختم بچه.

ابروهام بالا پرید و آصف با حیرت گفت:

- پیش پوراندخته؟!

اما ما اونجا هم رفته بودیم نبود!

- پس معلومه یه دردی داره که احتیاج به تنهایی داره، شما هم اگه براش ارزش قائل هستین بذارین خودش از این پيله خودش و بیرون بکشه.
حالا دیگه نگرانی جاش رو به خشم داد.

کولر داشت مستقیم تو صورتم می‌کوبید اما داشتم آتیش می‌گرفتم.
قضیه چی بود که هونام نخواسته بود من رو ببینه و پوراندخت به خاطرش
دروغ گفته بود؟

نمی‌تونستم صبر کنم، اصلاً توانش رو نداشتم.
بدون اینکه چیزی بگم عقب گرد کردم و از اتاق بیرون زدم.
باورم نمی‌شد من چند روز مثل سگ پا سوخته تمام شهر رو زیر پا گذاشته
بودم و اون لعنتی تو بغل مادر بزرگش تو آرامش داشت ریلکس می‌کرد.
دکمه‌ی آسانسور رو با خشم کوبیدم که آصف خودش رو بهم رسوند، دوئیده
بود و نفس نفس می‌زد.

- چی شد یهو، نمی‌شنوی صدات می‌کنم؟
در اتاقک آسانسور که باز شد واردش شدم و از لای دندون‌های چفت شده
غریدم:

- آره کَرَم، می‌کشمش آصف.
کنارم ایستاد و دستش رو روی کتفم گذاشت و فشار محکمی بهش داد.
- هی پسر آروم باش، صبر کن حرف‌هاشو بشنویم، هونام آدم غیر منطقی
ای نیست یه چیزی شده، یه اتفاق مهم که مجبور شده این کارو بکنه.
کلافه بودم، خشم داشت سینه‌مو از جا درمیاورد و این وسط یه حس خوبی
هم داشت لابه لای رگ‌هام یواش یواش به مسیرش ادامه می‌داد و می‌گفت
همین که سالمه خدا رو شکر کن اما خب مثل همیشه خشم تو وجود من
قوی تر بود که غریدم:

- واسم مهم نیست چه اتفاق تخمی ای افتاده، واسه من فقط این مهمه که تن لشی سالمه یا نه، سالم که بود نامردم اگه خودم به گ* ندمش. سری به تأیید تکون داد و حین بالا دادن آستین بلوز آبی رنگش گفت:

- بذار سالم باشه، دردشو بفهمیم، اگه دلیلش مسخره بود دو تای میگ*ش...

تو اون حال بد و خشمی که داشت سینه‌مو از جا در میاورد این مدلی حرف زدن آصف باعث شد لبخند بزنم.

پسر شیطونی بود و مدام شوخی می‌کرد اما اینکه تو خشم از کلمه‌های رکیک استفاده کنه معمولاً هر چند سال یکبار اتفاق میفتاد و این نشون می‌داد علی‌رغم اینکه می‌خواد خودش رو آروم نشون بده اینقدر عصبی هست که بتونه این مدلی حرف بزنه.

نگاهم کرد و با دیدن لبخندم انگشتش رو جلو آورد و با خشم توپید:

- هیچی نگو دایان سگ سگم، پسرهای الاغ رفته خونه‌ی ننه بزرگش بست نشسته ما رو به پشمش حساب نکرده یه زنگ بزنه.

بدون اینکه جوابی بدم فقط سرم رو به تأیید تکون دادم.

آسانسور که ایستاد بدون اینکه حرف دیگه ای بینمون رد و بدل بشه سمت ماشین رفتیم و مسیر خونه‌ی پوراندخت رو در پیش گرفتیم.

هر چند خیلی خوب می‌دونستیم که امکان نداره هونام بی‌دلیل همچین کاری کنه، در کنار این اتفاق پسر موجه و عاقل جمعمون اون بود و خیلی دوست داشتم بدونم دلیلش واسه این پنهانکاری دقیقاً چی می‌تونست باشه.

از پیچ کوچی که رد شدیم اولین چیزی که دیدم پوراندخت بود.

داشت با قدم‌های کوتاه سمت خونه‌ش می‌رفت، کیسه‌ی خرید یه دستش بود و عصا دست دیگه‌ش.

اینکه چرا با اون زانو درد خودش رفته بود خرید و به پیک نگفته بود یه طرف، اون پیراهن کوتاه آبی که فقط تا کمی از پایین زانوش رو گرفته بود یه طرف دیگه.

من آخرش از دست این زن دق می‌کردم.
- عه دایان پوراندخت.

چشم غره‌ای به آصف که از دیدن پوراندخت ذوق کرده بود رفتم و کفری ماشین رو دقیقاً کنارش نگه داشتم و پیاده شدم.

با دیدنم لبخند زد و قبل از اینکه من بهش برسم آصف از اون سمت پیاده شد و حین گرفتن خریدهای تو دستش گفت:

- سلام پوراندخت بدین من سنگین اینا.

- سلام پسر گلم به به از این ورا؟

- اختیار دارین.

فک روی هم فشردم و دست به کمر نگاهش کردم که یه تای ابروش رو بالا انداخت و هردو دستش رو به عصاش تکیه داد.

- باز که تو شمر شدی، سلام تو دهنِت نیست؟

پوف بلندی کشیدم و با دست بهش اشاره کردم.

- ننه جون باز که تونبون تنت نیست؟

نگاهی به پای لختش انداخت و شونه ای بالا انداخت.

- که چی؟

جلو رفتم و کامل جلوش ایستادم، قدش به خاطر خمیدگی کمرش کوتاه تر به نظر میومد.

- چی یعنی چی؟

هزار بار نگفتم لااقل یه جوراب پات کن؟

صورتش رو جمع کرد و دستش رو تو هوا تگون داد:

- خُبّه خُبّه جوجه‌ی تازه از تخم دراومده.

بابا بزرگتم نمی‌تونست به من بگه چی بپوشم چی نپوشم، جمع کن خودتو تا نزد من لهت نکردم.

چشم‌هامو درشت کردم و با خشم گفتم:

- همین کارارو می‌کنی دیگه راه به راه واست خواستگار میاد، دهن منو آسفالت کردن، هر چی پیر مرده تو این کوچه می‌خواد، وا بده پوراندخت من شدم مسئول جواب دهی به خواستگرای لب گورت.
آصف پخی زد زیر خنده و پوراندخت به این همه حرص خوردن من لبخند زد:

- خيله خب غيرتی نشو این همه خواستگار دارم ولی اونى که می‌خوام هنوز پا پیش نذاشته.

می‌دونستم داره شوخی می‌کنه ولی بیشتر حرص خوردم و آصف با یه وای بلند به قهقهه‌ش ادامه داد.

خواستم باز چیزی بگم که عصاش رو بالا گرفت و توپید:

- دهن‌تو باز کنی جوری می‌زنم تو سرت که صدای بز بدی.
 بهش چشم غره رفتم و حین خیس کردن لبم گفتم:
 - هونام خونه‌ی تونه؟
 صورتش گرفته شد و از این فاصله به در خونه‌ش نگاه کرد.
 - آره پیش منه، چی گذشته به این بچه که تو این حاله؟
 سه روزه تو تب می‌سوزه و هزیون می‌گه.
 قلبم اومد تو دهنم، آره دقیقاً همین اتفاق افتاد.
 آصف یا علی رو زیر لب زمزمه کرد و من بی‌توجه به بقیه ماشین رو وسط
 کوچه ول کردم و سمت در سفید رنگ ته کوچه دوییدم.
 چی گذشته بود بهش، اصلاً از صبح که من دیدمش تا اون ساعتی که رفت
 تو شرکت چه اتفاقی می‌تونست واسش بیفته که به این حال بکشونتش؟
 به در که رسیدم با عجله کلید رو از جیبم بیرون کشیدم و در رو باز کردم.
 تا رسیدن به ورودی خونه اون حیاط طویل رو دوییدم.
 در شیشه‌ای پیش روم رو باز کردم و سمت اتاق هونام راه افتادم.
 اینجا تو این خونه‌ی درندشت با کلی اتاق تو درد تو همه مون یه اتاق
 شخصی داشتیم و حالا هونام قطعاً تو اتاقش بود.
 بدون اینکه در بزنم وارد شدم، انتهای اتاق مچاله شده روی زمین دیدمش
 و قلبم تگون خورد.
 پشت به من بود و صدای در رو که شنید ناله کرد:
 - کولرو خاموش کن پوندخت دارم یخ می‌کنم.

صدای گرفته و دردمندش اجازه نداد اون خشمی که به خودم وعده داده بودم رو سرش خالی کنم، با شونه‌های افتاده وا رفتم و لب زدم:

- خیلی بی معرفتی پسر عمو، رفتی و یه گور بابا به منه بدبخت فرستادی؟ کمی مکث کرد و تو جاش چرخید، چشم‌های به خون نشسته‌ش گواه حال بدش بود و صورت اصلاح نشده و نا مرتبش ثابت می‌کرد داغون تر از چیزیه که فکرش رو می‌کردم.

نمی‌دونم توهم بود یا نه اما حس کردم با دیدنم توانایی زدن زیر گریه رو داشت ولی بدون اینکه چیزی رو نشون بده تو جاش نشست و گفت:
- اگه اینجام و نگفتم چون می‌خواستم تنها باشم، باز پوراندخت دهن لقی کرد؟

ازش شاکی بودم، اینقدر که می‌تونستم با مشت و لگد به جونش بیفتم اما دیدن حالش اینقدر واسم سنگین و سخت بود که سعی کردم به هر سختی شده از اون موضع حساب پس گرفتن بیرون پیام و سعی کنم کمی هم شده از دردش کم کنم پس داخل اتاق شدم و با لبخند زوری گفتم:
- اون که شک نکن، اما من از جای دیگه فهمیدم.
متعجب نگاهم کرد و من کنارش نشستم.

تنها شخص مشترکی که تو خانواده داشتیم پوراندخت بود و حالا با خط خوردن اون گزینه گیج بود که حین صاف کردن گلوی خشک و خشدارش گفت:

- از کی؟

دستم رو واسه گرفتن دمای بدنش پیش بردم که سر عقب کشید و نهج بلندی گفت، اینقدر کلافه بود که حتی نمی‌خواست لمسش کنم.

دستم رو مشت کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

- عالیجناب.

ابروهاش رو بالا انداخت و چشم‌های تبارش رو به من دوخت.

- تو رفتی پیش عالیجناب؟! سری به تأیید تکون دادم:

- واسه خاطر تو هر کاری می‌کنم داداش، شاید من و اون آصف مادر مرده به تخم چپتم نیستیم ولی تو به تخم راستمون هستی شک نکن.

حرفم باعث شد هر چند کم لب‌هاش به خنده باز بشه و بگه:

- خیلی بی‌شعوری.

- می‌خواهی بگی از تو بی‌شعور تره پسرهای درازه، زرد، بی‌شخصیت؟

سر هر دومون سمت در چرخید و با دیدن آصف با اون صورت سرخ شده لب‌هام رو به هم فشردم.

بدجوری شمشیر رو از رو بسته بود و این رو هونام هم فهمید که دستی به پیشونیش کشید و با صدای آرومی گفت:

- شرمنده بچه‌ها حال خوب نبود، اصلاً تو موقعیتی نبودم که بخوام بگم کجام.

درضمن می‌خواستم تنها باشم و خودتون می‌دونین اگه اینو می‌فهمیدین یه ثانیه ولم نمی‌کردین.

آصف داخل شد، کنارمون نشست و با ملایمت بیشتری گفت:

- هر چی که بود باید بهمون می‌گفتی، سه روزه شب و روز نداریم، زندگی به کاممون تلخ شده که این پسر کجاست، بالاخره کجا یکی از اون دخترایی که ناکام گذاشته گیرش انداخته تا یه سکس خشن از هر جهت باهاش بکنه.

نیشم تا بناگوش باز شد و هونام موهای عرق کرده‌ی روی پیشونیش رو عقب زد:

- نگران نباش من اهل سکس خشن نیستم.

آصف پوزخند زد و بعد جوابش من قهقهه زد:

- منم نگفتم تو رویی، اون قراره حسابی به فاکت بده مرتیکه‌ی پوفیوز. هونام سری به تأسف تکون داد، لب‌هام رو به هم فشردم تا نخندم و آصف با لحن آرومتری ادامه داد:

- چه اتفاقی واست افتاده که حال و روزت اینه؟ واسه چی رفته بودی پارکینگ؟

چرا دنبال ترمه بودی؟

متوجه تغییر حالش شدم، آنی صورتش رنگ گرفت و دست‌هاش مشت شد.

شک نداشتم هر چی که بود به اون دختر ربط داشت اما چی؟

- هیچ ربطی به پارکینگ و اون دختر و فلان نداشت، حالم بده همین دلیلی نداره.

نیم‌نگاهی به صورت آصف انداختم و مردد گفتم:

- با ترمه دعوا کردی؟

فک روی هم سایید و کلافه صداس رو بالا برد:

- نه... بی خیال بابا شما فکر کردین چه خبره که به خاطر اون همچین حالی بشم؟

مشکوک نگاهش کردم، داشت دروغ می گفت. من هونام رو از حفظ بودم، دروغ که می گفت پلک چپش مدام می پرید و الان دقیقاً همون اتفاق داشت میفتاد.

- چی اینقدر مهمه که دروغ می گی؟

با خشم نگاهم کرد، تمام صورتش نبض می زد و اینقدر عصبی بود که تو باورم نمی گنجید، هونام شاید زیادی سکوت می کرد اما هیچوقت اینقدر خشمگین نمی شد، منکه ندیده بودم.

- مزخرف نگو دروغ نمی گم.

شونه ای بالا انداختم و نیم نگاهی به آصف که سعی داشت با کج و کوله کردن صورتش بهم بفهمونه بی خیال بشم انداختم و گفتم:

- باشه پس من می رم سراغ ترمه، تمام دوربینای کل واحدا که پارکینگ می گیره چک می کنم تا ببینم چه اتفاقی افتاد تو اون خراب شده.

کلافه چنگی به موهای زد و با حال بدی گفت:

- بی خیال دایان دست از سرم بردار.

چرا شما اینقدر بی شعورین آخه، می گم می خوام تنها باشم من و تو فشار نذارین.

حالم بده، گلوم درد می کنه، استخونام انگار داره خورد می شه، وضعیت اعصابم تخمیه، شما دنبال چی هستین اینکه من با ترمه دعوا کردم یا نه؟
- آره؟

فک روی هم سایید و غرید:

- آره دعوا کردم، شمارو سننه؟

اصلاً الان فهمیدین چه غلطی می‌خواین بکنین؟ پاشین تن لشتونو جمع کنین نمی‌خوام ریختونو ببینم.

نگاهی به آصف که شدیداً تو فکر بود انداختم و با لحن مطمئنی گفتم:

- من باید بفهمم این چیه که تو ازم مخفی کردی؟

سرش رو به طرفین تکون داد و با اعصاب داغونی گفت:

- بابا عاشق شدم، عاشق اون دختره ترمه. رفتم دنبالش بیارمش به مامان نشونش بدم تو پارکینگ با نامزدش لب تو لب بود، ولم می‌کنین یا نه؟

گمشین بیرون می‌خوام استراحت کنم.

مات چیزی بودم که شنیدم، آصف هم وضعیتش بهتر از من نبود که با دهن باز مونده چند بار خواست چیزی بگه اما نتونست و من بریده گفتم:

- عا... عاشق... شدی؟

- آره... آره، گمشین می‌گم اه، سرم داره می‌ترکه.

اینو گفت و پشت به ما روی زمین دراز کشید.

چشم‌هام رو ریز کردم، چرا نمی‌تونستم باور کنم چیزی که گفته حقیقته؟

کمی سرم رو جلو بردم و خیره به نیم‌رخ‌ی که خیس عرق بود گفتم:

- الان یعنی تو مشکلک اینه دختره نامزدشو بوسیده؟

تو مگه نمی‌دونستی نامزد داره و شاید خیلی بیشترم باهاش پیش رفته؟

بهم نگو که این موضوع حالتو خراب کرده که ریدی به برنامه‌های شرکت.

پوف بلندی کشید، مکث کرد و با خشم گفت:

- آره همین موضوع زور داشت برام.
خوش نداشتم ببینم همچین چیزی و.
دایان گمشو بیرون نذار برینم به کل هیكلت حالم خوش نیست ولم کنین.
خواستم دستم رو روی بازوش بذارم و سمت خودم بکشم اما قبلش صدای
پوراندخت این اجازه رو بهم نداد.
- بیاین بیرون پسرا بذارین استراحت کنه.
آصف با سر تأیید کرد و ازم خواست باهش بیرون برم.
ایستادم، اما طاقت نیاوردم و با پنجه‌ی پا به رونش ضربه زدم.

- خودتو جمع و جور کن هونام، فکر نکن با چرت و پرتایی که تحویلیم دادی
بی خیالت می شم، باشه عاشق شدی، دیدی، غیرتی شدی اما مثل آدم پاشو
تن لشتو جمع کن خوش ندارم اینجوری ببینمت.
نگاهم نکرد اما گفت:

- نگران نباش پا می شم اینجوری نمی مونه، اما کاری می کنم که واسه این
لحظه و این آرامشم حسرت بخورین.
سری به تأسف تکون دادم و سمت بیرون راه افتادم.
نمی تونستم باور کنم هونام به خاطر این موضوع سه روزش رو با این حال
گذرونده باشه.
اصلاً هونام هیچوقت اهل عشق و عاشقی نبود که الان بخواد به این حال
بیفته، احمقانه بود خیلی احمقانه بود.

چیزی که درگیرش کرده بود فراتر از این حرف‌ها بود و نامرد بودم اگه اینو نفهمم.

در رو که بستم پوراندخت سمت آشپزخونه راه افتاد و گفت:

- درست می‌شه پسر، می‌گذره، بیاین واستون چایی ریختم، شیرینی هم خریدم بیاین بخورین.

پشت سرش راه افتادم و حرصی توپیدم:

- تو باز رفتی شیرینی خریدی، تو مگه قند نداری؟

وارد آشپزخونه شد و جواب داد:

- واسه هونام خریدم یادت نیست مگه؟

هر وقت حالش اینجوری گرفته می‌شد شیرینی می‌تونست حالشو جا بیاره
گفتم شاید اینبارم شد.

"هونام"

یک ماه کامل گذشته بود.

خیلی تلاش کردم...

تقریباً از هر راهی که می‌تونستم اقدام کردم،

پیش پلیس رفتم و فقط با یه جواب مواجه شدم.

- مدرکی نیست آقا، ما نمی‌تونیم صرفاً به خاطر یه ساعت و یه تتو که می‌تونه روی خیلی‌ها یکسان باشه یه آدمو به جرم قتل دستگیر کنیم، نیاز به مدرک هست.

همه‌ی تلاشم بی‌فایده بود و حالا اینجا بودم، تو شرکت عالیجناب تو اتاق مجلش نشسته بودم و خیره به اون تسبیح یاقوت دونه درشتی که یکی یکی پایین می‌نداخت سکوت کرده بودم.

انگار خودش هم باورش نمی‌شد بعد اون همه وقت من باز اینجا بودم و حس می‌کردم واسه نپردن از این خواب خوش بود که صداش در نمی‌اومد. اونقدرها هم با این آدم کنار نیومده بودم که بخوام زمان زیادی رو باهاش بگذرونم، پس گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- نمی‌خوای بدونی چرا اینجا؟

دستی به ریشش کشید و تنش رو روی میز خم کرد.

- دارم فکر می‌کنم چی می‌تونه اینقدر مهم باشه که پسر مغرور من زیر حرفش زده و الان پیش روی باباش نشسته.

پوزخند زدم، نمایشی خاک روی رونم رو تگوندم و گفتم:

- تو فکر کن اینقدر مهمه که تونسته این قابلیت داشته باشه.

- بگو می‌شنوم؟

مکث کردم و تو چشم‌هایش خیره شدم تا جدیت چیزی که می‌خوام رو درک کنه.

- می‌خوام پیام اینجا کار کنم، همونجوری که همیشه می‌خواستی، میام عمارت با شما زندگی می‌کنم، هر چی که می‌خوای همون می‌شه...

مکث کردم تا بتونه حلاجی کنه و پرسید:

- و در قبال اینا چی می‌خوای؟

سری به تأیید تکون دادم و درخواست اصلیم رو به زون آوردم:

- همه‌ی اینا در قبال ترمه.

- یعنی چی؟

- یعنی اون دختری می‌خوام، هر چی تو بگی همون می‌شه فقط از هر راهی که بلدی اون دختر باید مال من بشه، کاری ندارم چه راهی؛ می‌خوای تهدید کن، اصلاً می‌خوای کس و کارشو بکش... هر کاری که می‌کنی به من مربوط نیست فقط اون دختر باید تا چند وقت دیگه عقد من باشه.

- چرا اون دختر؟ تو بگو ملکه من...

دستم رو بلند کردم و توی حرفش پریدم:

- من ملکه نمی‌خوام من فقط اون دختری می‌خوام، واسم بگیرش، منم می‌شم پسر دلخواهت، معامله‌ی سختی نیست هر جوری فکر می‌کنم این تویی که سود می‌کنی.

- چرا اومدی سراغ من مگه همو نمی‌خواستین؟

با خنده سر تکون دادم.

- نکن این کارو با من عالیجناب، تو خودت خوب می‌دونی که این یه نمایشنامه‌ی مسخره بود به کارگردانی خودت، امشب اون دختر نامزد می‌کنه با همون مردی که دوشش داره.

احتمالاً تو همین روزا هم عقدش می‌شه، پا پیش بذار من می‌خوامش و این آخرین راهیه که می‌تونی منو کنار خودت داشته باشی، اگه شد که دیگه ولت نمی‌کنم تا آخرش هستم ولی اگه نشد دیگه هر کاری هم بکنی منو کنار خودت نمی‌بینی، شاید بی‌نام و نشون بذارم برم جایی که دست هیچ احدی بهم نرسه.

رنگش پرید، نقطه ضعفش همین بود، وقتی حرف از رفتنم می‌شد از خود بی‌خود می‌شد، مثل الان که با دست‌های لرزون تسبیح رو چرخوند و آب دهن خشک شده‌ش رو بلعید.

- خیره خب... آروم باش... درستش می‌کنم، اون دختر و مال خودت بدون، فقط صبر کن.

کارم اینجا تموم بود، باید می‌رفتم شرکت خیلی عقب مونده بودم هر چند دیگه قرار نبود اونجا واسم تو اولویت باشه حالا کارای دیگه ای داشتم که باید انجام می‌دادم. حالا من هونام بخشایش همون آقا زاده‌ی لاشی بودم که گوه می‌زد به خیلی از زندگی‌ها و سیل اول این آتیش بازی ترمه و خانواده‌ش بودن، نامزد عزیزم، نابودشون می‌کردم.

- کجا؟

- انتظار که نداری از همین الان اینجا بمونم؟ اول ترمه و بعد بگو اتاقمو اینجا واسم حاضر کنن.

- هونام چیز سختی ازم خواستی، می‌گی دختره نامزد داره می‌خواد عقد کنه یه درصد فکر کن اگه نشه....

انگشتم رو سمتش گرفتم و از لای فک قفل شده غریدم:

- اگه نشه نداریم باید بشه بابا....

و این بابا یعنی دست گذاشتم رو عاطفه‌ی پدری که هیچوقت بابا صداش نکرده بودم، شاید ناخواسته اینقدر رذل شده بودم اما واسه رسیدن به انتقام حاضر بودم هر کاری بکنم.

پیش چشم‌هایی که شدیداً برق می‌زد سری تکون دادم و بدون حرف از اتاقش بیرون زدم.

دیگه امکان نداشت زیر حرفش بزنه، عملاً جوری قلقلکش داده بودم که تموم بود و حالا منتظر روزی بودم که قیافه‌ی زار اون دختره‌ی کثافت رو ببینم.

وارد شرکت شدم، تصمیم گرفته بودم هونام قبلی رو به کل بُکشم و این ورژن جدید رو واسه همه به نمایش بذارم پس جای واحد خودم و اتاق خودم تصمیم گرفتم وارد واحد اصلی شرکت بشم و به کارمندایی که همه رو فقط از رو اسم می‌شناختم نه قیافه یه سری بزنم.

از آسانسور خارج شدم، دستم رو تو جیب شلوار نخودی رنگم فرو کردم و با دست دیگه دکمه‌ی کت هم‌رنگش رو باز کردم.

وارد که شدم مثل همیشه منشی دایان بود که با دیدنم ایستاد و لبخند زد:

- سلام جناب بخشایش خوش اومدین.

جوابش رو با تکون دادن سرم دادم و کنار میزش ایستادم و با سر به اتاق آصف و دایان اشاره کردم:

- هستن؟

- بله قربان تشریف دارن الان بهشون اطلاع می‌دم.

- لازم نیست خودم می‌رم پیششون، اوضاع شرکت رو به راهه مشکلی نیست؟

نیم نگاهی به در اتاق دایان انداخت، معمولاً این سؤال رو از اون دو تا می‌پرسیدم و حالا این دختر حسابی متعجب شده بود، سکوتش که طولانی شد سرم رو به نشونه‌ی چیه تکون دادم.

- هوم؟ زیر لفظی می‌خوای؟

- نه نه چیزه... خوبه مشکلی نیست رو به راه همه چی.

صدای باز و بسته شدن یکی از درها رو شنیدم و رو به منشی گفتم:

- خوبه، واسم یه قهوه بیار می‌رم پیش دایان.

با عجله سر تکون داد و حین بیرون اومدن از پشت میز گفت:

- چشم چشم الان میارم.

از کنارم که گذشت سرم رو به چپ چرخوندم، حدسم درست بود اون دختر بود که از در اتاقش بیرون اومده بود و داشت نگاهم می‌کرد سنگینی نگاهش رو حس کرده بودم.

بی‌توجه بهش ازش نگاه گرفتم که با قدم‌های بلند خودش رو بهم رسوند و راهم رو سد کرد.

- هی صبر کن ببینم کجایی تو؟

چرا خبری ازت نیست؟ می‌دونی چند بار اومدم سراغت، باید با هم حرف بزنیم.

اینکه دلم می‌خواست خفه‌ش کنم طبیعی بود؟

اینکه می‌خواستم سر به تنش نباشه چی؟
 این دختر منبع انرژی منفی بود.
 فقط خود خدا می‌دونست چقدر داشتم خودم رو کنترل می‌کردم دهنش
 رو پر خون نکنم.
 - با تو ام چرا جواب نمی‌دی؟
 گلوم رو صاف کردم و نگاه از اون صورت منفورش گرفتم، با نگاه کردن
 بهش هم حالم بهم می‌خورد.
 - فعلاً وقتی واسه حرف زدن ندارم.
 از کنارش گذشتم اما اسمم رو که صدا کرد نتونستم جلوی خشمم رو بگیرم
 و توپیدم:
 - کارم واجبه و ایستا هونام.
 سمتش چرخیدم و به چونه‌ش چنگ زدم، با دو قدم به دیوار کوبیدمش و
 غریدم:
 - آخرین بارت باشه اسمم و صدا می‌کنی.
 من رئیس‌تم نه رفیقت اینو یادت باشه.
 اینقدر از رفتارم گیج بود که چند بار دهنش رو باز و بسته کرد واسه گفتن
 چیزی اما انگار هیچی به ذهنش نرسید که سکوت کرد و من با ضرب
 چونه‌ش رو ول کردم.
 عقب کشیدم و بی‌توجه به رنگ و روی پریده‌ش سمت در راه افتادم و صدای
 ضعیفش رو شنیدم، ازش که دور شدم جرأتش رو به دست آورده بود.

- من نامزد کردم اون بازی دیگه تمومه بهتره به باباتم بگی، وگرنه با پیغاماش می‌رم ازش شکایت می‌کنم، بگو دست از سر خانواده‌م برداره.
لب تر کردم، طرح بزرگ یه نیشخند عصبی روی لبهام نشست و حین گذاشتن دستم رو دستگیره‌ی اتاق گفتم:
- بازی تموم نشده ادامه داره نامزد عزیزم.
می‌تونی بری شکایت کنی راه بازه برات، ببینم نامزدت می‌دونه یه مدت نقش دوست دختر منو بازی کردی؟
ضربه رو زده بودم، دیگه اهمیتی بهش ندادم و وارد اتاق شدم.
دایان پشت میز نشسته بود و با دیدن من سرش رو از روی برگه‌هایی که داشت امضاشون می‌کرد بلند کرد.

- به به مهندس افتخار دادن تشریف بیارن.
جلو رفتم و بی‌توجه به کنایه‌ش که کاملاً حق بود روی مبل پیش روش نشستم.

- حالا که بهت افتخار دادم پس دهن‌تو ببند امضاها‌تو بزن.
چپ نگاهم کرد و تا خواست دهن باز کنه تقه ای به در خورد و منشی بدون اینکه منتظر اجازه‌ی ورود بشه وارد شد.
سینی و فنجان قهوه‌ای که سفارش من بود دستش بود، با لبخند جلو اومد و دایان عصبی توپید:
- شما لازم نیست اجازه بگیری از این به بعد درم نزن سرتو بنداز پایین بیا تو.

منشی لب‌هاش رو گزید و شرمنده گفت:

- ببخشید حواسم پرت شد، قهوه‌ی مهندس رو آوردم.

دایان کلافه سر تکون داد و به عسلی پیش روم اشاره کرد.

- بذارش برو.

منشی ترسیده جلو اومد و حین گذاشتن قهوه پیش روم رو به دایان گفت:

- شما میل ندارین؟

- نه.

جواب خشنش دیگه اجازه نداد چیزی بگه، تو سکوت کامل بیرون رفت و

من با آرامش فنجون قهوه رو برداشتم.

شبیه آدمی شده بودم که کاملاً سر شده و دیگه هیچی نه می‌تونه اذیتش

کنه نه می‌تونه باعث دردش بشه.

هیچی واسم اهمیت نداشت و انگار واقعاً دنیا دیگه به هیچ جام نبود، وقتی

مطمئن بودم اون لاشی حتی به جنازه‌ی خواهرم رحم نکرده اما اینو

نمی‌تونستم ثابت کنم.

دیگه چه اهمیتی داشت؟

هما زیر خاک بود و زندانی شدن اون لعنتی به چه درد من می‌خورد.

من انتقامم رو جور دیگه می‌گرفتم همونقدر دردناک البته اگه اون مرد

علاقه ای به نامزدش داشت.

مهم هم نبود نداشت هم خود اون دختر عذاب می‌کشید و در کنارش یه

مدرکی از نامزد جانیش و آدمایی که واسش کار می‌کردن پیدا می‌کردم.

- این ژست دختر کشی که به خودت گرفتی به درد اینجا نمی‌خوره داداش
 کافه رفتی اینجوری دل ببر شاید یه دختری چیزی نگاهت کرد.
 لبخند زد و حین نوشیدن جرعه‌ی آخر اون قهوه‌ی داغ گفتم:
 - می‌خوام از شرکت برم.
 با کف دست روی میز کوبید و حین تکیه دادن به پشتی صندلی گفت:
 - هونام بی‌خیال دنبال چیزی هستی که نمی‌تونی بیای شرکت؟
 بابا بعد یه ماه چهارمین باره اومدی باز داری می‌ری؟
 نگاهم رو تو صورتش چرخ دادم و دستم رو تکیه گاه چونه‌م کردم.
 - واسه همیشه دارم می‌رم.
 مات مونده یه تای ابروش رو بالا انداخت و روی میز تنش رو جلو کشید:
 - چی گفتی؟
 - گفتم دارم می‌رم، می‌خوام برم کنار پدرم با اون کار کنم.
 کمی مکث کرد و ناباور از چیزی که شنیده بود لب زد:
 - پدرت؟
 سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم، جوری پدرت رو غلیظ ادا کرده بود
 که یادم بیاد من همیشه مثل تمام اطرافیان اون مرد عالیجناب صداش
 کردم نه پدر.
 - آره تصمیم گرفتم راه درست و برم.
 - و راه درست اینه که بری تو سیاست؟
 لب تر کردم و نگاه از ساعت بزرگ بالای سرش گرفتم.

- بودن من کنار عالیجناب صرفاً پا گذاشتن تو دنیای سیاست نیست، من می‌رم پیشش چون می‌دونم اون کار به روحیه‌م بیشتر می‌خوره، شاید منم باید یه آقازاده‌ی لاشی بی‌عار باشم مگه نه؟
- کم‌کم اون حالت خونسردی که به خودش گرفته بود داشت نابود می‌شد، شک نداشتم تا حالا فکر می‌کرد دارم شوخی می‌کنم و حالا فهمیده بود که شوخی ای در کار نیست.
- چرت و پرت نگو هونام هی نمی‌خوام هیچی بگم.
- هر چی می‌خوای بگی بگو مهم نیست من تصمیمم و گرفتم.
- اینبار با خشم از جاش بلند شد، میز رو دور زد و رو به روم ایستاد، واسه نگاه کردن بهش با اون قد زیادی بلند نیاز داشتم گردنم رو تا انتها بالا بدم و اینکارم کردم.
- صبر کن ببینم داری جدی صحبت می‌کنی؟
- واقعاً می‌خوای بری پیش اون؟
- واقعاً می‌خوام برم.
- تو این یه ماه چی به سرت اومده؟
- اون روز لعنتی چی شد که صدو هشتاد درجه تغییر کردی، تو همون هونام قبلی هستی؟
- فک روی هم ساییدم و حین مشت کردن دستم گفتم:
- آدما از یه جایی تو زندگیشون باید تغییر کنن، اصلاً واسه این عوض شدن حق انتخاب ندارن.
- نظرم عوض نمی‌شه دایان پس نه اعصاب خودتو داغون کن نه منو.

دست به کمر شد و خیره نگاهم کرد.

نگاهش داشت تو مغزم نفوذ می‌کرد که با اخم به بلوز آستین کوتاه خاکستریش خیره شدم و چیزی که گفت خون رو تو رگم منجمد کرد.

- از قاتل هما ردی پیدا کردی؟

کمی خیره نگاهش کردم، چیزی به مغزم نرسید که جواب بدم، سؤال اینقدر یهویی پرسیده شده بود که مغزم به کل قفل کرد.

لعنت بهش که اینقدر حس ششم قوی ای داشت.

سرش رو تکون داد و با چشم‌های ریز شده باز تکرار کرد:

- با تو ام، می‌گم ردی از قاتل پیدا کردی؟

تو دم و دستگاه عالیجنابه؟

بالاخره تونستم از اون حالت سکنه‌ای یهویی بیرون بیام.

ایستادم و حین مرتب کردن کتم گفتم:

- بکش بیرون از این قاتل، قبول کن که دیگه ما دستمون به هیچ جا بند نیست، هر غلطی هم می‌کنم نگو ردی پیدا کردی جیگرمو خون نکن، نه هیچ ردی نیست فقط منه لعنتی می‌خوام از این به بعد یه جور دیگه زندگی کنم همین.

- باور نمی‌کنم.

نگاه از صورت مبهوتش گرفتم و حین رفتن سمت در اتاقش گفتم:

- می‌خوای باور کن می‌خوای نه از این به بعد خواستی من و بیننی پا می‌شی میای شرکت یا خونه باغ عالیجناب چون می‌خوام پیش مادرم زندگی کنم.

- تو واقعاً زده به سرت!

هر لحظه داشت نا امید تر و گیج تر می شد، حالم با این حالش خوب نبود اما چاره ای نداشتم اینقدر منطقی نبود که بهش بگم چه خبره پس ترجیح می دادم این راه رو تنهایی برم البته اگه می تونستم یه مدرک علیه اون آشغال پیدا کنم.

در رو باز کردم و قبل از اینکه خارج بشم بدون نگاه کردن بهش گفتم:
- هماو تمام متعلقاتش، هر چیزی که بهش ربط داره رو فراموش کن.
در رو پشت سرم بستم و صدای فریادش باعث شد پلک هام رو با درد به هم فشار بدم.

- هیچکس حق نداره هماو خاطراتشو ازم بگیره واسه من نسخه نییچ.
حالم بد بود، خون داشت با سرعت هر چه تمام تر تو رگ هام می جوشید، انگار روی یه پرتگاه با ارتفاع خیلی بلند بودم و با هر بار نگاه کردن به پایین دلم زیر و رو می شد.

من در هر صورت از این پرتگاه پرت می شدم و راه دیگه ای نبود.
از شرکت بیرون زدم، سرم پایین بود و داشتم تمام تلاشم رو می کردم که دست مشت شده رو باز کنم، یه حالت قفل شدگی هیستریکی بهم دست داده بود دقیقاً بعد دیدن اون قاتل تو پارکینگ شرکت بهش دچار شده بودم.

خواستم دکمه ی آسانسور رو فشار بدم که با شنیدن صدای اون دختر مکث کردم.

- مهندس بخشایش؟

حال بد دایان نفرت‌م رو ازش بیشتر کرده بود، نچرخیدم، نباید می‌دیدمش،
نمی‌خواستم همه چیز رو خراب کنم نه الان.
دکمه رو فشردم و به محض باز شدن در پام رو داخل گذاشتم.
سمتش چرخیدم و به امید اینکه قبل از باز کردن دهنش در آسانسور بسته
می‌شه دست‌هام رو تو جیب شلوارم فرو کردم اما انگار اونم مصمم بود واسه
دیوونه کردن من.
با عجله سمت آسانسور قدم برداشت.
- من نمی‌فهمم چرا اینجوری....

دقیقاً تو ورودی پاش پیچ خورد و تعادلش رو از دست داد، به جلو پرت شد
و با جیغ بلندی تو آغوشم پرت شد.
میل عجیبی داشتم دست‌های چنگ شده‌ش روی کتم رو بکنم و پرتش
کنم زمین اما باز شیطان رو لعنت کردم.
دست‌هام هنوز توی جیبم بود و اون با چشم‌های گشاد شده مثل کوالا ازم
آویزون بود.
در آسانسور بسته شد، نگاهم رو پایین کشیدم و خیره تو چشم‌های قهوه‌ای
ترسیده‌ش گفتم:
- فلجی؟
به خودش اومد، با عجله عقب کشید و حین مرتب کردن شالی که دور
گردنش افتاده بود لب زد:
- پام پیچ خورد، واسه هر کسی می‌تونه پیش بیاد.

سری به تأیید تکون دادم.

گونه‌هاش سرخ شده بود و معلوم بود خجالت کشیده اما چرا؟

خجالت واسه کسی بود که این اتفاق یه بار براش بیفته نه این دست و پا

چلفتی که روزی چند بار بی خود به اینور و اونور خودشو می‌کوبید.

- واسه تو بیشتر از همه دست و پا چلفتی.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و عصبی گفت:

- با من درست صحبت کن.

با خشم مشتم رو روی دکمه‌ی استپ آسانسور کوبیدم که با تکون کوتاهی

متوقف شد و ترمه ترسیده به اطراف نگاه کرد:

- چیکار کردی؟ چرا وایستاد؟

چسبیده بهش ایستادم و خیره به چشم‌های دو دو زنش از لای فک قفل

شده غریدم:

- چه زری زدی؟

متعجب سر تکون داد و بریده گفت:

- خب... تو نباید به من بگی دست و پا چلفتی.

- نیستی مگه؟

لب ورچید و سرش رو پایین انداخت:

- هستم اما تو نگو، حس بدی بهم دست می‌ده ما با هم دوست بودیم، قرار

نبود اینجوری بشه.

لبم رو گزیدم، نمی‌تونستم بی‌گدار به آب بزنم نه تا وقتی این دختر رو به چنگ نیاوردم پس ادامه ندادم و کانال رو زدم به دلیلی که دنبالم راه افتاده بود.

- دقیقاً چه مزخرفی می‌خواستی بگی که تو آسانسورم ولم نمی‌کنی؟
سر بالا گرفت و باز از اون حالت مظلومی که به خودش گرفته بود بیرون اومد.

اخم‌هاش رو توی هم کشید، نمی‌شد تشخیص داد قرمزی گونه‌هاش از خشم بود یا از شرم اما امروز صورتش یه جور خاصی بود، قطعاً واسه مراسم شبش به پوستش رسیده بود.

اگه کارمند عادیم بود امروز رو باید مرخصی می‌بود ولی این دختر هیچ حقی تو این شرکت نداشت و باید تا لحظه‌ی آخر کار می‌کرد.
- می‌تونم بپرسم چت شده؟

چرا با من اینجوری می‌کنی مگه من بدی ای بهت کردم؟
نگاهم رو سرتاپاش چرخ دادم، مانتو شلوار رسمی مشکی و شال کرم رنگ، جوری حق به جانب نگاهم می‌کرد یه لحظه خودمم باورم شد این دختر بی‌گناهه و من بی‌گدار به آب زدم البته اگه اون مرد رو چسبیده بهش نمی‌دیدم.

- چرا فکر می‌کنی اینقدر خاطرت عزیزه که هر کاریت بتونه منو متحول کنه؟

پیشون دست‌هاش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- خب پس چته؟ چی شده؟ ما که با هم خوب بودیم، مشکلی نداشتیم،
نکنه واسه خاطر نامزدیه؟

به خدا من مقصر نیستم صدرا عجله کرد وگرنه من برنامه‌ها تو.....
نتونستم تحمل کنم، چه راحت پیش من اسم اون لاشی آشغال رو می‌برد.
به گلوش چنگ زدم و به دیوار شیشه‌ایه پشت سرش کوبیدمش، نفسش
قطع شد و من چسبیده بهش لب‌هام رو به گوشش چسبوندم.
- تو و اون مرتیکه آشغال جفتتون برین به درک، حسرت این نامزدی و به
دلت می‌ذارم، کاری می‌کنم واسه تموم لحظه‌های گذشته حسرت
بخوری، زندگیت و زهر می‌کنم آشغال.
خرخر که کرد به خودم اومدم.

همزمان با فشردن کلید و راه افتادن آسانسور دستم رو عقب کشیدم و اون
دختر واسه نفس کشیدن تقلا کرد.

سرفه کرد و حین چنگ زدن به گلوش سمت زمین خم شد.
- خفه شدم... آخ... خفه شدم...

- اگه فقط یه بار دیگه اسم اون مرتیکه رو پیش من به زبون بیاری به خدا
قسم می‌خورم زبونتو از حلق بکشم بیرون پس موقع حرف زدن بیشتر
دقت کن.

چشم‌های پر از خونس رو بالا گرفت و به چشم‌های پر از خشمم دوخت:
- کاش بفهمم چی به روزت اومده.

آسانسور ایستاد و گفتم:

- خیلی زود می‌فهمی چی به سرم اومده، خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کنی.

بی‌توجه به ناله‌هاش از آسانسور بیرون رفتم و با خشم گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و واسه عالیجناب تایپ کردم:

(اگه این دختره امشب نامزد کنه من واسه همیشه فراموش کن)

نگاهم رو به آینه‌ی پیش روم دوختم.

کت و شلوار گلبهی رنگ اینقدر به تنم نشسته بود که خودم داشتم حض می‌کردم.

تیکه موی بلندی که از کنار پیشونی بیرون انداخته بودم رو دور انگشتم پیچوندم تا حالت بگیره و گره مینی اسکارف سفیدم رو زیر گلویم محکم کردم.

دل تو دلم نبود، هیچوقت فکرش رو هم نمی‌کردم واسه ازدواج کردن اینقدر ذوق کنم اما داشتن صدرا به این خر ذوق شدن می‌ارزید.

بدجوری به دلم نشسته بود و حالا داشتم مطمئن می‌شدم که واقعاً دوش دارم، عشق نه به نظرم عشق جایگاه ویژه تری داشت اما می‌دونستم که دوش دارم.

شاید گاهی بعضی از رفتارهاش باب میل نبود اما امکان نداشت بتونم مردی رو پیدا کنم که بی‌نقص باشه، خود منم پر از نقص بودم، اگه اون می‌تونست کنار بیاد پس منم قطعاً می‌تونستم.

یه دور دیگه رژ مات گلبهیم رو روی لبم کشیدم که صدای ترنج از بیرون اتاق به گوشم رسید، دیگه زیادی معطل کرده بودم و صدای همه در اومده بود.

- ترمه بیا بیرون دیگه.

لبخند به لب رژ رو روی میز آرایشم گذاشتم و با قدم‌های کوتاه از اتاق بیرون زدم.

هیچ دلم نمی‌خواست با بی عرضه بازی زمین بخورم و بی‌شک یه جایی از لباسی که با کلی وسواس واسه امشب خریدم رو پاره کنم.

در رو که پشت سرم بستم نگاهم رو به میز آماده شده انداختم و لبخندم عمیق تر شد، باز مامان و ترنج با سلیقه‌ی عالیشون همه چیز رو به بهترین شکل مدیریت کرده بودن.

اما چرا خبری ازشون نبود؟

نگاهم رو دور تا دور پذیرایی کوچیکمون چرخ دادم هیچکدوم جلوی چشم نبودن.

سمت آسپزخونه راه افتادم، قطعاً همه اونجا جمع بودن و داشتن به فنجونای مورد علاقه‌ی مامان که سالی یه بار رؤیت می‌شد نگاه می‌کردن.

حین وارد شدن کمی نیشم رو جمع کردم که از متلک احتمالی مامان که واسه سنگین رنگین بودن و نشون ندادن ذوق زیادم بود در امان باشم.

- من حاضرم.

مامان پشت میز نشسته بود و ترنج به کابینت کنارش تکیه داده بود اما صورت بدون لبخندشون تو یه لحظه استرسی بهم وارد کرد که پلک چپم پرید. نگران جلو رفتم:

- چی شده؟

قبل از اینکه مامان دهن باز کنه ترنج دهن باز کرد:

- هیچی بابا نگران نباش تیام دیر کرده مامان مثل همیشه دلشوره گرفته. مامان چپ نگاهش کرد و با چشم غره گفت:

- باز شروع نکنی تو پسر دوستی‌ها، امکان نداره تیام تا این ساعت نیاد وقتی می‌دونه جشن نامزدیه.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم:

- من دو ساعت پیش باهاش حرف زدم گفت تو راهم دارم میام، فکر کردم رفته دوش بگیره که نیست، نیومده؟

مامان محکم پشت دستش کوبید و با ترس گفت:

- وای خاک بر سرم الانم که گوشیش خاموشه یه اتفاقی افتاده من می‌دونم، برو باباتو صدا کن با کی حرف می‌زنه یه ساعته.

ترنج با عجله بیرون رفت و من نگران پشت میز نشستم و گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم. شماره‌ی تیام رو گرفتم.

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

ترسیدم، قلبم از حرکت ایستاد و یه صدا مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید و حس کردم فشارم اینقدر پایین اومد که آنی ضعف کردم.

- داغ این نامزدی و به دلت می‌ذارم.

ضربان قلبم بالا رفت، نکنه بلایی سر تیام آورده باشن؟! اما هونام که علاقه ای به این نامزدی نداشت، نکنه کار پدرش بود؟

وای اگه اتفاقی واسه تیام میفتاد من می مردم.

همراه با ذکر گفتن های زیر لب مامان یه بار دیگه شمارهی تیام رو گرفتم و همزمان با صدای منفور اون زن، بابا و ترنج وارد آشپزخونه شدن.

- کی بود زنگ زد مرد، نیومد این پسر.

ترنج ویلچر بابا رو که خیره به من بود هل داد و دقیقاً کنارم ایستادن، چرا اینجوری نگاهم می کرد، کی بود زنگ زده بود؟

وای داشتم می مردم.

- خسرو بخشایش بود.

بابا همچنان خیره به من بود و من قلبم دیگه واقعاً داشت تو دهنم می کوبید، خدایا بدبخت شدم کار کار خودشون بود.

- بخشایش کیه؟

بابا بالاخره نگاه از من گرفت و رو به مامان که اینو گفته بود با آرامش گفت:

- یکی از وزرای قبلیمون، چطور اسمش و نشنیدی خانوم جان؟

ترنج با عجله کنارم نشست و مامان متعجب چشم درشت کرد.

- وا وزیر به تو چرا باید زنگ بزنه؟

نگاه معنادار بابا روی صورت رنگ پریده دوحته شد و جوابش نفسم رو به کل قطع کرد:

- ترمه رو واسه پسرش خواستگاری کرد.

شنیدم و همزمان با ترنج به سکسکه افتادیم.

با چشم‌های گشاد شده به ترنج که دست کمی از من نداشت نگاه کردم و صدای حین چند باره‌ی مامان پرده‌ی گوشمون رو آزار داد.

- نگفتی امشب نامزدی ترمه‌ست؟!

بابا مکث کرد و چیزی که گفت باعث شد جو‌ری سرم رو سمتش بچرخونم که گردنم صدا بده و درد بدی تو ستون فقراتم بشینه.

دقیقاً چه اتفاقی داشت میفتاد که من ازش سر در نمی‌آوردم؟

- چرا گفتم اما گفت پسرش بدجو‌ری عاشق ترمه شده و انگار که ترمه هم بهش بی‌میل نبوده، گفت پسرش دیر جنبیده و چون شما از این آقای دکتر خوشتون اومده ترمه دیگه روی حرفتون حرف نزده.

مامان شوکه نگاهم کرد و من عین ماهی بیرون مونده از آب دهنم رو باز و بسته کردم.

این جریان خواستگاری از کجا داشت آب می‌خورد وقتی می‌دونستم خسرو بخشایش من رو واسه پسرش مناسب نمی‌دید؟

مامان با همون شوک لب واکرد و من مات نگاهش کردم.

- گفت ترمه پسرشو می‌خواد؟!

"بلافاصله نیم خیز شد، با خشم نیشگونی از بازوم گرفت و ادامه داد " بابات

چی می‌گه دختر تو با پسره رابطه داری؟

مثل لال شده‌ها فقط تونستم به صورتم‌هاشون نگاه کنم و لب بزنم:

- نه...

نمی‌دونستم چی بگم، بدترش این بود که نمی‌دونستم تيام تو چه حالیه، اگه اینجا بود همه چی رو تعريف می‌کردم و تمام، می‌گفتم من صدرا رو می‌خوام اما الان نمی‌شد، نمی‌تونستم.

بابا با لبخند نگاهم کرد و مثل همیشه با مهر تو کلامش حال دلم رو دگرگون کرد، من احمقانه وارد این بازی شده بودم و حالا قطعاً عواقب خوبی پیش روم نبود.

- دختر بابا باز مثل همیشه خودتو فدای خانواده کردی؟ ازدواج مگه اجباری می‌شه عمر بابا؟

نفس سنگینم رو تو سینه حبس کردم و با بغض گفتم:
- بابا من...

صدای پیغام گوشیم دهنم رو بست، به امید اینکه تيامه بازش کردم و با دیدن شماره‌ی ناشناس اخم کردم.

(اگه برادرتو دوست داری مراسم امشبو بهم می‌زنی)
آب دهنم رو وحشت زده بلعیدم و ترنج نگران گفت:

- کی بود چرا رنگت پرید؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم و با عجله ایستادم.

- چیزی نیست من الان برمی‌گردم، بابا یه زنگ بزن محل کار تيام بین از اونجا بیرون اومده؟

- باشه زنگ می‌زنم اما تو هم فرار نکن بیا حرف بزنیم من بفهمم چه خبره.
قلبم هری پایین ریخت و با حال نزاری فقط لب زدم:

- باشه میام.

بی توجه به غرغره‌های مامان از آشپزخونه بیرون زدم و حین برداشتن
قدم‌های بلند واسه رسیدن به اتاقم شماره‌ی هونام رو گرفتم.
واسه جواب دادن اینقدر معطل کرد که تماس قطع شد و من حین کوبیدن
در اتاق پشت سرم باز گرفتمش، اگه شده بود صد بار می‌گرفتمش تا جواب
بده.

با خودش چه فکری کرده بود، که می‌تونه به زندگیم گند بزنه؟

امکان نداشت این اجازه رو بهش بدم.

اصلاً مگه تو چه دوره‌ای زندگی می‌کردیم که با تهدید به چیزی که
می‌خواستن برسن؟

می‌خواستن بلایی سر تیام بیارن به خدا که می‌رم پیش پلیس و بیچاره‌شون
می‌کنم.

گونه‌هام گر گرفته بود و آماده بودم با جواب دادنش هر چی فحشه بارش
کنم ولی به محض پیچیدن صداسش توی گوشم نفس کم آوردم، زندگی من
دست اینا بود نمی‌شد بی‌گدار به آب بزنم.

- به به نامزد عزیزم، دروغگوی حرفه‌ای، بازیگر قهار.

نمی‌فهمیدمش، کنایه‌هاش رو درک نمی‌کردم.

اصلاً نمی‌دونم چش بود، چه اتفاقی افتاده بود که بعد اون غیبت طولانی
کلاً از این رو به اون رو شده بود اما اگه می‌فهمیدم خوب می‌دونستم چی
جوابش رو بدم.

- این مسخره بازی‌ها چیه؟

تیام کجاست؟

یه صدا مثل روشن شدن فندک تو گوشم پیچید و بعد صدای بی خیال خودش که کفریم کرد.

- تیام کیه؟

فکم رو به هم فشار دادم و واسه جلوگیری از هر گونه پرخاش کنار رونم رو با تمام توانم نیشگون گرفتم.

- برادرم دو ساعت پیش باید میومد خونه و نیومده، کجاست؟

- تو جیب من، بیا بگرد شاید پیدااش کردی.

نیم نگاهی سمت در انداختم، حرص داشت خفهم می کرد اما نمی شد فریاد بزnm، کسی نباید چیزی می فهمید.

- خودتو زنن به اون راه، بابات زنگ زده من و خواستگاری کرده، تا اونجایی که می دونم پسر دیگه ای نداره، نگو که خبر نداری!

جواب نداد، سکوت اینقدر طولانی شد که من کلافه صدام رو بالا بردم:

- هی اونجایی؟

- خیلی بی ادبی هی یعنی چی من قراره به زودی شوهرت بشم.

ناباور گوشی رو از گوشم فاصله دادم و بهش نگاه کردم.

زده بود به سرش؟

آره واقعاً همین بود دیوونه شده بود.

باز گوشی رو به گوشم فشردم و با حال بدی گفتم:

- چته تو؟ این مزخرفات یعنی چی؟

امشب جشن نامزدیمه، من یه مرد دیگه رو دوست دارم چی داری می گی؟

صداش جدی شد و من عصبی طول و عرض اتاق رو قدم زدم:
 - اینکه یه آدم بتونه اینقدر جذاب دروغ بگه واسم جالبه.
 عصبی لگدی به پایه‌ی تخت کوبیدم که نفسم از درد رفت، با عجله نشستم
 و حین تو مشتش گرفتن شست بی‌نوام نالیدم:
 - من چه دروغی گفتم، اصلاً چته تو دیوونه می‌وونه شدی؟
 - دیوونگی و موقعی بهت نشون می‌دم که با رگ و خونت حس کنی خب؟
 الان برو مثل دخترای خوب به بابات بگو زنگ بزنه اون نامزدی کذایی و به
 هم بزنه، بهش بگو من و می‌خوای، وگرنه تیام عزیزت تا آخر عمرش تو
 زندان می‌پوسه.
 با تموم شدن جمله‌ش تماس رو قطع کرد و من وحشت زده به گوشی خیره
 شدم، گفت زندان؟
 تنم شروع کرد به لرزیدن و هراسون از اتاق بیرون زدم، حالا همه تو پذیرایی
 بودن و مامان مثل مرغ سرکنده داشت تو اتاق اینور و اونور می‌رفت.
 بابا داشت با تلفن حرف می‌زد و انگار منتظر کسی بود که به محض ایستادنم
 کنارش به حرف اومد:
 - سلام جناب احمدیان خوبید شما؟...
 من شرمندهم که مزاحم شدم اما کسی به من جواب درست نداد، گویا
 اتفاقی تو شرکت افتاده... بله؟
 بابا مکث کرد و من جلوش بال بال زدم.
 - بابا بزن رو اسپیکر.

بابا سری به تأیید تکنون داد و با پیچیدن صدای صاحب کار تیام همه‌ی تنمون گوش شد.

- بله جناب نیکو من خودم گفتم که تماستون و به من وصل کنن.

بابا دستی به صورتش کشید و حین ماساژ دادن زانوش گفت:

- اختیار دارین، راستش دو ساعتی می‌شه از تیام خبری نیست شرکته؟
اضافه کاری دارن؟

احمدیان مکث کرد و با صدای محکمی گفت:

- من متأسفم که اینو می‌گم اما امروز تو کارخونه دزدی شده کلی از شمش‌ها نا پدید شدن.

شنیدم و تا ته ماجرا رو خوندم، گوشت تنم رو با نیشگون کندم و مامان بی‌صدا لب زد:

- جهنم... چه ربطی به بچه‌ی من داره؟

بابا نگاه نگرانش رو از مامان که صورتش لحظه به لحظه داشت رنگ پریده تر می‌شد گرفت و با احتیاط لب زد، انگار وحشت داشت از جوابی که قرار بود بشنوه.

همه مون وحشت داشتیم.

- بلا دور باشه جناب این ربطی به تیام داره؟

- متأسفانه شمش‌ها تو کمد تیام پیدا شده و الان بازداشته.

زمان ایستاد، رنگ همه مون پرید و سرفه به بابا امون نداد تا حرف بزنه، شروع کردم به لرزیدن، عادتم بود وقتی وحشت زده می‌شدم همه‌ی تنم می‌لرزید و انگار ساعت‌ها تو حجم زیادی از یخ مدفون شدم.

تنم رو روی مبل فشار دادم و سعی کردم لرزش فکم رو مهار کنم، من حتی توان دادن یه لیوان آب به بابا رو نداشتم دیگه نفس نداشت از بس سرفه کرده بود، اگه اتفاقی برای هر کدوم از خانواده‌م میفتاد بخشایش‌هارو نابود می‌کردم.

- ترنج... گوشی.

همین دیگه نتونستم چیزی بگم، ترنج مامانی که به صورتش می‌کوبید رو رها کرد، با عجله گوشی رو گرفت و وحشت زده گفت:

- یعنی چی تیام بازداشته آقای احمدیان مگه شما برادر من و نمی‌شناسی، اون دزده؟

تا حالا دیدین پاشو کج بذاره که الان دزدی کنه؟

احمدیان شرمنده جواب داد:

- دخترم آروم باش منم نگفتم دزده، پلیسا تمام شمش‌هارو تو کم‌دش پیدا کردن و شاهد هست که تیامو دیده موقع برداشتنشون، کاری از دستم برنیومد دهنم بسته بود.

یه قطره اشک از چشم چپم چکید و ترنج دست عرق کرده‌ش رو به شومیز سبز رنگی که واسه نامزدی من بداقبال پوشیده بود کشید:

- الان ما باید چیکار کنیم، کجا بردنش کدوم کلانتری؟

- نمی‌دونم دخترم آدرس کلانتری و بهت می‌دم اگه کاری بود می‌تونین روی من حساب کنین، نمی‌دونم روال چطوره اما با خودتون سند ببرین شاید تونستین امشب و ببرینش خونه.

آب دهنم رو تند تند قورت دادم و دیگه نشنیدم چی گفتن، سند؟

کدوم سند؟ این خونه‌ی کوچیک قولنامه‌ای که داشتیم هم سند نداشت.
وای اگه تیام امشب اونجا می‌موند همه مون نابود می‌شدیم، تیام عزیز
کرده‌ی همه‌مون بود و نفسمون بند نفسش، نباشه؟
امکان نداره، من که حتماً می‌مردم.

- ترمه پاشو....

صدای بلند ترنج باعث شد وحشت زده تو جام پیرم و چشم‌های خیسم رو
بهش بدوزم. صورتش کبود بود و لب‌هایش به شدت می‌لرزید و من مات لب
زدم:

- پاشم چیکار کنم؟

بین مویه‌های مامان که مدام بدبخت شدیم رو تکرار می‌کرد جلو اومد و
بازوم رو گرفت:

- پاشو بریم کلانتری، زود باش.

بغض کردم و نالیدم:

- الان مهمونا می‌رسن آبرومون می‌ره ترنج من چرا اینقدر بختم سیاهه؟

خم شد و روی سرم رو محکم بوسید.

- پاشو دورت بگردم یه شب دیگه قرار می‌ذاریم، پاشو لباساتو عوض کن تا
من زنگ بزوم دایی ستار بیاد دنبالمون ببینم اون سندی چیزی داره تیامو
بیاریم بیرون، پاشو توروخدا یه زنگ بزنی صدرا بگو کنسله امشب.

ایستادم، به عقب که چرخیدم به چشم‌هام اجازه‌ی باریدن دادم، ترنج
خوش خیال بود که فکر می‌کرد این موضوع حل می‌شه اما من دلم سیاه

بود، می‌دونستم که به همین راحتی قرار نیست که خلاص بشم، کاش هیچوقت پام به اون شرکت باز نمی‌شد.

وارد اتاقم شدم و خیلی زود لباسم رو تعویض کردم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا بغضم رو مخفی کنم و با قلبی که ناکوک می‌تپید شماره‌ی صدرا رو گرفتم و همون بوق اول جواب داد و بغض بیشتر تو گلویم چنبره زد:

- آخ من دورت بگردم که اینقدر حلال‌زاده ای، گوشی گرفتم دستم که بهت زنگ بزنم، بگو ببینم رز آبی یا سرخ؟

لبم رو گزیدم تا با گریه و صدای لرزون جوابش رو ندم، نمی‌خواستم بفهمه چه بلایی سرمون اومده، نمی‌خواستم پیش چشمش خار بشم.

- چطور؟

- تو گل‌فروشی‌م واسه خانوم خوشگل‌م گل می‌گیرم می‌خوام اونی که دوست داری بگیرم، حالا بگو لای ارکیده‌هایی که واست گرفتم رز آبی بذاره یا سرخ؟

به گلویم چنگ زدم، چطوری بهش می‌گفتم امشب کنسله؟ اصلاً چطوری می‌گفتم کلاً این قضیه کنسله؟ امکان نداشت ما بتونیم تیام رو آزاد کنیم.

- صدرا؟

- جون صدرا؟

سرم رو به دو طرف تکیه دادم.

- یه مشکلی واسمون پیش اومده... یعنی می‌شه امشب و کنسل کنی... ما...
ما نمی‌تونیم یعنی...

پشت خط سکوت شد... یه سکوت طولانی و من با فشردن پلکم حجم زیادی از اشک رو روونه‌ی صورتم کردم.

- من و نمی‌خوای؟

دست روی دهنم گذاشتم و هق زدم، من می‌خواستمش اونم خیلی زیاد.
- صدرا؟

باز مکث کرد و اینبار محکم تر گفت:

- مگه مُرده باشم بغض تو صداتو حس نکنم، نمی‌پرسم چی شده، نمی‌خوام حرمتا بشکنه، نمی‌خوام جووری بشه که برسیم به جایی که حسرت بخوریم، باشه هر چی تو بگی، نمی‌دونم چی شده، شاید اینقدر بهت نزدیک نیستم که نمی‌گی ولی اینو بدون فقط امشب و کنسل می‌کنم فردا یا پس فردا میام و اون انگشترو دست می‌کنم ترمه تو مال منی خب؟
من واسه تو از خیلی چیزام گذشتم، تو تنها نقطه‌ی روشن زندگیمی ناامیدم نکن.

گloom رو صاف کردم، روز به روز بیشتر داشتم بهش وابسته می‌شدم، چطور بهم بزنم نامزدی رو امکان نداشت، من صدرا رو واسه همه‌ی عمرم می‌خواستم.

- منم می‌خوامت صدرا اما امشب نمی‌شه ما باید بریم، بعد بهت می‌گم اما فکر نکن که نمی‌خوامت باشه؟

- باشه دورت بگردم اما گلا رو واست می‌فرستم، دفعه‌ی بعد خوشگلترش و واست می‌خرم، برو قربون بغض تو صدات بشم.

تماس رو با یه خداحافظ کوتاه قطع کردم و گوشی رو روی قلبم فشردم.

عصبی بودم و دست خودم نبود وقتی با خشم واسه هونام تایپ کردم.
(- امکان نداره تو رو به صدرا ترجیح بدم، من اون مردو دوست دارم و زنش می‌شم، لعنت به تو و پدر سنگدلت، برین به جهنم.)
کیفم رو برداشتم و خواستم گوشی رو توش جا بدم که صدای پیغامم بلند شد و با خشم بازش کردم.
(به جهنمت خوش اومدی، خودتو مرد دوست داشتنیت و تو همون آتیش می‌سوزونم، بچرخ تا بچرخیم)
تو راهروی کلانتری خیره به دیوار سبز رنگ رو به روم که پر از عکس‌های مختلف از شهدا و فضای جنگ بود نشسته بودم.
نمی‌دونم دقیقاً دایی و ترنج داشتن واسه چی التماس می‌کردن وقتی افسر بارها گفته بود هیچ راهی نیست.
مبلغ وثیقه بالا بود و امکان نداشت ما بتونیم همچین سندی بذاریم.
حتی اجازه نداده بودن که تیام رو ببینیم و این اینقدر اذیتمون کرده بود که لااقل من یکی دیگه نای اینور و اونور رفتن نداشتم.
شاید این بی‌حالی دلیل دیگه ای داشت.
یه دلیل مثل اینکه من مقصر بودم که الان تیام تو اون اتاق احتمالاً نمودار با یه سری خلافتکار دم خور شده بود.
حتی نمی‌تونستم به این فکر کنم که اگه تیام نباشه چه بلایی ممکنه سرمون بیاد.
صدای در اتاق کناری که به گوشم رسید ناامید به صورت خیس ترنج نگاه کردم.

اون حجم از ورم چشم و اشک نشون می داد دست از پا دراز تر برگشته و نتونسته کاری بکنه.

دایی ستار پشت سرش بیرون اومد و با صورت سرخ از خشم بهم اشاره زد.
- پاشو بریم دایی نمی شه کاری کرد.

ایستادم و مغموم نگاهش کردم.

- حالا چی می شه؟

راهرو رو در پیش گرفت و ما هم دنبالش راه افتادیم.

- فردا می فرستنش دادگاه اگه پاش برسه اونجا خیلی بد می شه، آخ تیام باز به کی اعتماد کردی که این شد عاقبت؟

با عجله بازو رو چسبیدم، قلبم داشت تو دهنم می کوبید و واسه گفتن یه جمله مجبور شدم چند بار پشت هم نفس عمیق بکشم.

- اگه بره دادگاه چی می شه؟

ایستاد و منو کمی عقب کشید تا سرباز و مردی که دست هاشون به هم دستبند شده بود از کنارم رد بشن و با صدای ضعیفی گفت:

- سابقه دار می شه دیگه دایی جان، دیگه نه کار می تونه پیدا کنه نه زن می تونه مثل بقیه بگیره، آبروی بچه می ره مخصوصاً اگه زندان بره.

نگاهم رو از بین جمعیت و داد و بی دادی که با ورود اون مرد مجرم ایجاد شده بود گرفتم و لب هام رو تر کردم.

- یعنی می ره زندان؟

- نمی دونم اون از خدا بی خبر چی دیده که آبروی این بچه رو به حراج گذاشته، خدا ازش نگذره. بریم دایی جان ترنج منتظره.

با سر به ترنجی که تو درگاه ورودی ایستاده بود اشاره کرد و منم با تکون سر راه افتادم.

نمی‌دونم برعکس ترنج چرا اشکی نداشتم که بریزم.
شاید اون فکر می‌کرد کاری از دستش بر نیامد اما من یه راه داشتم که برادرم رو نجات بدم.

یه جورایی نجات آبروی تیام دست من بود ولی اگه زیر حرف‌هاشون می‌زدن چی؟ اگه تیام و آزاد نمی‌کردن؟

اصلاً اگه من این موضوع رو به پلیس می‌گفتم چی؟
با این فکر مکث کردم، دایی با عجله چرخید و سرش رو تکون داد.
- چی شد ترمه؟

خیره به دایی فکرم جای دیگه بود، اگه می‌رفتم می‌گفتم راهی داشت؟
اصلاً مگه من مدرک داشتم؟ امکان نداشت بتونم ثابت کنم و تو این مدت اون اتفاقی که نباید واسه تیام میفتاد بعد اون امکان نداشت من خودم رو ببخشم.

- بیا بریم دختر نمی‌تونیم کاری بکنیم.
سری به تأسف تکون دادم و راه افتادم، باید با ترنج مشورت می‌کردم
نمی‌تونستم تنهایی تصمیم بگیرم، این ماجرا واقعاً داشت ترسناک می‌شد و
هنوز نمی‌دونم چرا من باید مهره‌ی این بازی می‌شدم، منی که همیشه از
همه‌ی حاشیه‌ها دور بودم.

به ترنج که رسیدم آرنجم رو چسبید و بینیش رو بالا کشید.
- دیدی چه خاکی تو سرمون شد ترمه؟

دست روی دستش گذاشتم و با صدای آرومی که به گوش دایی نرسه گفتم:

- باید یه چیزی و بهت بگم ترنج بذار دایی بره درستش می‌کنم.

از خیابون خلوت جلوی کلانتری رد شدیم و دقیقاً اون سمت دایی با نگاه کوتاهی به ساعتش گفت:

- ماشین می‌گیرم شما برین خونه من یه چند جا سر بزنم ببینم می‌تونم سند جور کنم.

ترنج بینیش رو بالا کشید و من فقط سرم رو تکیون دادم.

- شما برو دایی ما خودمون می‌ریم.

نگاهی به اطراف انداخت و سرش رو کج کرد.

- مطمئنی یا پیام باهاتون؟ حالتون خوبه؟

حال خوب؟

سؤال مسخره‌ای بود، منی که نامزدیم به هم خورده بود، داشتم تهدید

می‌شدم و برادرم تو بازداشت بود می‌تونستم حال خوبی داشته باشم؟

اما خب دروغ همیشه بهترین و آسون ترین راه بود وقتی خیره به محاسن جوگندمیش گفتم:

- خوبیم دایی برو شما.

- باشه خودتون می‌دونین فقط بیرون نمونینا مادرتون نگران می‌شه.

- نه دایی برو شما خودمون می‌ریم بچه نیستیم که.

دایی سری به تأیید تکیون داد، با هر دو تا مون دست داد و سمت پراید مشکی رنگ داغونش رفت.

دیگه صبر نکردم تا سوار بشه، آرنج ترنج رو گرفتم و کشیدم که نگاهش از مسیر رفتن دایی کنده شد و متعجب نگاهم کرد.

- چته تو گوشتمو کندی؟

- بیا بریم کارت دارم.

با قدم‌های بلند سمت فضای سبز کوچیکی که دقیقاً روبه روی کلانتری بود رفتیم و با نفس عمیق گفتم:

- ترنج من می‌دونم این موضوع از کجا آب می‌خوره، من خاک‌برسر یه غلطی کردم که الان موندم توش.

چشم‌هاش گشاد شد و نگران گفت:

- چه غلطی کردی؟

سرم رو کلافه تکون دادم و بی‌توجه به آرایش ملیحی که مثلاً واسه نامزدی کذااییم روی صورتم نشونده بودم دستی به صورتم کشیدم.

- زیر سر هونامه.

دهنش باز موند و حیرت زده لب‌هاش رو تکون داد و فقط یه صدای کوتاه ازش خارج شد، حق داشت اینقدر حیرت کنه نداشت؟

- چی؟

- یه اتفاقی افتاده که من بهت نگفتم، خاک‌برسرم که نگفتم اگه گفته بودم شاید همه چی جور دیگه می‌شد.

- چی شده ترمه باز کارای احمقانه کردی؟

با پسره قول و قرار گذاشتی آره؟

گند زدی به زندگیمون؟

سرم رو سمت آسمون گرفتم و با آه بلندی جوابش رو دادم.
 واسه اولین بار بود داشتم از ترنج خجالت می کشیدم.
 اصلاً واسه اولین بار بود چیزی رو ازش مخفی کرده بودم.
 من واقعاً فکرش رو هم نمی کردم همچین اتفاقی بیفته و این ماجرا اینقدر
 کش پیدا کنه.

- همه چی و برات تعریف می کنم اما الان فقط بدون من قرار بود یه کاری و
 واسه هونام انجام بدم اما زدم زیرش، فکر می کنم الان داره انتقام می گیره.
 لحظه به لحظه داشت گیج تر می شد و رنگ صورتش رو به زردی می رفت.
 از اون بدتر آفتابی بود که داشت تا مغزو استخونمون رو سوراخ می کرد و
 من نمی دونم این ساعت که داشت غروب می کرد و رو به شب می رفتیم
 چرا خنک نمی شد.

- ترمه داری من و می ترسونی، مثل آدم بگو چه غلطی کردی؟
 یه بار دیگه دم دردناک حبس شده تو ریه م رو بیرون دادم و شرمنده گفتم:
 - خسرو بخشایش اومد سراغم، گفت مخ پسرشو بزنم، بهم که وابسته شد
 پشش بزنم که نمی دونم چه غلطی بکنه، تهدیدم کرد، من نمی خواستم
 قبول کنم به هونام گفتم گفت باباش دست بر نمی داره، گفت منم باهاتم،
 کمکت می کنم تا بابام بی خیال بشه، می دونست نامزد دارم، گفت هیچ
 اتفاقی نمیفته، منم ترسیدم به خاطر تیام ترسیدم و قبول کردم، اما نتونستم
 روی قولم بمونم برنامه هاشون خراب شد، صدرا با اون گیر سه پیچش واسه
 عقد همه چی و خراب کرد، الانم همه چی زیر سر هونامه می خواد عذابم
 بده.

هر دو شقیقه‌ش رو فشرد و کلافه نالید:

- من نمی‌فهمم چی می‌گی، یعنی چی ترمه؟

آه کشیدم؟ عمیق و طولانی، خودمم نمی‌فهمیدم چی داشتم می‌گفتم، اتفاقاً اینقدر مسخره و بدون فکر بود که هیچکس باورش نمی‌شد.

- خودت واست عجیب نیست چرا خسرو من و واسه پسرش خواستگاری کرده؟

ترنج در مورد من داریم حرف می‌زنیم، تو کل زندگیم مگه چند تا خواستگار داشتم که پسر وزیر هم یکیش باشه؟

به خدا که یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست.

دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:

- الان منظورت اینه به خاطر بله گرفتن از تو تیامو گرفتن؟

چه می‌دونم پاپوش دوختن براش؟

چرا مگه تو کی هستی که اینقدر طالبت باشن؟

نیم نگاهی به سمت راست خیابون انداختم.

چراغ خیابون‌ها کم کم داشت روشن می‌شد و هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت.

آه کشیدم، الان باید تو جشن کوچیکم می‌نشستم و دلم از اتفاقات پیش روم قنچ می‌رفت نه اینجا جلوی کلانتری‌ای که برادرم تو یکی از اتاق‌هاش حبس بود.

نگاهم رو با یه آه عمیق از سنگینی دردی که روی قلبم حس می‌کردم به ترنج پریشون دادم و گفتم:

- اين دقيقاً همون چيزيه كه من دارم مي گم اما مطمئنم كار خودشونه،
اصلاً بيا پيغامارو ببين.

"با عجله گوشيم رو از تو كيفم بيرون كشيدم و جلوش گرفتم" بخونشون.
گوشي رو گرفت، اول اون پيام ناشناس روديد و بعدم پيغام آخري كه با
هونام رد و بدل كرده بوديم.

ناباور سرش رو تكون داد و با حال بدى كه ديگه چيزى تا غش كردنش
نمونده بود ناليد:

- خاك برسرم حالا چه غلطى بكنيم؟

اينا رسماً تهديدت كردن، راستشو بگو ترمه چه غلطى كردى كه اينجورى
كفريشون كردى؟ چرا داره مى گه مى سوزونمتون؟

- به خدا نمى دونم، به جون بابا من كارى نكردم.

كمى مات نگاهم كرد و انگار چيز مهمى به ذهنش رسيده كه چشم ريز
كرد.

- مى گم نكنه با صدرا مشكل داره؟ ديدن همو؟ خبر دارى؟

متعجب سر بالا انداختم.

- وا با صدرا چرا!!؟

اصلاً مگه صدرا آزارش به كسى مى رسه؟

بابا اون بيچاره همش يا مطبه يا بيمارستان بعيد مى دونم اصلاً ديده باشن
همو.

اطمينانم به صدرا اينقدر بود كه اصلاً اين فرضيه به نظرم احمقانه ميومد،
چرا بايد همچين فكرى مى كردم وقتى مى دونستم اونا حتى همو نديدن.

- از کجا اینقدر مطمئنی؟ اصلاً مگه تو چقدر می‌شناسیش که اینقدر با اطمینان می‌گی؟

کلافه بودم، عصبی و داغون، ترنجم داشت بدتر حالم رو خراب می‌کرد.
- بی‌خیال ترنج الان واسه چی داری فکرمو به هم می‌ریزی؟ باید بریم سراغ هونام، باید یه جوری راضیش کنم، نمی‌تونم بذارم فردا تیامو ببرن دادگاهو بعدم زندان، به خدا هم مامان هم بابا دق می‌کنن.

لبش رو گزید و قطره اشک چکیده از چشمش تا چونه‌ش رد انداخت.
- خدا لعنتشون کنه، مگه ازدواج زوری می‌شه؟ چقدر می‌تونه بی‌شعور باشه این مرد وقتی می‌دونه یکی دیگه رو دوست داری باز بیاد سمتت؟
- حالا که شده و همون قدرم عقده‌ایه، مگه من چیکارش کردم که اینجوری می‌کنه؟ بیا ترنج بیا بریم سراغش.

اخم کرد و نیشگونی از بازوم گرفت که دلم ضعف رفت از دردش.
- ذلیل مرده مگه تو می‌دونی اون الان کدوم گوریه‌ها؟
جای نیشگونش رو ماساژ دادم و بعد چند تا فحش زیر لبی غریدم:
- کثافت... خب زنگ می‌زنم، مرده شور اون ناخوناتو ببره.
بههم چشم غره رفت و من با خشم گوشی رو از تو دستش چنگ زدم و خیلی زود شماره‌ی هونام رو گرفتم.

می‌دونستم قطعاً مثل قبل واسه جواب دادن معطلم می‌کنه اما به محض پخش شدن دومین بوق صداش رو شنیدم و خونم به نقطه‌ی جوش رسید.
- جانم عزیزم؟

- جانم و کوفت، جانم و درد یه ساعته، ایشالا امشب و تا صبح سر نکنی روانپزش.

صدای بلند خنده‌ش تو گوشم پیچید و عصبی تر دستم رو مشت کردم.

- نفرین چیزه بدیه‌ها خوشگله، یه موقع می‌بینی ناقافل خودتو می‌گیره و فردا با یه دست گل با ربان مشکی اومدم سر خاکت.

- اصلاً نگران نباش من تا تو رو زیر خاک نکنم نمی‌میرم.
- اینکارو بکن.

جا خورده از صدای زیادی جدی شده‌ش که دیگه هیچ نشونی از مسخره بازی چند ثانیه قبلش نبود سکوت کردم که با صدای آرومی ادامه داد:

- هیچی نمی‌تونه من و بیشتر از مُردن خوشحال کنه، حالم داره از آدمای دوروی اطرافم بهم می‌خوره، حالم از خودم و خودت به هم می‌خوره، من حالم بده ترمه، خیلی بد به پرو پام نیپیچ.

آب دهنم رو بلعیدم و حین جویدن ناخون شستم لب زدم:

- کاش دلیل این حال بد و می‌گفتی تا من بفهمم چه گناهی دارم که باید شریک این حال خراب بشم؟ چرا زندگی من باید به هم بریزه؟

هونام خواهش می‌کنم بیا تیامو آزاد کن اون که گناهی نداره.

- نشنیدی می‌گن تر و خشک با هم می‌سوزن؟

الان برادرت هم داره پا سوز تو می‌شه.

بابات که زنگ زدو جواب بله تو داد داداشتو آزاد می‌کنم.

پام رو زمین کوبیدم و به بال بال زدن‌های ترنج واسه فهمیدن اینکه چی می‌گه اهمیت ندادم.

- فردا تیامو می‌برن دادگاه، زندان که بره سابقه دار می‌شه گند می‌خوره به زندگیش، با آبروی ما بازی نکن هونام.

مکث کرد، امیدوار بودم قانع شده باشه، امکان نداشت این مرد ذاتش اینقدر بد باشه.

تو این مدتی که از نزدیک باهاش در ارتباط بودم هیچ انرژی منفی ازش نگرفته بودم و حالا یه کمی امیدوار بودم بتونم راضیش کنم.

- من به همه تون شک دارم، شاید اونم همدست شماست هوم؟
بالاخره اون شب چند تا مرد بودن.

گیج نگاهی به ترنج انداختم، هونام رسماً شبیه آدمایی که هذیون می‌گفتن حرف می‌زد.

- همدست چی!؟

کدوم مرد؟ کجا بودن؟

دارم ازت خواهش می‌کنم هونام تو آدم بدی نیستی اذیتم نکن.

- آره آدم بدی نبودم این واسه قبل بود، الان دقیقاً همون آدم بدهی داستانم.

پلک بستم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق آرامشم رو به دست بیارم.

- می‌شه آدرستو بدی پیام اونجا؟

می‌خوام حضوری حرف بزنینم شاید تونستیم حلش کنیم باشه؟

مکث کرد، صدای نفس عمیقش رو شنیدم و با صدای ضعیفی لب زد و بعدم تماس رو قطع کرد.

- لوکیشن می‌فرستم.

گوشی رو تو کیفم برگردوندم و با حال گرفته به ترنج منتظر نگاه کردم.
- بریم؟

- کجا خونه‌ی یه مرد غریبه؟

ترمه زده به سرت؟ من حتی الان که تیام بازداشته هم می‌ترسم ازش.
آرنجش رو گرفتم و سمت خیابون کشیدمش.

- تیام زندانه، ما هم واسه آزادیش تلاش می‌کنیم، بیا بریم ترنج اینقدر چرت و پرت نگو.

- من اگه این پسر رو ببینم مرده‌و زنده‌و اش نمی‌دارم.

- به زنده‌هاش فحش بده ولی سراغ مرده‌هاش نرو.

تو تاکسی نشسته بودیم و به سمت لوکیشنی که هونام برام فرستاده بود می‌رفتیم.

همه‌ی تنم پر از استرس بود و حالا واقعاً به کاری که داشتم می‌کردم شک داشتم.

اما یه چیزی اون ته‌های قلبم داشت بهم نهیب می‌زد امکان نداره چیزی که تو خونه‌ی صدرا تجربه کردی باز اتفاق بیفته.

نمی‌دونم این اطمینان از کجا میومد اما هر چی که بود تو آروم کردنم خیلی مؤثر بود و انگار می‌دونستم هونام کاری نمی‌کنه که بخوام شرمنده‌ی خودم و خانواده‌م بشم.

نمی‌دونم شایدم اشتباه می‌کردم، هونام این اواخر اینقدر غیر قابل پیشبینی شده بود که انگار همون شناخت کمم ازش نداشتم.

لبم رو تر کردم و نگاه از خیابون زیبایی که تازه واردش شده بودیم گرفتم
و رو به ترنج گفتم:

- حالا خوبه مسافر دیگه‌ای سوار نکرد و گرنه خیلی طول می کشید تا برسیم.
دست به سینه و ناراضی نشسته بود و جوری با خشم و اخم نگاهم کرد که
آب دهنم رو به زور بلعیدم، این دخترم گاهی اوقات می تونست ترسناک
بشه.

- دلم می خواد با دو تا انگشتام چشمتو از حدقه دربیارم که اینقدر بی فکری.
لبهام رو آویزون کردم و با بغض ساختگی گفتم:
- به جای اینکه نازمو بکشی و حالمو خوب کنی همش داری بهم می پری،
انگار یادت رفته اونى که زندگیش نابود شده منم.
امشب نامزدیم بود، اصلاً یادت هست یا تو هم مثل مامان و بابا تمام فکرو
ذکرت تیامه؟

حالت صورتش از اون سختی بیرون اومد و با عجله دستم رو گرفت، ترنج
اینقدر مهربون بود که می شد با یه جمله ی کوچیک دلش رو به رحم آورد.
- این چه حرفیه دیوونه معلومه که نگرانتم، به خدا دلم واست کبابه اما
می دونم که امشب نشه یه شب دیگه می شه، تورو خدا خودتو اذیت نکن.
آه کشیدم و با حال بدی گفتم:

- وقتی به صدرا زنگ زدم تو گل فروشی بود، ازم پرسید که چه گلی دوست
دارم برام بگیره.

ترنج اگه نتونم صدرا رو داشته باشم چی؟ من واقعاً دوشش دارم.
نگاهی به راننده انداخت و دستم رو بیشتر فشرد.

- اصلاً همچنین فکری نکن با هم درستش می‌کنیم، ان شاءالله که این موضوع حل می‌شود دوباره جشن می‌گیریم و برات همون گل‌هایی و می‌خره که خیلی دوست داری.

لبخند زد و صدای راننده دیگه نداشت ادامه بدیم.

- خانم خیابون بهار، رسیدیم.

ماشین رو نگه داشت و با عجله در رو باز کردم.

- ممنون آقا، پیاده شو ترنج.

خیابون پیش روم با اون همه درخت و خونه‌های آنچنانی یکی از زیبا ترین منظره‌هایی بود که تا حالا دیده بودم.

کوچه پر از نور بود و این زیباییش رو صد برابر کرده.

- آقا زاده بایدم همچنین جایی زندگی کنه.

نگاهم رو از خونه‌ها گرفتم و به صورت توی هم ترنج دادم، جوری با حرص این حرف رو بیان کرده بود که باعث شد لبخند بزنم.

- بیا بریم حرص نخور، خونه و مقامو پولشون بخوره تو سرشون، ما واسه تیام اینجاییم همین.

سر تکیه داد و با هم دنبال ساختمونی که واحد هونام توش بود گشتیم، همونجور که حدس زدم، همون ساختمونی بود که از اول خیابون هم مشخص بود، نما رومی بود و خیلی بلند.

با انگشت به ساختمان اشاره کردم.

- اوناهاش اونه همون پلاکه.

دستش رو کشیدم، خیلی سریع وارد ساختمون شدیم و سمت لابی من
زیادی خوش اخلاق رفتیم.

بالاخره بعد از هماهنگی با هونام اجازه دادن که وارد بشیم و الان پشت در
واحدش بودیم.

به محض فشردن زنگ در واحد ترنج به بازوم چنگ زد و ترسیده گفت:
- می گم ترمه بیا بریم فردا که رفت شرکت می ریم باهاش صحبت می کنیم.
لبم رو گزیدم و پریشون گفتم:

- دیگه دیره، مگه نمی بینی زنگ زدم، درضمن فقط قراره حرف بزنیم اتفاق
دیگه ای نمیفته نگران نباش، اینقدر به من استرس وارد نکن.

داشتم سعی می کردم به ترنج قوت قلب بدم اما خودم اینقدر استرس داشتم
که تموم تنم می لرزید و این حتماً از رنگ صورتم مشخص بود.

صدای تیک باز شدن در که به گوشمون رسید جفتمون جواری پریدیم که
انگار قرار بود وارد خونه ی وحشت بشیم.

هونام که جلوی در ظاهر شد اول ترنج تو دیدش قرار گرفت و همینم باعث
شد اخم هاش شدیداً توی هم بشه.

- لشگر کشی کردین؟

با یه قدم بلند کنار ترنج ایستادم و قبل از اینکه دهنش به بد و بی راه به
این مرد زیادی پرو باز بشه گفتم:

- فقط اومدیم حرف بزنیم همین.

یه قدم از جلوی در کنار رفت و با سر اشاره کرد داخل بشیم.

مچ دست ترنج رو تو دست گرفتم و با خودم داخل شدیم.

نگاه کلی به خونه‌ی زیادی لوکس با وسیله‌های آنتیکی که بعضی‌هاشون قدیمی بودنشون واقعاً به چشم میومد انداختم، زیبا بود و گرون قیمت اما سلیقه‌ی من نبود، همه چیز به طرز عجیبی عتیقه میومد.

قبل از رسیدن به نشیمن جلوی مبل‌های استیل مشکی رنگ ایستادیم. هونام در رو که بست از کنارمون گذشت و کنار یکی از مبل‌های تک نفره ایستاد و حین دست به سینه شدن بهش تکیه داد و خیره نگاهمون کرد.

- خب؟

- خب؟

حقیقتاً انتظار این برخورد رو نداشتم، نه واسه مردی که همین امروز واسش خواستگاری شده بودم.

این برخورد زیادی خشک و بدون انعطاف بود.

قبل من ترنج بود که دهن باز کرد و نگاه هونام رو از صورت من کند.

- این مسخره بازی‌ها یعنی چی؟

که چی پیغام تهدید آمیز می‌فرستین، مگه ازدواج زوری می‌شه؟!

جواب نداد، خیره به ترنج نگاه کرد و تکیه‌ش رو از صندلی گرفت.

صاف ایستاد، دست‌هاش رو تو جیب شلوار سفیدی که پاش بود گذاشت و اینکار باعث شد جلوی بلوز کرم رنگش که دکمه‌هاش تا روی نافش باز بود باز تر بشه و تتوی دنباله داری که تا گردنش می‌رسید تو دیدم قرار بگیره. عجیب بود، این ظاهر واسه رئیس همیشه کت و شلوار پوش مشتخضمون زیادی عجیب بود.

آروم آروم سمتمون قدم برداشت و با همون اخم‌ها گفت:

- اول بذارین ببینم نامزد دوست داشتینم کدومتونین، این همه شباهت واقعاً خوب نیست یکیتون یه عملی چیزی بکنین.

صدای بلند قورت دادن آب دهن ترنج تو فضای ساکت خونه پیچید و من مشتم رو به شدت فشردم.

به یک قدمی ترنج که رسید قدم بلند بعدی رو به کنار برداشت و دقیقاً رو به روی من ایستاد، کاملاً اتفاقی بود که امروز لباس هامون کاملاً ست بود، معمولاً به خاطر شباهتمون لباس شبیه هم نمی پوشیدیم تا تشخیص داده بشیم اما امروز و اون استرس نداشتنه بود.

خیره تو چشم هام مکث کرد و من احمقانه ایستادم تا ببینم چطوری قراره مارو تشخیص بده.

واقعاً احمقانه بود، با اون همه خشم و حال بد داشتم چه غلطی می کردم؟! چرا نمی گفتم من ترمه هستم و تمام؟ احمق بودم خیلی زیاد.

همچنان خیره به اون آبی ها بودم که عجیب داشت زیر لوستر زیادی بزرگ بالا سرمون می درخشید.

سرش رو که جلو آورد تنم منقبض شد.

اینقدر جلو اومد که نفسش به صورتم خورد و به محض سر کج کردنم نفس عمیق از کنار گردنم گرفت و همونجا پیچ زد:

- تو ترمه ای.

با ضربان قلب تند شده یه قدم عقب رفتم و هر دو دستم رو دو بار به هم کوبیدم.

- آفرین صد امتیاز، حالا سؤال بعدی، این مسخره بازی کی قراره تموم بشه؟

کمرش رو صاف کرد و گوشه‌ی لبش رو گزید.

- مسخره بازی؟

چه جالب، اونوقت تو تنهایی به این نتیجه رسیدی که من مسخره بازی در آوردم؟

- این اگه مسخره بازی نیست پس چیه؟

اصلاً چی شد که به این نتیجه رسیدی از من خوشتر اومده؟ بابات چرا منو خواستگاری کرده؟

پوزخند زد.

- خواستگاری کرده چون من گفتم بهش، چون من می‌خوامت، می‌خوام مال من باشی، گفته بودم بهت کشش دارم باور نکردی.

ترنج عصبی صداش رو بالا برد و توپید:

- خواستن مگه زوری می‌شه؟ نمی‌خوادت.

فقط سر کج کرد و با اخم به ترنج نگاه کرد.

- من هر چیزی که بخوامو به دست میارم و الان خواهرتو می‌خوام، کاش بتونین کنار بیاین با این قضیه.

ترنج دیگه نتونست اینقدر پررویی رو تاب بیاره، جلو اومد و با هر دو دست تخت سینه‌ی هونام کوبید و جیغ کشید:

- چقدر تو وقیحی، دست از سرمون بردار، نمی‌خوادت عاشق یکی دیگه‌ست مگه زوری هم می‌شه؟ ولش کن.

هونام مکث کرد و بدون اینکه نگاهش رو از ترنج بگیره من و مخاطب قرار داد.

- خواهر تو به بیرون راهنمایی کن و گرنه می‌ندازمش بیرون.
نمی‌خواستم اوضاع متشنج بشه، امکان نداشت بتونیم با خشم و عصبانیت راضیش کنیم، همیشه زبون خوش جواب می‌داد پس دست روی بازوی ترنج گذاشتم و همراه با نفس‌های بلندش گفتم:

- نیومدیم دعوا، خواهش می‌کنم به هم نپرین.
بالاخره نگاهش رو از صورت سرخ ترنج کند و به چشم‌های من داد.
- می‌شنوم؟

سینه‌م تند تند بالا و پایین می‌رفت و چند تا نفس عمیق رو به زور وارد ریه‌هام کردم، اینکه نمی‌دونستم دقیقاً کجای این بازی قرار دارم و چقدر مقصرم نمی‌داشت درست رفتار کنم.

- هر اتفاقی که افتاده من ازش خبر ندارم، نمی‌دونم چرا می‌خوای من و مجازات کنی اما اینو خوب می‌دونم که امکان نداره تیام یه سر سوزن کاری کنه که به کسی آسیب برسونه، تو آدم اشتباهی و انتخاب کردی، ازت خواهش می‌کنم یه کاری کن از اون خراب شده بیرون بیاد.
پوزخند زد و کنار ابروش رو خاروند.

- من حرفمو همون اول گفتم، قرار خواستگاری و که گذاشتیم بله رو که شنیدم برادرت آزاد می‌شه.

عصبی مشتم رو روی رونم کوبیدم، دست خودم نبود که صدام اینقدر بالا رفت که چشم ریز کرد.

- تا اون موقع سابقه دار می‌شه باباو مامانم دق می‌کنن، تو مگه انسان نیستی؟ تیام اینقدر خودخوری می‌کنه تا نابود بشه.

- نمی‌دارم نگران نباش، لااقل در مورد سابقه می‌تونم قول بدم که اتفاقی نیفته اما بقیه‌ی چیزایی که گفتی به من ربطی نداره خودت می‌دونی. ترنج ناله ای از ناچاری کرد و من به موهام چنگ زدم.

- هونام این راهش نیست من...

انگشتش رو دقیقاً جلوی صورتم گرفت و خیلی جدی حرفم رو قطع کرد:
- واسه تو هیچوقت هونام نمی‌شم دختر جون پس موقع صدا کردنم فکر کن و جمله‌ی درستو بگو.

بیشتر حرصی شدم و یه قدم جلو رفتم، سینه به سینه‌ش ایستادم و خیره به صورتی که با اون قد بلند خیلی دور تر از من بود توپیدم:
- اگه اینقدر ازم متنفری که نمی‌خوای اسمتو به زبون بیارم چرا داری گند می‌زنی به زندگیم؟

سرش رو پایین کشید، حالا فاصله‌ی صورتمون دقیقاً دو انگشت بود، چشم‌هاش رو تو صورتم چرخ داد، کنج لبش با لبخند ریزی بالا رفت و این باعث شد دو تا چین عمیق گوشه‌ی لبش نقش بنده و نگاه من رو به همون نقطه بکشونه.

- دارم تلافی می‌کنم...

اوممممم... صبر کن بهش چی می‌گن؟

دارم انتقام می‌گیرم... تو فکر کن مریضم، روانپریشم، من باهات رو راستم خب؟

زیر و رو نمی‌کشم، عاشقت نیستم، متنفرم نیستم اما می‌خواهم دیگه... این دردمه.

نفسش خیلی خنک بود ولی چطوری؟

مگه نبض نداشت؟

مگه نباید حرم داغ نفسش تو صورتم می‌خورد؟!

پس چرا اینقدر خنک بود؟ شاید قلب یخی وجود داشت و تو سینه‌ی این مرد جای یه قلب داغ و پر خون یه قالب یخ بود.

لبش رو که تر کرد نگاهم رو از اون نقطه‌ی کندم و به چشم‌هاش دادم.

- می‌خواهی ببوسمت؟

به بدجایی قفلی زدی.

ترنج که هین کشید تازه فهمیدم چی گفته یه قدم عقب رفتم.

حالا دیگه به اون نقطه‌ی جوشی رسیده بودم که آبرو واسه خودم و شخص مقابل نمی‌داشت، الان دیگه من اون دختر سلیطه‌ی دهن دریده بودم وقتی جیغ کشیدم:

- ترجیح می‌دم ماتحت خر و ببوسم تا لبای تو صورتمو لمس کنه، عقده‌ای،

عقب مونده، دخترا بهت پا نمی‌دن می‌خواهی به زور برینی به زندگی من؟

زنتم بشم نمی‌دارم سایه‌ی نحست بیفته روم، فکر کردی خر می‌شم لنگامو

واست باز می‌کنم تو شیرجه بزنی توم؟

اصلاً با اسید می‌شورم خودمو یه روز تو لمسم کنی. تو منو ببوسی کرگدن

زرد؟

خواب دیدی خیره، انتر واسه من آدم شده.

با چاقوی میوه خوری گُند از کمر به پایین ناقصت می‌کنم آبجی هونام
صدات کنن مرده شور اون چشاتو ببرن.

عصبی شده بودم و یه ریز داشتم حرف می‌زدم، حتی دقیقاً نمی‌دونستم
دارم چی به زبون میارم، انگار گوشم نمی‌شنید چیزی که از زبونم جاری
می‌شد.

دست به سینه با همون لبخند روی اعصاب داشت گوش می‌داد و منم قصد
بستن دهنم رو نداشتم اما ترنج از پشت بازوم رو گرفت و سمت خودش
کشید و کنار گوشم غرید:

- خفه شو کودن چی داری می‌گی؟
آبرومونو بردی.

خب مشخص بود که مزخرف زیاد گفتم اما عصبی شده بودم و اینقدر فشار
روم بود که مغزم کار نمی‌کرد.

- نمی‌بینی چی می‌گه؟!

می‌گه ببوسمت، من باسنمو نمی‌دم این ببوسه...

دست ترنج با خشم روی دهنم نشست و چشم‌هاش رو گشاد کرد و منم
دهنم بالاخره بسته شد.

صدای زیادی محکم‌ش لرزه به تنم انداخت و تازه داشتم می‌فهمیدم جای
درست کردن این ماجرا بیشتر گند زدم و دیگه کاریش هم نمی‌شد کرد.

- مصمم واسه عقد کردن ت ترمه جان.

با این چیزایی که گفتی شک نکن عقدت می‌کنم باسنتم نمی‌بوسم اما...
باشه تا عملی نشونت بدم، حالا هم تشریف ببرین چون مهمون دارم و الان
می‌رسه.

آب دهنم رو بلعیدم، با چرت و پرتایی که گفته بودم دیگه جایی واسه حرف
اضافه نمی‌موند.

بدون اینکه نگاهش کنم با قدم‌های بلند از ساختمون خارج شدم و دکمه‌ی
آسانسور رو فشردم.

خونه دقیقاً شبیه خونه‌ای بود که تازه جنازه ازش بیرون رفته.
همه چی به هم ریخته و عصبی کننده، چشمه‌ی اشک مامان خشک
نمی‌شد و بابا از بس خودخوری کرده بود که از صبح از تو تخت بیرون
نیومده بود.

آدمی نبودم که زود وا بدم و کم بیارم ولی این وضعیت خانواده‌م رو هم تاب
نمیاوردم، امکان نداشت به خاطر دل خودم همه‌ی این دردهایی که تک
تکشون داشتن می‌کشیدن رو نادیده می‌گرفتم.

این وسط تنها چیزی که مهم نبود دل ترمه بود، اصلاً ترمه بره به جهنم
وقتی باباش که از جونش عزیز تره اینجوری روی تخت دراز کشیده و
چشمش به سقف خشک شده،

اینکه فکر می‌کنه کاری از دستش برنمیاد و عملاً به موجود اضافیه که به
درد هیچی نمی‌خوره می‌تونه ذره ذره نابودش کنه.

من نمی‌ذارم این اتفاق بیفته، حتی اگه تا آخر عمرم حسرت چیزی رو بخورم که می‌تونستم داشته باشم.

به هونام بله می‌گفتم بدون شک، اصلاً شاید زندگی منم مثل رمان‌ها و فیلم‌ها از این رو به اون رو می‌شد، شاید پسر پولدار مغروری که عاشقم نبود یه روزی عاشق می‌شد، هر چی که بود از این وضعیت خیلی بهتر بود. فقط می‌موند یه چیزی، تو این وضعیت تو این حال بد خانواده‌م چطور می‌رفتم سراغ پدرم و می‌گفتم من این ازدواج رو می‌خوام؟ اونا که نمی‌دونستن این بله گفتن سند آزادی تیام بود.

خیره به بابا و آه‌هایی که پشت هم می‌کشید کمی جلو رفتم و دستش رو گرفتم، دردش درد من بود می‌مردم براش.

- باباجونم اینقدر خودخوری نکن دورت بگردم، بهت قول می‌دم یکی دو روز دیگه تیام آزاد بشه.

نگاهش رو از سقف گرفت و به چشم‌های نمدارم دوخت.

- اینقدر پیش من نشین بابا جان برو به کارت برس، برو به مادرت برس من خوبم.

دستش رو فشردم و با بغض گفتم:

- کجات خوبه؟ از صبح از تخت پایین نیومدی، نمی‌دونی من می‌میرم تو

این حال ببینمت؟ بابایی تو جون منی اینجوری نکن دیگه، اصلاً تو مگه

نباید خوشحال باشی که دختر خل و چلت می‌خواد عروس بشه؟

لبخند نیم بندی زد و با انگشت شستش روی انگشت‌هام رو نوازش کرد.

- نامزدی تو هم به هم خورد بابا.

- ایرادی نداره شاید کار خدا بود، بابا من می‌خوام یه چیزی بهت بگم اما نمی‌خوام فکر کنی که چقدر بی‌فکرم که تو این موقعیت دارم اینو می‌گم. کمی تنش رو روی تخت بالا کشید و خیره نگاهم کرد.

- چی بابا جان؟

سرم رو پایین انداختم، توان نگاه کردن به چشم‌هایش رو نداشتم، واقعاً خجالت می‌کشیدم بگم نظرم عوض شده و حالا یکی دیگه رو واسه ازدواج می‌خوام.

اما چاره ای نداشتم، پای تیام و خانواده‌م در میون بود.

- من تصمیمم عوض شده، یعنی الان نه‌ها خیلی وقته دارم بهش فکر می‌کنم، راستش آقای بخشایش یعنی رئیس شرکتمون... چیزه...

- دلت واسش رفته؟

پلک بستم، بابا با این جمله کارم رو راحت کرده بود اما داغ دلم رو هم تازه کرده بود، امکان نداشت من دلم واسه مردی مثل هونام با اون قلب سنگیش بره.

- آره بابا، به نظرت من آدم بدیم که با صدرا قرار نامزدی گذاشتم و حالا می‌خوام با هونام ازدواج کنم؟

- اسمش هونامه؟

لبم رو تر کردم و همونجا رو گزیدم، چقدر وقیح بودم، چقدر پررو بودم و بی‌عار، بابام جلوم نشسته بود نه ترنج.

- بخشید بابا بله.

- خجالت نکش بابا کار دل حساب کتاب نداره، اشتباه تو این بود که زودتر به خودم نگفتی، مگه می‌شه کسی و نخوای و باهاش ازدواج کنی؟ این کارت یه خیانت بزرگ اول به خودته و بعد هم به اون پسر، چرا باید قربانی این بازی تو می‌شد؟ من همیشه پشتت بودم بابا جان اگه بگی صدرا پشتتم اگه بگی این یکی.... چی بود اسمش یادم رفت بازم پشتتم.

لبخند کوچیکی زدم و حین لعنت فرستادن به صاحب اسم لب زدم:
- هونام.

خندید و دستم رو فشرد.

- بله باباجان هونام خان، تو هر چی بگی همونه دختر خوشگلم.

سرم رو پایین انداختم و با صدای ضعیفی لب زدم:

- اگه الان بگم به باباش زنگ بزنی خیلی پروام بابا؟

کمی چشم‌هاش رو ریز کرد و جدی گفت:

- چه عجله‌ای داری بابا؟

این دقیقاً همون سؤالی بود که ازش وحشت داشتم، کاش می‌مُردم و مجبور نبودم جواب بدم، اون که نمی‌دونست این بله سند آزادی تیام بود، لعنت به من، لعنت به هونام.

- می‌شه نپرسی و فقط یه بله به پدرش بدین؟ خواهش می‌کنم.

- چیزی هست که من باید بدونم؟

شتاب زده سر بالا انداختم و نگران گفتم:

- وای نه به خدا یه قراره بین من و هونام، باشه بابا فقط زنگ بزنی.

- مگه می‌شه بدون پرس و جو و تحقیق؟

تو تیامو نمی شناسی؟ همیشه که اون تو نمی مونه هر جوریه میارمش بیرون.
بمیرم واسه دل سادهش که نمی دونست با وجود اون پدر و پسر امکان نداره
تیام بیرون بیاد.

- قرار نیست اتفاق خاصی بیفته فقط رضایت من و اعلام کن بعد بگو وقت
می خوای، اصلاً هر چی که خواستی بگو تورو خدا بابا.
اخم کرد، هیچ خوشش نیومده بود از اصرارم اما اینقدر به حرفم بها می داد
که با وجود نارضایتیش نه روی حرفم نیاره.
- تلفنمو بدهو لطفاً برو بیرون عزیزم.

ایستادم، تلفنش رو از روی پا تختی برداشتم و دستش دادم.
- بابا فقط یه بله واسه اینکه بتونن بیان خواستگاری باشه؟
لطفاً غیر این چیزی نگو.

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد:
- باشه بابا، برو یه لیوان آب بیار دارومو بخورم.
آب رو به بابا داده بودم و حالا تو اتاقم گوشی به دست منتظر بودم تا هونام
جواب تلفنم رو بده.

باید بهش می گفتم جواب مثبت دادم تا هر چه زودتر تیام رو آزاد کنن.
خودش گفته بود که جواب مثبتم رو به پدرش بدم تیام آزاد می شه.
با استرس گوشه‌ی ابروم رو خاروند و با پیچیدن صداسش تو گوشم سکسکه
کردم.

این مرد من رو تو اوج جوونی دق مرگ می کرد.

- این روزا صداتو دارم زیاد می شنوم نیکو، یه کاری کن دلم برات تنگ بشه.
 فک فشردم و چشمهام رو عصبی توی کاسه چرخوندم.
 - باور کن اصلاً دلم نمی خواد باهات همکلام بشم ولی چیکار کنم که خودت
 باعث شدی این اتفاق ناخوشایند هر روز تکرار بشه.
 مکث کرد و صدای نفس بلندی که کشید تو گوشی پیچید اما جواب نداد
 و این سکوت یعنی منتظر بود من دلیل زنگ زدنم رو بهش بگم.
 - به بابام گفتم که جواب مثبتمو به پدرت بگه، تا الان قطعاً زنگم زده.
 - خب؟

جیغ خفه‌ای از حرص کشیدم و مشتم رو روی تخت کوبیدم.
 - خبو کوفت، تیام کی آزاد می شه؟
 - من از کجا بدونم؟!
 برادرت دزدی کرده مگه من قاضیه پرونده شم؟
 چشمهام ناباورانه درشت شد و با حالی که داشتم رو به اغما می رفتم لب
 زدم:

- داری می زنی زیرش؟
 باز مکث کرد، دیگه حتی نمی تونستم عصبی بشم، چیزی که گفته بود
 رسماً منو کشته بود، یعنی قرار نبود تیام رو آزاد کنه؟
 من حتی حرفم نمی تونستم پس بگیرم، چطور به بابا می گفتم چیزی که
 گفتم مزخرف بوده؟
 خدایا من چه گناهی کردم که این شده تاوانش؟

تند تند آب دهنم رو قورت دادم تا بغض سیب شده‌ی گلوم رو فرو بدم و نالیدم:

- هونام با من این کارو نکن، اگه تیام اونجا بمونه من می‌میرم.

اینبار مکشش طولانی شد و من اشک ریختم.

سکسکه‌های از روی بغضم بیشتر شد و صدای گرفته‌ی هونام تو گوشم پیچید و بعدم صدای بوق ممتدی که نشون از قطع شدن تماس داشت.

- گریه نکن... فردا آزاد می‌شه.

باز جلوی آینه نشسته بودم، باورم نمی‌شد تو عرض سه روز یه بار دیگه واسه مراسمی که به ازدواجم ختم می‌شد حاضر می‌شدم اما اینجوری بود و من با ساده ترین لباسی که تو کمدم بود فقط با یه برق لب حاضر بودم تا از خواستگار زورکیم استقبال کنم.

تو این سه روز بیشتر از صد بار صدرا باهام تماس گرفته بود که تمام تماس‌های امروزش بی‌جواب مونده بود.

بارها پیغام داده بود، ابراز نگرانی کرده بود اما من همه چیز رو تموم شده می‌دیدم.

هیچ گارانتی ای وجود نداشت که اگه یه زمانی زیر حرفم بزنم و به هونام جواب منفی بدم باز یکی از اعضای خانواده‌م رو گرفتار نکنه.

خیلی نا امید بودم که تو این مدت کم خودم رو به سرنوشت سپردم و قبول کردم که قطعاً این همون تقدیری بود که خدا روی پیشونیم نوشته.

من باید تن به یه ازدواج بدون عشق می‌دادم و چند وقت بعد با یه مهر طلاق برمی‌گشتم و احتمالاً تمام آروزهای دو نفره‌م روبه گور می‌بردم.

- ترمه بیا او مدن.

صدای بلند ترنج باعث شد آه بکشم و از جام پا شم.

تیام آزاد شده بود، اون مردی که اعتراف کرده بود تیام رو دیده که دزدی کرده خودش رو معرفی کرده بود و گفته بود به خاطر مشکل شخصی با تیام این کار رو کرده.

به هر حال اینجا بود و الان شدیداً شاکی که چی شد مرد رؤیاهام از صدرا به هونام تغییر پیدا کرد.

کاش می شد بهش بگم خودمم نفهمیدم چی شد که به اینجا رسیدم. از اتاق بیرون رفتم، کت و شلوار سرمه‌ایم با روسری قرمز شاید ساده بود اما مثل همیشه به تنم نشسته بود.

بیرون که رفتم همه کنار در ایستاده بودن و منتظر استقبال از مهمونا. تیام چند قدم عقب تر با اخم و دست به سینه ایستاده بود و به محض دیدن من چشم غره‌ی غلیظی بهم رفت، کاش با من اینکار رو نمی کرد، من زندگیم رو به خاطر اون نابود کرده بودم.

- بیا اینجا بابا جان.

به دست دراز شده‌ی بابا لبخند زدم، جلو رفتم و حین گذاشتن دستم تو دستش گفتم:

- دورت بگردم بابا اذیت نیستی تو کتو شلوار گرمه خیلی؟

- نه بابا مگه چند بار قراره تاج سرم عروس بشه.

لبخند محزونم همزمان شد با صدای باز شدن در آسانسور.

مامان با استرس دستش رو تو هم چلوند، به هر حال مواجه شدن با خانواده‌ی جناب وزیر چیزی نبود که واسه خانواده‌ی معمولی ما عادی باشه. با خارج شدن یه زن از آسانسور و پشت سرش خسرو بخشایش، بعدم هونام با اون دسته گل بزرگ ژپیسوفیلای آبی رنگ دست بابا رو با استرس فشردم. بابا متوجه شد، دستم رو نوازش کرد و مامان دستش رو روی در گذاشت.

- خوش آمدین بفرمایید داخل.

لبخند بزرگی که روی لب‌های اون زن بود اینقدر مهربون و دوست داشتنی بود که ناخودآگاه بد منقبضم رو شل کردم.

- خوش دیدیم خانوم، با اجازه.

مامان دستش رو دراز کرد اما اون زن با مهربونی مامان رو تو آغوش گرفت و بوسید.

حالا دیگه مامان گل از گلش شکفته بود و انگار اون استرسی که گریبان همه مون رو گرفته بود حالا دیگه خبری ازش نبود.

راسته که می‌گن برخورد اول خیلی مهمه، حالا این برخورد گرم اون زن که احتمالاً مادرش بود تونسته بود حالمون رو خوب کنه.

داخل شد، پشت سرش خسرو بخشایش با همون لبخند وارد شد و سلام و احوال‌پرسی گرمی با مامان کرد و سمت بابا اومد.

اون زن هم جلو اومد و اول نگاهی به منو ترنج که دو طرف بابا ایستاده بودیم انداخت.

رو به بابا کرد.

- سلام آقای نیکو خوب هستین؟
 بابا با تواضع جواب داد:
 - ممنون، به خوبیه شما خوش اومدین.
 تیام جلو اومد، خسرو با بابا دست داد.
 - خوشبختم از آشنایتون جناب نیکو.
 - همچنین آقا.
 با تیام هم دست داد، هونام داخل شده بود، با مامان احوال‌پرسی کرد و به محض دراز کردن دستش سمت بابا مادرش با حیرت گفت:
 - هر چی می‌خوام هیچی نگم نمی‌شه، پسر دلت واسه کدوم یکی از این عروسکا رفته؟ ماشالا جفتشون پنجه‌ی آفتابن اما نمی‌شه تشخیصشون داد.
 ترنج لبخند زد اما من حتی اون لبخند رو هم نتونستم تقدیمش کنم، هونام دست بابا رو فشرد و حین گرفتن گل سمت من با احترام گفت:
 - ترمه خانوم هستن.
 گل رو با مکث ازش گرفتم، مادرش دست‌هاش رو واسم باز کرد.
 - پس عروس خوشگل ما شمایی.
 نمی‌دونم چرا اینقدر خجالت کشیدم، با صدای آرومی لب زدم:
 - سلام، خوشبختم.
 تو آغوشش فرو رفتم و دیدم که هونام با تیام دست داد.
 کاش می‌شد بهش بگم همین که با احترام باهاش حرف می‌زنی تو رو انداخته زندان ولی حیف...
 حیف...

مامان مهمون‌هارو سمت پذیرایی راهنمایی کرد.
 دسته گل به دست سمت آشپزخونه راه افتادم،
 اینقدرم بزرگ بود که به سختی تونستم از لای در ردش کنم.
 اصلاً چه نیازی به همچین دسته گلی بود وقتی خوب می‌دونیم هیچ علاقه
 ای این وسط وجود نداره.
 گل رو روی میز ناهار خوری پرت کردم که ترنج وارد شد.
 - وای چقدر این زنه خوبه.
 بهش چشم غره رفتم.
 - با یه نگاه فهمیدی خوبه؟!
 ندیدی مدل لباس پوشیدنشو؟ قشنگ معلومه از اون از دماغ فیل
 افتاده‌هاست.
 شونه ای بالا انداخت و حین برداشتن پارچ شربت آلبیمویی که با سلیقه
 درست کرده بود گفت:
 - من کاری به لباسش ندارم، برخوردش خوب بودو مهربون.
 حرصی هر دو دستم رو روی تاج صندلی کوبیدم.
 - چیه خوشت اومده؟ یادت رفته چه گندی به زندگیمون زدن؟
 چپ نگاهم کرد.
 - نه یادم نرفته، واسه من فاز عصبانیت برندار فقط گفتم زنه مهربونه، الانم
 خودتو جمع و جور کن بیا تو پذیرایی، نمی‌خواد مثل دخترای دیگه بشینی
 تا واسه چایی صدات کنن.

پلکم رو بستم و با حرص روی هم فشارشون دادم، صدای صحبتشون از بیرون میومد.

ترنج شربت‌هارو تو لیوان ریخت، سینی رو برداشت و با سر اشاره کرد باهاش همراه بشم.

دلم نمی‌خواست تو این مراسم شرکت کنم، کاش می‌شد باز ترنج رو جای خودم جا بزنم.

از آشپزخونه که بیرون زدیم سرم رو نزدیک بردم و پیچ زدم:

- بیا بریم لباسمون و عوض کنیم تو جای من بیا بشین.

- چرت نگو می‌خواهی مثل اون دفعه مارو بشناسن؟ بیا برو بشین بابا.
با یادآوری صدرا و خواستگاری قبلیم حالم اینقدر گرفته شد که انگار غم عالم به دلم نشست.

ترنج مشغول تعارف شربت شد و من کنار تیام روی مبل دو نفره نشستم.
کمی جا به جا شد و لبخند نیم بندی به منی که انگار کتکم زده بودن زد.
- خودت مگه نخواستی چرا قیافت اینجوریه؟

نیم نگاهی بهش انداختم، نگاهش به خسرو بود که داشت از کارش و سیاست می‌گفت اما دستش جلوی دهنش بود و طرف صحبتش من.

- چرا، چیزیم نیست خوبم استرس دارم.

سری به تأیید تکون داد، خواستم نگاه بگیرم که چشمم به هونام خورد.

اخم داشت و با پای راستش روی زمین ضرب گرفته بود.

واضح بود که از اینجا بودنش راضی نیست اما نمی‌فهمیدم دردش چیه که دست گذاشته روی منی که هیچ جوهر بهش نمی‌خوردم.

- خب جناب نیکو راستش این اولین مراسم خواستگاریه که من شرکت کردم، الانم که واسه پسره خودمه اصلاً یه جورایی دست و پامو گم کردم. خودش به حرفش خندید و بقیه هم همراهیش کردن و ادامه داد:

- خلاصه بگم که اگه یه زمانی چیزی گفتم مورد قبول نبود فقط کافیه گوشزد کنین.

راستش هونام که گفت دختر شما رو پسندیده اینقدر خوشحال شدیم که با این عجله خواستار این خواستگاری شدیم، لطفاً این عجله‌ی مارو ببخشین.

بابا سرش رو پایین انداخت و با لبخند گفت:

- اختیار دارین جناب بخشاین ما....

خسرو دستش رو بالا گرفت و حرف بابا رو قطع کرد.

- لطفاً خسرو صدام کنین ما قراره فامیل بشیم به امید خدا، من زیاد با بخشایش راحت نیستم.

دست خودم نبود که صورتم جمع شد و با نفرت نگاهش کردم.

منکه می‌دونستم فیلمه، اصلاً مگه این مرد پرسش رو دوست داشت؟

مگه همین نبود که داده بود بدزدنش؟

چطوری روش می‌شد الان اینجا بشینه و همچین چیزایی بگه؟ لعنت به هر چی آدم دروغگوئه.

بابا باز با تواضع سر پایین انداخت و گفت:

- اختیار دارین، چشم خسرو صداتون می‌کنم به شرطی که شما هم منو طاهر صدا کنین.

خسرو خم شد و با دست رون بابا رو فشرد و با خنده گفت:

- من مخلص شمام طاهر جان.

چقدر ازش متنفر بودم، چطور روش می‌شد اینجوری رفتار کنه وقتی می‌دونست من دقیقاً می‌دونم چیا ازش برمیاد.

مگه چقدر از معامله‌ای که باهام کرده بود می‌گذشت، واقعاً خجالت آور بود.
- خسرو جان می‌شه بری سر اصل مطلب، ببین بچم از بس عرق ریخت آب شد.

نگاهم اتوماتیک وار به هونام کشیده شد.

راست می‌گفت، اینقدر عرق کرده بود که کل صورتش برق می‌زد.
یعنی واقعاً خجالت کشیده بود یا داشت واسه گندی که زده بود خودخوری می‌کرد؟

نگاه همه رو روی خودش دید و لبخند زد و اینبار تیام سکوتش رو شکست.
- اگه گرمته جاتو عوض کن، اونجا رو کولر نمی‌گیره.
هونام سر بالا انداخت.
- نه، خویه ممنون.

بهش چشم غره رفتم و تو دلم غرغر کردم،
ایشالا که از گرما بمیری، ایشالا اینقدر عرق بریزی آب بشی عوضی.
- به نظر من تا ما صحبت‌های اولیه رو می‌کنیم هونامو ترمه جان دخترم با هم یه گپی بزنی، نظر شما چیه طاهر خان؟
قلبم اومد تو دهنم، کاش بابا قبول نمی‌کرد.

کاش می‌گفت نه لازم نیست، اصلاً کاش تیام مخالفت می‌کرد، اما همیشه هر چیزی که می‌شد خلاف اونی بود که من می‌خواستم وقتی بابا جواب داد:

- هر جور صلاحه، دخترم هونام خان‌و به اتاقت راهنمایی کن.
تیام نفس عمیق کشید اما سکوت کرد، هونام ایستاد و منم به ناچار ایستادم.
- با اجازه.
- برو بابا جان.

بدون اینکه به هونام چیزی بگم از کنارش رد شدم و اونم دنبالم راه افتاد.
خونه‌ی ما اینقدر بزرگ نبود که مسافت زیادی طی کنیم، چند قدم اونور تر اتاق من بود، در رو باز کردم و وارد شدم.
کنار در ایستادم تا وارد بشه و پشت من در رو نبندد، نمی‌خواستم تو اتاق کوچیکمون باهاش تنها بشم.
اما هونام که داخل شد با صدای آرومی گفت:
- ببند درو.

چپ نگاهش کردم و حین فشردن در مثل خودش پیچ زدم:
- نمی‌خوام.
چرخید، دستی به صورت ملتهبش کشید و دستش رو روی لبش نگه داشت، از پذیرایی اینجا به خوبی دید داشت و نمی‌خواست دیده بشه.
- ببند اون کوفتی‌و تا کاری نکردم آبرون بره.
به ناچار با چند تا چشم غره‌ی درست و حسابی در رو تا نیمه بستم و کیپش نکردم، دست به سینه شدم و حرصی گفتم:

- چیه می‌خوای از ملاک‌های ازدواجت بگی عقده‌ای؟
 بهم چشم غره رفت و حین بیرون کشیدن کت از تنش با خشم گفت:
 - خیر، به اون نعنای لعنتی تو شربت کوفتیتون حساسیت دارم، دارم آتیش
 می‌گیرم عقب مونده.
 ابرو هام رو بالا انداختم و نگاهی به سر تا پاش انداختم.
 - واقعاً؟ واسه همین داری مثل شمع آب می‌شی؟!
 با حرص نگاه کرد و جواب نداد.
 با عجله دکمه‌های پیراهن سفیدی که زیر کت خاکستریش پوشیده بود باز
 کرد که چشم‌هام درشت تر شد و شتابزده لب زدم:
 - چیکار می‌کنی چرا لخت می‌شی؟
 - دارم می‌سوزم ترمه، تو چرا همه چیت دردسره واسه من؟
 نیشم رو باز کردم، انگار این حالش آب روی آتیش خشمم بود.
 اصلاً اذیت که می‌شد دلم خنک می‌شد.
 دست به سینه شدم و یه قدم جلو اومدم و گفتم:
 - اینا همش چوب خداست مهندس بخشایش، می‌گم می‌شه بمیری با
 همین حساسیت؟
 باور کن حاضرم برم زندان بگن تو کشتی ولی زنت نشم.
 جواب نداد، اینقدر حالش داغون بود که اهمیتی به چیزی که گفته بودم
 نداد.
 با حرص بلوز و از تنش بیرون کشید و دستش که به کمر بندش رسید
 انگشت اشاره رو سمتش گرفتم.

- به خدا اگه اون شلوارو از تنت دربیاری یه جیغ جیغی راه می‌ندازم تيام
بیاد اینجا از دمو شش دستگاه ناقصت کنه.
کمر بند رو باز کرد اما دست به دکمه‌ی شلوارش نزد.
- دیدن دمو دستگاه من واست آرزو می‌شه خنگ به درد نخور.
لپم رو از تو گزیدم، تنش خیس عرق بود و گونه‌هاش سرخ شده بود.
با عجله سمت کتاب خونه‌ی کوچیکم رفت و یکی از مجله‌های مورد علاقه‌م
رو برداشت و مشغول باد زدن خودش شد.
دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم، من این مجله‌هارو از نوجوونی جمع کرده
بودم.

با عجله سمتش رفتم و حرصی گفتم:
- بده من ببینم، با اجازه‌ی کی برداشتی؟
خواستم از دستش بکشم که دستش رو بالا گرفت و غرید:
- تنم داره می‌سوزه بذار باد بزنم نمی‌خورمش که.
- غلط می‌کنی بخوری، بده من ببینم جهنم که می‌سوزه، ایشالا از سوزشش
مثل خر بمیری.
باز دستم رو دراز کردم که تنش رو بالاتر کشید و با دست دیگه کمی هولم
داد.

- نکن ترمه در نیمه بازه صدای لعنتیت می‌ره بیرون گمشو کنار.
عصبی تر از مدل حرف زدنش بالا پریدم تا اون مجله رو بگیرم.
- بی‌شعور خودتی مثل دفتر نقاشی بچه‌های پنج ساله خودتو نقاشی کردی
برخیخت... بده من ببینم.

- نکن دیوونه برو عقب.

از من اصرار و از اون انکار، اینقدر بالا پایین پریدم و اون عقب عقب رفت تا بالاخره پاش در رفت و تعادلش رو از دست داد، از پشت به عرض رو تختم پرت شد و سرش محکم به دیوار برخورد کرد.

تا اینجاش هیچ ایرادی نداشت، اصلاً به جهنم که این اتفاق افتاد اما بدی ماجرا این بود که منم همراهش زمین خورده بودم و حالا صورتم چسبیده به شکم خیسش بود و اون نم حال بهم زن صورتم رو جمع کرده بود.

- خدا لعنتت کنه گردنم شکست.

اینکه حالا من تو این وضعیت بودم دردناک بود.

اینکه صورتم تو شکمش بود، بینیم دقیقاً تو نافش و چونه‌م لای کمر بند باز شلوارش بود کشنده بود.

نالهاش بیشتر شد و با همون حال گفت:

- چه غلطی می‌کنی لیس می‌زنی تو نافمو؟

سرم رو همونجا کمی بالا کشیدم و چشم‌هام رو با خشم بهش دوختم، اونم داشت نگاهم می‌کرد و صورتش از درد جمع شده بود.

- فرق بین دماغ و زبون و نمی‌فهمی؟ دماغم تو نافته.

با پاش کمی هولم داد و کفری گفت:

- ببخشید دیگه تا حالا کسی دماغشو نکرده تو نافم تا تشخیص بدم فرقشو.

مشت محکم رو به روش کوبیدم و از جام پا شدم.

با عجله سمت میز توالت رفتم و دو برگ دستمال مرطوب برداشتم و تند
 تند صورتم رو پاک کردم، خداروشکر که هیچ کرم پودری روی صورتم نبود
 که حالا با پاک کردنش آبروم بره.
 - کلاً نحسی تو اه اه تموم صورتم مالید به شکم خیست، چیه عین آب پاش
 آب می پاشی رو آدم.
 از زیر چشم دیدم که سر و گردنش رو ماساژ داد.
 - اونم به موقع ش.
 چپ نگاهش کردم و دستم نیمه راه خشک شد.
 - الان دقیقاً کنایه چی زدی بهم؟
 جواب نداد و من حین چشم غره رفتن ادامه دادم:
 - اون بی صاحب بارو تنت کن الان واسه کوفت کردنت یه چی میارن می بینن
 لختی فکر می کنن چه خبره.
 بی توجه به حرفم حین خاروندن گردنش گفت:
 - آنتی هیستامین داری؟
 دستمال رو روی میز پرت کردم و سمتش چرخیدم:
 - چیه آب ریزش بینی گرفتی؟
 پوف کلافه ای کشید و از لای فک قفل شده غرید:
 - ضد حساسیته، یدونه بخورم تا بعد گورمو گم کنم بیمارستان، تو خیلی
 خنگی دختر.
 با نیش باز روی تخت ترنج نشستم و گفتم:

- عه کارت به بیمارستان می‌کشه آخیش....
- خوشحال نباش نمی‌میرم با چند تا آمپول حل می‌شه.
- پام رو روی پام انداختم.
- جناب بخشایش خودت از این ازدواج منصرف شو چون اگه من زنت بشم
- یه منو از خوراکی‌های پر از نعنا در انتظارته.
- کور خوندی، فکر پشیمون شدن منو از سرت بیرون کن، هر چی که
- می‌گذره بیشتر به این نتیجه می‌رسم که باید حالتو بگیرم.
- صورتتم که جمع شد لبخند زد و ادامه داد:
- نامزد عزیزت می‌دونه امشب مراسم خواستگاریته؟
- دلم هری پایین ریخت، این موضوع چه ارتباطی بهش داشت؟
- نکنه حدس ترنج درست باشه و هونام با صدرا مشکلی داشته باشه؟!
- اخم کردم و مشکوک پرسیدم:
- تو صدرا رو می‌شناسی؟
- مجله رو از روی تخت برداشت، باز مشغول باد زدن خودش شد و خیلی
- خونسرد گفت:
- باید بشناسم؟
- فقط نگاهش کردم و جواب ندادم، حس بدی به این سؤال پیدا کردم، یه
- چیزی این وسط بود که باید می‌فهمیدم.
- بیرون که رفتیم بگو موافقی و تموم، حوصله‌ی این مسخره بازی‌هارو ندارم.
- آب دهنم رو بلعیدم، صورتش داشت سرخ تر می‌شد و مشخص بود علائم
- اون آلرژی داشت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و من با اینکه یه بسته‌ی

کامل آنتی هیستامین داشتم نمی خواستم بهش بدم، بالاخره کار بود دیگه شاید می‌مُرد و خلاص می‌شدم از دستش پسرهای نکبت اعصاب خوردکن با اون تن نقاشی شده‌ش.

- مشکل تو هر چی که هست با این ازدواج حل نمی‌شه.
نمی‌دونم انگیزه‌ت چیه اما خودتم بعد پشیمون می‌شی، دلت واسه دلِ مهربون مادرت نمی‌سوزه که اون بیرون با اون همه ذوق نشسته؟ البته نمی‌دونم شاید اونم همدستته.

اخم‌هاش عمیق شد و مجله رو روی تخت پرت کرد.

- مادر من و قاطی این بازی نکن.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- جدی؟

یعنی می‌خواهی بگی به اندزه‌ی تو و بابات پست نیست؟
جوری شتاب زده از جاش پرید و به گلوم چنگ زد که فرصت هیچ عکس‌العملی رو پیدا نکردم.

روم خم شد و خیره به چشم‌های زیادی گشاد شده‌م گفتم:

- هر لحظه بیشتر به عقد ترغیبم می‌کنی که جوری عذابت بدم تا اون زبون درازت غلاف بشه.

جوری شکنجه‌ت کنم که یادِت بره واسه من گری بخونی. هر وقت فقط یه کم با خودم کنار میام که تو رو از این بازی کنار بذارم خودت با حرفات کاری می‌کنی فکر کنم دقیقاً تو مهره‌ی اصلی هستی، بترس از من ترمه، همونقدر که آرومم همونقدرم می‌تونم وحشی باشم، بترس ازم.

به مچ دستش چنگ زدم و ناخونم رو تو پوستش فرو کردم.

- چیه بهت برخورد یا حقیقت تلخه؟

وقتی کم میاری حمله می کنی که خودتو تبرئه کنی، از الان تا صد سال دیگه من می گم تو یه پست عوضی هستی که با تهدید خانواده من اینجایی.

مکث کرد، فکش رو به هم فشرد و گلوم رو با ضرب ول کرد.

خم شد از روی زمین بلوزش رو برداشت، تنش کرد و حین بستن دکمه هاش گفت:

- یه نگاه به خودت تو آینه بکن تا بفهمی پست دقیقاً کیه، آدما زود گناهشون واسشون عادی می شه و بقیه رو مقصر بدبختی هاشون می بینن. کنارش ایستادم و با آرنج به بازوش ضربه زدم:

- اینقدر دو پهلو حرف نزن بگو دردت با من چیه؟

چه گناهی کردم که تو باید ازم انتقام بگیری؟

کتش رو هم تنش کرد و بی اهمیت به منی که بی نفس منتظر جوابش بودم از اتاق بیرون رفت و صدای پدرش رو شنیدم.

- خب انگار صحبتاشون تموم شد، چی شد بابا بخوریم شیرینی و؟

دستی به کتم کشیدم و با مرتب کردن روسریم از اتاق خارج شدم.

- اجازه بدین ترمه بیاد.

کنارش که ایستادم، همه ی نگاه ها روی من نشست، حتی اگه هونام هم پشیمون می شد من نمی تونستم باز زیر حرفم بزنم.

من باید بله رو می دادم تا هونام خودش این ازدواج رو کنسل کنه.

- خب عروس قشنگم شیرینی و بخوریم بابا؟

نگاهش کردم، مات و ناباور...

این مهربونی و خوش زبونی فقط واسه خاطر بابا اینا بود دیگه نه؟

امکان نداشت این مرد از نقشه‌های پسرش خبر نداشته باشه.

نفسی گرفتم و دستی به روسریم کشیدم.

- هر چی بزرگتر بگن، از نظر من مانعی نیست.

صدای کل بلند مادرش فضای اتاق رو پر کرد، با عجله ایستاد و سمت من

قدم برداشت.

- الهی دورت بگردم عروس خوشگلم.

تو بغلش فشرده شدم و از همونجا به هونام نگاه کردم، سرش پایین بود و

به شدت اخم داشت.

چرا داشت همچین کاری می‌کرد وقتی خودش بیشتر از همه عذاب

می‌کشید؟!

چرا باید زندگی دو تا آدم رو خراب می‌کرد تا به چیزی که نمی‌دونم برسه؟

قراره عقد رو گذاشته بودن.

اینقدر سریع و با عجله که حتی نتونسته بودم بفهمم خوابم یا بیدار.

باورم نمی‌شد که آخر همین هفته قرار عقد محضری رو گذاشته بودن، من

هنوز هیچ دلیلی واسه رد کردن صدرا پیدا نکرده بودم.

چی باید بهش می‌گفتم؟

چرا ردش کرده بودم؟

اصلاً چرا یهو با رئیس شرکتی که اینقدر ازش بد می‌گفتم ازدواج کرده بودم؟

مغزم داشت منفجر می‌شد و هیچ جوابی واسه هیچ کدوم از سؤالام نداشتم. نگاهم رو از دیوار پیش روم گرفتم و به تند تند آماده شدن ترنج دادم. یه لقمه‌ی بزرگ تو دهنش بود و داشت به زور یه لنگه جورابش رو سر پا می‌پوشید.

- کجا می‌ری؟! -

چرا اینقدر عجله داری؟

بالاخره اون جوراب بی‌نوار و با یه آه تو گلوی بلند پوشید و با دست نیمه‌ی بیرون مونده‌ی لقمه رو از تو دهنش بیرون کشید.

- مهشید زنگ زد انگار درداش شروع شده.

کمرم رو صاف کردم و نگران گفتم:

- خب این یعنی چی وقتشه یا همچنان زوده؟

مانتوش رو پوشید و حین بیرون کشیدن شالش از تو کمد گفت:

- سی و هشت هفته رو تموم کرده، الان دیگه می‌تونه زایمان کنه مشکل

اینه آصف رفته کارخونه، نمی‌دونم کارخونه‌تون کجاست اما مهشید گفت خارج شهره.

سرم رو تند تند تکون دادم:

- آره آره بیرون شهره یه دو ساعتی راهه تا اینجا، مهشید تنه‌است الان؟

شالشم سرش کرد و نگران گفت:

- آره تنهاست، به دکترش زنگ زده اونم گفته چند ساعت صبر کنه اگه درداش پشت همو زیاد شد بره، من امروز باید ظهر می‌رفتم ولی حالا دارم می‌رم پیشش نکنه اتفاقی بیفته.
از جام پریدم و با عجله سمت کمد رفتم:
- صبر کن من باهات میام، هم تنها نیستی هم مغز خودم یه کمی آرم می‌گیره.

ترنج در رو با کلید باز کرد و هر دو وارد شدیم.
کفشم رو روی جا کفشی گذاشتم که ترنج صداش رو بلند کرد:
- مهشید ما اومدیم، کجایی؟
- شما چند نفرین مگه؟
لبخند زدم و همزمان با ترنج همراه شدم.
وارد پذیرایی که شدیم یه حجم گرد شیرین رو روی تختی که تو پذیرایی گذاشته بودن دیدم و نیشم تا بناگوش باز شد.
- ووی ننه شکمشو این چقدر خوردنیه.
چشم‌های مهشید گرد شد و تند تند شروع کرد به گاز گرفتن شستش.
- یا خدا توبه استغفرالله، یا اکثر اماما، یا پیغمبر، جن اومده می‌خواد منو بخوره.
ترنج ریشه رفت از خنده و من چنگم رو بالا گرفتم و سمت مهشید راه افتادم.

- درست حدس زدی، اومدم اون کلوچه‌ی تو شکمتو بخورم ردش کن بیاد.
 هر دو دستش رو روی شکمش گذاشت و گوشه‌ی لبش رو گزید تا نخنده.
 - به خدا دست بزنی بهش باباش قیمه قیمه‌ت کرده، دور شو جن پلید.
 اینبار منم قهقهه زدم و ترنج گفت:
 - ترمه خواهرم، ما دوقلویم مهشید جان گفته بودم که...
 مهشید متعجب سر بالا انداخت و گفت:
 - به خدا که فرشته‌ها کپی پیستون کردن، مگه می‌شه این حد از شباهت،
 حتی صداتونم عین همه اصلاً نشناختم ترنج.
 ترنج کنارش نشست و من مبل تک نفره رو واسه نشستن انتخاب کردم.
 - حق داری، گاهی اوقات مامانم اشتباهمون می‌گیره عادت داریم.
 - بیچاره شوهراتون.
 ازش خوشم اومده بود، تو همین اولین برخورد نشون داد یکی دیوونه تر از
 منه و من با این شخصیت خوب کنار اومدم.
 - الان بهتری؟
 گفتی درد داری قلبم اومد تو دهنم.
 سری به تأیید تکون داد.
 - آره گاهی اوقات می‌گیره ول می‌کنه اما فکر نکنم انقباض زایمان باشه
 فقط نگرانم، آصفو دایان در دسترس نیستن می‌دونم که با هم رفتن.
 خواستم بگم به هونام زنگ بزن ولی سکوت کردم، لپم رو از تو جوییدم،
 حتی تو دلم وقتی به یادش می‌فتم حالم بد می‌شد.

- نگران نباش، خودت می‌دونی که اگه متوجه بشه در دسترس نیست یه
جوری باهات تماس می‌گیره اون موقع می‌گیم بیاد، حالا الان چیزی بیارم
بخوری؟

سرش رو بالا انداخت.

- نه دکتر گفت فعلاً چیزی نخور.

ابروهام رو بالا انداختم و متعجب گفتم:

- وا چرا! مگه می‌شه چیزی نخورد؟

صعف می‌کنی که با این حجم شکم.

ترنج نگاهم کرد و حین بیرون آوردن دستگاه فشار از تو پاکتش گفت:

- احتمالاً واسه این گفته که شاید ببرنش اتاق عمل بهتره معده‌ش خالی
باشه.

مشغول گرفتن فشارش شد و من متعجب نگاهش کردم، تمام تنش ورم
کرده بود، حاملگی وحشتناک بود.

- شاید طول بکشه، تا کی تحمل کنه گشنگی و؟

شونه‌ای بالا انداخت و روبه مهشید گفت:

- فشارت یه کم بالاست؛ سرگیجه، حالت تهوع نداری؟

مهشید لبخند زد و سرش رو بالا انداخت:

- نه فقط همون درد کمرو زیر دلمه، گاهی اوقاتم پهلوهام تیر می‌کشه.

آب دهنم رو پر صدا فرو دادم و گفتم:

- خاک بر سرم بچه داشتن چه سخته، فکر کنم فقط زارتان زورتان اولشه
که خوبه، البته اونم واسه بابای بچه، عشق و حالش و می‌کنه بچه رو می‌کاره

تو دل زن بدبخت بعد دیگه کاری نداره، آخرشم سند بچه‌ای که تو ساییده
 شدی تا به دنیاش بیاری می‌خوره به نام اون عتیقه.
 مهشید با صدای بلند خندید و گفت:
 - وای ترمه من عاشقت شدم، چرا زودتر نیومدی پیشم؟
 ای خدا زارتان، زورتان منظورت سکسه؟
 ابرو هام رو واسش بالا انداختم.
 - بله منظورم همونه، مگه شوهرت می‌ذاره من جایی برم؟
 این کارو بکن، اون کارو بکن. با اون بخشایش‌های گند دماغ.
 - وای تو اونی؟
 همونی که همش می‌خوره به در و دیوار شرکت، همیشه می‌سوزه با
 چاییش؟
 صورتم رو جمع کردم و دهن کجی کردم.
 - واه واه چه دقیقم واست تعریف کرده، چه خاله زنکه شوهرت.
 باز خندید و وسط خنده با یه آی بلند دست روی شکمش گذاشت که هم
 من و هم ترنج از جا پریدیم.
 - آی مامان.
 ترنج دست روی شکمش گذاشت و نگران گفت:
 - چی شد درد داری؟
 - آره یهو گرفت... آخ...
 بازوی ترنج رو گرفتم و تکون دادم.
 - چیکار کنم من الان، چیکار کنم براش؟

ترنج حرصی بازوش رو کشید.
 - ول کن من،و، آی گوشتم، تو چرا اینقدر استرس داری مگه تو درد زایمان
 گرفتی آخه؟
 - خاک تو سرت نشنیدی می گن درد همسایه درد توئه، بی احساس.
 - گمشو بابا...
 من واقعاً داشتم سخته می کردم، مهشید رنگش پرید و صورتش عرق کرد.
 - ترنج یه کمی آب بده من... آی.
 ترنج با یه باشه‌ی بلند سمت آشپزخونه دوید و من نگران گفتم:
 - الان اگه بخوای بری بیمارستان ما ماشین نداریم، چه خاکی تو سرمون
 کنیم؟
 تند تند نفس عمیق کشید.
 - الان خوب می شه، از صبح صد بار گرفته ول کرده.
 چیکار کنم آصف در دسترس نیست.
 با عجله گوشی رو از کیفم برداشتم و حین شماره گرفتن گفتم:
 - الان به هونام زنگ می زنم، اون یا به آصف دسترسی پیدا می کنه یا میاد
 اینجا دیگه من تحمل ندارم بشینم ببینم کی حالت بد می شه، الانم دارم
 سخته می کنم.
 آیگون تماس رو لمس کردم و واسه اولین بار خیلی زود جواب داد که باعث
 تعجبم شد، خوبه مثل همیشه طاقچه بالا نداشت نکبت.
 - زود بگو ترمه سرم شلوغه؟
 - سلام بگی از وزنت کم می شه؟

- حوصله‌ی مسخره بازی ندارم، واسه چی زنگ زدی؟
- چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و عصبی گفتم:
- با آصف کار دارم در دسترس نیست.
- خب که چی، من مگه دکل مخابراتم؟ صبر کن تا در دسترس بشه.
- خواستم با یه جمله‌ی کوبنده حالش رو بگیرم که صورت کبود شده از درد
- مهشید اجازه نداد و با عجله گفتم:
- وای هونام درد داره پاشو بیا.
- چی؟ کی درد داره؟ کجا بیام؟
- مهشید.
- مهشید؟ تو از کجا می‌دونی؟
- خونه‌ی مهشیدی؟
- گوشی روی گوشم بود و خیره بودم به مهشیدی که یهو از جاش پا شد،
- هونام باز گفت:
- ترمه می‌گی چه خبره؟
- مهشید به پایین تنه‌ش نگاه کرد، خیره به آبی که داشت از پاهاش جاری
- می‌شد جفتمون جیغ کشیدیم:
- کیسه آب....
- ترنج از تو آشپزخونه با پارچ آب بیرون دوید و هونام فریاد کشید:
- چیه چرا جیغ کشیدی؟!
- چه خبره اونجا؟ کیسه آب چیه؟

هول کرده چند قدم سمت مهشید که دست‌هایش رو تو هوا نگه‌داشته بود
و به زیر پای خیس شده‌ش نگاه می‌کرد رفتم و تند تند گفتم:
- وای هونام آبش ریخت.
نه سوراخش آب شد.
چیزه... سوراخش پاره شد.
"جیغ بلندی کشیدم و حرصی ادامه دادم"
ای بابا کیسه آبش پاره شد، بیا دیگه داره من و سین جیم می‌کنه اه.
گوشی رو قطع کردم و وحشت زده به ترنج که داشت مهشید رو به آرامش
دعوت می‌کرد گفتم :
- الان چی شد؟
ترنج نژاد اینجا؟
اینو گفتم و مهشید باز گریه رو از سر گرفت.
- خاک بر سرم ترنج چی می‌گه؟ بچه به دنیا نیاد قبل بیمارستان، منکه
خیلی درد نداشتم؟
ترنج بهم چپ نگاه کرد.
- نه این چرت و پرت خیلی می‌گه، مگه الکیه به این زودی زایمان کنی،
بیوش مانتوتو.
شتاب زده اون سمت مانتو رو گرفتم.
- الان میاد، الان هونام میاد، مگه از شرکت تا اینجا چقدر راهه؟

پنج دقیقه‌ای میاد، به خدا نترسیا، نترس من هستم ترنج هست، وای مهشید
سفت کن خودتو نزایی تو راه بعد محل تولد می‌زنن خیابون بچه‌ت می‌شه
خیابونی، دختره دیگه دختر خیابونی و هیچکی نمی‌گیره.
اون لحظه ای فهمیدم مثل همیشه چرت و پرتامو ردیف کردم که ترنج و
مهشید همزمان با هم جیغ کشیدن:

- خفه شو.

دهنم رو بستم و عقب کشیدم و باز هونام و گرفتم که همون بوق اول جواب
داد:

- چی شد، مهشید چطوره؟

- کجایی من دارم سخته می‌کنم برس دیگه الان می‌زاد.

- دارم میام تو راهم بیارینش پایین دو دقیقه دیگه اونجام.

تماس رو با عجله قطع کردم و گوشی رو تو جیبم چپوندم.

- می‌گه بیان پایین می‌رسه الان.

مهشید ناله کرد و ترنج سر تگون داد.

حالا دیگه رنگ به صورتش نبود و خوب می‌دونستم بدتر از منه ولی
نمی‌خواد نشون بده که مهشید بترسه.

به هر سختی ای بود تا دم در ورودی بردیمش، ترنج خم شد کفش‌هاش
رو برداشت و جلوی پاش انداخت و من در رو باز کردم و بیرون رفتم و کلید
آسانسور رو فشار دادم.

حقیقتاً داشتم از استرس می‌مردم، اگه اتفاقی میفتاد اونم وقتی آصف نبود؟

مگه می‌شد برق چشم‌های آصف موقع تعریف از بچه‌ای که قرار بود بیاد تا
از تنهایی درشون بیاره رو یادم بره؟
خدایا خودت رحم کن.

- وای ترنج چرا اینجوری شد خیلی درد دارم؟!

- چیزی نیست عزیزم عادیه، مگه نمی‌گن این دردا شیرینه؟

به این فکر کن تا چند ساعت بعد دختر کوچولو تو بغل می‌گیری خب؟
به هیچی به غیر این فکر نکن.

من لبم رو گزیدم تا بغض نکنم و مهشید هق زد:

- آخه کیسه آب پاره شد، خفه نشه ترنج؟

جواب آصف و چی بدم، همه‌ی امیدش این بچه‌ست.

وارد آسانسور شدیم و ترنج شقیقه‌ی مهشید رو بوسید.

- این فکرای مضخرف و نکن خب؟ این بچه هیچیش نمی‌شه مثل مادرش
قویه.

مهشید دیگه نتونست درد و تحمل کنه، خم شد و صدای بلند آی گفتش
باعث شد فشارم بیفته و صدام رو بلند کنم:

- وای وای ترنج یه غلطی بکن.

- من چیکار می‌تونم بکنم؟

باید بریم بیمارستان بابا چرا اینجوری می‌کنین درد زایمانه دیگه کشتین
من و.

آسانسور که ایستاد با عجله در رو باز کردم و بیرون رفتیم، از ورودی ساختمون که بیرون زدیم هونام هم رسید و ماشین رو اون سمت پارک کرد و پیاده شد.

- برو درو باز کن ترمه.

سری به تأیید تکون دادم، مهشید جیغ خفه‌ای کشید و من وحشت زده سمت ماشین دوییدم و دستم رو توی هوا تکون دادم.

- هونام درو باز کن بدو.

خوب می‌دونستم چه قیافه‌ی مسخره‌ای واسه خودم درست کردم که اینجوری گیج نگاهم می‌کرد.

هونام ماشین رو دور زد و من نمی‌دونم چرا اون جدول لعنتی رو ندیدم که پام بهش گیر کرد و حین پرت شدن سمت ماشین چشم‌های درشت هونام رو دیدم و جوری با ضرب به بدنه‌ی ماشین خوردم که صدای ناله‌ی استخون‌هام دراومد.

- آی ننه طحالم ترکید.

سرش رو کج کرد و با انگشت اشاره منی که مثل برجسب به بدنه‌ی ماشینش چسبیده بودم رو کمی عقب کشید و متأسف گفت:

- به خدا تو کوری دختر.

قفسه‌ی سینه‌م رو ماساژ دادم و با ناله گفتم:

- می‌مردی بگیریم بی‌شخصیت؟

چپ نگاهم کرد و حین رفتن سمت مهشیدی که قدم مورچه‌ای برمی‌داشت تا به ماشین برسه گفت:

- تو فرصت دادی من بتونم بگیرم دست و پا چلفتی؟
 مهشید با دیدنش انگار داغش تازه شد که گریه‌ش شدت گرفت و نالید:
 - وای هونام آصف کجاست؟
 مگه من نگفتم نفرستینش جای دور؟ بین چی شد، بچه داره به دنیا میاد نیست.
 کمی خم شدم تا از دردی که تو تنم پیچیده بود کاسته بشه، هونام سرش رو تکون داد و جواب مهشید رو داد:
 - میاد، فرستادم دنبالش نگران نباش.
 می‌تونی راه بیای؟ بغلت کنم تا تو ماشین؟
 مهشید باز ناله کرد، چقدرم خودش رو لوس کرده بود، انگار می‌دونست مرد پیش روش چقدر هواش رو داره که اینجوری ناز و ادا میومد، خب باید بگم اگه علاقه ای به هونام داشتم احتمالاً اینجا یه متلک درست و حسابی نثار اون دختر می‌کردم.
 بابا ناز و نوزت رو بذار واسه شوهرت، این لندهور خودش زن می‌گیره زنش موقع زایمان خوب می‌دونه چه کنه.
 - نه بغلم نکن لباسام خیسه، هونام بچه‌م می‌ترسم.
 لبام رو کج کردم و هونام کلافه چنگی به موهاش زد، زیر بازوی مهشید رو گرفت و سمت ماشین هدایت کرد:
 - بچه‌ت صحیح و سالم به دنیا میاد خب؟ هیچ اتفاقی هم نمیفته بشین تو ماشین.

مehشید نشست، ترنج کنارش و منم جلو جا گرفتم و حین کوبیدن رو داشبورده تند تند گفتم:

- بدو بدو هونام گاز بده.

ماشین که با سرعت از جا کنده شد مهشید جیغ کشید و من عصبی چند تا ضربه به بازوی هونام کوبیدم.

- یواش تر کشتیش.

چپ نگاهم کرد و پر از استرس گفت:

- خودت گفتی گاز بده، چطوری هم گاز بدم هم آرام برم؟

- من بگم تو باید گاز بدی؟

تا حالا نزاییدی ببینی چه دردی داره.

باور کردنی نبود اما مهشید تو همون درد خندید و ترنج فحش داد.

اما هونام چپ نگاهم کرد و تو جدی ترین حالت ممکن گفت:

- نه نزاییدم که ایشالا اگه خدا بخواد تو زندگی با تو می‌زام، همین الانم از دستت حامله‌م.

چشم درشت کردم و یه مشت دیگه به بازوش کوبیدم و جیغ جیغ کردم:

- خیلی بی‌تربیتی، مگه من دسته بیل دارم که حامله‌ت کنم؟

مهشید با درد نالید:

- آی خدا مردم... ترمه منو نخندون خدا نکشتت دسته بیل چیه...

هونام باز چپ نگاهم کرد و با تأسف سرش رو تگون داد.

- دستت هرز شده غلافش کن.

- غلافش نکنم چیکار می‌کنی؟

پای انتخابت و ایستا بخشایش، ترمه همینه، دهن نمی‌ذارم برات تا ته حلقه
آسفالتش می‌کنم.

نیم نگاهی از آینه به عقب انداخت و سرش رو کمی سمت من کشید و با
خشم گفت:

- اما من اون آسفالت و از جای دیگه شروع می‌کنم نیکو، فقط پشت حرفایی
که می‌زنی باش.

خواستم دهن باز کنم که اینبار ترنج اجازه نداد و با جیغ کوتاهی گفت:

- ترمه دهن تو ببند، نمی‌بینی این دختر درد داره؟

هونام با انگشت به ترنج اشاره کرد و واسم چشم و ابرو اومد که به حرفش
گوش کن.

حق با ترنج بود، منم سکوت کردم و اون لحظه تنها صلاحم زبونم بود که
نیم متر واسش بیرون آوردم و اونم سرش رو با تأسف تکون داد.

- مهشید کدوم بیمارستان برم دکترا کجاست؟

مهشید آی پر دردی کشید و ناله کرد:

- همون بیمارستان طرف قراردادتون... آخ هونام تو رو خدا زنگ بزنی آصف...

دست به سینه شدم و با خشم به هونام نگاه کردم، چقدر بی‌فکر بود که اون
مرد رو با اینکه می‌دونست زنش پا به ماهه فرستاده بود خارج شهر.

متوجه سنگینی نگاهم که شد با حرص گفت:

- چته؟

- هیچی دارم فکر می‌کنم چقدر آدم باشعوری هستی تو، بهترین موقعیت
واسه فرستادن مهندس پرتو همین امروز بود.

پوف بلندی کشید و حین سرعت دادن به ماشین غرید:

- من شرکت نبودم، خیلی وقته نمی‌رم، نمی‌دونم چرا رفتن کارخونه.
متعجب نگاهش کردم اما تا خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم مهشید
چنان جیغی کشید که وحشت زده به عقب چرخیدم و از ترس به گریه
افتادم و نالیدم:

- هونام جونم تورو خدا تند تر برو من دارم سخته می‌کنم.
سنگینی نگاهش رو روی صورتم متوجه شدم ولی اینقدر درگیر درد مهشید
بودم که اهمیتی ندادم.

تو راهروی بیمارستان اینقدر راه رفته بودم که خودم از شنیدن صدای
پاشنه‌ی کفشم کلافه بودم.

ترنج پشت در بخش زایمان چسبیده به در بود و انگار می‌خواست از بین
اون همه صدای جیغ صدای مهشید رو تشخیص بده.

هونام روی صندلی نشسته بود و شکر خدا به آصف خبر داده بود که ما تو
کدوم بیمارستانیم و چیزی نمونده بود که برسه.

چند قدم جلو رفتم و روبه روی هونام ایستادم.

- می‌گم هونام بچه چیزیش نشه؟

نگاهم کرد و سرش رو بالا انداخت:

- نمی‌شه مطمئنم.

با عجله کنارش نشستم و نگران گفتم:

- از کجا اینقدر مطمئنی؟!
 آخه من خیلی استرس دارم، قلبم تو دهنم می کوبه.
 سرش رو کج کرد و نگاهم کرد.
 آه از ته دلی کشید که دلم رو بیشتر خون کرد و لبهام آویزون شد.
 - خدا نمی تونه واسه چند تا آدم اینقدر بد بخواد، امکان نداره بخواد آصفو
 باز امتحان کنه، این بچه زندگیه آصفه.
 بغض بیخ گلوم رو چسبید و حین جوییدن ناخونم یه قطره اشک از چشم
 راستم چکید که هونام تا رسیدن به چونه‌م دنبالش کرد.
 - خدا کنه هونام، خدا اون روزو نیاره که بلایی سرشون بیاد.
 کمی مات نگاهم کرد و در آخر با گیجی پرسید:
 - تو واقعاً واسه جون اون بچه و مهشید ناراحتی؟
 چشم‌هام گرد شد، اصلاً سؤالش زبونم رو بند آورد، یعنی چی که واقعاً
 ناراحتی؟
 فکر می کرد دارم فیلم بازی می کنم؟
 یا فکر می کرد من اینقدر سنگدلم که نمی تونم نگران دو تا آدم حالا چه
 غریبه بشم؟
 خواستم چیزی بگم که در آسانسور ته راهرو باز شد و آصف جوری خودش
 رو بیرون پرت کرد که نزدیک بود با سر زمین بخوره،
 البته اگه دایان از پشت بازویش رو نمی گرفت بدون شک الان آصف باید توی
 آی سی یو بستری می شد.

ایستادیم، بهمون که رسیدن تنها چیزی که مثل خار تو چشم آصف فرو رفت و گشتش اشک چشم من بود وقتی وحشت زده تو سر خودش کوبید.

- یا حسین چیزی شده؟

بلایی سر مهشیدم اومده؟

دایان نفس نفس می‌زد و مدام نگاهش بین ما چند نفر در گردش بود، اون بچه چه شانس داشت که این همه آدم نگرانش بودن، قطعاً قرار بود خیلی لوس بشه.

دستی به چشمم کشیدم که هونام با عجله دست روی کتف آصف گذاشت.

- نه بابا چه اتفاقی بردنش واسه زایمان، هیچی نیست بیا بشین.

نگاهش رو بین من و هونام چرخ داد و لب زد:

- چرا گریه می‌کنه؟

- مثل همیشه خودشو کوبیده اینور اونور.

بیا تو چیکار به اشک اون داری؟

سری به تأیید واسه آصف تکون دادم اما نشست و سمت ترنج رفت.

دایان جلو اومد و حین فرو کردن دست‌هاش تو جیبش گفت:

- چی شد یهو مگه آصف نگفته بود دو هفته دیگه؟

هونام شونه‌ای بالا انداخت و حین نشستن جواب داد:

- من چه می‌دونم، بیا بشین سؤال نپرس قلبم تو دهنمه.

دایان بی‌توجه به من کنارش نشست و گفت:

- من بدترم، اگه بدونی چطوری روندم تا اینجا صدمبار نزدیک بود تصادف

کنم...

دست به سینه شدم و نگاهشون کردم.

- شماها واسه بچه‌ی آصف اینقدر استرس دارین واسه بچه‌ی خودتون فکر کنم نمونین ببینین، احتمالاً بچه تون باید به ارواح خاکتون قسم بخوره. هونام بهم چشم غره رفت و دایان حین تکیه دادن به پشتی صندلی گفت: - تو هم قطعاً از اون مادرایی هستی که سرِ زامی میرن، چی می‌گن بهش آل می‌برتشون.

کفری نگاهش کردم و بدون اینکه جواب بدم از کنارشون گذشتم، خوب می‌دونستم با دایان نمی‌شه کل کل کرد.

کنار آصف ایستادم، با استرس پاش رو تکون می‌داد و نگاهش به ترنج بود. - ترنج این صدای مهشیده جیغ می‌کشه؟

- نه مگه فقط مهشید اون توتئه؟

لب‌گزیدم و آصف چنگی به موهاش زد:

- به خدا صدای مهشیده من می‌شناسم صداشو، وای خدا خودت رحم کن. نیم‌نگاهی به ترنج انداختم، نگاه از آصف پر از دلهره گرفت و چند قدم عقب رفت و من با صدای آرومی گفتم:

- مهندس پرتو لطفاً اینجوری نکن از پا در میای، مهشید که زایمان کنه احتیاج داره کنارش باشی اینجوری که بدتر از اون باید یه تخته واسه تو بگیریم.

با هر دو دست شکمش رو گرفت و کمی سمت زمین خم شد.

- ترمه باور کن منم درد زایمان گرفتم، کاش خودم شانزده بار می‌زاییدم مهشید اینجوری جیغو داد نمی‌کرد.

منم همراهش خم شدم و به شکمش نگاه کردم.
 - چیکار می کنی الان واقعاً درد داری؟
 - دلیپچه دارم، توالت کجاست؟
 با عجله کمر راست کردم و به ته راهرو نگاه کردم اما تابلویی ندیدم.
 - اینجا توالت نداره برو پایین.
 سرش رو تگون داد و با عجله سمت بیرون دوید.
 هونام و دایان با نگاه تا بیرون زدن از در دنبالش کردن و دایان لبخند زد.
 - باز استرس گرفت اسهال شد.

زایمان مهشید خیلی طول کشید، خیلی بیشتر از چیزی که باید.
 حتی برای گرفتن رضایت واسه اتاق عمل و سزارین هم اومدن.
 آصف اینقدر مسیر توالت و اتاق زایمان رو رفت و اومد که لااقل ده کیلو کم شد.
 ولی بالاخره پرستار مژده رو بهمون داد و همه باهم یه نفس راحت کشیدیم.
 بالاخره دختر کوچولوشون به دنیا اومد و انگار دنیا رو به همه مون دادن.
 راسته که می گن بچه ها معجزه ی زندگی آدم بزرگان.
 واسه اولین بار بعد چند روز داشتیم می خندیدیم، حتی اون دایان گند اخلاق که تا حالا ندیده بودم بخنده نیشش تا بناگوش باز بود و داشت کل اون بخش رو شیرینی می داد.

نصف باقی مونده‌ی شیرینی تو دستم رو تو دهنم چپوندم و دستم رو تو
روشویی کنج اتاق نشستم.

ترنج بالا سر مهشید بود و آصف و هونام بالاسر اون موجود کوچیک
خواستنی.

منم می‌خواستم به جمعشون بپیوندم که با به صدا دراومدن گوشیم تو جام
ایستادم، گوشی رو بیرون کشیدم و با دیدن اسم صدرا غم عالم به دلم
نشست، اینبار دیگه نمی‌تونستم جواب ندم پس از اتاق بیرون رفتم و تماس
رو وصل کردم.

- الو...

پشت گوشی مکث شد و بعد نفس عمیقی که واضح شنیدمش صداش به
گوشم رسید.

- چطوری بی‌معرفت؟

لبم رو گزیدم و روی صندلی آبی رنگ تو راهرو نشستم.

- خوبی صدرا؟

- به نظرت می‌تونم خوب باشم وقتی عشقم چند روزه جوابم نمی‌ده؟

چی شده ترمه؟ بله برونو به هم زدی هیچی نگفتم، گفتم هر چیه حل
می‌شه، چند روز بعد درست می‌شه، مامان دیده با دسته گل و شیرینی
مهمون اومده خونه‌تون، خواستگار ترنج بودن دیگه درسته؟
پلکم رو محکم به هم فشردم و لبم رو گزیدم،

چی باید می‌گفتم؟ اگه تأیید می‌کردم و می‌گفتم آره خواستگار ترنج بود شاید این بحث اینجا تموم می‌شد اما قرار عقد هفته‌ی بعد رو که نمی‌تونستم بگم عقد ترنجه.

خدایا چه وضعیت بدی داشتم.

- صدرا می‌شه چیزی نپرسی؟ من...

صداش بلند شد و من گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

- نپرسم که از دستم بری آره؟

من خر نیستم ترمه، دلت واسه یکی دیگه سریده؟ منو نمی‌خوای؟

با من بازی نکن من عاشقتم.

بغض گلوم رو گرفت، حق داشت نباید باهاش بازی می‌کردم، من این حق رو نداشتم که بهش دروغ بگم، اون چه گناهی داشت.

- بین صدرا من....

گوشی از پشت از دستم کشیده شد و نتونستم ادامه بدم، متعجب به هونام که گوشی رو روی گوش خودش گذاشت و با خونسردی شروع به حرف زدن کرد نگاه کردم.

- به به صدرا خان.

از جام پا شدم که گوشی رو از دستش چنگ بزنم اما انگشت اشاره‌ش رو سمتم گرفت و جوری با خشم نگاهم کرد که مات موندم و دستم رو پایین انداختم.

- اول تو بگو به چه حقی به گوشی نامزد من زنگ زدی؟

خب اینکه غلط اضافه‌ست، بقیه‌ش؟...

اینم گوه خوریه محضه، دیگه؟...

اتفاقاً به زودی می‌بینمت، کارت می‌فرستم شاهد عقدمون باشی...

زر مفت نزن، نبینم شماره‌تو روی این گوشی که از هستی ساقط می‌کنم.
تماس رو قطع کرد و گوشی رو با خشم روی سینه‌م کوبید و رو به من مات
مونده غرید:

- یه بار دیگه جواب تلفنش و بدی لهت می‌کنم ترمه.

اینو گفت و از همون جلوی در رو به آصف گفت:

- من ترمه رو می‌رسونم خونه، کاری داشتی بگو می‌رسونم خودمو.

نمی‌دیدمش اما صداش رو شنیدم:

- نه داداش برو، دایان هست فعلاً.

هونام سری به تأیید تکون داد و جلو اومد

- راه بیوفت.

اخم کردم و از بین فک قفل شده گفتم:

- صبر کن خداحافظی کنم.

- زود باش.

بهش چشم غره رفتم و داخل اتاق شدم.

کیفم رو از روی تخت خالی کنار مهشید برداشتم، جلو رفتم و حین بوسیدن
پیشونیش گفتم:

- بازم قدم نو رسیده مبارک، ایشالا کلی خیر و برکت بیاره براتون.

- مرسی عزیزم خیلی زحمت کشیدی ایشالا قسمت خودت، اما شما قسمت

زارتان زورتان شو زیاد کنین بعد بچه بیارین.

واقعاً حس خندیدن نداشتم اما به یه لبخند کوتاه اکتفا کردم و روبه آصف گفتم:

- مبارک باشه مهندس پرتو، مواظبتون باشین.

- خیلی زحمت کشیدی ترمه جان، ممنون.

جواب آصف هم با لبخند دادم که ترنج بازوم رو گرفت و حین بغل کردنم زیر گوشم گفت:

- چی شد حالت گرفته‌ست، کی بود زنگ زد؟

سرم رو عقب کشیدم و لب زدم:

- صدرا.

صورتش گرفته شد و بغ کرده لب زد:

- بمیرم برات...

- ترمه اومدی؟

جفتمون به هونام که تو درگاه در ایستاده بود چپ نگاه کردیم و من با یه خدافظ راه افتادم، پسرهای نکبت، قاتل رؤیا، کثافت لجن.

"هونام"

همه چی به طرز احمقانه ای داشت درست پیش می‌رفت.

از ته دلم این انتقام رو می خواستم ولی تو درست بودن یا نبودن اینکار شک داشتم.

اگه واقعاً ترمه بی گناه بود و اونم یه بازیچه تو دست اون مردک قاتل چی؟ می خواستم وجدانم رو بکشم و یه گور بابا بگم به همه و کار خودم رو بکنم، به هر حال ترمه چه با اون همدست بود چه واقعاً عاشق اون مرد می تونستم از طریقش به یه چیزایی برسم ولی امان از وجدانم که بیشتر از اینکه به اون انتقام فکر کنه داشت به اون دختر فکر می کرد که بعد این ازدواج چقدر قراره بشکنه.

آه کشیدم و همزمان با پلی کردن قطعه‌ی بعدی یانی جرعه‌ای از قهوه‌م رو نوشیدم، ساعت شش صبح بود و من دیشب حتی یک دقیقه نتونسته بودم بخوابم.

امروز باید کارای محضر و آزمایش رو ردیف می کردم و دو روز بعد عقد اما هنوز جز خودمون هیچیکس خبر نداشت که من چه تصمیمی گرفتم. قطعاً قرار بود خیلی دری وری از آصف و دایان بشنوم و همه‌ی اینا رو به جون خریده بودم.

نمی دونم تهش چی می شد اما اینو می دونستم الان که اینجا نشسته بودم به درست یا غلط بودن کاری که داشتم می کردم اینقدر شک داشتم که هیچ رغبتی واسه حاضر شدن و رفتن دنبال اون دختر نداشتم. ماگ رو روی میز گذاشتم و کش و قوسی به تنم دادم که صدای گوشیم بلند شد.

متعجب برداشتمش و با دیدن اسم مامان سرم رو تکون دادم و تماس رو وصل کردم.

- بله؟

صدای بیش از اندازه خوشحالش تو گوشم پیچید و بیشتر از قبل از خودم متنفر شدم، من حق بازی دادنش رو نداشتم.

- مامان فدای صدات بشه، بیداری دورت بگردم؟ زنگ زدم بگم یادت نره امروز باید واسه آزمایش برین، بری دنبال ترمه‌ها دخترم از الان دلش نشکنه ازت.

لبخند زدم.

- یادمه، حاضر می‌شم، تو چرا بیداری این ساعت؟

- وای مادر مگه می‌تونم بخوابم، از وقتی بابات گفته قراره بیاین اینجا زندگی کنین دل تو دلم نیست، بزرگترین اتاق اینجا رو دارم واستون حاضر می‌کنم. سرم رو به تأسف تکون دادم و کلافه گفتم:

- نکن مامان اتاق قبلیه خودم چه ایرادی داره؟ هم بزرگه هم حاضر.

- وا اصلاً زن این حرفو، می‌خوای بخوره تو ذوق اون دختر؟ دادم امروز بیان کاغذ دیواری‌های اتاق بزرگه رو عوض کنن، وسایلم بعد خودم با ترمه می‌رم می‌خرم تا روز عروسی، الانم پاشو همینجور که با من حرف می‌زنی آماده شو بچهم منتظرت نمونه.

ایستادم، گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم و روی تخت پرت کردم و سمت کمد رفتم.

- به این زودی اون شد بچه‌ت؟ نگو که می‌خوای طرف اونو بگیری منو بی‌خیال بشی؟

بلوز سفیدم رو برداشتم و حین تن زدن به صدای خندونش گوش دادم.
- حسودی نکن تو چشم و چراغ منی، بعدم پسر من هر کی گوش و بخواد باید گوشواره رو هم بخواد دیگه، مهر این دختر بدجوری به دلم نشسته امیدوارم اخلاقش خوب باشه.

نفس عمیق کشیدم و شلوارک طوسی رنگم رو از پام بیرون کشیدم تا جین یخیم رو جایگزینش کنم.

- اخلاقش خوبه فقط باید مثل بچه‌های دوساله مراقبش باشی از من گفتن بود.

خندید، حین ریشه رفتن گفت:

- آره خودم فهمیدم شب خواستگاری چند بار بی‌خود سکندری خورد، اشکال نداره اینا همش نمک زندگیتون می‌شه.

شلوار رو پوشیدم و ساعت رو هم از بین تعداد زیاد ساعت‌هام برداشتم و دور مچم بستم.

- باشه من حاضر شدم ماما کاری نداری؟ من برم دنبال ترمه شرّ امروزم بکنیم.

پشت خط سکوت شد و اینبار با صدای گرفته گفت:

- شرّ و بکنیم یعنی چی مادر؟

شما الان باید از هر لحظه‌ی زندگیتون لذت ببرین.

پلک بستم و با خشم پیشونیم رو فشار دادم.

- درسته، منظورم این بود که تموم بشه این روزا زودتر عقدش کنم.
- صداش باز شد و حین قربون صدقه رفتن گفت:
- دورت بگردم، برو مادر وقتتو نمی گیرم همه ی زندگیم.

ماشین رو پارک کردم و خیره به ساختمون رو به روم گوشی رو از داشبورد برداشتم و تایپ کردم.

(من پایینم بیا.)

خیلی طول نکشید که جواب داد و من با خوندنش پوف بلندی کشیدم.

(ایشالا که یه شهاب سنگ الان بخوره وسط ماشینت پودر بشی)

گوشی رو روی داشبورد پرت کردم، اینقدر از من متنفر بود که بارها واسم آرزوی مرگ کرده بود.

ماشین رو خاموش کردم و به اجبار منتظر نشستم تا بیاد، امکان نداشت باز پیغام بدم یا زنگ بزنم، یا میومد یا وقت امروز آزمایشگاهمون کنسل می شد و خب چه بهتر،

یه روزم عقب افتادن این اتفاق نحس واسه من عالی بود.

اما انگار ترمه هم مثل من نخوابیده بود که چند دقیقه بعد پیغامم از در بیرون اومد.

لباس های سراسر مشکیش هیچ شباهتی به عروس هایی که واسه تدارکات ازدواجشون می رفتن نداشت.

نمی‌دونم من چرا لباس روشن پوشیده بودم، یه لحظه حالم از انتخاب لباسم به هم خورد.

در رو باز کرد و با حرص خودش رو داخل ماشین کوبید، بدون حرف استارت زدم که با همون خشم صداش رو بالا برد:

- تو واقعاً می‌خوای اینکارو بکنی؟

واقعاً می‌خوای به زور عقدم کنی؟

نگاه گرفتم و جواب ندادم، خودمم نمی‌دونستم واقعاً می‌خواستم این کار رو بکنم یا نه؟

خشمگین بودم، عصبی بودم اما اینکار احمقانه بود خیلی هم احمقانه بود.

- با تو دارم حرف می‌زنم جواب بده.

- جواب سؤالی که می‌دونی و نپرس.

- لعنت بهت، لعنت بهت هونام بخشایش.

نیم نگاهی بهش انداختم و خواستم حرکت کنم که با صدای بلندی گفت:

- صبر کن ترنجم میاد باهامون.

فک روی هم ساییدم و نگاهی به ساختمون انداختم.

- اون دیگه چرا میاد؟

دست به سینه شد و خیره به رو به رو گفت:

- چون بهت اطمینان ندارم نمی‌خوام باهات تنها باشم.

چپ نگاهش کردم، مدل حرف زدنش اینقدر کفریم می‌کرد که می‌تونستم

با مشت به جون اون لبای کوچیک زیادی سرخش بیفتم.

- هر چی می‌خوام باهات درست رفتار کنم خودت نمی‌خوای، الان تنها نشی بعدِ عقد نمی‌خوای تنها باشی؟

قری به گردنش داد و زبانش رو روی ردیف بالای دندونش کشید، خدای اعصاب خوردی بود، یه تنه می‌تونست جوری من رو به نقطه‌ی جوش برسونه که منفجر بشم.

- بعد عقدی وجود نداره چون قرار نیست بعد اون عقد چیزی بین من و تو عوض بشه، ملتفتی آقازاده؟

تمام تلاشم واسه کنترل کردن خودم نابود شد، این مدل حرف زدنش، به هیچ حساب کردنم من رو به جنون کشید که فکش رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش، اینقدر حرکتم غیر منتظره بود که نتونست عکس‌العملی نشون بده.

صورتش رو تو چند سانتی صورتم نگه داشتم و از لای فک قفل شده غریدم: - دهنِت زیادی گشاده کاری نکن بد ببندمش.

صورتش پر از اضطراب بود اما زبانش رو غلاف نکرد، حرف زد و بوی توت‌فرنگی تمام مشامم رو پر کرد.

- من و به چی تهدید می‌کنی؟

تو خودت، حضورت، اون اسم لعنتیت که نشسته روم بزرگترین تهدیدین. من و از چی می‌ترسونی؟

نگاهم خیره‌ی اون لب‌ها بود، وقتی هیچ رژی نداشت این عطر لعنتی از کجا میومد؟

- می‌تونم این تهدیدو سخت تر کنم.

خواهت و میاری که جلوی چی و بگیره؟ من اگه چیزی و بخوام نیازی به خلوت ندارم هر جایی که بخوام می گیرمش.

تکونی به تنش داد و هر دو دستش رو روی ساعد دستی که فکش رو گرفته بودم گذاشت.

- نمی تونی، نمی دارم ولم کن.

احمق داشت من رو تحریک می کرد، یا می دونست و از قصد این کار رو می کرد یا اینقدر احمق بود که نمی فهمید نباید یه مرد رو از همچین چیزی منع کنه اونم به کنایه.

هر چی که بود من رو وادار کرد نزدیک تر بکشمش.

حالا فاصله ی لب هاش با لب هام اینقدر کم بود که به محض حرف زدن لب پایینم روی لطافت لبش کشیده شد.

- ترمه...

صاعقه ای که به تنم اصابت کرد اجازه نداد جمله ی پر از خشمم رو ادامه بدم.

لبم رو همونجا ثابت نگه داشتم، احمقانه بود که تو این بحثی که بهم توهین شده بود ببوسمش ولی من لب هام رو واسه اینکار فاصله دادم و همینکه خواستم اون گوشت لذیذ رو به کام بگیرم در عقب باز شد و ترنج حین نشستن گفت:

- تو ماشین جای این کاراست؟! یکی می بینه آبرومون می ره.

ترمه با اومدن خواهرش جون گرفت که با مشتش به کتفم کوبید و من به اجبار ولش کردم، بدون اینکه واقعاً بخوام این کار رو بکنم. دمای تنم اینقدر بالا بود که تو خنکای اول صبح با عجله کولر رو زدم و بی حرف ماشین رو راه انداختم.

لعنتی چه مرگم شده بود؟

ترمه بدون شباهت به تازه عروس‌های دیگه‌ای که اطرافمون بودن و با ذوق از همسر آینده‌شون آویزون بودن و لب‌خند به لب داشتن کمی دور تر از من دست به سینه و با اخم عمیقی کنار پنجره ایستاده بود و نگاهش به بیرون بود.

نمی‌خواستم بهش فکر کنم، می‌خواستم مثل تصمیمی که گرفتم سنگ باشم و این دختر رو خورد کنم اما یه چیزی مانع می‌شد، یه چیزی مدام تو مغزم تکرار می‌شد و می‌گفت این دختر رو از بقیه جدا کن. تو تمام این مدت با تمام متلک‌هایی که گفته بودم حتی یه بار چیزی نگفته بود که من بفهمم واقعاً با اون حرومزاده‌ها دستش توی یه کاسه هست یا نه؟

می‌خواستم اینو با تمام وجودم باور کنم اما یه صدای لعنتی از ته مغزم می‌گفت اینا همش بازیه، اونا فقط نمی‌خوان که تو بفهمی. اصلاً ازدواجش با تو به نفعشونه، قطعاً به عنوان همسر دستش تو خانواده‌ی ما باز تر بود و منم اینو می‌خواستم که با زیر نظر داشتنش یه مدرکی ازشون به دست بیارم و به درک واصلشون کنم. - هونام بخشایش، ترمه نیکو.

تکیه‌م رو از دیوار گرفتم و به پرستار نگاه کردم.

- منم خانوم.

با دست به اتاق روبه رو که سر درش نوشته بود نمونه گیری اشاره کرد و گفت:

- با خانومتون بفرمایید داخل واسه نمونه گیری.

سری به تأیید تکون دادم و چند قدم سمت ترمه برداشتم:

- نوبت ماست.

سرش رو چرخوند و دیدن چشم‌های پر از اشکش باعث شد دندون‌هام رو

جووری روی هم فشار بدم که صدای فکم به گوش برسه.

جلو رفتم، چسبیده بهش ایستادم و با حال بدی غریدم:

- لعنت بهت ترمه چرا گریه می‌کنی؟

چرا کاری می‌کنی عذاب وجدان بگیرم؟

نگاهش رو سرتاپام چرخ داد و با همون بغض لعنتی گفت:

- از امروز تا آخر عمرم هر روزم با لعنت فرستادن به تو و بابات می‌گذرونم.

دستم رو مشت کردم و به محض دهن باز کردن با عجله از کنارم گذشت

و وارد اتاق مورد نظر شد و من واسه هزارمین بار به زندگی گوه‌م لعنت

فرستادم.

"ترمه"

تمام رؤیاهایی که با صدرا چیده بودم یکی یکی داشت به کابوس هونام تبدیل می‌شد و این من رو اینقدر عصبی کرده بود که حد نداشت. پنبه رو جای سوزن فشار دادم و با اعصاب خرابی رو به دختره که داشت برچسب رو روی شیشه‌های کوچک کنارش می‌زد توپیدم:

- تمومه من می‌تونم برم؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و جواب داد:

- شما بله اما شوهرتون هنوز نه.

نگاهی به هونام که روی صندلی روبه رو نشسته بود و دختره داشت ازش خون می‌گرفت انداختم و زیر لب گفتم:

- به جهنم.

از جا پریدم و بی‌توجه بهشون از اتاق بیرون زدم، به محض بستن در ترنج از ته راهرو سمتم قدم برداشت و من با چند گام بلند بهش رسیدم.

- چی شد هونام کو؟

چپ نگاهش کردم و با یه چشم غره‌ی غلیظ سمت در راه افتادم.

- ایشالا با همون یه سرنگ خون می‌میره تموم می‌شه این مسخره بازی، بیا بریم.

از بین تعداد زیاد دختر و پسرهایی که جلوی در ایستاده بودن گذشتیم و ترنج بازوم رو گرفت.

- صبر کن، وایستا بیاد کجا می‌ری؟

بازوم رو با خشم کشیدم و صدام کمی بالا رفت، چی داشت می گفت تو این گرما و حال بدی که داشتیم؟

- چی می گی ترنج کجا بیاد؟ اون آزمایش کوفتی و دادیمو تموم شد دیگه، بریم می خوام برم خونه، لعنتی یه کاری کرده از همه ی زندگیم موندم.
باز بازوم رو گرفت و اینبار با لحن مهربونی گفت:

- من بهت حق می دم ناراحتی ولی اینجوری فقط خودتو داغون می کنی.
- اگه بهم حق می دی فقط دهنتم و ببندو باهام بیا همین.

دیگه بهش توجهی نکردم، عرض خیابون رو رد شدم و وارد فضای سبز کوچیکی که دقیقاً رو به روی آزمایشگاه بود شدم.
- خب که چی مثلاً؟ تو چه بخوای چه نخوای قراره عقدش بشی دیگه این بازیا چیه؟

عصبی بودم و با این حرف منفجر شدم.
اینقدر که تمام رگ های تنم منقبض شد و سرم تیر کشید، خدایا چرا هیچکس من رو درک نمی کرد؟

- بازی؟ چه بازی ای ندیدی با تیام تهدیدم کردن؟
- هر کاری کردن الان که تموم شد بگو نه و خلاص.
- چطوری بگم نه، مگه خانواده م مسخره ی دست من هستن؟

اول بگم صدرا رو نمی خوام، حالا که باز بله رو دادم بگم این یکی هم نمی خوام، خودت تیامو نمی شناسی؟

می خوای بیفته دنبال این کار بفهمه خون راه بیفته؟ همین الانم اینقدر مشکوکه مدام سؤال پیچم می کنه، دیروز اومده بود شرکت.

به خدا منم یه اندازه ای ظرفیت دارم، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم، تو که می‌دونی زخم نزن ترنج.

جلو اومد، صورت غمگینش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

- بمیرم برات، درکت می‌کنم ولی حالا که این تصمیمو گرفتی خودتو عذاب نده، می‌گی نمی‌خوایش درست ولی این رفتار را خودتو داغون می‌کنه، بدبختی اینه من اصلاً رفتار بدی از هونام نمی‌بینم، به خدا عqlم قد نمی‌ده که چرا این کارو می‌کنه.

راست می‌گفت، منم جز چند تا خشم لحظه‌ای چیزی ازش ندیده بودم. اصلاً از صبح بعدِ اون نیمچه بوسه‌ای که به سرانجام نرسید بیشتر داشتم حرص می‌خوردم.

مگه این مرد نگفته بود زندگیم قراره جهنم بشه، پس کجا بود اون جهنم؟ چرا من نشونی ازش نمی‌دیدم؟

کلافه خواستم دهن باز کنم و جوابش رو بدم اما با شنیدن صدایی از پشت سرم و جمله‌ی مزخرفی که گفت با خشم به عقب چرخیدم:

- یا خود خدا اینا دو تان یا چشمای من داره دو تا می‌بینه؟

دو تا پسر جوون بودن و اون یکی بلافاصله پشت بندش گفت:

- جون تو منم دارم می‌بینم، فکر کنم باباهه برنامه‌ی تخما رو عوض نکرده از یکی دو تا کاشته.

دست به کمر شدم، اینقدر عصبی و داغون بودم که نتونستم شیرین بازی شونو تحمل کنم و صدام رو بالا بردم:

- نصف شب تو تخت خواب بابای من چه غلطی می کردین شما، سر ننه تونو گرفته بودین؟

پسره صورتش سرخ شد و ابروهاش رو تو هم کشید.

- مثل سگ پاچه نگیر چی گفتیم مگه؟

- هر گوهی که خوردین بوش کل اینجا رو گرفت، گم می شین یا بیشتر برینم بهتون؟

ترنج آرنجم رو گرفت و با هیس هیس روی مخش من رو عقب کشید و من توپیدم:

- چته عین مار هیس هیس می کنی، بذار سرتاپاشونو رنگی کنم حیوونارو. پسرا انگار زیادی بهشون برخورده بود، با خشم سمتمون قدم برداشتن و من عصبی تر از اونا گارد گرفتم، مطمئن بودم خیلی راحت می تونستم جفتشون رو بزنم اونم بدون مشکل. روی هم شصت کیلو هم نبودن.

- ترمه می خوای کتک کاری کنی ول کن تورو خدا.

متأسفانه من یه روی خیلی عصبی و بی تربیت داشتم که هر چند سال یکبار خودش رو نشون می داد و حالا با اتفاق هایی که افتاده بود اینقدر بهم فشار اومده بود که باید خودم رو خالی می کردم.

شاید قرعه باید به هونام یا اون بابای عوضیش میفتاد اما چه بد که این دو تا بچه ننه به انفجارم کمک کرده بودن.

آرنجم رو عقب کشیدم و با صدای بلندی گفتم:

- ول کن دستمو، تا به هم گره شون نزنم ول نمی کنم، باید یاد بگیرن دهن پر از کثافتشونو هر جایی باز نکنن عقب مونده ها.

پسر اولیه بهم رسید و صداش رو بالا برد:

- هی افریته می‌زنم شل و پلت می‌کنما.

بی‌توجه به تعداد کمی از آدمایی که اون اطراف بودن جلوتر رفتم و قبل از اینکه بتونه حرکتی بکنه پام رو بالا بردم، جوری تخت سینه‌ش کوبیدم که نفسش رفت و با فریاد عقب رفت.

- بزن لهم کن ببینم زپرتی.

پسره با درد سینه‌ش رو فشار داد و اون یکی با چشم‌های مات مونده سمتم حمله کرد، واسه مشت اول جاخالی دادم ولی با پا بهم حمله کرد و با یه چرخش خواست به صورتم لگد بزنه ولی میچ پاش میونه‌ی راه اسیر یه دست قوی شد و با یه هول نقش زمین شد.

چشم‌هام رو از شونه‌های پهنی که حالا دقیقاً تو یه سانتی صورتم بود بالا کشیدم و از زیر یقه‌ی عقب رفته‌ی تیشرت سفیدش به تتوی بزرگ پشت گردنش رسیدم.

خب این موی بور و قد بلند واسه کی می‌تونست باشه جز مردی که دلیل خشمم بود.

- پاشین برین گمشین با جفتتونم.

پسره با یه جهش ایستاد، خیره به هونام گارد گرفت و با صدای زمختی گفت:

- تو دیگه کی هستی مرتیکه این سلیته طرف حساب ماست.

حالا دیگه تعدادی از آدمایی که تو فضای سبز بودن دورمون حلقه زده بودن و هر کدوم واسه خاتمه دادن این نزاع یه چیزی می‌گفتن.

ولی من اینقدر عصبی بودم که هیچی نمی‌شنیدم.
 - هی هی سلیته هفت کس و کارته.
 دستم رو سمت پسره گرفتم و خواستم از کنار هونام رد شم که دست دور
 کمرم حلقه کرد و نگهم داشت.
 - ولم کن، ولم کن برم دهنش و پر خون کنم.
 تو گوشم پیچ زد، صداس خیلی پایین بود اما من شنیدم:
 - آروم بگیر.
 فک روی هم ساییدم و خواستم جواب بدم که قبلش هونام رو به پسر دهن
 باز کرد و ترنج از پشت مانتوم رو کشید.
 مطمئن بودم تا چند دقیقه دیگه پس میفتاد و سرم لازم می‌شد، ترنج
 همیشه زیادی ترسو بود.
 - گل بگیرم دهن تو بی‌ناموس؟
 مزاحم ناموس من شدی چرت و پرت می‌گی؟ بزنین به چاک تا گردنتون و
 نشکستم.
 اینکه مسبب همه‌ی مشکلاتم پیش چشمم بود و داشت ازم دفاع می‌کرد
 نه تنها آرومم نکرد
 بلکه عصبی ترم کرد که با خشم هولش دادم، ولی سکوت کردم نمی‌خواستم
 تو اون همه آدم انگشت نما بشم، پسره جلو اومد، خیلی رو داشت که با اون
 قد و قواره‌ای که نصف هونام نمی‌شد سینه جلو داده بود تا دعوا کنه.
 - ناموس تو مثل سگ مارو گرفت ما که کاریش نداشتیم.
 نتونستم طاقت بیارم، عصبی باز جلو رفتم و بازو به بازوی هونام ایستادم.

- کاری نداشتی کثافت؟ داشتی رو تخمای بابای من یادگاری می‌نوشتی می‌گی کاری نداشتی؟!

چرخیدن یهویی سر هونام رو سمتم دیدم، انگار انتظار نداشت من اینقدر بی‌پروا حرف بزنم ولی اون که نمی‌دونست من عصبی که می‌شدم چه حالی بهم دست می‌داد.

پسره با همون اخم‌های توی هم دستش رو سمتم گرفت و غرید:

- بیا، نگاه کن آقا ناموست چه خراب بازی...

هونام اجازه نداد پسره جمله‌ش رو تموم کنه، جوری با مشت تو دهنش کوبید که چند قدم عقب تر زمین خورد و دوستش با عجله بالا سرش نشست.

- عوضی می‌گُشمت...

حالا هونام صورتش سرخ بود، سمت پسره یورش برد اما دو تا مرد میونه‌ی راه گرفتنش و اجازه ندادن.

- آقا صلوات بفرست...

- ولم کنین، ولم کن می‌گم، می‌گُشمت حرومزاده، دهن نجست و گل می‌گیرم.

با ابروهای بالا پریده داشتم به این صحنه نگاه می‌کردم، تو تصوراتم هم نمی‌تونستم همچین چیزی رو ببینم، هونام بخشایش مرد محجوب و آروم شرکت اینجوری با این خشم به دو نفر حمله کنه.

اون چند تا مرد با هم نمی‌تونستن نگهش دارن و من بالاخره با تکون دست ترنج به این دنیا برگشتم.

- ترمه یه کاری بکن یه چیزی بگو کشتن همو.
 کاش این دعوا به خاطر من نبود، اگه نبود امکان نداشت جلو برم.
 خیره به زد و خوردی که بالا گرفته بود جلو رفتمو بین اون همه الفاظ
 رکیک فریاد زدم:
 - هونام بسه ولشون کن.
 انگار نشنید، مرد کناریش رو هول داد و مشتش رو تو صورت اون احمق
 که دیگه نا نداشت کوبید، حالا جمعیت بیشتر شده بودن، هونام رو چند
 نفری عقب کشیدن و من باز جیغ زدم:
 - هونام؟
 از حرکت ایستاد، سرش رو چرخوند و صورت به خون نشسته‌ش رو به من
 دوخت. لبم رو تر کردم و آروم گفتم:
 - بیا بریم ارزشش و نداره.
 با خشم خودش رو از دست اون مردا خلاص کرد، با دو تا گام بلند کنارم
 اومد و بازوم رو با خشم گرفت و منو با خودش همراه کرد.
 نیم نگاهی به ترنج که پشت سرمون راه میومد انداختم که هونام از لای
 فک قفل شده غرید:
 - از روزی که شناختمت زندگیم زیر و رو شده، لعنت به اون روز...
 تمام سعیم واسه عقب کشیدن بازوم بی‌فایده بود، زورش اینقدر زیاد بود
 که نمی‌شد از دستش خلاص بشم.
 در ماشین رو باز کرد اما برخلاف تصورم که باید من رو جوری پرت می‌کرد
 که استخونام صدا بده، بازوم رو ول کرد و با سر به داخل ماشین اشاره کرد.

- آگه شلوارمو درنمیاری سوار شو.
 لبهام رو جمع کردم و حین کج و کوله کردن صورتم گفتم:
 - من چیکار به شلوار تو دارم؟
 کمی خیره نگاهم کرد، ترنج خیلی آروم و بی صدا سوار شد و همزمان با
 کوبیدن در، هونام زمزمه کرد:
 - رزمی کاری؟
 دست به سینه شدم و قری به گردنم دادم.
 - به لطف تیام من و ترنج همه چی بلدیم.
 - خُب پس آفرین به تیام و تو.
 خوشم اومد، نشون دادی با دخترای لوس اطرافمون خیلی فرق داری، هم
 خوشگلی هم قوی.
 نمی دونم تو نگاهش و لحنش چی بود که دست و پام رو گم کردم، اون از
 صبح تو ماشین اینم از الان واقعاً دیگه داشتم به سلامت روانش شک
 می کردم.
 بی توجه به چیزی که گفته بود اخم کردم و توپیدم:
 - خيله خب سوار شو ما رو برسون حوصله ندارم.
 اما چرخیدندم واسه نشستن تو ماشین با کوبیدن پیشونیم به بدنه ی کناره ی
 سقف ماشین یکی شد.
 - آخ.

قبل از اینکه اقدام کنم واسه ماساژ دادن جای ضربه ای که اشکم رو درآورده بود دستای بزرگ و گرم هونام یکیش روی پیشونیم و یکیش پشت سرم نشست و کلافه گفت:

- ترمه... ترمه... محض رضای خدا واسه یه بارم شده به خودت آسیب زن، فقط یه بار.

پام رو زمین کوبیدم و با آه و ناله گفتم:

- آی... درد می‌کنه... آخ سرم...

ترنج از تو همون ماشین صداس رو بالا برد:

- مُردی باز؟

هونام پوف کشید و حین ماساژ دادن پیشونیم گفت:

- آرام بگیر، الان خوب می‌شه.

- همش تقصیر توئه بی‌خود می‌کنی به من می‌گی خوشگل، حواسم پرت شد.

لب‌هاش کش اومد و من با خشم دستش رو پس زدم:

- بردار دستتو، مرده شور ماشینتو ببرن مگه سقف ماشین اینقدر کوتاه می‌شه!؟

نگاه گرفتم، در کمال پرویی و احتیاط سوار شدم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم که عقب کشید و در رو کوبیدم.

ترنج حرصی ضربه ای به بازوم کوبید.

- یعنی من موندم چطور می‌تونی این همه چرت و پرتو یه جا بلغور کنی؟ بدون اینکه نگاهش کنم کیفم رو روی پام مرتب کردم و زیر لب گفتم:

- هیششش می شنوه.

هونام که سوار شد دیگه ادامه ندادیم، استارت زد و راه افتاد.

- ببرمتون یه جایی صبحانه بخورین یا می رید خونه؟

کلافه دستم رو مشت کردم، اصلاً وقتی اینجوری بی خیال حرف می زدا کارد می زدی خونم در نمیاومد.

چطور می تونست اینقدر خونسرد باشه وقتی مزخرف ترین نوع ازدواج رو انتخاب کرده بود؟

شاید اینم یکی از راه های جهنم کردن زندگی من بود، فهمیده بود چه حرصی بهم می داد که بی خیال نمی شد.

کمی تنم رو سمتش چرخوندم که نگاهش رو از آینه ی جلو گرفت و نگاهم کرد.

- چرا فکر می کنی این ازدواج عادیه که اینجوری رفتار می کنی، مثل مردای با شخصیت پیشنهاد صبحانه ی بعد آزمایش و می دی؟

سرش رو تکون داد و متعجب گفت:

- کار اشتباهی کردم؟

صبحانه خوردن جرمه؟

پوزخند زدم و با تمام حسرتی که داشت از تو سینه م زبونه می کشید گفتم:

- آره جرمه، واسه تو که تمام این دلخوشی های کوچیکی که می تونستم با مردی که دوست دارم داشته باشم و ازم گرفتی یه جرمه بزرگه.

ترمه ی ناباورِ ترنج رو شنیدم و به نگاه خیرم تو چشم های مات مردی که انگار انتظار نداشت این جمله رو اینقدر صریح از من بشنوه ادامه دادم.

با مکث نگاه ازم گرفت و فقط سرش رو تکون داد.

ترنج از کنار صندلی پهلوم رو نیشگون گرفت و من با بغض به رو به رو و ترافیک سنگین پیش رو چشم دوختم.

من حتی اگه خودم رو می‌گشتم هم نمی‌تونستم آرزوهای از دست رفتم رو با خودم دفن کنم، با مرد سنگدل پیش روم ازدواج می‌کردم اما هیچ وقت هیچ علاقه‌ای بهش پیدا نمی‌کردم هیچ وقت.

نمی‌دونم چقدر از مسیر رو رفته بودیم که با زنگ خوردن گوشیش سکوت سنگین ماشین شکسته شد.

نگاهی به مانیتور که اسم مامان روش خودنمایی می‌کرد انداخت و حین زدن دکمه واسه اتصال تماس گفت:

- جانم مامان؟

صدای ذوق زده‌ی اون زن حالم رو بیشتر به هم زد، همه خوشحال بودن جز من.

- سلام دورت بگردم، آزمایش دادین مادر؟

هونام دستی به صورتش کشید و جواب داد:

- بله، الانم دارم ترمه‌و خواهرشو می‌رسونم خونه.

- عه ترنجم اومده بود؟ خب اشکالی نداره چه بهتر، من زنگ زدم آقای نیکو اجازه گرفتم که دخترمو واسه ناهار بیاری خونه، حالا ترنج خانومم تشریف بیاره قدمش سر چشم.

با عجله سمت هونام چرخیدم، بال بال زدم و زیر لب گفتم:

- من نمی‌اما گفته باشم، بگو نه.

بهم چشم غره رفت و تو جواب مادرش گفت:

- نمی‌تونم مامان باید برم پیش عالیجناب کار مهمی داره.

- بی‌خود حرفشم نزن، ناهار پیش منین پوراندختم اینجاست و بدجوری چشم انتظار عروس خوشگلمون، تازه امروز باید کارای اتاقتونم تموم کنیم.

هونام نگاهم کرد و قبل از اینکه من باز مخالفت کنم ترنج خودش رو جلو کشید و با صدای بلندی گفت:

- سلام خانوم بخشایش، حتماً مزاحمتون می‌شم.

با خشم به ترنج نگاه کردم که صدای زیادی مهربون اون زن توجهم رو جلب کرد.

- رو اسپیکر بود چرا زودتر نگفتی پسرم؟

خوبین دخترا؟ ترمه جانم شما خوبی دورت بگردم؟

لب روی هم فشردم و شرمنده گفتم:

- سلام، خوبم ممنون.

- دردت به سرم خوشگلم، آزمایش دادی اوکی‌ای عزیزم؟

آب دهنم رو بلعیدم، چرا اینقدر مهربون بود؟ چرا مثل مادر صدرا نبود که

از در سلیته بازی وارد بشم و بشورم رو بند پهنش کنم؟

این چه شانسی بود من داشتم واقعاً؟

- خوبم مشکلی نبود همش یه سرنگ خون بود.

- هر چی باشه، دختر من ضعیفه، پاشو بیا اینجا که واست معجون درست

کردم جون بگیری.

خیره به دست هونام که چند بار پشت هم با کلافگی و خشم روی فرمون
 کوبیده شد شرمنده تر لب زدم:
 - چشم، میایم خانوم بخشایش.
 - وا دخترم خانوم بخشایش چیه؟!
 اگه خودت دوست داری بهم بگو مامان، اگه نه که من با حوریه هم مشکلی
 ندارم ولی بخشایش و اصلاً دوست ندارم.
 دستهام رو توی هم قلاب کردم که هونام نگاهم کرد، حالا داشتم بیشتر
 خجالت می کشیدم، چرا اینجوری نگاهم می کرد؟ من که این بازی رو شروع
 نکرده بودم.
 - چشم هر جور شما بخواین.
 - آفرین خوشگل من پس زودی بیاین منتظرم.
 تماس رو با یه خداحافظ تموم کرد و ماشین اینبار تو سکوت سنگین تری
 فرو رفت.
 بالاخره اون ترافیک لعنتی باز شد و من باز نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم.
 - چطور می تونی به مادرت اینقدر دروغ بگی؟ تو چطور آدمی هستی هونام،
 مادرت یه فرشته ست چطور می تونی دلشو بشکنی؟
 جواب نداد فقط با خشم پاش رو روی پدال گاز فشرد و تا مقصد دیگه نیم
 نگاهی سمت من ننذاخت.

این محله‌ای که پیاده شده بودیم حتی از جایی که خودش زندگی می‌کرد هم اعیونی تر بود.

خونه‌هایی که کم از قصر نداشتن با معماری‌های جذابی که به راحتی می‌تونست کاری کنه ساعت‌ها با دهن باز به نگاه کردن بهشون ادامه بدم. دست خودم نبود که حیرت زده به هونامی که داشت سمت یکی از درهای زیادی بزرگ سمت راست می‌رفت گفتم:

- خدا و کیلی اینجا زندگی می‌کنین؟
سرش رو تکون داد.

- عجیبه؟

عجیب که بود اما واسه من نه اونا پس شونه‌ای بالا انداختم و حرف رو عوض کردم:

- زشت نیست دست خالی اومدیم؟

نگاهم نکرد، زنگ رو فشرد و زیر لب گفت:

- اینقدر ذوق اومدنتو دارن که متوجه دست خالی بودنتم نمی‌شن.

ترنج آرنجم رو تو بغلش گرفت و زیر گوشم گفت:

- ترمه داریم می‌ریم خونه‌ی وزیر.

بهش چشم غره رفتم و سمت دری که بدون پرسش باز شده بود راه افتادم.

- اولاً وزیر سابق، دوماً فکر نکن یادم رفته چه زود قبول کردی تلافیشو

سرت در میارم، واس ارضای حس کنجکاویت بود آره؟

هونام ایستاد تا اول ما وارد شیم و باز ترنج زیر گوشم پیچ پیچ کرد:

- خاک تو سرت چه فرقی می‌کنه، وای... یا خدا خونه رو.

تمام تلاشم واسه نشون ندادن ندید بدید بودن هیچ شد و به محض اینکه هونام کنارمون قدم برداشت با آرنجم به بازوش کوبیدم و گفتم:

- اینجا خونه‌ست؟

نگاه خشنش رو به من دوخت و جای ضربه‌م رو ماساژ داد.

از نگاهش یخ می‌بارید، یعنی سرد تر از این مرد امکان نداشت رو کره‌ی خاکی وجود داشته باشه.

- خونه نبود چرا آوردمت؟

ترنج زیر زیرکی خندید و من چشمامو واسه هونام چپ کردم.

- بیا بخور من و.

- اونم به وقتش.

اینو گفت و سمت پله‌ی زیادی طویل اون قصر سفید زیبا راه افتاد.

- بریم ترمه یعنی خوب می‌ذاره تو کاستا.

- الاغ جای اینکه طرف من باشی رفتی تو تیم اون؟

توجهی به حرص خوردنم نکرد.

دستم رو ول کرد و پله‌هارو بالا رفت،

با بیرون اومدن مادر هونام تردید رو کنار گذاشتم پشت سرشون راه افتادم.

نگاهم بهشون بود، اول هونام رسید و بلافاصله تو آغوش مادرش جا گرفت.

بعد اون نوبت ترنج بود و بالاخره منم اون بیستا پله رو بالا رفتم و رو به

روش ایستادم.

- سلام.

دست ترنج رو ول کرد و هر دو دستش رو واسه به آغوش کشیدنم باز کرد.

تردید رو کنار گذاشتم و تو بغلش جا گرفتم.
 - خوش اومدی عزیزم.
 - ممنون.
 ازم جدا شد و دست پشت کمرم گذاشت.
 - بریم داخل پوراندخت بدجوری انتظارتون و می‌کشه.
 کنارم راه افتاد، کت و شلوار سورمه‌ای تنش اینقدر خوش دوخت بود تو
 تنش می‌درخشید، موهایش رو با کلیپس طلایی رنگ بالا جمع کرده بود و
 گوشواره‌هایش با اون سنگ‌های درشت سورمه‌ای چشم رو می‌زد.
 همه چیز این خانواده انگار بوی اصالت می‌داد.
 هنوز واسم عجیب بود که چطور پذیرفته بودن من رو واسه پسرشون بگیرن،
 مایی که تفاوتمون زمین تا آسمون بود.
 من می‌تونستم تو چشم‌های این زن خوشحالی رو ببینم، مطمئنم از
 بازی‌های پسر و شوهرش بی‌خبر بود.
 وارد سالن تجملاتی خونه‌شون شدیم، سرویس مبل‌های استیل به زیبایی
 تو خونه چیده شده بو و پوراندخت با اون موهای بافته شده‌ی مثل برفش
 اون وسط می‌درخشید.
 با دیدنش لبهام خود به خود به خنده باز شد و خواستم سمتش برم که
 هونام بازوم رو گرفت و منو از پهلوی به خودش چسبوند،
 متعجب نگاهش کردم که سرش رو زیر گوشم کشید و آروم گفت:
 - اینجا پر از وسایله کمک می‌کنم بررسی به پوراندخت و به خودت آسیب
 نزن.

اصلاً انگار آتیشم زد.
 الان دقیقاً منظورش چی بود؟
 نگران من بود یا وسایل خونه؟
 یه جوری هم با اون چشم‌های آبی لعنتیش نگاهم می‌کرد که نمی‌تونستم
 چیزی از نگاهش بخونم.
 هر چی که بود اینقدر حرصی شدم که خواستم با خشم بازوم رو از دستش
 بکشم اما صدای پوراندخت اجازه نداد.
 تف به این شانس، باید می‌ذاشت تا یه کله تو اون دماغ بزرگش بزنم.
 - آی من دورتون بگردم، خدایا شکر که این روزم دیدم.
 هونام من رو همراه خودش کشید و رو به روی پوراندخت ایستاد.
 - خدا نکنه.
 پیشونی پوراندخت رو بوسید و عقب که کشید، نیشم رو از دو طرف کش
 دادم و خودم رو لای دست‌های باز شده‌ش جا دادم.
 بوی گلاب می‌داد، پوراندخت دقیقاً ورژن جذاب از مادربرگای تو قصه‌ها
 بود.
 - دلم براتون تنگ شده بود، خوبین؟
 - شما رو که دیدم خوبِ خوبم.
 - سلام.
 سلام ریز ترنج رو شنید و کمی سرش رو کج کرد تا بتونه ببینتش، خودم
 رو کنار کشیدم، ترنج جلو اومد و دست‌هایش رو سمتش دراز کرد.
 - ترنجم، خوشحالم از آشنایی تون...

پوران‌دخت گل از گلش شکفت و با مهربونی گفت:

- خدا چقدر پدر مادرتون و دوست داره که دو تا پنجه‌ی آفتاب بهشون داده،
بیا اینجا ببینم خوشگل خانوم.

ترنج رو به آغوش کشید و من به اشاره‌ی هونام روی مبل کناریش نشستم
و به حوریه خانوم نگاه کردم.

کمی صورتش توی هم بود و داشت به ناخن‌های فرنچ شده‌ش نگاه می
کرد.

لب تر کردم و زیر چشم به هونام نگاه کردم اما حواسش به پوران‌دخت بود.
نتونستم بی‌خیال بشم، ایستادم و روی مبل دو نفره‌ای که حوریه خانوم
نشسته بود نشستم و گفتم:

- ناراحتین؟ چیزی شده؟

سرش رو بلند کرد و لب‌خند زد.

نظر همه به ما جلب شد و احساس کردم کمی خجالت کشید.

- نه دخترم چیز خاصی نیست.

چشم ریز کردم و با اطمینان گفتم:

- حالا دیگه مطمئنم یه چیزی هست.

خندید و با مهربونی جواب داد:

- می‌دونی چیه دخترم من یه کوچولو حسودم نمی‌تونم پنهونش کنم،
مادرشوهرم و هونام می‌دونن، واقعاً از اینکه هونام قبل من تو رو به پوران‌دخت
معرفی کرده دلگیر شدم، این پسر من هیچوقت من و محرم ندونست.
- خنگه خب.

یهو گفته بودم و بیچاره حرف تو دهنش ماسید.
ترنج چند بار پشت هم گلوش رو صاف کرد.
هیچکدوم انتظار نداشتن من با این صراحت از خنگ بودن پسر وزیر بگم.
سکوت که کش اومد نگاهم رو تو جمعشون چرخ دادم و روبه حوریه خانوم
گفتم:

- به نظر شما پسری که مادر به این خوبی و مهربونی و محرم ندونه به غیر
اینکه خنگ باشه چیه؟

حوریه خانم لبخند زوری ای زد.
هونام دست به سینه شد و انگار نمیخواست چیزی بگه اما پوراندخت
دست‌هاش رو به هم کوبید و سر خوش گفت:
- این همون عروس رؤیاهامه، آفرین دختر همیشه با شوهرت همینقدر
راحت باش.

هونام جان پسر من اون سری گفتی چی صدات می‌کنه، انبه آفریقایی؟
حوریه هین کشید و من خجالت زده لب گزیدم، چه حافظه‌ای داشت پیرزن
بابا کوتاه بیا.

- بله، گفته بودم عاشق همین انبه گفتن‌هاشم.
ترنج ریز ریز خندید و من شرمنده به حوریه خانم نگاه کردم.
- به خدا یه بار گفتم داره زیادش می‌کنه.
کمی خیره نگاهم کرد و خیلی جدی گفت:
- حالا چرا انبه؟

شرمنده لب گزیدم و انگشت‌هام رو توی هم چلوندم، دیگه چاره‌ای نبود
باید راستش رو می‌گفتم.
ای خدا بگم چیکارت کنه پورانداخت.

- به خاطر ریش و موهای طلاییش، "انگشتم رو سمت هونام گرفتم و
مظلومانه ادامه دادم "آخه خودتون بینین شبیه انبه نیست؟
البته فقط ظاهرش نه ها، مثل انبه شیرین و نرمه.
صدای قهقهه‌ی هونام که بلند شد شوکه نگاهش کردم، همه خندیدن و
حوریه خانم که با شتاب از جا پرید ترسیده خودم رو عقب کشیدم.
به خدا که می‌خواست من رو بکشه.
- وای یا حضرت عباس.
حوریه جون به خدا در حد شوخی بود.
جلو اومد، دست‌هاش رو سمتم گرفت و با نیش باز صورتم رو قاب گرفت و
پیشونیم رو عمیق بوسید و گفت:
- الهی من دورت بگردم که خنده رو به لبای هونامم برگردوندی، من برم
اسفند دود کنم براتون.
نگاه ماتم رو از مسیر رفتنش گرفتم و به ترنج دادم، از منم گیج تر به نظر
میومد.
دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود؟ اینا واقعاً خوششون میومد من به این مرد بگم
انبه؟
خیله خب خودشون خواستن.

ترجیح دادم سکوت کنم و به داستانی که پوراندخت از گذشته‌ها می‌گفت گوش کنم.

داستان شوخی‌هایی که با شوهرش می‌کرد و حالا منو با خودش مقایسه می‌کرد.

اینقدر واسه ناهار تدارک دیده بودن که حسابی شرمنده شدیم. فارق از اتفاق ناخوشایندی که داشت بین من و هونام میفتاد حوریه و پوراندخت به نظرم بهترین و مهربونترین زن‌هایی بودن که تا حالا باهاشون آشنا شده بودم.

واسه جمع کردن میز حتی اجازه نداده بود یه قاشق بلند کنیم و ما رو شرمنده تر کرده بود.

خودش همه کار کرده بود، بهمون چای داده بود و حالا تو اتاقی بودیم که داشت با ذوق ارزش واسمون حرف می‌زد.

دو قدم سمت دیوار برداشت و با لبخند گفت:

- این دیوار قبلاً طوسی نبود من خودم طوسیش کردم، البته بعدش خسرو زد تو ذوقم گفت باید از تو نظر می‌پرسیدم شاید تو یه رنگ دیگه دوست داری، حالا نظرت چیه هر رنگی که بخوای می‌گم عوض کنن.

احساس خوبی نداشتم، بغض کرده بودم، چرا هونام این زن رو وارد این بازی کرده بود؟ فوقش مگه قرار بود این ازدواج چقدر طول بکشه؟ خدایا ببین بی‌فکری یه آدم چی به سر بقیه میاره.

ترنج نیشگون کوتاهی از بازوم گرفت تا منو متوجه حوریه کنه و من حین صاف کردن گلوم یه قدم جلو رفتم.

- حوریه جون به خدا همه چی عالییه، شما سلیقه تون حرف نداره منم عاشق رنگ طوسی هستم.

- خب خداروشکر، حالا طوسی و با چی ترکیب کنیم؟

نگاهی به اتاق بزرگی که بوی تازگی می داد انداختم و لب گزیدم.

- والا به من باشه طوسی و صورتی ولی شاید مناسب نباشه، سفیدم خوبه. جلو اومد، چشمک ریزی زد و با خنده گفت:

- منم نظرم روی سفید بود اما حالا که تو صورتی دوست داری همینکارو می کنیم.

لب تر کردم و درمونده به ترنج نگاه کردم، حالت صورتش اینقدر گرفته بود که نشنیده می تونستم حدس بزنم به همون چیزی فکر می کنه که من فکر می کردم.

- ببین ترمه جان فردا که عقد کردین و من خیالم راحت شد که دیگه رسماً دختر مایی با هم می ریم دنبال خرید وسایل، از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون من دلم می خواست فردا عروسی و هم بگیریم و تورو بیارم اینجا ولی خب نشد.

باز نگاهی به ترنج انداختم و گفتم:

- قراره عروسی بگیریم؟

حوریه خانم ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- قراره نگیریم؟

یدونه پسر دارم واسش کلی آرزو دارم، درضمن مگه می‌شه عروس به این خوشگلی و به همه نشون ندم؟

نکنه یه موقع هونامو پر کنی عروسی نگیره که کلاهمون توی هم می‌ره.
از غرغره‌های پشت همش به خنده افتادم و موهام رو پشت گوش زدم.
- چشم پرش نمی‌کنم، اصلاً حرفی نمی‌زنم خوبه؟

لپم رو محکم بوسید و شونه‌هام رو گرفت، تو یه لحظه اینقدر غمگین شد
که باز بغض به گلوم چنگ زد.

- ترمه جان من اینجا خیلی تنهام، همام که رفت و کمرمو شکست هونام
دیگه پاشو اینجا نداشت، تو چند روز جفت بچه‌هامو از دست دادم، حالا
تو اومدی و هم داری جای هما رو پر می‌کنی هم به لطف هونام تصمیم
گرفته اینجا زندگی کنه، من دیگه چی می‌تونم از خدا بخوام؟

لبِ لرزونم رو سخت گزیدم، دلم کباب بود، چرا این زن باید اینقدر درد
می‌کشید؟ اگه می‌فهمید هیچ علاقه‌ای بین من و پسرش نیست چی به
سرش می‌ومد؟

- من... من واسه هما خیلی متأسفم... نمی‌دونم چی بگم.
صدای فین فین گریه‌ی ترنج بلند شد و من بهش غبطه خوردم، هیچوقت
احساساتش رو سرکوب نمی‌کرد.

حوریه نیم نگاهی بهش انداخت و رو به من گفت:

- فقط واسم هما باش همین، دخترم باش نه عروسی که از مادر شوهرش
فراریه، منم قول می‌دم مادرت باشم.
بغضم رو همراه با آب دهنم قورت دادم.

- چشم قول می‌دم.
- سری به تأیید تکون داد و سمت در راه افتاد:
- آفرین خوشگلم، من برم بینم حرف‌های هونامو پوراندخت تموم نشد
بیاد ببینه اتاقو.
- ترنج جان بیا بریم دخترم.
- چشم بفرمایید هستم خدمتتون.
- خواستم باهاشون همراه بشم که دستش رو سمتم گرفت.
- شما بمون شاید در مورد دکور یا نقاشیش چیزی به ذهنت رسید به هونام
گفتی مادر.
- نه، تا این حدش دیگه تو خانواده‌ی ما قفل بود، می‌خواست من رو با پسر
لعنتیش تنها بذاره، امکان نداشت.
- سر بالا انداختم و با عجله گفتم:
- نه نه همه چی خوبه، بریم پایین ما هم دیگه دیر وقته باید بریم.
- اینبار بازوم رو گرفت و محکم گفت:
- وایستا اینجا دختر، پسر من دست از پا خطا نمی‌کنه، چرا رنگو روت
سفید شد؟
- نه منظورم این نبود.
- خندید و گونه‌م رو نوازش کرد.
- وایستا نظری بود در مورد اتاقت بهش بگو، باید از الان مسئولیت پذیری و
یاد بگیره.
- از طرفی می‌دونم با من راحت نیستی، الان می‌گم بیاد پیشت.

از در که بیرون رفتن با خشم سمت چهارپایه‌ی پلاستیکی که اون وسط بود رفتم و بعد از اینکه چک کردم رنگی نباشه روش نشستم. جوری گیر افتاده بودم که نمی‌تونستم ازش خلاص بشم و همه‌ی اینا زیر سر اون پسر الدنگش بود.

نابودم کرده بود هیچ، آروزهام رو به خاک مالیده بود هیچ، حالا مادر فرشته‌ش هم به عنوان عذاب وجدان یه پکیج قوی سر راهم قرار داده بود. صدای در رو که شنیدم دست به سینه شدم و با خشم به اون موجود یخی که وارد شد و نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخ داد نگاه کردم... در رو بست، جلو اومد و همراه با اخم عمیقش سری واسه نگاه خیرم تگون داد.

- چیه می‌خوای بگی می‌تونستی با مردی که دوست داری اتاق حاضر کنی؟
پوزخند زدم و مثل خودش با اخم گفتم:
- ترجیح می‌دادم با مرد مورد علاقه‌م اصلاً خونه نداشته باشم فقط با اون باشم.

سری به تأیید تگون داد، زیر لب چند بار مرد مورد علاقه‌م رو تکرار کرد و سمت پنجره ای که بیشترش با روزنامه پوشونده شده بود رفت.
- مرد مورد علاقه.....

ایستادم، عصبی بودم و حالم بد، انگار هر چی خورده بودم یه تیکه سنگ شده بود و تو گلویم مونده بود، الان فقط دلم معجونم رو می‌خواست و چند ساعت کامل خواب بدون فکر و خیال.

- این ژستات و جایی و واسه کسی خرج کن که واسش جذاب باشه، خسته شدم یه جوری مادرت و راضی کن من و ترنج بریم، حالم داره از این کثافتی که راه افتاده بهم می خوره.

چرخید، خیره نگاهم کرد و خونسرد گفت:

- از چی خسته شدی از محبت زیاد مادر من که داره خرجت می کنه؟
پلک بستم و با خشم جوابش رو دادم:

- آره دقیقاً از همون خسته شدم، حالا حالم بیشتر ازت به هم می خوره که مادرت و تو این موقعیت قرار دادی، سنگ دل داره من و می ذاره جای خواهر مرده، می فهمی یعنی چی؟ یعنی به هر دلیلی اگه من نباشم باز همون ضربه رو اینبار بدتر می خوره.

متأسفام برات هونام، واقعاً متأسفم.

چند بار پشت هم نفس عمیق کشید و با صدای گرفته ای گفت:

- برو خونه به خانواده ت بگو پشیمونی و من و نمی خوای.

ابروهام بالا پرید و چشم هام اینقدر گشاد شد که به سوزش افتاد.

- چی؟

سری به تأیید تگون داد و بدون تردید گفت:

- من آدم ازدواج اجباری نیستم، نمی تونم گند بزنم به زندگیت، حتی اگه تو لایق این عذاب باشی نمی تونم، پشیمون شدم برو با هر کی می خوای ازدواج کن.

گیج دست به کمر شدم.

اصلاً نمی‌فهمیدم چی می‌گفت، داشت سر به سرم می‌داشت شک نداشتم،
می‌خواست من رو امیدوار کنه و بعدش بهم بخنده.
کم کم نیشم رو باز کردم و چند بار پشت هم دست زدم.
- آفرین اینم راه خوبیه واسه اذیت کردن من، حالا اگه مسخره بازیت تموم
شد من می‌خوام برم.
بهش پشت کردم و خواستم سمت در برم که صدام کرد و من متوقف شدم.
- ترمه؟
من جدیم، از نظر من این ازدواج کنسله، عصبی بودم، خشمگین بودم،
تصمیم اشتباه گرفتم، من نباید خانواده‌مو قاطی می‌کردم.
چرخیدم و یه قدم سمتش برداشتم.
حالا دیگه حالم داشت از قیافه‌ش به هم می‌خورد، با خودش چه فکری
کرده بود؟ یه روز بیاد گند بزنه به زندگیم و یه روز دیگه بگه اشتباه کرده
و بی‌خیال، پس خانوادم چی خانواده‌ش چی؟
- تو دیگه چه آشغالی هستی؟
چیه خوشی زده بود زیر دلت آره، گفتم کی به کیه برم گند بزنم به زندگی
این دختره، به آبروی خانواده‌ش، داداشش و از کار بیکار کنم تا حوصله‌ت
سر نره آره؟
چقدر تو لجنی...
اخم‌هاش بیشتر توی هم شد، دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد.
- تمومش کن، گفتم عقد نمی‌کنیم و تمام دیگه این کولی بازی واسه چیه،
ها؟

من ولت کردم بدو برو تو بغل صدرا جونت، خلاق هر چه لایق.
اینو گفت و سمت در راه افتاد، این مرد من رو تا سر حد جنون روانی
می‌کرد.

به لباسش از پشت چنگ زدم و جیغ کشیدم:
- معلومه که می‌رم، فکر کردی الان می‌گم نه بیا عقد کنیم؟ صدرا سگش
شرافت داره به توی حال به هم زن، اینقدر مرده که تو خوابت هم نمی‌تونی
ببینی، صدرای من...

عصیان زده که چرخید حرف تو دهنم ماسید، بازو هام رو گرفت و با فریاد
خفه‌ای غرید:

- صدرای تو یه قاتل متجاوز، یه حرومزاده‌ی کثافت که بعد کشتن یه
دختر به جنازه‌ی بی‌جونش تجاوز می‌کنه، صدرای تو یه بیمار جنسیه بدو
برو تو بغلش احمق.

زمان ایستاده بود، قلبم ایستاده بود، نمی‌دونم نفس می‌کشیدم یا نه اما اون
کلمه‌ی نحس قاتل متجاوز داشت مثل ناقوس تو سرم می‌کوبید و من مثل
ماهی بیرون مونده از آب فقط لب‌هام رو باز و بسته کردم.

- برو بهش بگو که می‌دونم، بگو اون روز تو پارکینگ قیافه‌ی نحسشو به
یاد آوردم، بگو سرم بره انتقام می‌گیرم و هر جوری که شده پای چوبه‌ی دار
می‌کشونمش، برو ترمه برو تا به عنوان همدستش ندادمت دست پلیس.
بازو هام رو با هول ول کرد و من تکون سختی خوردم، انگار همینم باعث
شد نفس بکشم و بتونم یه کلمه بگم:

- دروغه.

پوزخند زد و سرش رو به تأسف تکون داد.

- برو دختر من و رنگ نکن، بازیگر ماهری هستی، فکر کردی نفهمیدم از اول با نقشه اومدی تو شرکتیم؟ من خیلی وقته اینارو می دونم فقط دلیلش و نمی دونم که خب اونم مهم نیست.

نگاهش کردم، یه قطره‌ی درشت اشک از چشمم چکید و با درد لب زدم:

- تو مطمئنی؟ یعنی، صدرا...

فقط نگاهم کرد، یه نگاه که داشت می گفت خر خودتی، حالا داشتم می فهمیدم چرا یهو از این رو به اون رو شده بود، آره درسته دقیقاً از بعد همون روز که صدرا اومد تو پارکینگ، یعنی حقیقت داشت؟

- تو، تو بعد دیدن صدرا حالت بد شد؟ نگاهت عوض شد، اخلاقت عوض شد...

- چیه انتظار داشتی با قاتلای خواهرم تا کنم و بگم اشکال نداره چون عاشق و معشوقن بذار راحت باشن؟

با انگشت به خودم اشاره کردم.

- با منی قاتل هارو به من داری می گی؟

- قطعاً همدست اون نامزد حرومزاده تی.

اشک پشت هم روی صورتم چکید و ناله زدم:

- داری اذیتم می کنی آره؟ بگو همش شوخیه، بگو دروغ گفتی.

این حرف هارو می زنی بی خیال صدرا بشم آره؟ صدرا قاتل نیست، اون خیلی مهربونه.

متأسف نگاهم کرد و سرش رو تکون داد.

- برو دختر جون، برو با عشقت خوش باش.

جلو رفتم، اینقدر جلو که فقط یک قدم فاصله بینمون بود، اشک‌هام حالا سیل آسا می‌بارید و من مات مونده لب زدم:

- بگو جون پوراندخت راست گفتم؟

- من واسه شما قاتلا به جون عزیزم قسم نمی‌خورم...

عصبی باز جیغ کشیدم:

- من و باهاش قاطی نکن، من نمی‌دونستم، وای خدا باورم نمی‌شه.

سکوت کرد، انگار هنوز شک داشت که من گناه کار هستم یا نه.

با کف هر دو دست چشم‌هام رو پاک کردم و گفتم:

- به جون بابا طاهر که عزیزترین آدم زندگیمه من نمی‌دونستم هونام، من فقط می‌دونم صدرا یه دکتره، پدر مادرش تو ساختمون ما زندگی می‌کنن همین، به والله نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.

مکث کرد و با پوف کلافه‌ای بازوم رو گرفت و سمت چهار پایه برد.

- خيله خب باور می‌کنم، بیا بشین الان پس میفتی مامانم بیچاره می‌کنه.

با همون حال بد نشستم و هر دو دستم رو روی صورتم گذاشتم، حالا دیگه حق هقم رو رها کردم و امیدوار بودم صدام بیرون نره، هر چند اگه صدا به گوششون رسیده بود تا حالا اینجا بودن.

- ترمه سرویس هست تو اتاق آب بیارم می‌خوری؟

بینیم رو بالا کشیدم و دستم رو از روی صورتم برداشتم.

- نمی‌خوام، اگه راست می‌گی چرا نرفتی پیش پلیس، چرا لوش ندادی اون کثافت‌و؟

دم عمیقی از هوا گرفت و با حسرت گفت:

- مدرک ندارم، حرفمو باور نمی‌کنن، اون شب منم زخمی شدم، داشتم می‌مُردم، بعدِ بهوش اومدم حرفم سند نیست براشون، می‌گن توهم زدی. با هر دو دست محکم تو سرم کوبیدم و وحشت زده گفتم:
- وای... وای... این چه مصیبتی بود.

چرا اومده سراغ من؟

ناراحت هر دو دستم رو گرفت و روی زانوهایم محکم نکه داشت و گفت:

- من فکر می‌کردم همدستین، اما الان فکر کنم چون تو شرکت ما کار می‌کنی، دلیل دیگه ای نمی‌تونه داشته باشه.

با یادآوری اتفاقی که تو خونه‌ش افتاده بود دست راستم رو از تو دستش بیرون آوردم، به بینیم دست کشیدم و با صدای تو دماغی گفتم:

- آره همینه، اون سری که استعفا دادم کلی عصبی شد، گفت باید برگردم اما چرا؟ منکه اصلاً تو رو نمی‌دیدم، برخوردی نداشتم.

خیره نگاهم می‌کرد و انگار نمی‌خواست دستم رو ول کنه، شاید می‌ترسید باز خودم رو بزنم، اما من حالم خیلی بدتر از این حرف‌ها بود، بازی خورده بودم اونم خیلی بد.

من دلم رو به کی باخته بودم، یه حرومزاده‌ی متجاوز؟

- شاید هنوز وقتش نبود بدونی ازت چی می‌خواد.

سری به ندونستن تکون دادم و با حال بدی گفتم:

- تو قصدت چی بود، با این ازدواج به چی می‌خواستی بررسی؟

سرش رو پایین انداخت و کلافه گفت:

- می خواستم عذابت بدم، می خواستم اون کثافت و عذاب بدمو فکر کردم شاید بتونم از طریق تو به مدرکی برسم، ولی نمی تونم، آدمش نیستم، نمی تونم بینم اینقدر بی تایی. من جلوتو نمی گیرم، خودم همه چی و گردن می گیرم و درست می کنم، برو ترمه برو به زندگیت برس.

قلبم داشت تو دهنم می کوید، حالا انگار اون دختر خواهر من بود که تو این حال بودم، کلافه و داغون.

چی کشیده بود این مرد؟ چطوری تحمل می کرد وقتی فکر می کرد من همدست قاتل خواهرشم؟

- چطوری می خواستی مدرک پیدا کنی؟

اصلاً به چه مدرکی احتیاج داری؟

- نمی دونم، یه مدرک از کسانی که براشون کار می کنه، مثلاً اون ساعتی که دستشه.

خوب یادمه خون هما سرخش کرده بود، شاید می شد اونو ببرم واسه پلیس، شاید بتونن آزمایش کنن نمی دونم ترمه، نمی دونم.

بالاخره دستم رو ول کرد و عصبی ایستاد، چنگش رو لای موهاش فرو کرد و پشت به من ایستاد.

- خراب کردی هونام، پای خانواده هامونو نباید وسط می کشیدی، کاش همون روز بهم می گفتی، کاش...

عصبی چرخید و سمتم خم شد.

- اینقدر نگو کاش، زندگی من پر شده از این ای کاش ها.

کاش اون شب بیرون نمی‌رفتم، کاش نمی‌دیدم تن لخت خواهرمو، کاش
مُرده بودمو بعدش بیدار نمی‌شدم، کاش کاش کاش...
آب دهنم رو بلعیدم و ایستادم، مغزم کار نمی‌کرد، فکرم خراب بود، نگاهم
رو به زمین و روزنامه باطله‌های کف دادم و بی‌حال لب زدم:
- من می‌خوام برم خونه.
- بریم پایین می‌رسونمت.

چند ساعت گذشته بود.
سرم اینقدر درد می‌کرد که دوست داشتم بکوبم‌ش به یه جای سخت و
همه چی تموم بشه.
هونام مارو رسونده بود، اونم تو سکوت کامل، اصلاً حرفی نداشتیم که بزنینم.
من مثل یه ربات فقط کارایی که واسم برنامه ریزی شده بود رو انجام دادم،
نفس کشیدم، پلک زدم و وقتی رسیدیم خونه با تگون دادن سرم به عنوان
سلام مستقیم وارد اتاقم شدم و حتی به غرغره‌های تیام واسه شام خوردن
هم اهمیتی ندادم.
تمام این چند ساعت روی تختم بودم و خیره به سقف تمام حرف‌های صدرا
رو مرور کردم.
هر چی جز اون قربون صدقه‌های لعنتی که قلبم رو به درد می‌آورد گفته بود
رو مرور کرده بودم و انگار داشتم به یه نتایجی می‌رسیدم.

شاید نباید به این راحتی حرف هونام رو قبول می‌کردم، به هر حال تو این دنیا اعتماد کردن کار راحتی نبود ولی بعضی رفتارهای صدرا یه سند محکم بود واسه حقیقتی که خیلی بد تو صورتم کوبیده شده بود.

حرص خوردم و بارها تصمیم گرفتم زنگ بزnm به صدرا و اون چیزی که لایقش بود رو بارش کنم اما باز یه چیزی مانعم شد، دندون روی جیگرم گذاشتم و صبر کردم و خودم رو قانع کردم که لال بشم.

اما هر چقدر فکر کردم نمی‌شد از این ازدواج دست بردارم به خاطر خیلی دلایل، نمی‌تونستم باز به خانواده‌م بگم پشیمون شدم، به خاطر حوریه و پوراندخت و در آخر به خاطر هما، اگه این ازدواج می‌تونست کاری کنه مدرکی از قاتلش پیدا بشه چرا که نه من کمک می‌کردم.

با همین تصمیم روی تخت نشستم و با عجله تلفنم رو برداشتم و بدون تردید شماره‌ی هونام رو گرفتم، واسه جواب دادن معطل کرد و در آخر صدای تو دماغیش و بینی‌ی ای که بالا می‌کشید گیجم کرد.

- چیه زنگ زدی باز بارم کنی؟

آقا غلط کردم ولم کنین دست از سرم بردارین.

ابروهام رو بالا انداختم و با تردید گفتم:

- گریه کردی؟

گلو‌ش رو صاف کرد و باز بینیش رو بالا کشید.

- مزخرف نگو، این وقت شب چرا زنگ زدی دلت برام تنگ شده؟

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و با حرص گفتم:

- ایشالا بمیرم اون روزی که دلم برات تنگ می‌شه، زنگ زدم بگم من ازدواجو کنسل نمی‌کنم، حق خانواده‌هامون این نیست، از طرفی می‌خوام کمکت کنم اون صدراى آشغالو گیر بندازیم، نمی‌خوام یه دختر دیگه مثل من گولشو بخوره.

مکث کرد و با صدای آرومتری گفت:

- مطمئنی؟

نمی‌دونم چرا اما دلم هری پایین ریخت، واسه جواب دادن به این سؤال کمی مردد شدم ولی نفس گرفتم و سعی کردم با اطمینان جوابش رو بدم، واسه یه بار هم شده می‌خواستم محکم سر تصمیمی که گرفته بودم وایستم: - اگه نبودم زنگ نمی‌زدم بهت.

صدای پوزخند غلیظش رو شنیدم و پشت بندش چند تا بوق کشدار و آخرش با خشم گفت:

- الان قبول می‌کنی دو ساعت دیگه پشیمون می‌شی، برو بچه این مسخره بازی‌ها از توان من خارجه اعصابم نمی‌کشه، حالم بد می‌شه مدام از خراب شدن رؤیاهات می‌گی.

مستم رو کنارم روی تخت کوبیدم و عصبی گفتم:

- پشیمون نمی‌شم، اینقدر بچه نیستم که همچین بازی ای دربیارم، فکر کردم که بهت زنگ زدمو دارم همچین پیشنهادی می‌دم، ما با هم اون صدراى حیوونو می‌دیم دست قانون، نمی‌دونم برنامه‌ت چیه حتی اگه فقط عصبی کردن صدرا باشه باز هستم شک نکن.

اینبار صداش ملایم تر شد ولی همچنان بینیش کیپ کیپ بود.

- بعدش؟

مکث کردم و با اخم گفتم:

- بعدش چی؟

- بعد اینکه دادیمش دست پلیس تکلیف زندگیمون چی می‌شه؟

بدون مکث سر بالا انداختم و مطمئن جواب دادم:

- اینکه دیگه مشخصه خب طلاق می‌گیریم.

- آها نقشه‌ی جذابه، فقط اون موقع دیگه به پدر مادرهامون فکر نکردی

نه، الان اگه بهم بخوره اذیت می‌شن اما بعد نه؟

سکوت کردم، حق با اون بود و جوابی نداشتم براش، به اینجاش فکر نکرده

بودم.

سکوتم که طولانی شد خودش ادامه داد:

- از روی خشم تصمیم نگیر ترمه، ازدواج شوخی نیست، آبرو باد هوا نیست

که باهاش بازی کنیم، من باهات ازدواج می‌کنم مشکلی ندارم اما به طلاق

بعدش فکر نکن.

ناخونم رو زیر دندونم گرفتم و نگران پچ زدم:

- عاشقت نیستم.

- منم عاشقت نیستم، این همه آدم سنتی ازدواج می‌کنن مگه نه؟

شاید ما هم عاشق شدیم.

قلبم شروع کرد به تند تپیدن، به اینجاش فکر نکرده بودم، یه ازدواج واقعی

اونم بدون عشق، شک داشتم خیلی زیاد با همون شک هم پرسیدم:

- اگه عاشق هم نشدیم چی؟

صدای نفس عمیقش تو گوشم پیچید و انگار لبخند زد که تو صداش هم تأثیرش رو گذاشت.

- نشدیم اون موقع بهش فکر می‌کنیم.

من اونقدر اهِم که فکر می‌کنی آدم بدی نیستم، تو هم اون دختر بانمکی هستی که از دستت کلی می‌خندم اینا چیزای بدی نیست، پس اگه با تمام اینا اینقدر واسه هم بد بودیم اون موقع جدا می‌شیم.

من زنجیر پاهات نمی‌شم ترمه خانوم.

لبخند زدم و حین صاف کردن چروک‌های رو تختی گفتم:

- اگه من زنجیر پاهات شدم چی؟

- اون وقت جلوی تقدیر سر خم می‌کنم یه خونه خالی واسه زندگیمون می‌گیرم بدون هیچ وسایل کوری که تو رو نبینه تا فقط زنده بمونی و سال‌ها کنار هم زندگی کنیم.

باورم نمی‌شد بعد اون شوک عصبی که داشت من رو تا سخته می‌برد اینجوری قهقهه بزنم، هونام تونسته بود من رو از اون حال و هوای بد خیانت صدرا بیرون بکشه، خوب که خندیدم با همون ته مونده‌های خنده که صدام رو پر از ارتعاش کرده بود گفتم:

- ولی یه سری شرط و شروطم دارم که باید بهش احترام بذاری.

بدون مکث جواب داد و من جواری خجالت کشیدم که گونه‌هام آتیش گرفت و نفسم بند اومد.

- نگران نباش بخوای هم باهات نمی‌خوابم، به سکس بدون عشق اعتقاد ندارم.

تنها کاری که اون لحظه تونستم انجام بدم یه وای بلند بود و لمس کردن آیکون قرمز رنگ.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو یه متر دور تر از خودم روی تخت پرت کردم انگار که از اون تو داشت می‌دید، حالا درسته منظور من همین بود ولی چه معنی ای داشت با این سراحت ازش حرف بزنه پسرهای بی‌حیا. خواستم خودم رو روی تخت پرت کنم ولی پیغام که اومد با عجله برداشتمش و بازش کردم.

(نمی‌خواستم خجالت بدم شاید نباید اینقدر صریح می‌گفتم، منظورم این بود تا تو نخواستی قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته، بهتره اصلاً بهش فکر نکنی) نمی‌دونم چی شد که با خوندن پیغامش انگار یه نسیم خنک وزید و من با حال خوبی همونجور که گوشی رو روی شکمم فشار می‌دادم خودم رو روی تخت پرت کردم.

نمی‌دونم چی بود فقط می‌دونم حس خوبی داشتم و این خوب بود.

"دایان"

"یک روز قبل"

خیره به عکس خوشگلی که دنیا با شیطنت از خودش گرفته بود و واسم فرستاده بود لبخند زدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. دنیا تنها دلیلی بود که می‌تونست لبخند رو به لبهام بیاره، اختلاف سنی زیادی داشتیم اما این اصلاً دلیل نمی‌شد که نتونم اونجوری که باید دوستش داشته باشم، حتی فکر کردن بهش هم می‌تونست حالم رو خوب کنه.

- جونِ تو بابا شدن یه دنیای دیگه‌ست، یه نیگا به این عکس بنداز. گوشیم رو روی میز گذاشتم و گوشی آصف که سمتم دراز شده بود رو گرفتم.

خیره به اون موجود کوچولویی که تو خواب عمیقی بود و دستش رو زیر لپش گذاشته بود لب گزیدم و با حس خوبی گفتم:

- آصف من دختر تو می‌گیرم... بابا آخه لپ اینقدر خواستنی.

با حرص از جاش پاشد و گوشی رو از تو دستم کشید:

- بده من ببینم گوشی و هیز عوضی، پشمش و نمی‌دم بخوری دیوٹ.

با خنده سر تکون دادم، نفس کوچولوی آصف حالا خود نفسم بود و انگار بچه‌ی خودم بود همینقدر عزیز.

- خيله خب بابا نخواستم، اصلاً مگه از تو پدر زن درمید عقدہ‌ای.

با خنده بهم چشم غره رفت و حین انداختن پاش رو پای دیگه‌ش گفت:

- مهشید یه چیزایی می‌گفت.

- چی می‌گفت؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و ادامه داد:

- می گفت انگار یه سر و سری بین هونامو ترمه هست.
بهش چشم غره رفتم و حرصی گفتم:
- جدیده مگه؟ خیلی وقته احمق خان پی برده این دختره ی بی دست و پا
رو می خواد.
- آره ولی مگه نامزد نداره؟ مگه چند وقت پیش جشن نامزدیش نبود که
خواست مرخصی بگیره؟
- نظرم جلب شد، چرا من یادم نبود؟
حالا دیگه قضیه واسه منم مشکوک بود.
- یه هفته ای می شه این دختره یکی در میون میاد، هونامم که کلاً نیست،
به نظرت....
- زنگ تلفنم که بلند شد سکوت کردم، با دیدن شماره ی مامان یه تای ابروم
رو بالا انداختم، این ساعت مگه شیفت نبود؟!
- معطل نکردم و جواب دادم:
- بله؟
- صداش عصبی به نظر میومد و این گیج ترم کرد.
- حالا می گیم عموت خودشو از همه جدا کرده یه زنگ کوچیک نزده
واسه صلاح مشورت، تو چرا اینقدر نامرد شدی که به مادرتم چیزی نگفتی؟
- نگاهی به چشم های آصف که خیره ی من بود انداختم و گیج پرسیدم:
- چی و نگفتم؟
- من و رنگ نکن دایان، یعنی باور کنم تو نمی دونی؟!
تو و هونام از هر نفس هم خبر دارین.

- مامان می‌شه بگی چه خبره؟ چیزی شده؟ به خدا من از همه جا بی‌خبرم.
مکت کرد و اینبار با حرص بیشتری گفت:

- یعنی تو خبر نداری سه روز دیگه عقد هونامه و مارو مثل غریبه‌ها واسه
محضر دعوت کردن؟

چشم‌هام گشاد شد و حس کردم صورتم آنی رنگ خون گرفت، آصف نیم
خیز شد و نگران لب زد:

- چی شده؟

- دایان پشت خطی شنیدی چی گفتم؟

گلوب رو صاف کردم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.

- چیز کن، بین مامان.. قطع کن حرف می‌زنیم.

- باشه بیچون، دارم برات پسر، شما همه جیکو پوکتون با همه باور
کردم نمی‌دونستی، خواستگاری رفتن، بله برون رفتن، آزمایشم قراره فردا
برن و تو نمی‌دونی، خداحافظ.

لب‌های خشک شده رو تر کردم و تماس رو با یه خداحافظ کوتاه قطع
کردم که آصف با عجله گفت:

- چی شده؟

نگاهش کردم، نمی‌دونم گیج بودم یا عصبی، نمی‌دونم چه حسی داشتم،
فقط می‌دونم ناامید بودم، از هونام ناامید شده بودم که رفته بود تو تیم
عالیجناب و مارو به کل دور انداخته بود.

- تو می‌دونستی سه روز دیگه عقد هونامه؟

شوکه از جا پرید، از منم بیشتر شوکه شده بود، اینقدر که رنگش پرید و صدایش لرزید:

- عقد هونام با کی؟

سؤال اصلی همین بود، با کی؟

کی تصمیم به ازدواج گرفته بود که ما حتی خبر نداشتیم؟

اون دختره که ازدواج کرده بود، لااقل می‌دونستم نشون شده پس هونام با کی ازدواج کرده بود؟

- نمی‌دونم آصف، نکنه با یکی از دخترای این سیاست مداراست، از همون ازدواج‌های سیاسی که عالیجناب خواستارش بود.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و کلافه گفت:

- می‌دونی اینش واسم مهم نیست، اینکه ما خبر نداریم الان مهم تره، کی اینقدر غریبه شدیم واسش؟

نمی‌شد صبر کنم، نمی‌تونستم به روی خودم نیارم، ایستادم و با چنگ زدن به سوئیچم سمت در راه افتادم.

- دهنش و صاف می‌کنم.

آصف از جاش تکون نخورد و حین خارج شدن از اتاق صدایش رو شنیدم:

- از طرف منم بکن.

سمت در رفتم و میونه‌ی راه ایستادم، از همونجا سمت منشی چرخیدم و گفتم:

- نیکو تو اتاقشه؟

یه چشم غره‌ی درست و حسابی به در اتاق نیکو رفت و با کنایه گفت:

- نه، مَهره‌ی مار داره انگار هر وقت دلش بخواد میاد سر کارش.
 با خشم نگاه ازش گرفتم و بیرون زدم.
 من باید تکلیف این دختره رو هم روشن می‌کردم.
 خیلی زود وارد پارکینگ شدم و حین سوار شدن تو ماشین شماره‌ی هونام
 رو گرفتم.
 ماشین رو روشن کردم و به محض فشردن پدال گاز صدایش تو گوشم پیچید:
 - جانم دایان؟
 - کجایی؟
 - خونه.
 لب‌گزیدم و کف‌ری گفتم:
 - کدوم خونه؟
 - خونه باغ.
 همین جواب می‌تونست من رو تا سر حد مرگ عصبی کنه، چه زود یادش
 رفته بود هما تو اون خونه کشته شد، تو حموم لعنتی همون خونه.
 - بیا بام کارت دارم.
 - بام چرا؟!
 دوره حوصله ندارم.
 - می‌خوام خلوت باشه چون تصمیم دارم برینم بهت.
 دیگه اجازه ندادم حرف بزنه، تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی صندلی
 شاگرد پرت کردم.

خیره به چراغ‌های چشمک زن شهر دود گرفته‌ی زیر پامون تو سکوت نشسته بودم.

اینقدر خشمگین بودم که دلم ویرون کردن می‌خواست اما تا الان که نیم ساعت از اومدن هونام گذشته بود دم نزده بودم.

منتظر بودم خودش دهن باز کنه، قطعاً باید حدس می‌زد که مامان امکان نداشت این موضوع رو به روم نیاورده باشه.

همینجوری هم شد وقتی دست به سینه شد و حین تکیه دادن به کاپوت ماشین من گفت:

- فکر کردم خواستی پیام اینجا تا دهنم و سرویس کنی، الان این سکوت و پای چی بذارم؟

نگاهم رو از تصویر شهر پیش روم نگرفتم و همراه با باد ملایمی که می‌وزید لب زدم:

- می‌خوام خودت بگی.

بگی چی شد که من شدم نامحرم و قاتل خواهرت شد همه کاره‌ت؟
مثل همیشه به حرفم واکنش نشون داد. تکیه‌ش رو از ماشین گرفت و با خشم سمت ماشین خودش راه افتاد.

- حوصله‌ی مزخرفاتت و ندارم.

نگاهش کردم و با پوزخند غلیظی گفتم:

- دست پیش گرفتی پس نیفتی آقا دوما؟ نگفتی این عروس خوشبخت کیه؟

ایستاد، دست‌هاش رو تو جیبش فرو کرد و سرش رو روبه آسمون گرفت.
 نفس عمیقش رو از سینه بیرون داد و گرفته گفت:
 - یهویی شد، خودمم گیجم هنوز.
 دیگه نمی‌شد خشمم رو کنترل کنم، عصبی از روی ماشین پایین پریدم و
 صدام رو بالا بردم:
 - زر نزن هونام با بچه طرف نیستی یهویی شد... باشه منم گوشام درازه
 می‌گم تو راست می‌گی.
 سمتم چرخید و همون ژست همیشه خونسردش رو به خودش گرفت:
 - خیلی هم بی‌خبر نیستی، خیلی وقته بهت گفته بودم ترمه رو می‌خوام.
 حس می‌کردم از تعجب شاخ درآوردم، هر دو ابروم بالا پرید و لب زدم:
 - ترمه؟
 سری به تأیید تکون داد و کلافه گفت:
 - آره ترمه، ایرادش چیه؟
 با دست به مکان نامعلومی اشاره کردم و گفتم:
 - مگه این دختره نامزد نداشت، مگه جشن نامزدی نگرفت، مگ توئه
 بی‌غیرت تو پارکینگ لب تو لب با نامزدش ندیدیش؟
 کلافه چنگی به موهای زد و با حال داغونی گفت:
 - مهم نیست، مهم اینه من می‌خوامش.
 با خشم جلو رفتم و خیره تو چشم‌هاش گفتم:
 - من ریدم تو این خواستنت، دختره یکی دیگه رو می‌خواد اونوقت تو گند
 زدی به زندگیش؟

دستش رو به نشونه‌ی برو بابا تکنون داد و صداش رو بالا برد:

- چرت نگو بابا الان تو شدی مدافع حقوق دختری که هر روز گند زدی به شخصیتش؟

- گند زدم که زدم، رئیسش بودم نه شوهری که نمی‌خوادش، چه غلطی داری می‌کنی هونام؟ با من رو راست باش، چرا داری گند می‌زنی به زندگی جفتتون؟

نگاه دزدید و با اخم گفت:

- می‌خوامش همین، چیزی که می‌خوام باید مال من باشه.

اینو گفت و بهم پشت کرد که با عجله جلو رفتم و بازوش رو کشیدم.

- وایستا ببینم کجا می‌ری جواب من و بده؟

با خشم چرخید و هر دو دستش رو تخت سینه‌م کوبید که تلو تلو خوردم و چند قدم عقب رفتم.

- لعنتی چی می‌خوای بدونی؟

من خودم دارم داغون می‌شم.

له شدم می‌خوای به چی برسی؟ دست از سرم بردار بذار به درد خودم بمیرم اه...

کلافه به موهام چنگ زدم و مثل خودش داد زدم:

- به چی می‌خوام برسم آره؟

به اینکه چی شد اینقدر عوض شدی، تو رفتی پیش عاليجناب می‌فهمی اینو؟

هونام دارم خل می‌شم، چه تری زدی به زندگیت... ترمه؟

وای وای.

فریاد کشید و صدایش از این نعره‌ی بلند خش برداشت.

- آره ترمه، چون نامزد دیوشش همون بی‌پدریه که به جنازه‌ی هما تجاوز کرد، همون قاتل بی همه چیز.

قلبم ایستاد، احساس کردم دقیقاً تو همون روز شنیدن خبر مرگ همام. وقتی با عشق داشتم حاضر می‌شدم تا واسه شام نامزدی‌مون ببرمش بیرون و چند ساعت بعد بالای جنازه‌ش زار می‌زدم.

قلبم واسه تپیدن تقلا کرد و عرق از فرق سرم جوشید، تو گوشم انگار ناقوس کلیسا بود که زنگ می‌زد و چشم‌هام مدام سیاه و روشن می‌شد.

- چ... چی... گف... گفتم؟

کلافه تو موهایش چنگ زد، دید دارم می‌میرم که صورتش وا رفت و با عجله هر دو بازوی منی که منتظر جواب بودم رو گرفت.

- داداشم، عمرم، زندگیم، غلط کردم خب؟

همینجوری یه زری زدم.

لبخند زدم.

عرق از کنار ابروم راه گرفت و به چونم رسید که با انگشت گرفتمش، کمی خودم رو عقب کشیدم و با همون لبخند گفتم:

- چه شوخی مزخرفی بود پسر نگی دیگه جایی، "دستم رو روی سینه‌م گذاشتم و سرم رو تکون دادم" قلبم خواست وایسته‌ها، پوففف... این چی بود گفتی.

صورتش گرفته تر شد، حالم رو فهمیده بود، شوخی؟

امکان نداشت هونام سر مرگ هما شوخی کنه.

- دایان دیوونه بازی درنیار، چرا کبود شدی من و نگاه کن.

نگاهم خیره‌ی زمین بود و مات سرم رو تگون دادم.

- الان این دختره رو عقد می‌کنی که به کی بررسی نامزدش؟

- دایان؟

- اونوقت نقشه‌ت چیه‌ها؟

درمونده نالید و صداس به شدت لرزید:

- دایان بس کن.

دستش رو پس زدم و با خشم گفتم:

- آها فهمیدم می‌فرستیش دنبال مدرک؟

یا شاید دختره هم همدستشه آره؟

- دایان بهت می‌گم تمومش کن.

یه قدم عقب رفتم، دستم روی قلبم بود و انگار داشت وایمیستاد که من یکی در میون تپشش رو حس می‌کردم.

- اصلاً شاید خانوادگی می‌دونن چه بلایی سر همای من اومده آره، تو خبر داری نه؟

اینبار همراه با فریاد بلندش سیلی محکمی تو صورتم خوابوند.

- دِ لعنتی می‌گم تمومش کن، من این راهی که داری می‌ری و رفتم، جز خورد شدنت هیچی نداره، نکن.

سیلیش درد داشت اما من رو به خودم آورد، چشم‌هام درشت شد و حین گرفتن یقه‌ش نعره کشیدم:

- کثافت داری با کی ازدواج می کنی؟
 آشغال اگه همدست باشن چی؟
 اگه نقشه باشه چی؟
 پا دادی به بازیشون شدی بازیگر؟
 دستم رو از روی یقه‌ش پس زد و به عقب هولم داد:
 - آره آره همه‌ی اینکارا رو کردم تا برسم به یه مدرک، منه بی‌غیرت می‌دونم
 اون کثافت کیه نمی‌تونم ثابت کنم.
 رفتم آگاهی، رفتم سراغ بازپرس می‌گه نمی‌شه، این مدرک نیست، می‌گه
 تو بعدش دو ماه تو کما بودی می‌تونی توهم زده باشی، می‌گه یه ساعت و
 یه تتو نمی‌تونه مدرک باشه، بعدِ دوسال منه آشغال خون خواهرمو روی
 اون ساعت و رو تن اون کثافت دیدمو نمی‌تونم ثابت کنم.
 تو می‌گی چیکار کنم چه خاکی تو سرم بریزم؟
 نعره‌های بلندش به گریه تبدیل شد، با زانو زمین خورد و صورتش رو پوشوند
 و زار زد:
 - من می‌دونم اون کثافت به تن بکر خواهرم تعرض کرده ولی هیچ گوهی
 نمی‌تونم بخورم، کاش مرده بودم، کاش اون چاقوی لعنتی یه کمی بالا تر
 فرو رفته بود تا برم به جهنم.
 جیگرم خونه دایان تو نکن با من، مگه من جز تو کی و دارم، نکن دایان نکن
 قلبم داره وایمیسته.
 درست می‌گفت، قلب منم داشت وایمیستاد، منم داشتم می‌مردم.
 حالا داشتم رفتارای اخیرش رو درک می‌کردم.

اون گم شدن ناگهانی، اون بیماری و اون خشم.
 حالا هم این ازدواج.
 کنارش روی زمین زانو زدم و سرش رو تو بغلم گرفتم، من خودم نیاز داشتم
 یکی احیام کنه، من داشتم نفس‌های آخرم رو می‌کشیدم.
 - باشه آروم باش دیگه چیزی نمی‌گم.
 هق مردونه‌ش جیگرم رو خون کرد و راه نفسم رو برید.
 - قول بده نری سراغش.
 فک روی هم فشردم و با حال بدی لب زدم:
 - نمی‌رم سراغش.
 ولی فقط خودم بودم که می‌دونست چه جهنمی تو مغزم راه افتاده،
 نمی‌رفتم سراغش؟
 امکان نداشت...
 من هیچی واسه از دست دادن نداشتم، با دستای خودم اون کثافت رو
 می‌کشتم و جنازه‌ش رو می‌نداختم سگ بخوره.
 چند بار پشت هم روی سرش رو بوسیدم و گفتم:
 - پاشو جمع کن خودتو.
 عصبی دستش رو روی سینه‌م گذاشت و به عقب هولم داد.
 - پاشو برو گمشو کی گفت بغلم کنی عوضی.
 ایستادم و حین تکوندن لباسم گفتم:
 - لیاقت نداری، پاشو ببینم آب دماغشو.

به‌هم چشم غره رفت و ایستاد، بدون اینکه چیزی بگه سمت ماشین رفت و
حین سوار شدن گفت:

- مغزم داره می‌ترکه می‌رم خونه‌ی خودم دنبالم بیا.
سری به تأیید تکون دادم.

هونام که رفت سمت ماشین رفتم و سوار شدم.
سوئیچ رو که باز کردم موزیک تو ماشین پخش شد و من شکستم.
حالم بد بود.

خیلی بد، تو سرم انگار هزار تا عقرب در حال نیش زدن به دیواره‌های مغزم
بودن و اون زهر ذره ذره داشت وارد خونم می‌شد.
درد داشتم خیلی اما نمی‌دونستم کجای تنم.
انگار تمام استخون‌هام یه جا درد می‌کرد و تیر و حشتناکش توی قلبم خش
می‌نذاخت.

سرم داشت می‌ترکید و من صدای ضبط ماشین رو بلند تر کردم.
آهنگ تکرار شد و من سرم رو محکم تو دستم گرفتم و پلک بستم.
قاتل هما پیدا شده بود و من چه غلطی داشتم می‌کردم؟

""اون نور چشمم بود رفت، من و این همه حرف که تو سینم موند...
نگفت پیش خودش نگفت پیشم چی کم بود!گفتی عاشقی آخه بگو این
حرف بود که باهаш سینم سوخت..."

اون نور چشمم بود رفت چرا با ما چرا دوبر ما عشق ممنوع شد

دیگه فهمیدم لفظی تو خیلی مرامت کم بود کاش حواست جمع بود!
اون نور چشمم بود رفت چرا با ما چرا دوبر ما عشق ممنوع شد...
دیگه فهمیدم لفظی تو خیلی مرامت کم بود کاش حواست جمع بود

یادته می گفתי نباشی هیچکی دیگه جات بم می گفتی!
گفתי دیگه نکنم حتی نگات بذار لااقل بمونه ای کاش...
همه چی دارم الان خالی فقط جای تو موند چی شد اون... ""

دیگه تحملم تموم شد که مشتم رو چند بار روی فرمون کوبیدم و فریاد زدم:

- اون نور چشمم بود لعنتی، اون همه‌ی زندگیم بود، چطور چشم ببندم؟
چطور فراموش کنم؟

اینقدر پریشون و داغون بودم که مغزم درست کار نمی کرد.
تنها چیزی که تمام وجودم فریاد می کشید انتقام بود.
انتقام خون همای مظلومم.

من باید به اون مردک عوضی می رسیدم. خوب می دونستم امکان نداره
هونام کوچک ترین آدرس یا نشونی ازش بده، تو اینکار تنها بودم، هونام
هیچوقت مرد خشنی نبود و حالا اینو واضح درک می کردم، جای کشتن
اون حیوون داشت با نامزدش ازدواج می کرد که به چی برسه.
درک کردنش اینقدر واسم سخت بود که هر چی به مغزم فشار میاوردم
نمی تونستم بفهمم دقیقاً چه نفعی تو این ماجرا هست.

تنها چیزی که با تمام وجود درک کرده بودم این بود که تو گرفتن انتقام
 هما خودم بودم و خودم، تنها و بدون هیچ کسی که بتونه کمکم کنه.
 خون جلوی چشم‌هام رو گرفته بود.
 مثل یه گرگ زخمی شده بودم گه همه جا خون رو بو می‌کشید. دندون‌هام
 واسه دریدن اون حیوون تیز بود.
 من باید یه غلطی می‌کردم، هونام داشت با نقشه‌ی مسخره‌ش خودش رو
 بدبخت می‌کرد و من امکان نداشت این اجازه رو بهش بدم.
 چیزی رو هم از دست نمی‌دادم، من بعد هما یه مرده‌ی متحرک بودم، اگه
 اون حیوون رو می‌کشتم چه فرقی توی زندگیم ایجاد می‌شد؟
 هیچی، شاید بعد اعدام می‌تونستم آرامش بگیرم.
 نگاه خیره‌م به چشم‌های هما تو عکس پیش روم بود که صدای تلفنم باعث
 شد از جا بپریم.
 پوف کلافه ای کشیدم و با دیدن اسم هونام جوابش رو دادم.
 - بله؟
 - سلام خوبی؟
 به پشتی مبل تکیه دادم و نفس سنگینم رو از سینه بیرون دادم.
 - تا خوبو تو چی بینی؟
 تو چطوری؟ کارای عقدت چطور پیش می‌ره؟
 - هر چقدر تو خوبی منم خوبم، کارا هم تقریباً انجام شده، فقط یه خواهشی
 داشتم اگه رو به راهی بگم اگه نه برم سراغ آصف.

لبم رو تر کردم، تا حالا نشده بود به هونام نه بگم، هر چی که بود با جون و دل انجام می‌دادم.

- رو به راهم بگو.

- اینجا پیش عالیجناب گیرم نمی‌تونم پیام بیرون، ترمه قراره با مامان بره خونهم یه سری از وسایلمو برداره، می‌تونن بری کمکشون؟

- چی قراره بردارن؟

مکث کرد و همراه با آه بلندی گفت:

- قراره خونه باغ زندگی کنم مامان اصرار داره وسایلمو ببره اونجا تا بزنم زیرش، منم نخواستم ضد حال بزنم، نمی‌خوام مامان و بیشتر از این ناراحت کنم.

دست خودم نبود که پوزخند زدم، اینقدر پر صدا که شنید و سکوت کرد، انگار همه به زندگی عادی‌شون برگشته بودن و فقط من بودم که مثل روز اول داشتم تو این داغ می‌سوختم.

- زندگی رواله هونام جان این وسط فقط منم که نابود شدم، اشکال نداره، می‌رم کمک مادرتو زنت، کاری نداری؟

نفس عمیق کشید و من ایستادم، سمت جا کفشی رفتم و حین برداشتن سوئیچ صدایش رو شنیدم.

- هیچی روی روال نیست دایان، من حتی اگه مرگ هما رو فراموش کنم هیچوقت یادم نمی‌ره که این وسط زندگی تو نابود شد اما کاری از دستم برنمیاد کاش درکم کنی.

در رو باز کردم و حین پا کردن کتونی‌هام گفتم:

- درکت می‌کنم که دارم می‌رم کمک زنت که نامزد قاتل زخم بوده، خودتو عذاب نده پسر عمو من چاره‌ی دردمو می‌دونم، برو به کارت برس، خیالت راحت دستورات ترمه خانوم مو به مو انجام می‌شه.

- طعنه زن دایان اون دختر بی‌گناهه، اونم بازیچه شده.

- باشه حق با توعه، کاری نداری من برم.

مکث کوتاهی کرد. با صدای پایینی گفت:

- نه برو فقط کار احمقانه ای نکن.

تو واحد هونام روی مبل‌های استیل لوکس نشسته بودم و سرم رو توی دست‌هام گرفتم.

هیچوقت توی زندگیم با هیچ زنی طرف دعوا نبودم و هیچ زنی رو مقابل خودم قرار ندادم اما این دختر تنها راه وصل شدنم به نامزد کثافتش بود.

مردد بودم، فکر مریضم آشفته تر از هر وقت دیگه‌ای بود و وجدان داشت بهم نهیب می‌زد اما حس قوی انتقام زیادی قوی بود.

تو مغزم انواع نقشه‌هارو کشیده بودم و آخرش یه خط بزرگ قرمز روش کشیده بودم، من نمی‌تونستم یه دختر رو اذیت کنم اما راه دیگه‌ای هم نبود.

من یه آدم کش حرفه‌ای نبودم که بشینم پلن‌های مختلف رو کنار هم بچینم تا برسم به قاتل هما.

من ته تهش باید از زیر زبون ترمه بیرون می‌کشیدم که به نتیجه برسم و امروز توی این خونه بهترین موقعیت بود البته اگه می‌تونستم دور از چشم زن عمو یه جایی با ترمه تنها بشم.

نفس عمیقم همزمان شد با صدای زنگ، با عجله ایستادم، پیش چشم زن
عمو نمی‌شد کاری کرد باید صبر می‌کردم تو یه موقعیت بهتر.
زنگ که یه بار دیگه فشرده شد سمت آیفون رفتم و خیره به تصویر ترمه
که انگار تنها بود دکمه رو فشار دادم.

اخم کردم، حق با من بود، بعد وارد شدن اون دختر دیگه کسی رو ندیدم
یعنی تنها اومده بود؟

در آپارتمان رو باز کردم و چند قدم عقب تر ایستادم.
آسانسور ایستاد و چند ثانیه بعد دو تقه به در خورد.

- سلام، پیام تو؟

دست به سینه شدم و جواب دادم:

- بیا.

در باز شد و قبل از اینکه بخواد داخل بشه پاش به در گیر کرد و با سکندری
وارد شد.

- وای خاک بر سرم نزدیک بود بیفتم.

صورت‌م رو جمع کردم و واسه هونام احمق تأسف خوردم.

حتی واسه انتقام هما هم نباید خودش رو بدبخت می‌کرد و اسم این دختر
دست و پا چلفتی رو توی شناسنامه‌ش ثبت می‌کرد.

خیره نگاهش کردم، موهایش برعکس همیشه موج دار بود، مثل اون خواهر
زبون درازش، خودش رو جمع و جور کرد و با لبخند نگاهم کرد.

- معمولاً از این اتفاقا واسم نمیفته‌ها خیلی عجله کردم.

سری به تأیید تکون دادم و سمت اتاق خواب هونام راه افتادم.

- آره می‌دونم واسه تو همچنین اتفاقی به ندرت پیش میاد، بیا هر چی می‌خوای بردار من عجله دارم.

وارد اتاق شدم و به میز توالت تکیه دادم.

وارد شد و با لبخند گفت:

- ببخشید مزاحم شدم، شما خوبین یه کمی رنگ پریده به نظر می‌رسین؟

لبم رو تر کردم، نمی‌دونم چرا اینقدر از این دختری که هونام ادعا داشت مقصر نیست متنفر بودم، اصلاً حرف که می‌زد حالم بد می‌شد، اخم کردم و حین اینکه اشاره کردم به کارش سرعت بده گفتم:

- زن عمو نیومد؟

سرش رو بالا انداخت و جواب داد:

- نه اونا کار دیگه‌ای واسشون پیش اومد دیگه من و فرستادن.

- تنهایی می‌تونی همه رو ببری؟

لبخند کوتاهی زد و ملایم تر از همیشه گفت:

- یه کاریش می‌کنم، اینجا دیگه قطعاً آژانس پیدا می‌شه، نشدم هونام گفت بهش زنگ بزنم خودش حل می‌کنه.

سمت کمد رفت، درش رو باز کرد و من مغزم شروع کرد به دادن پالس‌های منفی.

اگه این دختر رو مجبور می‌کردم قطعاً آدرس صدرا رو به من می‌داد.

با چند تا تهدید درست و حسابی می‌شد از زیر زبونش حرف کشید، اصلاً شاید یکی دو تا چکم...

اوف لعنت بهت دایان...

اگه آدرس رو نمی داد جور دیگه وادارش می کردم.
 اصلاً هر جوری که شده باید ازش می گرفتم.
 شاید به خاطرش اون عوضی رو می کشوندم جایی که می خوام.
 مثل یه بیمار روانی داشتم با نگاه گیجم به اون دختر که مشغول بیرون
 کشیدن لباس های هونام بود نگاه می کردم.
 کنار بینیم یه تیک قوی نبض گرفته بود و ضربان قلبم همراه نفس های
 عمیقم مدام در نوسان بود.
 این دختر خواه نا خواه تو قتل همای من نقش داشت، اصلاً مگه می شد
 نامزد اون عوضی باشه و نفهمه چه گذشته ای داشته؟
 این دختر مردی رو بوسیده بود که به همای من تجاوز کرده بود و چی رقت
 انگیز تر از این؟
 حالا می خواست با همون تن نجس هم خواب هونام بشه؟
 اون پسر احمق رو ببوسه؟
 خدایا داشتم دیوونه می شدم...
 تیک دردناک به گردنم رسید و من ناخودآگاه با درد خرناس کشیدم.
 - لعنتی...
 ترمه با دست هایی که روی لباس ها خشک شده بود نگاهم کرد و شوکه
 پرسید:
 - چیزی شده؟
 اخم هام عمیق تر شد و با خشم بدون مقدمه پرسیدم:
 - آدرس صدرا رو بهم بده.

گیج نگاهم کرد، کاملاً چرخید و متعجب گفت:

- صدرا؟

می‌خوای چیکار؟ مگه مشکل حل نشده بود؟

کلافه صدام رو بالا بردم و با خشم مشتم رو روی میز کنارم کوبیدم.

- مشکل هونام حل شده نه من پس چرت و پرت نگو و آدرس و بده.

کمی تو سکوت نگاهم کرد، نمی‌دونم تو صورتم چی دید که عقب گرد کرد و حین خارج شدن از اتاق گفت:

- من آدرسی از صدرا ندارم، الانم بهتره برم چون تو واقعاً حالت خوب نیست.

از در که بیرون رفت نفهمیدم چیکار می‌کنم، با عجله پشت سرش قدم برداشتم، احساس می‌کردم اگه از در بیرون بزنه دیگه تمام نقشه‌هام نقش بر آب می‌شه و هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.

قبل از اینکه بتونه به در ورودی برسه با یه ضربه‌ی کوتاه به پشت گردنش نقش زمینش کردم و خودم مات و با چشم‌هایی که به سوزش افتاد نگاهش کردم.

لغت به من، زده بودمش اونم یه دختر ضعیف رو؟

- آخ...

دستش رو تا نیمه‌های راه بالا آورد و با آه کوتاهی از حال رفت.

وحشت زده چنگم رو لای موهام فرو کردم و اشک حلقه زده تو چشمم روی صورتم چکید.

حالا باید چیکار می‌کردم؟ تو تمام پلن‌هایی که تو مغزم چیده بودم زدن این دختر هیچ جای ذهنم نبود.

با عجله کنارش نشستم، امکان نداشت با این ضربه مُرده باشه. چرخوندمش و دو انگشتم رو روی شاهرگش گذاشتم، با احساس کردن نبضش زیر انگشتم نفس راحتم رو بیرون دادم و کاملاً روی زمین وا رفتم. قلبم داشت به بدترین حالت ممکن توی سینه‌م خودش رو به در و دیوار می‌کوبید و من واسه اولین بار داشتم وحشت رو تجربه می‌کردم. به هوش که میومد چی باید جواب می‌دادم؟

اصلاً جواب هونام و اون داداش نره خرس رو باید چی می‌دادم؟ پلک بستم، کاری بود که شده بود، آبی که ریخته بود رو نمی‌شد جمع کرد پس باید خودم رو جمع و جور می‌کردم.

یا نباید تا اینجاش پیش می‌رفتم یا حالا که گند زده بودم تا تهش می‌رفتم، نشستم خیره به صورت بی‌رنگش لبم رو گزیدم، باید از اینجا می‌بردمش، متوجه دیر کردنش که می‌شدن اول اینجا پیداشون می‌شد و من تا اون صدرا رو گیر نمی‌نداختم خیال آزاد کردن این دختر رو نداشتم.

ایستادم و سوئیچ و موبایلم رو برداشتم و کوله‌ی ترمه رو روی شونه‌م انداختم، سمت در رفتم و به بیرون سرک کشیدم، خیالم که از نبودن کسی راحت شد دکمه‌ی آسانسور رو فشار دادم و کنار دختره برگشتم.

تو یه حرکت تو بغلم گرفتمش و سرم رو بالا گرفتم تا بوی عطر زیادی شیرینش تو بینیم نیپچه، دختره‌ی احمق واسه دلبری از هونام عطرش رو عوض کرده بود.

سمت در رفتم و با ورود به آسانسور دکمه‌ی پارکینگ رو زدم، باید می‌رفتم
آپارتمان خودم و بعدم با یه بهونه چند روز گم و گور می‌شدم تا سراغم
نیان.

دقیقه‌های زجرآوری رو تحمل کرده بودم.
ترمه رو با آسانسور تا پارکینگ برده بودم و تو ماشین پرتش کردم.
تمام تنم خیس عرق بود و ضربان نامنظم قلبم اینقدر بلند بود که صدای
بوق‌های کر کننده‌ی ماشین‌های دیگه رو واسه ویراژ کشیدنم به زور
می‌شنیدم.
بالاخره آورده بودمش آپارتمان خودم و الان با دست و پا و دهن بسته زیر
عکس بزرگ هما افتاده بود و هنوز بی‌هوش بود.
من این دختر رو دزدیده بودم و هیچ راه برگشتی نبود، به هوش که می‌ومد
باید آدرس رو می‌داد یا اینقدر نگهش می‌داشتم که سر عقل بیاد.
هر چند قرار نبود دهنش تا بعد از تموم شدن ساعتی که واسه عقد در نظر
گرفته بودن باز بشه.
امکان نداشت اجازه بدم عقد کنن وقتی هونام این دختره رو نمی‌خواست و
می‌خواست واسه به دست آوردن مدرک وارد زندگیش بشه.
کام عمیقی از سیگار لای انگشت‌هام گرفتم و چند تا سرفه‌ی عمیق رو
مهمون ریه‌هام کردم.

لعنتی خیلی وقت بود که دیگه نکشیده بودم و حالا ریه‌م داشت اذیت می‌شد اما من به این نیکوتین نیاز داشتم.

نگاه ازش برنمی‌داشتم، ریتم آروم نفس کشیدنش خیالم رو راحت می‌کرد که نمرده اما چرا به هوش نمی‌اومد؟

نگاهی به ساعت دیواری که سمت چپ پذیرایی نصب بود انداختم.

ساعت از دو شب گذشته بود و ساعت‌های غیبتش داشت طولانی تر می‌شد. از همون ساعت با یه پیغام کوتاه به هونام از نیومدن این دختر شکایت کرده بودم و بعدشم بلافاصله گوشی رو خاموش کرده بودم.

دیگه داشت حوصله‌م سر می‌رفت، ایستادم.

سمتش قدم برداشتم و لیوان آب نیم خورده‌ای که روی عسلی بود رو برداشتم.

بالای سرش نشستم و خیره به صورت رنگ پریده‌ش آب رو با ضرب توی صورتش خالی کردم که نفس از بی‌هوایی کشید و با هین کشیده‌ای چشم‌هاش رو باز کرد.

- به به شاهزاده خانوم بالاخره بیدار شدن.

وحشت زده نگاه گیجش رو به چشم‌هام دوخت، با دیدنم و فهمیدن اینکه کی کنارش ایستاده ترس جاش رو به خشم داد.

با دهن بسته شروع کرد به تقلا کردن و در آوردن اصوات نامعلوم که با سر کج شده و لبخند نگاهش کردم.

- امممممم....

- زیادی به خودت فشار نیار نیکو نمی‌فهمم چی می‌گی.

چشم درشت کرد و باز غرغر کرد و من بی‌اهمیت بهش روی صندلی نشستم.

اگه دهنش رو باز می‌کردم قطعاً جیغ و داد می‌کرد و تمام ساختمون خبردار می‌شد.

اگه دهنش رو باز نمی‌کردم چطور آدرس اون عوضی رو ازش می‌گرفتم؟

چقدر متنفر بودم از کاری که بدون فکر انجام داده بودم.

نفسی گرفتم و خیره به چشم‌های سرخش شمرده گفتم:

- بین نیکو من کاری به تو ندارم پس لازم نیست که بترسی.

تکونی به تنش داد و قبل از اینکه بفهمم چی شد با کف هر دو پای بسته‌ش

به ساق پام کوبید که از درد آخی کشیدم و ایستادم.

- خدا لعنتت کنه استخونم شکست.

همچنان اصوات نامعلوم در می‌آورد و جیغ‌های خفه‌ش رو توی گلو خفه

می‌کرد.

- آدم نیستی می‌گم کاریت ندارم، وحشی آدرس اون نامزد دیوثتو بده

بعدم گمشو.

باز لگد انداخت که اینبار یه قدم عقب رفتم و با خشم نگاهش کردم.

با چشم‌هایش به چسب روی دهنش اشاره کرد و ازم می‌خواست بازش کنم.

انگشتم رو سمتش گرفتم و با خشم گفتم:

- فکرشم نکن بازت کنم، وحشی بودنتو ثابت کردی.

"هونام"

با دست‌هایی که زیر بغلم جمع کرده بودم روی مبل نشسته بودم و به فین فین گریه‌ی این مادر و دختر گوش می‌کردم.

طاهر خان بعد خوردن داروهاش و بی‌تابی زیاد رفته بود تو اتاقش و جَو بد خونه ای که حالا انگار منم یکی از اعضااش بودم اینقدر روی اعصابم فشار وارد کرده بود که از تحملم خارج بود.

بدتر از اون قدم زدن خشمگین تیام وسط پذیرایی بود، وقتی هر چند وقت یکبار مشتش رو محکم کف دستش می‌کوبید و صدای بلندش نگاه همه مون رو سمتش می‌کشوند.

کلافه دستی به ابروم کشیدم و سعی کردم با آرامش صحبت کنم تا جَو رو بیشتر از این متشنج نکنم، به هر حال بعد تماس و کمک خواستن از من حق نداشتم که با بی‌ملاحظه‌گری همه چیز رو خراب کنم.

اون دختر حالا مثل خواهر خودم بود و منم مثل بقیه نگران بودم.

- با گریه و راه رفتن چیزی درست نمی‌شه، یه آدرسی چیزی از دوستاش و آشناها بدین بریم دنبالش.

تیام وسط اتاق ایستاد و با خشم گفت:

- کدوم دوست و آشنا؟

هر کی بود از غروب یا زنگ زدم یا رفتم هیچکس ازش خبر نداره، کدوم گوری رفته این دختر؟

با ایستادن ترمه نگاهم سمتش کشیده شد، صورتش ترسیده به نظر میومد
و این ترس وقتی بیشتر شد که خیره به تیام با صدای آرومی گفت:
- من می‌خوام یه چیزی بگم داداش فقط می‌ترسم.
تیام با دو قدم بلند سمت ترمه اومد و من ناخواسته از جا پریدم.
نمی‌دونم این حالت دفاعی واسه چی تو وجودم ظاهر شد، هر چی که بود
از ترسِ تو صورت ترمه بود.
- بگو بینم چیزی می‌دونی؟
ترمه سر بالا انداخت و آب دهنش رو به زور فرو داد که کنارش ایستادم،
می‌خواستم بهش اطمینان بدم حواسم بهش هست و اگه چیزی می‌دونه
بگه.
نیم نگاهی بهم انداخت که پلک روی هم گذاشتم و اون با من و من گفت:
- من فقط می‌گم نکنه کار میثم باشه.
تیام دستش رو مشت کرد و با صدای بلندی توپید:
- اون چرا حرف بزن بینم؟
- چیزه... می‌دونی چیه داداش آخه از صبح هی زنگ می‌زد تهدید می‌کرد
گفتم نکنه...
چشم‌های درشت شده و فریاد چی بلند تیام باعث شد ترمه جیغ خفه‌ای
بکشه.
تیام سمتش خیز برداشت و من با عجله جلوش سینه سپر کردم و اون
دختر پشتم پناه گرفت:
- لعنتی الان داری می‌گی؟

ترمه خدا بکشتت الان داری می گی اون حیوون از صبح دنبال ترنج بوده؟
بزنم ناقصت کنم؟

- داداش تورو خدا من چه می دونستم اینجوری می شه، گفتم هر جایی
رفته تا آخر شب میاد.

- یه نگاه به ساعت کردی؟ سه صبحه خبری از اون دختر نیست می گی
نمی دونستم، ای خدا بکش من و از دست این دو تا خنگ.

گریه ی بلند ترمه اعصابم رو داغون کرد و کمی خشن کف هر دو دستم رو
تخت سینه ی تیام گذاشتم و با فشار به عقب هولش دادم.

- آروم باش نمی بینی ترسیده، به این چه ربطی داره.
کجاست این یارو بریم سراغش؟

تیام یه قدم عقب رفت و بین مویه های مادرش چنگی لای موهاش کشید.
- تیام یه کاری بکن، کجاست این دختر؟ ای خدا منه مادرو داغدار نکن.

تیام کلافه نالید و من فک روی هم فشردم.

- یا حضرت عباس خودت رحم کن.

سمت در راه افتاد و من با نیم نگاهی به ترمه که صورتش خیس اشک بود
دنبالش راه افتادم.

- هونام؟

به عقب چرخیدم، کنارم اومد و نگاهی به مادرش انداخت و آروم گفت:

- اگه ترنج اونجا بود مواظبش باش، تیام خیلی خوبه اما منطق نداره نکنه
بلایی سرش بیاره.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و با اطمینان گفتم:

- خیالت راحت، حواست به مامان و بابات باشه حالشون خوب نیست.
از در بیرون زدم و قبل از بسته شدن آسانسور خودم رو داخلش پرت کردم.
تیام اینقدر خشمگین بود که تمام صورتش به کبودی می‌زد و هیچکس
مثل من نمی‌تونست این حالش رو درک کنه.
مگه می‌شد خواهرت تو خطر باشه و تو آروم باشی؟
- هی پسر آروم باش پیداش می‌کنیم.
سرش رو بالا آورد و از بین فک قفل شده غرید:
- ناموسم چند ساعته دست یه حروم زاده‌ست پیداشم کنم باید بمیرم هونام
می‌فهمی؟
پلک روی هم گذاشتم و جواب دادم:
- می‌فهمم، خیلی بیشتر از چیزی که فکرش و بکنی.
با ایستادن آسانسور و باز شدن در خودش رو بیرون پرت کرد.
از در آهنی پارکینگ بیرون زدیم و دستم رو سمت ماشینم دراز کردم.
- ماشین اونجاست تیام.

تو تمام مسیر به داشبورد مشت کوبید و فحش‌های رکیک داد.
رجز خوند و تهدید کرد.
حالش بد بود، انگار لحظه‌های آخر زندگیش بود که اینقدر سخت نفس
می‌کشید و من لعنتی داشتم با گوشت و استخونم درکش می‌کردم.
حال بدش دقیقاً حال من بود و تحملش از توانم خارج.

- برو چپ اول کوچه پارک کن نمی‌تونیم بریم داخل با ماشین، تنگه کوچه.

اطاعت کردم و با تکیه دادن سرم ماشین رو جایی که گفته بود پارک کردم. کوچه خلوت بود و هیچ صدایی از اطراف به گوش نمی‌رسید.

تیر برق‌های کم نور و زرد رنگ فضا رو روشن کرده بودن. و زیرش کلی آشغال بود و چند تا دونه گربه که مشغولشون بودن. در ماشین رو بستم و بی‌توجه به محیطی که حقیقتاً اولین بار بود داشتم از نزدیک می‌دیدم پیاده شدم.

- دادا قفل فرمون داری؟

نگاهش کردم و حین بستن در گفتم:

- صندوق عقبه.

- صندوقو بزن بردارم، خودتم یه چیزی بگیر دستت اینا همه شون تیزی بکشن، خدایی نکرده بلایی سرت نیاد، جواب ننه باباتو نمی‌تونم بدم.

لبخند زدم و حین تکیه دادن سرم سمت صندوق رفتم و حین باز کردنش گفتم:

- اونقدر اهرم که فکر می‌کنی بچه ننه نیستم، بلدم از خودم دفاع کنم.

سرش رو تکیه داد و قفل فرمون رو از دستم گرفت:

- ببخشید ولی بیشتر به بچه تیتیشا می‌خوری حق بده بهم، اگه می‌خوای نیا خودم بلدم آدمشون کنم.

صندوق رو بستم و با سر به ته کوچه اشاره کردم.

- پس واجب شد به برادر خانومم ثابت کنم یه چیزایی حالیمه.

نفسی گرفت و با قدم‌های بلند داخل کوچه شد.
 نگاهی به اطراف انداختم و پشت سرش راهی شدم.
 چند تا درِ رنگ و رو رفته رو رد کرد و کنار در قرمز رنگی که نیمیش زنگ
 زده بود و کنارش کلی علف سبز شده بود ایستاد و با مشت به جون در
 افتاد.
 صدای نعره‌هاش اخم‌هام رو توی هم کرد، شاید بهتر بود این ساعت شب
 همه‌ی کوچه رو از خواب بیدار نکنه.
 - هی میثم حرومزاده باز کن ببینم.
 بی‌ناموسسس باز کن تا نشکستم.
 دستم رو روی بازوش گذاشتم و با صدای ملایم تری گفتم:
 - تیام همه رو بیدار می‌کنی عربده نکش.
 دستم رو پس زد و به مشت زدنش ادامه داد که سری به تأسف تکیون دادم.
 - میثم بی‌پدر، تنبونتو می‌کشم پایین باز کن.
 بین عربده‌های از ته دلش صدای داد بلندی از داخل به گوش رسید و تیام
 یه قدم عقب کشید.
 - کدوم بی‌ناموسی اینجوری در می‌زنه، سر آوردی مگه؟
 - می‌خوام سر ببرم، باز کن دیوِث.
 نگاهم رو به دو سمت کوچه چرخ دادم، تک و توک درها باز شده بود و سرو
 گردن‌ها بیرون اومده بود تا ببینن چه خبره.
 در که باز شد با قرار گرفتن مرد درشت هیکلی با اون همه جای زخم توی
 صورتش اخم‌هام بیشتر توی هم شد.

طلبکارانه به تیام نگاه کرد و صدایش رو بالا برد:

- هوی تیام هار شدی؟ چه خبره این وقت صبح؟

تیام تحمل نکرد با لگد تخت سینه‌ش کوبید و مرد که به داخل پرت شد خودش داخل شد.

- می‌گمت حرومی...

داخل شدم و قبل از اینکه کسی بتونه خودش رو برسونه در رو بستم، مرد پخش زمین شده بود و با صورت جمع شده سینه‌ش رو ماساژ می‌داد که تیام جلو رفت و یقه‌ی رکابی مشکیش رو گرفت و غرید:

- خواهر من کجاست بی‌پدرو مادر؟

یارو که الان می‌دونستم همون میثمه اول مات نگاه کرد و بعد با آرنج محکم به هر دو دست تیام کوبید و ایستاد.

- گمشو اونور بینم، من چه می‌دونم خواهرت کجاست.

تیام باز سمتش هجوم برد و فریاد زد:

- گو نخور کثافت، می‌گم کجاست حرومزاده؟ تا نکشمت نمی‌رم خودتم خوب می‌دونی.

بگو کجاست؟

- می‌گم نمی‌دونم بی‌بُته.

با هم که درگیر شدن نگاهی به ساختمان کوچیک و تاریکش انداختم و

صدام رو بالا بردم:

- خونه رو می‌گردم.

میثم مثل یه حیوون وحشی تیام رو هول داد و نگاهم کرد:

- غلط می‌کنین، ننه‌م اون توئه لنگتون سمت خونه بره جفتونو می‌کشم.
معلوم نیست اون خواهر خرابت زیر کی خوابیده که اومدی سراغ من، من و
چه به جکو جنده‌های تازه به دوران رسیده.

تیام از پشت گردنش رو گرفت و با آرنج به کمرش ضربه زد، صدای نعره‌ی
اون مرد اینقدر بلند بود که امکان نداشت اگه ترنج اینجا باشه نشنیده باشه.
مادرش چرا تو این سر و صدا بیرون نمی‌اومد؟
حالا دیگه من شک داشتم که اصلاً اینجا بود یا نه، این مرد داشت راست
می‌گفت خبر نداشت.

سمت تیام رفتم و به زور از روی میثم بلندش کردم که فریاد زد و صداش
بین مشتهایی که به در کوبیده می‌شد گم شد:
- ولم کن، ولم کن بکشمش.

هولش دادم و خیره تو چشم‌هاش گفتم:
- اینجا نیست بیا بریم پیش پلیس، تیام وقت و تلف نکن شاید جون خواهرت
تو خطره.

نفس نفس می‌زد و دستی به پیشونیش کوبید، صدای همهمه و فریاد
آدمایی که احتمالاً به کمک میثم اومده بودن کوچه رو برداشته بود و قبل
از اینکه پشت در بریم یکی از دیوار بالا اومد، تو حیاط پرید و با نعره
سمتمون دوید که قبل از نزدیک شدن با یه مشت به عقب پرتش کردم.
تیام نگاهی به من و اون پسر زپرتی انداخت رو به میثم گفت:

- از صبح مزاحمش شدی چند بار زنگ زدی، عوضی مرد باش و بگو چیکارش کردی؟ اون دختر گناهی نداره من توی آشغال و لو دادم، دست از سر خواهرم بردار.

میثم خون بینیش رو با پشت دست پاک کرد و با سر به داخل خونه اشاره کرد.

- خودت خوب می‌دونی که قصد منم بی‌آبرو کردن تو و اونه اما به جون ننه‌ی علیم این بار کار من نیست، انگار خدا زده پس سرت، تیام ناموس پرست خواهرت بندو آب داده.

تیام خواست باز سمتش حمله کنه که با عجله گرفتمش و کنار گوشش با خشم گفتم:

- داره تحریکت می‌کنه، بیا بریم وقتو از دست نده.

نگاه خشنش رو از میثم گرفت و بدون حرف در رو باز کرد که چند نفر خودشون رو داخل پرت کردن و گارد گرفتن که میثم فریاد کشید:

- ولش کنین، تسویه حسابمون بمونه واسه بعد.

با احتیاط از بین اون جمعیتی که دقیقاً عین سگ‌های وحشی آماده‌ی دریدنمون بودن گذشتیم و خیلی زود سوار شدیم.

تعلل رو جایز ندونستم و با عجله پام رو روی پدال گاز فشردم تا از اون خراب شده بیرون بزنیم.

تیام همچنان مشغول خودخوری بود و مدام با خودش حرف می‌زد.

- وای چه خاکی به سرم شده، بدبخت شدم، کجایی ترنج، کجایی؟

- می‌رم آگاهی.

- نه.

نه قاطعش نگاهم رو سمتش کشوند.

کف هر دو دستش رو چند بار به شقیقه‌هاش کوبید.

- کجاست، کجاست دارم دیوونه می‌شم.

نکنه دروغ گفت این میثم حرومی؟

نکنه بردنش یه گوشه؟ ترنج مثل ترمه نیست نمی‌تونه از خودش دفاع کنه.

واسم جای تعجب نداشت، حق با این مرد بود، ترمه خوب بلد بود از حقش

دفاع کنه اما من چیزی در مورد ترنج نمی‌دونستم، هر چند با رفتاری که

با دایان داشت شک داشتم که نتونه از خودش دفاع کنه.

- چرا با پلیس موافق نیستی شاید خطرناک باشه؟

سرش رو به طرفین تکون داد.

- اگه نباشه چی؟

اگه واقعاً یه مرد...

مکث کرد و با کف دست روی پاش کوبید، می‌تونستم بفهمم تو سرش چی

می‌گذره اما الان شک کردن راه درست نبود.

می‌تونست واقعاً جونش در خطر باشه البته اگه زندگی اونا هم مثل ما تو

سیاست و خطر بود.

شاید داشتم از دید خودم نگاه می‌کردم و واقعاً خطری نبود، همش چند

ساعت از نبودنش گذشته بود.

شاید واقعاً پای یه مرد در میون بود.

- الان کجا برم؟

- نمی‌دونم، جنازمو وردار ببر خونه ببینم ترمه چیزی می‌دونه، این دوتا جیکو پوکشون با همه.
فقط سری به تأیید تکون دادم، هر چی که بود امیدوار بودم اون دختر صحیح و سالم تا قبل از عقد پیداش بشه.

جلوی در آپارتمان که توقف کردیم ترمه با عجله در رو باز کرد و سوار شد. تیام ازش خواسته بود که تو خونه منتظر نباشه و بیاد پایین. قطعاً نمی‌خواست پدر و مادرش چیزی بیشتر از این بدونن. ساعت چهار صبح بود و کوچه خلوت ترین حالی که می‌تونست به خودش بگیره رو داشت و این سکوت عصبی کننده رو ترمه‌ی نگران شکست.
- چی شد؟!

اونجا بود؟ پیداش کردین؟
از آینه به صورت رنگ پریده‌ش نگاه کردم و تیام سمتش چرخید، وقتی حرف می‌زد می‌شد خشم رو تو تک تک تارهای صوتیش حس کرد و بیچاره اون دختر که طرف حسابش بود.
- اونجا نبود، فکر نمی‌کنم کار میثم باشه، به منه خاک‌برسر بی‌غیرت بگو چیزی می‌دونی یا نه؟

ترمه نگاهش رو روی تیام و آینه چرخ داد که من سرم رو سمت بیرون چرخوندم، نمی‌خواستم با نگاهم معذبش کنم.

- به خدا نمی‌دونم، امروز که با حوریه جون رفتیم خرید فرستادمش خونه‌ی هونام وسایلی که می‌خواستیم بیاره بعدِ اون دیگه خبری ازش نشد.

گردنم رو سمتش چرخ دادم و متعجب گفتم:

- ترنج و فرستادی؟

خودت نرفتی؟

سرش رو بالا انداخت و گوشه‌ی لبش رو گزید.

- نشد برم به خدا حوریه جون نداشت.

چه اهمیتی داشت کی بره که الان داشت قسم می‌خورد، مهم این بود ترنج کجا رفته بود وقتی خونه‌ی من نرفت.

- بریم سمت خونه‌ی تو هونام شاید خبری باشه.

ابروی و واسه تیام که انگار یه امید تو دلش پیدا شده بود بالا انداختم و با اطمینان گفتم:

- نه اونجا نرفته، من پسر عموم و فرستادم اونجا گفت خیلی منتظر شده ولی کسی نیومده، هر اتفاقی افتاده قبلش بوده.

ترمه تو فکر فرو رفت و تیام کلافه از ماشین پیاده شد، باید به دایان و آصف زنگ می‌زدم اینجوری نمی‌تونستیم اون دختر رو پیدا کنیم.

- هونام؟

کمی تنم رو چرخوندم و به صورت غرق در تفکرش نگاه کردم.

- بله؟

- ترنج امروز رفت خونه‌ت، حتی وقتی زنگ آپارتمانم زدو با لابی من صحبت کرد من پشت خطش بودم، دایان چرا گفته نیومده؟

گیج نگاهش کردم، چی می‌خواست بگه؟
 که دایان خبر داشت؟
 واسه یه لحظه حس کردم قلبم قدرت تپیدن رو از دست داد.
 نکنه دایان کار احمقانه ای کرده باشه...
 مکث کردم و خودم به خودم جواب رد دادم، اصلاً امکان نداشت دایان
 اینقدر دیوونه باشه که بخواد به ترنج آسیبی برسونه.
 گلوم رو صاف کردم و با نیم نگاهی سمت تیام که داشت جلوی ماشین
 اینور و اونور می‌رفت گفتم:
 - دایان گفت هر چی منتظر مونده کسی نیومده بعدم رفته خونه.
 شاید ترنج بعد رفتن دایان رسیده.
 - پس درو کی باز کرد؟
 باز مات موندم، نمی‌خواستم فکرم رو سمت نقش داشتن دایان تو این
 گندآب سوق بدم، برادر من هر چی که بود با دختر جماعت کاری نداشت.
 - خيله خب برو پایین همراه تیام برید بالا، من می‌رم آپارتمانم دوربینارو
 چک می‌کنم تا فردا ترنجو پیدا می‌کنم.
 شتاب زده خودش رو جلو کشید و بازوی لختم رو با هر دو دست گرفت:
 - هونام جونم تو رو خدا قبل تیام پیداش کنی باشه، زود پیداش کن نکنه
 بلایی سرش بیاد.
 خیره بهش نفس عمیق کشیدم، لعنتی تو این جونم کنار اسمم یه چیزی
 بود که بدجوری قلقلکم می‌داد به اینکه بعد شنیدنش لبخند بزnm.
 اینطوری شنیدن اسمم شیرین بود.

- پیداش می‌کنم و حواسم هست، فقط شما برید بالا و نذار برادرت باز بره دنبالش، کله‌ش باد داره گند می‌زنه بیشتر.

- باشه باشه، هر چی تو بگی، تو پیداش کن قول می‌دم جبران کنم.
سری واسش تکون دادم که پیاده شد و من اجازه‌ی حرفی به تیام ندادم و پام رو روی پدال گاز فشردم، باید دوربین‌های آپارتمانم رو چک می‌کردم.

"دایان"

تا خود صبح چشم روی هم نذاشته بودم و نمی‌دونم کی غافل شدم که بالاخره پلک‌هام روی هم افتاد و حالا با شنیدن صدای شکستن چیزی جوری از جا پریدم که رگ گردنم به دردناک‌ترین حالت ممکن گرفت.
- آخ...

دستم رو روی گردنم فشار دادم و با چشم دنبال منبع اون صدا گشتم، با دیدن پارچ شیشه‌ای که حالا روی سرامیک‌ها هزار تیکه شده بود ابرو هام رو بالا انداختم.

اون دختر داشت با چشم‌های وحشیش نگاهم می‌کرد و پاش روی پایه‌ی عسلی چپه شده بود.

حتی با دست و پای بسته هم اینقدر چموش بود که می‌تونست هر کاری بکنه.

کمی جلو رفتم، هنوز دستم روی گردنم بود و با دست دیگه به شیشه‌ها اشاره کردم:

- اونی چرا شکستی؟

هیچ تکونی به تنش نداد، مانتوش تا روی شکمش بالا رفته بود و تیشرت سبز رنگ زیرش کاملاً تو دید بود.

با چشم‌هایش به چسب روی دهنش اشاره کرد که پوفی کشیدم. جلو رفتم و حین نشستن کنارش گفتم:

- ببین ترمه من یه آدم ربای حرفه‌ای نیستم که با نیت و برنامه‌ی قبلی دزدیده باشم، دهن تو باز می‌کنم جیغو داد راه ننداز چون اولین جیغت باعث می‌شه بزنم دهن تو پر از خون کنم.

نفس عمیقش رو از بینی بیرون داد و اینو از بالا پایین شدن سینه‌ش حس کردم، پلکش رو به تأیید بست و من مشکوک گفتم:

- جیغ نمی‌زنی؟

باز ابرو بالا انداخت و من اینبار خیلی آرام دستم رو سمت چسب بردم. شک داشتم به باز کردن دهنش اما تا همین الانم چند ساعت بود که چیزی نخورده بود و می‌ترسیدم بلایی سرش بیاد.

یواش با گوشه‌ی ناخونم چسب رو کمی بالا دادم، لعنتی نباید اینقدر محکم فشار می‌دادم قطعاً قرار بود خیلی اذیت بشه موقع کندنش.

- ببین مجبورم یهو بکشمش پس شاکی نشو.

بهم که چشم غره رفت تو یه حرکت چسب رو کندم که جیغ کشید و صورتش رو به قالیچه‌ی پشمی سفید رنگ زیرش چسبوند و نالید:

- بمیری ایشالا صورتم داغون شد.

- ایشالا خدا از دهنش بشنوه.

سرش رو کمی بلند کرد، چپ نگاهم کرد و با صدای کنترل شده‌ای گفت:

- دستو پامو باز کن می‌خوام برم دستشویی.

نگاهی به رنگ پریده‌ی صورتش انداختم که حالا رد اون چسب روش حسابی سرخ شده بود و البته کمی ملتهب.

- بازت می‌کنم و بهت اعتماد می‌کنم، لااقل تا باهات حرف نزدم آروم بگیر.

خم شدم، با احتیاط دستش رو باز کردم و همین کارم با پاهاش کردم.

کمرش رو با آخ و ناله صاف کرد، خواستم بهش کمک کنم که دستش رو به نشونه‌ی نکن جلو گرفت و با خشم نگاهم کرد.

- دستشویی کدوم وره؟

ایستادم، به سمت راست و راهرویی که دستشویی توش قرار داشت اشاره کردم.

- در دوم.

ایستاد، بدون اینکه دهن باز کنه سمت دستشویی رفت و منم حین کش و قوس دادن تنم واسه بیرون کشیدن استخونام از خشکی سمت آشپزخونه راه افتادم، یه قهوه می‌تونست کمی از خستگی‌م بیرون بکشه.

صدای باز شدن در رو شنیدم و مقداری قهوه تو قهوه ساز ریختم.

حین کشیدن خمیازه‌ی بلند بالایی دکمه رو فشار دادم و هنوز دهنم بسته نشده بود که موهام از پشت کشیده شد و صدای جیغ بلندش چشم‌هام رو گشاد کرد.

- من اگه تو رو نکشم دختر بابام نیستم.

چنگش داشت موهام رو می‌کند و من با خشم مچ هر دو تا دستش رو گرفتم و غریدم:

- ول کن ببینم.

با لگد به پشت زانوم کوبید که تعادلم رو از دست دادم و همینم باعث شد با جیغ دیگه ای روی کولم بپره.

- کثافت آشغال منو می‌دزدی، حیوون می‌دونی الان خانواده‌م تو چه حالی هستن؟

سعی کردم از روی کولم پایین بندازمش.

اصلاً قصد زدنش رو نداشتم، حضورش توی این خونه یه اشتباه محض بود با کتک زدنش این گناه رو بزرگ‌تر نمی‌کردم اما این دختر زیادی غیر قابل پیش‌بینی بود، عملاً داشت کتکم می‌زد و تمام موهام رو می‌کند.

کل آشپزخونه رو اینور و اونور رفتم و هر چی که بهش برخورد می‌کردیم زمین میفتاد و خورد می‌شد.

- ول کن موهامو دیوونه.

- همه‌ی موها تو می‌کنم، اینقدر می‌زنمت تا بمیری و واسه من هی آرزوی مردن نکنی، خودم می‌کشم آدم ربا.

کلافه و خشمگین از این همه تقلا خودم رو از آشپزخونه بیرون پرت کردم،
اینقدر موهام رو کشیده بود که نیمیش کنده شده بود.

- بسه تمومش کن بیا پایین.

اما اون گوشش بدهکار نبود، ترمه واقعاً وحشی شده بود و انگار می خواست
که قطعاً من رو بکشه.

شروع کرد با آرنج به سر و گردنم کوبیدن و ضربه‌ی دردناکش به رگ آسیب
دیده‌ی گردنم اینقدر وحشتناک بود که نتونستم تعادلم رو حفظ کنم پام
به لبه‌ی فرش گیر کرد و زمین خوردم.

- بمیری ایشالا بخشایش، عوضی حیوون، لعنتی تیام من و می‌کشه آبرومو
بردی.

خودمو تگون دادم، به زور زیرش چرخیدم و وقتی خواست با هر دو دستش
به صورتم ضربه بزنه مچش رو گرفتم و فریاد زدم:
- لعنتی نمی‌خوام دست روت بلند کنم آروم بگیر.

تکونی به تنش داد، روی شکمم نشسته بود و حالا موهای موج دارش کل
صورتش رو گرفته بود، این دختر یه وحشی تمام عیار بود.

- لعنتی زندگیمو نابود کردی، من یه دخترم می‌فهمی؟
از دیروز خونه نبودم بیچاره‌م کردی.

تنش داشت داغ و داغ تر می‌شد و نشون می‌داد زیادی خشمگینه اما یه
شب نبودنش چرا باید زندگیش رو به هم می‌ریخت در هر صورت اون نامزد
داشت و هزار جور بهونه.

- ترمه از روم پاشو تا نزدم به سیم آخر.

چشم ریز کرد و با صدای آرومتری گفت:
 - تو دقیقاً از ترمه چی می‌خوای که دزدیدی؟
 خل و چل بود و خاک تو سر هونام که اینو واسه ازدواج انتخاب کرده بود.
 پوزخند زدم و با لحن کنایه آمیزی گفتم:
 - همینجا روی تن من می‌خوای به مکالمه ادامه بدی؟
 لبخند پر از حرصی زد، چند تا پلک پشت هم زد و با آرامش گفت:
 - به حرفم ادامه نمی‌دم.
 "با جیغ ادامه داد"
 اما به کتک زدنت ادامه می‌دم که می‌خواستی خواهرمو بدزدی.
 اینو گفت و از فرصت استفاده کرد، دستش رو آزاد کرد و باز مشغول مشت
 زدن تو سر و صورتم شد و من اصلاً وقت نکردم به اون کلمه‌ی خواهر فکر
 کنم.
 - دختره‌ی احمق جنازه‌تو ببر اونور لعنتی...
 خشمگین با تمام توانم به عقب هولش دادم که با جیغ بلندی به مبل
 برخورد کرد.
 با عجله ایستادم و صورتم رو ماساژ دادم.
 تو مراهم نبود دست روی زن بلند کنم که اگه بود تا اینجا نمی‌تونست پیش
 بره و اینقدر جفتک پرونی کنه.
 - دختره‌ی وحشی آدرس اون نامزد پدر سگتو بده گمشو از خونه‌م برو
 بیرون.
 نشست، صورتش از درد جمع شده بود و ناله کرد:

- کدوم نامزد منکه نامزد ندارم دیوونه‌ی زنجیری؟
 نگاهی به وضعیت بهم ریخته‌ش انداختم و کلافه دستم رو تکون دادم.
 - خودتو نزن به اون راه ترمه آدرس اون صدرای حرومزاده رو بده.
 کمی خیره نگاهم کرد، شروع کرد به نفس نفس زدن و جیغ بلندش باعث شد هر دو دستم رو روی گوشم فشار بدم.
 - دیوونه‌ی روانی، احمق بی‌شعور به اندازه‌ی یه مگس عقل نداری، خاک تو سرت بخشایش من ترنجم نه ترمه به کاهدون زدی.
 مات دستم رو بالا آوردم و بریده گفتم:
 - اما... اما ترمه قرار بود...
 حرفم رو قطع کرد، ایستاد و عصبی گفت:
 - قرار بود ولی من اوادم بی‌شعور.
 هجوم یکباری خون به صورتم از خشم بود. سرم رو پایین انداختم و هر دو دستم رو توی موهام فرو کردم.
 لعنتی اون دختر نامزد هونام بود و نبودنش رو می‌شد یه جوری توجیح کرد
 اما این دختر..... الان دقیقاً باید چه غلطی می‌کردم؟
 - این صدرای آشغال چرا واسه شماها اینقدر مهمه؟ چرا تو به خاطرش گند زدی به زندگی من و خودت؟ الان خانواده‌م به پلیس خبر دادن آقای آدم ربا نابود شدی.
 صورتم از خشم می‌لرزید و نگاهم هنوز به زمین بود، لعنتی تا امروز نداشته بودم این خونه ذره‌ای به هم بریزه و حالا فرش زیر پام هم کج و کوله شده بود.

من آدم دزدیده بودم یه دختر رو...

- خفه شو.

یه قدم عقب رفت و با نفرت ادامه داد:

- خفه هم بشم تو آدم دزدیدی کثافت، من خواهر زن پسر عموتم.

"مکث کرد و با صورت جمع شده ادامه داد"

اووووو چی دارم می گم تو اینقدر بی غیرتی که می خواستی نامزد پسر عموتو

بدزدی حیوون، اگه ترمه رو آورده بودی جواب هونامو چی می دادی؟ لعنتی

اگه عقد بهم خورده باشه چی؟

گند زدی، گند زدی....

دیگه ننویسمت تحمل کنم، با دو تا گام بلند جلو رفتم یقهش رو گرفتم و

همراه با جیغ بلندش فریاد زدم:

- کثافت دهن تو ببند، آشغال شماها گند زدین به زندگیمون.

انتظار این فریاد رو نداشت که چشم درشت کرد.

- ما با تو چیکار کردیم؟

- اون صدرای کثافت زنمو کشته می فهمی، زنم، عشقم، پاره ی تنم، نابودم

کرده.

لبهاش مثل ماهی بیرون مونده از آب باز و بسته شد و فقط یه کلمه به

زور از دهنش بیرون اومد.

- چی؟

صورتش رو با ضرب به عقب هول دادم و فکم رو با خشم روی هم فشردم.

فشاری که داشت به رشته‌های عصبیم وارد می‌شد اینقدر زیاد بود که حس می‌کردم تنم لای دو تا دیوار گذاشته شده و فضا داره هی تنگ تر می‌شه و درد بی‌امون تر.

امکان نداشت من دست خالی مونده باشم.

یعنی نمی‌تونستم اون صدرای بی‌ناموس رو پیدا کنم؟

قطعاً بعد رو شدن این ماجرا باید تو زندان با حسرت نابود کردن اون قاتل می‌گذروندم،

بی‌فکر عمل کرده بودم و حالا دست از پا درازتر داشتم زیر فشار گندی که زده بودم له می‌شدم.

یه قدم عقب رفتم اما انگار دیگه جونی تو زانو هام نمونده بود که تلو خوردم و با کمک دیوار تعادل رو حفظ کردم.

احساس می‌کردم از شست پام شروع به گز گز کردن کرد و آنی این درد به صورتم و گوش هام رسید که به لرزش افتاد، من دختر مردم رو دزدیده بودم و حالا می‌فهمیدم که به هیچی نرسیدم.

- هی خوبی؟

نگاهش نکردم اما جلو او مدنش رو از زیر چشم دیدم، جواب هونام رو چی می‌دادم؟

تو نا امیدترین حالت ممکن سرم رو سمت ترنج چرخوندم و حرف که زدم خودم از گرفتگی صدام تعجب کردم.

- تو... آدرسی از صدرا نداری؟

نمی‌دونم چقدر من و درمونده و داغون دید که با عجله جلو اومد و روبه روم ایستاد.

- بشین داری سخته می‌کنی.

- من فقط یه آدرس می‌خوام.

سرش رو عصبی تکون داد و گفت:

- می‌خوای چیکار؟!

می‌گی قاتله باشه... چرا نمی‌ری پیش پلیس؟ من و بدبخت کردی که آدرس اون آشغال و بگیری؟

چرا قبلش نپرسیدی؟ تو اصلاً عقل تو سرت هست؟

- من فکر کردم شاید به تو... یعنی به ترمه علاقه داره و می‌تونم بکشونمش جایی که می‌خوام، من...

سکوت کردم و فقط نگاهش کردم، انگار داشتم می‌مردم که سر خوردم و همونجا روی زمین نشستم، دستم رو روی قلبم فشار دادم و با زجر لب زدم:

- به زنم تجاوز کرد... اونم وقتی خودم حتی دلم نمی‌اومد دستش و سفت بگیرم...

پشت سرم رو به دیوار تکیه دادم.

اون روز لعنتی هیچوقت قرار نبود از زندگیم حذف بشه.

- با بی‌رحمی کشتنش، به جنازه‌شم رحم نکردن و من هنوز زنده‌م، هیچوقت نمی‌تونم بفهمی من چه حالی دارم وقتی قاتلش داره راست راست تو این شهر می‌چرخه و پلیس می‌گه مدرک بیار.

چیزی نمی‌گفت منم انتظار نداشتم دلسوزی کنه، فقط می‌خواستم بدونه دردم اینقدر بزرگ بود که همچین کاری کنم.

بدونه من یه حیوون نیستم که زورم به یه دختر می‌رسه، من فقط اینقدر درمونده و عصبی هستم که به هر ریسمانی چنگ می‌زنم همین.

سر بلند کردم و نگاهش کردم، دست به سینه و با اخم داشت نگاهم می‌کرد. سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خودتو جمع و جور کن می‌برمت خونه و خودم همه چیزو توضیح می‌دم، اشتباه از من بودو گردن می‌گیرم.

نمی‌دارم مشکلی برات پیش بیاد تو فقط هر چی من گفتم تأیید کن، اگه خواستی اونجا تو گوشم بزن از نظر من هیچ ایرادی نداره، فقط اینو بدون من یه آشغال نیستم همین.

بدون حرف سمت شالش که روی زمین افتاده بود رفت و به محض خم شدنش صدای در واحد بلند شد.

یه نفر پشت هم داشت زنگ می‌زد و به در مشت می‌کوبید.

با عجله ایستادم که ترنج با دست روی صورتش کوبید و ترسیده گفت:

- خاک بر سرم داداش تیاممه می‌کشه مارو.

ضربان قلبم تند تر شد، ناموشش رو دزدیده بودم و احتمالاً قرار بود قبل کشتن صدرا خودم بمیرم.

سمت در که قدم برداشتم ترنج وحشت زده جلو اومد و بازوم رو گرفت:

- نه باز نکن بذار بره اینجا نبینه من و حرفمونو باور نمی‌کنه می‌کشه تو رو دایان.

خواستم دهن باز کنم و بگم هر چه بادا باد اما صدای خشمگین هونام که به گوشم رسید تعلل رو جایز ندونستم و سمت در راه افتادم.

- دایان باز کن این در لعنتی و می‌دونم اون تویی.

کلید رو تو قفل چرخوندم و به محض باز کردن در مشت محکمش روی فکم کوبیده شد.

همزمان با جیغ خف‌ی ترنج تلو تلو خوردم و با پشت نقش زمین شدم که داخل شد.

در رو بست و نگاهی به ترنج انداخت و افسار گسیخته بهم حمله کرد.

- بی‌غیرت ناموسِ مردمو می‌دزدی میاری خونه‌ت؟ می‌کشمت.

هیچ نمی‌خواستم جلوی ضربه‌هاش رو بگیرم، اصلاً نای مقاومت نداشتم، ضربه‌ای که خورده بودم زیادی کاری بود.

تصمیم عجولانه ای که تو خشم گرفته بودم همه چی رو خراب کرده بود.

شاید باید باز جلسه‌های روانکاویم رو پیش دکتر زمانی از سر می‌گرفتم، من خیلی داغون و افسرده بودم.

- کثافت حرف بز.

مشت‌هاش پشت هم روی سر و صورتم کوبیده می‌شد و من از درد فقط آخ رو لب می‌زدم.

دل بزرگی داشت اون دختر که با چند قدم خودش رو بهمون رسوند و سعی کرد هونامی که روی سینه‌م نشسته بود رو هول بده.

- هونام ولش کن کشتیش، مگه نمی‌بینی از خودش دفاع نمی‌کنه؟

هونام دست از زدن برداشت، با نفس نفس خودش رو عقب کشید و من دستهام رو از دو طرف روی زمین باز کردم.

تمام تنم درد می کرد و حس می کردم بینیم خونریزی داره.

- پاشو تن لشت و جمع کن دختره رو ببریم خونه ش، پای گندی که زدی وایمیستی دایان، اسمشو نقل دهن همه کردی، تو اون محل همه جارو از دیشب گشتیم، همه فهمیدن گم شده.

نفسی گرفتم و با پوزخند گفتم:

- می خواستم ببرمش قبل اومدنت.

با خشم لگدی به پام زد و غرید:

- گوه خوبی خوردی دیوث، پاشو جمع کن لشتو.

به سختی نشستم، حالا دیگه صدای فین فین گریه ی اون دختر هم بلند شده بود.

قطعاً واسه چیزایی بود که هونام گفت.

نگاهم رو ازش گرفتم و به هونامی که تند تند تو موهاش دست می کشید دادم:

- دستت سنگین شده!

دستش از حرکت ایستاد، چشم های سرخش رو به من دوخت و خشمگین تر از قبل گفت:

- خفه شو، صد بار گفتم گوه اضافه نخور، ورداشتی دختره رو آوردی چه غلطی بکنی؟

پلک روی هم فشردم و نفس گیر کرده توی سینه ام رو با آه بیرون دادم.

زندگی همیشه با من سر ناسازگاری گذاشته بود اینقدری که الان تو این حال بودم و تنم کوفته‌ی کتکی بود که خورده بودم.

- نمی‌دونستم ترنجه.

یه تای ابروش رو بالا انداخت، انگار چیزی که گفتم خشمگین ترش کرد که یه بار دیگه با لگد به ساقم کوبید.

- آها پس می‌خواستی زن من و بدزدی؟

اینار من از اون بیشتر عصبی شدم، لعنتی هر چقدر می‌خواستم جلوی این دختره خوددار باشم نمی‌شد.

- الکی زن من زن من نکن دیو، منکه می‌دونم چرا می‌خوای عقدش کنی، تو هم دنبال صدایی هونام اونم با بدبخت کردن خودت و ترمه.

اما من نه، من خرفتم می‌خواستم با کشتن اون حرومزاده همه چی و زود پیش ببرم اینکارم می‌کنم هر چقدر که می‌خواد طول بکشه، من اون

هیووو و می‌کشم و تهشم اعدام می‌شم از شر همه‌تون خلاص می‌شم.

نگاه مات جفتشون رو روی خودم حس می‌کردم، سکوت کرده بودن، حرفی واسه گفتن نمونده بود.

- تو ترمه رو دوست نداری؟

پوزخند زدم و هونام بلافاصله ایستاد، با دو قدم خودش رو به ترنج رساند و با لحن ملایمی گفت:

- خود ترمه همه چیزو بهت توضیح می‌ده، بهتره بریم.

دستم رو روی پهلوام گذاشتم و ایستادم که ترنج گفت:

- چیزایی که پسر عموت درمورد صدرا می‌گه درسته؟

سخت شدن فک هونام رو واضح دیدم، خون تو سرم جوشید و حالم بدتر از اونی شد که تا اون لحظه بود.

- آره همش درسته.

ترنج سکوت کرد و من سمت در راه افتادم.

- بهتره بریم.

هونام ماشین رو جلوی آپارتمان شون متوقف کرد.

خیره به رو به رو چند تا نفس عمیق و عصبی کشید.

- گند زدی دایان، یه کاری کردی هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم چاره‌ای پیدا کنم.

دستمال کاغذی‌ای که روی بینیه خونیم گذاشته بودم رو برداشتم و حین مچاله کردنش گفتم:

- من کاری که کردم و گردن می‌گیرم، دنبال چاره نباش، حبسم می‌کشم، نگران نباش اینقدر مرد هستم که نذارم به خاطر من زندگیه بقیه خراب بشه.

صدای پوزخند ترنج که تو فضای ماشین پخش شد پلک بستم.

این دختر قابلیت دیوونه کردن منو خیلی راحت داشت.

- تو اگه اعدامم بشی دیگه رابطه‌ی هونامو ترمه درست شدنی نیست، امکان نداره تیام اجازه بده عقد کنن.

هونام پوفی کشید و با صدای تحلیل رفته‌ای ترنج رو تأیید کرد.

- حق با ترنجه، داداشش یه کله خراب دیوونه‌ست.

- من اینجا نشستما، در مورد داداش من داری حرف می‌زنی جناب بخشایش!

هونام کمی به عقب چرخید و شرمنده گفت:

- ببخشید عصبیم ترنج، فکرم کار نمی‌کنه، نمی‌دونم باید چه غلطی بکنم. گند زده بودم، خیلی دلم می‌خواست یه چیزی بگم که بتونه دلگرمشون کنه اما هیچی به ذهنم نمی‌رسید، شایدم واسه این بود که اصلاً از به هم خوردن این ازدواج ناراحت نبودم حتی یه سر سوزن. نیمی از دلایلم واسه انجام اون کار احمقانه بهم زدن این ازدواج بود و انگار این یکی رو موفق شده بودم.

چاره ای نبود باید پیش می‌رفتیم تا ببینیم چی می‌شه. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

اول هونام و بعدش ترنج به تبعیت از من پیاده شدن.

به بدنه‌ی ماشین تکیه دادم که هونام خودش رو به من رسوند، صورتش سرخ بود و موهایش به شدت به هم ریخته، شک نداشتم که کل دیشب رو حتی پلک روی هم نداشته بود.

سرش رو کمی جلو آورد تا احتمالاً صداش به گوش ترنج نرسه.

- کاش تنها نمی‌آوردمت، بهتره زنگ بزنم آصفم بیاد. لبخند زدم و مثل خودش جواب دادم:

- یعنی بیشتر از تو قراره منو بزنه؟

فقط یه تیشرت تنمون بود و باد ملایمی که می‌وزید خنک بود و لرز به تنمون انداخت.

چشم‌هاش رو ریز کرد و فکش رو روی هم سایید:

- الاغ من دلم نیومد اونجوری که حفته بزنم، این تیامه گاوِه می‌زنه ناقصت می‌کنه.

در ساختمون که باز شد نتونستم جواب بدم، ترنج هین کشید و من واسه اولین بار دلم براش سوخت، ترسیده بود از اون مردی که به محض پا گذاشتن تو کوچه نگاهش میخ چشم‌های خواهرش شد و اخمش می‌تونست اون دختر رو تا مرز سخته ببره.

بیرون اومدم، ترمه پشت سرش خودش رو بیرون انداخت و حالا که داشتم می‌دیدمش فهمیدم چقدر احمق بودم که تشخیصشون ندادم، کلی نشونه پیش روم بود که می‌تونستم از هم سواشون کنم اما من اینقدر درگیر اون قاتل بودم که رسماً کور شده بودم.

تیام با قدم‌های بلند بهمون رسید و هونام پیش‌دستی کرد با عجله دست روی سینه‌ی اون مرد افسار گسیخته گذاشت و با صدای آرومی گفت:
- تیام آروم باش، گفتم بیای پایین به خاطر وضعیت پدرت بذار حرف بزنیم.
تیام بالاخره نگاهش رو از صورت ترسیده‌ی ترنج گرفت و به هونام بخشید.
- حرف بزنیم؟

چه حرفی؟ خواهر من کل دیشب و کدوم گوری بوده؟
"مکت کرد، هر دو دستش رو بالا گرفت و سرش رو پایین انداخت"
اصلاً اوکی داداش خیلی مردی آوردیش دستت درد نکنه، حالا شما برین من خودم مشکل و حل می‌کنم.

ترمه خواست از فرصت استفاده کنه و سمت ترنج بره که تیام با خشم بازوش رو گرفت و اون دختر از درد به خودش پیچید:

- آی دستم.

- واستا سر جات.

تیام رو به ترمه غرید و هونام مچ دستش رو با خشم گرفت و کمی صداشو بالا برد:

- ول کن دستشو، اینجوری می‌خوای حرف بزنی؟ اینی که بی‌گناهه از دستت در امان نیست.

تیام صورتش رو به صورت هونام نزدیک کرد و با اخم غرید:

- هنوز عقد نکردی واسه خواهر من سینه سپر می‌کنی، نمی‌خوام بی‌احترامی کنم بهت بشین تو ماشینت و برو.

بس بود خفه موندنم، آرنجم رو روی سینه‌ی هونام گذاشتم و به عقب هولش دادم که تیشترتم رو از پشت چنگ زد و زیر لب گفت:

- دایان نه.

تیام نگاهش رو به چشم‌هام داد و من با تپش قلبی که بیش از حد بالا بود گفتم:

- مقصر منم، طرف حسابتم منم بقیه رو ول کن.

اخم‌هاش بیشتر توی هم شد، بازوی ترمه رو ول کرد و هونام با عجله اونو سمت خودش کشید، انگار پسر عموی سفت و سخت من خیلی هم به این دختر بی‌میل نبود.

- تو همون پسره نیستی که اون سری با ترنج بودی؟

لبم رو تر کردم، ازش نمی‌ترسیدم من از عواقب این اتفاق و چیزی که می‌تونست اطرافیانم رو آزار بده می‌ترسیدم.

اشتباهی که کرده بودم زندگی هونام رو بد جوری درگیر می‌کرد و من نمی‌خواستم همیشه تو سرم بکوبه که من برنامه‌هاش رو خراب کردم. اما با همه‌ی اینا کاری بود که کرده بودم و باید به این مرد خشمگین پیش روم که صدای بلند نفس‌های عمیقش کوچه رو برداشته بود می‌گفتم و خوب می‌دونستم بعد گفتن قراره چه طوفانی به پا بشه.

- آره من پسر عموی هونامم، دیروز ترنج...

"انگشت اشاره‌ش رو با خشم سمت گرفت و صدای بهم ساییدن دندوناش باعث شد جمله‌م رو اصلاح کنم " ترنج خانوم... اومد خونه‌ی هونام، من... - داداش من تمام دیشب و پیش دایان بودم، دعوا کرده بود رفتیم بیمارستان بعدم رفتیم خونه‌ش، چون تنها بود نشد همونجوری ولش کنم موندم پیشش.

به خدا داداش کار بدی نکردم، اون دفعه نجاتم داد خواستم کمکش کنم. دهنم بیشتر از این نمی‌تونست از دروغ‌های پشت هم ترنج باز بشه.

ترمه هین کشید، من با مکث سمت اون دختر که وحشت زده می‌لرزید و خیره به تیام اشک می‌ریخت چرخیدم.

چرا این کارو کرد؟

چرا من و نجات داد در صورتی که می‌تونست با همین اشکا خودش رو نجات بده و من رو به کل نابود کنه؟

هونام از من متعجب تر بود که لب زد:

- ترنج؟! -

می‌تونستم صدای بلند قلب اون دختر رو بشنوم، عملاً دیگه هیچی نداشتم که بگم، هر چی می‌گفتم اون دختر رو دروغگو جلوه می‌دادم و این واسه هر دو تامون بد بود.

ترنج آب دهنش رو پر صدا بلعید و رو به صورت کبود شده‌ی تیام گفت:
- داداش تورو خدا بریم تو حرف بزیم الان همسایه‌ها دارن نگاه می‌کنن، به خدا من کار بدی نکردم.

غرش خشمگین تیام از کنار گوشم گرچه با صدای بلندی نبود اما اینقدر ترسناک بود که اون دو تا دختر رو وحشت زده کرد.

- که کل دیشبو با این پسره بودی، رفتی تا صبح خونه‌ش، به خواست خودت، گوشیتو جواب ندادی، مارو به هیچ‌جات حساب نکردی و حالا می‌گی کار بدی نکردم آروم باش؟

هنوز نگاهم به اون دختر و رعشه‌ی تنش بود که نمی‌دونم چطور اتفاق افتاد، تیام با یه گام جلو رفت، سیلیه محکمی که تو گوش اون دختر خوابوند یه انعکاس وحشتناک تو خلوتیه کوچه ایجاد کرد و تمام استخوانام از خشم تیر کشید، چطور دلش اومد اون دختر رو بزنه؟

من تو تمام مدتی که ازش کتک خوردم و به سر و صورتم چنگ انداخت دلم نیومد دست روش بلند کنم.

ترمه جیغ کوتاهی کشید و تیام موهای ترنج رو تو چنگ گرفت.

- من تو رو می‌کشم ترنج.

از شوک بیرون اومدم، با عجله دست تیام رو گرفتم و سعی کردم دستش رو از موهای اون دختر که با ترس چشم بسته بود جدا کنم.
- هونام یه کاری کن.

ترمه جیغ کشید و هونام جلو اومد تا ترنج رو از دست اون احمق نجات بده و من درمونده از ناتوانی فریاد کشیدم:

- ولش کن تیام، خدا لعنتت کنه غیرتت همینقدره که خواهرتو می‌زنی؟
چشم‌هاش درشت شد و تو صورتم فریاد زد:

- جفتتونو می‌کشم آشغال عوضی تو کی باشی از غیرت من بگی ناموس دزد.

- داداش... داداش تورو خدا.

رو به التماس ترمه باز فریاد کشید:

- تو گمشو برو تو خونه.

تلاشمون واسه جدا کردنش از ترنج بی‌فایده بود، لعنتی زورش خیلی زیاد بود نمی‌شد دستش رو عقب بکشیم.

جیغ‌های پر از درد ترنج روی اعصابم خط می‌کشید و همینم باعث شد مثل همیشه تصمیم ناگهانی بگیرم و فریاد بزنم:

- ولش کن لعنتی... من می‌خوامش، ترنچو دوست دارم ولش کن.

شاید چیزی که گفتم نتونست خشمش رو کم کنه اما تونست ترنج رو نجات بده.

اونو ول کرد و با خشم یقه‌ی من رو گرفت:

- چی گفتی بی‌ناموس!؟

ترنج که تو بغل ترمه جا گرفت انگار خیالم راحت شد که داد زدم:

- نیکو ترنج و ببر تو خونه.

جمله‌م با مشت محکم تیام خفه شد و فریاد بلندش هونام خشک شده رو

تکون سختی داد:

- آشغال اسم خواهر من و نیار.

مشت بعدی رو کوبید و هونام از پشت دست‌هاش رو دور کمر تیام حلقه

کرد و فریاد زد:

- ولش کن تیام چرا نمی‌تونی مثل آدم حرف بزنی؟ تموم کن این قلدر

بازیتو لعنتی.

از زیر چشم دیدم که اون دو تا دختر داخل رفتن و من خیره به چشم‌های

به خون نشسته‌ی تیام سعی کردم دست‌هاش رو

از روی یقه‌م کنار بزنم و با خشم گفتم:

- جرم که نکردم گفتم می‌خوامش، فکر کن منم یکی از خواستگارش،

همه‌ی خواستگارشو می‌زنی؟

تکونی به تنم داد و عصبی غرید:

- دِ عوضی خواستگارش گوه می‌خوره یه شب تا صبح خواهر من و نگه داره و

عین خیالش نباشه برادر بی‌غیرتش تا صبح خیابونارو دنبالش گشته، دِ

بی‌ناموس من کل بیمارستانارو زیرو رو کردم، فکر کردی من زنده

می‌ذارمت؟

من مچ هر دو دستش رو گرفتم و اینبار با صدای پایینی گفتم تا تک و

توک همسایه‌هایی که سرشون رو از پنجره‌ها بیرون آورده بودن نشنون.

- باشه اگه می‌خوای بکش به خدا که نه نمی‌گم، حق داری... اشتباه کردم.
من ناموس سرم می‌شه نباید این غلطو می‌کردم اما حالم خوب نبود، داغون
بودم نفهمیدم چی شدو کی صبح شد، به محض اینکه فهمیدم چه غلطی
کردم آوردمش، به خدا به جون خواهرم که می‌خوام دنیا نباشه تا حالا
دستم به خواهرت نخورده، مگه من خرم پیام خواهر زن پسر عمومو بی‌آبرو
کنم آخه؟

تکون دیگه ای به تنم داد و کمرم رو به بدنه‌ی ماشین کوبید:

- خر و که هستی دیووت شک نکن.

- آره خرم حق با توه خیلی هم خرم اما الان چیکار کنم می‌خوام خواهرتو.
هونام از پشت سر مدام خاک بر سرت رو لب می‌زد و من بی‌اهمیت به
چشم‌های اون مرد خیره شدم، فشاری به یقه‌م داد و با ضرب ولم کرد.
- فعلاً برو گشو.

تیشترتم رو مرتب کردم و نیم‌نگاهی به هونام که کلافه چنگی به موهاش
زد انداختم.

- باشه می‌رم اما نباید به اون دختر دست بزنی.

چشم‌هاش رو ریز کرد و دستش رو تو هوا تکون داد.

- زر نزن بابا من تا حالا دست روشون بلند نکردم، اینم که دیدی تقصیر
خود خرته.

نفس عمیق کشیدم و باز به هونام که حالا خیره‌ی زمین بود نگاه کردم.

- عقد سر جاشه دیگه؟

- خیلی دلم می‌خواد بهمش بزنم و از دست شما دو تا راحت بشم ولی حیف که ترس از آبروم نمی‌ذاره.

سمت ساختمون که راه افتاد باز طاقت نیاوردم یه قدم سمتش برداشتم و نیم نگاهی به زنی که داشت از پشت پرده‌ی خونه‌ی رو به رویی نگاه می‌کرد انداختم:

- تیام دست روش بلند نکنی.

ایستاد، چرخید و با خشم نگاهم کرد، چند بار دهنش رو باز کرد چیزی بگه اما آخرش با کوبیدن مشتش کف دست دیگه‌ش از مون نگاه گرفت و وارد ساختمون شد.

- الان یعنی درست کردی همه چی و؟

با دست کمی به عقب هولش دادم و حین نشستن تو ماشین گفتم:

- خودمم نمی‌دونم چه گوهی خوردم.

ماشین رو دور زد و سوار شد.

- فکر کردی گفتمی می‌خوایش و تموم شد؟

- نه تموم نشد، گفتم پای چیزی که گفتم وایمیستم می‌گیرمش.

- به همین راحتی؟

- چطور واسه تو راحت بود؟

دستش رو روی فرمون گذاشت و کمی سمتم خم شد.

- خر نفهم من این دختره رو از اول می‌خواستم، نمی‌گم عاشقشم ولی بهش

کشش دارم، ازش خوشم میاد، پیشش حالم خوبه، تو چی؟ به غیر دعاو

بحث چی داشتین؟

کف هر دو دستم رو روی شقیقه‌هام کوبیدم و عصبی گفتم:
 - نمی‌دونم، نمی‌دونم فعلاً بریم دارم بالا میارم اعصابم داغونه، بریم ببینم
 بعد چه غلطی می‌تونم بکنم.

فقط سرش رو به تأسف تکون داد و ماشین رو روشن کرد.

این روزا تعداد اشتباهاتم از دستم در رفته بود، اشتباه پشت اشتباه، معلوم
 نبود چه گندی داشتم به زندگیم می‌زدم، مگه من می‌تونستم کسی رو
 جای هما وارد زندگیم کنم که سینه سپر کردم می‌خوامش، لعنتی...
 حوله رو دور کمرم بستم و با تن خیس و مویی که آب ازش می‌چکید لبه‌ی
 تخت نشستم.

تقریباً سه ساعت از اومدنم به خونه گذشته بود. بالاخره موفق شده بودم
 کمی خودم رو جمع و جور کنم و لااقل یه دوش بگیرم.

تموم تنم کوفته بود و زیر چشمم سیاه شده بود، بینیم هنوز از درد ضربان
 داشت و در کنار همه‌ی اینا سر درد عصبی داشت از پا درم می‌آورد و حالت
 تهوع و تاری دید امونم رو بریده بود.

من تو این لحظه یه پکیج کامل از انواع دردهای فیزیکی و روحی بودم که
 هیچ درمانی واسشون نداشتم.

با همه‌ی اینا تنها بودم.

هونام اینقدر ازم عصبی بود که با دیدن حال بدم باز تنهام گذاشته بود و
 حالا من تنها تو اتاقم نشسته بودم که درواقع از پسر عموی مثل داداشم
 بعید بود.

امكان نداشت منو با حال بد تنها بذاره و تازه داشتم می‌فهمیدم چقدر از کاری که کردم عصبی و دلگیره.

اما در کنار ناراحتی هونام تو تمام این چند ساعت گذشته اینقدری نگران اون دختری بودم که تا امروز می‌خواستم سر به تنش نباشه که باور کردنی نبود.

نمی‌دونم برادر کله خرابش به حرفم اهمیتی داده بود یا نه.

اگه باز کتکش زده باشه نمی‌تونستم خودم رو ببخشم.

من حتی تو بدترین حالت هم فکر نمی‌کردم یه شب خونه نبودن اون دختر بتونه همچین تبعاتی واسش داشته باشه.

با مزخرفی که گفته بودم بدتر گند زده بودم و حالا حتی نمی‌تونستم از اتاق بیرون برم و تو چشم‌های هما نگاه کنم.

قطره‌های آب روی تنم راه گرفته بودن و دو قطره روی دستم چکید و من خیره بهش نگاه کردم، قطره کم کم لیز خورد و با پایین چکیدنش پوف بلندی کشیدم.

نه نمی‌تونستم باید ازش خبر می‌گرفتم.

موبایل‌م رو از روی پا تختی برداشتم.

یادمه ترنج یه بار بهم زنگ زده بود اما من لعنتی شماره رو سیو نکرده بودم،

فقط شماره‌ی ترمه رو داشتم و همینم به نظرم کفایت می‌کرد.

بین مخاطبینم گشتم و روی اسم نیکو لمس کردم.

گوشی رو که روی گوشم گذاشتم حتی یک صد احتمال نمی‌دادم جواب بده، حتماً الان اون دختر همه چیز رو به خواهرش گفته بود و اونم ازم متنفر بود.

اما با پیچیدن صدای پیچ پچ مانندش توی گوشم نفسم رو بیرون دادم.
- دیگه کدوممون و می‌خوای بدزدی آدم ربا؟

پلک بستم و بی‌اهمیت به مزخرفی که گفت خیلی جدی لب زدم:
- می‌خوام با ترنج حرف بزنم.

- خیلی پروویی مهندس، هیچ می‌دونی چه گندی زدی؟
خونه‌مون صحرای محشره، تیام کارد می‌زنی خونش در نمیاد، بابام دو بار رفته زیر سرم، مادرم اینقدر به سرو صورتش چنگ زده بی‌حال شده.
لب‌هام رو به هم فشردم و با صدای آروم تری جواب دادم:
- من نمی‌خواستم اینجوری بشه نیکو، اما پیدا شدن قاتل هما مغزمو مختل کرده.

صدای نفس عمیقش تو گوشی پخش شد و اینبار با لحن ملایمتری گفت:
- درکت می‌کنم، جفتتونو، همینه که ازدواجمو با هونام به هم نزد، اما این مگه راهشه به داداشم گفتمی ترنجو می‌خوای؟
فکر کردی اون مثل منه مهندس؟ به خدا ترنج خیلی ظریف و دلنازکه نگاه به چند باری که دیدیش نکن، اون طاقت اذیت شدن نداره، اینم از دلر همیشه که جای تو خودشو تو دردرس انداخت.
با انگشت‌هام چشم‌هام رو به سختی فشردم و با حال بدی گفتم:
- گوشو بده به ترنج.

مکث کرد، اونم می دونست که من دقیقاً می فهمم چی داره می گه اما کاری از دستم بر نمی اومد.

- خيله خب صبر كن، اينقدر گريه كرده سرش درد مي كرد رفت بخوابه، ببينم بيداره.

دستم رو پشت گردنم گذاشتم، صدای قدم هاش رو شنيدم و يه پس زمينه از تلویزیونم كه انگار داشت برنامه ی ورزشی پخش می كرد به گوش می رسید.

چند تا تقه به در خورد بعدم صدای ترمه به گوشم رسید.

- ترنج جونم بيداری؟

گوشی رو به گوشم فشار دادم تا صداش رو بشنوم اما موفق نشدم و جاش ترمه گفت:

- گوشی و می دم بهش لطفاً روی اعصابش راه نرو مهندس آخه تو این کار خیلی واردی.

عصبی دستم رو مشت کردم و جواب ندادم، صدای خش خش به گوشم رسید و بعدش صدای به شدت گرفته و تو دماغی اون دختر كه من باعث این حالش بودم.

- بله؟

حالا كه صداش رو شنیده بودم بیشتر از خودم متنفر شدم، كاش زنگ نمی زد.

- حالت خوبه؟

- هر چقدر که بعد دزدیده شدن و رفتن آبروم می‌تونم خوب باشم همونقدر خوبم.

پوست لبم رو با خشم کردم و گفتم:

- ما که رفتیم کتکت زد؟

- نه.

- پس چرا اینقدر گریه کردی؟

- به خاطر مزخرفی که گفتی، تو فکر کردی کارو درست کردی؟ اونی که

من گفته بودم قابل قبول‌تر بود، تو با این حرفت همه چی و بدتر خراب کردی.

- من فقط می‌خواستم کمکت کنم، می‌خواستم اذیتت نکنه.

یه کاره پاشدی گفتی تا صبح به خواست خودت خونه‌ی من بودی، فکر

کردی کار درستی کردی؟ من خودمم باورم شد تو دوست دخترمی و خواستی بهم کمک کنی.

انگار تو جاش جا به جا شد که با صدای واضح تری گفت:

- مگه حتماً باید دوست دخترت باشم که کمکت کنم؟

- واسه کمک کردن نباید دوست دخترم باشی اما قطعاً واسه یه شب تا

صبح موندن تو خونه‌م باید یه نسبتی باهام داشته باشی.

اصلاً چرا نگرانم شدی؟

چرا به خانواده‌ت خبر ندادی و تا صبح تو خونه‌ی من موندی ترنج؟

قبول کن بدون فکر یه حرفی زدی.

- حالا هر چی، اگه اینم بود می شد درستش کرد، تو با این کارت فقط بهش ثابت کردی من دور از چشمش با یه مرد رابطه داشتم و شبم پیشش موندم. صدای بغض دارش به حق حق تبدیل شد و ادامه داد:

- من مُردم وقتی بابام واسم سر تأسف تکون داد، من تو تمام این سالها حتی با یه مرد غریبه حرف نزد، تو کاری کردی من و به چشم یه دختر... با خشم حرفش رو قطع کردم، حتی نمی خواستم اون جمله رو به زبون بیاره.

- هیشششش ادامه نده، هر مزخرفی و به خودت نسبت نده.

- این چه فرقی تو اصل ماجرا داره؟ دو روز دیگه تو بکشی کنار من می شم همون دختری که شب خونه یه مرد مونده و اون ولش کرده.

ایستادم، با خشم سمت میز توالت رفتم، سیگار و فندکم رو برداشتم و حین آتیش زدن یه نخش گفتم:

- کی گفته من قراره ولت کنم؟

به برادرت گفتم می خوامت و اینو به پدر و مادرت هم می گم.

مکث کرد، کام عمیقی از سیگار گرفتم و سمت پنجره راه افتادم، کولر روشن بود اما داشتم خفه می شدم.

من از خشم آتیش گرفته بودم.

از خشم کارای احمقانه ای که جدیداً داشتم می کردم.

همزمان با باز کردن پنجره صدای عصبی ترنج تو گوشم پیچید:

- فکر کردی الکیه بگی می خوامت و تمام؟

تو خانواده ی ما خواستن اینجوری نیست.

- چه جوریه باید پیام خواستگاری؟ خب میام.
 - می شه اینقدر مزخرف نگی؟
 چطور می شه با زنی که بهش علاقه نداری ازدواج کنی، مگه زندگی الکیه؟
 مگه عمرو آبرومون و از سر راه آوردیم؟
 - مزخرف نمی گم ترنج پای حرفی که زدم وایمیستم.
 باز مکث کرد و با صدای زیادی محکمی گفت:
 - اما من هیچوقت با مردی که دوسم نداره ازدواج نمی کنم، حتی اگه بدترین اتفاقا سرم بیاد.
 دو تا کام پشت هم از سیگارم گرفتم و با چشم هایی که از دود غلیظش جمع شده بود لب زدم:
 - علاقه می تونه بعدم پیش بیاد، من امثال برادرتو خوب می شناسم، نمی ذاره نفس بکشی اگه با من ازدواج نکنی، به بهونه ی آبرو محدودت می کنه خونتو تو شیشه می کنه.
 - تحملش راحت تر از زندگی بدون عشقه.
 نفسم رو بیرون دادم، حقیقتاً اصلاً تو حالی نبودم که اون دختر رو به ازدواجی که خودمم راضی نیستم ترغیب کنم.
 سیگار رو روی چهارچوب پنجره خاموش کردم و حین پرت کردنش تو حیاط خلوت گفتم:
 - فعلاً برو بخواب درموردش حرف می زنیم.
 - بخشایش واقعاً خوشحال می شم دیگه دلیلی واسه حرف زدن باهات نداشته باشم.

کنج لبم بالا رفت، نیشخند بود یا پوزخند نمی‌دونم هر چی که بود حس خوبی نداشت.

- متأسفانه از فردا قراره همو زیاد ببینیم از اونجایی که خواهرت می‌شه زنداداشم.

نفس عمیق کشید و گفت:

- باید قطع کنم.

بدون حرف اضافه‌ای گفتم:

- شبت بخیر.

منتظر جواب نشدم، تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی تخت پرت کردم. خودمم نمی‌دونستم چه غلطی داشتم می‌کردم.

حالا این دختر هم داشت واسم طاقچه بالا می‌داشت، باید می‌رفتم سراغ مامان و بابا، امکان نداشت از حرفم بگذرم.

خیره به اون احمقی که داشت به بدترین حالت ممکن گل‌ها رو روی میزا پرت می‌کرد نگاه کردم.

از همون لحظه‌ای که این مسئولیت رو بهش سپرده بودم بهم چپ نگاه کرده بود و حالا هم که اینجوری.

اخم کردم، خیلی تلاش کردم سکوت کنم و یه امروز رو عصبی نشم اما انگار قرار نبود دایان یه روزش رو با آرامش بگذرونه.

با پخش شدن چند تا گلبزرگ دیگه روی میز سمت چپی نتونستم طاقت
 بیارم، با دو قدم بلند کنارش رسیدم و صدام رو بالا بردم:
 - هوی... اون گلا پول خورده پاش سر قبر که پر پر نمی‌کنی شل مغز،
 درست بچین ببینم.
 پسره با شوک بهم نگاه کرد و من بالا پایین شدن سبک گلوش رو واضح
 دیدم.
 - ببخشید آقا درست می‌ذارم.
 دست به کمر شدم، با سر اشاره کردم به کارش ادامه بده.
 - اومدی اینجا کار کنی نیومدی تماشا که بهت برخورد، گفتم گلا رو
 بچین.
 - نه آقا چرا بر بخوره؟
 صورتم رو جمع کردم.
 - کار تو بکن حرف نزن.
 عصبی بودم، فکرم اینقدر درگیر بود که درونم رو اینجوری آشوب کرده بود
 و نمی‌توانستم تمرکز کنم.
 یه ساعت دیگه عقد هونام بود و با تمام صحبت‌ها و غرغر کردنم واسه
 منصرف شدنش یه کلمه گفته بود.
 - این ازدواج ربطی به هیچی نداره، ما سنتی ازدواج می‌کنیم و عشقم بعد
 به وجود میاد.
 جوابش در عین اینکه می‌تونست من رو از سر خودش وا کنه اینقدر منطقی
 بود که فکرم رو بیشتر بهم ریخته بود.

به هر حال ما تو خانواده‌ای بزرگ نشده بودیم که تا آخر عمرمون ازدواج نکنیم، مخصوصاً با حضور پوراندخت که اصلاً نمی‌شد. حالا با این اوضاع فقط امیدوار بودم این عشق زود بینشون به وجود بیاد تا هم هونام به آرامش برسه هم منی که از خودمم بیشتر نگران پسر عموم بودم.

نگاهم رو بین تکاپوی کارگرا چرخ دادم، هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم که یه بار دیگه پام رو توی این عمارت بزرگ بذارم اونم بدون هما اما خب انگار سرنوشت واسمون چیزای دیگه‌ای در نظر داشت که حالا کنار درخت کاج بزرگ وسط باغ ایستاده بودم و واسه جشن کوچیک بعد عقد تلاش می‌کردم.

- دایان مادر؟

به عقب چرخیدم.

پوراندخت مثل همیشه یه پیراهن تا روی زانو پوشیده بود و درخشش پای زیادی سفیدش اخم‌هام رو توی هم کرد.

دو قدم جلو رفتم و خیره به موهای سفید خوش حالتش گفتم:

- تنبونت کو ننه؟

اخم کرد و بهم چشم غره رفت.

- صد بار نگفتم به من نگو ننه؟

دست به سینه شدم و با ابرو به پاهاش اشاره کردم.

- منم صد بار نگفتم تنبون پات کن؟ اینجا پر نامحرمه. توهم پاهاتو انداختی بیرون، ماشالله خوشگلم که هستی، می‌خوای من و سکتہ بدی ننه پوران؟
عصبی جلو اومد، عصاش رو بالا گرفت و غرید:
- دایان خدا شاهده با عصام جوری می‌زنم تو سرت صدا بز بدی ها، جای غیرتی شدن واسه منه لب گور برو زن بگیر به اون گیر بده.

لبخند که زدم انگار دلیل اصلی اومدنش یادش اومد که بازوم رو گرفت و با صدای پایینی گفت:
- ریحان و دیدی؟
کمی به مغزم فشار آوردم، این اسم واسم آشنا بود اما هر چی فکر کردم چیزی به خاطر نمیومد.
- ریحان کیه؟!
- خواهر زاده‌ی حوریه دیگه، دختر محمد زرگر که دو سال پیش تو تصادف با زنش به رحمت خدا رفتن.
خیلی زود اون اتفاق تلخ یادم اومده بود، دختر خاله‌ی هونام اما هر چی به مغزم فشار آوردم قیافه‌ی دختره یادم نیومد.
- نه ندیدمش، چطور اتفاقی افتاده؟
لبخند شیرینی زد و هر دو دستش رو به عصاش تکیه داد:
- نه مادر چه اتفاقی، شده پنجه‌ی آفتاب...

با صدای بلند افتادن چیزی از کنارمون حرفش قطع شد و هر دو نگاهمون رو به اون پسری که صندلی از دستش افتاده بود دوختم و من با اخم توپیدم:

- چته تو؟ انگار به زور اومدین کار کنین، پاشو جمع کن این بساطو. پسره تند تند سرش رو تکون داد و حین بلند کردن صندلی و مرتب کردن رومیزی ساتن سفید ازمون دور شد. نگاهم همچنان به اون پسره بود که پوراندخت بازوم رو گرفت و من عصبی گفتم:

- اصلاً این هونام کجاست چرا نمیاد پایین؟
لبخندش گشاد تر شد.

- الهی من دورش بگردم تو کتو شلوار دومادی شده عین شاهزاده‌ها، الهی که من پیش مرگش بشم شاه دومادمو.
چشم‌هامو ریز کردم و عصبی گفتم:
- فقط واسه دومادی اون عتیقه دیگه؟

چشمک ریزی زد و من نیشم باز شد، پوراندخت نیمی از قلبم بود.
- همون دیگه نداشتی من حرفمو بزنم دور سرت بگردم، داشتم می‌گفتم ریحان شده پنجه‌ی آفتاب، الانم پیش خالشه می‌خوام درمورد تو باهاش صحبت کنم ببینم چی می‌گه.

ابروهام از تعجب بالا پرید و متعجب گفتم:

- چه صحبتی؟

من اصلاً چه ربطی به اون دارم؟

- خنگی دیگه بسکه ننه بابات دیر به فکر بچه دار شدن افتادن تو مغزت مشکل داره، می‌خوام ببینم اصلاً به غلامی قبولت می‌کنه؟ چشم‌هام درشت شد و مات گفتم:

- نکنی پوراندخت این کارو.

دستش رو تو هوا تگون داد و نگاهش رو ازم گرفت:

- خُبه خُبه ببند دهن‌تو، من دست نجنبونم تو تا آخر عمرت عزب اوغلی باقی می‌مونی، اون مادر بی‌خیالتم که هیچ فقط صبح تا شب سرشو بکنه تو شکم مردم دل و روده در بیاره.

دلم می‌خواست از توصیف کار مادرم که بهش افتخار می‌کرد و حالا پوراندخت یه تنه گند زده بود بهش بخندم اما هر لب‌خندی باعث می‌شد به عنوان جواب مثبت ازش استفاده کنه و من اینو اصلاً نمی‌خواستم، لااقل الان هیچ به ازدواج فکر نمی‌کردم وقتی گند به اون بزرگی به زندگی ترنج زده بودم.

- پوراندخت حرفش من، من اصلاً قیافه‌ش یادم نیست یعنی چی صحبت کنی؟ گیریم گفت آره مگه من قصد ازدواج دارم آخه؟

- قیافه مهم نیست مهم اینه با اخلاق باشه و از خانواده‌ی خوب که خب این دختر داره، و اینکه من واقعاً ازش خوشم اومده، تو مگه نگفتی پوراندخت هر چی تو بگی پس الان دهن‌تو ببند، غلطم می‌کنی قصد ازدواج نداشته باشی.

حقیقتاً نمی‌دونستم چی بگم که یه کمی این اوضاع رو درست کنم، پوراندخت زیادی مصمم به نظر می‌رسید.

- نکن پوراندخت، بی خیال، بذار بچه ای که هونام زاییده بزرگ بشه حالا،
بذار عقد کنن فعلاً با عروس جدید خوش باش من و بی خیال، به خدا به
وقتش زنم می گیرم.

اخم کرد و عصبی توپید:

- گفتم نه، همین الان می رم باهش حرف می زنم.

دیگه نمی دونستم از چه راهی وارد بشم، انگار باز باید از اون دختر مایع
می داشتم، همونی که انگار هیچ از قیافه ی من خوشش نمیومد.

- جان دایان بی خیال، بابا اصلاً من خودم یکی دیگه رو می خوام.

گفتم و برق چشم هاش باعث شد دستم رو مشت کنم، ذوقی که کرد دلم
رو تگون داد.

- دردت به سرم مامان کی هست؟

لبم رو تر کردم و با صدای پایینی گفتم:

- خواهر ترمه... ترنج.

برق چشم هاش به چلچراغ تبدیل شد.

- همون دختر شیرینه؟

دیدمش مادر عین قند می مونه.

توصیف جذابی بود واسه دختری که همین دیروز کلی کتکم زده بود و من
جز خشم و زبون درازی چیزی ازش ندیده بودم، با این حال واسه باور پذیر
بودن این ماجرا لبخند زدم و گفتم:

- آره خود قنده.

- خب گفتمی بهش؟ حرف زدی؟ اونم تو رو می خواد؟

سینه‌م رو ماساژ دادم و کلافه چند بار ته ریشم رو لمس کردم.
 - نه نگفتم بهش، اول به مامان بگم می‌شناسیش که اخلاقای خاصی داره
 بعد به ترنج می‌گم.
 فقط با لبخند نگاهم کرد و چیزی نگفت و این خیلی ترسناک بود.
 اینکه سکوت کرد زیادی منو به هول و ولا می‌نداخت.
 با عجله دستم رو دور شونه‌ش حلقه کردم و حین فشردنش به خودم گفتم:
 - دور سرت بگردم بین خودمون بمونه ها... نری جلو مامان بگی
 می‌شناسیش که بفهمه قبل اون به تو گفتم، آتیش می‌گیره.
 - نه خیالت راحت مادر.
 - وای پوراندخت تو وقتی می‌گی خیالت راحت من تنم می‌لرزه، نفهمه
 کسی سیمین با خاک یکسانم می‌کنه ها.
 تکونی به تنش داد و با حرص گفت:
 - برو اونور بینم گفتم نمی‌گم دیگه، پسر منم چشم بازارو کور کرده عروس
 آورده واسم فقط فیس و افادش مونده برامون.
 برو اونور برم یه اسفند واسه هونامم دود کنم.
 ازم جدا شد و من فقط نگاهش کردم،
 ازم که دور شد دست به کمر پوف بلندی کشیدم، خوب می‌دونستم این
 داستان اینجا ختم نمی‌شد.

کت و شلوار سفید رنگم با شال پر از نگینی که حوریه جون برام خریده بود اینقدر بهم اومده بود که واسه اولین بار تو این مدت حس یه عروس رو داشتم.

از دیدن خودم تو آینه سیر نمی‌شدم.

اتفاقات خوبی توی این چند روز نیفتاده بود اما من اینقدر احمق بودم که باز حق رو به بخشایش‌ها داده بودم.

صدرا ضربه‌ای بهشون زده بود که هیچ جوری جای زخمش ترمیم نمی‌شد. تیام تا سر حد انفجار عصبی بود، نمی‌دونم چرا ترنج به خاطر دایان خودش رو پیش بابا و تیام خراب کرد اما قطعاً دلیل منطقی داشت، لااقل اینو می‌تونستم با اطمینان بگم که منطقی‌ترین و عاقل‌ترین فرد بین ما چند نفر ترنج بود پس به تصمیمش احترام می‌داشتم.

- ترمه بریم؟

به عقب چرخیدم، ترنج با کت و شلوار صورتی رنگش تو درگاه در ایستاده بود و واسه اولین بار موهایش رو کاملاً صاف کرده بود. آرایش ملایمش ازش یه فرشته ساخته بود و زیباییش رو چند برابر کرده بود.

اما این هیچ از غم تو چشم‌هایش کم نکرده بود، حرف‌هایی که تیام بهش زده بود خیلی سنگین بود.

صورت‌م رو که دید لب‌هایش تا انتها کش اومد و با عجله سمتم قدم برداشت.

- وای ترمه چقدر خوشگل شدی دورت بگردم من.

هر دو دستم رو تو دست‌های دراز شده‌ش گذاشتم و حین فشردنش با شک
گفتم:

- واقعاً خوشگل شدم؟

رژ قرمز بهم میاد؟

- آره دیوونه مثل ماه شدی، این رژو کی خریدی؟

لعنتی خیلی خوشگله چقدر لب‌ات و درشت تر کرده.

پلک‌هام رو روی هم فشردم و سرخوش گفتم:

- اگه دختر خوبی باشی شاید دادم تو هم سر عقدت بزنی.

چپ که نگاهم کرد قهقهه زدم، از دیشب اینقدر اذیتش کرده بودم که کلافه
شده بود.

- ترمه اینقدر اعصابم داغون هست که می‌تونم کل روزو با گریه بگذرونم تو
دیگه اذیتم نکن.

کف دست چپم رو روی صورتش گذاشتم، لپای صورتی رنگش جون می‌داد
واسه بوسیدن.

کنار گونه‌ش کمی کبود بود و با همه‌ی تلاشش نتونسته بود با کرم پودر
محوش کنه.

تیام زده بود به سرش که دست بلند کرده بود روی ترنجی که می‌دونستم
جونشه.

- قربونت برم می‌دونی که نمی‌خوام با حرف‌هام ناراحت کنم اما واقعاً مقصر
خودت بودی، کاش می‌داشتی تیام تا می‌خورد اون دایان بد اخلاق و بزنه‌وو...
- دوش دارم...

خواستم بی توجه به چیزی که گفته بود به حرفم ادامه بدم اما انگار مغزم شروع کرد به پردازش چیزی که شنیده بودم که کم کم دهنم باز شد و چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

- چی؟

نفس حبس مونده‌ش رو پر فشار از سینه بیرون داد اینقدر که ریه‌هاش خس خس کرد. نیم نگاهی به بیرون انداخت و با صدای پایینی گفت:
- نمی‌دونم ترمه خودمم نمی‌فهمم چه حالیم، فقط می‌دونم نمی‌تونستم اجازه بدم اتفاقی واسش بیفته، منه احمق اینقدر بی‌شعورم که بهش حق می‌دم واسه کاری که کرده.

- عا... عاشق شدی...

هر دو دستش رو روی صورتش گذاشت و وا رفته گفت:

- آخه کدوم خری عاشق یه مرد بد اخلاق بی‌شعور بی‌شخصیت مثل دایان می‌شه ترمه، من چرا اینقدر گاوم؟

چیزی نداشتم که بگم، یعنی اصلاً مغزم قفل کرده بود، هیچی به دهنم نمی‌رسید که بتونم باهاش این حس رو توجیه کنم، آخرشم مات گفتم:
- آره خیلی گاوی شکی توش نیست.

چپ نگاهم کرد و حین چشم غره رفتن ازم نگاه گرفت:

- گاو تویی که نمی‌دونی چطوری خواهرتو دلدار ی‌دی.

- واقعاً الان مغزم قفله ترنج، آخه تو مگه چند بار اون وحشی بیابونی و دیدی که عاشقش شدی؟

انگشت اشاره‌ش رو جلوم گرفت و با حرص گفت:

- من کی گفتم عاشقش شدم، می گم دوشش دارم.
"یهو نیشش رو باز کرد و ادامه داد" وای ترمه چشاش...
ابروهام رو بالا انداختم.

- آره دو تا چشم آبی کنار یه شخصیت بی بضاعت.
- خفه می شی ترمه؟

من خودم به اندازه ی کافی هر روز خودمو فحش کش می کنم، بدتر از
اخلاق گندش گذشته شه، تمام خونهش پره از عکسای زن سابقش، این مرد
بخوادم نمی تونه عاشق بشه.

خواستم دهن باز کنم که صدای بلند مامان اجازه نداد.
- دخترا بیاین دیگه پایین منتظرن.

از بیرون بوی اسپند میومد و انگار مامان دست به کار شده بود تا واسه
چشم نظر تمام تلاشش رو بکنه.
با سر به بیرون اشاره کردم.
- فعلاً بریم؟

نفسش رو بیرون داد، حالا صورتش از قبل هم گرفته تر بود و این حال
خوب چند دقیقه قلم رو به کل خراب کرد، تحمل ناراحتیش رو نداشتم و
حالا دردش رو با تمام وجود حس می کردم.
- بریم.

از اتاق بیرون رفتیم، تیام و بابا هر دو کت و شلوار تنشون بود، مامان با کت
و دامن سبز رنگش حین چرخوندن اسپند روی سر تیام و ریختنش روی
ذغاللا سمتون اوامد.

- بترکه چشم حسودو بخیل، دخترام مثل ماه شدن، خوشبخت بشی عزیز مامان.

زیر نگاه خیره و خشن تیام آب دهنم رو قورت دادم و به سختی لب زدم:
- مرسی مامان.

نگاهم رو از صورت خوشحال مامان به بابا دادم.
کمی رنگ پریده به نظر می‌رسید اما لبخند داشت، جلو رفتم و کنارش زانو زدم.

- خوبی بابا جون؟

پلک روی هم گذاشت و دستی به سرم کشید:

- خوبم بابا، دیدنت تو لباس سفید اینقدر خوب هست که بهم عمر دوباره بده، خوشبخت بشی عمرم.

روی زانوی ناتوانش رو بوسیدم و تمام سعیم رو کردم اشکم نچکه تا رسماً گند نزنم تو چشم‌هایی که با مداد مشکی زیباترش کردم.

- مرسی بابا جون.

تیام با سر به کنار اشاره کرد، ایستادم و از سر راهش کنار رفتم، ویلچر بابا رو سمت در هول داد و گفت:

- بریم دیگه این پسر یه ربع پیش اومد.

متعجب گفتم:

- پسر کیه؟

بهم چشم غره رفت و زیر لب گفت:

- هونامو پسر عموش.

سری به تأسف تکون دادم، این پسر هیچوقت قرار نبود درست بشه.

ترنج با عجله کنارم اوامد و دستم رو با استرس فشار داد:

- وای ترمه دعوا نشه؟

مامان مانتوش رو پوشید و من با اطمینان گفتم:

- نگران نباش اتفاقی نمی‌افته، تیام که نمیاد عقدو به هم بزنه.

مکث کرد، تیام کنار پای بابا زانو زد و کفشش رو پاش کرد و ترنج ترسیده گفت:

- مطمئنی ترمه؟ داریم در مورد تیام حرف می‌زنیم، مگه اهمیت می‌ده به این چیزا.

اینو که گفت دلشوره گرفتم، اصلاً انگار تو دلم شروع کردن به رخت شستن. حق با ترنج بود، تیام غیر قابل پیش‌بینی بود.

اگه با دایان دعوا می‌کرد، یا چیزی می‌گفت که اوضاع رو بدتر کنه...

وای خدا فکر بهش هم قلبم رو میاورد تو دهنم. با عجله جلو رفتم و با احتیاط گفتم:

- تیام می‌گم چیزه...

پاشنه‌ی کفش خودش رو هم کشید و بهم نگاه کرد.

- چیزه؟

نگاهم رو بین نگاه منتظر مامان و بابا چرخ دادم، جرأت نکردم بگم نکنه بحثی چیزی با دایان کنه پس با لبخند گفتم:

- می‌گم این اخماتو باز کن دیگه مثلاً عقدمه.

اخم‌هاش بیشتر توی هم شد و فکش رو به هم فشار داد:

- باشه چشم الان نیشمو تا آخر واست باز می‌کنم که دو تا نره خر اون پایین واسه خواهرای من دندون تیز کردن، ترمه بپوش کفشاتو برو پایین تا زده به سرم.

بابا شاکی نگاهش کرد.

- درست صحبت کن تیام.

- نمی‌تونم درست صحبت کنم، زور داره واسم خواهرای دسته گلمو بدم به این دو تا کله زرد بور.

نتونستم لبخند ذوق زدهم رو پنهان کنم، با یه پرش از گردنش آویزون شدم و ماچ محکمی از گونه‌ی زیرش گرفتم:

- الهی من دورت بگردم که غیرتی شدی واسمون.

با صورت جمع شده من رو از خودش جدا کرد و به عقب هولم داد:

- برو اونور حوصله ندارم.

- الهی سمیرا قربون حوصله‌ت بره.

مامان خیلی زود تشر زد و بابا اخم کرد:

- ترمه ببند دهنتو، روز عقدته نمی‌خوای آدم بشی؟ به سمیرا چیکار داری؟ بچه چی کم داره که شما سایه‌شو با تیر می‌زنین؟ خیلی هم دلت بخواد تیام که سمیرا زنت بشه.

تیام مثل همیشه سر این بحث سکوت کرد. من سمت در راه افتادم و با سرخوشی گفتم:

- مگه فرشته‌ها آدم می‌شن آخه، اون سمیرای به درد نخور خیلی هم دلش بخواد من خواهر شوهرش بشم.

- می‌زنم لهت می‌کنم ترمه ببند.
صدای شاکی تیام بلند شد و من حین پوشیدن کفش‌هام گفتم:
- فرشته با دهن بسته چه جذابیتی داره؟ بذار مراسم تموم بشه خودم برات
آستین بالا می‌زنم عمر آجی.
دو قدم که با خشم سمتم برداشت بابا با یه ولش کن به این بحث خاتمه
داد و گفت:
- بسه تیام بریم پایین مردمو منتظر نذاریم، راننده‌ی شخصیمون که شدن
لااقل احترام بذارین بهشون.
نمی‌دونم چرا اما عکس العمل هونام بعد دیدنم تو این لباس و آرایش واسم
خیلی مهم بود.
اینقدر همیشه خونسرد و بی‌ذوق بود که دلم می‌خواست بدونم دقیقاً تو
روزی که هر چند بدون عشق داشت ازدواج می‌کرد چه حسی داره اونم
کنار عروسی مثل من.
واسه دیدن این عکس العمل آخرین نفر از در بیرون رفتم، تو چند قدمیم
ایستاده بود و داشت با مامان و بابا خوش و بش می‌کرد.
نگاهم رو پایین انداختم، خب شکر خدا نه سنگی نه پوست موزی، نه
جدولی، هیچی سد راهم نبود و اگه خدا کمک می‌کرد سالم به ماشین
می‌رسیدم.
من حتی به اجبار کفش اسپرت پوشیده بودم تا از هر گونه خطر احتمالی
جلوگیری کنم.

ترنج بازوی مامان رو گرفت، دایان خیلی محترمانه با همه احوالپرسی کرد و خوب دیدم که ترنج حتی سرش رو بلند نکرد.

بهشون رسیدم، بالاخره هونام نگاهش رو به من داد و من کنج لبم رو گزیدم، از نگاهش هیچی نمی‌تونستم بخونم، نمی‌دونم شاید حس خاصی نداشت که صورتش هیچ تغییری نکرد.

- سلام.

لبخند کوتاهی زد و مثل همیشه با همون پرستیژ جذاب همیشگی‌ش جواب داد:

- سلام عزیزم.

و ا رفتم، همین؟

حالا درسته این ازدواج عاشقانه نبود اما به قول خودش واقعاً داشتیم زن و شوهر می‌شدیم و حالا من عروس بودم، بهتر نبود یه تعریف کوچیک ازم بکنه؟

- لازم نبود شما زحمت بکشید.

صدای خشمگین تیام من رو از فکر کردن موهای مرد بی‌احساس پیش روم بیرون آورد، سینه به سینه‌ی دایان ایستاده بود و هر دو با اخم به هم نگاه می‌کردن.

- زحمتی نیست وظیفه بود.

هونام ترمه رو می‌رسونه، من اگه افتخار بدین شمارو می‌رسونم محضرو بعدم خونه‌ی عموم.

بلافاصله بعد تموم شدن حرفش هونام جلو رفت و دستش رو روی شونه‌ی
تیام گذاشت.

- تیام جان ماشین من مناسب پدر جان نبود، اگه با دایان راحت نیستین
می‌تونم آژانس....

بابا حرفش رو قطع کرد:

- نه پسر من این چه حرفیه ما مشکلی نداریم، تیام بابا کمک کن سوار بشم.
امکان نداشت تیام رو حرف بابا حرف بزنه، سری تکون داد و نگاه پر از
خشمش رو از صورت دایان کند.

- چشم بابا.

تیام بابا رو بغل زد و هونام با دست به ماشینش اشاره کرد.

- ترمه خانوم سوار شو بریم، گلت آماده نبود اونم باید بگیریم.

چقدر دلم می‌خواست بهش چشم غره برم اما نمی‌خواستم متوجه بشه
چقدر دلگیر شدم.

نگاهی به ترنج انداختم، سری واسم تکون داد و سمت ماشین رفتم، قبل از
اینکه اقدام کنه واسه باز کردن در خودم بازش کردم و سوار شدم.

هونام سمت دایان رفت، یه چیزی زیر گوشش گفت و اونم فقط سرش رو
تکون داد.

قد بلندش تو اون کت و شلوار کرم رنگ کشیده تر به نظر میومد، موهاش
رو به طرز زیبایی سمت بالا حالت داده بود و فضای ماشینش بوی عطر
خوش بوش رو به خودش گرفته بود.

به پیرهن آبی آسمونی تنش بود دقیقاً رنگ چشم‌هاش و این به صورتش جلوه‌ی خاصی داده بود.

کفش چرم قهوه‌ای رنگش رو با کمربندش ست کرده بود و به معنوی واقعی کلمه خوشتیپ بود، این مرد خیلی راحت می‌تونست نظر همه رو به خودش جلب کنه و این ترسناک بود.

سوار که شد از فکر بیرون اومدم، خدا روشکر می‌کردم که عاشقش نیستم وگرنه این همه جذابیتی که می‌تونست خطرناک باشه رو به هیچ وجه تاب نمی‌آوردم.

کمربند رو بست و حین راه انداختن ماشین پوفی کشید:

- آخرش من از دست دایان و برادرت سخته می‌کنم.

کنج لیم بالا رفت اما جواب ندادم، حق داشت تیام هر جایی که بود قابلیت سخته دادن اطرافپاش رو داشت.

از کوچه که بیرون رفت آینه رو تنظیم کرد و چند بار گلوش رو صاف کرد.
- ترمه؟

نگاهم رو از رو به رو و خیابون خلوت گرفتم و نگاهش کردم، چشم‌هاش بین جلو و صورتم در گردش بود.

- بله؟

- می‌خوام یه چیزی بگم اما نمی‌دونم چه عواقبی داره.

کنج لیم رو با دندون له کردم، نکنه پشیمون شده بود؟

اگه اینجوری بود که قطعاً عواقب بدی داشت شایدم می‌کشتمش.

- چی می‌خوای بگی؟

باز نگاهم کرد، فرمون رو تو مشتش فشرد و نفسش رو بیرون داد.
- اگه پشیمونی الان بگو چون بعد عقد اگه خودتو بکشی هم از جدایی خبری نیست.

اخم‌هام بیشتر توی هم شد و ریشه‌های شال سفیدم رو توی دستم فشردم.
- پشیمون نیستم یه حرفی زدم تا آخرشم می‌رم، بچه نیستم که تا اینجا پیش بیام، می‌دونم دارم چیکار می‌کنم نگران نباش.

نفسش رو بیرون داد و نگاهی از آینه به عقب انداخت:
- خوبه که اینقدر محکمی، شاید هر کی جای تو بود این شرایطو قبول نمی‌کرد.

سرم رو تکیون دادم و خیلی آرام گفتم:

- امیدوارم با انتخابم اشتباه نکرده باشم.

نگاهم کرد، لبخند زد و با چشمک ریزی به من اشاره کرد:

- من که می‌دونم پشیمون نمی‌شم، اونجا دم در جلوی بابات خیلی درست نبود که چیزی بگم ولی... خیلی خوشگل شدی، رژ قرمز زیادی برازنده‌ی لباته و این بده...

اخم‌هام باز شد، حال خوبی تو تمام رگ‌هام پیچید و با لبخند گفتم:

- چیش بده؟

- یه محرک واسه پا گذاشتن روی قول و قرارامون شده، لبات الان شدیداً بوسیدنیه.

چشم درشت کردم و حس کردم گونه‌هام آنی رنگ گرفتن.

- بی‌جنبه نباش تو قول دادی.

کف دستش رو به فرمون کوبید و با پوف بلندی گفت:

- آره لعنت به من قول دادم.

ماشین دایان که با یه تک بوق ازمون سبقت گرفت هونام خیلی آروم گفت:

- خدا خودش امروزو به خیر کنه.

دسته گل رو گرفته بودیم و حالا تو محضر کنار سفره‌ی عقد زیبایی که

چیده بودن نشسته بودیم.

حوریه جون و پوراندخت به محض دیدنم کل کشیده بودن و اینقدر نقل و

شکلات رو سرمون پاشیده بودن که موهای هونام پر بود از اون نقل‌های

گرد رنگی.

لبخند از روی لب‌های عالیجناب کنار نمی‌رفت، کنار بابا نشسته بودن و من

شدیداً به واقعی بودن این لبخند شک داشتم، اون همه تهدید، دزدیدن

پسرش و آزارش حالا خوشحالی واسه‌ی ازدواجش اصلاً با هم همخوانی

نداشت.

دسته گل رو تو دستم فشردم، گلای نرگس خوشگلی که نمی‌دونم تو این

فصل از کجا پیداشون کرده بود واقعاً زیبا بود.

نمی‌دونم چطور تونسته بود گلای مورد علاقه‌م رو پیدا کنه شاید از ترنج یا

تیام کمک گرفته بود، هر چی که بود تونسته بود به حال خوب این لحظه‌م

کمک کنه.

درسته عطر آنچنانی نداشت و معلوم بود گلخونه‌ایه اما هر چی که بود

منو بیشتر سر ذوق آورده بود.

کمی عقب تر دایان کنار مادر و پدر و خواهر کوچیکش دنیا نشسته بود، پدرش خوش اخلاق بود اما مادرش تو همون برخورد اول نشون داد که زیادی نگاهش از بالاست.

دنیا هم که دقیقاً گلوله‌ی آتیش بود، یا می‌پرید تو بغل هونام یا از گردن دایان آویزون می‌شد.

ته سالن تیام دست به سینه و با اخم ایستاده بود و ترنجم چسبیده بهش نشسته بود.

با دو تا صندلی فاصله مهندس پرتو و مهشید نشسته بودن و روی صندلیه وسطشون دختر کوچولوی خوردنیشون رو تو کرییر گذاشته بودن.

فقط یه مهمون جدید داشتیم، دختری که برق چشم‌هاش دقیقاً عین من بود و می‌تونستم حدس بزنم به سختی جلوی خودش رو گرفته بود که آروم بگیره، اینو می‌شد از پاهایی که مدام تکون می‌داد حس کرد.

اسمش ریحان بود، دختر خاله‌ی هونام.

- خب اگه اجازه بدین خطبه رو بخونم؟

غانگار تا همین الان همه چی واسم بازی بود که با این حرف عاقد نفس تو سینه‌م حبس شد و قلبم تکون سختی خورد.

ترنج ایستاد و با عجله جلو اومد، همراه ریحان پارچه‌ی سفید رو بالا سرمون گرفتن و من سرم رو پایین انداختم.

زن عموی هونام مشغول سابیدن قند شد و گل رو بیشتر توی دستم فشردم، من چه غلطی داشتم می‌کردم؟

- عروس خوشگلم قرآن و باز کن.

هونام خم شد قرآن رو برداشت و دستم داد که پورانداخت ادامه داد:

- سوره‌ی یاسین و بخون دورت بگردم.

قلبم تو دهنم بود و وقتی قرآن رو گرفتم دستم اینقدر می‌لرزید که هونام متوجه شد و قرآن رو روی پام محکم نگه داشت.

- چی شده؟

سرم رو بلند کردم و به چشم‌های نگرانش نگاه کردم.

- می‌ترسم.

عاقده شروع کرد به خوندن و هونام با لحن مهربونی پچ زد:

- از چی؟ از من؟

سرم رو پایین انداختم و مثل خودش پچ زدم:

- نه از کاری که دارم می‌کنم، هونام داریم عقد می‌کنیم، یه نگاه به ذوق خانواده‌هامون بکن، اگه بفهمن، اگه...

- هیشششششش، دختر قوی من از هیچی نترس. عاقد واسه بار دومم خوند، تو چه با عشق چه بدون عشق می‌شی ملکه‌ی خونه‌ی من پس با خیال راحت بله رو بگو.

پلکش رو با اطمینان بست و من با صدای زیادی شیطون ریحان به جمع برگشتم:

- والا اینجا گل نیست که عروس بچینه اما ما می‌گیم دیگه رسمه. عروس رفته گل بچینه.

صدای خنده‌ی جمع بلند شد و من از بینشون فقط یه لبخند نصفه و نیمه
رو شکار کردم، بالاخره تیام بعد چند روز اخم‌هاش رو باز کرده بود و حالا
داشت به ریحان با لبخند نگاه می‌کرد.

- عمو خسرو نمی‌دی اون زیر لفظی و بابا پسرت رنگ به صورتش نمودند از
استرس.

پدر هونام سری تکهون داد، ایستاد و سمتون قدم برداشت، اصلاً نگاهش
که می‌کردم تپش قلب می‌گرفتم، من واقعاً ازش می‌ترسیدم.

کنار ایستاد و با اون صدای زیادی کلفتش رو به ریحان گفت:

- چقدر تو شیطونی دختر، چشم زیر لفظی عروسمو هم می‌دم.

دست تو جیب کتش کرد، از تو آینه می‌تونستم صورت تو هم شده‌ی هونام
رو ببینم، نگاهش به دست‌هاش بود و اخم‌هاش توی هم.

پدرش که کنارم خم شد نگاهش کردم، یه پاکت بزرگ زرد رنگ رو سمتم
گرفت و با مهربونی گفت:

- قابلتو نداره عروسم.

سعی کردم هر چند غیر واقعی اما بهش لبخند بزنم، پاکت رو ازش گرفتم
و زیر لب تشکر کردم که باز ریحان صداس رو بالا برد:

- قبول نیست چی دادی بهش عمو؟

خسرو خان کمر راست کرد و با لبخند گفت:

- قابل عروسمو نداره، یه واحد تو همون آپارتمان هونام به نامش زدم، ایشالا
بعد جبران می‌کنم.

صدای پوزخند غلیظ هونام باعث شد دهن باز موندهم رو ببندم، بابا تشکر کرد و مامان با تواضع شروع کرد به تعارف تیکه پاره کردن و باز عاقد بود که با صاف کردن گلوش گفت:

- انشالله که به شادی استفاده کنین، خب برای بار سوم عرض می‌کنم دوشیزه‌ی مکرمه سرکار خانوم ترمه‌ی نیکو آیا حاضرید شما را به مهر یک جلد کلام‌الله مجید، چند شاخه نبات، یک جام آینه‌و شمعدان به عقد جناب هونام بخشایش در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

نگاهم رو به بابا دادم، پلک روی هم گذاشت و من کناره‌های قرآن رو فشردم و با یه نفس عمیق گفتم:

- با اجازه‌ی پدر و مادرم، برادرم و همه‌ی بزرگترها بله.

صدای جیغ ریحان با دست زدن بقیه یکی شد و با عجله خم شد و گونه‌م رو محکم بوسید.

- خوشبخت بشین، وای خیلی خوشحالم.

- اجازه بدین بله‌ی دومادو بگیریم شاید آقا پشیمون شدن.

هونام خندید و اینبار تیام واسه اولین بار دهن باز کرد:

- مگه می‌تونه حاج آقا با من طرفه.

شوخی تیام هر چند با کنایه باز باعث خنده شد و عاقد بالاخره بله‌ی هونام رو هم گرفت، پارچه‌ی سفید رو از روی سرمون برداشتن و همه واسه تبریک جلو اومدن.

- یه لحظه بشینین حلقه‌هارو دستشون کنن. یکی عکس بگیره لطفاً.

از تو بغل ترنج زیادی ساکت بیرون اومدم و با لبخند به ریحان نگاه کردم،
یه تنه مجلس رو با شیطنت‌هاش گرم کرده بود.

دایان جلو اومد، دستش رو سمت ریحان دراز کرد و گفت:

- بده من می‌گیرم.

گوشی رو سمت دایان گرفت و گفت:

- فقط خوب بیفتیما، همش چشامون بسته نباشه.

دایان چپ نگاهش کرد.

- چشم.

عقب که کشید ریحان حلقه‌هارو جلوی دستمون گرفت.

رینگ‌های ساده رو برداشتیم و با جیغ‌های از روی ذوق ریحان دستمون
کردیم.

نمی‌دونم سرنوشت چی واسمون در نظر گرفته بود اما هر چی که بود
امیدوارم توش خبری از دل شکسته نباشه، چه خودمون چه خانواده‌هامون.
- نوبت عسله.

با ابروهای بالا رفته به ترنجی که ظرف عسل رو جلومون گرفته بود نگاه
کردم، می‌دونستم یه جووری اذیت‌هام رو تلافی می‌کنه اما این کار خیلی
ناجوانمردانه بود، امکان نداشت جلوی بابا و تیام عسل بذارم دهن هونام.

کنج لبم رو گزیدم و با صدای آرومی گفتم:

- ببر کنار اینو این مسخره بازی‌ها چیه؟

خندید و با ابرو به حوریه جون که کنارم ایستاده بود اشاره کرد.

- مادر شوهرت خیلی اصرار داره به من چه.

نگاهم رو به چشم‌های منتظر حوریه جون دوختم، چشم‌هاش برق می‌زد و شک نداشتم سکوتش فقط واسه نشکستن بغضش بود.

یه بار دیگه با تردید به جام عسلی که پیش روم بود نگاه کردم که صدای هونام زیر گوشم پیچید:

- نگران نباش دستم تمیزه، لااقل دو سانت ناخن روی انگشتم نیست که ندونم زیرش چه خبره.

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم، کنایه‌ش به ناخونای بلندم بود، لبخند به لب داشت و زیادی خونسرد، هونام خیلی خوب بلد بود حفظ ظاهر کنه. - خیلی هم دلت بخواد.

- دلم که می‌خواد ولی خب موانع سر راهم زیاده.

- زودباش دیگه ترمه ما منتظریم.

نفسم رو بیرون دادم و انگشت کوچیکم رو توی عسل فرو کردم، همین کارم هونام انجام داد.

واقعاً به نظرم مسخره میومد.

همزمان دست‌هامون رو سمت دهن هم بردیم و اینبار پوراندخت با خنده گفت:

- عروس جوندار گاز بگیرش فقط قطعش نکن.

خب این قسمت قطعاً مورد علاقه‌م بود، با اینکه امکان داشت بدتر از خودم تلافی کنه اما واسه خالی کردن حرصی که این مدت بهم داده بود بدک نبود.

انگشتش تو دهنم فرو رفت، لبخند زدم، لبهام رو چفت کردم و با زبونم نوازش وار کل عسل رو مکیدم، هونام خیره نگاهم می کرد، پلک چپش پرید و انگار یادش رفت باید انگشت منی که پیش روشه رو تو دهنش فرو کنه. انگشتم رو به لبش کوبیدم که بلافاصله لبهاش از هم باز شد و من با تمام نامردی ای که می تونستم از خودم نشون بدم جوری انگشتش رو گاز گرفتم که صورتش جمع شد.

با عجله انگشتم رو از تو دهنش بیرون کشیدم و با یه فشار دیگه انگشتش رو ول کردم.

با لبخند زوری یه دستمال برداشت دور انگشتش پیچید که دایان با خنده گفت:

- این بازی سر همه ی عقدا انجام می شه؟

پوران دخت جواب داد:

- سر همه ی عقدا پسر، خودتو آماده کن ایشالا تو هم به زودی داماد می شی.

"ترنج"

حتی فکرشم نمی کردم تو روزی که قرار بود نیمه ی من عقد کنه اینقدر گرفته باشم.

تو تمام رؤیاهایی که از بچگی واسه هم می‌بافتیم عروس شدن بدون عشق هیچ جایی نداشت و حالا ترمه دقیقاً همسر مردی شده بود که هیچ علاقه‌ای بهش نداشت.

با تمام اینا، با وجود حس بدی که دامن‌گیر تک تک لحظه‌هامون بود همینکه از دست صدرا نجات پیدا کرده بود بدون اینکه آسیبی ببینه خودش یه لطف بزرگ از طرف خدا بود.

روی ایوون بزرگ طبقه‌ی اول قدم برداشتم، هوا رو به تاریکی می‌رفت و چراغ‌هایی که تو حیاط روشن کرده بودن کم کم داشت جلوه‌ی زیبایی می‌گرفت.

مهمونا یکی یکی از در بزرگی که فاصله‌ی زیادی هم با اینجا داشت وارد می‌شدن و دست تو دست سمت میز و صندلی‌هایی که چیده بودن می‌رفتند.

کنار ستون سنگی سفید انتهای راهرو ایستادم. دست به سینه به باغ و تعداد آدمایی که بیشترشون تو صف خوش آمد گویی به حوریه جون و شوهرش بودن خیره شدم.

نمی‌دونم چرا ترمه از این مرد خوشش نمی‌اومد اما من واقعاً ازش حس خوبی می‌گرفتم، لبخنداش واقعی ترین لبخند این جمع بود و می‌شد خوشحالی رو تو تک تک حرکاتش دید.

چند قدم عقب تر خانواده‌ی ما نشسته بودن.

مامان و بابا و تیام.

هنوز خبری از عمه‌ها و عموها نبود اما می‌دونستم که اونا امکان نداره زود به اینجا بیان.

اینم عادت خانوادگی ما بود.

نگاهم رو گرفتم و به آسمون دادم.

قلبم مچاله بود، از حسی که عین پتک تو سرم کوبیده شده بود.

از درد قلبی که با اولین چک هونام تو صورت پسر عموش کوبیده شد.

اینقدر حالم بد شد با دیدنش که نفسم گرفت.

تا اون لحظه حتی فکرشم نمی‌کردم که امکان داره یه روزی حسی بهش

پیدا کنم ولی با اون آخ زیر لب انگار همه چی خراب شد.

خودمم نمی‌دونم کی گرفتارش شدم ولی تو تمام مسیر خونه‌ش تا خونه‌ی

خودمون خودم رو لعنت کردم و دنبال راهی گشتم تا نجاتش بدم.

چرا باید درگیر همچین حسی می‌شدم؟

چرا اینقدر سست بودم که به مردی که حتی درست نگاهم نمی‌کنه علاقه

مند بشم؟

آه کشیدم و ناخودآگاه تو جمعیت دنبالش گشتم. از بین چهره‌هایی که

پیش چشمم بود نگاه چرخ دادم اما نبود.

بعد از اینکه هونام و ترمه واسه عکاسی به آتلیه رفتن ما رو به اینجا آورد و

دیگه خبری ازش نشد.

می‌دونستم خواهر هونام قبلاً همسرش بود و واسه یه لحظه با چیزی که به

ذهنم رسید به عقب چرخیدم و به ساختمون بزرگ پیش روم نگاه کردم.

شاید تو اتاق هما بود.

خواستم سمت ساختمون قدم بردارم اما با پیغامی که روی گوشیم اومد با عجله از تو کیف کوچیک سفید رنگم بیرون آوردم و با دیدن پیغام تیام لب گزیدم.

(چرا اونجا وایستادی بیا پایین دیگه)

گوشی رو پایین آوردم و نگاهش کردم، اخم داشت و صورتش توی هم بود، مطمئن بودم از همینجا هم می‌تونست صورت توی همم رو تشخیص بده و بلافاصله باز تایپ کرد.

(گیر ندادم بهت اونجوری نگاه نکن، بیا عمه اینا رسیدن، من حوصله‌ی این دختره رو ندارم الان کنه می‌شه می‌چسبه بهم)

لبخند روی لبم نشست، پس سمیرا مثل همیشه خودش رو خیلی زود به تیام رسونده بود.

سری واسه تیام تکون دادم و با برگردوندن گوشی توی کیفم سمت پله‌ها راه افتادم.

پایین رفتم. از بین تعداد آدم‌هایی که سر راه بودن گذشتم.

با رسیدن بهشون لبخند زدم و رو به مامان گفتم:

- ببخشید تا اتاقی که واسه تعویض لباس بود پیدا کنم طول کشید.

- بیا بشین مامان جان اشکال نداره، بیا عمه‌ت اینا هم رسیدن تنه‌اشون نذاریم.

- چشم.

کنار تیام چسبیده بهش نشستم و با بازو به بازوش کوبیدم.

- شما چطوری داداشی؟

چپ نگاهم کرد و دست به سینه شد، من می‌مردم واسه بازوهای پهنش که
از زیر آستین بلند پیراهن سفیدش به زیبایی مشخص بود.
- اگه مامان عمه نفیسه رو دعوت نمی‌کرد می‌تونستم خوب باشم.
خندیدم و سری به تأسف تکون دادم.
- خیلی بدجنسی تیام، خب دختره چیکار کنه عاشقته؟ به جون ترنج یکی
دو تا عمل کوچیک کنه همچین بشه.
سرش رو تکون داد.
- آره اون خوب می‌شه، اگه بچه به مادرش بره چی؟
اونکه عمل شده دنیا نمیاد، حالا می‌گم قیافه به کنار، این دختره شیرین
عقله، ننه‌ی ما هم چشم نداره به خدا.
حرص خوردنش خنده دار بود اما واسه اینکه عصبی نشه فقط لبخند زدم
و با چشمک ریزی گفتم:
- ولش کن حرص نخور، تا من و داری غم نداری.
کمی با مکث نگاهم کرد و تو جدی ترین حالت ممکن لب زد:
- اون واسه قبل از این بود که بهم خیانت کنی آبجی کوچیکه.
قلبم هری پایین ریخت، چطور اون اتفاق رو فراموش کرده بودم؟ مگه چقدر
ازش گذشته بود؟ من خودم خودم رو پیش برادرم خراب کرده بودم.
سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم که با حرص بیشتری ادامه داد:
- نبینم دورو برت بپلکه ها، از وقتی اومده ته باغ داره عین خر سیگار
می‌کشه، مرتیکه احمق.

دست خودم نبود که با شنیدنش سرم رو به عقب چرخوندم، لابه لای درختا تو تاریکی فقط یه نور کوچیک سرخ رنگ مشخص بود که گاهی پر رنگ بود گاهی نور کمی داشت و مشخص بود از پوک‌هایی بود که بهش می‌زد. - برگرد.

با تشر تیام با عجله صاف نشستم و من و من کردم:
- بب... ببخشید.

تیام ورزشکار بود و از هر مدل دود متنفر. خوب یادمه یه روز وقتی فهمید من و ترمه با دوست‌هامون تو یکی از کافه‌های شهر مشغول قلیون کشیدن هستیم چه بلایی سرمون آورد، اون اولین و آخرین دودی بود که وار ریه‌هامون شد.

حالا دایان دقیقاً داشت کاری که تیام ازش متنفر بود رو انجام می‌داد.
- تیام جان بابا پاشو برو دم در عمه‌ت اینا اومدن راهنماییشون کن.
تیام ایستاد و بدون اینکه حرفی بزنه دکمه‌ی جلوی کتش رو بست و سمت ورودی راه افتاد.

مامان سرش رو کمی بهم نزدیک کرد و خیلی جدی گفت:
- مادر این پسره چه فیس و افاده‌ای میاد.

نگاهم سمت مسیری که اشاره کرده بود چرخید، مادر دایان کنار پدرش ایستاده بود و حین حرف زدن با موبایل موهای بور دخترش رو نوازش می‌کرد.

- مگه چیکار کرده که می‌گی فیس و افاده داره؟

- ندیدی چطور از بالا نگاهمون می‌کنه؟ به نظر منکه به این پسره جواب رد بده، این زنه واسه تو مادرشوهر بشو نیست.

لبم رو روی هم فشار دادم.

مامان ساده‌ی من نمی‌دونست که قرار نبود این زن مادرشوهرم بشه، امکان نداشت من تن به این ازدواج بدم وقتی اون مرد با اون نگاه آبییش منو نمی‌خواست و نگاهش هنوز دنبال همسر سابقش بود.

- بی‌خیال مامان مهم مادر هونامه که از مهربونی چیزی کم نداره.

- چی چی و بی‌خیال بچه؟ والا اگه ترمه عروس این زن می‌شد عین خیالم نبود، می‌دونستم یکی بگه دو تا می‌شنفه اما تو... فکر بهشم جیگرمو می‌سوزونه.

با لبخند نگاهش کردم، آرایش کم روی صورتش ازش یه فرشته ساخته بود، مامان صبورترین و مهربونترین آدمیه که می‌شناسم.

- الهی من دورت بگردم که همیشه نگران منی، خیالت راحت کاری نمی‌کنم فکرت پی من باشه.

با لبخند جوابم رو داد و قبل از اینکه چیز دیگه‌ای بگه با شنیدن صدای پوراندخت که اسمم رو ادا می‌کرد به عقب چرخیدم.

دو تا میز عقب تر نشسته بود و با دیدنم دست تکون داد کنارش برم.

ایستادم. خیلی آروم از بین میزا و مهمون‌ها گذشتم و کنارش ایستادم.

به همراه دو تا خانوم دیگه که نمی‌شناختم نشسته بود و دستش رو سمتم دراز کرد.

با لبخند دستش رو گرفتم و گفتم:

- جونم کاری داشتین؟

پلک روی هم گذاشت و دستم رو کشید تا پایین تر برم و زیر گوشم گفت:

- برو این پسره رو وردار بیار اینجا، اینقدر سیگار کشید ریهش سیاه شد.

قلبم آنی به تب و تاب افتاد، منظورش کدوم پسره بود؟

اصلاً چرا من باید می‌رفتم دنبال اون پسری که نگران ریهش بود؟

- من برم؟

کمی خیره نگاهم کرد و با چشم‌های ریز شده گفت:

- نمی‌ری؟

کنج لبم رو گزیدم، همین الان تیام گفته بود حق ندارم اطرافش باشم.

- نه می‌رم اما پوراندخت جون داداش تیامم...

حرفم رو برید و با لبخند گفت:

- دیدم رفت بیرون، منم نگفتم برو اون پشت ماچو بغل بازی کن گفتم برو

از هر راهی که بلدی این بچه رو بکش بیرون، من می‌دونم الان دلش پر از

خونه.

لبم رو محکم گزیدم و خجالت زده گفتم:

- وای نگین تورو خدا، باشه می‌رم.

نگاهی به در ورودی انداختم، خبری از تیام نبود.

مامان و بابا هم با هم حرف می‌زدن، چند تا صلوات زیر لب فرستادم و

سمت جایی که قبلش دیده بودمش راه افتادم و صدای خوشبخت بشی

دخترم پوراندخت رو هم شنیدم.

نمی‌دونم این چه مسئولیتی بود که بهم داده بود، من خودم به دایان گفته بودم امیدوارم دیگه موقعیتی پیش نیاد که باهات حرف بزنم و حالا خودم داشتم می‌رفتم تا از کنج عزلتی که واسه خودش گزیده بود بیرون بیارمش. اصلاً به من چه؟ شاید اونجا راحت بود.

بیاد بیرون چیکار کنه؟ پوراندختم گیر داده بود به این بشر. تا رسیدن به درختا ده بار به در نگاه کردم، همینکه تیام نمی‌دید کجا می‌رم بقیه‌ش رو می‌شد حل کرد.

نور زیاد محوطه‌ی جشن اجازه نمی‌داد چشمم این سمت رو درست ببینه. دیگه از اون سیگارم خبری نبود که بتونم تشخیص بدم. تو تاریکی لا به لای درخت‌ها چشم چرخوندم و به هوای اینکه ندیدمش و همینم می‌شه بهونه خواستم عقب گرد کنم که صدای گرفته‌ش به گوشم رسید.

- دنبال کی می‌گردی؟

عجیب بود که صدا رو شنیده بودم اما نمی‌تونستم خودش رو ببینم، چشم ریز کردم و حین نگاه کردن بین شاخ و برگ درخت‌های تنومند گفتم:
- کجایی؟

موبایلش با صفحه‌ی روشن که از پشت یه بوته‌ی بزرگ شمشاد بیرون اومد متوجه شدم کجاست.

جلو رفتم و شمشادهارو دور زدم،

روی چمن نشسته بود و با دیدنم لبخند زد.

- جای دنجیه.

نگاهم رو به اطراف چرخ دادم و بدون هیچ تغییری تو حالت جدی صورتم گفتم:

- دنجه اما اینکه شما چرا تو جشن پسرعموتون اینجا رو واسه نشستن انتخاب کردین عجیبه.

نفسش رو سخت بیرون داد.

انگار گروه موزیک هم رسیده بود که صدای موسیقی شاد بعد خوش آمد گوییشون باغ رو برداشت.

- اینجا توی این عمارت بودن خفه می کنه، اگه الان دارم این گوشه خودمو تو دودی که مدت ها بود ترک کرده بودم خفه می کنم به خاطر همون پسر عموی از برادر نزدیک تره.

گوشه های شال حریر سفیدم رو لای انگشت هام چلوندم و خیره به صورت گرفته ش که نیمیش تو تاریکی فرو رفته بود گفتم:

- اینجا چی داره که نمی تونی نفس بکشی؟

لبخند زد و سرش رو به تأسف تگون داد، خم شد یه برگ از روی زمین برداشت و گفت:

- خاطره های لعنتی.

- تا اونجایی که من می دونم خاطره ها بخش شیرین زندگی هر آدمی هستن.

برگ نگون بخت رو تو دستش له کرد و خیره نگاهم کرد:

- به شرطی که اون خاطره زیر خاک نباشه.

قلبم تیر کشید، این عشق به فرد مرده رو درک نمی کردم، اصلاً نمی خواستم
هم درک کنم.

من دردِ تو نگاه و صداش رو حس می کردم.

لبم رو تر کردم و خیلی آروم گفتم:

- پوراندخت می خواد که بیای تو مهمونی و سیگار نکشی.

کمی خیره نگاهم کرد و لبهاش رو تر کرد.

- برو میام.

سری به تأیید تکون دادم و عقب گرد کردم که صداش مانع شد:

- ترنج؟

پلک بستم، انگار علاوه بر چشم‌های آبیش می شد روی لحن صدا زدنش

هم سرمایه گذاری کرد، قشنگ صدام کرده بود و لعنت به منی که دلم

لرزیده بود، همین الان از عشق سابقش هر چند غیر مستقیم گفته بود.

نچرخیدم، می ترسیدم نگاهش کنم و از تو چشم‌هام بخونه قلبم چه بازی

ای درآورده با این ترنجی که روی لبهاش جاری شده بود، سکوت‌م کش

اومد و من حضورش رو دقیقاً پشت سرم احساس کردم.

- من واقعاً به خاطر کار احمقانه‌ای که باهات کردم معذرت می‌خوام.

سرم رو پایین انداختم، چه لزومی داشت اینقدر نزدیک بهم وایسته که من

از بوی عطر قاطی شده با سیگارش نفسم بند بیاد؟

- مهم نیست.

یه قدم دیگه برداشتم که بازوم رو از پشت گرفت و گفت:

- مهمه خیلی هم مهمه، کاری که من کردم بخشیدنی نیست، نمی‌گم ببخش اما فراموش کن، نباید انجام می‌دادم ولی دادم و آبی که ریخته رو نمی‌شه جمع کرد، فقط خواستم ازت تشکر کنم، خیلی با مرامی که پشت غلط اضافه‌م دراومدی.

اینبار چرخیدم، نگاهی به دستش انداختم که خیلی زود عقب کشیدش و من خیره به چشم‌هاش گفتم:

- الان بهم مدیونی.

چشم‌هاش حالت گیجی به خودش گرفت و نگاه من روی رقص موهاش توی باد خیره موند، تار به تارش زیادی خوشرنگ بود.

- خب؟

لب‌های رژ خوردم رو تو دهنم کشیدم و دست به سینه شدم.

نگاهش بین لب‌هام و چشم‌هام چرخ خورد و من محکم گفتم:

- یعنی من یه چک سفید امضا پیشت دارم بدون تاریخ و مبلغش، هر وقتی که دلم بخواد وصولش می‌کنم و تو هم باید حساب و پر کنی.

کنج لبش رو گزید و بالا پایین شدن سیبک گلوش رو واضح دیدم، اما لبخند زد و گفت:

- برگشت بخوره چی؟

- اونوقت می‌فهمم نمی‌شه روت حساب کردو دیگه هیچوقت نمی‌بخشمت. با همون لبخند سری به تأیید تکون داد.

- حساب و پر می‌کنم خیالت راحت.

اینبار منم لبخند زدم و با اشاره به جایی که پوراندخت نشسته بود گفتم:

- خوبه، بیا بریم تا مادر بزرگ اهل دلت چند تا وصله بهمون نچسبونده.
قهقهه که زد نفسم رفت، لبخند از روی لبهام پر کشید و به چهره‌ای که
تا حالا با خنده ندیده بودم نگاه کردم.

چطور دلم رو باخته بودم مگه من از این مرد متنفر نبودم؟ خدایا با من
چیکار کردی؟

- پوراندخت قلب منه.

سعی کردم هر چند به زور لبخند بزنم و سری به تأیید تکون دادم، راه
افتادم و شونه به شونه‌م که قدم برداشت گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- اونی که خیلی وقته ترک کردی و باز شروع کردی و ترک کن مهندس
بخشایش جز ضرر هیچی واست نداره.

- منم واسه ضررش می‌کشم، خانم نیکو تو زودتر برو هیچ دلم نمی‌خواد با
برادر بی‌کله‌ت درگیر بشم لااقل امشب نه.

خندیدم و نگاه‌اش گرفتم، ایستاد و من با عجله از لابه لای درختا رد شدم
و حین دور زدن محوطه‌ی جشن از سمت مخالف وارد شدم و سمت میز
خانوادگی‌مون که حالا عمه‌ها و عموها هم به جمعمون اضافه شده بودن
رفتم.

مهمونی قشنگ و گرمشون با ورود هونام و ترمه رنگ و بوی زیبا تری به
خودش گرفته بود.

موسیقی داشت پخش می‌شد و مهمونا بدون تعارف مشغول رقص و پایکوبی
بودن.

حتی اصرارهای سمیرا و ریحان نتونسته بود من رو از روی صندلی که انگار با چسب بهش چسبیده بودم بلند کنه.

امکان نداشت من بتونم حتی یه تکون کوچیک به تنم بدم چه برسه به رقص.

حالا شاید بعداً تو عروسیشون جبران می‌کردم، الان و می‌دونستم که نمی‌شه، یعنی نمی‌تونستم، من هنوز نگاه تلخ بابا رو فراموش نکرده بودم، فریادها یا حتی اون سیلی تیام رو فراموش نکرده بودم.

من هنوز یه آدم افسرده بودم که بعد یه شوک ناگهانی خودم رو تو باتلاق یه عشق یه طرفه پیدا کرده بودم و سعی داشتم تا قبل از خفه شدن خودم رو نجات بدم.

با حس انقباض تن تیام که چسبیده بهم نشسته بود بهش نگاه کردم.

سرش رو پایین انداخت و از لای فک قفل شده غریب:

- این داره میاد منو بلند کنه به خدا.

با عجله سر چرخوندم و با دیدن سمیرا که با نیش زیادی باز سمت ما میومد لبهام رو روی هم فشار دادم.

اگه می‌خندیدم فاتحه‌م خونده بود و شک نداشتم حرصش رو سر من خالی می‌کرد.

بهمون رسید، اینقدر رقصیده بود که صورتش سرخ بود و خیس عرق.

- تیام پاشو بریم برقصیم دیگه.

اون کشیدن اسم برادری که خون خورش رو می‌خورد بالاخره کار خودش رو کرد که لبهام به خنده باز شد.

تیام نچ بلند بالایی گفت و سمیرا بدون توجه به نارضایتش دستش رو توی دست گرفت و با عشوه گفت:

- بیا دیگه به خاطر من، اون وسط همه دارن با همراه می رقصن دلت میاد من و تنها بذاری؟

تیام سرش رو سمت من چرخوند و با حرص گفت:
- نگفتم؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا بلند نخندم، منظورش همون شیرین عقلی بود که نثار دختر عمه‌ی ساده‌ی من کرده بود.

سرم رو به تأسف تکون دادم، باز رو به سمیرا گفت:
- بگیر بشین بچه کجا دیدی من برقصم آخه؟!

تشرش لب‌های سمیرا رو جمع کرد و عمه با دلگیری گفت:

- وا پسرم چرا سرش داد می‌زنی، خب پاشو دیگه چرا دلشو می‌شکنی آخه؟!

تیام با احترام به عمه نگاه کرد و سعی کرد کمی از خشم لابه لای جمله‌هاش کم کنه.

اما من نگاهم یه جایی چند متر عقب تر قفل شد.

وقتی آصف با سوت بلندی دایان رو وسط کنار هونام کشید، یکی دو تا پسر جوون دیگه که انگار از اقوام بودن هم داشتن کنارشون هنر نمایی می‌کردن. خواننده حضور ماه داماد رو اعلام کرد و بالاخره آصف تونست با تمام ممانعت‌ها دایان ناراضی رو وسط بکشه.

- آها بیا عمه ببین دومادو رفیقاش می‌خوان برقصن جای دختر نیست، بشین سمیرا.

انگار تیام بهونه‌ی خوبی پیدا کرده بود.

بالاخره اون جمع خیلی مردونه شروع به رقص کردن و من به صورت ترمه خیره شدم.

اینقدر گرفته و توی هم به نظر میومد که قلبم هری پایین ریخت، یعنی چی شده بود که اون صورت خندون بعد اومدن اینجوری وا رفته بود؟ کمی سرم رو خم کردم و زیر گوش تیام گفتم:

- من می‌رم پیش ترمه.

- برو فقط از اون پشت برو، از لای این سگ مستا نری.

- باشه.

ایستادم، خیلی زود خودم رو به ترمه رسوندم، نگاه مغمومش به میدون رقص بود.

دایان تقریباً الکی اون وسط فقط داشت خیلی آرام دست می‌زد و هونام هر از چند گاهی یه بشکنی توی هوا می‌نداخت اما امان از آصف که تمام هنرش رو به عرصه‌ی نمایش گذاشته بود.

کنار ترمه نشستم و حین گرفتن دستش بهم لبخند زد:

- چی شده عزیزدلم؟

نفس عمیقش رو بیرون داد، نگاهی به اطراف انداخت و خیلی آرام گفت:

- تو دو ساعت گذشته صدرا بالای صد بار بهم زنگ زده، من خیلی می‌ترسم ترنج.

آب دهن تلخ شده رو به زور بلعیدم.
 این نقطه‌ی سیاه زندگی ما قرار نبود از بین بره.
 قرار نبود هیچ شوینده‌ای اون رو بشوره و پاک کنه.
 صدرا چه خواسته چه ناخواسته روی زندگی هر دوی ما تأثیر گذاشته بود
 و بدجوری هم همه چی رو خراب کرده بود.
 فشاری به دست‌های مثل یخش وارد کردم و سعی کردم به خودم مسلط
 باشم تا ترمه رو به آرامش دعوت کنم اما حال خودمم دست کمی از خواهرم
 نداشت، من باید به کی می‌گفتم که گوشیم رو از ظاهر به خاطر
 مزاحمت‌های میثم خاموش کردم؟
 به خاطر پیغام‌های تهدید آمیزش، به خاطر پیغام‌های رکیکش که تمامش
 صحبت در مورد پایین تنه بود و نمی‌دونم چیکار کرده بودم که فکر می‌کرد
 منم مثل خودش یه هرزه‌ی آشغال؟
 با این حال اینجا جاش نبود، نمی‌خواستم تیام باز به جون اون حیوون
 بیفته، اینبار شک نداشتم دستش به خونش آلوده می‌شد و ما بدبخت‌تر از
 اینی می‌شدیم که هستیم.
 - نترس ترمه اصلاً جواب نده.
 سرش رو تکون داد و با مکث گفت:
 - فکر می‌کنی موضوع عقدو فهمیده؟
 - یادت رفته مادرش تو ساختمون ما زندگی می‌کنه؟ شک نکن فهمیدن.
 لبش رو گزید و نگران گفت:
 - آخه ما که به کسی چیزی نگفتیم چطوری؟

صدای سوت دوستای هونام و ماشالله ماشالله گفتنشون توی فضا پیچیده بود و من آب دهنم رو قورت دادم تا کمی از استرسم کم کنم.

- بهتر نیست به تیام بگیم؟

چشم درشت کرد و با عجله گفت:

- دیوونه شدی ترنج؟ تیام اگه بفهمه تا تهش می‌ره همه چی و می‌فهمه، این ازدواج و دایان و کاری که باهات کرده، وای نگو تورو خدا تن و بدنم لرزید. نفسی گرفتم و خواستم دنبال یه راه حل بگردم اما با جیغ بلندی که مخاطبش ترمه بود پلکم جمع شد و به ریحان و چند تا از دخترهای فامیلشون که واسه همراه کردن ترمه با خودشون اومده بود نگاه کردم. ریحان با خنده دست ترمه رو کشید و گفت:

- پاشو ببینم عروس خانوم خوب پسر خاله‌ی من و وسط اون همه گرگ تنها گذاشتی.

لبخند زدم، ترمه ممانعت نکرد اصولاً عاشق رقصیدن بود و خجالت هم اصلاً نمی‌کشید، برعکس من که با تمام توانایی که داشتم هر جایی نمی‌تونستم خودم رو وسط بندازم.

ترمه ایستاد و حین گذاشتن دسته گل زیباش روی میز گفت:

- تو هم بیا بریم ترنج.

ابروم رو بالا انداختم و قبل از اینکه مخالفتم رو اعلام کنم دو تا دیگه از دخترا دستم رو کشیدن و جوری من رو وسط بردن که نزدیک بود با مغز زمین بخورم.

خواستم بدون گفتن حرفی عقب بکشم اما صدای مردونه‌ای از پشت سرم که خیلی هم با التماس همراه بود اجازه نداد.

- نرو و ایستا منم نجات بده.

همه مشغول پایکوبی شدن.

ترمه روبه روی هونام شروع به قردادن کرد و من خیلی آرام سمت دایانی که با چشم‌های منتظرش نگاهم می‌کرد چرخیدم. حالت درمونده‌ی صورتش اینقدر خنده دار بود که لبخند زدم و یه قدم جلو رفتم.

با ریتم آهنگ دست و بشکن می‌زد و منم سعی کردم با چند تا بشکن ریز و تکون دادن تنم توجه‌هارو از روی خودم کم کنم.

- پس مجبورم همراهیت کنم چون اصلاً چیزی به ذهنم نمی‌رسه واسه نجات.

سرش رو تکون داد و خیلی ملایم گفت:

- بمون تا یه چک سفید امضای دیگه بهت بدم.

چرخی به تنم دادم و با لبخند گفتم:

- حالا خیلی هم ولخرجی نکن یهو دیدی انداختمت زندان و حسرت این روزاتو خوردی.

- اگه زندان بان خودت باشی چرا که نه.

لبهام جمع شد، من نباید این حرف‌هارو می‌شنیدم، اون عاشق نبود اون من رو نمی‌خواست و مهم نبود چی می‌گه و چی می‌شنوه اما قلب لعنتی من به تمام این جمله‌های کوچیک واکنش نشون می‌داد.

- ترنج؟

صدام زد و من از عالم هپروتی که توش گیر کرده بودم بیرون پریدم، سر بالا گرفتم و تو چشم‌های آبیش نگاه کردم که خیلی جدی گفت:

- فکر کنم داداش تیامت تیر خورده.

خواستم با چشم‌های درشتم به عقب بچرخم که اجازه نداد.

- نگاه نکن.

- آخه یعنی چی تیر خورده چی شده؟

- هیچی فقط داره پاره می‌شه که تو جلوی من داری می‌رقصی.

سرم رو تکون دادم و هونجور که سعی می‌کردم با ریتم اون آهنگ تنم رو تکون بدم گفتم:

- حق نداره؟

لب‌هاش رو رو به پایین انحنا داد.

دستش رو بلند کرد و حین بشکن زدن با ریتم آهنگی که بدجوری داشت حال دلم رو خوب می‌کرد گفت:

- از فکر اینکه دنیا یه روزی همراه یه مرد بشه آتیش می‌گیرم و می‌گم حق داره اما اگه اون مرد یکی مثل من باشه چرا که نه از خدام باشه.

حیرت زده کمی مکث کردم و گفتم:

- چه اعتماد به نفسی واقعاً یه کم خودتو تحویل بگیر.

خندید، انگار حالا که داشت با من حرف می‌زد حواسش از اون چیزی که مانع می‌شد تا بهش خوش بگذره پرت شده بود؛ هر چند من می‌تونستم

حدس بزنم این خونه یادآور چه خاطراتی براش بود که اون مرد پرخاشگر
و عصبی رو اینقدر آروم و شکننده کرده بود.

"آره بالاخره تونستم، منی که می‌دونستم یه روزی می‌شی واسه قلبم یه
روزی دلتو می‌دزدم. وای حالم بده من و سگتم نده
یعنی قلبت خودشو به نام قلبم زده؟"

همراه با ریتم دلربای آهنگ تابی به تنم دادم که گفت:
- نداشتی ادامه بدم.

چپ نگاهش کردم.

لبخندش هنوز به قوت خودش پا برجا بود، حاضرین با جیغ و سوت عروس
و دوما رو همراهی می‌کردن و ما چند قدم اینور تر سر بی‌ربط ترین موضوع
داشتیم بحث می‌کردیم.

- مگه ادامه داشت؟

- آره داشت و اینکه دنیا وقتی بزرگ شد اگه به خانومی و وقار تو باشه دیگه
اصلاً امکان نداره که ناراحت بشم، چون تو اینقدر با شخصیت هستی که
هیچکس به خودش اجازه نمی‌ده چپ نگاهت کنه.

به نظرم حساسیت‌های برادرت از پایه غلطه چون آدم اشتباهی و واسه
غیرتی شدن انتخاب کرده.

"ای وای خوابم یا بیدارم و گیجم، عشقم روبه رومه اومده نشسته پیشم.

ای وای ای وای بدجوری گرفتار شده این دل بی‌تاب و تب عاشق بیمار.

ای وای ای وای دل عاشق شده انگار اونجوری نگام می‌کنی غش می‌کنم
الان."

از تعریفش حال خوبی داشتم اما همه‌ی اون حس خوبی که به من القا کرده بود که من یه زن کامل و همه چی تموم هستم رو کنار گذاشتم و خیلی آروم لب زدم.

من نباید می‌باختم، من نباید حرف‌هاش رو گوشه گوشه‌ی مغزم هک می‌کردم، من یه ترنج کر بودم با مشکل حافظه‌ای که هر چند ثانیه حذف می‌شد.

- بذار پای علاقه‌ش.

سری به تأیید تکون داد، با صدای سوت کشدار آصف نیم نگاهی بهش انداخت و با لبخند گفت:

- درسته، فکر کنم وقت مناسبیه واسه رفتنم، هونام که چشم از خانومش برنمی‌داره کسی متوجه نبودن من نمی‌شه.

سری به نشونه‌ی احترام تکون داد و خواست خیلی آروم از جمع فاصله بگیره اما صدای بلند ریحان که من رو مخاطب قرار داد باعث شد مکث کنه.

- ترنج بیا اینجا برقصیم.

بهش لبخند زدم، همراه دو تا دختر و یکی دو تا پسر مشغول رقصیدن بودن، من ترجیح می‌دادم برم پیش ترمه اما قبل از اینکه دهن باز کنم و مخالفتم رو اعلام کنم دایان گفت:

- نرو.

گیج نگاهش کردم، قصد رفتن نداشتم اما اینکه بخواد واسم تعیین تکلیف کنه عصبیم می‌کرد و البته سرکش.

- متوجه نشدم؟

نیم نگاهی به اون سمت انداخت و گفت:

- پسر خاله‌های هونام هستن زیادی مستن، اگه نمی‌خوای با تیام به مشکل بخورن نرو.

"آره از شوق زیادی دلت و به دل ما دادی حواس دیگه ندارم همه‌ی کس و کارم، این دل بی قرارم می‌گه هیچکی و رو دوست ندارم درآوردی بدجوری دمارم از روزگارم.

ای وای خوابم یا بیدارم و گیجم عشقم رو به رومه اومده نشسته پیشم..."
خیره نگاهش کردم، اینکه اینقدر قاطع داشت می‌گفت به خاطر تیام اینو گفته زیادی واسم سنگین تموم شد، من با تمام وجود می‌خواستم کارهاش رو به خودم و احساسم ربط ندم اما باز دوست داشتم خودش نخواد که من وارد اون جمع مست بشم.

"ای وای ای وای دل عاشق شده انگار اونجوری نگام می‌کنه غش می‌کنم انگار ای وای ای وای"

- من خودم می‌تونم از خودم مراقبت کنم جناب بخشایش، همیشه تیامی نیست که مواظبم باشه.
- منظوری نداشتیم، من...

بدون اینکه حرفی بزنم و اجازه بدم جمله‌ش تموم بشه لبهام رو به هم فشار دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.

تقریباً همه دور عروس و دوماه حلقه زده بودن و جای رقصیدن داشتن واسه ترمه و هنر نمایش دست می‌زدن.

جلو رفتم، خودم رو تو حلقه جا دادم و به حرکات دلبرانه‌ی ترمه نگاه کردم. اینقدر ظریف داشت کمرش رو پیچ و تاب می‌داد که دل هر کسی می‌تونست واسش ضعف بره.

حاضرم قسم بخورم هونام چشم ازش بر نمی‌داشت و حالا فقط داشت برای دختر زیبای پیش روش دست می‌زد.

ترمه که با ناز خندید من یه تای ابروم رو بالا انداختم. الان تو این لحظه هیچ فکر نمی‌کردم که این جشن کوچیک بر خلاف میل ترمه باشه.

اون بیشتر شبیه عروسی بود که با میل خودش وارد این مسیر شده بود. هونام از تو جیب کتش کیف پولش رو بیرون آورد، اسکانس‌هارو با لبخند دور سر ترمه چرخوند و توی سینی و اسپندی که حوریه خانوم حین کل کشیدن آورده بود گذاشت.

جمع یک صدا جیغ کشیدن و من لبهام تا انتها کش اومدم، هونام و رفتارهای متشخصانه‌ش بهم این امید رو می‌داد که احتمالاً ترمه آینده‌ی خوبی با این مرد داشت، اینقدر خوب که تو همین چند دقیقه خواهر من یادش رفته بود که وسط یه ازدواج صوری ایستاده و پشت این مرکز یه مرد قاتل که اتفاقاً قرار نبود دست از سرش برنداره هم وجود داشت.

آه کشیدم، واسه عروس و دوماه دست زدم و تو دلم از خدا خواستم، کاش همه‌ی اینا واقعی بشه، کاش این ازدواج از روی عشق بشه و کاش خدا صدرا رو لعنت کنه.

امشب با تمام ماجراهای پشتش شب قشنگی شده بود، مهمونی به پایان رسیده بود.

مهمون‌ها تقریباً همه رفته بودن و باغ خالی شده بود.

شب خوبی رو گذرونده بودم، با تمام استرس‌ها و فکر و خیالا خوب بود.

اما در کنار تمام خوبی‌هایش واقعاً شب پر از تشویشی بود.

پر بود از متلک‌ها و کنایه‌های زیر پوستی پوراندخت، پر بود از حرص

خوردن‌های تیام واسه نگاه‌های زیر چشمیه این پیرزن مهربون به من.

بعد از اون رقص که اتفاقاً کلی هم بابتش مؤاخذه شدم حتی نداشته بود از

کنارش جم بخورم، منم شکایتی نداشتم، اینجا کنارش وقتی پشت هم

غرغر می‌کرد و می‌خواست سیمرا رو خفه کنه واقعاً داشت بهم خوش

می‌گذشت.

کیفم رو تو مشتش فشار دادم و از روی صندلی پاشدم، دیگه وقت رفتن بود،

اینقدر خسته بودم که می‌تونستم تا ظهر فردا بدون فکر به هیچی و احتمالاً

با همون گوشی خاموش بخوابم.

لبم رو تر کردم و نگاهم رو به پیش رو دادم.

هونام و ترمه با چند تا از همکارها خداحافظی می‌کردن.

تیام دستش روی ویلچر بابا بود و مامان داشت دکمه‌های مانتوش رو

می‌بست تا واسه رفتن حاضر بشه.

کمی عقب تر دایان دنیایی که خواب بود رو بغل کرده بود و کنار خانواده‌ش

ایستاده بود.

هونام و ترمه که کنارمون اومدن لبخند زدم، همه دور هم جمع شدیم و وسط این حلقه‌ی بزرگ پوراندخت ایستاده بود.

مینی اسکارف گیپور مشکی روی سرش اینقدر به موهای سفیدش اومده بود که می‌درخشید، قطعاً یکی از آرزوهایم دیدن جوونی این زن زیبا بود. نگاهم با لبخند بهش بود که پدر هونام با صورت پر نشاطش که هیچ نشونی از خستگی رو نمی‌شد توش پیدا کرد کنار ترمه ایستاد.

دستش رو دور شونه‌ی نحیف خواهرم حلقه کرد و ترمه بلافاصله اخم کرد. - راستش آقای نیکو اگه شما اجازه بدین ما امشب این عروس خوشگلمون و اینجا نگهداریم، می‌دونی که ما دختر نداریم، اینقدر از حضور این دختر ذوق داریم که اصلاً نمی‌خوایم ازمون جدا بشه.

والا که همین الان داشتم به یکی از رفقا می‌گفتم چه اشتباهی کردیم عقدو عروسی و با هم نگرفتیم.

نگاهی به نیم رخ جدی بابا انداختم، می‌دونستم تو رودروایی گیر کرده، امکان نداشت اجازه بده ترمه بمونه اصلاً این رسم ما نبود.

- والا چی بگم آخه...

حوریه جون خوب متوجه تردید بابا شد که با عجله اون سمت ترمه ایستاد و از پهلوی تو بغلش گرفت و حین بوسیدنش گفت:

- حق با خسرو جانه اصلاً دل تو دلم نیست این دختر با حضورش به خونه‌مون نور بده.

امشب تا صبح ور دل خورده نمی‌ذارم جدا بشه ازم.

به زور لبخندم رو جمع کردم، چقدر حرفه‌ای به بابا گفته بود که خیالش راحت باشه، حواسم به دخترت هست و قرار نیست کنار پسرش باشه. ترمه خجالت زده سرش رو پایین انداخت، لبخند می‌زد اما می‌تونستم بفهمم که اصلاً راضی به این کار نیست و نمی‌خواد که بمونه. بابا هم راضی نبود، تیامم که اصلاً نیازی به نگاه کردن به صورت پر از حرصش نبود.

- والا ما دل تو دلمون نیست که جفت دختراتونو واسه خودمون کنیم. ترمه رو که گرفتیم ایشالا نوبت ترنجه که دست بجنبونیم. انگار جهان ایستاد، پوراندخت نگاهش به من بود و من با عجله به دایان نگاه کردم. چشم‌هاش درشت بود و می‌تونستم تو نگاهش ترس رو بخونم وقتی با عجله به مادرش نگاه کرد. هنوز نتونسته بودم اون جمله رو واضح درک کنم که پدر دایان با لبخند پرسید:

- منظورت چیه مادر؟

پوراندخت قری به گردنش داد و هر دو دستش رو به عصای سفیدی که امشب دست گرفته بود تکیه داد:

- منظورم دایان و ترنجه، آقای نیکو پسرم دخترتو می‌خواد خستگیتون که دراومد یه وقتی واسه ما تعیین کنین که دست این دو تا جوونو هم تو دست هم بذاریم.

خب این دیگه تیر خلاص بود و من رو راحت کشت. تیام زیر لب غرید و صدای چی بلند مادر دایان نفسم رو قطع کرد.

- شیطونه می‌گه...

سرم رو پایین انداختم، حتی نمی‌خواستم به چشم‌هایی که زوم من بود نگاه کنم.

سکوت وهم برانگیز جمع رو صدای بابا شکست.

- تا خدا چی بخواد خانم بخشایش فعلاً یه دختر و پسر مون و عروس و دوماه کردیم هر چی قسمت باشه.

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم، من نگاه خیره‌ی مادر دایان رو حس می‌کردم و داشتم ذوب می‌شدم، چه موقعیت بدی بود.

- فعلاً بهتره بریم بابا خسته‌ست.

دایان یه قدم جلو اومد، می‌تونستم متوجه شرمندگی تو لحنش بشم، پوراندخت بدجوری کیش و ماتمون کرده بود.

- اجازه بدین من برسونمتون تیام جان، پدر و تا کنار ماشین ببر سوئیچ رو، دنیارو بذارم تو ماشین بابام میام.

"ترمه"

تو آینه به صورتم نگاه کردم، هنوز آرایش داشتم، رژ قرمز بعد اینکه شام خورده بودم تمدید شده بود اما می‌تونستم رنگ پریدگی رو زیر همین حجم از کرم پودر احساس کنم.

باورم نمی‌شد الان تو دستشویی اتاق خونه‌ای بودم که بیرونش چند تا غریبه به انتظارم نشسته بودن.

اولین شب بیرون موندن از خونه عجیب رعب آور بود.

خم شدم، آستین کت سفیدم رو کمی بالا دادم، دست‌هام رو زیر شیر آب گرفتم و چند مشت آب روی صورتم پاشیدم.

سخت بود، تحمل شرایط جدید وقتی هنوز نمی‌دونستی با خودت چند چندی سخت بود.

کف هر دو دستم رو به روشویی تکیه دادم و به صورت خیسم نگاه کردم، قطره‌های آب از همه جا چکه می‌کرد و من به قطره‌ی درشتی که از مژه‌های پر از ریملم چکید نگاه کردم.

بودن تو خونه‌ای که عالیجناب حضور داشت حالم رو بد می‌کرد، اگه بلایی سرمون می‌آورد چی؟

یا اگه کاری با هونام می‌کرد، مثلاً می‌تونست نصف شب با چاقوی بزرگ آشپزخونه بیاد سراغمون، شایدم اسلحه داشت و با اون مارو می‌کشت.

- دخترم نمی‌ای بیرون؟

صدای مهربون حوریه جون من رو از اون حال و هوای دردناکی که واسه خودم ساخته بودم بیرون کشید، پشت در بود و انگار زیادی معطل کرده بودم که اومده بود سراغم.

- اومدم.

خیره تو آینه به زیر چشمم دست کشیدم.

چند تا نقطه‌ی کوچیک از ریملی که ریخته بود رو پاک کردم و با یه نفس عمیق از دستشویی بیرون رفتم.

حوریه جون لباس‌هاش رو عوض کرده بود و حالا یه بلیز شلوار شیک راحتی تنش بود.

- دورت بگردم لباساتو خیس کردی، برو بالا تو اتاقت لباس عوض کن. لبخند زدم و معذب گفتم:

- منکه لباس ندارم اینجا.

یه تای ابروش رو بالا داد و همراه با لبخندی که زیادی شیرین بود قری به گردنش داد:

- حوریه رو دست کم گرفتی ها، من یه کمد لباس برات خریدم دورت بگردم برو تو اتاقت هر کدومو دوست داشتی مال تو هر کدومو دوست نداشتی بندازش بیرون می‌دیم به کسی.

خیره نگاهش کردم، چرا یه آدم باید اینقدر مهربون می‌شد؟ اینقدری که بار عذاب وجدانم رو صد برابر بیشتر می‌کرد.

دستش رو گرفتم و با شرمندگی و احساساتی که تو سینه‌م قلمبه شده بود گفتم:

- ممنون مامان حوریه.

چشم‌هاش برق زد و صورتش رو یه لبخند از ته دل پر کرد.

من رو تو آغوش کشید و حین فشردنم به خودش زمزمه کرد:

- الهی من فدات بشم که بهم مامام می‌گی عزیزم.

با عجله ازم جدا شد و با دست به طبقه‌ی بالا اشاره کرد، می‌تونستم حلقه‌ی
اشک تو چشم‌هاش رو ببینم.

- برو لباس‌تو عوض کن دخترم.

ازم نگاه گرفت، با عجله دور شد و من با یه نفس عمیق سمت پله‌ها راه
افتادم.

از خودم بدم می‌ومد. از هونام بدم می‌ومد که خانواده‌ش رو تو این حال
انداخته بود.

لنت به جفتمون.

پله‌های مارپیچی شیکی که پیش روم بود رو بالا رفتم و نیمه‌های راه با
عالیجناب روبه رو شدم، نه انگار قرار نبود این مسیر رو با آرامش طی کنم.
روبدو شامبر زرشکی رنگی تنش بود و پیپ روی لب‌هاش، بهم که رسید
لبخند زد و با مهربونی ای که اصلاً باورش نداشتم گفت:

- دخترم می‌ری بخوابی؟ من اومدم پایین که با هم چای بنوشیم.

خیره نگاهش کردم، عجیب بود واقعاً، با این حال فقط سر تکون دادم و
خیلی آرام گفتم:

- می‌رم لباس عوض کنم.

لبخندش گشاد تر شد و پوک عمیقی به پیش زد.

- من منتظرتم، چای می‌تونه خستگی‌تو دربیاره.

سری به تأیید تکون دادم و بدون اینکه چیز دیگه ای بگم از کنارش گذشتم.

عجیب بودن، همه شون به نوبه‌ی خودشون عجیب بودن.

پشت در اتاقم رسیدم و با خیال اینکه کسی اونجا نیست در رو باز کردم و بی‌هوا داخل شدم.

با دیدن هونام با نیم تنه‌ی برهنه روی تخت هین کشیدم که نگاهم کرد و کتاب توی دستش رو بست.

- چته؟

دستگیره رو توی دستم فشردم و اخم کردم.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

خیلی خونسرد نگاهش رو سر تا پام چرخ داد و گفت:

- اینجا سال‌هاست که اتاق منه، تو چرا اینجاایی؟ قرار بود شب پیش مامان بخوابی.

با چشم غره‌ی غلیظی وارد شدم و حین بستن در اتاق گفتم:

- به زندگی متأهلی عادت کن، اینجا اتاق تو نیست اتاق ماست، منم اومدم

لباس عوض کنم و بعدم برم با بابای عزیزتر از جونت چای بنوشم.

صورتش جمع شد و روی تخت نشست، کتاب رو روی پا تختی گذاشت و خیلی جدی گفت:

- عالیجناب این ساعت همیشه خوابه.

سمت کمد رفتم و حین باز کردن درش نج بلندید گفتم:

- بابا جونت همین الان رفت پایین و ازم خواست باهاش چای بنوشم، می‌رم

اما امیدوارم سمی چیزی توی چاییم نریزه.

سکوت کرد و من دونه دونه لباس‌های رنگارنگ پیش روم رو ورق زدم.

شومیزهای خوشرنگ، بلوز شلوارهای راحتی لطیف، هر چیزی که فکرش رو می‌کردم اینجا بود و باعث شد لبخند بزنم.

- عالیجناب آدم بدی نیست.

با یه تای ابروی بالا رفته به عقب چرخیدم و دست به سینه نگاهش کردم، موهای نمدارش روی پیشونیش ریخته بود و چشم‌های آبی‌ش زیر نور سفید بالای سرش برق می‌زد.

- آدم بدی نیست و تو رو دزدید؟

یادت رفته آدماش کتکت زدن؟

اصلاً صبر کن ببینم.

نگاهش به من بود که با قدم‌های بلند بهش رسیدم، با یه دست چونه‌ش رو گرفتم و با دست دیگه موهایش رو کنار زدم تا بتونم رد اون زخم رو بالای ابروی چپش پیدا کنم.

- بذار جای زخمتو پیدا کنم شاید با دیدنش یادت بیاد چقدر آدم بدیه و چه کارهایی ازش برمیاد مثل پاپوش درست کردن واسه یه آدم بی‌گناه و اخراج کردنش.

من دنبال اون رد کوچیک بودم و نگاه اون تو صورت و چشم‌هام در گردش بود، همزمان با پیدا کردن رد به جامونده‌ی اون زخم گفت:

- دستات چرا اینقدر یخه، ترسیدی؟

انگار تازه به خودم اومدم، من چه غلطی داشتم می‌کردم؟

جوری صورتش رو تو دست‌هام گرفته بودم و با فاصله‌ی کم زل زده بودم تو چشم‌هایش که انگار سال‌هاست با هم صمیمی هستیم.

با عجله دست‌هام رو عقب کشیدم و تو هم چلوندمشون.
 - نه از چی باید بترسم؟
 کمی مکث کرد، موهایش به خاطر نمدار بودن تیره تر از قبل بود و بوی
 شامپوی گرون‌قیمتش کل اتاق رو برداشته بود.
 - نمی‌دونم از حضورت تو این خونه، تو این اتاق، شایدم تنها بودنت با من،
 یه دلیلی باید پشت سرمای بیش از حد دست‌هات باشه.
 لب‌هام رو تر کردم و یه قدم عقب رفتم.
 راست می‌گفت ترسیده بودم، از همون لحظه که خانواده‌م از حیاط این
 خونه بیرون رفتن ترسیدم.
 همون لحظه که پوراندخت صورتم رو بوسید و گفت من پشتتم بهترین
 شب‌هاتو به خودتون زهر نکن ترسیدم.
 از منظور عمیقی که پشت اون حرف بود و لب‌خندای ریزی که بین حوریه
 و پوراندخت رد و بدل شد ترسیدم.
 وقتی به حوریه جون گفتم برو ور دل شوهرت بخواب و دست از سر جوونا
 بردار ترسیدم.
 آره من خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنه ترسیده بودم.
 با این حال دستی به شالم کشیدم و با استرس گفتم:
 - دست‌هامو شستم واسه اونه.
 سری به تأیید تکون داد و پاهاش رو از زیر رو تختی بیرون کشید و ایستاد.

دست خودم نبود که نگاهم از شست پاش با مکث بالا اومد و با دیدن شلوارک زیادی کوتاهی که بیشتر شبیه شورتک بود تا شلوارک چشم‌هام درشت شد، از این به بعد قرار بود اینجوری لباس بپوشه؟ دست‌هاش رو تو جیب همون شورت مشکی رنگ فرو کرد و با سر کج شده گفت:

- حالا که اینقدر قوی هستی و نمی‌ترسی می‌خوام باهات صادق باشم، البته اگه نگاهتو بکشی بالا و تو چشم‌هام نگاه کنی.

بالاخره نگاهم رو از اون نقطه‌ی شرم آوری که زومش بودم گرفتم، حالا اون شلوار کوتاه چی بود که یه زیپ طلایی هم کمی بالا تر از همون نقطه‌ی شرم‌آورش داشته باشه.

کم کم نگاهم رو بالا کشیدم، اصلاً نشنیده بودم چی گفته. نگاه کردن به تن لختش اینقدر حیرت زده‌م کرده بود که مات بودم، این مرد واقعاً دفتر نقاشی بود.

این همه تتو روی تنش رو چطوری زده بود، چطور تحمل کرده بود؟ همینم باعث شد بی‌اراده لب بزنم:

- شبیه دفتر نقاشی یه بچه‌ی شش ساله هستی که هیچ برگیشو بدون خط خطی نداشته.

دست راستش رو از تو جیبش بیرون آورد و حین کشیدن روی سینه‌ش متعجب گفت:

- یعنی اینقدر بده؟ تتو آرتیستم که خیلی ماهر بود، قشنگ نیست یعنی؟

دست به سینه شدم و با کلی تلاش نگاهم رو از بازوهای برآمده‌ای که حالا به خاطر حرکت دستش روی سینه حجیم تر به نظر میومد گرفتم و به چشم‌های منتظرش نگاه کردم:

- منظورم به شلوغیش بود نه خوب یا بد بودن تتو، هر چند طرحات زیباست.

انگار خیالش راحت شد که سر بالا انداخت و باز دستش رو تو جیبش فرو کرد:

- آها... به هر حال ممنون که دفتر نقاشیمو پسندیدی.

هونام بخشایش، رئیس گوشه گیری که بعد شش ماه اونم طی یه اتفاق دیده بودمش، مرد خوشتیپ و شق و رقی که همیشه پوشیده تو کت شلوار بود، حالا با این قیافه، تن لخت و یه شلوارک کوتاه که رون‌های درشتش رو به نمایش گذاشته بود پیش روم بود و حس می کردم هیچ نسبتی با مرد قبلی نداره.

نمی‌دونم چم شده بود که نه می‌تونستم از این مجسمه‌ی بیش از اندازه جذاب نگاه بگیرم و گورم رو از این اتاق بیرون کنم نه می‌تونستم لال بشم. لبم رو تر کردم و با انگشت به پایین تنه‌ش اشاره کردم و گفتم:

- همیشه تو خونه با شورت می‌چرخي؟

انگار انتظار این صراحت رو نداشت، شاید انتظار داشت سرخ و سفید بشم به هر حال چیز عجیبی پیش روم نبود.

اینم یه بدن بود مثل بدن خودم فقط با یه تفاوت‌هایی که خب دلم نمی‌خواست بازشون کنم.

چه لزومی به خجالت وجود داشت؟
 گنج بینیش رو لمس کرد و جواب داد:
 - به جز وقتی که مجبورم لباس بپوشم تقریباً همیشه، تو با این قضیه
 مشکل داری؟
 یه حس بدی پیدا کردم، چیزی که خودمم نمی‌تونستم درکش کنم.
 یعنی چی همیشه؟
 خب معلومه مشکل داشتم.
 لب‌هام رو به هم فشردم و با انگشت به در اشاره کردم:
 - یعنی پایینم بری؟ پیش خانواده‌ت؟
 حالا که ریحان اینجاست...
 ادامه ندادم که سر تکون داد، گوشه‌های چشمش چین افتاده بود و
 می‌تونستم بفهمم داره از این بازی لذت می‌بره.
 - مگه اینکه تو واسم قانون وضع کنی، مثلاً بگی خوست نمیداد من جز این
 اتاق جای دیگه لخت باشم، هوم؟
 با شیطنت نگاهم می‌کرد و لبخند کنج لبش باعث شد چشم‌هام رو ریز
 کنم.
 اشتباه می‌کرد اگه فکر کرده بود من به این زودی این قافیه رو می‌بازم.
 گلوم رو صاف کردم و خیلی جدی گفتم:
 - من چرا باید روت غیرتی بشم؟
 دست به سینه شد، یه قدم جلو اومد و بوی خنک تنش و شامپوی بدنش
 مشامم رو پر کرد.

نمی‌دونم چی تو این اسانس بود که تمام تلاشش رو می‌کرد که پره‌های بینیت رو تا انتها باز کنی و تمام مولکول‌هارو به ریخت بکشی، یه عطر مسخ کننده‌ی جذاب بود.

- چرا نباید بشی، مگه زن و شوهر نیستیم؟

لبخند کم جونی زدم.

خیلی دلم می‌خواست یه قدم عقب برم تا از معرض عطرش که بدجوری تحریکم می‌کرد لب‌هام رو زیر گوشش بچسبونم فرار کنم ولی محکم سر جام ایستادم، اصلاً نمی‌خواستم بهونه دستش بدم که با همون بهم تیکه بندازه.

- زن و شوهرها خیلی کارا می‌کنن، قرار نیست چون اسم زن و شوهر رومونه ما هم اون کارارو بکنیم.

لبخندش رو جمع کرد و کنج لبش رو گزید. لعنت به من دقیقاً بحث رو برده بودم سمتی که دلش می‌خواست، اینو می‌شد از چشم‌هایی که داشت خمار می‌شد واضح فهمید.

هونام بخشایش این ازدواج رو زیادی جدی گرفته بود.

- یعنی تو کنجکاو نیستی که بدونی پروسه‌ی انجامش چطوره؟

نفس عمیقم رو نامحسوس از سینه بیرون دادم؛ این وقت شب، تو این اتاق، کنار یه مرد جذاب لخت داشتم در مورد کارایی که هر زن و شوهری انجام می‌دن حرف می‌زدم، واقعاً که عقل تو سرم نبود، من یه کودن تمام عیار بودم.

- وقتی دلم نخواد انجامش بدم دونستن پروسه‌ش به چه دردم می‌خوره؟

بی خیال هونام.

کمی دیگه جلو اومد و من نگاهم رو یه دور روی نوشته‌ی روی سینه‌ش که نمی‌دونم دقیقاً چی بود چرخ دادم.

- پس یعنی کنجکاو نیستی که بدونی من می‌تونم راضیت کنم یا نه؟

مثلاً نمی‌خوای بدونی می‌تونم لذت یه بوسه رو بهت بدم یا نه؟

اخم‌هام رو کمی توی هم کشیدم، هیچ از این بحث راضی نبودم و نمی‌خواستم ادامه بدم.

انگشتم رو روی سینه‌ش گذاشتم و کمی به عقب هدایتش کردم و گفتم:

- یادت باشه این چیزا واسه زن و شوهرایی که به هم علاقه دارن نه ما.

لبخند زد و من واسه نگاه کردن به چشم‌هاش سرم رو کمی بالا گرفتم.

- مگه همه با علاقه ازدواج می‌کنن؟

سکوت کردم که هر دو دستش رو دو طرف پهلوهام گذاشت و حین چسبوندن تنم به شکم لختش ادامه داد:

- خودتو با شرایط وقف بده، اگه بخوای اینجوری سخت بگیری نمی‌تونی

راحت زندگی کنی، عصبی می‌شی، پرخاشگر می‌شی، همه چی و به زمان

بسپار، اینجا تو واسه هیچی مؤاخذه نمی‌شی، تو مجبور نیستی من و دوست

داشته باشی خب؟

پس وقتی حرفی از به وجود اومدن علاقه می‌زنم سکوت نکن و تو فکر نرو،

باور کن من اونقدر احم که تو فکر می‌کنی بد نیستم که نتونی دوستم داشته

باشی.

نمی‌دونم چرا هیچ تلاشی واسه بیرون اومدن از آغوشش نکردم، شاید حق با هونام بود، سردم بود و حالا دست‌ها و تن داغش داشت حس رخوت خوبی رو بهم انتقال می‌داد.

- من وقتی تصمیم گرفتم باهات ازدواج کنم قرار نبود به دوست داشتنت فکر کنم، ما قرار بود قاتل هما.....

انگار صاعقه بهم زد، دقیقاً به لبهام، دقیقاً به احساسم، حتی نمی‌تونستم باور کنم چطوری حرفم قطع شده بود، چی صدام رو قطع کرده بود و درک درستی از چیزی که پیش اومده بود نداشتم.

چشم‌هام هنوز تو گشاد ترین حالت ممکن بود، چشم‌هاش بسته بود، با یه نفس عمیق از بینی حجم زیادی از عطر خوش بویی که می‌خواستم ازش فرار کنم وارد ریه‌هام شد و من تازه درک کردم که دارم بوسیده می‌شم. آره هونام داشت من رو می‌بوسید، بدون هیچ مقدمه‌ای، بدون هیچ پیش زمینه‌ای.

اینقدر یهوایی پاتک زده بود که جمله‌ها رو گم کرده بودم، من حتی یادم رفته بود باید چه عکس‌العملی از خودم نشون می‌دادم. این اولین بوسه‌م بود.

دست‌هاش از پهلوهام بالا اومد، یکیش دور شونه‌م حلقه شد و دست دیگه از روی گردن زیر موهام لغزید.

کام عمیقی از لب پایینم گرفت و همونجا وقتی لبهام هنوز لای لب‌هاش بود با چشم‌های بسته و پایین ترین صدای ممکن لب زد:
- فکر کنم مامانم پشت دره، اسم هما رو نیار.

آب دهنم رو سخت بلعیدم، حتی نمی‌تونستم یه کلمه بگم.
لب‌هاش هنوز چسبیده به لب‌هام بود و انگار نمی‌خواست عقب بکشه، بازی
با لب‌هام سستم کرده بود، حالم دست خودم نبود، به کتف لختش چنگ
زدم و اون عمیق لب‌هام رو به کام کشید.

به خدا که راه‌های دیگه ای هم واسه ساکت کردنم بود، مثل هیس کشیدن،
مثل دست گذاشتن روی لب‌هام، مثلاً الان می‌تونست عقب بکشه.
می‌تونست لب‌هاش رو که با رژ من رنگ گرفته بود رو پاک کنه.

اما این قصد رو نداشت، کام گرفتن‌هاش تبدیل شده بود به بوسه‌ی ریزی
که تنم رو به رعشه می‌نداخت و من خیلی پررو بودم که همچنان استوار و
صامت تو بغلش بودم.

نفس نفس می‌زد، انگار ساعت‌ها دوییده بود و حالا هوا نداشت واسه نفس
گرفتن.

به من قول داده بود، گفته بود کاری بهم نداره و حالا تو اولین شب بعد
عقدمون من رو اینقدر محکم به خودش فشار می‌داد و هنوز نمی‌خواست
اتصال لب‌هامون رو جدا کنه.

گیج و منگ بودم، تنم کوره‌ی آتیش بود و دیگه از اون سرمای از روی ترس
خبری نبود.

حس می‌کردم احتیاج دارم خیلی زود لباس‌هام رو در بیارم و با آب یخ
دمای تن آتیش گرفتم رو پایین بکشم.

- ترمه؟

نفسش بوی خمیر دندان می‌داد، من اصلاً مسواک زده بودم؟

الان تو موقعیتی بودم که حتی اسمم رو نمی‌دونستم، همونقدر خراب و داغون. آب دهنم رو قورت دادم و مرتعش گفتم:

- تو منو بوسیدی؟

انکار نکرد، بهونه تراشی نکرد، سفسطه نکرد، لب زد و نم لب‌هاش روی لبم لرز به تنم انداخت.

- خیلی وقته میل بوسیدن و داشتم، از همون روزی که دزدیده شدیم. پلک‌هام رو روی هم فشار دادم، چرا خدا توان جدا شدن ازش رو بهم نمی‌داد؟!

چرا من قفل تنش بودم؟

تنی که حرارت ازش بیرون زده بود و می‌تونستم شاین‌های تر روی پوستش رو ببینم. عرق کرده بود.

- حوریه جون بهونه بود؟

نفسی گرفت، کمی سرش رو به بالا انحنا داد و اینبار کنار بینیم رو بوسید. - ترسیدم بزنی تو گوشم.

هنوز میلی به جدا شدن نداشتم، احساساتم بدجوری به غلیان افتاده بود و میل به لمس بیشتر نمی‌داشت جدا بشم.

- می‌خوام بزنم تو گوشت.

کنج لبش بالا رفت و اینبار گونه‌م رو بوسید.

- تو شیرین تر از چیزی هستی که فکرش و می‌کردم.

عقلم داشت به کار میفتاد، باید افسارش رو از دست هورمون‌های زنونه‌ی پر کارم می‌گرفتم و یه چک تو گوشش می‌خوابوندم.

- باید ولم کنی.
 مکث کرد و با آرامش گفت:
 - می خواستم باهات صادق باشم گوش ندادی،
 نگاهت به پایین تنهم عقلمو زایل کرد آبنات خوش طعم من.
 قلبم تالایی افتاد و نالیدم:
 - چیزی نشنیدم.
 پلک بستم و شقیقه‌م رو به لب‌هاش فشار دادم، این بوسه‌های ریز داشت
 دیوونه‌م می‌کرد.
 - من یه مشکلی دارم ترمه باید بدونی.
 آب دهنم رو بلعیدم و بی‌صدا لب زدم:
 - چی؟
 مکث کرد، چی می‌خواست بگه که گفتنش اینقدر واسش سخت بود؟
 لب که وا کرد گوش‌هام با ولع جمله‌ش رو بلعید:
 - من نمی‌تونم یه رابطه‌ی جنسی کامل داشته باشم.
 انگار یه سطل آب یخ روی سرم خالی کردن.
 سر عقب کشیدم و یه قدم عقب رفتم.
 واسه نگه داشتنم هیچ تلاشی نکرد.
 دست‌هاش رو تو جیبش فرو کرد و با چشم‌های خمارش که دریایی از خون
 بود بهم نگاه کرد.
 - نمی‌فهمم؟
 آب دهنش رو بلعید و با صدای گرفته ای گفت:

- بعد از مرگ هما وقتی دیدم که اون حیوون به جنازه‌ی خواهر باکره‌م تجاوز کرد دیگه نتونستم اون آدم سابق بشم.

دیگه نتونستم روی لذت تمرکز کنم، نمی‌گم بیمارم اما از پشش برنمیام واسم مثل یه تابو شده، روانم بهم ریخته.

یه قدم دیگه عقب رفتم و گیج نگاهش کردم، حالت گرفته‌ی صورتش ناراحت کننده بود.

شاید حق داشت، چیز خوبی ندیده بود...

- من نمی‌فهمم، من...

- دارم درمان می‌شم البته امیدوارم، پیش مشاور می‌رم، هیپنوتیزم شدم اما اون اتاق و اون صحنه از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌ره.

اینارو بهت گفتم که از من نترسی، من حتی اگه لخت باشم، حتی اگه لخت باشی سمت نمیام، نه تا وقتی که خودت نخوای بهم کمک کنی که یه مرد کامل باشم برات.

هر لحظه داشتم گیج تر می‌شدم، چرا نمی‌فهمیدم چی می‌گفت وقتی هنوز تنم داشت از حرارت بوسه‌ی داغش می‌سوخت.

دستی به صورتم کشیدم و قدم‌های عقب رفته‌م رو برگشتم و دستش رو گرفتم، دلم به حالش سوخته بود.

لعنت بهت صدرا امیدوارم با زجر بمیری که این خانواده رو داغون کردی.

- اما تو الان منو بوسیدی، بین چقد دستات داغه.

لبخند زد، دستم رو فشرد و بالا کشید، پشتش رو بوسید و با آرامش گفت:

- این حس و فقط با تو دارم، بهت گفته بودم جذبه می‌کنی دختر زیبا.

پلک زدم، قلبم واسش تیکه تیکه شده بود. حقش این نبود که عذاب بکشه اونم به خاطر مهمترین غریزه‌ای که می‌تونست داشته باشه و حالا به لطف اون صدراى آشغال ازش محروم بود..

دیدن تجاوز به جنازه‌ی پاره‌ی تنت...

حتی فکر بهش هم من رو دیوونه می‌کرد، چی کشیده بود این مرد؟

- یعنی... یعنی من می‌تونم کمک کنم؟

سرش رو پایین انداخت و یه بار دیگه پشت دستم رو بوسید و گرفته لب زد:

- نه...

امتحان کردم که بشه اما نشد، اون اتفاقی که باید میفتاد با تو هم نیفتاد ترمه، ببخش که اینقدر زود امتحان کردم، ببخش که خودخواهی کردم.

دلم نمی‌خواست بگم شاید باید بیشتر پیش می‌رفتی، شاید منم باید یه کارایی می‌کردم، اما سکوت کردم، نباید می‌گفتم، من بهش علاقه ای نداشتم و هنوز به پایدار موندن این ازدواج امیدوار نبودم که بخوام تو همچین چیزی بهش کمک کنم.

سکوتم باعث شد عقب بکشه.

دستی به موهاش کشید و با لبخند گفت:

- قرار چای داشتی خوشگل خانوم نمی‌ری پایین؟

سرم رو تکون دادم.

احساس می‌کردم حالا مغزم از قبل هم خسته تره، حتی فکرشم نمی‌کردم مرد جذاب پیش روم همچین مشکل روحی بزرگی داشته باشه.

من با هونام هیچ وقت به یه رابطه‌ی کامل فکر نکرده بودم اما همینکه فکر می‌کردم چقدر از این قضیه ممکنه زجر بکشه حالم رو بد می‌کرد اما چیزی هم نداشتم بگم، کمکی از دستم برنمی‌اومد.

نگاه گرفتم و حین رفتن سمت کمد لباسا گفتم:

- چرا، با هم بریم؟

صدای بالا پایین شدن تشک تخت رو شنیدم و حین جا به جا شدن گفت:

- من خسته‌م می‌خوام بخوابم، درضمن رابطه‌ی خوبی هم با بابا جونم ندارم اینم چیزیه که باید همین امشب می‌فهمیدی، ازم نخواه مثل یه آدم عادی با خانواده‌م رفتار کنم.

بلوز شلوار آبی رنگی رو بیرون کشیدم و متعجب سمتش چرخیدم:

- پس چرا قبول کردی اینجا زندگی کنی، تو که خودت خونه داشتی؟

- واسه خودم دلیل قانع کننده دارم، یادت باشه من و تو یه هدف بزرگ داریم و رسیدن بهش مستلزم اینه که کنار عالیجناب باشیم.

ابروهام رو بالا انداختم و حین باز کردن تک دکمه‌ی کتم گفتم:

- جالبه، من فکر می‌کنم تو حدس می‌زنی پدرت مقصره درسته؟

کت رو از تنم بیرون کشیدم، زیرش یه شومیز سفید تنم بود و با یقه‌ی مروارید دوزی شده.

شال رو از سرم در آوردم و روی کتی که به صندلی آویزون کرده بودم گذاشتم.

- نمی‌تونه مقصر باشه اما بهش که نزدیک باشم دشمناش و تحریک می‌کنه
 واسه تکرار کارشون، اینجوری شاید بتونم یه ردی ازشون پیدا کنم و به
 عنوان مدرک به پلیس تحویل بدم.

سری به تأیید تکون دادم، دکمه‌ی شلوارم رو باز کردم و تا روی رونم پایین
 کشیدم که حیرت زده گفت:

- داری لخت می‌شی؟

متعجب نگاهش کردم، دستم همونجا خشک شد و گیج گفتم:

- نشم؟ می‌خوام لباس عوض کنم.

لب‌هاش از روی حیرت کم کم کش اومد و با خنده گفت:

- ترمه تو عجیب‌ترین دختر روی زمینی، من فکر کردم الان سرخ و سفید
 می‌شی و می‌ری تو حمومی جایی لباس عوض می‌کنی.

سرم رو بالا انداختم و خیلی جدی گفتم:

- دیگه خودت پرده‌های حیا رو دریدی، وقتی من و می‌بوسی به اینم فکر
 کن که شرمی بینمون نمی‌مونه.

تکیه‌ش رو از تاج تخت گرفت و با خنده گفت:

- الان یعنی اگه نمی‌بوسیدمت لخت نمی‌شدی؟

کمی به حالت تفکر به سقف نگاه کردم و انگشت اشاره‌م رو روی چونه‌م
 گذاشتم.

- الان که دارم فکر می‌کنم نه لخت می‌شدم.

تو که مشکلی نداری به هر حال این ازدواج نباید اجازه بده بهمون بد بگذره
 هوم؟

سرش رو تگون داد، دست به سینه شد و من خیره به حجم زیاد بازوهاش
نفس عمیق کشیدم.

واقعاً حیف بود براش که نتونه به یه زن لذت بده و لذت ببره.

- نه اتفاقاً خیلی هم خوبه، خوشحالم که با من احساس راحتی می کنی.
بالاخره از شر اون شلوار راحت شدم و خیلی سریع شلوار راحتی رو پوشیدم.
بهش پشت کردم و شومیز رو هم از سرم بیرون کشیدم که گلوش رو صاف
کرد و گفت:

- حالا اونم رو به من درمیاوردی سایت دستم بیاد.

بلوز راحتی رو تن کردم و چپ نگاهش کردم.

- خب حالا دیگه پررو نشو.

قهقهه‌ی بلندش لب‌های منم به لبخند باز کرد.

- تو خیلی خوبی ترمه آدم باهات پیر نمی شه.

دل‌م قنچ رفت از چیزی که شنیده بودم، لب‌هام رو جلو دادم و با لحن لوسی
گفتم:

- حالا کجاشو دیدی هونام جونم.

کمی مکث کرد و از روی تخت که پایین پرید چشم‌هام گشاد شد، با عجله
سمتم قدم برداشت و با حرص گفت:

- وقتی اینجوری می گی هونام جونم بی طاقت می شم، بیا یه ماچ بده بابا
بینم دختر کوچولوی من.

دست‌هاش که دور کمرم حلقه شد حرصی به بازوش کوبیدم و غرغر کردم:

- خیلی دیگه پررو شدی ولم کن ببینم.

چونهم رو با دست گرفت و با تمام تقلاهام واسه فرار کردنم دوبار پشت هم
گونه‌م رو پر صدا بوسید و مشغول قلقلک دادنم شد و من از خنده ریشه
رفتم.

- تو باید تنبیه بشی، دختر مگه اینقدر شیرین می‌شه؟
دل‌م از خنده درد گرفت و با حس فشار شدیدی به مثانهم تند تند گفتم:
- وای وای تو رو خدا قلقلک نده به خدا الان جیش می‌کنم.
اینبار بلند تر از قبل قهقهه زد ولی با یه بوسه روی موهام ولم کرد و من با
عجله سمت سرویس دوییدم.
نمی‌دونم چه حکمتی توی اون خطبه‌ی عقد بود، هر چی که بود حس الانم
با حس قبل جاری شدن خطبه خیلی متفاوت بود.
من فکر می‌کنم می‌تونستم به هونام به عنوان همون مرد رؤیاهام نگاه کنم.

آخرین تیکه‌ی طرح رو با رنگ آبی پر کردم و گردن دردناکم رو ماساژ دادم.
صدای ترق تروق قولنجم کل اتاق زیادی ساکت رو گرفت و باقی مونده‌ی
بادومی که لای دندون‌هام مونده بود رو با زبون تمیز کردم.
سه روز از عقدمون گذشته بود و حالا تو شرکت بودم، به هر حال هیچی
نمی‌تونست باعث بشه من دست از علاقه ای که به طرح زدن دارم بردارم.
یه بادوم از ظرف کنار دستم برداشتم و تو دهنم انداختم، با لذت مشغول
جویدن شدم اما انگار صدای خرت‌خرتی که از خورد شدنش زیر دندونم به
وجود اومده بود به مذاق مونا خوش نیومد که با صدای بلندی توپید:

- اه ترمه اعصابمو داغون کردی از صبح داری بادوم می خوری.
 با یه تای ابروی بالا انداخته نگاهش کردم و متعجب گفتم:
 - بادوم خوردن من عصبیت می کنه؟
 چپ نگاهم کرد و حین ایستادن صداس رو بالا برد:
 - نه خیر صدای خرت خرت روی روانمه، عصبیم می کنه، حالمو به هم می زنه.
 خورده های باقی مونده ی بادوم رو از لای دندون و لثه بلعیدم و متفکر نگاهش کردم، یه دردی داشت این دختر، تو جشن عقدمون هم اون مونای همیشگی نبود.
 سمت در رفت و به محض نشستن دستش روی دستگیره گفتم:
 - چته مونا اینو بگو؟
 مکث کرد، چند تا نفس عمیق کشید و سمتم چرخید، نگاهش اینقدر به خون نشسته و خشمگین بود که گیج شدم، چش بود؟
 اگه متوجه علاقه اش به دایان نبودم شک می کردم قطعاً عاشق هونام بوده و حالا من از دستش گرفتمش.
 - چه مشکلی می خوام داشته باشم؟
 خب بدم میاد از صدای خورد شدن بادوما تو دهنت.
 کمی خیره نگاهش کردم، امکان نداشت این خشم و این دست هایی که می لرزید به خاطر جویدن چند تا بادوم باشه.
 - مطمئنی مونا؟
 - آره.

سری تکون دادم و گفتم:

- امیدوارم.

نگاهش رو با یه چشم غره ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت.

شونه‌ای بالا انداختم.

من واقعاً اینقدر درگیری داشتم که فکر کردن به قهر همکاری که اونقدرها

هم باهاش صمیمی نبودم تو الویتم نباشه.

یه دونه دیگه بادوم تو دهنم چپوندم و باز سرم رو تو طرحم خم کردم،

احساس می‌کردم هارمونی آبی و سبزه‌ها یه کمی احتیاج به تغییر داره مثلاً

می‌شد سبزه‌ها کمی تیره تر باشه.

صدای باز شدن در رو شنیدم اما سرم رو بلند نکردم، قطعاً از تریا چای

گرفته بود و برگشته بود.

اما صدای قدم‌های محکمی که سمتم میومد اخم‌هام رو توی هم کرد و

استشمام عطر تلخی که تو فضا پیچیده بود باعث شد سرم رو بلند کنم.

با دیدن صدرا و اخم وحشتناکی که روی پیشونیش بود وحشت زده از جا

پریدم که صندلی با صدای بدی از پشت روی زمین افتاد.

نگاهش خیره‌ی من بود و من با دیدن چشم‌های به خون نشسته‌ش آب

دهنم رو سخت بلعیدم.

دهنم کویر بود و گلوم اینقدر خشک که تلاشم واسه تکون دادن زبونم فقط

به یه اسم منجر شد

- ص... صدرا؟

دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و سعی کرد لبخند بزنه اما اصلاً موفق نبود و اون نیشخند ترسم رو صد برابر کرد.

- هوم صدارام، صدراایی که بهش خیانت شده اونم توسط دختری که کلاً پنجاه کیلو هم نمی‌شه.

آب دهنم رو یه بار دیگه بلعیدم و از روی شونه‌ش به در نگاه کردم، چقدر بد بود که می‌دونستم هونام تو شرکت نیست و احتمالاً قرار نیست مثل فیلما و رمانا وارد بشه و نجاتم بده.

- من... من چه... چه خیانتی...؟

جلو که اومد لب‌هام رو به هم چسبوندم و تنم رو به دیوار کوبیدم. نمی‌خواستم بهم نزدیک بشه، نمی‌خواستم حتی هوایی که اون توش نفس کشیده رو به ریه بکشم، لعنتی اون به جنازه‌ی یه دختر تجاوز کرده بود. اون قاتل بود، هما رو کشته بود و الان اینجا تو اتاق من بود. اصلاً چطوری اومده بود؟!

- یعنی واقعاً نظرت اینه که خیانت نکردی عشقم؟

فاصله‌مون به زور به یه وجب می‌رسید، نگاه ترسیده‌م به صورتش بود و اون با خشم از بالا نگاهم می‌کرد.

لعنتی من اصلاً قوی نبودم، من نمی‌تونستم مقاومت کنم، همین الانم حق‌هق از روی ترسم تو گلویم گیر کرده بود اما با این حال جون‌کندم تا بگم:

- چطوری اومدی تو؟ الان هونام می‌فهمه میاد سراغم.

پوزخندش اینقدر پر صدا بود که شونه‌هام پرید، چشم‌های کاسه‌ی خون بود و حرف که زد یه بوی خاصی همراه با عطرش مشامم رو آزار داد:
- اون شوهر دیوشت خیلی وقته اینجا نمیاد و رفته سراغ پدر عزیزش.
نمی‌دونم این خشم از کجا سرچشمه گرفت که با حرص تخت سینه‌ش کوبیدم و چون انتظارش رو نداشت یه قدم عقب رفت و حیرت زده به منی که نفس نفس می‌زدم نگاه کرد.

- دیوشت خودتی عوضی درست صحبت کن.
این همون پارچه‌ی قرمزی بود که باید به گاو میش عصبی نشون می‌دادم، با یه گام گلوم رو تو چنگ گرفت و پشت سرم رو به دیوار کوبید، تو فاصله‌ی چند انگشتی از صورتم غرید و من نفسم بند رفت:

- عوضی تویی... تویی که چشم بستنی روی عشق من، توی حیوون حتی رابطه‌مونو تموم نکردی و رفتی با اون بچه سوسول، حتی به منه خری که منتظر درست شدن اوضاع بودم تا پیام عقدت کنم نگفتی که با یکی دیگه قرارمدار گذاشتی، ترمه باید بکشمت...

ازش برمی‌اومد، می‌تونست اینکار رو بکنه، پلک بستم، لعنتی داشتم گند می‌زدم، من چطوری می‌خواستم مدرکی ازش به دست بیارم؟
- مجبور بودم.

چشم‌هایم رنگ تعجب گرفت اما باور نکرد، صدرا گرگ تر از این بود که به این راحتی گول بخوره.
- چی مجبورت کرد؟

من هالو نیستم ترمه عکسات تو جشن مزخرفتون تو گوشیمه، هنوز رقصای
پر از عشوهت جلوی چشمامه.

پلکم رو روی هم فشار دادم، نیاز داشتم اشک بریزم تا باور کنه اما اینقدرم
بازیگر خوبی نبودم، کاشکی یه پیازی چیزی داشتم.

شاید باید به خاطره‌های بدم فکر می‌کردم.

مثلاً ماچ‌های پر از تف خاله‌ی بابام که تا یه هفته بوی تفش روی صورتم
می‌موند، اون می‌تونست اشکم رو دربیاره.

- مجبور بودم صدرا خودت می‌دونی چقدر واسم مهم بودی...

اینبار گره پنجه‌ش رو شل تر کرد اما عقب نکشید و با خشم گفت:

- درست حرف بزن.

- شب بله برونمون من با عشق آماده شده بودم، من داشتم لحظه شماری
می‌کردم بیای اما... اما دقیقاً یه ساعت مونده به اومدنتون خبر دادن تیام
دستگیر شده، به جرم دزدی، همه‌ی رؤیاهام خراب شد، من با سر زمین
خوردم.

دستش رو از گردنم برداشت، من با ولع هوا رو به ریه‌هام کشیدم، لعنتی
کاش تنش رو کمی عقب می‌کشید، بوی عطرش نمی‌داشت نفس بکشم
داشتم خفه می‌شدم.

تنش کوره‌ی آتیش بود و کل صورتش دونه‌های ریز و درشت عرق، یه
مرگیش بود...

- خب؟

با بغض نگاهش کردم، کاش دایان می‌رسید، کاش آصف می‌رسید.

- تیام افتاد زندان با کلی بدهی، جرمش سنگین بود مدرک داشتن ارزش. پوزخند زد و دستش رو با خشم کنار سرم به دیوار کوبید که ترسیده ناله کردم.

- و تو هم به خاطر پول زن اون حیوون شدی! چرا فکر می‌کنی من خرم ترمه؟ صد برابر اون پول و من بهت می‌دادم، من بچه نیستم باهام بازی نکن. لعنتی فکر اینجاش رو نکرده بودم، آخه منه احمق رو چه به این نقشه‌ها، خب راست می‌گه، صدرا اینقدر داشت که من خر فکرم جای دیگه نره. اما با یادآوری فیلما و اون مردی که شهادت داده بود نفسی گرفتم و تلاش کردم لبخندی که بوی پیروزی داشت رو از روی لبهام محو کنم.

- من کی گفتم واسه پول زنش شدم، صدرا اینا همش نقشه بود هونام خودش مدرک ساخته بود واسه تیام، فیلم داشت، شاهد داشت، می‌دوننی چرا واسه اینکه منو مجبور کنه زنش بشم، چون می‌دونست اون شب بله برونمه، اون همه چی و خراب کرد. اخم‌هاش غلیظ شد و کلافه گفت:

- مزخرفه، مزخرفه ترمه، تو کدوم عصریم که یه مرد اینجوری زنی و اجبار کنه به ازدواج؟

دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و کمی به عقب هولش دادم، بریده بودم، ترسیده بودم و مغزم کار نمی‌کرد، چطوری باید قانعش می‌کردم؟ من تقریباً داشتم حقیقت رو می‌گفتم، هونام تا نیمه‌های راه واقعاً من رو مجبور کرده بود پس دقیقاً تو همون عصری بودیم که صدرا فکرشم نمی‌کرد.

- می‌شه بری عقب حالم داره بد می‌شه؟

بیشتر خودش رو بهم چسبوند و از بین فک قفل شده کنار گوشم غرید:

- عقدش شدی ترمه، می‌فهمی اینو؟

تو الان زن اونی، لعنت بهت، لعنت بهت که منو محرم ندونستی بهم بگی دردت چیه وقتی من به خاطر تو با همه جنگیدم.

سرم رو سمت مخالفش چرخوندم که از شر نفس داغی که داشت تو گوشم پخش می‌شد خلاص بشم.

چرا هیچکس نمی‌اومد تو اتاق؟

مونا کدوم گوری رفته بود، چرا در رو باز نمی‌کرد تا این عوضی قاتل عقب بکشه؟

- ولم کن صدرا تورو خدا.

فشاری به تنم داد و عقب کشید، روی صندلی نشست و با خشم موهاش رو تو چنگ گرفت و من هوا رو با شتاب به ریه‌ام فرستادم.

- لعنت به من، لعنت به تو ترمه، لعنت بهت.

ازش فاصله گرفتم، اینقدر که اگه خواست بهم حمله کنه بتونم از در بیرون بزنم اما اون درمونده تر از این به نظر می‌رسید که بخواد بلایی سرم بیاره.

- آره لعنت به من، حق داری اما چیکار کنم مجبورم کرد، من... من... تو رو...

سکوت کردم، حتی واسه پیش بردن نقشه‌ای که یهو به ذهنم رسیده بود هم نمی‌خواستم همچین حرفی بزنم، نمی‌خواستم بگم عاشقش بودم، اون چه عشقی بود که با چند تا جمله‌ی هونام کلاً پودر شد و به یه نفرت عمیق تبدیل شد؟

حالا به نظرم مرد جذاب پیش روم، بوی گند تعفن می‌داد، بوی گند خون می‌داد، متجاوز عوضی...

- طلاق بگیر.

چشم درشت کردم و تکون سختی خوردم، نه این نبود چیزی که توی ذهنم داشت می‌رقصید، نباید به این زودی اسم طلاق رو می‌آورد.

سکوت‌م باعث شد از جا بپره، با عجله جلو اومد و بازو هام رو گرفت و با برق شوقی که تو چشم‌هاش بود گفت:

- طلاق بگیر ترمه، مهم نیست چی می‌شه، گور بابای شغل و کارم جمع می‌کنیم از این کشور می‌ریم، ذاتا من اینجا دیگه جایی ندارم من یه مهره‌ی سوخته‌م.

قلبم تو گوشم می‌تپید، اینقدر بلند گروپ گروپ می‌کرد که نیمی از حرف‌هاش رو نمی‌شنیدم، این راهش نبود، این کمکی به من نمی‌کرد. تکون دیگه ای بهم داد و تکرار کرد:

- بریم ترمه؟ ها؟ طلاق بگیر تا با هم بریم خب؟

نگاهم رو تو صورتش چرخ دادم، واقعاً چی از اون دکتر با ابهت مونده بود؟ اون رسماً داشت التماس می‌کرد که همراهش باشم.

- مهره‌ی سوخته یعنی چی تو مگه دکتر نیستی؟

لب‌هاش رو به هم فشرد، مستأصل بود، من می‌تونستم اون ته ته نفسش یه بوی خاصی رو حس کنم، انگار الکل قاطیه خونش بود.

- هیچی چرت گفتم، بهم بگو طلاق می‌گیری زن من بشی؟

می‌دونستم چیزی که گفته بود کاملاً غیر ارادی بود و منم از همون در وارد شدم، لبخند زدم و چند تا پلک پر از عشوه تحویلش دادم.

- باهام صادق باش صدرا، خودت می‌دونی چقدر برام مهمی، بهم بگو منظورت چیه؟

چشم‌هاش بین چشم‌هام در گردش بود، چند بار پشت هم دهن باز کرد و باز پشیمون شد و لب‌هاش رو به هم فشرد و من بیشتر تحریکش کردم.

- بهم یه امید بده، من اگه بدونم تو باهام صادقی قول می‌دم طلاق بگیرم، حتی اگه باز تیام بیفته زندان باهات میام.

لب پایش رو بین دندونش گرفت، مردد بود و آخرش با پوف کلافه ای گفت:

- نباید عاشقت می‌شدم، نباید اینجوری دلمو می‌باختم، من خر حواسم نبود که تو الان شدی تنها داراییم.

می‌تونستم تو عشقی که این لعنتی به من داشت تف کنم. حالم ازش به هم می‌خورد.

اما به اجبار لبخندم رو تکرار کردم و با همون قلب نا آروم دستم رو روی دست راستش گذاشتم، دستش رو از روی بازو هام پایین کشیدم و انگشت‌هاش رو بین هر دو دستم گرفتم، شک نداشتم از استرس عین یخ بودم و این با پوست داغش تضاد عصبی کننده‌ای داشت.

- صدرا حس‌ها می‌تونه متقابل باشه، کاش منم می‌تونستم بگم نباید عاشق می‌شدم، نباید دوست می‌داشتم، ولی گفتنش هم اهمیتی نداره، به من نگاه کن من همیشه باهات صادق بودم و گفتم تو هم بگو.

چشم‌هاش رو به چشم‌هام دوخت، تیشرت آبی که زیر کتش پوشیده بود روی سینه کاملاً خیس بود، حال بدی داشت اما همچنان استوار ایستاده بود و با غرور حرف می‌زد.

سرش رو تکون داد، نگاهش رو به دستش که تو دست‌های من بود قفل کرد،

تنش کوره‌ی آتیش بود، انگار الکل حالا تموم خونش رو گرفته بود که صدایش کشدار شده بود.

عملاً جمله‌هارو می‌کشید و می‌شد فهمید تو حال خودش نیست.

- بهت می‌گم، همه چیزو اما ازت می‌خوام منو باور داشته باشی، الان که من اینجام بزرگترین ریسکو کردم و می‌خوام تو متوجه‌ی این خطر باشی. آب دهنم رو بلعیدم و پر از استرس لب زدم:

- می‌فهمم، متوجه‌م.

لبخند کوتاهی زد، انگستام رو فشرده و نفشش رو سخت از سینه بیرون داد:

- من به جز پزشکی تو یه باندی عضوم ترمه، باند نابودی سیاست‌مدارهای فاسدو آقازاده‌های لعنتیشون، هونام یکی از همون آقازاده‌هاست. نفسم یه جایی بین سینه‌م قفل شد.

نابودی سیاست‌مدارها و آقازاده‌هاشون، یعنی با هما به همین دلیل احمقانه اون کارو کرده، یعنی هونام و کما رفتنش به خاطر این افکار بود؟!!

کی گفته بود که همه‌ی سیاست‌مدارها بدن و آقازاده‌هاشون عوضی، من به چشم خودم دیده بودم که هونام چقدر می‌تونست خوب و بدون ایراد باشه.

آب دهن تلخم رو به سختی بلعیدم و با صورت جمع شده کشتم خودمو تا لب وا کنم بگم:

- خب؟

حیرتم باعث شد لبخند بزنه، اما این لبخند خیلی پایدار نبود و باز فک روی هم سایید:

- من مأمور بودم تا آمار این پسر رو دربیارم، کارمون غیر قانونی نیست این حرومزادها حقشونه کله پا بشن، اینقدر که خون مردمو مکیدن زالو صفتا، کارم این بود بیا اینجائو آمار دربیارم تورو اینجا دیدم همون نگاه اول نظرمو جلب کردی.

حیرت زده دهن باز کردم:

- مادرت تو واحد ما...

لبخند زد و حرفم رو قطع کرد:

- کاملاً اتفاقی بود، ولی بهترین اتفاق زندگیم، اول اینجا دیدمت، ولی وقتی تو پاگرد خونه دیدمت، وقتی اونجوری جلوم زمین خوردی و اون حرفهای با نمکو زدی دلم برات رفت ترمه، منه خر می خواستم باهات به اهدافم برسم اما عاشقت شدم، لعنت به من نباید می شدم، همه چی و به باد دادم. حالا دیگه مطمئن بودم الکل مغزش رو زایل کرده، امکان نداشت کسی که این همه مدت هیچ ردی از خودش نداشته و هیچی بروز نداده الان به این راحتی همه چیزو بریزه روی داریه.

- از من چه استفاده ای می خواستی بکنی؟

فشاری به دستم داد، کف دستش خیس از عرق بود و یه قطره‌ی درشت عرق از شقیقه‌ش راه گرفت و تو ته ریشش گم شد.

- تو انتخاب شده بودی، از طرف سازمان، باید کمک می‌کردی، گفتن پیام سراغت تا ازت استفاده کنم اما من بهت دل دادم و هر کاری که کردن راضی نشدم وارد بازیت کنم.

نمی‌خواستم لو بری، حتی فکر به اینکه گیر پلیس بیفتی یا اون بخشایش حرومزاده بلایی سرت بیاره دیوونه‌م می‌کرد.

مغزم از حجم زیادی از اطلاعاتی که گرفته بودم درحال ترکیدن بود، نفسم سخت از سینه بیرون می‌ومد و پسر بچه‌ی پیش روم دیگه هیچ نشونی از اون مرد شق و رق مغرور قبل نداشت.

با انگشت اشاره به خودم اشاره کردم، می‌پرسیدم اما باورش نداشتم، مردی که جون یه دختر جوون رو گرفته بود چطوری می‌تونست از من محافظت کرده باشه؟ همش یه دروغ کثیف بود.

- تو منو از خطر نجات دادی بعد خودت...

مکث کردم، اصلاً چرا باید ادامه می‌دادم وقتی خودم باورش نداشتم، اونم خیلی واسش مهم نبود چی گفتم که ادامه داد:

- شدم یه مهره‌ی سوخته که حالا از هر دو طرف جونم تو خطره، جداشو ترمه ازدواج می‌کنیم می‌ریم خُب؟

نگاهم رو به زمین دوختم، دیگه نمی‌تونستم به چشم‌های پر از دروغش نگاه کنم.

این همه حرف زده بود اما من نمی‌تونستم امیدوار باشم که راست گفته، اینا مدرک قتل هم نبود، من اگه به پلیسم می‌گفتم چیزی که بشه به عنوان مدرک استفاده بشه نداشتم، صدرا مست بود اما می‌دونست چیا بگه که مقصر نباشه.

- اگه درستش کنیم چی؟

مات نگاهم کرد و ناباور گفت:

- یعنی چی، چی و درست کنیم؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

باید با هونام مشورت می‌کردم، من بدون هیچ برنامه ای این پلن رو ریخته بودم، من حتی فکرشم نمی‌کردم امروز صدرا رو ببینم و این حجم از اطلاعات درست یا غلط رو تو مغزم فرو کنم.

- من قرار بود چیکار کنم تو این شرکت بهم بگو تا انجامش بدم، من بدجوری از هونام کینه به دل گرفتم، اگه قراره نابود بشه چرا با هم اینکارو نکنیم؟ بعدش از این خراب شده می‌ریم نظرت چیه؟

باز پوزخند زد و سرش رو تکون داد:

- اینکه فکر می‌کنی احمقم حاله و بد می‌کنه ترمه، همین الان به خاطر دیوٹی که نثار شوهرت کردم مثل ماده گرگ بهم پریدی... قسم قرآنتو قبول کنم یا دم خروسو؟

بی‌تاب نگاهم رو به اطراف چرخ دادم، هنوز انگشت‌هاش قفل انگشت‌هام بود، لعنت به اون عصبانیت که باعث شد بهم شک کنه.

- از دستت عصبی بودم، می‌خواستم حرصیت کنم که خبری ازم نگرفتی و اینجوری گیر افتادم.

خیره نگاهم کرد و من با جدی ترین حالت ممکن ادامه دادم:

- امتحان کن صدرا، تو که چیزی واسه از دست دادن نداری، بهم بگو باید چیکار کنم، از هونام که انتقام گرفتیم با هم می‌ریم.

لبش رو تر کرد، انگار فکرش مشغول شده بود و حتم داشتم وسوسه شده، دستش رو از تو دستم در آورد و متفکر گفت:

- باید باهاشون مشورت کنم سر خود نمی‌شه.

لبخندم رو گشاد کردم و مثلاً ذوق زده گفتم:

- باشه باشه من باهاتم صدرا.

با اخم نگاهم کرد، مشکوک بود، بهم اطمینان نمی‌کرد و این از یه قاتل حرومزاده مثل خودش برمی‌اومد.

- باورت ندارم.

- امتحانم کن، کارتو که انجام دادم می‌فهمی چقدر می‌تونی بهم اعتماد کنی.

نگاه خیره‌ش رو ازم گرفت و سمت در راه افتاد، دستش رو روی دستگیره گذاشت و با خشم فرو خورده‌ای گفت:

- باهاش خوابیدی؟

قلبم هری پایین ریخت، این چه سؤالی بود لعنتی، اما می‌دونستم منظورش چیه، می‌خواست بدونه امیدی به داشتن تمام و کمالم داره یا نه، خیره به رگ بیرون اومده‌ی گردنش با صدای آرومی گفتم:

- ما فقط عقد کردیم نه عروسی، ما رسم داریم که بعد عروسی... یعنی... چیزه... اتفاقی بینمون نیفتاده.

صدای نفس عمیقی که از سینه بیرون داد رو شنیدم و با صدای گرفته ای گفت:

- خوبه، سعی کن دست نخورده باقی بمونی، تا زمانی که باکره باشی به درد من می‌خوری به غیر اون... " مکث کرد و حین بیرون رفتن غرید " به به غیر از اونش فکر نمی‌کنم ترمه خواست به خودت باشه.

بیرون که رفت روی صندلی کناریم وا رفتم و تند تند نفس کشیدم، وای وای که من چه بازی ای ریخته بودم، مگه من به جز طرح زدن و خوردن به در و دیوار هنر دیگه ای داشتم که حالا بخوام همچین نقشه‌هایی بکشم؟ دستم رو روی سینه‌م گذاشتم تا بتونم کمی تپش قلبی که داشت من رو می‌کشت رو مهار کنم که باز در باز شد و من وحشت زده هین کشیدم. خیره به مونایی که لبخند به لب وارد شد نفس نزد، با آرامش وارد شد در رو بست و ماگ رو به لبش چسبوند و جرعه ای از محتویاتش رو نوشید.

- چیه ترمه جون جن دیدی؟

این همون مونا بود که با خشم از اتاق بیرون رفت؟
دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود که الان اینجوری لبخند داشت و من شده بودم ترمه جون؟

بدون اینکه جواب بدم ایستادم، باید می‌رفتم تا یه هوایی به کلمه بخوره، باید با هونام حرف می‌زدم، من آماده‌ی اینکه تنهایی به جنگ اون عوضی برم نبودم.

از در اصلی شرکت که بیرون زدم نگاهم رو به اطراف چرخ دادم.
خیابون پر از ماشین بود و کلی آدم در حال رفت و آمد بودن، ساعت تعطیلی
کارمندا بود و انگار این ساعت اینجا از همیشه شلوغ تر بود.
حالا که همه چیز رو می‌دونستم به همه چی و همه کس مشکوک بودم.
فکر می‌کردم هر گوشه از خیابون یکی من رو زیر نظر داره و این واقعاً
ترسناک بود.

چطور قبلاً این رو نفهمیده بودم؟
چطور زیر نظر بودم، تعقیب می‌شدم و اینقدر احمق بودم که حتی شک
هم نکرده بودم؟

قبل از رفتن سمت خیابون واسه تاکسی گرفتن گوشیم رو از تو کیفم بیرون
کشیدم و شماره‌ی هونام رو گرفتم، باید قبل از هر چیزی با اون حرف
می‌زدم و می‌فهمیدم کجاست تا حضوری و رو در رو باهاش حرف بزنم.
گوشی رو روی گوشم گذاشتم و نگاهم مثل قبل هر جایی رو کاوید، هوا
خنک شده بود، یه نسیم خنک می‌وزید و ابر آسمون رو گرفته بود، احتمالاً
قرار بود اولین بارون پاییز بباره.

بوق هارو واسه شنیدن صداش شمردم و عجیب بود که ضربان قلبم اینقدر
بالا بود. نمی‌دونم از ترس بود یا هیجان شنیدن صداش.

صبح وقتی وارد شرکت شدم یه بار تماس گرفته بود و حرف زدیم و با یه احوالپرسی ساده مکالمه رو پایان دادیم ولی باز حالا که می‌خواستم باهاش حرف بزنم ضربان قلبم بالا رفته بود.

- جانم؟

جانم مهربونش رو شنیدم و لبخند بی‌اختیار روی لبهام جا خوش کرد.

چی می‌شد که یه مرد تا این حد تو دل برو می‌شد؟

اصلاً مگه داشتیم مردی که اینقدر مهربون باشه؟

- ترمه جان؟

صدام کرد و من خجالت زده کنج لبم رو گزیدم، آخه پشت خط جای فکر کردن بود؟

- هونام سلام.

- سلام به روی ماهت آبنبات من، خوبی؟

بی‌اختیار انگشت اشاره‌م روی لبم نشست و تنم از یادآوری اون بوسه پر از حرارت شد.

- خوبم، تو خوبی؟

صدای مکالمه‌ی دو تا زن رو پشت خط شنیدم اما صداشون تو صدای هونام گم شد و من نفهمیدم چی گفتن.

- کجایی؟

نگاهی به خیابون و ماشین مشکی رنگی که کنار درخت چنار بزرگی پارک شده بود انداختم، شیشه‌هاشم دودی بود و این باعث شد از اون حال و هوای سرخوش بیرون بیام.

- تازه از شرکت زدم بیرون، کجایی باید ببینمت؟
 کمی مکث کرد و صداش رو کمی پایین آورد:
 - چی می‌تونه از این قشنگ تر باشه که می‌خوای من و ببینی، کجایی پیام
 دنبالت؟
 شام و باهام بخوریم هوم؟
 واسه من فرقی نداشت فقط این ماجرا رو براش تعریف می‌کردم و این بار
 سبک می‌شد دیگه هیچی مهم نبود.
 دهن باز کردم که موافقت کنم اما قبلش صدای بلند حوریه جون رو شنیدم
 و لبخندم گشاد شد، پس خونه بود.
 - یعنی چی برین بیرون؟!
 من می‌گم زنگ بزنی ترمه بیاد اینجا تو می‌خوای دخترمو ببری بیرون؟ بابا
 سه روزه ندیدمش.
 انگار هونام دستش رو روی دهنی گوشه گذاشت که صداش ضعیف تر شد
 اما من شنیدم چی گفت:
 - مامان جان یعنی من نمی‌تونم یه شام تنهایی با زنم بخورم؟! چه گیری
 کردیما.
 دیگه غرغره‌های حوریه جون رو نشنیدم، به محض اینکه هونام صدام کرد
 گفتم:
 - هونام میام اونجا اشکالی نداره یه شب دیگه می‌ریم بیرون.
 مکث کرد، انگار راضی نبود اما تأیید کرد:
 - باشه عزیزم پیام دنبالت؟

با عجله سرم رو بالا انداختم و گفتم:
 - نه نمی‌خواد الان تاکسی می‌گیرم میام، فعلاً.
 دیگه صبر نکردم خداحافظش رو بشنوم، اینقدر عجله داشتم که تماس رو قطع کردم و حین رد شدن از بین شمشادهایی که پر از خاک بود واسه اولین تاکسی دست تکون دادم.
 واسه اولین بار شانس باهام یار بود که بدون اینکه علف زیر پام سبز بشه تونستم بدون دردسر ماشین بگیرم.
 سوار شدم، آدرس رو گفتم و خیالم که راحت شد شماره‌ی ترنج رو گرفتم.
 اینقدر دغدغه داشتم که حتی یادم رفته بود باهاش در مورد حسش حرف بزنم، حسش به مردی که جز خشم چیزی ازش ندیده بودم.
 - جانم ترمه خانوم؟
 - سلام قربونت برم، خوبی؟
 مکث کرد و با نفس عمیقی گفت:
 - ترمه تو هر وقت قربون صدقه‌ی ما می‌ری یعنی یه چیزی می‌خوای، چیه دردت؟
 گوشی رو کمی از گوشم فاصله دادم و چشم غره‌ای بهش رفتم.
 باز به گوشم چسبوندم و با حرص گفتم:
 - حالا نیست که حلال مشکلاتی
 خندید و خیلی با نمک گفت:
 - لابد هستم که اینجوری مثل خر شرک عشوه می‌ریزی تا قبول کنم.
 لبهام رو کج و کوله کردم و سعی کردم صدام رو کمی پایین بیارم.

نمی‌خواستم راننده صدامون رو بشنوه و با خودش بگه چه مکالمه‌ی جذابی.

- خر شرک مگه عشوه می‌ریخت؟

- اون خری که عین توئه آره، حالا دردتو بگو؟

لبم رو تر کردم و نگاهی به موهای سفید راننده انداختم، حواسش به کل به رانندگیش بود و شک نداشتم اصلاً تو این دنیا نبود.

- من دارم می‌رم خونه‌ی هونام اینا کار واجب دارم، خودت اوضاعو درست کن غیبتم موجه بشه.

- باشه.

انگار به گوش‌های خودم شک کردم که گیج گفتم:

- چی گفتی؟

نفس عمیق کشید و خیلی آرام جواب داد:

- گفتم باشه، فقط مواظب باش تا اون سر شهر می‌ری.

- باورم نمی‌شه قبول کردی!

با حرص صداش رو کمی بالا برد و توپید:

- برو گمشو ترمه تا پشیمون نشدم، شب نمونی‌ها حوصله‌ی غرغرای تیامو ندارم.

بابا شما که نمی‌تونستین تحمل کنین خب عقدو عروسی‌و با هم می‌گرفتین ما رو هم اسیر نمی‌کردین.

لبم رو گزیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدا به گوش راننده نرسه.

- بهت قول می‌دم وقتی خواستی با جناب سگ اخلاق نامزد بازی کنی خودم شرایط و فراهم کنم، هر چند الانم می‌دونم فقط قراره مثل سگ گازت بگیره.

اونم صداش رو پایین آورد، نمی‌دونم کجای خونه بود اما قطعاً می‌ترسید کسی صداش رو بشنوه.

- تو از کجا می‌دونی؟ شاید اونی که عین سگ می‌گیرت نامزد تو باشه، می‌ری گم می‌شی یا خوب بشورمت کردن؟
دهن کجی کردم تا با یه فحش آبدار حالش رو جا بیارم اما تماس رو قطع کرد.

حقیقتاً انتظار نداشتم که به این راحتی قبول کنه، حتی تو ذهنم باجهایی که می‌تونستم بدم رو داشتم ردیف می‌کردم اما انگار واقعاً نیازی بهشون نبود.

سر جام صاف نشستم، باید فکر می‌کردم چطور باید کلمات رو کنار هم می‌چیدم و این موضوع رو به هونام می‌گفتم که عصبی نشه و کار دستمون نده.

استرس داشتم خیلی زیاد و این باعث می‌شد مغزم اون جوری که باید کار نکنه...

دو ساعتی بود که رسیده بودم، حوریه جون انواع خوراکی‌ها رو به خوردم داده بود و از هر دری حرف زده بود.

ریحان تا می‌تونست مسخره بازی در آورده بود و حالا من داشتم حرص می‌خوردم.

این پا و اون پا می‌کردم تا یه جوری به مرد بی‌خیال پیش روم بفهمونم باید با هم تنها بشیم.

داشت با آرامش لیوان بزرگ چایی که دستش بود رو جرعه جرعه می‌نوشید و عین خیالش نبود من اینجا دارم از استرس می‌میرم.

نیم‌نگاهی به حوریه جون و ریحان که مشغول حرف زدن بودن انداختم، حواسشون به من نبود و من خیلی آروم رو به هونام کردم.

- پیس.

صدام اینقدر پایین بود که نشنید و مجبور شدم بازم به همون شیوه صداش کنم تا بتونم توجه‌ش رو به خودم جلب کنم.

- پیس پیس...

بالاخره نگاهش رو به من دوخت، لیوان جلوی لب‌هاش بود و نگاه آسمونیش به صورت من، ابرو هام رو بالا انداختم و با چشم به بالا اشاره کردم.

متوجه نشد، اخم کرد و دقیق‌تر نگاهش کردم، اینبار کمی سرم رو سمت پله‌ها خم کردم و با چشم و ابرو به پله‌ها اشاره کردم که سرش رو به نشونه‌ی چی می‌گی تکیه داد.

واسش چشم غره رفتم و خواستم جور دیگه حالیش کنم که صدای حرصی ریحان این اجازه رو بهم نداد.

- خیلی خنگی هونام داره می‌گه بریم بالا.

با نفس قطع شده خیره‌ی هونام بودم، حتی دلم نمی‌خواست به ریحان و خنده‌ی ریز حوریه جون نگاه کنم.

هونام لیوان رو روی میز گذاشت و با خنده گفت:

- آره می‌گی بریم بالا؟

فقط تونستم با حرص بهش چشم غره برم، از جا پاشد و دستش رو سمتم دراز کرد.

- پاشو بریم ببینم چیکار داری هی چشمو ابرو واسه من کج می‌کنی.

بدون اینکه دستش رو بگیرم از جا پاشدم و پا کوبان سمت پله‌ها راه افتادم که باعث شد ریحان و حوریه جون قهقهه بزنن و ریحان باز تکرار کرد:

- به خدا که به خنگ گفתי زکی هونام، برو حالا تا عصبی ترش نکردی.

صبر نکردم، پله‌هارو دو تا یکی بالا رفتم و وارد اتاقش شدم، کنار تخت ایستادم و دست به سینه به در خیره شدم تا وارد شه،

بی‌خیال و کاملاً خونسرد وارد اتاق شد.

در رو که بست با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌دونستم اینقدر مشتاق تنهایی با منی.

لبامو کج و کوله کردم.

- بابا نکشیمون جذاب، چه خودشو تحویل می‌گیره.

لبخندش عمق گرفت، چند قدم جلو اومد و مثل خودم دست به سینه شد.

- جذاب نیستیم مگه؟

نفسم رو سخت بیرون دادم، بس بود هر چقدر مسخره بازی در آورده بودیم،

باید باهاش حرف می‌زدیم باید می‌گفتم.

- هونام من باید یه چیزی بهت بگم.

- چی؟

هنوز لبخند داشت و نمی‌دونم چی تو سرش می‌گذشت که احساس می‌کردم چشم‌هایش برق می‌زنه اما من ضربه رو از اونجایی که باید وارد کردم.

- صدرا اومده بود شرکت.

آنی لبخند از روی لب‌هایش محو شد، دست‌هایش رو پایین انداخت و صورتش شروع به سرخ شدن کرد:

- چی گفتی؟

دست‌هام رو توی هم چلوندم و حین تر کردن لبم گفتم:

- مفصله باید همه چی و واست تعریف کنم، می‌شه بشینی من دارم از استرس پس می‌فتم.

کلافه چنگی به موهایش کشید و با پوف بلندی به تخت اشاره کرد، نشستم و اونم با فاصله‌ی یک وجبیم نشست.

- بگو؟

- صدرا اومده بود شرکت، یه چیزای عجیب غریبی گفت، می‌گفت تو یه باند کار می‌کنه که هدفشون نابودیه سیاستمدارا و آقازاده‌هاست.

گیج نگاهم کرد و مشکوک پرسید:

- یکاره باشد اومد واست تعریف کرد چیکاره‌ست؟

- خب معلومه نه، اولش شاکی بود، عصبی بود هونام یکی از آدماش تو جشنمون بوده ازمون فیلم و عکس داده بهشون.

خشم و حیرت تو صورتش غوغا می‌کرد و من از قبل بیشتر استرس داشتم، هنوز نمی‌دونست چه بازی ای راه انداختم و چیا بهش گفتم، اگه بیشتر عصبی می‌شد چی؟
اگه من رو می‌زد؟

وای حتی فکر کردن بهش هم تن و بدنم رو می‌لرزوند، یعنی هونام می‌تونست همچین مردی باشه که دست روی زنش بلند کنه؟
چه خوش‌خیالم من، مگه ازدواج ما عاشقانه بوده آخ؟
من همچنان خیره به صورتش بودم، یکی از مژه‌های تاب خورده‌ی طلایش زیر چشمش افتاده بود و میل عجیبی داشتم با سر انگشت‌هام برش دارم اما جرأت نه.

بالاخره از اون حالت متفکر بیرون اومد و گفت:

- تو جشن ما که همه خودی بودن، ما مهمون غریبه نداشتیم!

منم به این فکر کرده بودم پس با اطمینان گفتم:

- بچه‌های شرکت بودن ولی، به نظرت امروز چطوری تونست بی‌سرو صدا سر از اتاق من دریاره بدون اینکه کسی بفهمه؟

ابروش رو بالا انداخت و دستی به ته ریشش کشید، خیلی عصبانی بود اما می‌خواست خودش رو کنترل کنه و این واسه من خوب بود، همین که داد نمی‌زد باعث می‌شد من بتونم راحت تر همه چیز رو بهش بگم.

- درسته، خب دیگه چی گفت؟

- اونجوری که می‌گفت انگار از اول با نقشه اومدن سراغ من، من قرار بود یه کاری براشون انجام بدم ولی وقتی صدرا عاشقم شده نداشته که...

صورت سرخ و دست مشت شده‌ش باعث شد حرفم رو نصفه بذارم و به جاش بگم:

- حالا یه چرتی می‌گه، عشق کیلو چنده مرتیکه قاتل...
پلک بست، گردنش رو یه بار به چپ خم کرد و با صدای کنترل شده‌ای که از خشم می‌لرزید لب زد:

- فقط بهم یه دلیلی بده که چه لزومی داشته همچین چیزی و بهت بگه؟
تند تند قلنج انگشت‌هام رو شکستم که صدای خودم رو هم آزار داد.
هونام نگاهش رو از چشم‌هام به انگشتم سوق داد و باز به چشم‌هام نگاه کرد، منتظر جواب بود و دیگه چاره‌ای نداشتم، صدام رو پایین آوردم و با لحن مظلومی گفتم:

- فکر کنم یه کمی مست بود، یه کمی هم من تحریکش کردم...
سکوت کردم و به صورتش نگاه کردم، نفس نفس می‌زد و پره‌های بینیش از خشم باز و بسته می‌شد، چرا اینقدر عصبی بود آخه؟
- دقیقاً یه مرد مست و چطور می‌تواند تحریک کردی که همچین حرف مهمی و بهت بزنه؟

واقعاً می‌ترسیدم بگم، خدایا اومده بودم ثواب کنم کباب شده بودم، نفس حبس مونده تو سینه‌م که عین یه غده شده بود رو بیرون دادم و از پایین به دریای خون بار چشم‌هاش نگاه کردم.

- یه کوچولو بهش امیدواری دادم، یه کوچولو هم دستش و گرفتم، ازم می‌خواد که طلاق بگیرم ازت و....

از جا پریدنش باعث شد لال بشم، با خشم نگاهم کرد، دست‌هایش مشت بود و انگار دود از سرش بلند می‌شد، وحشت زده با چشم‌های گشاد شده داشتم نگاهش می‌کردم که با صدای بلندی گفت:

- می‌کشمش، به خاک هما تا نکشمش ول کن نیستم.

سمت در که راه افتاد از شوک فریادش بیرون اومدم و ایستادم، واقعاً داشت می‌رفت. شتابزده صدایش کردم:

- هونام کجا؟

چرخید، نگاهم کرد و با انگشت اشاره سمت در اشاره کرد، انگار که صدرا اونجا بود و مسیر اشاره به سینه‌ی اون بود.

- دارم می‌رم بی‌ناموسی که به زخم گفته طلاق بگیر تا با اون باشه رو بکشم. ترسیده از صدای بلندی که امکان داشت به گوش افراد بیرون این اتاق برسه صدام رو پایین آوردم:

- بی‌منطق بازی در نیار هونام، وایستا حرف بزنیم.

دستش رو با خشم تگون داد، دست روی دستگیره‌ی در گذاشت، نه واقعاً انگار داشت می‌رفت!

به التماس افتادم و ناله زدم:

- نرو وایستا حرف بزنیم تورو خدا هونام جونم.

دستش روی دستگیره خشک شد، مکث کرد، مشت محکمی به دیوار کوبید و سمت منی که قبض روح شده بودم چرخید.

داشتم با چشم‌های وق زده نگاهش می‌کردم که با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند و دو طرف صورتم رو گرفت، صورتش خیس از عرق بود، گونه‌های سرخ بود و اون مژه هنوز پر قدرت زیر پلکش می‌درخشید. پیشونی به پیشونیم چسبوند، از لای فک قفل شده غرید:

- تکرار کن.

قلبم تو دهنم می‌کوبید، دیگه کم کم داشتم تمام اختیاراتم رو از دست می‌دادم، مثل قدرت تکلم، مثل اختیار مثانه، من زیادی ترسو بودم.

- چی‌و؟

پیشونیش رو روی پیشونیم تگون داد که بینی‌هامون به هم متصل شد:

- جمله‌ی آخرتو.

مغزم اصلاً مگه کار می‌کرد، آخرین زری که زده بودم چی بود؟ من قلبم داشت جوری می‌کوبید که نفس نداشتم، اما هنوز صدای التماس تو گوشم بود و من به آرومی لب زدم:

- گفتم نرو هونام.

- میم مالکیتتو می‌خوام، ترمه تکرار کن.

لبم رو گزیدم و بی‌نفس لب زدم، موقعیت عجیبی بود، هم ازش ترسیده بودم هم احساس می‌کردم امن‌ترین جای دنیام، نفس خشمگینش تو صورتم پخش می‌شد و حس رخوت داشت تنم رو می‌گرفت که با صدای تحلیل رفته‌ای لب زدم:

- هونام جونم....

و تمام... همین و می‌خواست که لب‌هام رو با خشم بوسید، یه بوسه‌ی طولانی و بی‌نفس، دست‌هاش روی گوشم بود و تنها صدایی که می‌شنیدم صدای رقصیدن لب‌هاش روی لبم بود.

نمی‌دونم این جرأت از کجا اومد اما فکر کردم شاید بتونم با همراهی آرومش کنم، کی از بوسه‌ی یه طرفه خوشش می‌ومد که هونام دومین نفرش باشه؟ پس لب‌هام رو از هم فاصله دادم، لب پایینم رو به کام کشید و من لب بالاش رو لای لبم گرفتم که مثل برق گرفته‌ها لب‌هاش رو جدا کرد اما پیشونی از پیشونیم جدا نکرد.

به صورتش نگاه کردم، چشم‌هاش بسته بود و لب بالاش رو تو دهنش کشیده بود.

مکث کوتاهی کرد و با نفس نفس گفت:

- ترمه تو مال منی و اینو یادت نره من هونام توام خب؟

نمی‌تونستم باور کنم که احساس خطر کرده بود، واقعاً فکر می‌کرد من صدرا رو بهش ترجیح می‌دم... اون قاتل آشغالو؟

- چی می‌گی هونام من زن توأم معلومه مال توأم.

چیزی که گفتم ذره‌ای آرومش نکرد که فک روی هم سایید و خشن غرید: - اما عاشقش بودی، گفته طلاق بگیر، اون لعنتی دست می‌ذاره روی هر چیزی که ماله منه.

اینبار منم دست‌هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و با صدای محکمی گفتم: - من و نگاه کن.

همچنان پلک‌هاش بسته بود و من یه بار دیگه بلند تر تکرار کردم:

- منو نگاه کن هونام.

چشم‌های به خون نشسته‌ش رو بالا کشید و نگاهم کرد، دیگه هیچ خبری از سفیدی چشم‌هاش نبود، هر چی که بود خون بود و رگ‌های ضخیمی که باعث می‌شد نگاه کردن بهش چشم‌هام رو پر از اشک کنه.
- اینو یه بار بهت می‌گم و می‌خوام تا هر وقت که با همیم....

میون حرفم پرید و باز خشن غرید:

- ما همیشه با همیم.

نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم:

- تا هر وقت که زنده ایم تو گوشت باشه و دیگه هیچوقت ازم نپرسش، من هیچ وقت عاشق صدرا نبودم، حتی الان به اینکه دوشش داشتم یا نه هم شک دارم، دوست داشتن و عشق نمی‌تونه اینقدر راحت از بین بره پس دیگه هیچوقت به این فکر نکن من عاشق مرد دیگه ای بودم.
تنش رو به تنم چسبوند، لبش رو گزید و پشت هم نفس عمیق کشید که با آرامش ادامه دادم:

- حالا می‌شه بشینیم مثل دو تا انسان متمدن با هم حرف بزنینم؟

- من انسان می‌شم اما تو اون فرشته‌ی آنباتی من باقی بمون.

لبخند زدم و اونم با لبخندم لبخند زد و گفت:

- ببوسمت باز؟

اخم کردم و حین عقب کشیدن سرم مشت آرومی به بازوش کوبیدم:

- اوی توأم لبات هرز شده ها، زرت و زرت من و می‌بوسی!

قهقهه‌ی بلندش اتاق رو برداشت، انگار این بوسه و حرف‌هایی که رد و بدل شد باعث شده بود آروم بشه، روی تخت نشستم و با دست روی خوش‌خواب کوبیدم.

- بشین هونام من دارم سخته می‌کنم.

با همون ته مونده‌های خنده‌ش نشست، دستم رو از روی پام برداشت و توی دست گرفت. حین نوازش پشت دستم با لحن آرومی گفت:

- خدا نکنه دختر تو من و داری خب؟

یادت نره من بمیرم نمی‌ذارم یه تار مو از سرت کم بشه.

نگاهم رو تو صورتش چرخ دادم، هونام دقیقاً مثل یه مرد عاشق رفتار می‌کرد، نمی‌تونستم باور کنم تو همین مدت کوتاه عاشقم شده باشه.

اصلاً ما بعد عقد برخورد زیادی با هم نداشتیم، فردای شب عقدمون من رفتم خونه و امروز دیده بودمش، شاید معجزه‌ی همون خطبه بود نمی‌دونم.

- ترسناکه هونام، ببین چه راحت میاد شرکت، آمار همه چیزو داره، اصلاً یه جور عجیبی ازش می‌ترسم.

لبخند زد و حین تر کردن لبش گفت:

- ازت دورش می‌کنم.

چشم درشت کردم و تند تند گفتم:

- نه نه من نقشه کشیدم فقط باید کمکم کنی.

اخم کرد و کمی تنش رو سمت من کشید:

- چه نقشه‌ای؟

- بین من مجبور بودم اعتمادشو جلب کنم واسه همین بهش گفتم که تو مجبورم کردی باهات ازدواج کنم، گفتم ازت کینه به دل دارم، گفتم می‌خوام بهت ضربه بزنم....

مکث کردم تا عکس العملش رو ببینم، اخم داشت اما آرام بود و منتظر ادامه دادنم.

و من باز لب باز کردم:

- بهش گفتم اون کاری که قبلاً قرار بود انجام بدمو باز بهم بده تا انجام بدم، اینجوری می‌فهمیم تو شرکت تو دنبال چه کاری هستن.

دستی به ته ریشش کشید و متفکر گفت:

- خطرناکه نمی‌خوام قاطی این کار بشی، من ته تهش به خشم اون آشغال فکر کرده بودم، فکر کردم بعد عقد به سیم آخر بزنه و بیاد سراغم نه اینکه تو باهاش همدست بشی و باهاش در رفت و آمد باشی.

- بین هونام این راه خوبیه، اینجوری هم می‌فهمیم کارش چیه هم اینکه جاسوسارو پیدا می‌کنیم، من مطمئنم می‌تونم از زیر زبونش بکشم چه بلایی سر هما آورده.

صورتش گرفته شد و کنار پلکش لرزید، اسم هما که میومد حالش بد می‌شد و می‌تونستم اینو درک کنم.

- نمی‌خوام آسیب ببینی، تو واسم خیلی مهمی ترمه بفهم اینو.

دستش رو گرفتم، باید قانعش می‌کردم:

- اصلاً ما چرا ازدواج کردیم؟ من چرا قبول کردم تو این بازی باشم؟ واسه گیر انداختن اون لعنتی، الان چی عوض شده که تو داری می‌زنی زیرش؟

فشاری به دستم داد و نگاهش رو بین چشمهام چرخ داد.

- من نمی‌خوام زنجیر پاهات بشم ولی " دست راستش رو روی قلبش گذاشت و ادامه داد " اینجا یه چیزایی داره عوض می‌شه، اصلاً عوض شده، می‌دونم نمی‌تونم اونی باشم که می‌خوای، نمی‌گم عاشقت شدم نمی‌دونم شاید عاشقت شدم و خودم هنوز اینقدر احمقم که نتونستم بفهممش ولی حس می‌کنم نباید ازم جدا شی، نباید تو خطر بیفتی، حالمو درک کن دختر، من دوسال بود که نخندیده بودم، حرف نمی‌زدم، کل مکالمه‌ی روزم به چند تا جمله خلاصه می‌شد اما... اما از روزی که تو رو دیدم همه‌ی قانون‌هام شکست، ترمه من حس می‌کنم تو گنج ارزشمند منی، با این حرفا عصبیم نکن، من حتی تو اون شرکت نیستم که مراقبت باشم.

لبخند زدم، کدوم دختری بود که با شنیدن این حرف‌ها ذوق مرگ نشه؟ شاید منم عاشقش نبودم اما اینقدر بهش کشش داشتم که بتونم با این رابطه کنار بیام، هونام زیادی دوست داشتنی بود.

- نترس قرار نیست اتفاقی بیفته، درضمن تو اونجا نیستی دایان که هست، آصف که هست باهاشون درمییون می‌ذاریم، اصلاً باید تو اتاقم دوربین بذاریم همه جا دوربین بذار باید جاسوسو پیدا کنیم هر چند من یه حدسایی می‌زنم.

سرش رو تکیه داد و روی دستم رو نوازش کرد:

- چی؟

- مطمئن نیستم ولی حس می‌کنم مونا یه کمی مشکوکه.

سری به تأیید تکیه داد و با لبخند کجی نگاهم کرد.

- حس می‌کنم باید جواب نطق بلند بالامو جور دیگه می‌دادی اما اشکال نداره، نمی‌تونم خیلی هم به خودم امیدوار باشم که قبولم کنی به هر حال من یه مرد پر از مشکلم.

ایستاد و من لبم رو گزیدم، نمی‌خواستم همچین فکری کنه، نمی‌خواستم خودش رو کم ببینه، نمی‌گفتم اما خودم خوب می‌دونستم که هیچ کس نمی‌تونست به دختر دست و پاچلفتی و خنگی مثل من علاقه‌مند بشه. اون از من پایین تر نبود، فقط نمی‌خواست قبول کنه مشککش چیزی نیست که خیلی هم مهم باشه، لااقل واسه من اصلاً مهم نبود، مهربونی و شخصیت هونام به دنیا می‌ارزید.

- هونام؟

- جانم؟

دست‌هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و از بالا نگاهم کرد. دستی به تیشرت سفیدم کشیدم و ایستادم، دقیقاً رو به روش سینه به سینه‌ش، مکث کردم و با لحن محکمی گفتم:

- بهم زمان بده.

کنج لبش بالا رفت و با آرامش گفت:

- کار دیگه ای ازم بر نمیداد.

سرم رو تکون دادم و دست‌هام رو پشتم به هم قلاب کردم.

- چرا برمیاد، می‌تونی تلاش کنی، واسه رسیدن به اون چیزی که می‌خوای تلاش کن. مدام تکرار نکن نمی‌شه نمی‌تونم، تو تلاش کن منم قول می‌دم پشتت باشم و با چشم باز این تلاش و بینم.

دست راستش رو از تو جیب شلوارش بیرون کشید و گونه‌م رو لمس کرد.
 - مثل دختر بچه‌هایی شدی که حرف‌های بزرگ می‌زنن، مدام به
 درو دیوار خوردنت و ببینم یا اینجوری مثل خانوما حرف زدنتو؟
 خودم رو لوس کردم و تکونی به تنم دادم، حقیقتاً خجالت کشیده بودم و
 حس کردم گونه‌هام رنگ گرفته.

- هر جوری که دوست داری من و بین فقط بهم اطمینان داشته باش و
 دیگه هم عصبانی نشو آخه من یه رگ مغزم درست کار نمی‌کنه عصبی
 می‌شم بعد شروع می‌کنم فحش ناموسی دادن، تو که اینو نمی‌خوای؟
 اول کمی نگاهم کرد و با قهقهه‌ی بلندی دست پشت گردنم گذاشت و من
 رو به سینه‌ش کوبید و با دست دیگه موهایی که حالا از شر شال آزاد شده
 بود رو بهم ریخت.

- ای پدر سوخته فحش ناموسیه چیه؟
 ببینم رو ماساژ دادم و از پایین نگاهش کردم، یه سر و گردن ازم بلند تر
 بود.

- می‌خوای بدونی باید عصیم کنی تا بدونی چه سلطیه ای می‌شم.
 - فکر کنم یه نمونه‌شو دیدم.
 اشاره‌ش به دعوا با اون دو تا پسره‌ی بی‌شعور بود.
 چیزی نگفتم، اون مژه خیلی روی اعصابم بود، دستم رو بلند کردم و خیره
 به اون مژه گفتم:
 - یه لحظه تکون نخور.

تو اون فاصله‌ی نزدیک نفس کشیدن سخت بود، منم زوم کرده بودم روی اون مژه و مطمئن بودم چشم‌هام چپ شده، اما با یادآوری بازی با نمکی که با ترنج می‌کردم دستم رو میونه‌ی راه نگه داشتم و گفتم:

- هونام مهمون یا نامه؟

گیج سر تکون داد و با لبخند گفت:

- چی؟

- یه مژه روی صورته حالا بگو مهمون می‌خوای یا نامه؟ بعد بگو زیر کدوم چشمته، اگه درست بگی برآورده می‌شه.

نفسی کشید و با لبخند گفت:

- گزینه‌ها چی بودن؟

- مهمون یا نامه.

نگاهش رو تو صورتم چرخ داد و گفت:

- بوسه.

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و حرصی گفتم:

- بی‌جنبه نباش دیگه گزینه‌های من و بگو.

بازم خندید و سرش رو تکون داد.

- من چیزی که دلم می‌خواد گفتم، نه مهمون می‌خوام نه نامه.

لبم رو کج و کوله کردم و اداش رو درآوردم:

- نه مهمون می‌خوام نه نامه، آی آی یی یی...

بی‌طاقت خم شد گونه‌م رو بوسید و گفت:

- باشه مهمون ولی درست بگم بوسو باید بدی، حالا چیکار کنم؟

- باشه قبول، حالا بگو مژه زیر کدوم چشمته؟
مثلاً فکر کرد و با چشم ریز شده گفت:
- راست؟
- حرفی نگاهش کردم، هیچوقت تو بچگی هامون درست نگفته بودم و حالا هونام تو اولین بار درست گفت، چرا من اینقدر بد شانش بودم؟
اخم کردم و کنج لبم رو گزیدم.
- از کجا فهمیدی؟
- از نگاه خوشگلته که همش به چشم راستم بود، حالا بوس من و رد کن بیاد ببینم آبنبات من.
- هر دو دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و هولش دادم، چند قدم عقب رفت و من حین دوییدن سمت در زبونم رو برآش در آوردم.
- نچایی یه وقت مهندس از این همه درخواست بوسه.
خندید و من تو تخمین فاصله‌م تا در اشتباه کردم که به محض برگشتن محکم به در خوردم.
- صدای ناله‌ی استخون بینیم در اومد و خنده‌ی هونام به قهقهه تبدیل شد.
- آخ مادر.
- دماغم رو ماساژ دادم و با خشم سمت هونام چرخیدم، با تمام وجود داشت می‌خندید و من با خشم جیغ کشیدم:
- زهرمار انبه‌ی آفریقایی.

دستش رو روی دهنش گذاشت ولی نمی‌تونست نخنده، دست به کمر زدم
و با همون خشم نگاهش کردم، بینیم زق‌زق می‌کرد و درد مثل ضربان تو
صورت‌م می‌کوبید.

- هونام میام اونجا تا می‌خوری می‌زنمتا.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و حین پایین انداختن دستش گفت:

- نگفته بودی دست بزنی داری بروسلی؟

- خیلی چیزا نگفتم و تو نمی‌دونی، به زودی می‌فهمی به کاهدون زدی و به
بد کسی هی مال منی مال منی می‌کنی.

نگاهم کرد، سر تا پام رو از نظر گذروند و من نگاهم رو روی تیشرت سفیدش
چرخ دادم، بدیه ضد آفتاب فیک ارزون قیمتم این بود جای صورت‌م روی
سینه‌ش مونده بود.

- بالاخره همه که شانس نمیارن به یکی هم جنس بُنجل می‌رسه دیگه
اینم شانس منه.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گشاد شد، چهارتا انگشتم رو پشت لاله‌ی
گوشم گذاشتم و سرم رو سمتش خم کردم و گفتم:

- من دقیق نشنیدم چی گفتی یه بار دیگه تکرار کن؟

صداش از خنده مرتعش بود و داشت کیف می‌کرد، نمایشی یه قدم عقب
رفت و تکرار کرد:

- گفتم بُنجلش به من...

نذاشتم تا آخر ادامه بده سمتش پا تند کردم و جیغ کشیدم:

- خونت حلاله انبه جون.

بهش رسیدم و با یه جهش پریدم روش، نتونست تعادلشو حفظ کنه و کنار تخت با کمر زمین خورد، صدای مهیبی که از زمین خوردنش ایجاد شد ستون خونه رو لرزوند، من حتی نداشتم از درد ناله کنه هر دو تا گوشش رو با دست گرفتم و حین کشیدن گفتم:

- که من بُنجلَم آره؟

روی شکمش نشسته بودم و اون با اینکه درد می کشید لبخند از روی لبهاش کنار نمی رفت.

- ترمه جات اشتباستا تو باید زیر من باشی.

گوشش رو بیشتر کشیدم که صدای آخ و ناله اش به هوا رفت و گفتم:

- فعلاً که تو زیر منی.

- آی آی ترمه نکن کندیش لامصبو بابا من نیازش دارم به خدا...

بیشتر گوشش رو کشیدم و صدام رو بالا بردم:

- می کنمش، می خوام از قیافه بیفتی...

در اتاق که با ضرب باز شد هر دو سر چرخوندیم و نگاه کردیم، ریحان و حوریه جون با چشم های گشاد شده داشتن به ما نگاه می کردن و من هنوز گوش های هونام رو با تمام توان داشتم می کشیدم.

- مامان نجاتم بده این یادش رفته من شوهرشم.

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم که ابروهاش رو با بدجنسی واسم بالا انداخت.

- چه خبره اینجا ترمه؟

شتابزده گوش های هونام رو ول کردم و از روی شکمش پا شدم.

نگاهی به حوریه انداختم و هول گفتم:

- به خدا کاری نمی‌کردما.

ریحان ریز خندید و رو به هونامی که داشت با آرامش از جاش پا می‌شد و
کمرش رو ماساژ می‌داد گفت:

- وقتی یه ساعت پیس پیس می‌کنه بیاردت بالا همون اول بگیر که به
اینجا نکشه.

حرفی نگاهش کردم و توپیدم:

- چی می‌گی ریحان من فقط...

- یکی به این بگه نمی‌شه، باباش قبل عروسی سرمو می‌زنه، آخه اینقدر
اصرار، بابا به زور متصل شده...

با هین بلندی به هونام نگاه کردم، چطوری روش می‌شد جلوی حوریه جون
این حرف رو بزنه؟

- هونام؟

نگام کرد، چشمک ریزی زد و خواست چیزی بگه که حوریه جون مات
گفت:

- صدای چی بود؟

هونام نگاهش کرد و به من اشاره کرد.

- از خود بی‌خود شد پرید بغلم نتونستم تعادلمو حفظ کنم زمین خوردم.
فقط داشتم نگاهش می‌کردم، اصلاً دهنم باز نمی‌شد که حرف بزنم.

- خيله خب ترمه بيا بریم پایین.

حوریه جون داشت عین یه مجرم باهام برخورد می‌کرد، انگار واقعاً من قصد از راه بدر کردن پسرش رو داشتم.
جلو رفتم و با چشم‌هام واسه هونام خط و نشون کشیدم، تلافی می‌کردم اونم خیلی بد.

"دایان"

دقیقاً سه ساعت بود که داشتم به غرغره‌های عصبی مامان گوش می‌دادم.
روی مبل دو نفره وسط پذیرایی نشسته بودم و دست به سینه سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده بودم.
شاکی بود، عصبی بود، می‌تونستم بهش حق بدم به هر حال من از اخلاق‌های خاصش خبر داشتم و حالا دقیقاً کاری کرده بودم که بدترین حس‌هارو تجربه کنه.
گاهی اوقات از دست پوراندخت واقعاً عصبی می‌شدم، رابطه‌ش با مادر من هیچوقت خوب نبود و تمام تلاشش رو واسه اذیت کردنش می‌کرد.
تمام مهربونی و پایه بودنش یه طرف، نقش مادرشوهر بد بازی کردنش یه طرف.

- عه عه عه یه کاره رفته نشسته با همه حرف زده جز پدر و مادرش!

پلک بستم و پف بلندی کشیدم که بیشتر عصبیش کردم و جیغش رو درآوردم:

- زهرمار... واسه من اخو پیف می‌کنه، به تو هم می‌گن بچه؟ تو بلای جون منی می‌فهمی بلا، من صد بار نگفتم هر دردی داری بیا پیش خودم، رفتی به مادر بزرگت گفتی عاشق شدی دایان به خدا می‌خوام بزنم تو سرت. به سکوتم ادامه دادم که با کوبیده شدن چیزی به صورتم کلافه سر بلند کردم و لب زدم:

- ای بابا.

نگاهی به کوسن مبل که پایین پام افتاده بود انداختم و مامان جیغ کشید:

- زهرمار ای بابا، با تو دارم حرف می‌زنم مثلاً بستی چشمتو که بگی واست مهم نیست من چی می‌گم آره؟

چنگی لای موهام کشیدم و سعی کردم با ملایمت جوابش رو بدم، این آتیش خاموش شدنی نبود.

- مادر من، دورت بگردم، صد بار گفتم هیچ خبری نیست، اصلاً شکر خوردم حرف اون دختری پیش کشیدم خوبه؟

- غلط اضافه نکن.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم، حقیقتاً نمی‌فهمیدم مشکلش چی بود؟

- یعنی چی؟

- یعنی غلط کردی که خبری نیست، من مسخره‌ی تو نیستم، سه روزه دل تو دلم نیست که عاشق شدی بعد تو می‌گی خبری نیست؟

گیج دستی به پشت سرم کشیدم، مامان واقعاً قصد دیوونه کردنم رو داشت، همیشه همین بود غیر قابل پیش‌بینی و گاه‌آ عجیب.

- مامان می‌شه یه جوری حرف بزنی من بفهمم بالاخره ناراحتی یا خوشحال؟

اخم کرد، دست به سینه شد و قری به گردن باریکش داد، همیشه به خودش می‌رسید و هیکل خوبش رو از ورزش هر روزه‌ش داشت. حتی شب‌هایی که شیفت بود هم باشگاه روز بعدش رو پشت گوش نمی‌نداخت.

- یعنی من خیلی هم خوشحالم که بالاخره بعد هما چشمت دختر دیگه‌ای و هم دیده، دردم فقط پوراندخته که به موقعش حسابتو می‌رسم. باز پوف کشیدم که یکی دیگه از کوسن‌هارو سمتم پرت کرد و با حرص گفت:

- باز واسه من قیافه گرفت، زنگ می‌زنی دختره رو دعوت می‌کنی می‌خوام باهاش بیشتر آشنا بشم.

لبخند زدم و سری به تأسف تکون دادم.

- با ترنج مشکلی نداری یعنی؟

لبش رو تر کرد و تیکه‌ای از موهای خوش‌حالتش رو پشت گوش زد:

- مهم تویی که خوشت اومده، من کاری به خانواده و تحصیلاتش ندارم این دختره زیادی تو دلبروئه از دخترای آروم خوشم میاد.

لبخند عمیق تر شد، نه به خاطر اینکه ترنج رو پسندیده بود، به خاطر اینکه می‌دونستم چقدر ازم نا امید بوده و حالا داشت به اولین ریسمون چنگ می‌زد.

- فقط ظاهرش نیست که خوبه، ذاتشم خوبه، حتی نمی‌تونم فکرش و بکنی من و از چه بلایی نجات داده.

- خب چه بهتر پس با خانواده‌ش حرف می‌زنم، ترجیح می‌دم قبل از اینکه پشیمون بشی کارو یه سره کنم.

خندیدم، حین تکون دادن سرم گفتم:

- عجله نکن ترنج من و نمی‌خواد امکان نداره زنم بشه.

خیره نگاهم کرد، کمی روی صندلی جا به جا شد و انگار متوجه چیزی که من گفتم نشده بود که چشم ریز کرد و گفت:

- نفهمیدم، چی شد؟

حرف‌های ترنج هنوز توی گوشم بود، من نمی‌تونستم اون دختر رو به ازدواج مجبور کنم وقتی خودم از دلم و دردی که توش جریان داشت خبر داشتم.

پس رو به چهره‌ی منتظر مامان لبخند زدم و با آرامش گفتم:

- من و نمی‌خواد مامان، گفت باهات ازدواج نمی‌کنم.

اخم کرد، جدی که می‌شد کناره‌های چشمش چین می‌فتاد و رنگش کمی می‌پرید.

- چرا؟ یکی دیگه رو می‌خواد؟

شونه‌ای بالا انداختم.

اما حس بدی پیدا کردم یعنی امکان داشت کسی رو دوست داشته باشه و من گند زده باشم به برنامه‌هاش؟

هر چند اول اون بود که این موضوع رو پیش کشید نه من، قطعاً اگه کسی رو دوست داشت خودش جفتمون رو تو این موقعیت قرار نمی‌داد.

- نگفتی کسی و می‌خواد؟

نگاهش کردم و حقیقت رو گفتم:

- نمی‌دونم شاید.

دستش رو به چونه‌ش تکیه داد و با چشم‌های ریز شده گفت:

- اگه قرار بود بدونی تا حالا باید می‌فهمیدی پس کار تو نیست، می‌خوام فرداشب هونامو ترمه رو دعوت کنم اینجا، به زن عموت می‌گم خانوادگی ترمه رو هم دعوت کنه، خودم از زیر زبون ترنج حرف می‌کشم ببینم با خودش چند چنده.

میل عجیبی داشتم که دهنم رو باز نگهدارم، اما چشم‌های گشاد شده‌م هم به اندازه‌ی کافی دلیل موجهی واسه بهتم بود.

این الان مادر من بود، رویا نصیری پزشک متخصص داخلی؟

باورم نمی‌شد که بر خلاف همیشه که هیچی تو شانش نبود حالا می‌خواست از زیر زبون یه دختر حرف بکشه که من رو می‌خواد یا نه؟

باور کردنی نبود.

- چشاتو چرا اینجوری کردی؟

سرم رو تکون دادم و گیج گفتم:

- یعنی می‌خوای همه شونو دعوت کنی؟

با مکث نگاهش رو ازم گرفت و با اطمینان گفت:

- خب معلومه، اگه بخوام اون دختر عروسم بشه باید همشون و کنار خودم بخوام.

- یعنی نمی گی در شأن ما نیستن؟

اخم کرد و عصبی گفت:

- این پوراندخت حسابی مغزت و شست و شو داده به خدا، واقعاً من مادر فولاد زره نیستم آدمم و یادت نره مادرتم.

اینو گفت و با دلخوری سمت آشپزخونه راه افتاد.

امروز شاهد عجیب ترین اتفاق زندگیم بودم، تو خوشبینانه ترین حالت ممکن هم فکر نمی کردم مامان با ترنج موافق باشه.

اون حتی هما رو لایق من و خانواده نمی دید حالا چی شده بود که داشت از ترنج استقبال می کرد؟

- دایان؟

- جانم؟

نگاهم رو بهش دوختم، تو آشپزخونه مشغول بود و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- گفתי دختره چیکاره ست؟

- فعلاً که کاری نمی کنه یعنی دقیقاً نمی دونم اما چند ماه پرستار مهشید بود، خیلی هم وارو کار درست بود.

سرش رو تکون داد و حین روشن کردن چای ساز گفت:

- قصد کار داره یا قراره خونه نشین باشه؟

لب‌هام رو به هم فشردم، دست روی زانو هام گذاشتم و حین ایستادن گفتم:
 - نمی‌دونم مامان من هیچی ازش نمی‌دونم.
 بالاخره نگاهش رو به من دوخت و کمی عصبی توپید:
 - پس عاشق چیش شدی دایان اینقدر من و سخته نده؟!
 فقط نگاهش کردم که با اکراه به پله‌ها اشاره کرد و کلافه صداس رو بالا
 برد:
 - فعلاً از جلوی چشمم برو کنار دق مرگ شدم من از دست تو یکی.
 سرم رو تگون دادم و سمت پله‌ها راه افتادم که ادامه داد:
 - فردا از شرکت یه سره میای اینجا قبل مهمونا خونه‌ای ها گفته باشم.
 - چشم.

دوش گرفته بودم و با حوله‌ی سرمه‌ای رنگ دور کمرم جلوی آینه ایستاده
 بودم.
 هنوز از موهام آب می‌چکید و با حوله‌ی کوچیک دستیم کمی از نم موهام
 رو گرفتم.
 تمام تلاشم رو کرده بودم اما با این حال کمی دیر رسیده بودم و حالا
 مهمون‌ها یه ساعتی می‌شد که تو پذیرایی نشسته بودن.
 وقت خشک کردن موهام رو نداشتم، با عجله سمت کمد لباس‌هام رفتم و
 خیلی سریع لباس تنم کردم، چند پاف عطر به گردنم اسپری کردم و با
 دست کشیدن لای موهام از اتاق بیرون رفتم.

به پله‌ها که رسیدم از بالا سالن رو از نظر گذروندم، همه دور هم روی مبل‌های استیل سفید طلایی نشسته بودن، مثل همیشه خبری از عالیجناب نبود، خیلی وقت بود که با ما رفت و آمد نمی‌کرد از همون موقع که مخالف ازدواج من و هما بود.

پله‌هارو پایین رفتم و یه بار دیگه رو به جمع سلام کردم، پدر ترنج با مهربونی جواب داد اما تیام همچنان تو قیافه بود.

کنار هونام نشستم، دست به سینه رو به روی ترمه‌ای که تند تند داشت چیزی رو واسه ترنج و ریحان تعریف می‌کرد نشسته بود و خیره بهش نگاه می‌کرد.

- چطوری؟

با شنیدن صدام تکون سختی خورد و متعجب نگاهم کرد.

- کی اومدی؟

لبخند زدم و با ابرو به ترمه اشاره کردم.

- از دست رفتیا...

جواب لبخندم رو داد، نگاهش رو به ترمه دوخت و حین لمس کردن ته ریشش لب زد:

- طوفان زده بهم دایان، زیرو رو شدم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و کمی سرم رو سمتش خم کردم تا صدام به گوش کسی جز خودش نرسه، می‌تونستم درکش کنم کار سختی نبود، منم وقتی عاشق هما شدم حس می‌کردم زیرو رو شدم، تعبیر خوبی بود دقیقاً شبیه طوفان زدن به زندگیت بود.

- پس عاشق شدی؟

از انتقام سخت و بیچاره‌ش می‌کنم و ازدواج صوری رسیدی به عشقی که آب از دهنش راه افتاده مرتیکه.

مثل همیشه عکس‌العمل خاصی نشون نداد، پلک روی هم فشرد و سری به تأیید تکون داد:

- خودمم نفهمیدم کی مبتلا شدم، فقط می‌دونم خیلی زود همه‌ی سلول‌هامو گرفت، دارم فکر می‌کنم تو همون نگاه اول عاشق این دختر شده بودم فقط نمی‌تونستم اینو بفهمم.

ازدواج صوری دیگه چه کوفتیه فکر نداشتنش پشتمو می‌لرزونه. لیم رو تر کردم و با صدای پایین تری گفتم:

- می‌تونه اونو باشه که مشکلش و حل کنه؟ هونام خودت می‌دونی مشکل تو جسمی نیست تو روح آسیب دیده، ترمه می‌تونه ترمیمش کنه؟ سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و با حال خوبی گفت:

- می‌تونه، فعلاً بهش سخت نمی‌گیرم نه به اون نه به خودم، اولش نا امید شدم ولی الان می‌دونم می‌تونه.

ترمه قابلیت به آتیش کشیدن منو داره، همه‌ی حرکاتش واسم جذاب و جدید، اصلاً نگاهش که می‌کنم مثل نوجوونای تازه به بلوغ رسیده نفسم می‌ره دایان می‌فهمی اینو؟

می‌فهمیدم مگه می‌شد نفهمم، من همه‌ی این راه‌هارو رفته بودم، خیلی وقت پیش.

سری به تأیید تکون دادم و نگاهم ناخودآگاه روی ترنج نشست، کپی برابر اصل ترمه بود، اینقدر که قابل تشخیص نبودن حتی صداهاشون، اما از نظر اخلاق و روحیات زمین تا آسمون تفاوت داشتن، شاید ترنج یه پله بالا تر بود اونم این بود که نامزدی به اسم صدرا تو زندگیش نبود. نفسم رو سخت بیرون دادم و خیره به لبخند هونام و چشم‌هایی که هنوز گیر ترمه بود گفتم:

- صدرا چی می‌شه؟

لبخند از روی لبش پر کشید و جاش رو به اخم داد، بالاخره نگاه گرفت و خیره‌ی چشم‌هام شد، بابا داشت با صدای بلند چیزی رو تعریف می‌کرد و پوراندخت از خاطره‌های جوونیش واسه زن عمو و خانوم نیکو می‌گفت، همه اینقدر مشغول بودن که این تغییر حالت یهوایی صورتمون رو متوجه نشن.

- ترمه مقصر نیست دایان.

مکث کردم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم، امشب اینجا جای این بحث نبود باید می‌داشتمش واسه یه وقت دیگه وقتی من و هونام تنها بودیم. - می‌دونم، اگه یه کم عقل تو سر هر آدمی باشه می‌تونه بفهمه زن تو خنگ تر از این حرفاست که بخواد تو قتل شراکت کنه.

چپ نگاهم کرد و آخر طاقت نیاورد آبرو داری کنه با آرنجش محکم توی شکمم کوبید و صدای ناله‌م رو درآورد اما زود خفه شدم و اون غرید:

- یه بار دیگه در مورد زن من اینجوری حرف بزنی اینقدر می‌زنمت تا خون بالا بیاری.

شکم رو ماساژ دادم.

می‌تونستم سنگینی نگاه تیام رو روی خودمون حس کنم، بقیه انگار زیادی حواسشون پرت بود که متوجه نشدن ولی اون دیده بود که اخم داشت.

- یعنی چشم دنیا رو کور کردی با این زن گرفتنت.

باز لبخند زد و با حال خوبی گفت:

- من عاشق همین چیزاش شدم و گرنه دختر یُبس تو خیابون زیاده.

خواستم جواب هونام رو بدم اما صدای خنده‌ی بلند ترنج و ریحان نظرمون رو جلب کرد.

تا حالا قهقهه‌ی از ته دلش رو نشنیده بودم، متوجه نگاه بقیه که شد با عجله دست روی دهنش گذاشت و گونه‌هاش گل انداخت ولی ریحان به

خنده‌ش ادامه داد و حین تکیه دادن به پشتی مبل گفت:

- جون ریحان راست می‌گی ترمه واقعاً این کارو کرده؟

ترمه سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و زن‌عمو با لبخند گفت:

- خب بگین ما هم بخندیم دخترم.

ترمه و ترنج چشم‌گشاد کردن و ریحان گفت:

- وای خاله ترمه می‌گه آقا تیام...

ترمه با عجله میون حرف ریحان پرید:

- هیچی حالا بعد می‌گم براتون.

با لبخند سمت تیام برگشتم، با صورت کبود شده به ترمه نگاه می‌کرد و

انگار داشت فکر می‌کرد دقیقاً دخترا چی رو واسه ریحان تعریف کردن که

با چیزی که ریحان گفت رنگش پرید:

- آقا تیام واقعاً سر کل کل ماکارونی ریختی تو توالت خوردی؟

با ابروهای بالا پریده نگاهشون کردم، اینقدرها هم چیز عجیبی نبود، بین پسرا سر کل کل بدتر از اینش هم رخ می‌داد.

خانوما داشتن از بدی حالشون می‌گفتن و هونام ریز می‌خندید، تیام پیشونیش پر از عرق شد و دستی به شقیقه‌ش کشید تا اون قطره‌ی درشت رو پس بزنه.

- بچه بودیم اون موقع سر کل انداختن خیلی کارا می‌کردیم یعنی...

گفت و خجالت زده پشت سرش رو خاروند، تو موقعیت بدی گیر کرده بود و حس می‌کردم زیادی تنها مونده، دخترا سه تا بودن و اون تک پس با کف دست به رونم کوبیدم و گفتم:

- داداش این که چیزی نیست من سر کل انداختن آب جویی و خوردم که معلوم بود حموم خونه‌ها بهش وصله.

مامان از تو آشپزخونه صداس رو بالا برد و چیزی که گفت باعث شد جمع به خنده بیفته.

- آی دایان خدا من و مرگ بده، فکر کردم بچه‌ی تمیز بزرگ کردم تو آب جوب می‌خوری؟! حالمونو بهم زدی.

با خنده به تیام نگاه کردم، سری واسم تگون داد و نگاهش رو به ترمه داد و گفت:

- آجی تو بیا یه دقیقه...

به محض تگون دادن پاش ترمه مثل فنر از جا پرید و سمت هونام اومد.

روی مبل دو نفره‌ای که نشسته بودیم اینقدر جا نبود که بشینه اما به زور خودش رو کنار هونام جا داد و گفت:

- از قدیم گفتن جای عروس پیش دومادشه مگه نه؟

هونام بلافاصله دستش روی شونه‌های نحیف ترمه حلقه کرد:

- از اولم گفتم ازم جدا نشو خانومم.

دست‌هام رو روی رونم گذاشتم و حین پا شدن گفتم:

- پس من اینجا اضافه‌م.

همراه خنده‌ی جمع سرم رو تگون دادم، صندلی کنار ترنج خالی بود و قصد

داشتم کنارش بشینم اما صدای مامان که مخاطب قرارم داد مانع شد:

- دایان مادر بیا چایی‌هارو ببر.

سرم رو تگون دادم و سمت آشپزخونه رفتم، سینی بزرگ پر از فنجون چای

روی کانتر آماده بود، رو به مامان گفتم:

- ببرم؟

جلو اومد، دست روی دستم که گیر دسته‌ی سینی بود گذاشت و صداش

رو پایین آورد:

- ترنجو دیدی، چقدر خوشم اومد از تیپش، چقدر خوب که فقط یه دستی

به صورتش کشیده‌و با آرایش خودشو خفه نکرده.

سرم رو چرخوندم، از اینجا نیم رخ ترنج تو دیدم بود، شومیز صورتی و شلوار

مشکی تنش بود و شال مشکی حریر هم موهای آزادش رو پوشونده بود،

باید به صورتش بیشتر دقت می‌کردم هر چند من با آرایش هیچ مشکلی

نداشتم حتی خوشم هم میومد، رژ لب می‌تونست من رو به اندازه‌ی چند دقیقه بوسه به وجد بیاره.
 پوفی کشیدم و به مامان نگاه کردم.
 - هر چقدر بیشتر باهاش برخورد کنی بیشتر ازش خوشت میاد شک نکن.
 پلک بست و با لبخند گفت:
 - چایی‌هارو ببر من شیرینی و میارم.
 با سینی چای وارد پذیرایی شدم.
 از آقای نیکو یکی یکی تعارف کردم و به محض رسیدن به ترمه نیشش رو باز کرد و با صدای بلندی گفت:
 - چرا زحمت می‌کشین ما دو دقیقه اومدیم خودتونو ببینیم عروس خانوم.
 "چای رو برداشت، نمایشی لبش رو گزید و ادامه داد" اوا ببخشید منظورم مهندس بخشایش بود.
 جمع خندید و من با چشم‌های ریز شده به این موجود شرور نگاه کردم، شک نداشتم که از قصد اینو گفته بود.
 هونام که فنجونس رو برداشت گلو صاف کردم و گفتم:
 - فردا تو شرکت یه سری کار جدید انتظار تو می‌کشه نیکو.
 نگاه از صورت او رفته‌ش گرفتم و شنیدم که زیر گوش هونام گفت:
 - نگاش کن چی می‌گه، می‌خواد اذیتم کنه.
 - سر به سرش نذار تا اذیت نکنه.
 با همون لبخند چای رو به زن عمو و پوراندخت هم تعارف کردم و به ترنج رسیدم، بدون اینکه نگاهم کنه زیر لب گفت:

- ممنون نمی‌خورم.

نیم نگاهی به تیام انداختم، حواسش به بابا بود، کمی خم شدم و با صدای پایینی گفتم:

- واقعاً نیومدی خواستگاری من که اینجوری لپات گل انداخته، بردار چاییه نمک نداره.

نگاهم کرد، حالا می‌تونستم آرایش ملیح روی صورتش رو واضح ببینم، زیبا بود، خیلی زیبا.

- من کلاً چای نمی‌خورم.

چشمک ریزی زدم و لب زدم:

- قهوه بیارم برات؟

- نه.

دیگه مکث زیاد جایز نبود، سر تگون دادم و چای ریحان رو دادم، هنوز تنها جای خالی کنار ترنج بود، فنجونم رو برداشتم و سینی رو کنار گذاشتم و کنارش نشستم.

کمی تنش رو روی مبل عقب کشید و من بی‌خیال تر از قبل دستی به موهای نمدارم کشیدم، هنوز از پشت گردنم قطره‌های آب راه می‌گرفت و عصبیم می‌کرد.

- بهتر نیست بری بالا موهاتو خشک کنی؟

نیم نگاهی بهش انداختم، نگاهش به من نبود اما طرف صحبتش قطعاً من بودم.

لبخند زدم، شیطننت کردن با این دختر رو دوست داشتم.

- اگه برم بالا باهام میای خشک کنی موهامو؟
 گردنش شتابزده سمتم چرخید و من صدای شکستن قلنجش رو شنیدم.
 لبم رو گزیدم تا نخندم و خیلی آروم ادامه دادم:
 - شوخی کردم دختر گردنت شکست، چرا...
 - ماشالله، ماشالله چشمم کف پاتون، رؤیا یه اسفند واسه بچه‌ها دود کن از چشم بد دور بمونن.
 صدای پر از تحسین پوراندخت باعث شد جمله‌م رو ناتمام رها کنم، نگاهش به من و ترنج بود، واسه اولین بار تو یه جمع واقعاً خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.
 نگاه همه به ما بود و این واسم خیلی سخت بود.
 بابا دنباله‌ی حرف مادرش رو گرفت و حین صاف کردن گلوش گفت:
 - مثل دسته‌ی گل می‌مونن بچه‌ها بایدم اسفند دود کنیم، آقای نیکو حقیقتاً بهت تبریک می‌گم دخترات مثل ماه می‌مونن.
 - اختیار دارین جناب بخشایش.
 زن عمو نگاهش رو روی جمع چرخ داد و با مهربونی گفت:
 - فقط دخترا پس پرسشون چی؟
 ماشالله از متانت چیزی کم ندارن.
 تیام واسه اولین بار از لحظه‌ای که اوامده بود یه لبخند واقعی روی لب‌هاش نشوند و با تواضع گفت:
 - لطف دارین خانوم بخشایش شرمنده نفرمایین.
 - به خدا که لطف نیست حقیقته.

دست به سینه شدم، همین که توجه‌ها از روی ما برداشته شده بود خوب بود.

آقای نیکو فنجون چای تو دستش رو روی میز عسلی گذاشت و با آرامش گفت:

- هونام جان پدر تشریف نمی‌ارن؟

اخم کردم و به هونامی که شدیداً جا خورده بود نگاه کردم، گلوش رو صاف کرد و نیم‌نگاهی به ترمه انداخت و گفت:

- راستش بابا یه کمی کار دارن گفتن خودشون و می‌رسونن.

آقای نیکو لبخند دیگه‌ای زد و اینبار رو به ترمه گفت:

- دخترم تو یه زنگ به پدر شوهرت بزن ببین کجا مونده.

متنفر بودم از دروغ، یه دروغ که می‌گفتی باید تا تهش می‌رفتی و می‌شد هزار تا دروغ واسه لاپوشونی دروغ اول.

مامان شیرینی‌هارو تعارف کرد و کنارم روی تک صندلی چوبی که با خودش از آشپزخونه آورده بود نشست، نیم‌نگاهی به صورتش انداختم و خواستم واسه عوض کردن این بحث چیزی بگم که پوراندخت با هیجان گفت:

- راست می‌گه عروسم یه زنگ بزن.

سری به تأسف تکون دادم، پوراندخت واسه جوش دادن رابطه‌ی دو برادر همه‌ی تلاشش رو می‌کرد، اما اون که می‌دونست بیشتر از چهارساله که عالیجناب و بابا میونه‌شون شکرآبه و عالیجناب پاش رو اینجا نداشته چرا می‌خواست ترمه رو ضایع کنه؟

- نیازی نیست خودشون بتونن میان.

هونام سعی داشت ترمه رو نجات بده اما انگار این قضیه‌ی زنگ زدن زیادی جدی شده بود، همه منتظر به ترمه نگاه کردن و اون دختر با نگرانی نگاهی به هونام انداخت.

شک نداشتم حتی شماره‌ی مثلاً پدر شوهرش رو نداره و شکم وقتی به یقین تبدیل شد که هونام گوشیش رو از تو جیبش بیرون کشید و سمت ترمه گرفت.

- بیا عزیزم با گوشی من زنگ بزن.

ترمه لبش رو گزید و بالاخره تسلیم شد، شماره رو گرفت و گوشی رو جلوی صورتش فیکس کرد.

کلافه پوفی کشیدم و به پشتی مبل تکیه دادم، دقیقاً نمی‌دونم با چه انگیزه ای تلفن رو روی اسپیکر گذاشت، شنیدن صدای عالیجناب تنم رو منقبض کرد، چقدر این کینه اذیت کننده بود.

- هونام؟

ترمه سرش رو زیر انداخت و با صدای پایین گفت:

- سلام ترمه‌م، با گوشی هونام زنگ می‌زنم.

عالیجناب مکث کرد و صدای سرزنده‌ش همه‌ی جمع رو به سکوت دعوت کرد، امروز من پشت هم داشتم شوکه می‌شدم، عالیجناب و این همه ملایمت؟

فکر کنم معجزه شده بود.

- به به دختر خوشگل من خوبی بابا؟

خوش می‌گذره خونه‌ی عمو؟

ترمه تیکه موی بیرون ریخته از شالش رو داخل داد و جواب داد:

- خوبم، اینجا همه چی خوبه، فقط زنگ زدَم ببینم شما نمیاین؟

اونور خط باز مکث شد، سکوت هر دو طرف کش اومد و در آخر عالیجناب خیلی جدی گفت:

- پیام؟

- اینجا همه منتظرن.

- واسه من فقط تو مهمی دخترم، دوست داری پیام؟

ابروهام دیگه جایی واسه بالا پریدن نداشت، هونام بدتر از من بود که حین نفس زدن آب دهنش توی گلوش پرید و میون سرفه‌هاش بهم نگاه کرد.

ترمه لبخند مؤدبی زد و جواب داد:

- بله من می‌خوام که بیاین آخه بابام منتظر تونه.

صدای دم عمیق عالیجناب تو گوشی پخش شد و خیلی محکم گفت:

- باشه باباجان تا نیم ساعت دیگه اونجام، شامو بدون من نخورینا.

ترمه لبخند زد و سرش رو تکون داد.

- چشم منتظریم، خداحافظ.

تماس که قطع شد هنوز سکوت خانوادگی ما ادامه داشت، همه به هم نگاه می‌کردیم و دیدم که پوراندخت با نوک انگشت اشکش رو پس زد.

باورم نمی‌شد، مگه این دو تا خواهر چی داشتن که زندگی مارو زیرو رو کرده بودن؟

مهری مار داشتن؟ بی‌شک اینطور بود، کسی که بتونه مادر من و عالیجناب رو به خودش علاقه‌مند کنه قطعاً یه جادوگر حرفه ایه.

بابا بالاخره تونست از بُهت بیرون بیاد و رو به آقای نیکو گفت:

- خب تا خان‌داداش برسه ما هم بریم تو حیاط که شام امشب با مرداست.

"ایستاد و رو به تیام گفت:"

پسرم تا بابا رو بیاری حیاط من جوجه‌هارو از آشپزخونه بردارم.

- باشه می‌برمش.

خیره نگاهش کردم، می‌تونستم برق شادی رو تو نگاهش بخونم، حتی فکرش رو هم نمی‌کرد اون کدورت چند ساله با یه کلمه‌ی عروس جدید این خانواده برطرف شه و برادربزرگش که جونش به جونش بسته بود پاشه بیاد خونه‌ش.

تیام که پدرش رو سمت حیاط برد ایستادم. کنار هونام رفتم، وضعیتش از بابا بدتر بود، شاید باید بعد هونام سراغ زن عمو هم می‌رفتم، عالیجناب با اومدنش بدجوری همه رو شوکه کرده بود.

با کنار پا ضربه ای به ساقش زدم و زیر لب گفتم:

- پاشو قیافه‌ت خیلی تابلوئه جمع کن خودتو.

بدون حرف ایستاد، دستی به پشت گردنش کشید و کلافه گفت:

- عالیجناب داره میاد اینجا باورت می‌شه؟

سر بالا انداختم و حقیقت رو گفتم:

- تا اینجا نبینمش باورم نمی‌شه.

بریم تو حیاط بابا دست تنه‌است.

نگاهش رو روی موهام و تیشرت خیسم چرخ داد و گفت:

- تو نیای تو حیاط، موهات خیسه عضله‌هات می‌گیره.

- نمی‌تونم که بین زنا بمونم.
 با سر به بالا اشاره کرد.
 - برو خشک کن بیا.
 هونام خوب از درد عضلاتم خبر داشت که اینقدر نگران بود. سری به تأیید
 حرفش تکون دادم و گفتم:
 - برو منم بعد میام.
 ضربه ای روی شونه‌م زد و با همون حالت گیجی که داشت سمت حیاط
 راه افتاد.
 اینقدر فکرش مشغول بود که حتی به ترمه‌ای که اسمش رو به زبون آورد
 توجه نکرد.
 ترمه از جا بلند شد و دنبال هونام بیرون رفت و من با نیم نگاهی به جمع
 مامان اینا که شدیداً مشغول بودن به ترنج نگاه کردم.
 اون اخم‌های توی هم و صورت جدیش منو وادار می‌کرد به اذیت کردنش.
 لبم رو تر کردم و خیلی آروم سمت پله‌ها راه افتادم، گوشیم رو از تو جیبم
 بیرون آوردم و تو مخاطبینم دنبال اسمش گشتم...
 خب پرتقال خانوم اینجا بود، روی اسمش رو لمس کردم و وارد تلگرامش
 شدم و تایپ کردم.
 (اگه حوصله‌ت سر رفته بیا بالا.)
 ارسال کردم، صدای رسیدن پیغامم بهش رو شنیدم و آخرین پله رو هم بالا
 رفتم.

از همون بالا چرخیدم و نگاهش کردم، حالا اخم‌هاش بیشتر توی هم بود و با چشم غره تایپ کرد.

(بیام که چی بشه؟)

چند تا ایموجی پوکر فرستادم و تایپ کردم.

(مگه قراره چیزی بشه؟! می‌خوام موهامو خشک کنم گفتم حوصله‌ت سر رفته تغییر پوزیشن بدی.)

(تو می‌خوای مو خشک کنی به من چه، حالت خوبه؟)

لبخند زدم و تایپ کردم، عصبی کردنش مثل آب خوردن بود.

(حالم که خیلی خوبه، نترس نمی‌خوام بخورمت، لااقل الان که داداشت و بابات اینجان نمی‌تونم بهت تجاوز کنم.)

کمی خودم رو عقب کشیدم که از پایین معلوم نباشم، سرک کشیدم واسه دیدن صورتش.

پر از خشم بود.

ترنج تایپ کرد و با چیزی که نوشت خونم به جوش اومد، حقا که لیاقت خوش رفتاری نداشت، هیچ دختری لیاقتش رو نداشت.

(خیلی بی‌شعوری، کسی که دختر مردمو می‌دزده تجاوز کردنم ازش بر میاد، نمی‌خواد ادای آدم‌های با فرهنگو در بیاری تهش یه دیوونه‌ی آدم ربایی.)

اخم‌هام توی هم شد، ضربان قلبم بالا رفت و رگ گردنم ورم کرد.

تا کی قرار بود کنایه‌ی غلطی که خودم می‌دونستم نباید می‌کردم رو به من می‌زد؟

نکنه فکر کرده بود خبريه که باهاش شوخي مي کردم؟
 من فقط به خاطر کمکي که کرده بود مي خواستم باهاش خوب رفتار کنم
 که فکر نکنه گربه ي چشم کورم همين.
 عصبی سمت اتاقم رفتم و شماره ي مامان رو گرفتم.
 ار همينجا هم مي تونستم ملودی زنگش رو بشنوم.
 واسه جواب دادن خیلی معطل نکرد و صداش رو هم از تلفن هم از پايين
 شنيدم.
 - جانم؟

- مامان اين دختره رو به يه بهونه اي بفرست بالا.
 کمی مکث کرد و انگار از جمع دور شد که ديگه صداش رو از پايين نشنيدم.
 - عصبی هستی مامان؟
 چیزی شده؟

لگدی به پايه ي تخت کوبيدم، عصبی بودم، خیلی زياد، شايد بيشتر از خودم
 نه اون دختر، من اين نبودم، اين دايان با اين رفتارها قابل قياس با شخصيت
 اصليش نبود.
 پلک بستم و از لای فک قفل شده گفتم:

- فقط لطفاً ترنجو بفرست بالا.

خیلی وقت بود که اينجوری عصبی نشده بودم، نمی دونم چی باعث شده
 بود از اون فضای هميشه متشنج روحيم فاصله بگيرم اما اينو خوب
 می دونستم که الان مسبب برگشتم به اون جنونی که آخرش منو به يه درد

میگرنی عصبی کننده دعوت می کرد طرز فکری بود که ترنج نسبت به من داشت.

منه لعنتی فقط قصد شوخی داشتم، من احمق فقط یه کلمه رو ناخواسته به زبون آورده بودم و شده بودم یه حرومزاده‌ی آدم ربای متجاوز.
- آخه به چه بهونه‌ای؟!

رگ کنار گردنم تیر کشید، مشتم رو کنار سرم گذاشتم و سمت زمین خم شدم، رفته رفته داشتم بیشتر عصبی می‌شدم مامان هم داشت به این خشم دامن می‌زد:

- نمی‌دونم، نمی‌دونم مامان اعصابم و داغون تر نکن یه راهی پیدا کن.
صدایش ملایم تر شد و با نگرانی گفت:

- باشه آروم باش الان سردردات شروع می‌شه دوباره، چت شد آخه؟ خوب بودی یه مدت! الان وقت عصبی شدن تو این همه مهمون؟
کنج لبم رو با خشم گزیدم و طعم خون رو تو دهنم حس کردم، لعنت به من، لعنت به تصمیم احمقانه‌ای که گرفته بودم، لعنت به اون قاتل عوضی که گند زد به زندگی من.

- مامان آرومم، سگم نکن بگو دختره بیاد بالا، کاریش ندارم می‌خوام حرف بزنم.

- باشه، باشه.

تماس رو قطع کردم و با اخم‌های توی هم تیشرت خیسم رو از تنم بیرون کشیدم و با نیم تنه‌ی برهنه کنار در ایستادم.

خودم احمق بودم که می‌خواستم بهش نزدیک بشم، ما دو تا آدم با دو تا دنیای متفاوت بودیم، منه خر حتی به اینکه شاید بتونم یه روزی جایگزین همای مظلومم کنم هم فکر کرده بودم، این دختره زبون دراز کجا همای آروم و متین من کجا؟

این دختره با این زبانش در عرض چند ساعت می‌تونست من رو راهی تیمارستان کنه.

با حرص شروع کردم مشتم رو کف دست دیگه‌م کوبیدن، می‌تونستم صدای مامان رو بشنوم که بهونه‌ی دنیایی که تو اتاقش خواب بود رو گرفت و در آخر گفت:

- ترنج دخترم شما می‌تونی یه سر بهش بزنی من تو آشپزخونه کار دارم، می‌دونی مردا بخوان آشپزی کنن هی باید دم دستشون باشی.

ترنج مکث کوتاهی کرد و در آخر با آرامش جواب داد:

- مشکلی نیست می‌رم، فقط اتاقش کجاست؟

- قربونت بشم، زحمت شد برات، برو بالا ته راهرو اتاق سمت چپی.

نیشخند زدم، مامان زرنگ بود، واقعاً آدرس اتاق دنیا رو داد تا ترنج شک نکنه و نفهمه که دنیا بهونه بوده و به خاطر من فرستادش بالا.

لبم رو با خشم گزیدم و منتظر شدم بیاد.

از لای در می‌تونستم ببینم، پله‌هارو بالا اومد، نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن دو اتاق رو به روی هم سمت در اتاق دنیا رفت، پشت به من که ایستاد در رو باز کردم و با نیم نگاهی به بیرون مچش رو گرفتم و با دست دیگه دهنش رو تا از جیغ احتمالش جلوگیری کنم.

تقلا کرد و من داخل اتاقم کشیدمش، به جلو هولش دادم و در رو قفل کردم.

وحشت زده با موهای بهم ریخته‌ای که از شال بیرون ریخته بود به من نگاه می‌کرد.

- این مسخره بازی‌ها یعنی چی باز کن درو.

دست به سینه و با چشم‌های ریز شده نگاهش کرد، یه تیکه از موهایش روی صورتش ریخته بود و با نفس کشیدنش بالا و پایین می‌شد.

پلک چپم به وضوح می‌پريد و مشتم از خشم می‌لرزید اما صدام تو ملایم ترین حالت ممکن بود، نیاورده بودم اینجا تا باهاش دعوا کنم فقط یه چیزی باید تو مغزش فرو می‌شد و اون نیاز به جدیت داشت:

- معذرت خواهی کن.

اخم‌هایش رو بیشتر به هم گره زد، انگار از اون حالت ناامنی بیرون اومد که موهایش رو از صورتش کنار زد و مثل خودم دست به سینه شد اما نگاهش از پلکم تا دستم چرخي خورد و متوجه عصبی بودنم شد.

- بابت؟

یه قدم جلو رفتم که همون یه قدم رو به عقب برداشت.

- بابت توهینات.

کنج لبش بالا رفت و شقیقه‌ش رو خاروند.

- هاااا بهت گفتم آدم ربا بهت بر خورده؟

عزیزم... حقیقت تلخه دیگه چه کنیم خودتم بکشی نمی‌تونی این انگ و از روت برداری.

تو من و دزدیدی جناب بخشایش چطوری می‌خوای انکارش کنی؟
فکم رو به هم فشار دادم، چقدر دلم می‌خواست فکش رو با پنجه‌هام خورد
کنم.

دو قدم دیگه جلو رفتم که با عجله عقب رفت. می‌ترسید اما پررو بود اونم
خیلی زیاد.

- شاید باید یه بار دیگه یادآوری کنم اکس خواهرت دقیقاً چه گوهی به
زندگی من زده؟

بالاخره صورتش توی هم شد، پلک چپش شروع کرد به پریدن و عصبی
گفت:

- ما نمی‌دونستیم اون آشغال چه غلطی کرده.

سرم رو کمی پایین انداختم و محکم گفتم:

- منم نمی‌دونستم شما باهاش همدست هستین یا نه.

سینه جلو داد و حق به جانب گفت:

- این دلیل نمی‌شه دختر مردم و بدزدی و با دست و پای بسته تا صبح نگه
داری.

پوزخند زدم، این دختر یه دردی داشت، یه چیزی توی نگاهش بود که با
زبون تند و تیزش خیلی مغایرت داشت ولی چی؟

- اگه اینقدر ناراحت شدی کمکم نمی‌کردی، می‌رفتم زندان حبسم و
می‌کشیدمو تموم.

از کنایه بدم میاد، از متلک شنیدن متنفرم، ترنج من اون کثافتی که ازم تو
ذهنت ساختی نیستم اینو بفهم.

نگاهش رو دزدید و بین وسیل اتاقم چرخ داد.

- کمک کردنم هم از خانمیم بود.

یه قدم دیگه جلو رفتم ولی اون جایی واسه عقب رفتن نداشت، پشت پاش به تختم چسبیده بود، با عجله نگاهی به تخت انداخت و من با صدای پایینی گفتم:

- نکنه از من خوشت میاد؟

هوم؟ وگرنه چه دلیلی داشت به کسی که این همه اذیتت کرده کمک کنی خانم؟

چشم‌هاش درشت شد و واسه نگاه کردن به من سرش رو بالا گرفت، می‌تونسم فرار عنبیه‌هاش روی قفسه‌ی سینه‌م رو ببینم.

- چه اعتماد به نفسی داری جناب بخشایش، تو اصلاً در حدو اندازه‌ای نیستی که من خوشم بیاد.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و خیره به قفسه‌ی سینه‌ای که به شدت بالا پایین می‌شد گفتم:

- جدی؟ واسه همینه که نزدیکی بهم اینقدر هیجان زده‌ت کرده؟

- من هیجان زده نشدم.

دستم رو یهو سمتش بردم که با جیغ خفه‌ای روی تخت دراز شد و وحشت زده بهم نگاه کرد، نیشخند زدم، هیجان زده بود اونم خیلی زیاد.

ترنج از من خوشش میومد، اگه اینطور نبود با سر و صدا می‌تونست از اتاق بیرون بره اما اون هیچ تلاشی واسه دوری از من نمی‌کرد.

کمک‌های ریز و درشتش به من فقط یه دلیل می‌تونست داشته باشه که اون قطعاً خوبیه بیش از حدش نبود.

دستم رو سمتش دراز کردم، می‌خواستم کمک کنم روی پاهاش وایسته، این لرزشی که من تو تنش می‌دیدم اجازه نمی‌داد محکم باشه، اون نیاز به کمک داشت.

- پاشو.

لبش رو گزید و با پشت دست به دستم کوبید.

- برو کنار خودم پا می‌شم عوضی.

پلک بستم، نمی‌داشت آروم بشم، نمی‌داشت مثل آدم باهاش رفتار کنم، جای عقب رفتن زانوی چپم رو کنار تنش روی تخت گذاشتم و تو یه لحظه چهار دست و پا روی تنش خیمه زدم.

حالا دیگه وحشت به وضوح تو صورتش نمایان بود، کف دستش رو روی شونه‌هام گذاشت.

- ببین خانم کوچولو، تو اولین دختری هستی که بعد نامزدم بعد عشقم حتی بهش نگاه کردم، من واست احترام قائلم چون اینقدر خانمی تو وجودت دیدم که تومنی دوزار با بقیه فرقت، یه بار واسه همیشه می‌گم، این فرصتو بهت دادم به خاطر همون فرقت با بقیه، پس تو گوشت فرو کن، بهم نگو آدم ربا من اون شب بیشتر از ده تا قرص اعصاب خورده بودم، من داشتم از تو متلاشی می‌شدم، وقتی تو رو بی‌هوش کردم حتی اسم خودمم یادم نبود، من فقط به انتقام فکر می‌کردم، من احمق می‌خواستم با دزدیدن عشق صدرا از تو سوراخش بکشمش بیرون، آدرسش و بهم

نمی‌دن، نمی‌ذارن ردی ازش پیدا کنم چون می‌دونن می‌کشمش، داغونم می‌فهمی؟ من زخمیم، زخم تازه‌ست و هر روز یکی بهش نمک می‌پاشه تا دلمه نبندد، تو تیغ نکش روش تو زخم جدید باز نکن، باهات حالم خوبه، لبخندت لبخند به لبم میاره، دوست خوب من بمون با حرفات آزارم نده. لبش رو تر کرد، می‌تونستم ببینم از ترس چشم‌هاش پر از اشک شده، جواب تمام حرفم شد یه جمله‌ی کوتاه.

- از روم پاشو لعنتی.

پلک بستم و اینبار با خشم گفتم:

- حرف دهنتو نمی‌فهمی، زبونت درازه، مدام توهین می‌کنی، ترنج روی اعصابم خط می‌کشی، من اگه آدم عوضی ای بودم هر وقت که کنارم بودی وقت داشتم تا یه بلایی سرت بیارم ولی جز احترام چیزی ازم ندیدی. همین الان هیچ تماسی باهات ندارم این تویی که دستت روی تنمه پس نگو که می‌تونم متجاوز باشم وقتی می‌دونم به ناموسم تجاوز شده.

- خو... خودت گفتی من...

- گوه خوردم، می‌فهمی؟ از دهنم پرید، نفهمی کردم، اما تو هم کم نداشتی گفتی از من بی‌ناموس برمیاد.

دست‌های مشت شده‌ش رو روی سینه‌ش گذاشت و آروم لب زد:

- منم همینجوری گفتم.

نفسم رو سخت بیرون دادم، سرم شروع کرده بود به نبض زدن و می‌دونستم امشب شب زنده دارم.

- حالا که خیلی چیزا از دهن‌ت در رفت، حالا که گفتی در حدو اندازه‌ت نیست‌م امکان نداره جلوی پوراندخت‌و مادر‌مو بگیرم.
مشت‌م رو کنار سرش روی تخت کوبید‌م و عقب کشید‌م، سمت کدم‌م رفتم و حین بیرون کشیدن تیشرت سفید رنگ‌م به در اشاره کردم.
- به سلامت.
صدای فنر‌های تخت رو حین ایستادن‌ش شنید‌م و با صدای به شدت پایین‌ش گفت:

- یعنی چی جلوش‌ونو نمی‌گیری؟
نگاهش نکرد‌م و خود‌م رو با مرتب کردن موهام مشغول کردم.
- جلوی این ازدواج نمی‌گیرم چون تو نمی‌خوای، می‌خوام ببینم با مردی که در حدو اندازه‌ت نیست چطور می‌خوای سر کنی، الانم برو از اتاقم بیرون اگه نمی‌خوای باز برگردی تو تخت‌م.
هیچ حرفی نزد، صدای قدم‌ه‌اش رو شنید‌م. کلید رو توی قفل چرخوند و خیلی زود بیرون رفت.
حالا دیگه شکی نداشتم ترنج از من بدش که نمی‌اومد هیچ احتمالاً خوشش هم می‌ومد اما دردش چی بود که مثل قطب موافق آهن‌ربا حرکت می‌کرد و چرا می‌خواست منو از خودش دور کنه؟
چند دقیقه صبر کردم و از اتاق بیرون زدم، بدون نگاه کردن به اطراف مستقیم سمت حیاط قدم برداشتم، شاید بهتر بود منم اون دختر رو از خودم دور می‌کرد‌م.

"ترنج"

هنوز ضربان قلبم حالت عادی نداشت، هنوز داشتم می‌سوختم، من دو ساعت پیش چی رو تجربه کرده بودم؟

اصلاً یادم نیست چی بینمون رد و بدل شد من همونجا روی اون تخت وقتی تنش بدون هیچ تماسی روی تنم اومد مُردم.

لعنت به چشم‌هام که بی‌اراده سمتش کشیده می‌شد، کنار هونام نشسته بود، از همون لحظه که از اتاقش بیرون اومد نه نگاهم کرد نه حتی باهام حرف زد، فقط چند کلمه به زور از دهنش بیرون پریده بود.

حالا پدر هونام مشغول صحبت از سیاست بود و دایان با انگشت اشاره و وسط سمت چپ شقیقه‌ش رو فشار می‌داد، شک نداشتم که دچار سر درد شده بود.

پوست لبم رو با دندون از تو کردم و خودم رو نفرین کردم، آخه چه لزومی داشت من مدام اون اتفاق لعنتی رو تو سرش بگویم اون که بارها توضیح داده بود.

اصلاً من چه مرگم بود عاشقش بودم و از خودم دورش می‌کردم چرا؟

مگه من نباید واسه داشتنش دنیا رو به هم می‌ریختم؟!

مگه نباید هزار جور نقشه می‌کشیدم تا به چشمش بیام؟ پس چرا همون رابطه‌ی دوستانه‌ای که ازش حرف زد رو هم نابود کردم

خدایا من اصلاً آدم بودم؟
 - همه حواسشون به منه؟
 تکونی خوردم و توجهم رو به پدر هونام دادم، دست‌هاش رو به هم کوبیده
 بود تا توجهمون جلب بشه.
 حوریه جون با لبخند گفت:
 - حواسمون جمع شماست آقا بفرمایین.
 لبخند زد و نیم نگاهی به ترمه انداخت.
 - واستون شش تا بلیط گرفتم، به نظرم بهتره بعد عقد برید و خوش باشید.
 ریحان با نیش باز گفت:
 - عمو چرا شش تا؟
 - پس چند تا؟
 لحن با نمک خسرو خان همه رو به خنده انداخت، البته جز دایان که مثل
 برج زهرمار نشسته بود.
 - عمو اذیت نکن دیگه از بلیطا بگو؟
 - راسش من به فکر خودم واسه شما جونا بلیط گرفتم دو طرفه واسه کیش
 پنج روز.
 لبخند عمق گرفت و هونام گلو صاف کرد.
 - کارامون تو شرکت زیاده ما...
 - کار همیشه هست الان این دختر خوشگل منو ببر یه مسافرت حسابی
 بذار خستگی از تنش در بیاد.

من فقط تو سکوت نظاره گر بودم، انگار تنها فرد بیکار این جمع من بودم
که عین خیالم نبود.

اینبار تیام دست به اعتراض برداشت.

- منم نمی‌تونم، سه تامون بریم مامان دست تنها می‌مونه.

بابا خندید و با کف دست روی رون تیام کوبید:

- من از پس کارام بر میام شما نمی‌خواهد نگران باشی بابا برین یه چند
روز منو با عیال تنها بذارین.

مامان خجالت زده حین سر پایین انداختن لب زد:

- وای این چه حرفیه آقا.

تیام خندید اما باز مخالفت کرد:

- من ترجیح می‌دم باشم، بابا قول می‌دم روزی چند ساعت تنهات بذارم به
یار برسی.

دلَم قنچ رفت براش، بر عکس جمع که داشتن می‌خندیدن من واسه این
همه آقای برادرم ضعف کردم، ولی ترمه مثل همیشه رگ خواب تیام
دستش بود که دست‌هاش رو بهم مالید و رو به هونام گفت:

- آخیش خیالم راحت شد مگه مریضیم این گشت ارشادو با خودمون ببریم
هی گیر بده بهمون؟

"نگاهش رو به تیام انداخت و ادامه داد: "

- داداش دمت گرم تصمیمت عوض نشه بیای‌ها، آفرین بمون بابا بهت نیاز
داره.

تیام خون خونس رو می خورد و من رو به ترمه چشمک زدم، تحریک کردن تیام تنها راه موافقتش بود اما انگار ریحان هم پی به شیطنت ترمه برده بود که خیلی جدی گفت:

- به نظر من تیام خان ترسیده، مگه نه؟ می ترسین که نکنه سر کل انداختن چیزی بخوایم که نتونین اجابت کنین آره؟

تیام دستی به پشت سرش کشید و حین چشم غره رفتن به ترمه گفت:
- من تسلیمم آقا اجازه بدین با امیر علی پسر داییم هماهنگ کنم اگه اون اوکی داد که بیاد پیش بابا چشم میام منم.

ترمه با ذوق دست زد و من فقط لبخند زدم، این وسط فقط دایان بود که با تمام نارضایتی که از چهرهش مشخص بود لام تا کام حرف نزد و فقط شقیقهش رو ماساژ داد.
ای بمیرم ایشالا من مقصر دردش بودم.

این اولین مهمونی ای بود که ما رفته بودیم و تا این ساعت ترکش نکرده بودیم.

اینقدر جمع خوب و صمیمی بود و اینقدر بابا سرخوش بود که اصلاً دلمون نمیخواست از این حال بیرون بکشیمش.

مدام به شوخیهای اون دو برادر می خندید، تخته نرد بازی کرده بود و واسه اولین بار به اصرارشون باهاشون قهوه نوشیده بود، امشب بابا حالش خوب بود و این واسه ما کفایت می کرد.

ساعت نزدیک نیمه شب بود، پوراندخت خسته شده بود و مدام پاهاش رو ماساژ می‌داد، مامان پیش دستی تو دستش رو روی عسلی گذاشت و رو بهش گفت:

- پات درد می‌کنه حاج خانوم؟

پوراندخت سرش رو تگون داد و با لبخند جواب داد:

- پیری و هزار درد و مرض دخترم.

حوریه با عشق پیشونی پوراندخت رو بوسید و گفت:

- من دورت بگردم تو کجا پیری آخه.

- خبه خبه هندونه زیر بغلم نذار، داره هشتاد سالم می‌شه آفتاب لب بومم من مادر جان فقط خوشبختی این دو تا پسرو بینم دیگه هیچی نمی‌خوام. دلم طاقت نیاورد، ایستادم و کنار پوراندخت نشستم، می‌تونستم نگاه خیره‌ی رویا خانوم رو روی خودم حس کنم، دقیق و موشکافانه ورندازم می‌کرد.

- من ماساژ بدم براتون پوراندخت جون؟

پوراندخت سر بالا انداخت و حین نوازش گونه‌م گفت:

- نه مادر زحمت نکش.

- زحمتی نیست قول می‌دم یه جوری ماساژ بدم که امشب و راحت بخوابین. بدون توجه به مخالفتش کمک کردم جوری بشینه که بتونم پای راستش رو روی پام بذارم، شروع به ماساژ دادن زانوش که کردم رویا با جدیت گفت:

- بلدی دخترم، حرفه‌ای؟

- بله آموزش دیدم، به پرستاری خیلی علاقه دارم.

- جايي مشغولم هستي؟
- با لب‌هاي آويزون سر بالا انداختم:
- نه راستش همه جا رزومه‌ي پُرو پيمون مي‌خوان منم ندارم، خيلي دوست دارم سر کار برم اما نمي‌دونم چرا ازم فراريه.
- مامان دنباله‌ي حرفم رو گرفت:
- خيلي جاها سپرديم اما تا حالا نشده کار خوب پيدا بشه.
- رويا لبخندي زد و رو به من گفت:
- محيط بيمارستان و دوست داري؟
- چشم‌هام برق زد و با حال خوبي گفتم:
- واي خانوم بخشايش عاشقشم ولي بيمارستان خيلي پارتيه کلفتي مي‌خواد.
- من مي‌شم پارتی کلفت.
- "نیشم خود به خود بسته شد و مات نگاهش کردم که با لبخند ادامه داد"
- دايان بهت نگفته پدرش رئيس بيمارستانه و من دقيقاً تو همون بيمارستان
- پزشک معالجم؟
- سرم رو پايين انداختم، واقعاً فکر مي‌کردن من و دايان با هم رابطه داريم.
- خدایا جلوی مامانم گفت حالا ديگه امکان نداشت من بگم نه و اونا باور کنن، حالا يه بهونه داشت مادر پسره گفته لابد يه چيزی هست ديگه.
- نه نمي‌دونستم.
- خب کوتاهي کرده، برو سفر خوش بگذرون بعدش بهم زنگ بزن بيا بيمارستان اونجا بهت مي‌گم بايد چيكار کنی.

قلبم انگار می‌خواست از تو سینه بیرون بزنه، باورم نمی‌شد این نهایت آرزوم بود، من عاشق محیط بیمارستان بودم و حالا به همین راحتی می‌خواستم بهش برسم.

- واقعاً ممنون، نمی‌دونم چطوری تشکر کنم.

- نیاز به تشکر نیست به وقتش جبران می‌کنی، جاریم می‌دونه من خیلی در راه رضای خدا کار نمی‌کنم.

حوریه جون که تأیید کرد هر دو زدن زیر خنده و پوراندخت گفت:

- چه خوششونم اومده، والا حروم کردم پسرامو.

عجیب بود که جاری‌ها با این حرف بیشتر خندیدن و خنده‌شون ما رو هم به خنده انداخت.

- می‌گم رویا جون دست منم بند کن به خدا جوونم نیاز به حمایت دارم.

رویا حین پاک کردن اشک کنج چشمش نگاهی به ریحان انداخت و متعجب گفت:

- تو مگه نقاش نیستی؟ حوریه گفت داری کارهای نمایشگاهت و انجام می‌دی.

ریحان ذوق زده سر تکون داد:

- آره شوخی می‌کنم رویا جون من خون بینم می‌گرختم بیمارستان جای من نیست، من...

صدای تیام حرف ریحان رو قطع کرد و ریحان با لبخند به تیام نگاه کرد،

حق داشت اینجوری با چشم‌هاش قورتش بده تیام واقعاً خوشتیپ بود.

- مامان بریم دیگه دیر وقته.

پای پوراندخت رو خیلی آروم روی زمین گذاشتم و ایستادم، واسه برداشتن مانتوم سمت اتاقی که واسه تعویض لباس نشونمون داده بودن رفتم و با مانتوم برگشتم.

انگار همه خداحافظی‌هارو کرده بودن و بیرون بودن، رو به روی رویاخانوم ایستادم و با لبخند و احترام گفتم:

- ممنون بابت امشب و پیشنهاد عالیتون، مطمئنم تا اون روز خواب به چشمم نمیاد.

چشم روی هم گذاشت و با مهربونی جواب داد:

- اتفاقاً باید خوب استراحت کنی تو بیمارستان که بیای دیگه خواب بهت حرومه عزیزم.

فقط سرم رو تکیه دادم و رو به آقای بخشایش که حالا کنار دایان احمو ایستاده بود گفتم:

- ممنون بابت امشب خیلی زحمت کشیدین، جوجه‌ها عالی بود تا حالا همچین شامی نخورده بودم، حرفه‌ای هستین.

لبخند عمیقی زد و دستی به ریشش کشید.

- ممنون از تعریف بابا جان اگه می‌خواستی خودتو تو دلم جا کنی موفق شدی.

لب گزیدم و سر پایین انداختم، وای خدا واقعاً تو این خانواده قضیه‌ی من و دایان خیلی جدی شده بود.

رویا بازوی شوهرش رو کشید و خیلی شیک من و کنار دایان تنها گذاشت، نمی‌شد معطلش کنم الان تیام کفری می‌شد پس سر بالا آوردم و رو به دایانی که نگاهش به زمین بود گفتم:

- اگه چیزی گفتم که رنجیدی ببخشید، خداحافظ.

بدون اینکه منتظر جواب باشم از کنارش گذشتم و تو حیاط به بابا اینا پیوستم.

هوای کیش خیلی گرم بود، گرم و به شدت شرجی و من از این وضعیت خیلی راضی نبودم، ترجیح می‌دادم نصف عمرم رو تو زمستون و یخبندون بگذرونم اما یه روز تو گرما نباشم.

تازه از دست تابستون خلاص شده بودم هوا به صورت دلپذیری خنک شده بود، اما تو این سفر انگار یکی من رو گرفت و وسط مرداد ماه پرت کرد.

گذشته از این حس عصبی کننده‌ی پر از عرق یه چیز دیگه داشت بیشتر عذابم می‌داد و اون قهر دایان بود.

رسماً با من قهر بود و حرف نمی‌زد.

دنبالمون که اومد فقط با یه سلام به جمع بسنده کرد و بعد اون اصلاً تو شوخی‌های جمع شرکت نکرد فقط گهگداری لبخند بی‌جونی روی لبش نشوند و من فقط آه کشیدم.

گند زده بودم، گندی که هیچجوری نمی شد درستش کنم، از طرفی شاید هم خوب کاری کرده بودم به هر حال اون مرد که من رو نمی خواست چرا باید خودم رو درگیرش می کردم.

آه کشیدم و نگاهی به ترمه که مشغول برس کشیدن به موهاش بود انداختم و گفتم:

- واقعاً چطوری اینقدر انرژی داری من دارم خفه می شم؟!

ریحان مانتوی نخی سفیدش رو تن زد و جای ترمه جواب داد:

- گرم که هست ولی مگه چند بار تو زندگیمون می تونیم با اکیپ رفقا بیایم مسافرت، پاشو بابا این خواهرت که میخو کوبید بهترین پسر دنیا رو تور کرد بریم بیرون شاید خدا خواست یه چپر چلاغی ازمون خوشش اومد.

لبخند زدم و ترمه رژ به دست به ریحان چپ نگاه کرد.

- یه کمی تعریف کن از پسر خالت، من اونو تور کردم یا اون منو، منم بهترین دختر فامیل خودمونم دیگه مگه نه ترنج؟

مسخره وار سری به تأیید تگون دادم و حین پا شدن از روی تخت گفتم:

- آره والا اصلاً هونام برد کرده.

ترمه با خشم رژ مایع تو دستش رو سمتم پرت کرد که جاخالی دادم:

- خیلی خری ترنج تو مثلاً قل منی بیشتر شبیه دشمن جون.

قهقهه‌ی بلندم تو فضای اتاق پیچید و به فحشای رکیک ترمه اهمیتی ندادم.

سمت چمدون نارنجی رنگم رفتم و پیراهن ساحلی آبی رنگم رو برداشتم و تن کردم.

آینه رو به روم بود و هیکل ترمه نیمی ازش رو گرفته بود اما می‌تونستم از همین فاصله هم خودم رو ببینم.

موهام رو بالای سرم گوجه‌ای بستم چون طاقت نداشتم به گردنم بچسبه، شال سفیدم رو دور سرم پیچیدم و پشت سرم گره زدم، گردنم باید آزاد می‌موند و بهش هوا می‌خورد وگرنه حالت تهوع می‌گرفتم.

نگاهم رو از آینه گرفتم و رو به ترمه ای که حالا با گوشی مشغول بود گفتم: - من حاضرم بریم.

نگاهم کرد و سری تگون داد.

- هر چی پیغام می‌دم هونام جواب نمی‌ده، نکنه خوابن هنوز؟

ریحان مینی اسکارف بابونه‌ای بانمکش رو زیر گلو صاف کرد و متعجب گفت:

- وا چه خبره خرسن مگه؟

ترمه شونه‌ای بالا انداخت و من سمت آینه رفتم و تینت لب صورتی خوشرنگی که با خودم آورده بودم رو چند دور روی لبهام کشیدم و با همون کمی به گونه‌هام رنگ دادم.

خیالم بابت رنگ گرفتن صورتم که راحت شد کمر صاف کردم و گفتم:

- بیاین بریم اتاقشون خوابم باشن بیدار می‌شن دیگه چقدر سخت می‌گیرین، بیدارم نشن تنها می‌ریم، یه نگاه از پنجره به بیرون بندازین بابا فاصله تا دریا دو قدمه.

ریحان با ذوق جلو اومد و گفت:

- والا که موافقم، تنها باشم پروسه‌ی شوهر پیدا کردن آسون تره.

همراه با خنده‌ی از ته دلی که روی لب‌هامون نشست با هم از اتاق بیرون زدیم، دقیقاً اتاق رو به رویی اتاق پسر بود.

هر سه پشت در ایستادیم، ریحان که چند تقه به در زد اخم‌هام رو کمی توی هم کشیدم و گفتم:

- وا چرا به تیام زنگ نزدیم اون که قطعاً خواب نیست؟! ریحان لبخند زد:

- چرا مشکل خواب داره داداشتون نمی‌خوابه؟ سر بالا انداختم.

- نه عادت به خواب بعد از ظهر نداره.

ولی کلاً کم خوابه از بچگی اینطور بوده.

در که باز شد سکوت کردم، دایان با همون اخم‌های توی هم پوشیده تو لباس‌های تماماً سفید جلوی در ظاهر شد و گفت:

- به به مُشرف فرمودین.

ترمه کمی جلو رفت و از روی شونه‌های دایان سرکی تو اتاق کشید اما عملاً فایده‌ای نداشت، هیکل درشت مرد پیش رومون کاملاً جلوی دید رو گرفته بود.

- مُشرفو که فرمودیم، هونام کو پس؟

دایان دست به سینه شد و خیلی جدی گفت:

- هونام قراد داد بسته تو پشت در باشی اون باید باز کنه؟

با لبخند نگاهشون کردم، ریحان واسم چشم و ابرو اومد و ترمه لب‌هاش رو کج و کوله کرد، بعید می‌دونستم رابطه‌ی این دو تا هیچوقت خوب بشه.

- زن گرفته بایدم همیشه تو رکاب باشه.

- زن گرفته با پلیس راهور که وصلت نکرده هر جا می‌ره میاد کارت بزنه.

ترمه حرص خورد و خواست جواب بده که من دست روی شونه‌ش گذاشتم، چیزی نگفتم اما اون خوب فهمید که قصدم ساکت شدنشه، نفس عمیقی کشید و از یه در دیگه وارد شد:

- هر چی پیغام می‌دم جواب نمی‌ده خوبه؟

بالاخره دایان از جلوی در کنار رفت و به داخل اشاره کرد:

- داداشتون بیرون تشریف دارن گویا تنهایی بیشتر حال می‌کنن، همسرتون هم خوابن بفرمائید بیدارشون کنین، از امشب منم تو اتاق شما مستقر می‌شم، دو تا بد سفر لندهور و فرستادین کنار من، تنها بودم راحت تر بودم. همراه ریحان ریز ریز خندیدیم و ترمه با عجله داخل شد و غرغر کرد:

- وا یعنی چی خب بیدارش می‌کردین!

ریحان خواست وارد بشه که دایان دستش رو جلوی در سپر کرد و اجازه نداد، خیره به صورت متعجب ریحان بیرون اومد و گفت:

- شما کجا؟ بفرمایید بیرون.

خواست در رو ببندد که با عجله گفتم:

- صبر کنیم تا بیان دیگه.

در رو کیپ کرد و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

- منکه باور نکردم هونام خواب باشه شما هم نکنین، بریم این دو تا کفتر عاشقم میان.

گیج به در نگاه کردم اما چیزی نگفتم و فقط سر تگون دادم.

سمت آسانسور رفتیم، خوش شانس بودیم که تو همین طبقه بود، داخل شدیم، خودم رو به دیواره‌ی آینه‌ای آسانسور چسبوندم، دایان وسطمون ایستاد و ریحان سمت دیگه.

فقط یه طبقه پایین رفتیم که باز در باز شد و دقیقاً چهار مرد وارد شدن که از چهره اشون کاملاً مشخص بود توریست هستن و می‌تونستم حدس بزنم یا هندی هستن یا پاکستانی.

جا اینقدری تنگ شد که دایان چرخید، حالا رو به روی ما و دقیقاً عین یه محافظ جلومون ایستاده بود.

دست‌هاش تو جیبش بود و با اخم به هر جایی جز ما نگاه می‌کرد، اما ریحان دست از شیطنت برداشت، کمی سرش رو جلو آورد و گفت:

- می‌گم ترنج عملیاتو از همینجا شروع کنیم، شوهر خارجی هم خوب چیزیه‌ها اینام ماشالله خوشتیپن.

دایان شنید و به ریحان نگاه کرد.

می‌دونم مرض داشتم ولی خب کاریش نمی‌شد کرد، اومده بودم خوش بگذرونم نه غصه بخورم و اخم و تخم بقیه رو تحمل کنم.

- می‌گم حالا صبر کن بریم یه ایرانی خوشتیپ پیدا کنیم، اینا رو زبونشونم نمی‌فهمیم به مشکل می‌خوریم.

ریحان ریز خندید و دایان خیره به لب‌هام که حسابی برق می‌زد گفت:

- تمام تلاشتم واسه مخ زدن کردی مرحبا.

یه کمی بیشتر رژ می‌مالیدی شاید زودتر جذب بشن.

آسانسور ایستاد و به محض باز شدن در اون چهارتا خارج شدن و دایان هم نگاه گرفت و وارد لابی هتل شد.

- وا یعنی چی؟

با چشم‌های ریز شده داشتم به قامت بلندش که ازمون دور می‌شد نگاه می‌کردم، بر عکس ریحان که فکر می‌کرد خیلی کفری شدم من واقعاً حس بدی نداشتم اصلاً یه جورایی خوشمم اومده بود.

اینکه همون یه خورده رنگ صورتی تونسته بود نظرش رو جلب کنه واسم جالب بود، البته شک نداشتم که شیطنتمون هم به مذاقش خوش نیومده بود، به هر حال اون مرد همراه ما بود و حرف زدن در مورد یه مرد دیگه شاید به غرورش بر خورده بود.

اما من شک نداشتم که قطعاً تو این سفر داشتم براش اونم بدجوری. انگار مکثم خیلی طولانی شد که ریحان بازوم رو گرفت و حین کشیدن سمت بیرون گفت:

- ولش کن حرص نخور این اخمو تخما نمک رابطه‌ست.

ابرو بالا انداختم و متعجب گفتم:

- وا کدوم رابطه من با دایان رابطه‌ای ندارم!

چپ نگاهم کرد و با چشم غره گفت:

- باشه تو راست می‌گی.

از دور دایان رو کنار تیام دیدم و زمزمه‌ی آروم ریحان رو شنیدم:

- آخ ننه به فدات، جذابیتوو...

لبخند زدم، بازوش رو کشیدم و خیره به نیم رخى که شک نداشتم خیره‌ی
تیم بود گفتم:

- داداش من و می‌گی؟

با چشم‌های گشاد شده بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که آب دهنش
تو گلویش پرید و به سرفه افتاد.

با خنده چند بار به کمرش کوبیدم و گفتم:

- خب حالا خفه نشی، اشکالش چیه همه می‌دونن داداش من خوشتیپه.

دستم رو با حرص پس زد:

- ولم کن ببینم کتفم شکست، کی گفته من با داداش تو بودم من با اون
پسره بودم اون...

انگشتش رو بی‌هدف تو سالن چرخ داد و وقتی کسی رو پیدا نکرد که لایق
تعریفش باشه کلافه گفت:

- بیا رفت انگار.

سری به تأیید تکیه کردم، من این قضیه رو تو اولین فرصت واسه ترمه
تعریف می‌کردم و فکر کنم سوژه‌ی خوبی واسه اذیت کردن ریحانی که کلاً
با متلک و مسخره بازی حرف می‌زد پیدا کرده بودم.

- باشه تو راست می‌گی.

- جمله‌ی من و به خودم برنگردونا.

خندیدم و با کنایه گفتم:

- تو می‌گی خوبه من بگم زور داره برات؟

سکوت کرد و چیزی نگفت، به پسر که رسیدیم تیام لبخند زد و جواب سلاممون رو داد:

- سلام، ترمه کو پس؟

دایان اجازه نداد من چیزی بگم، انگار می‌دونست که الان ریز به ریز اتفاقات رو می‌گم که با اخم جواب داد:

- میان الان.

نگاه ازش گرفتم و خیره‌ی تیام شدم، تیشرت لیمویی با جین آبی واقعاً به تنش نشسته بود، حالا تتوهای که من اصلاً ازشون خوشم نمیومد هم جلوه‌ی خوبی به ظاهرش داده بود.

بیچاره ریحان حق داشت اما خب تیامی که من می‌شناختم اصلاً به ریحان نگاه هم نمی‌کرد، انگار واقعاً تصمیم گرفته بود به خاطر بابا همیشه مجرد بمونه.

- عه او مدن انگار.

با صدای ریحان به عقب چرخیدم و دیدمشون، دست به دست سمت ما میومدن، بهمون رسیدن و هونام شرمنده گفت:

- ببخشید بچه‌ها معطل من شدین دیشب خوب خوابیده بودم.

- باشه تو راست می‌گی.

چیزی که دایان با تمام جدیت گفت باعث شد منو ریحان به هم خیره بشیم و در آخر نتونستیم خودمون رو کنترل کنیم و با صدای بلند زیر خنده زدیم.

بقیه گیج به ما نگاه می‌کردن اما ما دو تا دقیقاً می‌دونستیم که داریم به اون جمله‌ی باشه تو راست می‌گی که هر دو با کنایه به هم گفته بودیم می‌خندیدیم و حالا دایان دقیقاً همون جمله رو تکرار کرده بود.

با انگشت نم اشکم رو گرفتم که ترمه با حرص سقلمه‌ای بهم زد و توپید:

- چی اینقدر خنده داره بگین ما هم بخندیم عتیقه‌ها؟

من فقط سر تکون دادم و ریحان با ته‌مونده‌های خنده گفت:

- به درد شما نمی‌خوره، خب پسر خاله حالا برنامه چیه کجا می‌ریم، دریا یا مرکز خرید؟

تیام یه تای ابروش رو بالا انداخت و رو به ریحان گفت:

- مرکز خرید جز تفریحات شماست؟

ریحان نیشش رو تا انتها باز کرد و حین قلاب کردن دستش پشت کمرش جواب داد:

- باور کن هیچی مثل خرید نمی‌تونه حال‌مو خوب کنه، مخصوصاً اگه اون خرید در مورد کارم باشه.

ذوق بیش از حد ریحان باعث شد تیام لبخند محوی روی لب‌هاش بشونه و بگه:

- کارت چی هست؟

انگار دنیا رو به ریحان داده بودن که لب گزید و با سرخوشی جواب داد:

- من نقاشم می‌دونی...

- تا شب قراره اینجا وایستیم حرف بزنیم؟ اگه اینجوریه من برم بالا.

همه به دایان و اخمش نگاه کردیم، فکر کنم تنها فرد ناراضی این سفر همین مرد بود، ریحان که ذوقش کور شده بود بغ کرد و تیام به دایان چپ نگاه کرد و ترمه گفت:

- اول بریم دریا بعد بریم مرکز خرید.

منم سری به تأیید تکنون دادم، راه که افتادیم تیام رو به ریحان گفت:

- شما بیا کنار من از کارت بگو ببینم چی تو چنته داری؟

ریحان ذوق زده شونه به شونه‌ی تیام شد و مشغول توضیح شد:

- وقت نشد بهت بگم من نقاشم، نمی‌گم حرفه‌ای هستم اما در سطح خودم عالیم.

تیام سر تکنون داد و با دست راهنماییش کرد که پله‌هارو پایین بره.

- چه عالی پس حرفه‌ای کار می‌کنی.

- آره قراره نمایشگاه بزنم کاراشو کردم...

نگاه ازشون گرفتم، هونام و ترمه دست تو دست جلوتر از همه راه افتاده

بودن و دایان با دست‌هایی که تو جیبش فرو کرده بود راه می‌رفت.

با چند قدم فاصله از همه‌شون راه افتادم، فاصله‌ی چندان زیادی با ساحل

نداشتیم، از همین جا هم اون آبی بی‌کران تو دیدمون بود و می‌تونست من

رو به وجد بیاره.

به هر حال دریا چیزی نبود که بخوام از خیرش بگذرم و بی‌شک یه تنی

هم به آب می‌زدم.

سر پایین انداختم و به زیر پام نگاه کردم، با اینکه دم غروب بود اما بهم

حال و هوای ظهر مرداد ماه رو القا می‌کرد، ماسه‌های داغ از لای صندل

انگشتیم پوست پام رو نوازش می‌کرد و من بی‌خیال جمع گوشیم رو بیرون کشیدم و مشغول عکاسی شدم.

هیچی نمی‌تونست به اندازه‌ی یادگاری از مسافرت لذت بخش باشه. یکی دو تا سلفی گرفتم، چرخیدم و یه سلفی هم با دریا گرفتم، از پاهام عکس گرفتم.

گوشی رو بالا گرفتم، آفتاب چشمم رو زد و یدونه هم با لب‌های قنچه شده گرفتم.

بچه‌ها ازم دور شده بودن و من داشتم با لبخند به عکس‌ها نگاه می‌کردم، نور و فضا اینقدر با عکس‌ها مچ شده بود که باورم نمی‌شد باگوشی مدل پایین خودم گرفته باشمشون.

- منم می‌تونم یه عکس ازتون بگیرم پرتقال خوش آب و رنگ؟ شنیدم و قلبم به تپش افتاد، من این صدا رو می‌شناختم، شاید خیلی وقت بود نشنیده بودمش اما حتی اگه صد سال می‌گذشت امکان نداشت فراموشش کنم.

فقط یه نفر بود که من رو پرتقال خوش آب و رنگ صدا می‌کرد. با ضربان قلبی که به شدت بالا بود گوشی رو پایین کشیدم و به چپ چرخیدم، با دیدن مردی که کنارم با فاصله ایستاده بود دهنم تا انتها باز شد و ناباور لب زدم:

- فرخ؟

لبخندش کش اومد و با چشمک ریزی گفت:

- زمین چقدر کوچیکه دختر تو کجا اینجا کجا؟ دلم برات تنگ شده بود جوجه.

نمی‌تونستم جلوی نیش باز رو بگیرم، انگار از شوک بیرون اومدم، دست‌هام رو واسه بغل زدنش باز کردم، یه قدم جلو رفتم اما میونه‌های راه پشیمون شدم و هر دو دستم رو روی دهنم گذاشتم:

- وای فرخ باورم نمی‌شه!

قهقهه زد و اون همه ذوق واسه دیدن اولین عشق زندگیم شد لپی که از طرف اون کشیده شد.

می‌دونستم ازدواج کرده، خبرش رو گرفته بودم اما ما جداییمون به خوبی بود، ما با هم مشکلی نداشتیم، فقط به هم نمی‌خوردیم همین و این باعث شد مثل دو تا آدم باشعور با هم بدون کدورت جدا بشیم، حالا بعد چند سال دیده بودمش و اولین چیزی که به ذهنم رسیده بود حمایت‌های بی‌دریغش بود.

لپم رو محکم کشید که با خنده پشت دستش کوبیدم و گفتم:

- آی این عادت مزخرفتو فراموش نکردی هنوز؟!

آه کشید و روی انگشتش رو بوسید، چشم‌های مهربونش رو تو صورتم چرخ داد و گفت:

- سه سال شده ندیدمت دختره، خوبی، خوشی، ازدواج کردی؟

دیدمت با اون جمع، خواهر و برادرتو که می‌شناسم اما بقیه رو نه.

انگار تازه یادم افتاد که من با یه جمع اومدم، به عقب که چرخیدم تیام رو دیدم که با قدم‌های بلند سمت ما میومد و پشت سرش هونام و ترمه.

لبم رو گزیدم، باید قبل از آبروریزی خودم دست به کار می شدم.

- بیا بریم پیششون.

لب گزید و نگران گفت:

- بد نشه برات گفתי ازدواج نکردی دیگه؟

لبخند زدم و بی خیال گفتم:

- نه بابا چه بدی، ازدواج نکردم، تیامم که می شناست، خانومت کجاست؟

- خونه.

باهام هم قدم شد، تیام انگار با دیدن لبخندم آروم شد که قدم هاش رو با

آرامش بیشتری برداشت، بهشون که رسیدم با لبخند گفتم:

- بچه ها ببینین کی اینجاست، فرخ یادتونه؟

تیام منو سمت خودش کشید و حین حلقه کردن دست هاش دور شونه م

دست دیگه ش رو سمت فرخ دراز کرد.

- به به آقای عطایی.

فرخ با تواضع دستش رو فشرد و گفت:

- باعث افتخاره دیدن شما.

دست هونام رو هم فشرد و ادامه داد:

- فرخم.

من محو چهره ی مثل همیشه جذاب و مهربونش بودم و هونام لبخند زد:

- خوشبختم، هونام بخشایش همسر ترمه هستم.

فرخ سری تگون داد و ترمه سر زیر گوشم کشید:

- همون فرخه یا من گیجم؟

فقط سر تکون دادم که با لبخند ادامه داد:

- یعنی تف تو این شانس ما دریا بیایم باید یه آفتابه آب بیاریم با خودمون، تو کیشم آشنا خدایا کرمتو شکر.

خندیدم، حق داشت، دست خودم نبود که چرخیدم و نگاهی به دایان انداختم، دست‌های تو جیب شلوارش بود و تو فاصله‌ی خیلی زیاد از ما کنار ریحان ایستاده بود ولی نگاهش به ما بود.

نمی‌دونم شاید این اجازه رو نداشتم که این دو تا مرد رو با هم مقایسه کنم، ولی دست خودم نبود که این کار رو کردم.

فرخ چشم و ابرو مشکی بود و کمی سبزه اما دایان بور بود و خیلی سفید، از نظر ظاهر کاملاً با هم متفاوت بودن اما چی شده بود که من یه زمانی عاشق مردی با اون مشخصات شدم و حالا دقیقاً برعکس؟ مرد بور بداخلاقی که با یه من غسل هم نمی‌شد خوردش.

من خودم فرخ رو ول کرده بودم ولی دایان...

فکر نکنم یه بار دیگه بتونم همچین از خودگذشتگی ای بکنم، من اون مرد بد اخلاق رو می‌خواستم به هر قیمتی.

- واسه تفریح اومدین درسته؟

تیام سری تکون داد:

- چند روز اینجاییم می‌ریم، تو چطور؟ شنیده بودم بعد ازدواج اومدی جنوب اما اینکه اینجایی و نمی‌دونستم.

- زیاد به جنوب علاقه ندارم اما خب تجارت پدرمو درگیری هاش نداشت اونجوری که می‌خوام زندگی کنم، خونه‌م همینجاست خوشحال می‌شم یه سری بهم بزنین.

خواستم با لبخند تشکر کنم و دعوتش رو بدون چون و چرا قبول کنم، حقیقتاً دوست داشتم همسرش رو ببینم، حالا دیگه فرخ واسم مثل تیام بود، اما تیام این عقیده رو نداشت که فشاری به بازو هام داد و جوابش رو داد:

- ممنون از دعوت ولی ما یه اکیپیم فکر نکنم بچه‌ها راحت باشن. فرخ خندید و نگاهی به من انداخت.

- می‌فهمم و احترام می‌ذارم اما یه پیشنهاد دیگه می‌دم بهتون، خانومم اهل اینجاست، اینجاها رو خوب بلده، یه برنامه واسه فردا می‌ذاریم من می‌شم لیدرتون هوم؟

می‌گردیم و غذا رو تو بهترین رستوران می‌خوریم البته مهمون من به هر حال قابل ندونستین بیاین عروسیم یه شام بهتون بدهکارم. به هم نگاه کردیم، پیشنهاد بدی نبود به هر حال خانواده‌ی ما که واسه اولین بار اومده بود اینجا.

تیام نگاهی به من انداخت و گفت:

- نظرتون چیه؟

لبخند زدم.

- بد نیست اگه همه موافق باشن من مشکلی ندارم.

هونام و ترمه هم موافقتشون رو اعلام کردن و تیام رو به فرخ گفت:

- باید نظر دوتای دیگه‌مون و هم بیرسم، شماره‌تو بهم بده، بهت خبر می‌دم، تو هم شماره‌ی من و بزن تو گوشیت اول برو خونه از خانومت اجازه بگیر اوکی بود مهمون دعوت کن.

تیام با شوخیش خنده رو مهمون لبامون کرد و فرخ پشت سرش رو خاروند.

- ای بابا از کجا فهمیدی زن ذلیلم داداش؟

تیام با خنده سر تکون داد و هونام رو بهش گفت:

- بچه‌هارو کاشتیم اونجا بریم دیگه.

فرخ نگاهی به پشت سرمون انداخت و شرمنده گفت:

- من شرمنده معطل شدین، قصدتون کجاست ساحل گردی یا جت اسکی؟

من رفیقم مسئول گردشگری اینجاست بریم معرفیتون کنم معطل نشین.

تیام با سر تأیید کرد و راه افتادیم، فرخ اصلاً عوض نشده بود، همون مرد مهربون و بی‌شيله پيله‌ی قبل بود.

باهاش هم قدم شدم و گفتم:

- بچه نداری؟

لبخند زد و سر بالا انداخت.

- فعلاً زوده، اینقدر درگیرم سر پروژه‌ها وقت نمی‌کنم درگیری جدید درست کنم.

متعجب ابرو بالا انداختم ولی چیزی نگفتم، به من ربطی نداشت زندگی شخصیشون بود می‌خواستن بچه‌دار می‌شدن نمی‌خواستن نمی‌شدن.

به دایان و ریحان رسیدیم، تیام به هم معرفی‌شون کرد، ریحان با خوشرویی احوال‌پرسی کرد اما دایان جویری با اخم دستش رو فشرد که فرخ جا خورد اما سکوت کرد.

- قرار شد بریم جت اسکی.

راه که افتادیم ریحان با عجله کنارم اومد، بازوم رو کشید و عقب تر از همه به راه افتادیم، متوجه کند شدن قدم‌های دایان شدم اما به روی خودم نیاوردم و به ریحانی که با هیجان حرف می‌زد نگاه کردم.

- چه زود یکی تور کردی لعنتی راز موفقیتت چیه؟

خندیدم و لبم رو از تو جویدم:

- نمیری ریحان تور کردی چیه از آشناهامونه البته خواستگارم بود اما نه یه خواستگار معمولی.

چشم‌هاش برق زد، نمی‌دونم دقیق داشت به چی فکر می‌کرد که چشم‌هاش ستاره بارون شد و دهن که باز کرد صداس اینقدر بلند بود که شک نداشتم به گوش دایان رسید.

- عشق اولته؟

دایان چرخید، عقب عقب قدم برداشت و انگار منتظر جوابم بود و من با قلبی که تو گلوم می‌تپید گفتم:

- ازدواج کرده... چند ساله.

دایان با چشم غره نگاهش رو گرفت و به مسیرش ادامه داد و ریحان بُغ کرده گفت:

- ای بابا پرید که.

من خیره به دایان بودم و ریحان حرصی نیشگونی از بازوم گرفت و خیلی آرام ادامه داد:

- خیلی خنگی از قصد بلند گفتم فضول خان بشنوه، چه زودم لو دادی می‌داشتی بمیره از حسودی.

گیج نگاهش کردم و لب زدم:

- واقعاً حسودی کرد؟

پوزخند زد:

- باید می‌دیدیش چه حرصی می‌خورد، ما اصلاً حواسمون به تو نبود یهو گفت اون مرتیکه بی‌ناموس کیه لب ترنجو گرفته.

و ففففف

"نیشش تا انتها شل شد و ضعف کرده ادامه داد"

تیام یه جوری چرخید و عینه هرکول اومد سمت که ضعف کردم، خدایی ترنج من چرا سینگلم بابا خوشگلم که هستم چرا هیچکس نیست واسه من غیرتی بشه؟

من هنوز تو قسمت اول جمله‌ش گیر بودم، عین آدمی که تو باتلاق فرو رفته و نمی‌تونه تکون بخوره دقیقاً من تو غیرتی که دایان خرجم کرده بود و ریحان تعریف کرد مونده بودم.

خدایا سزاوار نبود من این همه عاشق بشم.

- چرا خودش نیومد جلو؟

لب‌هاش رو کج و کوله کرد و گفت:

- پسره همچین گارد گرفت بیاد گفتیم الان میاد یارو رو می‌کشه اما تیام جان اجازه ندادن و خودشون...

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و بین حرفش پریدم:
- تیام جان؟

نگاهم کرد، قری به گردنش داد و با لب آویزون گفت:

- خُبّه حالا تو هم، یه داداش خوشتیپ دارین چقدر بخیلین بذارین یه ناخونکم من بزمن بهش.

خیره به صورت ملیحش نیشم جوری کش اومد که سی و دوتا دندونم رو به نمایش گذاشتم و گفتم:

- از تیام خوست میاد؟

لبش رو تر کرد، نگاهی به تیام که با آرامش کنار هونام و فرخ قدم برمی‌داشت انداخت و گفت:

- مگه می‌شه آدم خوشش نیاد، یه نگاه به شونه‌هاش بکن دارن داد می‌زنن بیا سرتو بذار روش من حامی می‌شم برات.

با چشم‌های ریز شده به تیام و عضله‌های درشتش که از زیر تیشترش کامل مشخص بود نگاه کردم، خب بهترین توصیف واسه تیام همین بود اما دلیل نمی‌شد ریحان رو اذیت نکنم.

- والا من جای شونه‌هاش مغز قرون وسطاییش و می‌بینم که هنوز گیر پاچه‌های شلوار منو ترمه‌ست از بس که چشمو ابرو اومد واسمون.

- ببند دهن‌تو بابا به این می‌گن غیرت، واقعاً خاک تو سرتون کاش منم یکی و داشتم روم غیرتی می‌شد ولی متأسفانه تکو تنها دارم زندگی

می‌کنم، اگه هر از چند گاهی نیام خونه‌ی خالم از تنهایی جونم در میاد،
واقعاً بی‌لیاقتین که قدر نمی‌دونین، چیزی که واسه شما ناراحت کننده‌ست
واسه من آرزوئه.

لبم رو رو به پایین انحنای دادم، حرف‌هایش بدجور منو تحت تأثیر قرار داده
بود، حق داشت تنها زندگی کردن ترسناک بود و ریحان داشت تو این
وحشت دست و پا می‌زد.

بازوش رو با دو دست تو بغلم گرفتم و گفتم:

- یه کاری می‌کنم داشته باشی.

گردنش جواری سمت چرخید که صدای شکستن قلنج مهره‌هایش واضح به
گوشم رسید و وحشت زده گفت:

- جون ریحان نری بهش بگی، اصلاً غلط کردم.

بهش چشم غره رفتم و با صدای پایینی لب زدم:

- عقلم کمه مگه، نترس کاری نمی‌کنم غرورت جریحه دار شه اما انداختن
تو توی بغل تیام باشه با من و ترمه فقط بشین و تماشا کن.

خیالش راحت نشده بود اما سری به تأیید تکون داد و من اصلاً به کل یادم
رفت تا چند دقیقه پیش در مورد دایان چی گفته بود.

الان تنها دغدغه‌م به هم نزدیک کردن این دو تا بود، راستش بدم نمیومد
تیام هم دست از لجبازی برداره و یه دختر رو وارد زندگیش کنه.

می‌دونستم کاره خیلی سختیه اما خب می‌شد که لااقل تلاشم رو بکنم، از
طرفی دلم واقعاً واسه ریحان و تنهاییش گرفته بود.

شاید می‌شد لااقل از تنهایی درش آورد، تیام ریسک بزرگی بود و تقریباً غیرممکن اما هنوز یه امید کوچیکی بود اونم نگاه‌های گاه و بی‌گاه برادرم به این دختر زیادی سر زنده و شیرین.

ریحان هنوز تو سکوت نظاره‌گر پیش رو بود و من با لبخند گفتم:

- بریم تا پسرا میان یه نگاهی بندازیم ببینیم اصلاً این جت اسکی قابل سوار شدن هست؟

سری به تأیید تکون داد و حین قدم زدن سمت سکوی سنگی ای که پیش رومون بود گفت:

- شوخی می‌کنی، ته هیجانه، من زیاد سوار شدم و این لذت و اصلاً از خودم نمی‌گیرم.

شونه‌ای بالا انداختم و با آرامش گفتم:

- خیلی طالب هیجان نیستم.

فقط لبخند زد، ایستادیم، خیره به جت اسکی‌هایی که روی دریا با سرعت جا به جا می‌شدن نگاه کردم.

حتی تو همین زمان کم هم این و می‌دونستم که امکان نداشت من به هیچ وجه سوارشون بشم، حتی فکر کردن بهش هم حال من رو بد می‌کرد.

فرخ داشت با پسری که مسئول بود صحبت می‌کرد، نمی‌دونم دقیقاً چی می‌گفتن اما هر چی که بود باعث لبخند روی لب‌های مردا شده بود.

ترمه با چند گام بلند خودش رو بهمون رساند، نفسی گرفت و کلافه گفت:

- یعنی یه بار نشد این شکوری خنگ رنگ طرح‌های منو درست تشخیص بده، این هونامم رفته یه خدازدهی احمق که کور رنگی داره گذاشته واسه ترکیب رنگا، مغزمو خورد بسکه زر زر کرد.

دستم رو جلوی چشمم گرفتم، غروب بود اما آفتاب هنوز به قوت خودش پا برجا بود، یه چشمم رو بستم و رو به ترمه گفتم:

- یه ساعت با تلفن حرف می‌زنی حل نشد؟

- نه بابا بهش گفتم به دایان می‌گم زنگ بزنه بهت تا ول کرد، هر چند این دایان سگ اخلاقم بدتر کند می‌زنه تو حال من صبر کن.

سری به تأسف تکون دادم و به دریا خیره شدم که باز صداش بلند شد و اینبار با بدجنسی رو به ریحان گفت:

- من دارم بوی ترسو خیلی واضح حس می‌کنم ریحان، ترنج ترسیده.

نگاهم رو از موج‌هایی که موتور جت اسکی باعثش شده بود گرفتم و خیره به چشم‌های خبیث ترمه گفتم:

- خب که چی فکر کردی الان می‌گم نه نترسیدم، خوبه خودت می‌دونی من تو زندگیم فقط یه بار سوار ترن هوایی شدم و اونم وسطش از هوش رفتم، معلومه سوار نمی‌شم.

ریحان لب‌هایش رو جلو داد، دست به سینه شد و با بغض ساختگی گفت:

- شما که تکلیفتون مشخصه، ترمه با هونام می‌ره، تو هم که اصولاً می‌ترسی عمراً سوارشی، تکلیف منه بیچاره چیه که دلم می‌خواد سوار بشم و همراه ندارم.

اون یارو هم که اجازه نمی‌ده تنها سوار شم، با خودشونم مگه سرم بره سوار شم، چیکار کنم عقده‌ش بمونه رو دلم؟
دستم رو دور شونه‌ش حلقه کردم و ناراحت گفتم:
- بمیرم برات که.
- خدا نکنه.
ترمه دست به کمر شد، نگاهی به عقب و پسرا که حالا سمتون میومدن انداخت و گفت:
- نگران نباش فوقش می‌گم هونام یه بارم تو رو سوار کنه ها؟
چپ نگاهش کردم و با حرص گفتم:
- می‌شه خفه شی تر ندی؟
چشم‌هاش رو درشت کرد و با صدای جیغ ماندی گفت:
- وا چرا!!
بوقلمون پیر و ببینا می‌زنم از ماتحت جر بخوری الاغ.
پسرا که بهمون رسیدن فقط با دست علامت زیپ رو بستن و اشش در آوردم و سکوت کردم، هونام با سر به فرخ اشاره کرد و گفت:
- فرخ خان زحمت کشیدن بلیط بی‌نهایت گرفتن برامون امروز دو تا از جت اسکی‌ها در اختیار ماست حالا کیا سوار می‌شن؟
ترمه ذوق زده دستش رو به هم کوبید و گفت:
- منکه سوار می‌شم فقط اونی که بلده من و همراهی کنه من تازه عروسم آرزو دارم.
هونام خندید و سر تکون داد:

- شما از کنار من جُم نمی خوری آبنبات ملس من.
 به تشبیهش لبخند زدم، هونام دست ترمه رو کشید و ادامه داد:
 - منکه خانوممو بردم دیگه بهم ربطی نداره شما چیکار می کنین.
 حتی منتظر جواب هم نشدن و رفتن، دیدنشون تو این حال خوب و این
 لبخند واقعی روی لبهاشون زیادی خوب بود، اینقدری که باعث می شد از
 ته قلبم پر از حس خوب بشم.
 نگاه از مسیر رفتنشون گرفتم و رو به تیام گفتم:
 - منکه سوار نمی شم خودت می دونی داداش بعدش باید ببریم بیمارستان.
 اما ریحان می خواد سوار شه لطفاً شما همراهیش کن خب؟
 رنگ از رخ تیام پرید، چشمهاش اینقدر خنده دار گرد شده بود که لپم رو
 از دو طرف گزیدم تا نخندم و عصبیش کنم.
 - با من؟
 ریحان سرش رو پایین انداخت، یه تیکه موهای فر فریش رو تو دست گرفت
 و حین تاب دادن دور انگشتش گفت:
 - اگه دوست نداری اجباری نیست من آرزوهای زیاده به گور می برم جت
 اسکی هم روش.
 نزدیک بود دهنم از حیرت باز بشه، وای خدا چقدر ماهر بود، یه جوری
 گفت که دل منم براش رفت چه برسه به تیام که همه می دونستیم تو
 مهربونی رو دست نداره، اصلاً کی دلش می خواست دختر خوشگلی مثل
 ریحان رو از سر باز کنه؟
 ولی این دلبری کار دستمون داد وقتی فرخ با جدیت گفت:

- صبر کن بگم یکی از بچه‌ها همراهیت کنه...
چشم درشت کردم تا چیزی بگم اما تیام با اخم جوابش رو داد:
- نه فرخ جان خودم می‌برمش دختر مردمو که نمی‌شه داد دست غریبه.
نفس راحتی کشیدم، چشم‌های
ریحان ستاره بارون شد و من چشمک نامحسوسی بهش زدم.
- بریم پس ریحان خانوم.
ریحان با عجله جلو رفت و با عشوه گفت:
- ریحان صدام کن خانوم دیگه چیه.
از گوشه‌ی چشم دیدم که دایان دستی به ته ریشش کشید و لب پایش
رو زیر دندون گرفت، مطمئن بودم اینقدر زیر نظرمون داره که تک به تک
حرف‌هامون رو می‌شنوه.
- شما نمی‌ری؟
نگاهم رو به فرخ دادم، طرف صحبتش دایان بود و منتظر جواب.
دایان دو قدم بهمون نزدیک شد و خیلی جدی گفت:
- شما دوست داری برم؟
لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم، فرخ دست‌هاش رو توی جیبش فرو
کرد و جواب داد:
- تفریح شما تو خوب شدن روحیه‌ی من دخیل نیست که بخوام دوست
داشته باشم یا نداشته باشم.
دایان دقیقاً کنارم ایستاد و جدی تر جواب داد:
- پرسیدن شما هم تو رفتن یا نرفتن من دخیل نیست.

اینبار نگاهش کردم، چرا اینجوری با فرخ حرف می‌زد؟
اون بیچاره که جز کمک کاری نکرده بود!
نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و جواب هر طور راحتی فرخ رو نداد، نگاهش
رو بین صورت و گردنم چرخ داد و دندون روی هم سایید.
- بیا کارت دارم.
گفت و سمت مخالف دریا راه افتاد، نیم نگاهی به فرخ انداختم و با
شرمندگی لب زدم:
- ببخشید برم ببینم چیکارم داره.
- چیزی بینتونه؟
سر بالا گرفتم، داشت با لبخند نگاهم می‌کرد و این دلم رو قرص کرد.
- نه نیست.
سرش رو دو بار بالا پایین کرد و با کنایه گفت:
- آها... پس برو تا سرمو نبریده.
لب گزیدم، شرمنده تر از قبل ازش نگاه گرفتم و پا کوبان سمت دایان رفتم،
اخمش اینقدر توی هم بود که صورتش رو وحشتناک کرده بود.
چه مرگش بود این مرد اه؟!
بهش رسیدم و با حرص گفتم:
- بله؟
یه قدم جلو اومد و دستی به دور لیش کشید. خیره نگاهش کردم، باد
موهایش رو به بازی گرفته بود و می‌تونستم فشاری که به فکش می‌داد رو
خوب ببینم.

داشت واسه باز کردن دهنش با خودش کلنجر می‌رفت، سبک گلوش مدام بالا پایین می‌شد و این درگیری به رگ کنار شقیقه‌ش هم سرایت کرده بود که پر قدرت می‌تپید.

نگاهی به چپ انداخت و با همون اخم‌های توی همی که انگار تو این سفر عضو جدانشدنی چهره‌ش بود با صدای آرومی گفت:
- شالتو باز کن بنداز دور گردنت.

همین؟ واسه گفتن این حرف اینقدر داشت خودش رو به در و دیوار می‌کوبید؟ هر چند اینقدری تونست منو متعجب کنه که ابرو هام رو بالا بندازم ولی خب من تو کنترل کردن احساساتم زیادی موفق بودم، اخم کردم و دست به کمر گفتم:

- من خودم یه داداش دارم که به همه چی مون به اندازه‌ی کافی گیر می‌ده، وقتی به شالم گیر نداده یعنی مشکلی نیست.

سینه‌ش بالا پایین شد، حس می‌کردم تو دلش داشت می‌گفت دیدی نباید دخالت می‌کردی، دیدی سکه‌ی روی یخت کرد، اما به روی خودش نیاورد، نگاهش رو توی چشم‌هام چرخ داد و محکم گفت:

- شاید من از یه زاویه ای می‌بینم که داداش نمی‌بینه.

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم، به صورت جدی که نمی‌شد ازش چیزی رو خوند.

پلک چپش نبض دار می‌تپید و خیلی تلاش می‌کرد که صداش اصلاً بلند نشه.

- تو چی می‌بینی که داداش خوش غیرت من نمی‌بینه؟

یه قدم جلو اومد، نامحسوس نگاهی به سمتی که فرخ ایستاده بود انداختم تا بدونم نگاهمون می‌کنه یا نه، متوجه این فاصله‌ی کم شده یا نه، مهم نبود چی فکر می‌کرد اما واسم مهم بود که ازم تو ذهنش یه دروغگو نسازه، من گفته بودم چیزی بینمون نیست و الان این فاصله...
دایان سرش رو تا جایی که راه داشت پایین آورد و چیزی که گفت تمام موهای تنم رو سیخ کرد.

- از زاویه‌ی دید من پوست لطیف گردنت به شدت بوسیدنی، حالا شالو می‌ندازی دور گردنت یا با یه بوسه کاری کنم اتوماتیک وار دیگه از دور گردنت باز نکنی؟

شاید دلت می‌خواد داداش خوش غیرتت خونمو بریزه و نتونی با دخترخاله‌ی هونام جفتش کنی؟

تیکه‌ی آخر جمله‌ش حدسم رو به یقین تبدیل کرد، دایان تمام مدت حواسش به ما بوده و به مکالماتمون گوش کرده بود.

آب دهنم رو به سختی بلعیدم، اینقدر که صدای بلندی داد.

خیلی دوست داشتم مخالفت کنم و بگم نمی‌شه و به توجه اما نمی‌شد، اینجا لجبازی یعنی مهر تایید به اون بوسه‌ای که جنبه‌ی تهدید داشت ولی واسه من پرت شدن تو رویاهای دخترنهم بود و من نمی‌خواستم به این زودی وا بدم.

دستم رو سمت شالم بردم تا از دور سرم بازش کنم و با مظلومیت گفتم:
- آخه گرمه خفه می‌شم دور گردنم باشه.

گ‌ل‌وش رو صاف کرد، دستی دور لبش کشید و خیره به هر جایی جز چشم‌هام لب زد، اینقدر آروم که من نشنوم ولی من تمام حواسم بهش بود و خوب فهمیدم چی گفت:

- گردنتم باز باشه من خفه می‌شم.

سرم رو کمی جلو بردم و گفتم:

- چی گفتی؟

نگاهم کرد، باز اخم‌هاش رو توی هم کشید و با سر به جایی که فرخ ایستاده بود اشاره کرد:

- این عشق اولت قرار نیست بره؟

نفسم رو بیرون دادم و دست‌هام رو روی سینه قلاب کردم، جمله‌ش رو بدون هیچ حسی بیان کرده بود ولی همین که بودن فرخ داشت اذیتش می‌کرد می‌تونست کلی حس رو به من منتقل کنه.

- بودن فرخ اینجا چه آزاری به شما می‌رسونه؟

کنج لبش رو گزید و دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد.

هوا دیگه تاریک شده بود و حالا چشم‌هاش از هر وقت دیگه ای تیره تر بود.

- از غریبه‌ها خوشم نمیاد.

سری به تأیید تکون دادم.

- واسه شما غریبه‌ست واسه من از هر آشنایی آشنا تره.

پوزخند زد، سرش رو به تأسف تکون داد و با کنایه گفت:

- بله به هر حال کلی خاطره با هم داریم...

عصبی بین حرفش پریدم و صدام ناخواسته کمی بالا رفت:

- هر چی باشه به پای خاطرات تو و هما همسرت نمی‌رسه درسته؟
جا خورد، اینو از تکون سختی که خورد فهمیدم، حتی آوردن اسم هما هم
می‌تونست حالش رو دگرگون کنه، اونوقت من عاشقش شده بودم.
من حتی نمی‌تونستم با خاطرات عشق مرده‌ش رقابت کنم همینقدر کم
بودم براش.

دوبار پشت هم گلوش رو صاف کرد، دهن باز کرد چیزی بگه اما پشیمون
شد، سکوت کرد و من همچنان خیره به صورتش بودم و انگار خودش رو
خیلی زود جمع و جور کرد که با خشم گفت:

- من می‌رم هتل به بچه‌ها بگو.

بدون اینکه به دهن باز مونده از تعجبم اهمیتی بده راه افتاد، تنه‌ی محکمی
به‌م زد و من با عجله دو قدم جلو رفتم و بازوش رو گرفتم:

- دایان صبر کن.

ایستاد ولی نگاهم نکرد.

شرمنده بودم نباید اسم همسر مرده‌ش رو می‌بردم، نباید یادآوری می‌کردم
وقتی می‌دونستم چقدر روش حساسه.

با یه قدم جلوش ایستادم اما بازوش رو ول نکردم. نگاهش به بالا بود و
فراری از چشم‌هام.

- ببخشید من منظوری نداشتم، تو رو خدا ناراحت نشو، همینجوری یه
چیزی گفتم قصد بدی نداشتم.

سرش رو پایین آورد، نگاهش حالا همراه با اون عصبانیت زیادی مظلوم بود
و این قلبم رو لرزوند.

- دارم سعی می‌کنم هما رو بذارم یه گوشه از ذهنم، می‌خوام برگردم به زندگی، نمی‌گم فراموشش می‌کنم نه امکان نداره اما می‌تونم کمرنگش کنم، پس هر وقت که گیر افتادی یه چیزی همینجوری نگو، اسمش که میاد قلبم آتیش می‌گیره، گذاشتم هم سطح هما کاری که با هیچ کس نکردم با این مدل حرف زدنت از چشمم نیوفت ترنج.

باز خواست بره که بازوش رو محکم تر فشردم:

- باشه، معذرت خواستم دیگه نرو.

باز پوزخند زد و با سر اشاره‌ای به فرخ کرد و گفت:

- بودن یا نبودن من واسه تو چه سودی داره، عشق سابقته هست برو پیشش.

نمی‌دونم چه اصرای به رفتن داشت، باز بازوش رو کشیدم و با زور نگهش داشتم.

- من می‌خوام تو باشی، نرو یا اگه بری منم باهات میام اونوقت به تیام می‌گم به زور بردیم بزنه لهت کنه.

بالاخره تونستم لبخند به لبش بیارم.

لبش رو تر کرد و با لبخند یه‌وری گفت:

- تو واقعاً فکر کردی من از تیام کتک می‌خورم؟

اون روز اگه چیزی نگفتم فقط واسه این بود که مقصر بودم، وگرنه حتی انگشتش هم بهم نمی‌خورد.

قری به گردنم دادم و با شیطننت گفتم:

- می‌تونیم امتحان کنیم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و فاصله‌ش رو باهام کم کرد، حالا فقط یه
 وجب از هم فاصله داشتیم، لعنتی از این فاصله زیادی خواستی بود.
 رج به رج صورتش به نظرم جذاب بود و فک استخوانیش شدیداً بوسیدنی.
 - داری پیشنهاد می‌دی که تحریکش کنیم هوم؟
 خیلی راه‌ها هست واسه اینکار، مثلاً باهام بیای تو اتاقم نظرت چیه؟
 لحنش جووری بود که حالم رو دگرگون کرد.
 من اونقدرها هم بی‌جنبه نبودم اما این مدل حرف زدن اونم از زبون دایانی
 که همه چیزش واسم زیادی جذاب بود و تاب نمی‌آورد.
 آب دهنم رو بلعیدم و تحلیل رفته گفتم:
 - بیام اتاقم مگه چی می‌شه؟
 تو گلو خندید، انگار داشت تفریح می‌کرد، قطعاً اینقدر پیشش خنگ به نظر
 اومده بودم که اینجوری جوابم رو می‌داد.
 با انگشت شست کنج بینیش رو خاروند و چشمک ریزی زد و گفت:
 - من تو اتاقم یه گنجشک دارم که روپایی می‌زنه اونو نشونت می‌دم،
 تحریک می‌شی بیای ببینیش؟
 لبخند زدم، منظور پشت حرفش می‌تونست گونه‌هام رو سرخ کنه اما این
 لحن شوخی که بعد اون همه قهر پیش گرفته بود باعث شد به معنی
 شرم‌آورش فکر نکنم و بگم:
 - اگه اومدم و گنجشکت نتونست ثابت کنه بلده رو پایایی بزنه چی؟
 کمی نزدیک‌تر شد، حالا دیگه یه میلیمتر فاصله داشتیم و من خیره‌ی چال
 کوچیک روی چونه‌ش بودم که موقع خنده نمایان می‌شد.

- خب نشدم کارای دیگه می‌کنیم، می‌تونم هم از شر این لباس که خففت می‌کنه راحت بشی نظرت؟
- بهش چشم غره رفتم.
- نظرم اینه روت خیلی زیاد شده، فقط دو دقیقه خندیدم، به خودت بیا پسر جان.
- اینبار قهقهه‌ای بلندی سر داد و من نگاهم رو به فرخ دوختم، با لبخند نگاهمون می‌کرد و گوشیش کنار گوشش بود.
- خب حالا وقت هست که بهم ثابت کنی زورت زیاده، بریم پیش فرخ؟
- فقط نگاهم کرد و سری به تأیید تکون داد.
- با لبخند راه افتادم، حرف زدیم با دایان باعث شده بود از بچه‌ها غافل بشم. کنار فرخ که ایستادیم نگاهم کرد، لبخند زد و با آرامش گفت:
- مریم زنگ زد من باید برم خونه، واسه فردا باهام هماهنگ کنین.
- سری به تأیید تکون دادم.
- باشه خبر می‌دم، به خانومت سلام برسون.
- با دایان دست داد و خیلی زود ازمون فاصله گرفت.
- شونه به شونه‌ی دایان ایستادم و خیره به دریا و رقص جت اسکی‌ها گفتم:
- تو چرا نمی‌ری؟
- نگاهم نکرد و بی‌خیال گفت:
- از هیجان خوشم نیامد.

لبخند زدم و ترجیح دادم سکوت کنم، می‌تونستم اینو به تفاهم تلقی کنم اما خیلی زود به خودم نهیب زدم، من نمی‌خواستم با یه مُرده رقابت کنم به هیچ وجه.

چند روز از سفرمون گذشته بود، چند روز به یادموندنی که امکان نداشت فراموشش کنم و امروز روز آخر بود، روزی که به خریدن سوغاتی اختصاص داده بودیم و فردا عازم تهران بودیم.

درسته که تیام و دایان سر ناسازگاری گذاشتن و دعوت فرخ رو نپذیرفتن اما این باعث نشد که حالمون بد بشه، لحظه لحظه‌ی این سفر واسم دوست‌داشتنی بود، مگه می‌شد با کسایی که عمیقاً دوسشون داری به سفر بری و بهت بد بگذره؟

هر جایی که لازم بود رفته بودیم، شنا کرده بودیم و خودمون رو تو خرید خفه کرده بودیم.

همه‌ی اینا باعث شده بود که یه سفر به یادموندنی رو تو ذهنمون هک کنیم.

نگاهی به بسته‌های خریدی که دست هونام و تیام بود انداختم، تنها کسی که داشت با آرامش و سبک راه می‌رفت دایان بود.

یه دستش تو جیب جین آیش بود و دست دیگه بند گوشی بود. نمی‌دونم به چی نگاه می‌کرد اما از وقتی وارد پاساژ شده بودیم سرش اون تو بود.

سرم رو کمی به ترمه نزدیک کردم و با صدای خفه‌ای گفتم:
- چی می‌بینه دو ساعته؟

نگاهش رو از ویتترین بوتیک کناری برداشت و گیج گفت:

- چی؟ کی؟

با ابرو به دایان اشاره کردم و بهش چشم غره رفتم، اما قبل از اینکه بتونه به اون سمت نگاه کنه صدای گوشیش مانع شد، گوشی رو از تو جیب کت سفیدی که تنش بود بیرون کشید و با دیدن اسم تماس گیرنده تکون سختی خورد و زمزمه کرد:

- یا حضرت عباس.

خودم رو بهش چسبوندم و ترسیده گفتم:

- چی شده کیه؟

گوشی رو کمی سمتم خم کرد و من با دیدن اسم صدرا دقیقاً مثل ترمه وحشت کردم، لعنتی حتی اسمش هم وحشتناک بود.

سر بالا گرفتم و با نیم نگاهی سمت مردا که کمی جلو تر بودن لب زدم:

- جواب نده.

- نمی شه از دیشب صد تا پیغام داده نقشه مون خراب می شه، بیا بریم اون پشت من جواب بدم.

مسیر اشاره‌ی دستش رو دنبال کردم و با دیدن ستون عریضی که با کلی گل پوشیده شده بود لبم رو گزیدم:

- نفهمن؟

سر بالا انداخت.

- نه بیا.

تو یه حرکت جووری دستم رو کشید و به اون سمت دویدید که مات موندم، اینقدر سریع اون فاصله‌ی چند قدمی رو طی کردیم که هیچ کس متوجه نشد.

- خاک تو سرت ترمه چرا اینجووری می‌کنی؟ برگردن عقب ببینن نیستیم نمی‌گن کجایین؟

دستی به نشونه‌ی صبر کن تکون داد و حین وصل کردن تماس گوشی رو روی گوشش گذاشت:

- صدرا عزیزم؟

صورتتم رو جمع کردم و بدون اینکه فکر کنم دقیقاً کجاییم با کف دستم محکم تو فرق سرش کوبیدم، که صدای آخش بلند شد.

- آخ....

"بههم چشم غره رفت و حین ماساژ دادن جای ضربه گفت"

چه اتفاقی عزیزم داشتم می‌گفتم آخ که چقد دلم برات تنگ شده... نه بدون تو... خب منکه نمی‌تونم مدام گوشی دست بگیرم الانم اومدم قایم شدم، منو درک کن به خدا اگه بو ببرن نمی‌تونم کاری کنم... منم همینطور... باور کن از تو بیشتر می‌خوام که پیام پیشته... یه کمی صبر کن... باشه تو اولین فرصت پیام پیشته... برم الان... حتماً... خداحافظ.

تماس رو که قطع کرد با حرص به قیافه‌ی برزخی من نگاه کرد.

- انتر کون سرخ چرا می‌زنی مغزم جا به جا شد، من همینجو ریشم مغزم تکون خورده تو می‌زنی بدتر شم؟

حرصی تر نیشگونی از بازوش گرفتم و غریدم:

- جوننن چه صدایی.

معدم از لحن بدش توی هم پیچید و فهمیدم که قصدش جز مزاحمت چیزی نیست، پس بدون اینکه حرفی بزنم نگاه گرفتم و خواستم از کنارش برم که بازوم رو کشید و حین گرفتن کارت سفید رنگی سمتم، گفت:
- صبر کن، بیا این کارت منو بگیر بعد برو، چند دقیقه‌ست دارم نگاهت می‌کنم بد به دلم نشست.

اخم کردم، بازوم رو با خشم از دستش بیرون کشیدم و قبل از اینکه واسه گفتن بد و بی‌راه دهن باز کنم صدای عصبی دایان از پشت سرم بلند شد و قلبم لرزید:

- اگه عشق سابق نیست دهنشو پر خون کنم.
لبم رو گزیدم، کنایه‌ش حتی بیشتر از مزاحمت اون مرد اذیتم کرد.
مرد به دایان با گیجی نگاه کرد و من سر بالا انداختم:

- مزاحمه اما...

نذاشت که بگم اما بی‌خیال، بیا بریم ارزشش رو نداره، نذاشت بگم آبرو ریزی نکن نذار تیام بفهمه، با نعره‌ی بلندی یقه‌ی مرد رو گرفت و به عقب پرتش کرد:

- بی‌ناموس چه گهی داری می‌خوری ها، خورد کنم دست‌های کثیف تو حرومزاده؟

مرد تلو تلو خوران عقب رفت و ترسیده گفت:

- من چیزی نگفتم آقا، سوء تفاهم شده من کاسیم اینجا بی‌خیال.
دایان باز نعره زد و من وحشت زده به عقب چرخیدم، پس بچه‌ها کجا بودن؟

- گردنتو خورد می‌کنم آشغال که دست به ناموس من زدی.
 جا داشت واسه چیزی که گفت نیشم رو کش بدم اما قبل از اینکه مشت
 بلند شده‌ش رو تو دهن مرد بکوبه بازوش رو گرفتم و با صدای بلندی گفتم:
 - عزیزم ارزشش و نداره بیا بریم.
 دست مشت شده‌ش توی هوا موند، چند تا مردی که با عجله کنارمون
 اومدن مداخله کردن و جلوی دایان ایستادن.
 - خانومت راست می‌گه آقا بی خیال، اشتباه شده.
 لب گزیدم و خجالت زده بازوش رو کشیدم، همچنان خیره‌ی اون مردی
 بود که به کمک بقیه حالا عقب عقب از ما دور می‌شد.
 دایان دست مشت شده‌ش رو پایین انداخت و من بدون فکر بازوش رو تو
 بغلم گرفتم، انگار باورم شده بود که همسر این مردم.
 - بیا بریم الان بقیه می‌فهمن.
 چیزی نگفت، چرخید و عصبی سمت مخالف به راه افتاد و بازوش از تو
 دستم کشیده شد.
 با قدم‌های بلند همراهش شدم و با دیدنم عصبی تر ایستاد و توپید:
 - دو تا دختر دیگه هم با ما هستن چرا هر چی اتفاق لعنتیه باید واسه تو
 بیفته؟ چرا اینقدر تو چشمی؟ مگه ترمه قُلت نیست مگه کُپ هم نیستین
 چرا هر خری که از کنارت رد می‌شه میاد سراغ تو؟ تو مگه چی داری ترنج
 لعنت بهت، تو چی هستی آخه؟
 مات نگاهش می‌کردم، واقعاً نمی‌فهمیدم چی می‌گه...

این چیزی که می‌گفت رو من اصلاً متوجهش نبودم، خب این یه اتفاق بود
چرا باید همچین فکری می‌کرد؟ نکنه منظورش این بود من از قصد نظر
اطرافیانم رو جلب می‌کنم؟
لبم رو تر کردم و با صدای پایینی که به سختی تو شلوغی پاساژ به گوش
می‌رسید لب زدم:
- اینطوری نیست.
دستش رو از هم باز کرد و کلافه تر گفت:
- نیست؟ داری می‌گی نیست؟ وای خدا... وای...
لبم رو گزیدم، جلوتر رفتم و با صدای خفه‌تری گفتم:
- می‌شه آروم باشی؟ چرا اینقدر زود از کوره در می‌ری؟ چیزی نشده که
مزاحم بود همین...
سرش رو به تأسف تکون داد و عصبی به پله برقی اشاره کرد:
- بچه‌ها رفتن بالا قبل از اون مرتیکه‌ی مادر...
لب که گزیدم ادامه نداد و به جاش سمت پله‌ها راه افتاد.
بدو بدو پشت سرش رفتم نمی‌خواستم بهونه دستش بدم که باز داد و بی‌داد
راه بندازه، چه داستان مضحکی داشتیم ما مثلاً بی‌تفاوت بودیم اما همه جا
حواسمون به هم بود.
دقیقاً داشتیم چه غلطی می‌کردیم و خودمونم ازش بی‌خبر بودیم؟
به خواست هونام شب آخر مسافرتمون رو تو اتاق ما دخترا همگی کنار هم
گذروندیم.
شام خوردیم.

کلی گفتیم و خندیدیم اما حتی شوخی هامون هم نتونست ذره ای از اخم های دایان کم کنه.

داشتم به این فکر می کردم که اصلاً امکان داشت من بتونم با مرد به این بد اخلاقی سر کنم وقتی پدرم اینقدر مهربون و خوش رو بود؟

وقتی تیام با تمام گیر دادن هاش اینقدر هوای ما رو داشت و سعی می کرد حتی اخم نکنه که نکنه ناراحت شیم، نمی دونم عجیب بود اصلاً همه چیز این مرد عجیب بود.

نگاهم به لیوان لیموناد تو دستم بود و ریحان بطری نیم خورده رو بالا انداخت و حین گرفتنش با هیجان گفت:

- جرأت یا حقیقت بازی کنیم.

هونام و تیام بلافاصله اعتراض کردن و ترمه با ذوق دست هاش رو به هم کوبید.

- آره موافقم من بازی می کنم.

دایان هیچ نظری نداد و ریحان با اخم به من نگاه کرد و انگشت اشاره اش رو سمت من گرفت.

- حواست به رأیی که می دی باشه.

همه چی دست توئه، اگه امشب بازی نکنم تا صبح نمی دارم بخوابی.

هونام بلند خندید و من نیشم از بنا گوش در رفت، گفتنش سخت بود اما تو این چند روز فهمیده بودم ریحان به شدت خروپف می کنه و دلیل اینکه می گفت نمی دارم بخوابی همین بود.

- حالا که تهدیدم کردی اشکتو تو بازی درمیارم.

مشکوک نگاهم کرد اما با دست به بچه‌ها اشاره کرد.

- باین رأی اندازی کردیم ما دخترا بردیم باین بازی.

دایان پاهاش رو روی زمین دراز کرد و خیلی جدی گفت:

- سه به سه شدیم منم بازی نمی‌کنم.

اینبار ترمه صداس رو بالا برد:

- قبول نیست تو رأی ممتنع دادی نمی‌تونی عوض کنی، زود باشین تا جیغ نکشیدم.

پسرا به ناچار، جلو اومدن، دور تا دور هم نشستیم و ریحان بطری رو وسط گذاشت و چرخوند.

سرش رو به هونام موند و تهش به من و من با لبخند به صورتش نگاه کردم.

- خب جرأت یا حقیقت؟

هونام نگاهی به پسرا انداخت و با آرامش گفت:

- حقیقت.

حالا نوبت من بود که به دخترا نگاه کنم، حقیقتاً فکر می‌کردم جرأت رو انتخاب می‌کنه و خب اون خیلی آسون تر بود.

- زودباش دیگه ترنج.

به ریحان چشم غره رفتم و اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم:

- می‌خوام یکی از بزرگ‌ترین ترس‌هات و بگی.

هونام چشم‌هاش رو ریز کرد و همراه با نفس عمیقی گفت:

- از اینکه ترمه دوستم نداشته باشه و ولم کنه خیلی می‌ترسم.

حیرت زده همراه با هوی مسخره‌ی پسرا چشم درشت کردم و دلم ضعف رفت واسه چیزی که به زبون آورد.

خدایا الان ترمه چه حالی بود؟

دایان با خنده موهای هونام رو بهم ریخت و من به ترمه نگاه کردم، با غرور خیره‌ی هونام بود و فقط من حالش رو درک می‌کردم.

- خب بابا ولم کنین نوبت منه.

هونام که بطری رو چرخوند رو ترمه و ریحان افتاد و ریحان هین کشید... ترمه با شیطنت نگاهش کرد و گفت:

- جرأت یا حقیقت؟

ریحان چشم ریز کرد و با موذی گری گفت:

- خدا شاهده اگه بذارم از من اعتراف بگیرین، جرأت.

تیام تو گلو خندید و ترمه گفت:

- پاشو واسمون عربی برقص، قشنگ رقص باسن داشته باشه‌ها موزیکشم با من.

رنگ از رخ ریحان پرید اما از ترمه هم پررو تر بود که حین ایستادن گفت:

- خدا به دادت برسه ترمه به من بیفته چه جرأت یا حقیقت با خاک یکسانت می‌کنم.

حین رد شدن از بین هونام و تیام هونام ضربه ای به رونش زد.

- اینقدر عشق منو تهدید نکن.

ترمه ذوق زده آهنگ رو گذاشت و ریتم آهنگ عربی باعث شد بلند بخندم.

ریحان گیج اون وسط ایستاده بود و همه بهش خیره بودیم.

شروع که کرد همه ریشه رفتیم و هر کدوم یه گوشه پهن شدیم.
حقیقتاً این رقص نبود این ادا اصول یه منگل بود که افتاده بود وسط.

ترمه حین پاک کردن اشک چشمش گفت:

- جون من با هر کدومتون افتادم بگین واستون عربی برقصم ریحان یاد بگیره دنیا دست کیه.

ریحان با فحش‌های زیر لبی سر جاش برگشت و بطری رو چرخوند.
روی تیام که متوقف شد انگار دنیا رو بهش دادن که دستش رو به هم کوبید
و با هیجان گفت:

- جرأت یا حقیقت؟

تیام نیم نگاهی به من انداخت و من چشمک ریزی بهش زدم، مردد بود
واسه انتخاب، خودمون که بازی می‌کردیم بی برو برگرد انتخابش جرأت
بود اما انگار اینجا خیلی میل به این کار نداشت که مردد لب زد:
- حقیقت.

ریحان بشکنی توی هوا زد و انگار منتظر همین انتخاب بود که با نیش باز
گفت:

- سؤال دو مرحله داره و باید جفتش و جواب بدی.

منتظر به تیام نگاه کرد و تیام با لبخند سر تکان داد.

- تا حالا عاشق شدی؟

- نه.

ریحان وا رفته اصلاً دیگه اون ذوق رو نداشت که تیام با اشاره بهش گفت:
- قسمت دوم سؤال؟

ریحان شونه بالا انداخت و آروم لب زد:

- به عشق تو نگاه اول اعتقاد داری؟

تیام حتی فکر نکرد و خیلی جدی سر بالا انداخت.

- نه، به نظرم نظریه‌ی مزخرفیه، چطور می‌شه تو یه نگاه عاشق شد وقتی

هیچی از طرف نمی‌دونی، اون به نظرم هوسه نه عشق چون تو فقط چهره‌و

اندام طرف و دیدی و درواقع هیچی ازش نمی‌دونی.

هونام با ابروهای بالا انداخته دست‌هاش رو به هم کوبید و دایان گفت:

- حق کلام و ادا کردی، ای والله داری.

ریحان دیگه حرفی نزد و تیام بطری رو چرخوند، سرش سمت من بود و

من حتی نمی‌خواستم چشم‌هام رو بالا بیارم و ببینم تهش به دایان و اون

چشم‌های خیره‌ش ختم شده.

ترمه دست به هم کوبید و با هیجان گفت:

- دایان و ترنج.

- جرأت یا حقیقت؟

چتری‌هام رو پشت گوشم زدم و بالاخره نگاهش کردم، مثل همیشه جدی

خیره‌ی من بود و من با آرامش لب زدم:

- حقیقت.

سری به تأیید تکون داد، نگاه کوتاهی به تیام که خیره‌ی زمین بود انداخت

و گفت:

- رابط‌هات با این پسره فرخ چطوریه بود؟

قلبم تو سینه تکون خورد و صدای شکستن قلنج گردن تیام وقتی متعجب به دایان نگاه کرد تو فضا پیچید.

نفس کسی در نمی‌اومد و من همچنان خیره‌ی دایان و اون نگاه مچگیرانه‌ش بودم.

- مگه رابطه‌های قبلی تو به ما ربطی داره که اینو می‌پرسی؟

دایان نگاهش رو با مکث از چشم‌های دلگیر من گرفت و جواب تیام رو داد:

- به شما نه اما به ترنج ربط داره، می‌تونه ازم بپرسه منم جواب بدم.

تیام خون خونش رو خورد و من دست مشت شده‌ش رو دیدم، به همین راحتی شب خوبمون خراب شده بود.

- داری زیاده روی می‌کنی دایان.

دایان ابرو بالا داد و با آرامش گفت:

- چرا مگه من بهت نگفته بودم خواهرتو می‌خوام؟

حقم نیست بدونم این یارو فرخ یهو از کدوم آسمون نازل شد وسط این رابطه؟

- فرخ زن داره.

- مهم نیست مهم اینه که وقتی ترنجو، عشق قدیمیش و دیده با تمام وقاحت

لمسش کرده، می‌خوام بدونم اون موقع که زن نداشت دقیقاً چه رابطه‌ای داشتن؟

گوش کردن به این مزخرفات بس بود، با خشم ایستادم و با اخم‌های توی هم گفتم:

- من تو هر رابطه‌ای یه حدو حدودی دارم ولی اگه هم نداشتم بازم به تو ربطی نداشت، گذشته‌ی آدما واسه خودشونه مهندس بخشایش... الانم بهتره برید اتاقتون چون باید بخوابیم.
فقط خود دایان بود که ایستاد و حین فرو کردن دست‌هاش توی جیبش گفت:

- روراست بودن چیز بدی نیست، همه تون امتحانش کنین، وقتی بازی می‌کنین و بهش اصرار دارین جنبه‌ی هر چیزی و داشته باشین.
می‌تونستی جرأت و انتخاب کنی نه حقیقت و وقتی از به زبون آوردن حقیقت می‌ترسی.

فکم رو به هم فشار دادم، هونام از جا پرید و بازو به بازوی دایان ایستاد، پشتش به من بود و سرش رو زیر گوش دایان فرو برد، نشنیدم چی گفت اما دایان سری به تأیید تکون داد.

دستش رو سمت تیام دراز کرد و با لبخند گفت:

- پاشو داداش بیرونمون کردن از اتاقتون.

تیام به دست دایان چپ نگاه کرد اما در آخر حین گرفتن دستش با یه یاعلی ایستاد و گفت:

- چقدر دلم می‌خواد بزنم لهت کنم دایان.

دایان نیشخند زد و با آرامش گفت:

- چرا خیلی زورت میاد خواهر تو می‌خوام؟

تیام سر تکون داد و من بیشتر حرص خوردم.

- نه خیلی زورم میاد که روت اینقدر زیاده، تو صبر کن ببین دختر می‌دیم
بهت اینقدر زر زر می‌کنی...
دایان خندید و دستی پشت گردنش کشید.
- دارم خودمو تو دلت جا می‌کنم سخت نگیر.
دستش رو دور شونه‌ی تیام حلقه کرد و بی‌توجه به منی که از حرص رو به
انفجار بودم از اتاق بیرون رفتن.
نگاه عصبیم به در بود، هونام جلو اومد و خیلی آروم گفت:
- من از طرف دایان معذرت می‌خوام، منظوری نداره فقط اخلاقش اینجوریه
دیگه هیچی و تو دلش نگه‌نمی‌داره.
فکم رو روی هم فشار دادم و بی‌توجه به غرغره‌های پشت هم ترمه پلک روی
هم گذاشتم، هونام مقصر نبود که بخوام دق و دلیم رو سرش خالی کنم.
- درک می‌کنم خودتو ناراحت نکن.
سرش رو متأسف تکون داد و با نیم‌نگاهی به سمت ترمه از اتاق بیرون
رفت.

"ترمه"

یک هفته از مسافرتمون گذشته بود.

قرار بود ریحان بره خونه‌ی خودش و حالا من اینجا بودم تا آخرین روز رو با هم بگذرونیم و اون تصمیم گرفته بود من رو بکشه و واقعاً خسته کننده بود.

روز کاری سختی داشتم.

دایان و بدتر از اون آصف زیادی سخت گیر شدن و انگار یه جور دی دست به یکی کردن هونام رو بکشونن به شرکت.

نمی‌دونم مشکلشون با بودن هونام کنار پدرش چیه اما هر چی که هست با توی فشار گذاشتن من انگار می‌خوان تحریکش کنن.
- لوچ نکن دیگه چشاتو.

از فکر بیرون اومدم و خیره به ریحان پوفی کشیدم.
هوای حیاط سرد بود و دقیقاً نمی‌دونم چرا تصمیم گرفته بود من رو اینجا بکشه.

کشیدن که نه یه طرح کلی تا بعد سر فرصت بشینه تکمیلش کنه.

- من و اینجوری نگاه نکن ترمه، چشاتو شبیه چشم گاو می‌کشما.

لب‌هامو جمع کردم و بهش دهن کجی کردم.

- خب بابا یه ساعته الافمون کردی حالا انگار چه تحفه‌ای می‌خواد تحویلمون بده.

با قلم توی دستش به من اشاره کرد و حرصی گفت:

- روی هنر من ایراد ندار، اگه بد هم بشه واسه اینکه قیافه‌ی تو قناسه نه نقاشی من.

- حالا نه اینکه خودت خیلی زیبایی، شبیه پوشک کثیف بچه‌ست قیافه‌ت.

چشم درشت کرد و با حرص گفت:

- ترمه تر می‌زنم به صورت‌ها، کاری نکن یه کپه پیف بچه بکشم جای چشمت.

دندونامو براش در آوردم و با حرص گفتم:

- خجالت‌م خوب چیزیه، من شاید خواهر شوهرت بشم احترام بذار بهم.

بدتر حرص خورد و اینبار صدایش رو بالا برد:

- برو بابا داداشت گاوتر از این حرفاست، به هزار بهانه خواستم شماره بدم بهش هی گفت می‌گم ترنج جان زنگ بزنه، می‌گم ترمه جان درد بی‌درمون کنه، برو بابا با اون داداش بچه ننهت فقط قیافه داره میمون.

نه دیگه امکان نداشت تحمل کنم، داشت به تیام من اینجوری با حرص توهین می‌کرد.

می‌دونستم از ته دل نیست اما اون روی خواهرشوهریم بالا زد که جلو رفتم و لگد محکمی زیر سه پایه‌ی بومش زدم.

چیزی که بارها گفته بود روش خیلی حساسه.

گفته بود تنها چیزی که نمی‌بخشه حقیر کردن نقاشی‌هاشه و من دونسته دست گذاشته بودم روی این کار و اصلاً هم پشیمون نبودم.

- دیگه اسم داداش من و نیاری‌ها. ببین خودتو مثل نقاش‌ها پرپر می‌کنم. دستش با قلم مو توی هوا مونده بود.

داشت به بوم پهن شده روی سنگ‌ها نگاه می‌کرد و یهو چنان جیغی کشید که فرار رو بر قرار ترجیح دادم.

- می‌گشت ترمه.

سمت سه پایه که خم شد من با تمام توانم سمت ساختمون دوییدم و بعد
چند دقیقه صدای قدم‌هاش به گوشم رسید.
با جیغ خفه‌ای خودم رو داخل پرت کردم و ریحان بلند تر فریاد کشید:
- بگیرم کشتت ترمه، به خدا تیکه تیکه
می‌کنم.
- حوریه جون خواهر زاده‌ت زده به سرششش.
وارد که شدیم حوریه جون ترسید، از جا پرید و دیدم که عالیجناب از پله‌ها
متعجب پایین میاد.
حتی نمی‌دونستم کدوم ور فرار کنم.
اما با برخورد جسم سختی به کمرم سمت حوریه جون دوییدم و با درد
جای ضربه رو ماساژ دادم.
- وا ریحان نکن، پرت نکن دمپایی‌و! چرا زدی بچه مو؟
- دوست دارم بزخم، نقاشیمو پرت کرد روی زمین عوضی.
چشم درشت کردم، پشت حوریه جون پناه گرفتم و فریادم:
- آی ایهناس کجایین ببینین تازه عروسو با دمپایی زدن.
ریحان سمتم دویید و جیغ کشید:
- می‌زنم مغزتم منفجر می‌کنم.
با یه جهش پشت مبل رفتم، نمی‌تونستم جلوی خندم رو بگیرم و این
ریحان رو بیشتر عصبی می‌کرد.
- یا قیاس المستقیسین این جن نامسلمونو از من دور کن.
اینقدر دوییده بودم که موهام عرق کرده بود، کاش بسته بودمشون.

- ترمه وایستا، ترمه‌ی بی‌شعور.

حوریه جون بدتر از ما می‌دوید و می‌خواست مانع ریحان بشه اما بهمون نمی‌رسید و فقط جیغ و داد می‌کرد.

بیچاره فکر کرده بود واقعاً دعوا می‌کنیم.

سومین دور رو دور پذیرایی زدم که بالاخره عالیجناب پایین اومد و فریاد زد:

- چه خبره اینجا؟

ریحان بسه ندو دنبالش از نفس افتاد.

سمتش دوییدم، انگار اینجا تنها پناه اون بود و جیغ جیغ کردم:

- نذار دنبالم بیاد بابا.

حتی تو اون یه ثانیه که صورتش رو دیدم تونستم چشم‌های ماتش رو شکار کنم.

از کنارش گذشتم، سمت پله‌ها رفتم و شنیدم که ریحان جیغ زد:

- عمو ولم کن، عمو خونش حلاله.

دیگه صبر نکردم به حرف‌هاشون گوش کنم، خودم رو تو اتاق هونام پرت کردم و ندیدنش اونجا حالم رو بد کرد، خدایا به هوای کمک اون اومده بودم.

خواستم واسه پیدا کردنش اقدام کنم

اما با شنیدن صدای پای ریحان و نفیر کشیدنش واسه پیدا کردنم آب دهنم خشک شد.

خواستم سمت بیرون بدوئم اما با شنیدن صدای آب و حدس اینکه هونام تو حمومه تنها کاری که به ذهنم رسید رو کردم.

اصلاً چاره ای نبود، اگه نمی رفتم داخل حموم پیدام می کرد و نمی خواستم من بازنده ی بازی باشم.

شاید ریسک رفتن تو اون حموم خیلی بیشتر بود اما امکان نداشت اجازه بدم پیدام کنه و بازی رو ببازم.

عمرأ می داشتم دستش بهم بخوره.

پس بدون اینکه به عواقب کارم فکر کنم دستم رو روی دستگیره گذاشتم و با شنیدن صداش دیگه وقت رو تلف نکردم و خودم رو داخل انداختم.

- ترمه به خدا پیدات می کنم.

در رو پشت سرم بستم و هیکل درشت و عضله های قوی کمرش رو دیدم. هوای حموم هیچ فرقی با یخچال نداشت و یه لحظه تنم از این سرما لرزید. مات مونده داشتم به پوست سفیدش نگاه می کردم، آب از تنش جاری بود و تک و توک قطره های آب یخ روی تن من پاشیده می شد.

فقط سرش رو سمتم چرخوند و من ازش ممنون بودم که با چرخش کامل من و مهمون یه سکنه ی کامل نکرد.

- تو حموم چیکار می کنی تو؟

صدای متعجبش که تو گوشم پیچید تازه به خودم اومدم و چرخیدم تا چشمم به تنش نیفته، وای خدا قلبم داشت وحشیانه می کوبید و سرمای حموم کاری کرده بود نتونم خوب نفس بکشم.

من واقعاً اینجا چه غلطی می کردم؟

همش چند تا مشت و لگد بود می خوردم و تمام.

- با توأم ترمه چی می خوای؟ چی شده؟

پایین تیشرت لانگ سفیدم رو تو مشت فشردم و با صدای ضعیفی پیچ زدم:

- از دست ریحان فرار کردم، خونم و مباح کرده.

حس کردم که چرخید و بهم نزدیک شد.

می تونستم سرمای آب سردی که تنش رو دریده بود رو با پوست کمرم حس کنم.

- قایم موشک بازی می کنین؟ بچه شدین؟

گلوله رو صاف کردم و گفتم:

- نه دعوا مون شده می خواد کتکم بزنه، نباید پیدام کنه.

حس کردم یه ارتعاش کوتاه از خنده رو شنیدم و دستم رو بیشتر مشت کردم که با شنیدن صدای در اتاق و پشت بندش صدای بلند ریحان از جا پریدم.

- فقط اینجا رو نگشتم می دونم اینجا یی.

هیجان زده از اینکه امکان داشت پیدام کنه با عجله چرخیدم، به پهلوهایی لخت هونام چنگ زدم و با یه چرخش حالا اون پشتش به در بود و من تو فاصله ی نزدیکی از صورتش پیچ زدم:

- نکنه پیدام کنه؟

خیره به چشم هام لب هاش رو زیر دندونش گرفت و سرش رو پایین آورد، اینقدر پایین که بینیش به بینیم چسبید و قطره ی درشت آب از سر و صورتش روی مو هام چکید.

- جرأت داره در حمومو باز کنه؟
 مات چشم‌های آبی خوشرنگش فقط تونستم یه کلمه لب بزnm و به محض
 اینکه تقه ای به در خورد خودم رو تو بغلش مچاله کردم که دست‌هاش رو
 دورم حلقه کرد.
 - هونام هنوز اون تویی؟
 این زلزله پیش توئه آره؟
 هونام لبخند زد و خیره به چشم‌های من صداش رو بلند کرد:
 - تو حموم از دست شما در امان نیستم؟
 - فقط بگو زنت پیشته یا نه؟ منکه می‌دونم اونجاست.
 هونام موهایی که به خاطر قطره‌های آب به پیشونیم چسبیده بود رو با نوک
 انگشت کنار زد و گفت:
 - باور کن تو خوابم نمی‌بینم ترمه با من تو حموم باشه، برو جای دیگه
 دنبالش بگرد.
 ریحان مشت محکمی به در کوبید و همراه با پریدن شونه‌هام گفت:
 - منکه پیداش می‌کنم.
 چند ثانیه بعد صدای در اتاق به گوشمون رسید و من نفسم رو از سینه
 بیرون دادم.
 - آخیش رفت، برم دیگه.
 خواستم از کنارش رد بشم که با فشردن پهلوم اجازه نداد.
 - کجا؟

حتی یه سانت هم سعی نمی‌کردم سرم رو پایین بندازم تا چیز بیشتری از تن لختش رو ببینم، خیره به چشم‌های خنثایی که هیچی رو نمی‌تونستم ازش بخونم لب زدم:

- برم بیرون پیدام نکرد.

سرش رو به تأیید تکون داد و بدون حرف با یه فشار منو همراه خودش زیر دوش کشید، شوکه از برخورد آب یخ هین کشیدم و آب از سر و صورتم پایین ریخت و تو یه لحظه همه‌ی تنم خیس شد.

- چی تو من دیدی که به خودت اجازه می‌دی بیای تو حمومم، با چشم‌هات تن لختم و اسکن کنی، عطر تنتو همه جا پخش کنی و با همه‌ی اینا فکر کنی من تیشه خورده به مردونگیم می‌ذارم راحت بری؟!

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم و با کف هر دو دستم موهام رو عقب زدم. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و من اخم‌هام رو توی هم کشیدم. - یه کم جنبه هم خوبه، بذار برم.

وای چرا آب اینقدر یخه، سردم شد!

- از بخار آب گرم متنفرم، خاطره‌ی خوبی ازش ندارم. لرزی از تنم گذشت و دندونم چلیک چلیک صدا داد. - خیلی سرده.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و با یه فشار شکمم رو به شکم سفتش چسبوند.

- گرم می‌کنم الان.

ترمه؟ ستت قرمزه؟

سعی کردم کمی ازش فاصله بگیرم اما تلاشم بی‌فایده بود و غرغر کردم.
 لعنتی لباس زیرم به خاطر خیس شدن تیشرت کاملاً تو دید بود.
 - آره قرمز، چیه مثل گاو اسپانیایی می‌خوای حمله کنی بهم؟
 نگاهش رو تو چشم‌هام چرخ داد و با صدای پایینی لب زد:
 - گاو اسپانیایی قبل جفت گیری گاو ماده رو می‌بوسه؟
 نفسم گرفت و تند تند سر بالا انداختم:
 - گاو غلط می‌کنه ببوس...
 با نشستن لب‌هاش روی لب‌هام نشد جمله‌م رو تموم کنم، تنم سست شد
 و به شونه‌هاش چنگ زدم.
 بوسید، باز منو بوسیده بود.
 برخورد ته ریشش به صورتم دلم رو مالش داد و من به گردنش چنگ زدم.
 - آخ ترمه تو منو بدجوری اغوا می‌کنی.
 حال عجیبی بود، دلم میل به موندن و ادامه دادن داشت اما مغزم داشت
 هشدار می‌داد بهتره بری بیرون.
 باز سر پایین کشید، لب بالام رو مکید و با خشم به کمرم چنگ زد.
 - همراهی کن ترمه.
 پلک سنگینم رو به سختی باز کردم، چشم‌هاش بسته بود و موهای
 خوشرنگش روی پیشونیش ریخته بود.
 آب موهاش رو تیره کرده بود اما ته ریشش از همیشه براق تر به نظر می‌ومد.
 دستم رو دور گردنش محکم کردم و با یه تیپا مغز و منطق رو عقب فرستادم
 و تو این بوسه باهاش همراهی کردم.

آه کشید و با کوبیدن کمرم به دیوار سرد حموم باعث شد لبخند بزنم.
 لعنتی من از این خشونت خوشم اومده بود.
 بوسه‌ها از گردنم تا روی کتفم ادامه داشت و همون مسیر و برگشت، کنج
 لبم رو غرق بوسه کرد و دست مشت شده‌ش رو بالای سرم کوبید.
 بیشترش رو می‌خواستم، خیلی بیشتر، بیشتر از یه بوسه، من حس خیلی
 خوبی داشتم که هیچوقت تجربه‌ش نکرده بودم اما انگار هونام همچین
 حسی نداشت که با آرامش وقتی گوشم رو غرق بوسه کرده بود گفت:
 - پایین منتظرن بهتره بریم.
 وا رفتم، مات نگاهش کردم و اون از دیدن چشم‌هام لب‌گزید و نگاهش رو
 دزدید.
 ازم جدا شد و خیلی زود بهم پشت کرد.
 شاید نمی‌خواست تنش رو ببینم.
 نمی‌خواست حس کنم اینقدر براش جذاب نیستم که حس تو بدنش
 برانگیخته بشه اما من این حس رو کردم و حالم بد شد.
 من واسه هونام اینقدر جذاب نبودم.
 - ببخشید ترمه اگه بخوای... یعنی می‌تونم راضیت کنم... به هر حال موندن
 تو این...
 صبر نکردم ادامه بده، سمت در حموم راه افتادم و گفتم:
 - مشکلی نیست، من یرم لباسمو عوض کنم.
 گفتم مشکلی نیست اما مشکلی بود.
 من واسه هونام ناراحت بودم، من باید این مشکل رو حل می‌کردم.

اگه من ترمه‌ام امشب که اینجام کارو به جاهای باریک می‌کشم، بشین و تماشا کن هونام خان.

حتی خودمم باورم نمی‌شد اون همه دروغ تحویل مامانم دادم تا شب رو اینجا بگذرونم.

اونم واسه چی؟

دقیقاً واسه همون کاری که من رو از موندنم اینجا منع می‌کردن و می‌خواستن بعد عروسی اتفاق بیفته.

من واقعاً مونده بودم اینجا تا شب هر جوری که شده هونام رو مجبور کنم به این رابطه و بهش ثابت کنم که اون هیچ مشکلی نداره.

من تمام تلاشم رو می‌کردم تا به زندگی برگرده.

بعد از شام به بهونه‌ی خستگی خیلی زود به اتاق اومده بودم، یه فیلم عاشقانه که از قبل دیده بودم و می‌دونستم صحنه‌های هاتی داره رو انتخاب کرده بودم و منتظر بودم هونام بیاد تا با هم تو لپ‌تاپش ببینیم.

نمی‌دونم چرا اینقدر دیر کرده بود ولی می‌دونستم تا چند تا لیوان چای نخوره واسه خواب نمیاد.

حس می‌کردم استرس دارم، چون دلم کمی درد می‌کرد و من با خوردن یه هیوسین کمی آرومش کرده بودم.

لپ‌تاپ جلوم باز بود.

صدای قدم‌های هونام رو که شنیدم با عجله صاف نشستم و موهام رو روی شونه مرتب کردم.

- باشه من فردا امضاشون می‌کنم.

نه جناب اسحاقی مشکلی نیست.

وارد اتاق شد، گوشی روی گوشش بود و رو به من چشمک زد و ادامه داد:
- شب بخیر جناب.

تماس رو قطع کرد، کمی بی‌حال بودم و حس پا شدن نداشتم اما لبخندم رو ازش دریغ نکردم.

گوشی رو همونجا کنار در روی کنسول پرت کرد و در رو بست.

سمتم قدم برداشت و مشکوک نگاهم کرد.

- چقدر زود اومدی بالا مامان نگران شد!

موهام رو پشت گوشم زدم و شونه‌ای بالا انداختم.

- خسته بودم.

کنارم روی تخت نشست، گونه‌م رو نوازش کرد و با لبخند گفت:

- خوبی؟

اگه... اگه به خاطر امروز...

پاهام رو از روی تخت پایین گذاشتم و با عجله گفتم:

- بیا با هم فیلم ببینیم، کابلت کو می‌خوام از گوشیم بریزم تو لپ‌تاپ.

باز لبخند زد.

بدون حرف ایستاد، سمت میز کاری که کنج اتاق بود رفت و حین باز کردن

کشوی کوچیکش گفت:

- حالا چه فیلمی هست؟
 - یه فیلم عاشقانه انتخاب کردم، دوست داری؟
 کابل رو برداشت و سمت من قدم برداشت.
 - هر چیزی که تو دوست داشته باشی و دوست دارم.
 چیزی که گفتم کاملاً غیر ارادی بود.
 اصلاً انگار جای لبهام از قلبم بیرون اومد.
 - من تو رو بیشتر از همه چی دوست دارم، تو خودتو به اندازه‌ی من دوست داری؟
 وسط اتاق ایستاد، دقیقاً روی قالیچه‌ی توسی رنگی که به انتخاب خودم خریده شده بود،
 صورتش پر از حیرت بود و انگار انتظار شنیدن این حرف رو نداشت.
 - ترمه؟
 نیشم رو واسش باز کردم و با عشوه گفتم:
 - جونن هونام جونمممم...
 خندید، دست به کمر شد و با سر کج شده نگاهم کرد.
 - هیچوقت فکر نمی‌کردم بعد شنیدن دوست دارم از دهن یه دختر اینجوری وا برم...
 دستم رو از هم باز کردم.
 اینجوری آغوشم براش باز بود و دلم می‌خواست مهربونترین مردی که تو زندگیم دیدم رو بغل کنم.
 اصلاً هونام یه چیز دیگه بود...

مثلش نبود...

هونام اون موقع که زیادی عصبی بود هم مهربون بود.

اصلاً چه خوب شد که اون کارهارو کرد.

چه خوب شد که منو به زور مال خودش کرد.

جلو اومد، کابل رو روی لپ‌تاپ انداخت و بغلم کرد.

دست‌هام رو دور تنش حلقه کردم و اونم گردنم رو عمیق بوسید.

- بینیم فیلم‌مونو؟

سری به تأیید تکون داد و من به پایین مبل اشاره کردم.

- بشینیم رو زمین؟

سرش رو بالا انداخت و به تخت اشاره کرد.

- رو تخت بهتره.

صورت‌م رو جمع کردم، اصلاً انگار می‌مرد یه کم رمانتیک باشه، از چی

می‌ترسید؟

- یه کم رمانتیک باش هونام، می‌خوام لم بدم تو بغل تو.

باز لبخندش کش اومد و با آرامش گفت:

- چشم هر چی شما بگین فقط بیا اونور روی قالیچه بشینیم، کف سرده

مریض می‌شی.

کابل و لپ‌تاپ رو برداشت.

روی قالیچه نشست و به تاج تخت تکیه داد،

کنارش نشستم، فیلم رو از گوشیم انتقال داد و حین پلی کردنش گفت:

- بذارم زمین می‌تونی ببینی؟

چشمک ریزی زدم و با عشوه گفتم:
 - مهم بغل شماست آقا فیلم دیدن بهانه‌ست.
 با ابروهای بالا انداخته سرش رو تگون داد، فکر کنم این حجم از دلبری
 وانش غریبه بود
 که اینجوری گیج نگاهم می‌کرد.
 - ای شیطون زبون باز.
 بیا بغلم ببینم چته تو امشب.
 خیلی آروم تو بغلش خزیدم و بوسه‌ی عمیقش رو روی موهام حس کردم.
 - یه توضیحی در مورد فیلمه بده ببینم چی داریم می‌بینیم.
 سر بالا انداختم و سهمم یه بوسه‌ی دیگه شد.
 - نمی‌خوام همینطوری ببین، حرف بزنم بهم نمی‌چسبه.
 هوم کشید و دیگه چیزی نگفت.
 تو سرم غوغا بود، نمی‌دونستم می‌تونم موفق بشم یا نه، حالا که اینجوری
 تو بغلش لم داده بودم استرسم بیشتر شده بود.
 اگه موفق نمی‌شدم؟
 اگه هونام هیچوقت بهم دست نمی‌زد؟
 ای خاک تو سرت ترمه، تو زندگیت عاشق یه آدم درست و حسابی نشدی
 سگ تو روحت...
 خیره به لپ‌تاپ کمی تنم رو توی بغلش تگون دادم تا راحت‌تر باشم، اگه
 من حرف نمی‌زدم اون قرار نبود چیزی بگه، پس لبم رو کج و کوله کردم و
 گفتم:

- فیلمه چرا هیجان نداره؟
 سینه‌ش بالا پایین شد و صداش از خنده مرتعش...
 هونام خیلی زرنگ بود، خیلی تیز بود.
 - دقیقاً دنبال چه هیجانی هستی شیطون خانم؟
 لب‌هام رو جلو دادم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:
 - چه می‌دونم دیالوگ قشنگی، ماچی، بوسه‌ای
 پسره چقدر ماسته.
 شک نداشتم که می‌دونست من امشب یه مرگیم هست فقط امیدوار بودم
 به هیچ وجه ازم فاصله نگیره.
 - به ماچم می‌رسیم نگران نباش.
 با لبخند دستم رو عقب بردم و مشغول لمس کردن ته ریشش شدم.
 چند بار سر انگشت‌هام رو روش کشیدم و فکرم خراب بود که دستم با
 برخورد به لبش لرزید و انگار بهم برق وصل کردن.
 - چرا با آب یخ حموم می‌کنی؟
 نفسش رو سخت و منقطع بیرون داد و با صدای گرفته‌ای گفت:
 - وقتی رسیدم خونه هما تو حموم بود، بخار تمام اتاقشو گرفته بودو اون
 لعنتی...
 همچنان نگاهم به لپ‌تاپ بود و دستم روی صورتش.
 انگشت‌هام رو روی لبش فشار دادم تا ادامه نده.
 نه الان وقتش نبود.
 الان نباید از همچین چیزی حرف می‌زدیم.

پس حرف رو عوض کردم و گفتم:
 - امیدوارم بستنی یخی نشی.
 تو گلو خندید و تنم تکون ریزی خورد، بغلش خیلی گرم بود، اینقدر که
 پشتم داشت عرق می کرد.
 - نمی دونم چی بگم.
 بستنی هم باشم خوردنی ام نه؟
 پست سرم رو روی شونهش فشار دادم.
 - شما همه جوهر خوردنی هستی مهندس بخشایش.
 اینبار شقیقه هم رو بوسید اما دیگه چیزی نگفت،
 شاید بهتر بود کمی سکوت کنم.
 من بارها این فیلم رو دیده بودم و می دونستم چیزی که پیش چشمون
 نقش می بنده چیه و قراره باعث بشه من دقیقاً چیکار کنم.
 من داشتم به یه عشوه‌ی فوق هات فکر می کردم و منتظر بودم شرایطش
 پیش بیاد.
 دقیقاً ده دقیقه بعد رسیدم به چیزی که می خواستم.
 با چشم های ریز شده داشتم به اون دختر و پسری که ثانیه به ثانیه
 فاصله شون کم تر می شد نگاه می کردم و تو سکوت به صدای نفس های
 مردی که بدون هیچ حرکتی پشتم نشسته بود گوش می دادم.
 دلم می خواست برگردم یه چک بخوابونم تو صورتش بگم
 لعنتی ساعت یک شبه، زنت تو بغلت نشسته و تو عین خیالت نیست؟
 خدایااا....

پسره دستش رو روی صورت دختره گذاشت و من لبم رو گزیدم، یهو جوری به جون لب‌های هم افتادن که هر کی می‌دید باورش نمی‌شد این سکناس دقیقاً قبل از کتک کاری چند ثانیه قبلشون بود.

- عه دیدی بوسیدش...

کوتاه خندید و هیش کشداری گفت که مجابم کرد سکوت کنم.

می‌گم که بی‌بخاره...

ای خاک تو سرت ترمه...

پسره تند تند لباس‌های دختره رو در آورد و روی تخت درازش کرد. و با ولع مشغول دختره شد، آب دهنم رو قورت دادم، خوب یادمه بچه‌ها تو دانشگاه خیلی در مورد این قضیه صحبت می‌کردن.

که فیلم صحنه دار با دوست پسراتون نبینین ال می‌شه بل می‌شه، تحریک می‌شن اما مردی که من تو بغلش نشسته بودم اصلاً عین خیالش نبود. تنها تغییری که ایجاد شد نوازش بازوم با سر انگشت‌هاش بود.

رابطه‌ی داغ اون زوج تموم شد، صبح فرداش سکناس بعدی بود و من کمی توی بغلش چرخیدم و با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم.

صورتش مثل همیشه خونسرد بود و حالا خیره‌ی چشم‌هام بود که گفتم:

- خب؟

لبخند زد، نمی‌دونم تو صورتم چی دیده بود که با تفریح نگاهم کرد و من یادام رفت قرار دلبری داشتم نه حرصی شدن.

- چی خب؟

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

- هونام متوجهی من و تو الان زن و شوهریم، اینجا با هم تنهایییم و همین الان یه فیلم دیدیم که یه صحنه‌ی سکس خفن داشت؟

کنج لبش رو گزید، خوب می‌دونست چی می‌گم اما خودش رو به اون راه زده بود:

- خب؟

- خبو کوف...!

پلک بستم و با حرص گفتم:

- به نظرت بهتر نیست ما هم یه زارتان زورتانی راه بندازیم؟

خیلی سعی کرد خودش رو کنترل کنه، لب‌هاش رو هی به هم فشار داد، صورتش سرخ شد اما آخرش منفجر شد و قهقهه‌ی مردونه‌ش اتاق رو برداشت.

با همون صورت جمع شده و حرصی نگاهش کردم، اینقدر خندید که چشم‌هاش تر شد و بریده لب زد:

- وای خ... خدا... زارتا چی چی؟

بهش چشم غره رفتم و دست به سینه شدم.

- جای این حرف‌ها یه تکونی به اون دم و دستگاہت بده شاید خدا یه نظری بهت کرد.

دست از خندیدن برداشت اما صورتش هنوز به یه لبخند محو مزین بود.

- ترمه من تو رو بدجوری می‌خوامت، قسم می‌خورم تا تو با منی پیر نمی‌شم.

سری به تأیید تکون دادم و با اخم گفتم:

- هومممم، الان باید خوشحال باشم که داری می‌پیچونی.
 کمی خیره نگاهم کرد، مکث کرد، تو یه حرکت غیر منتظره تنم رو کف
 اتاق دراز کرد و روی تنم خیمه زد.
 ضربان قلبم نامنظم شد و دست‌هام رو کنار بدنم مشت کردم، نگاهش رو
 توی صورتم چرخ داد و با صدای بمی گفت:
 - زارتان زورتان و با چی شروع کنیم؟
 لبخندم کش اومد و با ناز گفتم:
 - حق انتخاب دارم؟
 نوک بینیم رو بوسید و پچ زد:
 - شک نکن، ماه من، مهربای من.
 دلم از چیزی که به زبون آورده بود ضعف رفت و کنج لبم رو گزیدم.
 - بوسه رو ترجیح می‌دم، هونام من حالت بوسه‌هاتو دوست دارم، نرمی
 لب‌هات....
 - آخخخخ.
 دیگه اجازه نداد ادامه بدم، بی‌طاقت لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت و من
 بلافاصله هر دو دستم رو دو طرف صورتم گذاشتم.
 بوسید و بوسید و نفس که کم آورد لب‌هاش رو نوازش وار روی گردنم
 چسبوند، بوسه‌های ریزی که روی تنم می‌کاشت باعث شد تنم منقبض
 بشه، حال عجیبی داشتم.
 لطافت لب‌هاش، نرمی و خیسش یه پکیج خواستنی بود و دل‌کندن ازش
 سخت.

دستش رو از زیر تیشترتم رد کرد و پهلوهام رو نوازش کرد.
از بوسه‌هاش و نوازش‌هاش تنم داغ شده بود و بی‌شک همین امشب اگه
ادامه می‌داد و پس نمی‌کشید تا ته رابطه هم می‌رفتم.
- هونام؟

سرش رو از تو گردنم بالا گرفت و چند بار کنج لبم رو بوسید.
- جانم... جان مهربای من...

- اگه امشبم... بکشی عقب... هیچوقت نمی‌بخشمت.
سکوت کرد.

نوازش پهلوهام رو از سر گرفت و دستش کمر شلوارم رو لمس کرد.
حال عجیبی داشتم، احساس می‌کردم تا حالا اینقدر واسه یه رابطه آماده
نبودم.

هونام با بوسه‌هاش پایین رفت، شکمم رو چند بار بوسید، هر دو دستش
روی کمر شلوار سفیدم نشست و حین بوسیدن مکث کرد و زمزمه‌ی زیر
لبش باعث شد لبم رو بیشتر گاز بگیرم.
- لعنتی...

منتظر یه تشبیه جذاب بودم، مثلاً لعنتی تو خیلی هاتی...
لعنتی تو خیلی زیبایی...

اما با چیزی که گفت چشم‌های بسته م یهو باز شد و با مخ از روی ابرایی
که سوارشون بودم زمین خوردم.
- پریود شدی.

چشم‌هام قد گردو شد، سرم رو بلند کردم و با عجله به لباسم نگاه کردم،
اون لکه‌ی بزرگ خون عین تیر تو چشمم فرو رفت و جیغ زدم:
- وایی هونام.

همزمان با جیغم پام رو تکون دادم تا بلند شم اما لگدم محکم به فک هونام
خورد، صدای آخش تو فضا پیچید و من ایستادم و با جیغ خفه‌ای گفتم:
- آخو کوفت، هوناممممم.

خودمم نمی‌دونم چه مرگم بود، خجالت کشیده بودم از وضعیتم یا ناراحت
بودم از این اتفاق، اما اینو خوب می‌دونستم که بدجوری ضایع شده بودم.
هونام ایستاد، دستش رو به نشونه‌ی هیس روی بینیش گذاشت و با آرامش
گفت:

- آروم باش چیزی نشده.

حرف‌هاش بیشتر عصبیم می‌کرد، اینکه فکر می‌کردم از این اتفاق خوشحاله
دیوونه‌م می‌کرد.

لعتی چرا امشب؟

چرا دقیقاً الان باید پرپود می‌شدم؟!

پام رو با لجبازی زمین کوبیدم و گفتم:

- پرپود شدم.

- خب باشه، پیش اومده، حالا بمونه واسه بعد، چند روز دیگه تمومه دیگه...
بلند تر جیغ زدم:

- وای هونام چی می‌گی...

لباسم کثیف شد، هیچی ندارم، لعتی... آبروم رفت.

جلو اوامد، محتاط بازو هام رو گرفت و با آرامش گفت:

- کی گفته آبروت رفته قربونت برم، برو تو حموم دوش آب گرم بگیر، من می‌رم برات هم پد بهداشتی می‌خرم هم لباس میارم خب؟

لب هام رو آویزون کردم و با بغض گفتم:

- ساعتو ببین این وقت شب؟

- هر وقتی که می‌خواد باشه، من واسه مهربام آسمون و به زمین میارم، برو تو حموم عمرم خب؟

فقط سر تکون دادم و با دست بهش اشاره کردم.

- رو تو اونور کن من برم تو حموم.

باز لبخند زد و سر تکون داد.

- چشم.

بالافاصله چرخید و من عقب عقب سمت حموم راه افتادم.

- نگاه نکنی ها.

- به روی چشم، ترمه آب گرم یادت نره.

- باشه.

زیر دوش نشسته بودم و حالا دل درد امونم رو بریده بود.

شک نداشتم که این پریود زودتر از موقع به خاطر استرس بود

اصلاً گندش بزنن به من نیومده یه کار مفید تو زندگیم بکنم.

حس یه آدم شکست خورده رو داشتم، یکی که تا دقیقه‌ی نود دووم آورده و آخرین لحظه بازی رو به خودش باخته.

دست خودم نبود اشک‌هام یکی یکی راه خودشون رو پیدا کرد و من مغموم
سرم رو روی زانوم گذاشتم.
من آدم به درد نخوری بودم.
اصلاً همین بود که هیچکس من رو دوست نداشت.
نمی‌دونم این حال به خاطر تغییر هورمون‌ها و pms بود یا نه هر چی که
بود داشت من رو از بغض می‌کشت.
دو تقه که به در خورد سرم رو از روی زانوم برداشتم و صدای هونام رو
شنیدم.

- ترمه هنوز اون تویی؟ گفتم دوش بگیر نیم ساعته زیر آبی؟
گلوب رو صاف کردم و حین ایستادن گفتم:
- دارم میام بیرون.

- بیا منتظرم.

وسایلتو گذاشتم تو رخت کن عزیزم.

بیشتر از قبل بغض کردم، اصلاً انگار می‌خواستم خفه بشم.

آب گرم رو بستم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم تا بتونم بغضم
رو از بین ببرم
اما بی‌فایده بود.

با حرص آب رو بستم و وارد رخت کن شدم.

با دیدن بسته‌ی پد بهداشتی که روی حوله بود لب‌هام باز لرزید و پام رو
زمین کوبیدم که دلم تیر کشید.
- آخ...

خم شدم شکمم رو فشار دادم و با چشم‌های خیس حوله رو چنگ زدم.
بسته روی زمینی که از آب تنم خیس شده بود افتاد و من تند تند خودم
رو خشک کردم.

اصلاً تحمل دل‌دردهام رو نداشتم.

خیلی زود لباس پوشیدم و با بستن حوله‌ی کوچیک دور موهام بیرون رفتم.
هونام روی تخت نشسته بود و با دیدنم ایستاد، کمی مکث کرد و خیره به
قیافه‌ی وا رفته‌ی من اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

- گریه کردی؟

همین باعث شد نتونم خودم رو کنترل کنم، من فقط نیاز به یه محرک
داشتم تا با خیال راحت اشک بریزم، با لب‌های ورچیده تو آغوشش خزیدم
و با حق حق گفتم:

- هونام ببخشید، من خیلی بدرد نخورم، خیلی بی‌عرضه‌م.

روی سرم رو بوسید و سعی کرد صورتم رو بالا بکشه اما مقاومت کردم و
اجازه ندادم.

نمی‌خواستم اون بینی‌ای که الان از چشم‌هام هم بیشتر اشک می‌ریخت
رو ببینم.

من واقعاً موقع گریه کردن مضحک‌ترین تصویر از خودم رو به نمایش
می‌ذاشتم.

- چی می‌گی ترمه؟

بینیم رو بالا کشیدم و اشکم رو با تیشترش پاک کردم که خندید اما چیزی
نگفت و من لب‌هام رو عین بچه‌ها جلو دادم.

- من و دوست داشته باش باشه؟

هر چقدرم که بی‌دست و پا باشم بازم دوسم داشته باش...

دست‌هاش رو دور تنم قفل کرد و من رو بیشتر به خودش فشار داد.

سر پایین کشید، لب‌هام رو عمیق بوسید و همونجا با لحن جذابی پچ زد:

- الهی من دورت بگردم، من عاشقتم می‌فهمی؟ من جون می‌دم برات، اصلاً

من عاشق همینی که هستی شدم چرا باید دوست نداشته باشم آخه؟!

دست‌هام لای تنمون قفل بود و نمی‌تونستم ازشون استفاده کنم، اما سرم

رو جلو بردم و حین بوسیدن گردنش گفتم:

- آخه من از پس هیچ کاری...

تکونی به تنم داد، چشم‌هاش هنوز خمار اون بوسه‌ی عمیق بود ولی با کمی

اخم بهش جلوه‌ی دیگه‌ای داد و جدی گفت:

- تموم کن این حرفارو، می‌دونم الان تو موقعیت خوبی نیستی، بیا بریم تو

تخت یه مسکن بخورو بخواب خب، ماهانه‌ت که تموم شد آروم می‌شی.

لب جلو دادم، از تو بغلش بیرون اومدم و با کف هر دو دست چشم‌هام رو

پاک کردم.

- دلم خیلی درد می‌کنه...

سر جلو کشید و پیشونیم رو بوسید.

- دردت تو سرم، بیا دراز بکش، منم احمقم امروزو انتخاب کردم واسه اذیت

کردنت.

سمت تخت راه افتادم و با بغض گفتم:

- من خودم خواستم تو که نخواستی، همشم خراب شد...

روی تخت که نشستیم مسکن رو همراه لیوان آب دستم داد و گفت:

- من اگه نمی خواستم تو نمی تونستی مجبورم کنی عزیزم، من می خواستم و شک نکن اگه موقعیتش فراهم بود تا تهش می رفتم.

آه کشیدم و با اخم گفتم:

- اصلاً مقصر تویی؛ همش فرار می کنی، همش می گی نمی شه، نمی خوام، عصبیم می کنی، اینقدر حرصم دادی زودتر از موقعهش پریود شدم.

سرش رو کمی عصبی تگون داد و اینبار از اون حالت مهربونش کمی بیرون اومد که بیشتر بغض کردم:

- من فرار نکردم، فقط نخواستم اولین تجربه ت این مدلی بعد یه روز خسته کننده که خودت بهم گفتی باشه.

نمی خواستم استرس آدم های بیرون این خونه رو داشته باشی،

من فقط عقب کشیدم که تو اولین رابطه ت و اصولی و با آرامش تجربه کنی تا بدون برنامه و عجله ای...

لبم بیشتر از قبل لرزید و یه قطره اشک از چشمم چکید که با حرص غریذ:

- گریه نکن، نبینم اشکات چکیده...

بیشتر از قبل بغض کردم.

- بد اخلاق نشو من هونام مهربونو دوست دارم.

سرش رو کلافه تگون داد، لیوان رو دستش دادم و روی تخت دراز کشیدم، احساس سرما می کردم و مثل بچه ها لب زدم:

- سرده.

لیوان رو روی پا تختی گذاشت، خم شد پتوی روی تخت رو روی تنم کشید و برق رو خاموش کرد، خیلی نرم پشت سرم دراز کشید و تنم رو تو آغوش گرفت.

- ترمه؟

چشم‌هام رو بستم و مثل خودش پچ زدم:

- جان؟

پشت سرم رو دوبار عمیق بوسید و گفت:

- نظرت چیه تا آخر ماه عروسی بگیریم؟ می‌خوام کنارم باشی واسه همیشه اینجوری تو بغلم.

آه کشیدم، کی فکرش رو می‌کرد من تو این فاصله‌ی کوتاه اینجوری وابسته‌ی این مرد بشم؟

من واقعاً عاشقش شده بودم اونم خیلی زیاد، هونام آرزوی هر دختری بود. شاید باید اعتراف می‌کردم که منم از همون اولین باری که دیدمش دلم رو بهش باخته بودم فقط نمی‌خواستم قبول کنم.

- عروسی بگیریم، می‌خوام همیشه اینجوری تو بغلت باشم هونام.

- پس فردا با پدرامون صحبت می‌کنم.

حتی نمی‌خوام یه لحظه‌ی دیگه از کنارم دور بشی...

ترمه من تو رو بیشتر از اونچه فکر کنی دوست دارم، اینو یادت می‌مونه دیگه؟

دستش که روی شکمم بود رو گرفتم و بالا آوردم و حین گذاشتن روی لب‌هام گفتم:

- یادم باشه که دیگه بهم نگی دوستم داری؟

نچ بلندی گفت و تو گلو خندید:

- نچ... من هر روز صبح با دوست دارم بیدارت می‌کنم و هر شب با دوست

دارم بهت شب بخیر می‌گم اما اگه یه روزی همچین تجربه‌ای داشتیم تو

یادت باشه که قلب هونام واسه مهرباش بدجوری رفته.

تو بغلش چرخیدم، خیره به چشم‌های آبی ای که زیر نور دیوار کوب برق

می‌زد لب زدم:

- چرا بهم می‌گی مهربا؟

موهام رو نوازش کرد و با انگشت شست تار مویی که روی چشم‌هام افتاده

بود رو پس زد.

- چون تو زیبایی ماهو دزدیدی.

لبخند عمیقی زدم، بوسه‌ی عمیقی روی پیشونیم کاشت و آغوش زیادی

گرمش اختتامیه‌ی مکالمه‌ی امشبمون شد.

آخرین رنگ طرح رو هم زدم و کش و قوسی به تنم دادم.

اینقدر خسته شده بودم که نیاز شدیدی به استراحت داشتم.

هنوز یه ساعت از تایم کاری مونده بود و اصلاً دلم نمی‌خواست واسه رفتن

با دایانی که این روزا شدیداً پرخاشگر شده بود دهن به دهن بشم.

پس این یه ساعت رو هم با هر سختی ای بود طی می‌کردم و به خونه که

می‌رسیدم تا خود صبح می‌خواهیدم.

قلم رو توی آب گذاشتم و از پشت میز بلند شدم، سمت میز کوچیک کنج دیوار رفتم، قمقمه‌م رو از روش برداشتم و کمی از معجون امروزم رو نوشیدم که صدای پیغام گوشیم توجه‌م رو جلب کرد. با همون قمقمه سمت میز رفتم، گوشی رو بیرون کشیدم و با دیدن پیغام هونام نیشم تا انتها کش اومد. هر چیزی که به این مرد ربط پیدا می‌کرد می‌تونست یه لبخند عمیق روی لب‌هام بکاره.

(- یه ربع دیگه دم در شرکت آب‌نبات ملس من بیا پایین.)
لبم رو با ذوق گزیدم و خودم رو واسه مردی که تو هر شرایطی نازم رو می‌کشید لوس کردم.

(- هنوز یه ساعت از تایم کاری مونده دایان نمی‌ذاره پیام.)
در حال تایپ شد و من با عجله سمت کیفم رفتم تا وسایلم رو جمع کنم. خودم خوب می‌دونستم چیزی که تایپ کردم فقط واسه دلبری بیشتر بود وگرنه قطعاً تا چند دقیقه دیگه تو ماشین کنار هونام نشسته بودم.

(- دایان غلط می‌کنه، اون شرکت واسه منه یادت رفته؟)
شالم رو روی سرم مرتب کردم و به محض ورود مونا داخل اتاق اون لبخند رو قورت دادم و اخم رو جاش مهمون صورتم کردم.

(- نه سرورم دارم میام پایین، فقط خودت بهش زنگ بزن و بگو)
ایموجی آب‌نبات که فرستاد باعث شد نتونم جلو خنده‌م رو بگیرم و همون لحظه مونا با کنایه گفت:

- تا یه ربع پیش خسته بودی الان کبکت خروس می‌خونه.

چپ نگاهش کردم و حین رفتن سمت در گفتم:
 - فضولی تو خورته کاریش نمی‌شه کرد.
 در رو کوبیدم و صدای بد و بی‌راه گفتنش پشت در جا موند.
 خواستم بی‌توجه از کنار در اتاق دایان رد بشم اما همون لحظه تلفن به دست بیرون اومد.
 - باشه مشکلی نیست.
 با دست اشاره کرد و ایستم و من وارفته به صورت اخموش نگاه کردم.
 - خب بابا عتیقه گرفته انگار، قطع کن ببینم.
 تماس رو بدون خداحافظی قطع کرد و گوشی رو توی جیبش سر داد.
 منتظر نگاهش کردم، شک نداشتم با هونام حرف می‌زد و قطعاً عتیقه رو هم به ریش من بسته بود.
 این مرد هیچوقت قرار نبود درست بشه...
 سکوتش که طولانی شد خودم من و من کردم و با احتیاط گفتم:
 - من می‌تونم برم مهندس؟
 دست به سینه شد.
 - می‌تونی بری، وقتی شوهرت زنگ می‌زنه شخصاً مثل اولیای مدرسه اجازه می‌گیره بی‌شک می‌تونی تشریف ببری فقط...
 نگاهی به در اتاق آصف انداخت و من لبهام رو به هم فشار دادم.
 - فقط چی؟
 مکث کرد و واسه گفتن حرفی که پشت لبهاش پنهان کرده بود دست دست کرد.

نگاهی به منشی انداخت که مثلاً حواسش به ما نبود اما شک نداشتم شیش
دنگ گوشش پیش ما بود.

دایان هم اینو می‌دونست که جلوتر اومد و با صدای پایینی گفت:

- چرا جواب تلفن‌ما نمی‌ده؟

متوجه سؤالش نشدم، مثل خودش سرم رو جلو بردم و با صدای پایینی
گفتم:

- کی؟

چشم‌هاشو ریز کرد و کمی عصبی گفت:

- همسایه بغلیتون...

همیشه یه دلیلی واسه عصبی شدنش بود، من مگه چی گفتم که صورتش
اینجوری توی هم رفت؟ خب مثل آدم جواب بده.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گیج گفتم:

- با همسایه بغلیمون چیکار داری؟

کف دستش رو پر صدا به پیشونیش کوبید و سرش رو به نشونه‌ی تأسف
تکون داد و با حرص گفت:

- چرا هونام با معدل بیست کارشناسی ارشد باید بیاد توی خنگ و بگیره؟!
لب ورچیدم و با اخم گفتم:

- الان من چرا شدم خنگ وقتی شما نامفهوم حرف می‌زنی؟

دستش رو بلند کرد، با نوک انگشتش ضربه ای به پیشونیم کوبید که شاکی
عقب رفتم.

- عه نکن دایان...

می‌دونستم تو محل کار چقدر بدش میومد به اسم کوچیک صداس کنم و همینم عصبی ترش کرد.

- این تو گچه به خدا، منظورم ترنجه چرا جواب نمی‌ده به تماسام؟ صد بار زنگ زدم یا جواب نمی‌ده یا رد می‌ده.

بیشتر از قبل حرصی شدم، با اون کاری که سر ترنج درآورد انتظار داشت اون دختر جوابش رو بده.

- چرا باید جواب شمارو بده؟
با چه نسبتی؟

لبش رو تر کرد و صداس رو بالا برد:

- مگه باید نسبتی باشه؟ به عنوان دو تا دوست، فامیل، آشنا...

دست به سینه شدم و واسه در آوردن حرصش شیطانی ترین راه رو در نظر گرفتم، قطعاً حقش بود.

دایان زیادی از خودراضی بود و قطعاً این واسه ترنج مهربون و زیادی آروم خود سم مهلك بود.

اگه قرار بود اتفاقی هم این وسط بیفته قطعاً دایان باید از این موضع پایین می‌کشید.

- راستش خواستگارش خیلی حساسه، از اونجایی که ترنج تصمیم گرفته باهاش ازدواج کنه نمی‌خواد با مردهای غریبه در ارتباط باشه.

اخم‌هاش اینقدر سخت به هم گره خورد که یه لحظه ترسیدم، یه قدم جلو اومد که با عجله عقب رفتم.

هیچ ازش بعید نبود که منو بزنه، آخه مغزش خیلی هم درست کار نمی‌کرد.

- خواستگارش دیگه کدوم خریه؟
 به زور جلوی خندهم رو گرفتم و خیره تو چشمه‌هاش که داشت کاسه‌ی خون می‌شد گفتم:
 - والا خر که نیست، البته شایدم باشه، از نظر قدو قواره واقعاً خریه واسه خودش.
 "دست‌هام رو از هم باز کردم و بادی به غب غبم انداختم و ادامه دادم:"
 یعنی هیکل داره این هوا، قد داره دو متر، خوش قیافه، پولدار، تازه یه ملاک خیلی خوبم داره که ترنجو جذب کرده.
 شیطانی نگاهش کردم، که فکش رو به هم سایید و با خشم غرید:
 - و اون ملاک چیه؟
 قدم به قدم عقب رفتم و با خنده گفتم:
 - چشم و ابرو مشکیه، ترنج عاشق مردهای سبزه با موهای مشکیه.
 می‌دونم بدجنسی رو به حد اعلا رسوندم اما حقش بود، هنوز اخم و تخماش، اون سؤال مسخره‌ش، هیچکدوم از اداهاش رو یادم نرفته بود.
 از همه بدتر گریه‌های ترنج واسه عشق یه طرفه‌ای که هیچ سرانجامی نداشت.
 سوار آسانسور که می‌شدم واسه یه لحظه دست‌های مشت شده‌ش رو دیدم و رگه‌های برآمده‌ی گردنش که داشت فریاد می‌زد از زور حسادت داره می‌ترکه.
 - ترمه بگو جواب منو بده وگرنه یه جور دیگه میام سراغش.

حین بسته شدن در آسانسور واسش بای بای کردم و اون با خشم سمت اتاقش راه افتاد.

از شرکت که بیرون زدم همون لحظه ماشین هونام کنار خیابون روی ترمز زد و من سمتش دویدم.

قطعاً نباید اینکار رو می‌کردم چون هیچ بعید نبود پام به جایی گیر کنه و کله پا شم، اینو هونامم متوجه شد که شیشه رو پایین داد و صداش رو بالا برد:

- ندو ترمه میفتی...

اهمیتی ندادم، نگاهی به دو طرف خیابون انداختم و با عجله سمت ماشین راه افتادم.

سوار که شدم سمتش چرخیدم و با نفس نفس گفتم:

- سلام دایان و دیوونه کردم.

دستش رو سمتم دراز کرد و با لبخند گفت:

- اول سلام بگو بعد آتیش بسوزون.

کیفم رو روی صندلی عقب پرت کردم و حین فشردن دستش با لبخند عمیقی گفتم:

- سلام سرورم احوال شما، خوبین خوشین؟

نگاهی به پشت سرم انداخت و انگار خیالش از بابت نبود کسی تو نزدیکی‌مون راحت شد که منو سمت خودش کشید و حین بوسیدن پیشونیم گفت:

- الان که پیشمی خوبم، حالا بگو با دایان چیکار کردی؟

سر جام برگشتم و حین بستن کمر بند ماشین گفتم:
 - خودت فکر نمی کنی خیلی پررو شده؟
 مدام سراغ ترنجو می گیره، منم گفتم واسش خواستگار اومده دیگه
 مزاحمش نشو...
 سرش رو به تأسف تکون داد و ماشین رو راه انداخت.
 - دایان و اذیت نکن ترمه اون خیلی شکسته، نگاه به ظاهر خشن و دادو
 بی دادش نکن، پاش برسه از یه بچه هم بی گناه تره.
 لبهام رو آویزون کردم و خیره به نیم رخ جذابش گفتم:
 - هر چی باشه به پای مظلومیت ترنج نمی رسه، تو دلت میاد دایان اینقدر
 اذیتش کنه؟ به خدا ترنج خیلی بیشتر گناه داره.
 سری به تأیید تکون داد و با آرامش گفت:
 - بذار خودشون مشکلشون و حل کنن دخالت نکن...
 نیشم رو تا انتها کش دادم و ضربه‌ی محکمی روی رونش کوبیدم که
 صورتش جمع شد.
 - تو جون بخواه ضعیفه، الان کجا بریم اون تن و بدن بلوریتو ماچ بارون
 کنم؟
 با چشم‌های گشاد شده و خنده‌ای که از لحن لاتیم روی صورتش نشسته
 بود نگاهم کرد و من واسش ابرو بالا انداختم.
 - چیه خوشگلم آمادگیشو نداری می‌ذاریم واسه بعد من مرد خوبیم.

دیگه نتونست تحمل کنه قهقهه‌ی مردونه‌ش فضای ماشین رو گرفت و منم همراهش از ته دل خندیدم، صدای خنده‌هاش واقعاً بهم حس زندگی می‌داد، هونام حقش بود همیشه بخنده.

- آخ ترمه... ترمه عاشقتم لعنتی.

مثل خودش با تمام حس خوبی که تو رگ‌هام جاری بود گفتم:

- من بیشتر که...

دستش رو بلند کرد، لپم رو کشید و حین بوسیدن انگشت‌هاش گفت:

- شامو بیرون بخوریم؟

بعد می‌رسونمت خونه.

خیلی دلم می‌خواست ولی واقعاً خسته بودم، از طرفی بابا کمی ناخوش بود و باید زود می‌رسیدم خونه، دل تو دلم نبود بینمش، پس کمی لب‌هام رو جلو دادم و با لحن بچگانه ای گفتم:

- اگه بگم امشب نمی‌تونم ناراحت می‌شی؟

یه بار دیگه با لبخند لپم رو کشید و حین راهنما زدن و وارد شدن تو خیابون سمت چپ گفت:

- نه نمی‌شم اما چرا؟

- راستش خیلی خسته‌م تمام عضله‌هام گرفته، شدیداً نیاز به خواب دارم و از همه مهم تر اینکه بابا حالش امروز یه کمی خوب نبود باید برم پیشش، این جور موقع‌ها خیلی بهونه‌گیر می‌شه.

اینبار اخم‌هاش کمی توی هم شد و خیلی جدی گفت:

- چی شده نیاز به بریمش دکتر؟

سر بالا انداختم.

- نه تيام بعد از ظهر بردتش، نيم ساعت پيش زنگ زد گفت رفتن خونه
ولی خب هر چند وقت يه بار اينجوری می شه ديگه نمی شه کاریش کرد...
سری به تأييد تکون داد و با آرامش گفت:

- باشه عزیزم يه شب ديگه می ريم.

فقط لبخند زدم، درک بالایی داشت، می تونست خیلی راحت با يه کمی
اصرار منو واسه اين شام مجاب کنه اما اينقدر شعور داشت که حتی يه
اصرار اضافه نکرد.

جلوی خونه مون که ماشين رو متوقف کرد سمتم چرخيد:

- برو عشقم، به همه سلام برسون، از حال بابا هم با خبرم کن.
پلک روی هم گذاشتم و جواب دادم:

- باشه تو هم به حوريه جون سلام برسون، ببخشيد که برنامه ی امشب تو
کنسل کردم.

کمی خيره نگاهم کرد، سرش رو جلو آورد و با چشم های ريز شده گفت:

- شيطون وسوسه م کرده بود می خواستم بعد شام ببرمت خونه ی خودم.

لب گزیدم و مثل خودش کمی جلو رفتم و با شيطنت ابرو بالا انداختم.

- چرا؟ می خواستيم اونجا زارتان زورتان کنيم؟

نتونست جلوی خنده اش رو بگيره، پقی زد زیر خنده و حين عقب کشيدن
گفت:

- خدا لعنتت کنه ترمه حتی نمی ذاری يه کمی شيطنت کنم، اين زارتان
زورتان چيه تو ياد گرفتی؟!

- دست روی دستگیره گذاشتم و حین بیرون رفتن از ماشین گفتم:
- شما نمی‌خواه شیطنت کنی ستون عملی نشون بده ما راضی تریم.
روی فرمون خم شد تا کامل من رو ببینه و با خنده گفت:
- خب بشین بریم خونه‌ی من تا عملی نشونت بدم.
چشمک ریزی زدم و حین گزیدن کنج لبم گفتم:
- خیلی شیطون شدی هونام جونم داروی تقویت قوای جنسی خوردی؟
چشم که درشت کرد و دست روی دستگیره گذاشت تا پیاده بشه، من با خنده سمت ورودی خونه دویدم و صداش رو شنیدم:
- مگه دستم بهت نرسه ترمه سیاهو کبودت می‌کنم.
زنگ رو فشردم و سمتش چرخیدم.
لبم رو گزیدم و با ادا و اصول گفتم:
- جوووون تو فقط کبود کن.
اینبار با جدیت از ماشین پیاده شد و دست رو سقف گذاشت:
- ترمه‌ی لعنتی یکی می‌بینه این حرکاتتو.
در بدون پرسش باز شد و من حین وارد شدن تو خونه بوسی و اسش فرستادم.
- سری به تأسف تکون داد و من فقط سرم رو از لای در بیرون دادم و نگاهش کردم، منتظر بودم بره تا داخل بشم و در رو کیپ کنم.
- برو تا برم...
- ابرو بالا انداختم و با نیش باز گفتم:
- برو ضعیفه من مثلاً شوورتم برو تا خیالم راحت شه.

خندید و سرش رو تگون داد، در رو بست و ماشین رو راه انداخت.
تا انتهای کوچه گردن کشیدم و از دیدم که محو شد داخل شدم و سمت
پله‌ها راه افتادم.

پاگرد دوم بودم که با شنیدن ملودی گوشیم از تو جییم برداشتمش، با
دیدن شماره‌ی هونام خندیدم و جواب دادم:

- جونم هونام؟

مکث کرد و حین صاف کردن گلوش گفت:

- کیفیت تو ماشین جامونده.

روی پله‌ی آخر ایستادم و با کف دستم محکم به پیشونیم کوبیدم، خواستم
عقب گرد کنم اما با حس سنگینی چیزی روی شونه‌م به سمت چپم نگاه
کردم و با دیدن کیفم گفتم:

- وا کیفم که دست خودمه!

باز گلو صاف کرد و جدی تر گفت:

- کیف پولت.

با عجله کیف رو باز کردم و با دیدن کیف پولم گفتم:

- نه بابا دارم نگاه می‌کنم اونم توی کیفمه، چیزی شده؟

مکث کرد و کمی عصبی توپید:

- لعنتی اگه بگم نصف تنت مونده تو ماشین میای برداشداری یا کلاً قراره به
مزخرف گفتنت ادامه بدی؟

گیج نگاهی به اطراف انداختم، یا من خیلی خنگ بودم یا اون جووری حرف
نمی‌زد که من بفهمم.

- یعنی چی آخه چته؟

صداش کمی ملایم تر شد و پیچ مانند گفت:

- دلم برات تنگ شده، سخته فهمیدنش؟

با نیش باز شده سرم رو تکون دادم و گفتم:

- حالت خوبه؟

همین چند دقیقه پیش کنار هم بوریم، من حتی نرسیدم برم تو خونه.

- همه‌ی دلتنگی‌ها که نباید دیداری باشه، بیا پایین ترمه کلافه‌م بیا تا آروم بشم و برم.

ذوق زده از پله‌ها سرازیر شدم و گفتم:

- چشم الان میام.

فقط به اندازه‌ی یه راه پله فاصله داشتیم.

پایین که رفتم پشت در بود و می‌تونستم چهره‌ش رو از پشت شیشه‌ی سبز رنگ رفلکس در ببینم.

در رو که باز کردم بدون حرف داخل شد و با نگاهی به راهروی کوچک پیش رو من رو سمت مخالف در دقیقاً پشت ستون بزرگی که زیادی تاریک بود کشید و بدون هیچ حرفی شروع به بوسیدنم کرد.

عمیق و پر حرارت، اینقدر به این بوسه ادامه داد که پاهام سست شد و به شونه‌هاش چنگ زدم.

کمی سرش رو عقب کشید و زیر گوشم رو بوسید و هونجا پیچ زد:

- پایین منتظرت می‌مونم، برو باباتو ببین و بیا بریم خونه‌ی من ترمه صبر کردن سخت شده.

چشم‌های خمارم رو باز کردم، این بوسه چیزی نبود که بشه خیلی راحت ازش بگذریم.

لب‌هاش داشت مدام جای جای صورت‌م رو می‌بوسید و من بی طاقت اسمش رو لب زدم:

- هونام؟

نرمیه گوشم رو بین لب‌هاش فشرد و لب زد:

- جونم مهربای من...

گلو صاف کرد و حین فشردن شونه‌ش گفتم:

- دو دقیقه بهم...

- ترمه؟

صدای زیادی رسای تیام باعث شد جفتمون از جا بپریم.

هونام تنش رو بیشتر به تنم چسبوند و پلکش رو روی هم فشار داد.

- لعنتی.

لب گزیدم و پیچ زدم:

- خاک بر سرم آبرومون رفت.

پلکش رو باز کرد و نگاهم کرد، بی صدا لب زد:

- بریم بیرون.

با عجله موهام رو مرتب کردم و از پشت ستون بزرگی که کنار در بود بیرون اومدیم.

تیام سرش رو از در بیرون برده بود و انگار دنبال من می‌گشت.

رفتم به خونه خیلی طول کشیده بود و حالا اومده بود دنبالم.

- داداش؟

سرش رو داخل کشید و با دیدن منو هونام متعجب ابرو بالا انداخت.

- عه کجا بودین ش...

حرفش رو نصفه رها کرد، حتی یه بچه‌ی کوچیک می‌تونست حدس بزنه

منو هونام تو اون لحظه غیر عادی ترین آدم‌های روی زمین بودیم.

هونام دستش رو سمتش دراز کرد و گفت:

- سلام... ترمه‌گ... گفت بابا حالش بده گفتم بیام یه سر بزنم بهش.

تیام با چشم‌های ریز شده دست هونام رو فشرد و با سر به راه پله اشاره کرد:

- زحمت کشیدی داداش بریم بالا.

آب دهنم رو سخت بلعیدم و قبل از هر دو شون سمت راه پله پا تند کردم.

کلاً به من نیومده بود با نامزدم یه کمی خوش بگذرونم، لعنت به این شانس.

خودم رو با پوف بلندی روی تخت پرت کردم.

شب مزخرفی بود، تمام مدت حس دختری رو داشتم که برادرش مچش رو

با دوست‌پسرش گرفته و این زیادی واسم خجالت آور بود.

شک نداشتم تیام خوب فهمید که ما اون پشت چیکار کردیم و این از اذیت

کردن‌هاش و اخم و تخم‌هاش مشخص بود.

نه اینکه بخواد غیرتی شده باشه نه، به هر حال هونام شوهرم بود و محرمم

اما اینکه تو پارکینگی که هر لحظه ممکن بود یکی ازش عبور کنه همچین

کاری کردیم با تمام هیجانش و حس خوبی که داشت یه کار اشتباه بود و

اینو هم من هم هونام وقتی از اون حال در اومدیم فهمیدیم.

تمام مدتی که هونام اینجا بود سرش پایین بود و خیس عرق.
تیامم حسابی سنگ تموم گذاشت و با متلک‌هاش مرد باشخصیت من رو
حسابی اذیت کرد.

شاید اگه کس دیگه‌ای جای هونام بود هیچ ایرادی نداشت که اذیت بشه
ولی هونام اینقدر خوب و مرد بود که اذیت کردنش قلبم رو به درد می‌آورد.
حالا هم با حالت قهر تیام و ترنجی که با ذوق فوتبال نگاه می‌کردن رو تنها
گذاشته بودم و اومده بودم تو اتاقم تا اعتراضم رو نشون بدم ولی انگار عین
خیالشون نبود که اصلاً هیچ پیم رو نگرفتن.

با لب‌های جلو داده گوشیم رو برداشتم و واسه هونام تایپ کردم.
(امشب خیلی اذیت شدی ببخشید)

چند ثانیه طول کشید تا آنلاین بشه و در حال تایپ که شد با چشم‌های
قلبی شده منتظر شدم تا ببینم چی می‌گه.

(مگه می‌شه تو باشی و من اذیت بشم آببات من؟)

ناخونم رو زیر دندون گرفتم و با نیش باز تایپ کردم.

(تیام خیلی اذیتت کرد، مرسی که هیچی نگفتی)

(خواهرشو کنج پارکینگ خفت کردم، بوسیدم، نوازش کردم، تو گوشش
نفس نفس زدم من ده هیچ ازش جلوام ترمه خانم، باید مرد باشی که
بفهمی، خوب می‌دونم از کجا سوخته بود که ترجیح دادم سکوت کنم تا
خنک شه)

میلیم به قهقهه زدن زیاد بود اما با کف دست روی لب‌هام کوبیدم تا صدام
بیرون نره و به قهرم ادامه بدم.

(وقتی شیطون می‌شی خیلی دوست دارم)

(فقط وقتی شیطونم؟)

چه بد، من تو رو همه جوړه دوست دارم خوشگلم)

نفس عمیقی کشیدم و حین بی‌جواب گذاشتن هونام به سقف خیره شدم،

عشق حس خوبی بود.

حس دوست‌داشته شدن از اونم بهتر بود.

- ای بی‌پدر گلش کن دیگه.

صدای فریاد تیام صورتم رو جمع کرد، این وقت شب تو آپارتمان جای نعره

کشیدن بود پسره بی‌کله‌ی خر.

داشتم با حرص به در نگاه می‌کردم که صدای پیغام گوشیم نیشم رو تا

انتها باز کرد.

به هوای اینکه باز هونامه با عجله از کنار سرم روی بالشت چنگ زدمش و

با دیدن اسم صدرا نفسم تو سینه گره خورد.

(سفر خوش گذشت؟)

لبم آنی کویر شد و سعی کردم با زبونم کمی ترش کنم، لعنتی من چرا

صدرا رو از یاد برده بودم؟

چرا تو خاطرم نبود که هنوز یه بلای آسمونی سایه‌ش روی زندگی شیرین

شده بود و احتمالاً قرار بود با تمام توانش به همه چی گند بزنه.

ترسیده روی تخت نشستم و با دست‌های لرزون تایپ کردم.

(سلام، خودت می‌دونی واسه خوش گذرونی نرفته بودم، مجبور بودم صدرا

اینقدر کنایه زن)

در حال تایپ که شد لپم رو از تو جوییدم و پشت هم آب دهنم رو بلعیدم.
کاش این مرد تماماً از زندگیم حذف می‌شد.

کاش پدر و مادرش از اینجا می‌رفتند تا مدام به خانواده‌ی من کنایه نزنند.
اصلاً کاش اون چند ماه زندگیم کلاً از زندگیم حذف می‌شد و هیچوقت
صدرا نامی رو اطرافم نمی‌دیدم.

(باشه عزیزم، ببخشید منظوری نداشتم از دستم ناراحت نشو بذار پای
دل‌تنگیم، خیلی وقته ندیدمت و وقتی فکر می‌کنم اون لاشی همیشه کنارته
دیوونه می‌شم)

به گوشی چپ نگاه کردم و با چشم‌های ریز شده چند تا بدو بی‌راه بهش
گفتم.

کثافت حیوون به شوهر من فحش می‌داد، به هونام مهربون من، اصلاً مگه
لاشی تر از خودش بود؟

(عشقم یه خبر خوش برات دارم اوکیی زنگ بزنم؟)

چشم درشت کردم و با عجله غلط غلط تایپ کردم.

(نه تورو خدا پیام پیشمه)

کمی مکث کرد و من خیره به سه نقطه‌ی در حال تایپش لبم رو جوییدم.

(باشه عزیزم پس خبرمو بگم بهت، در موردت با رئیس‌م صحبت کردم،

گفت کارو بهت بدیم)

انگار از یه بلندی با ارتفاع چند هزار کیلومتری پایین افتادم و مغزم متلاشی
شد.

دقیقاً سرم همون قدر درد گرفت و نفسم از سینه خارج نشد.

(یعنی چی؟)

چند تا ایموجی خنده فرستاد و تایپ کرد:

(الهی من قربون عشق خنگم بشم، خب مگه قرار نبود کمکم کنی اون شوهر حرومیتو کله پا کنیم؟ خب الان وقتشه، فقط من به رئیس نگفتم تو زن اون مرتیکه شدی یادت باشه.)

حالا از قبل هم بیشتر ترسیدم، لبم رو گزیدم و نگران تایپ کردم.
(مگه قراره بینمش؟)

(نه نگران نباش واسه اطمینان گفتم، فردا بیا دیدنم عشقم تو خونه‌م منتظرتم آدرسو هم که داری؟)
فردا می‌رفتم خونه‌ش!)

قلبم یکی درمیون می‌کوبید و حالم اینقدر نزار بود که با تموم خنکی اتاقم پیشونیم به عرق نشست، باید یه راهی پیدا می‌کردم مگه می‌شد برم خونه‌ش؟

مگه اینکه جنازه‌م رو به اون خونه می‌بردن چون با پای خودم که اصلاً امکان نداشت اینکار رو بکنم.

(بهتره زیاد اطراف هم نباشیم صدرا، هونام خیلی شکاکه می‌ترسم تعقیبم کنه همه چی خراب بشه)

واسه جواب دادن زیادی مکث کرد و چند تا ایموجی پوکر شد جوابش.
ناخونم رو زیر دندونم گرفتم و مشغول جوییدن شدم، نمی‌خواستم این نقشه خراب بشه، امکان نداشت اینجا هم بی‌دست و پا بازی در بیارم، پس تایپ کردم.

(صدرا حتی نمی‌خوام کوچک‌ترین چیزی من و از تو دور کنه، پس لطفاً یه مدت صبر کن و بیشتر از اون کار بگو بذار انجامش بدیم و خلاص بشیم.)

خیلی زود سین کرد و جواب داد.

(خیلی دلم می‌خواد باورت کنم ولی نمی‌شه تو گند زدی تو باورم، اما بازم اینقدر احمق هستم که واسه داشتنت تلاش کنم...

فقط تو این مدت اگه شوهرت یا پدر شوهرت در مورد یه معامله‌ی بزرگ حرف زدن حتماً به این کار ترغیبشون کن هر جوری که باید و بلدی)

چشم ریز کردم و تایپ کردم.

(چه کاری چه معامله‌ای؟!)

قلبم واسه شنیدن جواب تو سینه‌م بی‌قراری می‌کرد، اینکه حتماً الان چیزی رو می‌فهمیدم که می‌تونستم باهاش این کثافت رو گیر بندازم.

(هر وقت اومدی خونهم ریز به ریزش و بهت می‌گم، البته وقتی تنم خیس عرق از معاشقه‌ایه که به خواست خودت باهام همراه شدی، به هر حال یه سکس جذاب به من بدهکاری دلبر.)

چشم‌هام اینقدر بدون پلک زدن به اون پیغام خیره موند که به سوزش افتاد و پیغام بعدیش تیر خلاصی بود که مغزم رو متلاشی کرد.

(واسه ادامه‌ی این رابطه یه تضمین می‌خوام، خودتو در اختیارم بذار منم جونمو می‌دم بهت، بدون اینکه تن به تنت بزنم و مطمئن بشم که مال منی نمی‌تونم ریسک کنم و تو رو وارد این بازی کنم، بهت اعتماد ندارم ترمه، بعد سکس وقتی مال من شدی با هم متحد می‌شیم، فردا طرفای عصر منتظرتم)

وحشت زده گوشی رو روی تخت پرت کردم،
انگار صدرا بود که پیش چشمم بود، با پا گوشی رو کمی به عقب تر هول
دادم و موهام رو توی چنگ گرفتم، لعنتی من از این حجم از وقاحتش تو
شوک بودم.

از من چی می خواست وای...

صدای پیغام بعدیش باعث شد عق بزنم که از وحشت بود، تنم خیس عرق
بود اما بدنم تو یه یخبندون وحشتناک فرو رفته بود.
حتی دیگه نمی خواستم پیغامش رو بخونم، من ترسو تر از این بودم که
کارهای بزرگ بکنم.

صدرا بهم اعتماد نمی کرد، من خیلی احمق بودم که می خواستم نابودش
کنم، اون خیلی کار کشته تر از این بود که بخواد گول منه ساده رو بخوره.
مثل یه جنازه ی یخ بسته، دستم رو دراز کردم، انگار که داشتم به یه تیکه
نجاست دست می زدم، گوشیم رو خاموش کردم و سرم رو زیر پتو فرو بردم،
اگه نمی خوابیدم از زور چیزی که خونده بودم میمردم.

حالم حتی از دیشب هم بدتر بود.
یه حس غریبی داشتم، حس کسی که یه گناه جبران نشدنی مرتکب شده
بود.

دقیقاً مثل کسی که جزای کاری که کرده رو هیچ جوری نمی‌تونست پس
بده و این حال بد اینقدر عمیق بود که بدون اینکه بدونم دارم چیکار می‌کنم
این ساعت صبح من رو به اینجا رسونده بود.

جلوی در سفید رنگ عمارتی که همیشه دیدنش می‌تونست من رو به وجد
بیاره اما الان هیچ حسی رو بهم انتقال نمی‌داد ایستاده بودم.

تنها چیزی که می‌تونست از این خونه باغ بزرگ و زیادی آرامش بخش
حالم رو خوب کنه مردی بود که بی‌خبر از منی که پشت در بودم احتمالاً
به خواب عمیقی فرو رفته بود.

آه کشیدم و بدون اینکه هیچ توجیهی واسه کارم داشته باشم زنگ رو
فشردم.

اینقدر کوتاه که بعید می‌دونستم بتونه اهالی اون خونه رو بیدار کنه.
به هر حال هفت صبح بود و شک نداشتم همه خواب بودن به جز منی که
حتی دیشب نتونسته بودم یک ثانیه پلک روی هم بذارم.
من وقتی این بازی رو شروع کردم یه درصد به اینکه شاید صدرا همچین
چیزی توی سرش باشه هم فکر نکردم.

این نشون می‌داد که من خیلی احمق تر از اونی بودم که بتونم یه جانی
کثافت مثل صدرا رو گیر بندازم.

حالا اینجا بودم تا به هونام اعتراف کنم یه بار دیگه شکست خوردم و
نتونستم واست کاری کنم.

- ترمه؟

شنیدن صدای متعجب حوریه چون باعث شد لبخند زوری بزخم و خجالت زده بگم:

- عروس پرروتون اول صبح مزاحم شده، راهم می‌دین داخل مامان جون؟
مکث کرد و انگار هنوز تو شوک بود که نگران گفت:

- بیا تو دورت بگردم، اتفاقی افتاده؟

در با صدای تیکی باز شد و من حین هول دادنش گفتم:

- نه خیالتون راحت...

لب‌های ترک خورده از هوای سردی که داشت وحشیانه به صورتم می‌کوبید
و تر کردم و داخل شدم.

هنوز تنم از سرما نه از حس بد خیانتی که دامن گیرم شده بود می‌لرزید و
قلبم با یادآوریش مدام تکون می‌خورد.

حیاط رو طی کردم و به پله‌ها که رسیدم سمت چپ ساختمون کنار گلدون
بزرگی که خشک شده بود و جز چند تا چوب خشک چیزی ازش پیدا نبود
عالیجناب رو دیدم.

نگاهش به جایی توی باغ بود و انگار اصلاً متوجه من نشده بود.

پالتو بلند طوسی رنگش روی شونه‌هاش بود و دود پپیش اطرافش
می‌رقصید.

- سلام.

هیچ تغییری توی حالش ایجاد نشد و من گیج نگاهی به در انداختم.

میل شدیدی داشتم تا خودم رو به هونام برسونم و بتونم با فرو رفتن تو آغوشش حالم رو کمی بهتر کنم اما حضور این مرد اونم با این حواسِ پرت اجازه نداد.

یا صدام رو نشنیده بود، یا نمی‌خواست بهم اهمیت بده، با این حال واسه فهمیدنش جلوتر رفتم، دقیق پشت سرش و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم: - بابا؟

تنش تگون سختی خورد و با هول و ولا حین چرخیدن سمت لب زد: - هما...

لبم رو گزیدم، سخت و دردناک، قلبم از جا دراومد و اون انگار به خودش اومد که لبخند زوری زد و به حرف اومد:

- ترمه دخترم تویی، ببخشید من تو خیالاتم گم شده بودم، کی اومدی بابا؟ این وقت صبح اینجا!

سرم رو پایین انداختم، شرمنده شده بودم نمی‌دونستم چی باید بگم، من هفت صبح اینجا چیکار می‌کردم؟

- ببخشید فکر کنم همه رو بی‌خواب کردم.

جلو اومد، دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد و با آرامش شقیقه‌م رو بوسید. خیلی وقت بود که نسبت به این رفتارهای پدرانه‌ش گارد نمی‌گرفتم و باهاش کنار اومده بودم.

واقعاً از بعد عقد من هیچ حرکت بدی ازش ندیده بودم و این باعث شده بود اصلاً به کارهای قبلش فکر هم نکنم.

- نه بابا جان من بیدار بودم، خیلی وقته. راستش اومدم بیرون تا با پپ کشیدم حوریه رو اذیت نکنم اما انگار تو بیدارش کردی، اون باز کرد درو؟ لیم رو سخت تر گزیدم و با خجالت گفتم:

- وای ببخشید تورو خدا می‌خواستم قبل از اینکه برم سر کار هونامو ببینم باید یه چیزی و بهش می‌گفتم.

سری به تأیید تکون داد.

- اینجا خونه‌ی توه بابا جان هر وقت که بخوای می‌تونم بری و بیای.

هونام هم فکر کنم هنوز خوابه برو بیدارش کن.

با خجالت لبخند زدم، چشم‌هایم برق می‌زد و شک نداشتم که حرف‌هایم از ته دل بود.

- ممنون که من و عضوی از این خانواده می‌دونین.

پلک روی هم گذاشت و با ابرو به در ورودی اشاره کرد.

- تو مثل جیگر گوشه‌می.

نفسی گرفتم و خواستم از کنارش بگذرم که صدام کرد و من مکث کردم.

جلو اومد، سرش رو پایین انداخت و با صدای گرفته ای گفت:

- حالا که تنهام باهات می‌خوام یه چیزی بگم، درواقع خیلی وقته منتظر یه فرصتم که باهات حرف بزنم، هم موقعیتش پیش نیومد هم اینکه نتونستم چون شرمندتم بودم.

نگاهی به صورت توی همش انداختم و گفتم:

- بفرمایید من در خدمتم.

نفسش رو سخت بیرون داد و خیره تو چشم‌هام گفت:

- اول بهت بگم وقتی بابا صدام می‌کنی...
" دستش رو روی قلبش گذاشت و با دم عمیق دیگه ای ادامه داد "
- دقیقاً اینجا یه چراغ روشن می‌شه بابا جان تو جای خالی همامو اینجا پر کردی.
لبخند زد و خیره تو چشم‌هاش گفتم:
- اینکه من و جای دخترتون می‌دونین حس خوبیه.
باز آه عمیقی کشید و حین دست کشیدن به ریش خوش فرمش گفت:
- من آدم بدی نیستم ترمه، اگه اومدم سراغت واسه از راه به در کردن
پسرم من و به چشم یه عوضی که قصد آزار خانواده‌ش و داره نگاه نکن، به
من از زاویه‌ی یه پدر آجز که واسه داشتن تنها داراییش به هر ریسمانی
چنگ می‌زنه ببین.
لبم رو تر کردم و کوله‌م رو تو مشتم فشردم.
- آدماتون مارو دزدیدن.
- من شرمندهم دخترم اون آخرین راهم بود، قرار نبود خشونت‌ی توی کار
باشه اما اون عوضی‌ها سرخود دست روی پاره‌ی تنم بلند کردن.
نگاهش کردم، چشم‌هاش گرفته بود و غم پشتش اینقدر عمیق که دلم رو
به درد آورد.
- آخه چرا این مدلی؟
شما من و تهدید کردی بابا یادته؟ من خیلی گریه کردم، خیلی ترسیدم.
سرش رو پایین انداخت، دستم رو گرفت و حین نوازش کردن پوست یخ
زده‌م گفت:

- گردنم بشکنه، ببخشید، بعد از کشته شدن هما اونم با اون فضاحت، هونام
 ازمون بریده بود دو سال بود که جواب تلفن هامونو هم نمی داد، ما تو یه
 شب هر دو تا اولادمونو از دست داده بودیم.
 حوریه هم تو غم بچه هاش داشت از بین می رفت، من مجبور بودم به زورم
 که شده کنار خودم نگهش دارم حتی به خشم.
 هونام منو قاتل خواهرش می دونست، حتی همین الانم تو ذهنش منم که
 هما رو کشتم.
 هر راهی که بود امتحان کردم، تهدید کردم، عصبی شدم، محبت کردم اما
 از خر شیطان پایین نیومد.
 تا وقتی که پای تو وسط اومد نگاه هونام رو بهت دیدم.
 پسرم عوض شده بودو من از این نمی گذشتم، الان بابا جان اگه از من
 کدورتی به دلت مونده اگه فکر می کنی ازم ناراحتی ببخش بابا هر جوری
 که بخوای از دلت در میارم.
 آه کشیدم، چی باید به پدری که کمرش شکسته بود می گفتم؟
 من دیده بودم که تک تکشون چقدر از مرگ هما آسیب دیده بودن.
 شاید بهم بد کرده بود اما هر آدمی لایق یه شانس دوباره بود و من با کمال
 میل این شانس رو به مرد شکسته ی پیش روم می دادم.
 پس خیره به چشم هاش لبخند زدم و گفتم:
 - من از وقتی وارد این خانواده شدم دقیقاً فهمیدم تلاشتون واسه چی بوده.
 درک می کنم بابا، اصلاً لازم نیست خودتونو سرزنش کنین من
 می فهممتون، هم شما رو هم هونامی و که سعی می کنه با مقصر کردن شما

کمی از دردش کم کنه، شما هم بفهمینش بذارین پای اینکه هر چی تلاش می کنه این داغ سرد نمی شه، ازش دلگیر نباشین.
- هونام عمر منه دخترم من ازش به دل نمی گیرم.
لبهام رو به هم فشار دادم و به داخل اشاره کردم:

- الانم بهتره بریم داخل دستاتون یخ کرده، سرما می خورین.
دستم رو بالا کشید و با حال خوبی چند بار پشت دستم رو بوسید، خواستم مانع بشم ولی اجازه نداد و من رو شرمنده تر کرد.
من رو سمت داخل کشید و با خنده گفت:
- الانه که حوریه از حسودی بترکه، بریم داخل ببینه دختر خوشگلم تو بغلمه.

مثل خودش خندیدم، ولی واقعاً هنوز هیچی از حس بدی که صدرا تو وجودم تزریق کرده بود کم نشده بود.
در رو باز کرد و به محض وارد شدن با حوریه جون سینه به سینه شدیم، انگار طاقتش تموم شده بود و خودش داشت میومد سراغمون.
متعجب نگاهم کرد و ترسیده گفت:

- ترمه چیزی شده این وقت صبح ترسیدم مامان جان؟
سر بالا انداختم و عالیجناب با آرامش من رو سمت جلو هول داد و گفت:
- اومده سراغ هونام، برو بابا بیدارش کن این روزا زیادی می خوابه.
با نیش باز سمت پله ها راه افتادم.

اینکه این خانواده اینقدر من رو دوست داشتن واقعاً حس خوبی داشت.

پشت در اتاق هونام که رسیدم باز اون غم دنیا به دلم سرازیر شد.
حس بدی داشتم از اینکه شوهرم این مرد بود و اون یکی کثافت از معاشقه
با من می‌گفت.

حس یه خائن رو داشتم و حس می‌کردم بوی گند تعفن می‌دم.
در رو خیلی آروم باز کردم و با دیدنش لبخند غمگینی زدم، روی تخت با
نیم تنه‌ی برهنه به پهلوی خواب بود. داخل شدم و به همون آرومی در رو
بستم.

کوله‌م رو همونجا کنار در ول کردم و تا کنار تخت پیش رفتم.
عطر تنش کل اتاق رو برداشته بود و من همراه با نفس عمیقی کمی رو
تختی رو کنار زدم و روی تخت رفتم.
اینقدر عمیق خواب بود که اصلاً متوجه نشد که وارد اتاق شدم.
پیش رفتم و خودم رو تو آغوشش جا دادم.
یه دستم رو روش انداختم و تنم رو به تنش فشردم که چشم باز کرد و
متعجب نگاهم کرد.

چشم‌هایش غرق خواب بود و صدایش از ته چاه در اومد.
- ترمه؟

سرم رو به سینه‌ش فشار دادم، تنش داغ بود و حس رخوت همه‌ی وجودم
رو گرفت.

این آغوش می‌تونست تو چند ثانیه منو به یه حال خوب دعوت کنه.
دم عمیقی از عطر تن مست کننده‌ش رو به ریه‌هام کشیدم و با غم گفتم:
- بغلم می‌کنی هونام؟

دستش رو بیشتر دورم تاب داد و لب‌هاش رو روی شالم چسبوند.
 - بغل من فقط جای توهه عزیزم، چی شده این وقت صبح؟
 گیجم هنوز ترمه ساعت چنده که اینجایی؟
 متوجه شدم سر چرخوند تا ساعت دیواری ای که سمت مخالفش بود رو
 ببینه و من لبم رو به سینه‌ی لختش چسبوندم.
 - هیشششش بذار یه کم آروم بشم بعد بهت می‌گم باشه؟
 سینه‌ش بالا پایین شد و نفسش رو منقطع بیرون داد:
 - داری من و می‌ترسونی، فقط بهم بگو نگران باشم یا نه؟
 چند بار روی سینه‌ی لختش رو بوسیدم و با صدای پایینی پیچ زدم:
 - نگران نباش، فقط من و سخت تر تو آغوش فشار بده.
 می‌خوام بدونم مال توام، که تو پشتمی، که دوسم داری...
 کاری که می‌خواستم رو کرد.
 سرش رو پایین کشید و چسبیده به گوشم پیچ زد:
 - معلومه که مال منی، تو زندگی منی، نفس منی، تو تنها چیزی هستی
 که منو به این دنیا وصل کرده، نبینم حالت بد باشه،
 نبینم بی‌تاب و ناآروم باشی.
 الان بغلت می‌کنم می‌بوسمت، یه کمی بخواب بیدار که شدی بگو چته تا
 زمین و زمان و بهم بدوزم واسه این حال بدت.

چند بار نرمه‌ی گوشت رو بوسید و با اینکار و حرف‌های آرامشی رو به وجودم تزریق کرد که اصلاً نفهمیدم کی چشم‌هام اینقدر سنگین شد که به خواب رفتم.

به زور لای پلک‌هایی که انگار به هم چسبیده بود رو باز کردم. دیشب اصلاً نخوابیده بودم و حضورم تو این اتاق پر از آرامش، تخت گرمی که عطر هونام رو تو خودش داشت اینقدر رخوت آور بود که حتی نای بلند شدن نداشتم.

سرم رو تو بالشت زیر سرم فرو کردم و دم عمیقی از عطر خنکی که تمام رشته‌هام رو پر کرده بود گرفتم، من می‌تونستم سال‌ها با این عطر زندگی کنم.

لبخندی زدم و دستم رو بی‌هوا روی تخت تکیه دادم تا بتونم لمسش کنم و شاید کمی شاکی بشم از اینکه من هنوز توی تختم و اون آغوشش رو ازم دریغ کرده.

اما نبودنش جویری به قلبم نیشتر زد که با هول و ولا تو جام نشستم و صدایش کردم:

- هونام؟

صدایش از سمت چپ با یک متر فاصله به گوشم رسید.

- اینجام.

قبل از نگاه کردن بهش نفس عمیق کشیدم و با مکت بهش نگاه کردم.
داشت تیشرتش رو تنش می‌کرد و انگار آماده‌ی رفتن بود، دست خودم نبود
اما لب‌هام به بدترین شکل رو به پایین افتاد و لب زدم:

- داری می‌ری؟

پایین تیشرت رو مرتب کرد، کمی خیره نگاهم کرد، انگار قصد داشت با
نگاهش بفهمه از دیشب که از هم جدا شدیم دقیقاً چه اتفاقی افتاده که من
به این حال افتادم.

سر بالا انداخت، جلو اومد، تخت رو دور زد و حین برداشتن گوشی روی
میز گفت:

- داریم می‌ریم.

گیج نگاهش کردم و با اخم گفتم:

- کجا؟

دستش رو سمتم گرفت و با لبخند گفت:

- پایین که یه چیزی بخوریم، حالت که جا اومد، ضعف که نداشتی بعدش
به من بگی چی شده که اینقدر بی‌تاب و گرفته‌ای.

لب‌هام رو جلو دادم.

مانتوم تو تنم چرخیده بود و موهام کامل دور گردنم پیچیده بود.

- نمی‌تونم تا الانشم گند زدم باید برم شرکت دایان می‌کشه من و...

دستم رو گرفت و حین کشیدنم سمت خودش گفت:

- مرخصیتو رد کردم، زود باش جمع و جور شو بریم، وگرنه جای صبحانه
تو رو می‌خورم.

قدرتش زیاد بود که نتوانستم مقاومت کنم و ایستادم اما دست دور کمرش انداختم و با صدای پایینی گفتم:

- نمی‌شه اینجا صبحانه بخوریم؟ می‌خوام فقط پیش تو باشم، لطفاً.
کمرم رو نوازش کرد، نفس عمیق کشید و کاملاً متوجه مقاومتش واسه آروم موندن شدم.

این از لرزش صداس وقتی دهن باز کرد کاملاً مشخص بود.
- برو دست و صورتت و بشور لباس عوض کن من سینی صبحانه رو میارم بالا، فقط بدون کم‌کم دارم به نطقه‌ی جوش می‌رسم و احتمالاً قراره دلیل حال بدتو به آتیش بکشم.

فقط سر تکون دادم، ازم جدا شد و از اتاق که خارج شد سمت سرویس داخل اتاقش راه افتادم.

اولین صبحانه‌ی دو نفره‌مون رو توی اتاقمون خوردیم، شاید که نه قطعاً یکی از لذتبخش‌ترین صبحانه‌های زندگیم بود.

حالا روی زمین رو به روی هم روی فرش پرز بلند طوسی رنگمون که شکل یه دایره‌ی بزرگ بود نشسته بودیم.

هونام قهوه‌ش رو نوشیده بود و داشت با آرامش نگاهم می‌کرد اما من قلبم پر از تشویش بود.

پر از نگرانی واسه اتفاقی که می‌تونست بعد شنیدن حرف‌هام بیفته.
چطور باید بهش می‌گفتم من جا زدم وقتی بازی رو خودم شروع کردم.
چقدر دیگه باید ازم نا امید می‌شد؟
چقدر دیگه باید خورد می‌شدم؟

- نمی‌خواهی حرف بزنی مهربای من؟

قاشقی که بی‌هدف تو فنجون قهوه‌م می‌چرخوندم توی زیر دستی رها کردم و نگاهش کردم، چشم‌هاش زیر چراغ زرد رنگ بالای سرمون می‌درخشید و لبخندش قوت قلب این روزهای من بود، لبم رو به هم فشردم.

- از اینکه گاهی اوقات حس می‌کنم خیلی به درد نخورم واقعاً اذیت می‌شم. اخم کرد، کنج لبش رو گزید و کلافه گفت:

- خیلی دارم سعی می‌کنم آروم باشم اما واقعاً دیگه از توانم خارجه، این مزخرفات و کی تو سر تو انداخته؟

کدوم بی‌پدرو مادری گوه اضافه خورده که تو الان تو این حالی؟ ترمه به خدا دارم می‌زنم به سیم آخر.

سر پایین انداختم، نه، من نمی‌تونستم، نمی‌شد، اگه بعد شنیدنش می‌گفت خودت خواستی، اگه به خاطر همین ولم می‌کرد چی؟

حتی یه لحظه هم نمی‌خواستم به زندگی بدون هونام فکر کنم.

اصلاً دیگه از پشش برنمی‌اومدم، هونام نفسم شده بود.

- هیچی، هیچکس...

فکش رو بیشتر فشرد و عصبی تر صداش رو از حد معمول بالا تر برد. رفته بودم روی اعصابش، عصبیش کرده بودم و لعنت به من.

- باشه نگو الان می‌رم دهن هر الاغی که تو این چند روز چرت و پرت بهت گفته رو میگ...

"مکث کرد، لب روی هم فشرد و جور دیگه ادامه داد" سرویس می‌کنم حتی اگه اون داداش خوش غیرت باشه.

با عجله ایستاد و من نگران دستم رو مشت کردم.

- نه صبر کن می گم خودم بهت.

پوف کلافه‌ای کشید و حین چنگ زدن به موهای خوشرنگش اینبار جای روبه روم کنارم نشست و با نفس عمیقی گفت:

- می شنوم...

گلم رو صاف کردم، زبونم انگار قفل بود و من لال بودن رو ترجیح می دادم. همه چی تو پیام‌ها مشخص بود پس بدون گفتن حتی یک کلمه قفل گوشیم رو باز کردم، اسم صدرا رو لمس کردم و صفحه‌ی چتش که باز شد گوشی رو سمتش گرفتم و لب زدم:

- بخشید که مجبوری اینارو بخونی ولی دردم اینه، مسبب حال بدم اینه. با اخم گوشی رو تو دست گرفت، نگاهش رو با مکث از صورت منی که لپ‌هام از شرم گل انداخته بود گرفت و به گوشی بخشید.

با خوندن پیام‌ها صورتش کم کم سرخ شد و گوشی وامونده‌ی من رو جوری تو مشتش فشرد که هر لحظه داشت به خورد شدن نزدیک‌تر می شد. نگاهم کرد، فکش رو چفت کرد و از لای فک قفل شده غریذ:

- این بی ناموس کی بهت پیام داده؟

قبل از اینکه فکر بدی بکنه و مغزش دنبال اما و اگر بگرده با عجله گفتم:

- دیشب... آخر شب، صبحم که مستقیم اومدم پیش خودت.

ببین حتی جوابشم ندادم، بخشید هونام من فکرشم نمی کردم اینقدر کثافت باشه.

پلک بست، اینکه داشت به خاطر من اینجوری خودش رو کنترل می کرد
واقعاً جای مُردن داشت، من باید واسش می مردم که کل رگ هاش از خشم
بیرون زده بود اما باز هوای منی که می دید دارم قبض رو می شم رو داشت.
بالاخره نفسش رو سخت بیرون داد و حین گزیدن لبش گفت:
- بلاکش کن.

ابرو بالا انداختم و متعجب گفتم:

- چی؟ بلاک واسه چی پس نقشه مون؟
دستش رو با گوشی روی میز کوبید و من صدای شکستن گلسش رو شنیدم.
- کدوم نقشه ترمه، کاری که تو سر خود کردی؟
می خوای چشم ببندم و مثل یه بی غیرت بشینم تماشا کنم اون لعنتی
احتمالاً با یادت روزی چند بار خودشو خالی می کنه؟
می فهمی اون یه منحرف جنسیه یا منه گردن شکسته باید برات توضیح
بدم؟

لبم با بغض لرزید و یه قطره اشک از چشم چپم چکید، من اصلاً آدمی
نبودم که زود گریه کنم اما این خشونت تو صدای هونام همیشه آروم زیادی
اذیتم کرد.

من عادت کرده بودم به آرامش تو صداش.

- ببخشید خب.

پلک بست، کمی سمتم خم شد و مشتش رو اینبار ملایم تر روی رونش
کوبید.

- الان چرا گریه می کنی، ترمه چیزی هست که نگفتی؟

تند تند سر بالا انداختم و با صدای مرتعش لب زدم:
 - نه نه به خدا هونام عصبی نشو دیگه، تو اینجوری می کنی من دق می کنم.
 سرش رو کلافه تکون داد.
 عصبی بود و حتی نشد با یه لبخند کوتاه دلم رو گرم کنه.
 با سر به قهوه‌ی دست نخورده پیش روم اشاره کرد گفت:
 - کیکتو بخور می‌رسونمت خونه باید برم جایی.
 لبم بیشتر جلو اومد و یه قطره دیگه اشک از چشمم چکید، نکنه می‌رفت
 سراغ صدرا؟ نکنه بلایی سرش میومد؟
 - کجا؟
 نفسش رو سخت بیرون داد و گوشی شکسته رو سمتم هل داد.
 - به وقتش می‌گم، پاشو ترمه دارم اینجا خفه می‌شم.
 اطاعت کردم، اصلاً دیگه میلی به خوردن اون قهوه‌ی یخ شده نداشتم.
 - می‌شه نری سراغ صدرا؟ به خدا من خیلی می‌ترسم نکنه بلایی سرت
 بیاره.
 بیشتر اخم کرد و کلافه گرید:
 - هنوز اینقدر خر نشدم گند بزnm به همه چی، زود باش ترمه بیوش لباس تو.
 با عجله سمت مانتوم رفتم، تنم کردم و حین انداختن شال روی سرم به
 کوله‌م چنگ زدم و روی شونه‌م گذاشتم و یه قدم عقب تر از هونام سمت
 خروجی راه افتادم.

"هونام"

خیره به وکیل جدید فکم رو به هم فشردم. هیچوقت از این مدل معامله‌ها، زد و بندها و پول‌های کلون خوشم نمی‌اومد. حالا با خواست و اراده‌ی خودم دقیقاً تو قعر این جهنم بودم و هنوز نتونسته بودم کاری از پیش ببرم. دقیقاً جایی بودم که ازش متنفر بودم و باید تصمیماتی می‌گرفتم که فکر کردن بهش هم می‌تونست عصبیم کنه. چند روز پیش بعد ملاقات با ترمه وقتی اون پیغام‌های کثیف رو از صدرا خوندم طاقتم طاق شد. دیگه نمی‌تونستم تو این بازی باشم، پیش سرگرد رفتم و همه چیز رو مو به مو براش توضیح دادم اما اون کلی دلیل و منطق آورد که فقط کمی دیگه به این بازی ادامه بدم، می‌گفت چیزی تا دستگیری این باند نمونه و الان با گیر افتادن صدرا اونا قطعاً تو هفتا سوراخ موش قایم می‌شن. هر چی که بود باعث شد با تمام خشمی که داشت مثل خوره من رو از تو می‌خورد فعلاً دست نگه دارم با این تفاوت که دیگه بدون حضور من ترمه حق هیچگونه ارتباطی با اون حرومزاده رو نداشت حتی یه پیغام ساده. تو فکر بودم و حتی یه ثانیه چشم‌هام از روی صورت شادمان منحرف نشد، انگار اونم حس خوبی از نگاه خیره‌م نگرفت که اخم کرد و مردد گفت:

- خب جناب بخشایش تصمیم گرفتین؟ من هر چیزی که لازم بود براتون توضیح دادم دیگه پای شماست.

کمر راست کردم، به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- من همون اول که گفتین همچین پیشنهادی دارین ردش کردم نمی‌دونم چرا اینقدر اصرار می‌کنین آقای شادمان و این داره اذیت کننده می‌شه.

حس کردم کمی جا خورد، شاید انتظارش رو نداشت با اون سخنرانی بی‌نقصی که کرده بود من همچنان جوابم بهش نه باشه.

پاش رو روی پاش انداخت، دستی به یقه‌ی بلوز آبی رنگی که زیر کتش پوشیده بود کشید و گلو صاف کرد.

- حس می‌کنم شما به عرایض من هیچ دقت نکردین، من به خسرو خان هم گفتم شاید بهتر بود خودشون در این باره تصمیم بگیرن.

لب روی هم فشردم و صدای پیغام گوشیم باعث شد گوشی رو کمی از میز فاصله بدم و پیغام ترمه رو باز کنم.

(سلام هونام جونم عصر شما بخیر سرورم)

لبخندی که ناخواسته روی لبم نشست از چشم شادمان دور نمود که با اخم گفت:

- فکر نمی‌کنم عرایض من خنده دار بوده باشه!

نیم نگاهی بهش انداختم و حین تایپ کردن واسه ترمه گفتم:

- منم فکر نمی‌کنم به شما مربوط باشه.

(سلام عزیزم تو چطوری؟)

گوشی رو روی میز برگردوندم و کلافه گفتم:

- شادمان وقتی پدرم گفته کار باید با صلاح دید من انجام بشه دیگه حرفی باقی نمی‌مونه و من به هیچ وجه راضی به واردات چای اونم از یه کارخونه‌ی بی‌کیفیت که حتی اسمش هم تا حالا نشنیدم نیستم الانم بهتره...

صدای پیغام دوباره رشته‌ی کلام رو پاره کرد و من بدون مکث خوندمش.

(شام خونه‌ی شمام، با پدر و مادرت در مورد عروسی حرف بزنیم؟)

اصلاً میلی به ادامه‌ی بحث با شادمان نداشتم وقتی می‌دونستم صدرا از یه معامله حرف زده بود و حالا به همه مشکوک بودم.

هر کسی که اطرافمون بود فقط واسه نابودی ما بود و من خیلی وقت بود به این نتیجه رسیده بودم، خسرو بخشایش با اون همه اعتبار و کبکبه و دبدبه نیمی از ریشه‌هاش قطع شده بود و فقط یه نسیم کوتاه واسه نابودیش کافی بود.

امکان نداشت من اون نسیم باشم.

پس واسه خلاصی از این بحث اعصاب خورد کن گلو صاف کردم و به در اشاره کردم:

- بهتره تشریف ببرین و دیگه هم اصرار نکنین.

عصبی ایستاد و دست مشت شده‌ش رو که با عجله تو جیبش سر داد رو دیدم.

- نمی‌دونم دلیل این مقاومت چیه وقتی من تمام جوانب کارو سنجیدم.

داشتم عصبی می‌شدم، چیزی که از لحظه‌ی ورودش سعی کردم اتفاق نیفته و خب بالاخره موفق شد منو به نقطه‌ی جوش برسونه.

مستم رو روی میز کوبیدم و با خشم گفتم:

- خودتو جوانبتو با هم...

"مکث کردم و با دست به در اشاره کردم"

برو بیرون شادمان اینقدر فک نزن، روز خوبی و شروع نکردم و الان تا خرخره
پریم.

فک روی هم سایید، کمی خیره نگاهم کرد و در آخر فقط سری تکون داد
و سمت در راه افتاد.

با خشم نگاهم رو از در بسته شده گرفتم و عصبی واسه ترمه تایپ کردم:
(باشه عشقم پیام دنبالت؟)

خیلی زود دو تا تیک آبی خورد و در حال تایپ شد.

(نه عزیزم امروز به لطف جناب بخشایش زود از شرکت زدم بیرون، با ترنج
می‌رم خریدو بعدم خونه‌ی شما، اونجا می‌بینمت.)

تلفنم که زنگ خورد دیگه نتونستم جواب بدم، با دیدن شماره‌ی عالیجناب
پوف کلافه ای کشیدم و نوار سبز رنگ رو کشیدم.

اینا قسم خورده بودن که من رو دیوونه کنن شک نداشتم.
- بله؟

- بیا اتاقم بابا جان...

گوشی رو کمی از گوشم فاصله دادم و نگاهی بهش انداختم، من تو رابطه‌م
با عالیجناب چه تغییری ایجاد کرده بودم که حالا باز مثل قبل باباجان
صدام می‌کرد؟

از نظر من اون هنوز قاتل هما بود، قاتل جوونی دختر هجده سالش.

- حوصله ندارم عالیجناب، اگه در مورد اون معامله‌ی چای می‌خوای حرف بزنی که اصلاً فکرشم نکن، اگه چیز دیگه‌ست بذار برای شب تو خونه حرف می‌زنیم.

کمی مکث کرد و حین صاف کردن گلویش گفت:

- شادمان اینجاست، دلیل می‌خوادو من گفتم تو قطعاً دلیلی قانع کننده‌ای داری پس بیا اتاقم تا حرف بزنیم.

کنج لبم رو با خشم جوییدم، پلک چپم شدیداً می‌پرید و اعصابم تو این چند روز به شدت تحریک پذیر بود که ضربان قلبم بالا می‌رفت و پیشونیم نبض می‌گرفت:

- به شادمان بگو ول معطله، می‌تونه تو اتاق تو چای بنوشه و شیرینی هم تعارفش کن، من این قراردادو امضا نمی‌کنم.

هیچ دلیل قانع کننده‌ای ندارم، فقط دوست ندارم امضا کنم.

مکث کرد و می‌تونستم حس کنم الان خیره‌ی شادمانه و احتمالاً زیادی به غرورش برخورده که من به حرفش بی‌اعتنایی کردم ولی خب منم پسر همون مرد بودم، لجباز و یه دنده عین خودش.

- باشه پسرم شب در موردش حرف می‌زنیم الان عصبی هستی.

- من عصبی نیستم پدر من اتفاقاً تو آروم ترین حالت ممکن هستم، شما هم اگه کارو به من سپردی تو تصمیماتم دخالت نکن.

گلو صاف کرد و نفشش رو سخت بیرون داد.

خیلی وقت بود این رویه رو در پیش گرفته بود، شاید واسه نگه‌داشتن من پیش خودش، هر چی که بود روی حرفم حرف نمی‌زد.

- باشه بابا، هر چی تو بگی، شک ندارم بهترین کارو می‌کنی، اما شب در موردش حرف می‌زنیم.

کنج لبم رو گزیدم و کمی ملایم تر گفتم:

- شب حرف‌های مهمتری دارم بزنم، خیلی از کار مهم تر...

- اونم به روی چشم پسرم فعلاً...

تماس رو قطع کرد و من عصبی ایستادم.

سمت پنجره رفتم و بی‌اهمیت به سرمای هوا پنجره رو باز کردم و سرم رو بیرون بردم.

این فضا، این شرکت، نزدیکیم به عالیجناب داشت روانیم می‌کرد.

من فضای آروم و بی‌دردسر شرکت خودم رو می‌خواستم.

با اتاقی که هیچ ربطی به خود شرکت نداشت و آرامش توش موج می‌زد.

چند تا دم عمیق از هوای دود گرفته‌ی تهران گرفتم و به محض پایین انداختن سرم تونستم ماشین زیادی تو چشم دایان رو تشخیص بدم.

با اخم بهش نگاه کردم، اینکه امکان نداشت پا تو این شرکت بذاره کاملاً مشخص بود اما چرا بهم خبر نداده بود که برم پایین؟

سری به تأسف تکون دادم و عقب گرد کردم.

گوشی و سوئیچم رو از روی میز برداشتم و از اتاقم بیرون زدم.

کنار میز منشی که ایستادم با عجله ایستاد و گفت:

- امری دارین جناب بخشایش؟

با سر به اتاق عالیجناب اشاره کردم و گفتم:

- به پدرم بگو زودتر رفتم منتظرم نباشه می‌رم خونه.

دستی به شال سفیدی که سرش بود کشید و با صدای پایینی گفت:
 - چشم قربان می گم بهشون.
 سری به تأیید تگون دادم و از شرکت بیرون زدم.
 پله هارو که پایین رفتم دیدمش، نگاهش به در شرکت بود و بیرون که رفتم
 متوجه شد که دو انگشت رو روی پیشونیش گذاشت و لبخند زد.
 جلو رفتم، ماشین رو دور زدم و حین جا گرفتن روی صندی جلو گفتم:
 - از کی اینجا یی؟ چرا خبر ندادی؟
 استارت زد و حین راهنما زدن واسه خروج از پارک گفت:
 - منتظر بودم ساعت کاریت تموم بشه، از اونجایی که زیادی وفادار شدی
 به عالیجناب گفتم مزاحم نشم.
 کلافه دست روی ساعدش گذاشتم.
 - کجا ماشینم چی؟
 بی اهمیت راه افتاد و گفت:
 - فردا رو با بابای عزیزت بیا، حرف دارم باهات.
 نفسم رو بیرون دادم، حوصله ی رانندگی نداشتم پس چه بهتر که دایان من
 رو می رسوند.
 وارد خیابون شد و با آرامش گفت:
 - می خوام ازدواج کنم.
 گردنم جوری سمتش چرخید که استخونم صدا داد و با ابروهای بالا پریده
 گفتم:
 - می خوای چیکار کنی؟!

مکث کرد، لبش رو جوئید و مردد گفت:

- می‌خوام ازدواج کنم هونام.

پوزخند زدم و متأسف گفتم:

- تو حتی به منم نمی‌تونی با اطمینان بگی چه قصدی داری، کدوم دختری و

می‌خوای بدبخت کنی؟

بدون مکث، محکم و رسا گفت:

- ترنج.

چقدر دلم می‌خواست مشتم رو روی فکش بخوابونم، تو هر حالتی

می‌تونست من رو به حد مرگ عصبی کنه، لعنتی...

- می‌خوای ترنج و بدبخت کنی؟

نچ بلندی گفت و با لبخند جواب داد:

- نه اون خوشبخت می‌شه، می‌خوام مغز خودمو بگ*ا بدم، می‌خوام تاوان

گناه‌های کرده و نکردم و وارد زندگیم کنم.

سری به تأسف تگون دادم، یه مرگیش بود شک نداشتم، دایان امکان نداشت

یهویی تصمیم به ازدواج بگیره.

- دوشش داری؟

- نه...

پوفی کشیدم و چند بار پشت هم به صورتم دست کشیدم که حرفش رو

تصحیح کرد.

- یعنی نمی‌دونم شاید... فقط اینو می‌دونم نمی‌تونم ببینم زن یکی دیگه

شده.

نگاهش کردم، فکش منقبض بود و اخم‌هاش توی هم اما همه‌ی حواسش به رانندگیش بود.

- مگه قراره زن یکی دیگه بشه؟

- امروز نه فردا آره، بالاخره چی دست دست کنم می‌شه.

- احمقانه‌ست، چطوری می‌خواهی یه دختری که دوشش نداری و بگیری

فقط چون نمی‌خواهی مال کس دیگه بشه؟

نیم نگاهی بهم انداخت، تو خنثی ترین حالت ممکن بود و دهن که باز کرد بیشتر از قبل عصبی شدم.

- من با بابام صحبت کردم، به پدر ترنجم زنگ زدم و قرار خواستگاری و گذاشتیم، البته خبرشو هنوز ندادن ولی می‌دن، بدون شک. پس لطفاً جای اینکه من و قانع کنی ازدواج نکنم هولم بده که خودمو از این لجنی که توش گرفتارم نجات بدم، عشق بعد ازدواجم می‌تونه به وجود بیاد.

متأسف نگاه ازش گرفتم، دیگه کاری از دست من بر نمیومد، گفتنی‌هارو گفتم و جواب دلخواهم رو نگرفتم، پس بهتر بود جای اینکه مقابلش باشم کنارش باشم.

- باشه کنارتم ولی خواست باشه دایان دختری که تو انتخاب کردی با بقیه‌ی دخترایی که دیدی و شناختی فرق داره، این دختر زیادی مظلومه. خندید و سرش رو تکون داد، انگار اعتقادی به حرفی که زده بودم نداشت.

- آره یکی ترنج مظلومه یکی زن تو، نیست دوقلوان کپ همن.

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم، ترنج و ترمه فقط از نظر ظاهر شبیه بودن اما اخلاق اصلاً.

ترمه دقیقاً نقطه‌ی مقابل اون دختر بود، شیطنت‌هاش، دلبری‌هاش... هنوز
تنم از لمس چند شب پیش تو پارکینگ کوچیک خونه شون داغ بود.
هنوزم قلبم تند می‌زد و شدیداً می‌خواستم تو بغلم داشته باشمش.
- چیه اسم زنتو آوردم رفتی تو هیروت؟

خندیدم و حین تکیه دادن سرم به پشتی صندلی گفتم:
- عشق چیز قشنگیه دایان، این حق و از خودت نگیر، ترنج لیاقت یه زندگی
خوبو داره.

سری به تأیید تکون داد، وارد خیابون منتهی به خونه باغ شد و جواب داد:
- اینو می‌دونم که پا پیش گذاشتم، به نظرم اگه یه دختر تو این دنیا باشه
که لیاقت رقابت با هما رو داشته باشه اونم ترنجه، اومدم دنبالت که اینو
بهت بگم و یکی هم اینکه با عالیجناب صحبت کن می‌خوام تو خواستگاری
باشه.

اخم کردم، می‌دونستم دایان چیزی تو سرشه.
کنار در بزرگ سفید رنگ خونه ایستاد، سمتم چرخید و من مشکوک
پرسیدم:

- چی تو سرته دایان؟

لبخند زد:

- چیز خاصی نیست فقط می‌خوام تو خواستگاری دوماد سابقش باشه، بابا
مگه خان عموم نیست؟

چشم ریز کردم، کینه ای بود خیلی زیاد.

شیشه رو پایین کشید و باد سرد تنم رو نوازش کرد.

- دست از این کینه بردار، می‌خوای داغ‌ها رو تازه کنی؟
حتی منم نمی‌خوام تو این خواستگاری باشم.
پوزخند زد و نگاهش رو به جلو دوخت.
- این بود برادریت؟
این بود پشتتم پشتتم گفتات؟
واقعاً واسه خودم متأسفم...
از ته دلم آه کشیدم و حین تگون دادن سرم لبم رو تر کردم.
در رو باز کردم و پیاده شدم.
ماشین رو دور زدم و می‌خواستم بدون حرف برم داخل اما مکث کردم، جلو رفتم و دستم رو روی در گذاشتم و سمتش خم شدم که نگاهم کرد.
- پشتتم، تا هر جا که بری، بگو ته دره می‌گم چشم، بگو جهنم می‌گم ای ولله، ولی ازم نخواه عین خیالم نباشه که داغ روی داغ عالیجناب بذاری.
نگاه گرفتم و به محض چرخیدنم گفتم:
- از کی تا حالا عالیجناب و ناراحتیش واست مهم شده؟
فکم رو روی هم فشار دادم و عصبی گفتم:
- از وقتی که گریه‌های شبونه‌ش و توی اتاقش شنیدم، اگه اون مرد از نظر من قاتل هم باشه نمی‌ذارم هیچکس درد روی دردش بیاره، دایان تو هم اگه می‌خوای ازدواج کنی و از این جهنم در بیای از این کینه دست بکش چون ریشه‌ی خودت و می‌خشکونه نه هیچ کس دیگه.
فکر نکن فقط تویی که داغ دیدی، آسیب دیدی، من خانواده‌م از هم پاشیده، یه دستم قطع شده دایان می‌فهمی؟ من دست راستم نیست و حالا ناقصم

دردم و بفهم، اگه دهنم و بستم و دم نمی‌زنم فکر نکن این داغ سر شده نه بدتر تو جیگرم علو گرفته اما سکوت می‌کنم چرا چون اطرافیانم نباید تاوان درد منو بدن، پس جای اینکه مرحم باشی مدام زخم زن، منم تا یه حدی توان دارم، صبر دارم، لبریزم نکن.

اگه انتقامی هم قراره از عالیجناب گرفته بشه که نیست به عهده‌ی منه. الانم برو، لباس پلو خوریت و حاضر کن و به این فکر کن قراره زنتو دقیقاً تو کدوم خونه ببری؟ خونه‌ای که هنوز پر از عکس‌های هماست؟ دایان تو خیلی چیزا داری بهش فکر کنی که عذاب دادن پدر من آخرین پله‌شه.

- زخم و من می‌زنم یا تو؟ هما رو ازم گرفتن حالا خاطراتشم تو می‌خوای بگیری؟

سرم رو به تأسف تکون دادم و کلافه از این بحث هر باره ای که سر هما داشتیم گفتم:

- وقتی زن بگیری حتی فکر کردن به یه عشق مُرده هم خیانتیه دایان. اگه می‌خوای و می‌تونی صفر تا صدت واسه ترنج باشه بسم‌الله برو جلو، اگه نه نمی‌تونی اگه قراره با خیره شدن به عکس‌های هما یا دیدن هر شبه‌ی فیلم جشن عقدتون اون دختری بکشی دست بکش پسر، دست بکش برادر، می‌دونم دلت خونه، جانِ هونام خود خواسته دل اون دختری خون نکن... نگاه از صورت سرخ شده‌ش گرفتم و بدون اینکه منتظر جواب باشم سمت در راه افتادم و دایان با تیک‌آف سختی که کشید ازم فاصله گرفت.

مکت کردم، نگاهم رو از دود باقی مونده از لاستیک و لنت‌هاش گرفتم و در رو با کلید باز کردم.

حیاط پر از برگ رو طی کردم و واسه دیدن ترمه بی‌قرار تر شدم. حتی فکر به حضورش توی این خونه هم می‌تونست من رو به وجد بیاره. دایان حالم رو بد کرده بود ولی شک نداشتم که ترمه می‌تونست من رو از این حال و هوای بد بیرون بکشه. وارد خونه که شدم اولین چیزی که به گوشم رسید صدای تند تند حرف زدن ترمه بود.

صدا از آشپزخونه میومد و من بعد انداختن کتم روی مبل به اون سمت حرکت کردم.

- حالا به نظر شما با این همه چیز که گفتم اصلاً به صلاحه ترنج زن دایان بشه؟

تو درگاه در ایستادم، مامان داشت غذاش رو هم می‌زد و ترمه روی کانتر پشت به من نشسته بود.

- چی بگم دخترم مگه نمی‌گی خواهرت دایان و دوست داره؟
- آره ولی همه چی که عشق نمی‌شه، اصلاً شما فکر کن این عشق یه طرفه باشه کی این وسط می‌سوزه ترنج یا دایان؟
خیره به موهایی که دم اسبی بسته بود جلو رفتم.

مامان به محض چرخیدن من رو دید و من انگشتم رو به نشونه‌ی هیس روی بینیم گذاشتم، می‌خواستم بیشتر صداش رو بشنوم، وقتی اینجوری جدی می‌شد میل عجیبی داشتم یه لقمه‌ی چپش کنم.

مامان پلک زد و با لبخند گفت:

- خب عشق یه طرفه واقعاً چیز خوبی نیست...

ترمه هر دو دستش رو روی کانتر گذاشت و سر تکون داد.

- اوهوم خیلی بده.

منم از این نگرانم، ترنج خیلی دلنازکه، بدترین خصلتشم اینه هر چی دردتو غم داره تو دلش می‌ریزه، اگه ناراحت باشه سکوت می‌کنه، اگه ذوق کنه سکوت می‌کنه و این به نظرم خیلی بده، اگه مردی میومد خواستگاریش که می‌دونستم صددرصد عاشقشه به خدا اصلاً نگران نبودم می‌دونستم می‌تونه درکش کنه اصلاً ناراحتش نمی‌کنه که ترنج خودخوری کنه. پلک بستم و نفس عمیقم رو تو سینه خفه کردم که مامان با نیم نگاهی به من گفت:

- شاید دایان بتونه درکش کنه، باور کن پسر خوبیه.

ترمه نج بلندی کرد و جواب داد:

- نمی‌دونم مامان حوریه، اگه هونام بود صددرصد می‌گفتم دقیقاً همون مردیه که هر دختری آرزو داره، باشعور باشخصیت مهربون، هیچ حرفی و بدون در نظر گرفتن شخص مقابلش به زبون نمیاره، اخم کنی می‌فهمه چی تو سرته، اینقدر خوب و دوست داشتنی هست که اصلاً نیاز نیست به این فکر کنی که شاید یه روزی مشکلی داشته باشی چون خیالت راحت یکی مثل هونامو داری که مثل کوه پشتته اما دایان... باید می‌مردم واسه این دختر.

عجیب بود ولی تو قلبم یه حس ناشناخته‌ای داشتم، یه حال سرخوش که
واسش اسمی پیدا نمی‌کردم.

پلک که بستم صدای هما تو سرم زنگ زد.

(- وای داداشی اصلاً صداش و می‌شنوم حرف زدنش، رفتارش، دلم ضعف
می‌ره می‌خوام غش کنم واسش)

اون زمان به حسش به دایان خندیده بودم اما حالا داشتم با تمام وجودم
درک می‌کردم، الان من واقعاً داشتم ضعف می‌کردم واسه اون دختر دلبر
روی کانتر.

خیره به لبخند مامان که از تعریف‌های ترمه روی لبش نشسته بود پاورچین
جلو رفتم که گفت:

- خوشحالم که اینقدر هونامو دوست داری.

- وای مامان حوریه نگو دوست دارم، بگو می‌میرم براش، بگو عمرم رو
عمرش.

دیگه تحمل کردن سخت بود، دست‌هام رو باز کردم و همزمان با پیچیدن
دور کمر ترمه جیغ ترسیده‌ای کشید و من کمرش رو به سینه‌م کوبیدم و
سرم رو تو گردنش فرو کردم.

- عمرم رو عمرت مهربای من.

صدای خنده‌هاش با قهقهه‌ی مامان یکی شد و دستش رو روی صورتم
گذاشت.

- وای هونام مردم از ترس.

گردنش رو عمیق بوسیدم و به چشم‌هاش نگاه کردم، چشم‌هایی که حالا زندگیم بود.

- هونام بمیره برات تو تب نکنی.

مامان غر غر کرد و حین رفتن سمت یخچال گفت:

- خُبِه خُبِه هی بمیرم بمیرم عصبی می‌کنین آدمو، دو تا حرف قشنگ بزنین، این می‌گه بمیرم اون می‌گه... اه.

با چند تا بوسه‌ی عمیق روی رگ درشت گردنش عقب کشیدم و سمت مامان رفتم، دستم رو دور تنش حلقه کردم، بدون اینکه بدونه چی می‌خواد خیره تو یخچال بود و من حین بوسیدن سرش گفتم:

- مامان خوشگلمم چطوره؟

بالاخره شیشه‌ی رب رو تو دست فشرد و با لبخند گفت:

- زندگی به این خونه برگشته می‌شه بد باشم؟

برو لباس‌تو عوض کن مادر چای تازه داریم می‌ریزم برات.

سری به تأیید تکون دادم، ترمه از روی کانتر پایین پرید و جلو اومد.

دستش رو دور بازوم حلقه کرد و با چشمک ریزی گفت:

- منم می‌رم کمکش.

من رو سمت بیرون کشید و مامان با خنده گفت:

- تو لباس عوض کردن کمک می‌کنی؟

ترمه خندید و من نفس عمیق کشیدم، نباید این عشق اینقدر عمیق تو سینه‌م ریشه می‌کرد، من واقعاً بی‌طاقت بودم.

بازوم رو از تو دستش بیرون کشیدم و حین حلقه کردن دور شونه‌هاش شقیقه‌ش رو عمیق بوسیدم و از پله‌ها بالا رفتیم.

لبخند زد و حین ورود به اتاق گفت:

- خبر داری عموت ترنجو از بابام واسه دایان خواستگاری کرده؟
قلبم هنوز بی‌قرار بود، من این دختر رو می‌خواستم و اون داشت از چی حرف می‌زد! یعنی نفهمیده بود با حرف‌هاش چی به سرم آورده که الان از من انتظار داشت در مورد هر چیزی به جز له کردن تنش زیر تنم فکر کنم.
- خبر دارم.

دکمه‌هام رو دونه دونه باز کردم و اون دست به سینه نگاهم کرد.

- خب نظرت چیه؟

بلوز رو روی تخت پرت کردم و حین باز کردن کمربندم گفتم:

- نظری ندارم، دخالت نمی‌کنم.

- وا یعنی چی؟ من همه‌ی امیدم به تو بود...

شلوار رو از پام بیرون کشیدم، تنم کوره‌ی آتیش بود و داشتم از این وضعیت کلافه می‌شدم.

گلو صاف کردم و حین درآوردن جوراب‌هام گفتم:

- از چه نظر؟

دو قدم جلو اومدم، جوراب‌هارو توی هم گلوله کردم و کنار شلوار پرتش کردم.

کنارم ایستاد، دستش رو روی سینه‌م گذاشت و من خیره به چشم‌هاش نگاه کردم.

- از اینکه تو تأیید یا ردش کنی.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و دست به کمر نگاهش کردم.

- گفتم که من دخالتی نمی‌کنم، تو هم نکن بذار خودشون تصمیم بگیرن، جفتشون اینقدر عقل دارن که خوب و بدو تشخیص بدن.

سری به تأیید تکون داد و نوازش سر انگشت‌هاش رو تا شکمم پایین کشید.

- باشه هر چی تو بگی...

کمی سرم رو پایین کشیدم و پیشونیش رو بوسیدم.

- آفرین دختر خوب، حالا اگه این لمس‌های تحریک کننده‌ت تموم شد برم لباس تنم کنم.

دستش رو عقب کشید و حین لب‌گزیدن گفت:

- ببخشید یادم نبود قول دادیم بذاریم بعد عروسی.

سرم رو عصبی تکون دادم، لعنت به اون شبی که این قول رو دادم، همون شب لعنتی که تیام مچمون رو گرفت و خیلی روشن به رومون آورد که چه غلطی داشتیم می‌کردیم.

- لعنت به اون شب ترمه لعنت.

سمت کمد رفتم و حین بیرون کشیدن تیشرت و شلوارم گفتم:

- می‌دونی چیه هونام من خیلی هم پایبند قول و قرارام نیستم حالا خود دانی.

خندیدم کاش می‌دونست اراده‌م دقیقاً به یه تار مو بند بود.

- تو شیطانی ترمه.

بلند قهقهه زد و من با حظ به صورتش نگاه کردم، این دختر زیباترین خلقت خدا بود.

تیشرت و شلوار رو روی تخت پرت کردم.

جلو رفتم و بعد پیچیدن دستم دور تن ظریفش پیشونیش رو بوسیدم و حین عقب کشیدن نگاهم به جای زخمی که فقط یه کمیش از زیر چتریش پیدا بود افتاد.

چشم ریز کردم و دستم رو بالا گرفتم تا موهایش رو کامل کنار بزنم اما با عجله دستم رو پس زد و یه قدم عقب رفت.

- بریم پایین دیگه.

کمی خیره نگاهش کردم و با ملایمت گفتم:

- جای چیه؟

صورتش جمع شد، هیچ میل نداشت در موردش صحبت کنه و من اینو خوب متوجه شدم، چرا تا حالا متوجه نشده بودم که پشت این همیشه چتری ریختن موهایش روی پیشونیش شاید چیزی باشه؟

چه احمقانه فکر می کردم استایلیشه.

- چیزی نیست، بیا بریم مامان حوریه منتظره.

خواست عقب گرد کنه که ساعدش رو گرفتم و با یه کشش کوتاه تنش رو به تنم کوبیدم.

- بیا اینجا ببینم آبنبات ملس من از چی فرار می کنی؟

باز دست بلند کردم و اینبار نتوست مانع بشه، حجم زیادی از چتری های کوتاهش رو کنار زدم و یه رد بخیه ی باریک از کنار شقیقه اش تا کمی از

سرش تو دیدم قرار گرفت، خیلی فجیح نبود که پنهان بشه اما خوب ازش مراقبت کرده بود که تا حالا ندیده بودمش و واقعاً چقدر احمق بودم که بهش دقت نکرده بودم.

- این رد چیه توی موهاش؟

خواستم دستم رو جای اون زخم قدیمی بذارم که با عجله مچم رو گرفت و باز موهاش رو روی اون قسمت تند تند مرتب کرد و گفت:

- چیزی نیست یه رد زخمه از یه شیطننت قدیمی.

سرش رو پایین انداخت و متوجه شدم که نیم نگاهی به نیم تنه‌ی برهنه‌م انداخت و من لب زدم:

- چرا قایمش کردی؟ زشت نیست.

چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و لب‌هاش رو جلو داد.

- اون خط باریک پر از رد بخیه زشت نیست؟

لبخند زدم و با آرامش جواب دادم:

- بستگی داره تو چطوری بهش نگاه کنی، همین الان برو جلوی آینه و به تک به تک اعضای تنت به عنوان یه چیز زشت نگاه کن، آخرش چی می‌بینی یه پکیج زشت که ازت یه موجود زشت ساخته.

لبخند زد، وقتی اینجوری مظلوم حرف می‌زد میل عجیبی داشتم بوسه بارونش کنم.

موهاش رو با هر دو دست پشت گوش زد و با مظلومیت گفت:

- خب من از بچگی دوشش نداشتم همیشه پنهونش کردم فکر نکنم نظرم عوض شه.

با چیزی که به ذهنم رسید یه تای ابروم رو بالا انداختم و متفکر گفتم:

- اگه نظرتو عوض کنم چی؟

خندید، نگاهش رو توی چشمهام چرخ داد و ذوق زده گفت:

- چطوری؟

- صبر کن می‌فهمی.

خواستم سمت میز کارم برم که بازوم رو گرفت:

- ولش کن، بپوش لباستو بریم خجالت نمی‌کشه جلوی چشم من با شُرت

می‌چرخه، نمی‌گی می‌فتم به جونت؟

لبخند عمیقی روی لبهام نشست و حین خم شدن سمت تخت و برداشتن

شلوارم گفتم:

- بشین اینجا کارت دارم.

متعجب ابرو بالا داد و به زمین اشاره کرد.

- بشینم رو زمین؟

سری به تأیید تکون دادم، سمت میز کارم رفتم و از بین لوازم طراحیم پک

ماژیک‌های شب رنگ اصلی که از آلمان آورده بودم رو برداشتم.

سمتش که چرخیدم هنوز همونجا ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد.

- بشین دیگه.

با همون صورت متعجبی که میلیم به گاز گرفتنش رو چند برابر می‌کرد

نشست.

کنارش روی زانوهایم نشستم و با لبخند گفتم:

- تا حالا طرح‌های منو دیدی؟

لب‌هاش رو رو به پایین انحنا داد و حرصی گفت:
 - شما افتخار ندادی که، همش تو اتاقتون زندانی بودین.
 در مازیک رو برداشتم و با صدای آرومی گفتم:
 - الان می‌بینی.
 دستم رو که جلو بردم با عجله مچم رو گرفت و گیج گفت:
 - می‌خوای رو صورتم بکشی؟
 خیره به صورت مظلومی که هیچ شباهتی به چهره‌ی ترمه‌ای که می‌شناختم
 نداشت سری به تأیید تگون دادم.
 - آره شومیز تو در بیار، سفیده رنگی می‌شه این مازیکه خیلی جوهر داره.
 لبش رو گزید و مردد گفت:
 - پاک می‌شه؟
 جاش نمونه باید برم خونه امشب.
 دلبر شده بود نه؟
 ترمه‌ی مظلوم یه بُعد دیگه از شخصیتش بود که خیلی واسم دوست‌داشتنی
 بود.
 پلک بستم، کمی سرم رو جلو بردم و حین بوسیدن پیشونیش بهش
 اطمینان دادم.
 - نگران نباش پاک می‌شه، بکشم؟
 لبش رو از زیر فشار دندون‌هاش آزاد کرد و با نفس عمیقی گفت:
 - بکش.

چتری‌های روی پیشونیش رو کنار زدم، دقیقاً ماژیک رو روی رد بخیه گذاشتم و کشیدم. پیچک و شاخ و برگ‌هاش ابتدایی‌ترین چیزی بود که می‌تونستم بکشم.

از کنار ابروش شروع کردم.

ساقه‌ها و برگ‌هارو به هم متصل کردم و داخل موهاش شدم.

ماژیک رو جدا کردم و از سمت چپ گردنش شروع کردم به کشیدن تا کنار ترقوه‌هاش و در آخر جناقش.

خیره به پوست لطیف گردنش سر جلو بردم و استخون جذاب ترقوه‌ش رو بوسیدم که باز دندون‌هاش به جدال لب‌هاش رفت و من سعی کردم به چشم‌هاش نگاه نکنم.

سخت بود کنترل کردن، حالی که داشتم خیلی سخت بود.

لب‌هام رو از پوست داغش جدا کردم و نگاهم رو به طرح دادم، دقیقاً شبیه یه پیچک بود که دور تنش تنیده شده بود و انگار یه قسمت‌هاییش از داخل تنش بیرون اومده بود.

ماژیک مشکی رو براشتم و جای ورود و خروج پیچک به بدنش رو به صورت سه بعدی مشکی کردم، دقیقاً شبیه یه حفره‌ی جذاب.

باز با فسفری از بین سینه‌هاش گذشتمو سوتین سرمه‌ای رنگش رو رد کردم و دهن که باز کردم صدام از زور بالا رفتن هورمون‌های لعنتیم به حدی دورگه بود که اخم کردم.

- دست چپ‌تو بده بالا.

کاری که می‌خواستم رو کرد ولی انگار بیشتر از من تحت فشار بود که دست به غرغر برداشت.

- چیکار می‌کنی هونام چی می‌کشی؟

الان حوریه جون می‌گه رفتن بالا نیومدن.

تکونی به گردن داغ شدم دادم و سعی کردم جدیتم رو تا جایی که می‌تونم حفظ کنم، ولی مگه می‌شد، وقتی انگشت‌هام همراه اون مازیک روی پوستش کشیده می‌شد و تمام امیالی که خیلی وقت بود مُرده بود رو زنده می‌کرد مگه می‌شد؟

- صبر کن...

نفسم رو بیرون دادم و تنش رو دور زدم، واسه امتداد اون پیچک دور تنش روی تنش خم شدم و دست آزادم رو روی پوست تب کرده‌ی کتفش گذاشتم.

عطر تنش، داغی پوستش، دست و پام رو شل کرده بود و داشت منو به یه جدال سخت دعوت می‌کرد.

پلک روی هم فشردم و تنش رو دور زدم،

به شکمش که رسیدم آروم لب زدم:

- دراز بکش...

مثل یه دختر مطیع تن ظریفش رو زیر دستم دراز کرد و من پیچک رو از کنار نافش رد کرد و به کمر شلوارش رسیدم.

این دختر خودش یه آثار هنری بود،

یه تندیس زیبایی که می‌شد ساعت‌ها بهش نگاه کرد.

کمی کمر شلوارش رو پایین دادم که نفس‌هاش تند شد و من بی‌اراده ترین
مرد روی زمین شدم.

- ترمه؟

پلکش رو محکم به هم فشار می‌داد و من بی‌طاقت روی تنش خیمه زدم و
حتی اجازه ندادم لب از لب وا کنه، لب‌هاش رو با لب‌هام چفت کردم و واسه
اولین بار تو زندگیم خشن بوسیدم.
حتی میل جدا شدن ثانیه ای واسه عوض کردن جای لب‌هام رو هم نداشتم،
الان چه ساعتی بود؟

کجا بودیم؟ تو چه وضعیتی؟ من گیج بودم و هیچی واسم مهم نبود.
اینکه مامان اون پایین منتظر بود هم واسم مهم نبود، من این دختر رو
همین حالا می‌خواستمش، گور بابای عروسی و قول و قرار، چرا باید
خودمون رو عذاب می‌دادم امکان نداشت پس بکشم.
مک عمیقم روی لب پایینش با چنگ زدن پهلوهام یکی شد و من کلافه
فقط لب‌هام رو جدا کردم و تو همون فاصله مکث کردم، بینیم چسبیده به
بینیش بود و نفس‌هامون تو هم گم شده بود.

- هونام؟

قلبم جوری به شنیدن اسمم از زبونش واکنش نشون داد که آه کشیدم،
دست روی قلبم گذاشتم و با نفس نفس لب زدم:

- جونم... جونم نفسم؟

مکث کرد و من به خودم لعنت فرستادم.

دلهره داشتم، دلهره‌ی اینکه بگه هونام نکن، هونام از روم بلند شو، من حقیقتاً داشتم می‌مردم که تا تهش برم اما اگه می‌گفت نکن، اگه می‌گفت نه، می‌شکستم ولی می‌گفتم چشم.

مگه می‌شد نخواد و اجبارش کنم؟ حتی اگه به یه سردرد وحشتناک و یه سرخوردگی عصبی کننده ختم می‌شد امکان نداشت من بدون رضایتش حتی دیگه ببوسمش.

سکوتش طولانی شد که پلک باز کردم، کنج لبش رو عمیق بوسیدم و پیچ زدم:

- بگو مهربای من، تو جون منی هر چی بگی رو چشم.
دستش رو نوازش وار روی پهلوم کشید و گفت:

- عقب نکش، مثل اون روز تو حموم... من... من... می‌گم...
لبم هام از دوطرف کش اومد و با به کام گرفتن لب‌هاش اجازه ندادم ادامه بده.

این دختر آرزوی هر مردی می‌تونست باشه.
اصلاً و رای آرزوی هر مردی بود.

بوسه‌هام رو به سمت گردنش هدایت کردم، داشتم می‌مردم که به آخر کار برسم اما نمی‌شد، ترمه‌ی من بکر بود، مثل چینی شکستنی بود، نباید می‌شکست، نباید ترک می‌خورد، چینی بند زده هیچوقت مثل سابقش نمی‌شد.

تنش رو با بوسه‌هام طی کردم و روی شکمش با نشستن دستش رو موهام مکث کردم.

- هونام حوریه جونو چیکار کنیم منتظره؟
خفه روی پوست شکمش پیچ زدم:
- واسه غیبتمون یه دلیل پیدا می‌کنم بهش فکر نکن.
موهام رو بیشتر چنگ زد و من پوست لطیف شکمش رو ملایم گزیدم.
- اگه بیاد بالا، اگه صدامون کنه؟
- نمیاد.
- من می‌ترسم.
نفس عمیقم رو بیرون دادم، امکان نداشت مامان بیاد بالا ولی ترمه رو هم درک می‌کردم حق داشت.
خودم رو بالا کشیدم، با کمک آرنجم جلوی صورتش تنم رو نگه داشتم،
مردمک خوشرنگ چشم‌هاش بین چشم‌هام در گردش بود و من لبخند زدم:
- هونام کنارت باشه تو بررسی؟
از چی؟ از اومدن مامانم بدون اجازه تو اتاق؟
امکان نداره آبنبات ملس من، مادر من وقتی ما با هم توی این اتاقیم و از قضا کمی هم دیر کردیم حتی از پله‌ها بالا نمیاد پس فکرتو آزاد کن و خودتو به من بسپار باشه؟
لبخند کوچیکی زد و سرش رو به تأیید تکیه داد و گفت:
- باشه قبول تو هر چی بگی من می‌گم چشم اما... اما آدم با عروس تازه‌کارش روی پارکت یخ معاشقه نمی‌کنه مهندس بخشایش بزرگ.

مگه می شد نخندید، ترمه گوله‌ی نمک بود، تو هر شرایطی می تونست حال آدم رو خوب کنه، سرم رو با قهقهه‌ی بلندی تو گردنش فرو کردم و حین بوسیدن گفتم:

- آخ من دورت بگردم، می برمت تو تخت عمرم، مگه من می دارم اولین تجربه‌ت نقص داشته باشه...

- واقعاً لطف می کنی همسر عزیزم.

ایستادم، خیلی خواست پاشه که اجازه ندادم و با انداختن دستهام زیر کتف و زانوهاش از جا بلندش کردم.

اینکه اصلاً نترسید حس خوبی داشت، ترمه می دونست که امکان نداره من زمین بزنمش و این اعتماد بیشتر از قبل میل به یکی شدن باهاش رو تو وجودم افزایش داد.

تنش رو روی تخت دراز کردم و خیره به چشم‌های قشنگش که با طرح روی پیشونیش جلوه‌ی جذاب تری گرفته بود تنم رو روی تنش کشیدم و بی حرف معاشقه‌ی داغی که خیلی وقت بود واسش لحظه شماری می کردم رو شروع کردم.

بدون فکر به هیچی، بدون فکر به اینکه شاید از این اتاق که بیرون رفتیم همه چیز عیان بشه، که احتمالاً من بشم اون آدم هولی که نتونستم صبر کنم.

مردی که تو عصر سرد پاییزی با عشقش خوابید و حتی تا شب صبر نکرد، حتی واسه بردن زنش به یه خونه‌ی خلوت فکر هم نکرد.

من فقط به داشتن اون دختر فکر کردم، فقط همین برام مهم بود و صدای مغزی که خاموش بود.

تنها ملودی ای که می شنیدم صدای نفس نفس زدن های دختر زیرم بود و صدای لب هایی که به هر جایی از تنش می چسبید و جدا می شد. دیگه نه صدای همسایه ها بود، نه موریانه ها، نه زانو درد پوراندخت بود، نه حتی مرگ هما، من بودم و ترمه و تنی که در هم آمیخته شد و دختری که رسماً مال من شد، تا ابد، تا آخرین لحظه ای که نفس خواهم کشید. حالا باید عقب می کشیدم و ساعت ها واسه دردی که به همه کسم داده بودم قربونش می رفتم و آرومش می کردم.

بیشتر از یک ساعت بود که بدون حتی به زبون آوردن یه کلمه تو بغلم آروم گرفته بود.

نمی دونم چه حسی داشت و به چی فکر می کرد، حتی دیدن صورتش رو هم ازم دریغ می کرد و من هر چند دقیقه یکبار لب هام رو به پشت سرش می چسبوندم تا بهش بفهمونم آماده ی هر مدل ناز کشیدنی هستم البته اگه از این سکوتی که پیش گرفته بود دست برمی داشت...

حال خوبی که باهاش تجربه کرده بودم هنوز تو تک به تک سلول هام در جریان بود و سرخوشی و رهایی باهام کاری کرده بود که می تونستم شاید واسه اولین بار ساعت ها یه ریز حرف بزنم اما ترمه و این آرامش و سکوتی که در پیش گرفته بود این اجازه رو بهم نمی داد.

عجیب بود، اینکه برخلاف همیشه و شیطنت‌هاش تو این حال بود من و اذیت می‌کرد و نگران بودم.

نکنه واسش خوب نبودم؟ نکنه اولین تجربه‌ش با چیزی که احتمالاً تو ذهنش داشت فرق داشت؟

یه بار دیگه پشت سرش رو بوسیدم و خسته از این سکوت همونجا چسبیده به ابریشم موهایش که قلبم رو نوازش می‌کرد لب زدم:
- خوبی؟

دستم رو روی سینه با دست راستش چفت کرده بود و من تکون ریز سرش رو که به تأیید تکون داد رو روی بازوم حس کردم.

- می‌دونم خیلی حریص بودم اما شک ندارم که زبونتو نخوردم و الان سر جاشه، پس ازش استفاده کن...

تو خودش جمع شد، دستم رو به لبش چسبوند و همونجا پچ زد:
- می‌ترسم ازش استفاده کنم...

اخم کردم، حالا دیگه شک نداشتم که این سکوت واسه ناراحت نکردن من بود.

پلک بستم و تنش رو به تنم بیشتر فشردم.

- چرا می‌ترسی؟

ترجیح می‌دم چیزی که تو دلته بگی، اگه به زبون نیاری نمی‌تونم بفهمم کجاها بد بودم که بعد روش کار کنم.

کمی مکث کرد و حین چرخیدن تو بغلم چشم درشت کرد و خیره تو چشم‌های منی که داشت غمگین می‌شد گفت:

- بد بودی؟

کنج لبم رو گزیدم، دستم رو زیر سرم جک کردم و نگاهم رو از چشم‌هایم نگرفتم.

- این سکوت چیز دیگه‌ای بهم القا نمی‌کنه.

چشم‌هایم درشت‌تر شد و با حیرت گفت:

- من دهنمو بستم که تکرار نکنم بیا یه بار دیگه از اول زارتان زورتان و شروع کنیم تو می‌گی بد بودی؟

حیرت تنها چیزی بود که می‌شد تو صورتم دید، خیلی تلاش کردم نخندم تا خجالت نکشه اما با همون حیرت نیشم تا انتها کش اومد و گیج لب زدم:
- چی؟

کمی خیره نگاهم کرد و با حالت گریه صورتش رو به سینهم کوبید و همونجا خفه نالید:

- وای خدا شرف برام نموند، چرا من و به حرف می‌گیری آخه...

با حض تو آغوش گرفتمش و سرم رو تو گودی گردنش فرو کردم.

تنش بوی بهشت می‌داد و طعم پوستش با اینکه بعد اون همه تنش و عرق ریزی گس و شور بود اما واسم خوش طعم ترین مزه‌ی جهان بود.

- آخ من دورت بگردم، ترمه تو بهترین مزه کنار شرابی، تو می‌تونی هر چی تلخیه خنثی کنی، چطور می‌تونی اینی باشی که هستی تو بودن و اینقدر شیرین بودن فقط کار فرشته‌هاست.

هنوز میلی نداشت سرش رو از تو سینهم بیرون بیاره و من حین نوازش کمر لختش گودی جذاب گردنش رو بیشتر بوسیدم و با خماری لب زدم:

- اگه درد نداری می‌تونیم پر قدرت تکرارش کنیم هوم؟
 - دردم داشته باشم تو درمونش می‌کنی اما نمی‌خوام اون یه ذره شرفمون
 پیش حوریه جون بیشتر از اینی که هست بره.
 آخ از این شیرین زبونی، آخ از این دختر خداااا...
 - ترمه می‌تونم ساعت‌ها به بوسیدنت ادامه بدمو خم به ابرو نیارم، تو من و
 زنده کردی مهربا اما حق با توه بهتره پاشیم دوش بگیریم و بریم پایین
 خب؟
 با عجله سرش رو از تو بغلم بیرون کشید و مات گفت:
 - خاک بر سرم بریم حموم که خوب بهش بفهمونیم اینجا چه زارتان زورتانی
 راه انداختیم، به خدا اگه بذارم.
 کنج لبم رو گزیدم و نیم نگاهم قفل کبودی محسوس روی سینه‌ش شد.
 - عرق کردیم عمرم نمی‌شه نریم.
 - به من ربطی نداره منکه رفتم برو دوش بگیر، به خدا حوریه جون به روم
 بیاره دیگه تا عروسی یه ساعت نمیارم اینجا.
 سری به تأیید تگون دادم و با جدیت گفتم:
 - اشکالی نداره می‌برمت خونه‌ی خودم ترتیب تو می‌دم.
 وقتی اینجوری چشم درشت می‌کرد اینقدر خوردنی می‌شد که ضعف
 می‌کردم، با کف دست دو بار پشت هم به بازوی لختم کوبید و صداس بالا
 رفت:
 - بی‌حیای بی‌شعور این ترموستات بدجوری روشن شده، خاموش کن تا
 دست به کار نشدم.

ملافه رو از روی تنش کنار زد و خواست با عجله پاشه اما درد اجازه نداد و
حین خم شدن نالید:

- آی خدا...

ترسیده روی تخت نشستم و دست روی کمرش گذاشتم، هنوز خم بود و
صورتش به شدت توی هم رفته بود.

- بمیرم برات ترمه چی شد درد داری؟

شکمش رو بیشتر فشرد و ناله‌ش دلم رو به در آورد.

- آی هونام اون دمو دستگاہت از کار بیفته نابودم کردی.

پلک روی هم گذاشتم و با صورت گرفته لب زد:

- می‌خوای ببرمت دکتر چیکار کنم برات...؟

کمی مکث کرد، سرش رو سمتم چرخوند و خیره تو چشم‌هام گفت:

- دکتر چیه بگو بوسش کنم خوب بشه.

اخم‌هام توی هم شد، حالا دیگه صورتش با تمام رنگ پریدگی اینقدری درد
رو نشون نمی‌داد.

- بوس کنم! کجا رو؟

صورتش توی هم شد و با لب‌هایی که کج و کوله می‌کرد گفت:

- هر جایی که مورد هجوم قرار گرفته، احساس نداری‌ها...

هنوز گیج بودم، نمی‌دونم درد داشت یا داشت مثل همیشه مسخره بازی
درمیاورد، این دختر رو اصلاً نمی‌شد از بر شد.

- الان درد داری یا نه؟

نیشش رو تا انتها کش داد و ابروهایش رو تند تند بالا انداخت.

- درد نداشته باشم بوسم نمی‌کنی؟
 سری به تأسف تکون دادم و حین ایستادن گفتم:
 - تا قبل از اینکه قبض روحم کنی چرا ولی الان دیگه نه.
 دیگه نگاهش نکردم، سمت حموم راه افتادم و غرغر شیرینش رو به جون خریدم.
 - خجالت نمی‌شه مرتیکه خدا زده، باسن عضلانیشو تو چشم من فرو می‌کنه.
 یه کم حیا داشته باش مهندس بخشایش کارمندت تو تخت نشسته.
 با خنده دستی به پشت سرم کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم وارد حموم شدم.
 - اووووی هونام آخرین بار بود اسکات مسکات زدی تو باشگاه، این چه باسن خوش فرمیه لعنتی...
 سری به تأسف تکون دادم و از لای در نگاهش کردم.
 - به نظرم تو هم بزنی از اون قسمت زیادی محرومی...
 یه چشمش رو ریز کرد و حین جمع کردن ملافه جلوی تنش با حرص گفت:
 - یه ساعت پیش داشتی از خوشفرمیش می‌گفتی، کار از کار گذشت دلتو زد؟
 حتی یادآوری چیزی که بینمون گذشته بود می‌تونست تنم رو بیشتر از قبل داغ کنه.

ایستاد، تنش پیچیده تو ملافه‌ی سفید بود و این سکسی ترین صحنه‌ای بود که می‌شد باهاش به اوج لذت رسید.

- تو خوش هیکلترین دختر دنیایی زندگیم، اجازه می‌دی دوش بگیرم؟
قری به گردنش داد و موهایش رو نمایشی تکون داد، به خاطر تعریق نیمی از طرح روی پوستش پخش شده بود و دیگه جلوه ای نداشت اما به نظرم بازم بهش میومد.

- باشه برو ولی در هر صورت من روت غیرت دارم دیگه حق اسکات زدن نداری...

کسی حق نداره به باسنت چشم بدوزه، جر واجرش می‌کنم گفته باشم.
اخم کرد و با حرص و لذت از شیرین زبونیش گفتم:
- کم حرف بزن ترمه...

دیگه صبر نکردم جواب بده، در رو بستم و دوش رو باز کردم.

"ترنج"

داشتم خیره به مرد بی‌خیالی که پیش روم روی تخت ترمه نشسته بود نگاه می‌کردم.

خودمم نمی‌دونم چی شد که به اینجا رسیدیم، اصلاً چی شد که اجازه دادم واسه خواستگاری پاش رو توی این خونه بذاره وقتی هنوز از حسی که به من داره مطمئن نیستم.

اون سکوت کرده بود و منم همینطور، اصلاً نمی‌دونستم چی باید بگم، شرایط جووری بود که چیزی واسه گفتن نداشتم.

نگاهش رو واسه چند ثانیه توی اتاق روی عکس من و ترمه چرخ داد و من خیره به کت و شلواوری که خیلی بیشتر از همیشه جذابش کرده بود آب دهنم رو سخت بلعیدم.

می‌خواستمش، با تمام نشدن‌هایی که مغزم بهم نهیب می‌زد، با تمام بی‌احساس بودن مرد پیش روم می‌خواستمش و این هم خوب بود هم بد. چون قلبم زبون نفهم بود و...

- تو توی این عکس قشنگ‌تری.

صداش که بلند شد رشته‌ی افکارم پاره شد و به عکس نگاه کردم، انگار که تا حالا هیچوقت اون عکس رو ندیدم و اینم یه حرکت به شدت احمقانه بود.

- مگه می‌دونی کدوم منم؟

نگاهش رو از عکس گرفت و خیره به صورت من خونسرد گفت:

- تو لبخند زیباتری داری، درکنارش صورتت معصوم تره، شرارت از چشم‌های ترمه می‌باره اینطور نیست؟

اینو قبول داشتم، اون دختر اینقدر شرو شور بود که تو عکس‌ها هم کاملاً مشخص بود پس لبخند زدم و حین تکیه دادم سرم گفتم:

- گاهی اوقات خیلی دلم می‌خواد منم مثل اون باشم، آروم بودن خیلی هم خوب نیست...

ابرویی بالا انداخت و با نفس عمیقی گفت:

- من اینجام چون آرامش و توی تو پیدا کردم پس دنبال تغییر نباش.
دقیقاً تا همین الان آروم بودم اما با چیزی که گفت قلبم یادش افتاد که تو
کدوم مرحله از زندگیم هستم و شروع به بازی کرد.
تند تند تپید و من دست‌هام رو توی هم قفل کردم و با صدای پایینی گفتم:
- فقط همین؟

انگار متوجه منظورم نشد که سرش رو به ندونستن تکون داد و گفت:
- متوجه نشدم؟

هیچوقت حرف زدن با دایان برام سخت نبود اما الان چقدر بد که صدام به
خوبی در نمیومد.
- فقط به خاطر آرامش اینجا؟
- کم چیزیه؟

هر مردی تو زندگیش آرامش می‌خواد، تو که کم و بیش از تنشی که من
گرفتارشم خبر داری، از سونامی ای که من و خانواده‌م و زیرو رو کرد هم
خبر داری، به نظرت اینکه الان تو رو بخوام تا همه چی آروم بشه و سیرش و
عوض کنه منطقی نیست؟

لب‌هام رو به هم فشردم، سرم رو پایین انداختم و خیره به ناخون‌هایی که
ترمه واسم رنگشون کرده بود گفتم:
- ترجیح می‌دم درکنار این آرامش علاقه هم باشه، هست؟

سکوت کرد، قلبم خودش رو واسه شنیدن جواب به در و دیوار کوبید و نفسم یه جایی بین گلوم گیر کرد، من رو دوست نداشت، اگه داشت مکث نمی‌کرد، نیازی به مکث نبود به زبون می‌آورد و تمام. بی‌طاقت شدم، سرم رو بالا آوردم و خیره به چشم‌های آبی ای که گیر گل روی فرش شده بود گفتم:

- من اگه علاقه‌ای در کار نبود حتی اجازه نمی‌دادم اینجا روبه روم با این صفتی که الان هستی بشینی پس تو هم اگه علاقه ای نیست خیلی آروم باشو به من و خودت احترام بذارو از اتاقم برو بیرون، من مردی که بهم علاقه نداره رو...

قبل از اینکه جمله‌م رو تا انتها به زبون بیارم سر بالا گرفت و محکم حرفم رو قطع کرد:

- دارم.

نفس گیر کرده‌م رو منقطع بیرون دادم و لب زدم:

- چی داری؟

پلک بست، نفس کوتاهی کشید و خونسرد گفت:

- فکر می‌کردم بعد هما نمی‌تونم هیچکس و دوست داشته باشم اما همه چیز عوض شد، بهت علاقه دارم ترنج اگه نداشتم اینقدر نامرد نبودم که پیام و فکرتو بهم بریزم.

انگشت‌هام رو توی هم تاب دادم، تو دلم قند آب شده بود و بی‌دلیل شالم رو روی موهایی که بافته بودم مرتب کردم.

- یعنی هما رو فراموش کردی؟

اخم کرد، لب‌هایش رو به هم فشرد و با انگشت‌هایش چند بار روی رونسش کوبید.

- من می‌خواهم با تو به زندگی جدید شروع کنم، آروم باشم و در کنارش بهت آرامش بدم، تو هم فقط خاطره‌های هما رو از من نگیر ترنج. حال من بد شد، فکر به اینکه چه برداشتی از چیزی که گفتم کرده حس بدی بهم انتقال داد.

- منظورم این نبود، من نمی‌خواهم که فراموشش کنی، اصلاً خودم تو فراموش نکردنش بهت کمک می‌کنم اما اینکه بهم این حس و بده که هیچوقت نمی‌تونم جاش رو تو دلت بگیرم اینقدر آزاردهنده هست که بارها رفتم این خواستگاری و کنسل کنم دایان، لطفاً درکم کن. لبخند زد، سرش رو تکیه کرد. دایان. حالا این انداختن پای من روی هم انداخته بود کمی سمت من خم شد.

- می‌خواهی به یه مرده حسادت کنی ترنج؟

پلک بستم، نمی‌تونستم چیزی که تو ذهنم بود و داشت اذیت می‌کرد رو به زبون بیارم، ولی از اینکه حق داشت خجالت کشیدم، من به دختری که مرده بود حسادت می‌کردم اونم خیلی زیاد.

- حسادت می‌کنم دایان، من همه‌ی قلب و فکرت و واسه خودم می‌خواهم قابل درک نیست...

- هست.

سرم رو با ضرب بالا گرفتم و نگاهش کردم، هنوز اون لبخند روی لب‌هایش بود و با آرامش ادامه داد:

- حالا که فهمیدم اینقدر واست مهمم و دوستم داری همه چیز عوض می‌شه.

لپم رو جوییدم، نمی‌دونم دقیقاً منظورش چی بود ولی اصلاً هیچ حس بدی نداشتم که به این زودی لو دادم دوشش دارم.

- می‌خوای چیکار کنی؟

نفسش رو بیرون داد، تنش رو سمت کشید و هر دو آرنجش رو به زانوهای تکیه داد:

- گفتنی نیست بهت نشون می‌دم فقط الان بهم بگو بله رو بهم می‌دی یا نه، همه چی بستگی به جواب تو داره.

دلم شیطنت کردن می‌خواست، اصلاً دلم دلبری کردن واسه این مرد خشن رو می‌خواست، شایدم می‌خواستم بینم بلده نازم رو بکشه؟ هر چی که بود باعث شد هر چی عشوه بلدم تو نگاه و صدام بریزم و بگم:

- اگه بگم نه می‌ری و پشت سرت و نگاه نمی‌کنی؟

لبخند یه وریش جذاب ترین لبخند یه مرد می‌تونست باشه، چشم‌هایش برق زد و حین تر کردن لب‌هایش با صدای آرومی گفت:

- تو محکومی به من پرتقال خانم، دیگه قرار نیست ولت کنم، نه هم بگی باز میام اینقدر که بله رو از اون لبای خوشگل که اینجوری واسم غنچه کردی بشنوم.

لبخندم بیشتر عمق گرفت، سرم رو پایین انداختم و خیره به انگشت‌هام با خجالت گفتم:

- پس منم بله رو می دم تا بهت ثابت کنم واسه بودن باهات چقدر مصمم هستم.

به محض تموم شدن جمله ام ایستادم، نگاهم بالا کشیده شد که با ابرو به در اشاره کرد.

- بریم بیرون پس خیلی وقته اینجا هستیم.
همین؟

صحبت ما واسه ازدواج باید به همین چند تا جمله خلاصه می شد؟
چیز دیگه ای واسه گفتن نداشتیم؟

- بریم بیرون؟

دستش رو سمتم دراز کرد و با چشمک ریزی گفت:

- می تونیم نریم و جاش...

"دستم رو که تو دستش گذاشتم منو با یه کشش بلند کرد، بهش که چسبیدم خیره به لبهام ادامه داد:"

- کارای دیگه نکنیم البته اگه رژت دم دسته...

اینقدر از این نزدیکی مات بودم که اصلاً به چیزی که گفته بود فکر نکردم
و گیج لب زدم:

- رژ من و می خوام چیکار؟!

لبش رو گزید، سرش رو تا جایی که می شد جلو آورد و بینی به بینی
چسبوند و با لحن خاصی که من رو مثل آهن ربا سمت خودش کشید پیچ زد:

- وقتی ببوسمت رژت پاک می شه، بعدش که بریم بیرون می فهمن این تو چه اتفاقی افتاده واس.....

هین که کشیدم ادامه نداد، با عجله خودم رو عقب کشیدم و خیره به صورت خندونش گفتم:

- دو دقیقه بهت رو دادم تا کجا رفتی خجالت بکش.

لبخند یه وریش کش اومد و با تفریح به منی که بی شک گونه هام رنگ انار شده بود نگاه کرد.

- مگه قرار نیست زنم بشی، بوسه که چیزی نیست قراره خیلی فراتر بریم مگه نه؟

اصلاً امکان نداشت توی این بحث شرکت کنم، مرد پیش روم خیلی وقت پیش ثابت کرده بود که تو داشتن شرم و حیا زیادی کم کاره پس بی توجه بهش سمت در رفتم و حین باز کردن در گفتم:

- حیا نداره مرد گنده:

-بی حیایی مخصوص مرده پرتقال خانوم.

در اتاق من دقیقاً تو پذیرایی باز می شد و فرصت واسه جمع و جور شدن نبود.

نگاه همه روم نشست و من پاهام از حرکت ایستاد، دایان شونه به شونه ام شد و قبل از همه پدرش بود که با امیدواری گفت:

- دهنمون رو شیرین کنیم؟

سرم رو پایین انداختم وقتی اون همه چشم خیره ی من بود حرف زدن اینقدر سخت شد که لال شدم.

دایان گلوش رو صاف کرد و انگار متوجه بود تو چه حالی هستم که خودش دهن باز کرد.

- فکر کنم باید شیرین کنیم بله رو گرفتیم.

- تو که بله بایدم اینقدر ذوق کنی اما باید از زبون عروس خانوم بشنویم. خسرو خان بود که با شوخیش همه رو به خنده انداخت، اصلاً اینجا بودنش همه رو شوکه کرده بود.

وقتی هونام گفت پدرش نمیاد همه نا امید شدیم اما دقیقاً وسط مراسم اومده بود و حالا من بیشتر داشتم شرمنده می‌شدم.

من داشتم جای دخترش رو می‌گرفتم و مردی کنارم بود یه زمانی شوهر دخترش بود و این بدترین حسی بود که تو این خواستگاری داشتم باهاش دست و پنجه نرم می‌کردم.

- والا پسر من هوله، دایان جان بذار عروس خانوم جواب بده.

دایان سر پایین انداخت و حین لمس پشت گردنش زیر لب گفت:

- بگو دیگه آبروم رفت.

دیگه سکوت کردن جایز نبود، اصلاً وقتی خودم بله رو داده بودم دیگه ناز

کردن معنی نداشت وقتی همه منتظر بودن تا جواب مثبت من و بشنون.

سر بالا آوردم، نیم نگاهی به لبخند بابا و صورت پر از اخم تیام انداختم و با صدای پایینی گفتم:

- اگه پدرم اجازه بده من مشکلی ندارم.

پوراندخت کل کشید و مادر دایان ایستاد، با چند قدم بلند کنارم اومد و حین در آغوش کشیدنم لب زد:

- ممنونم عزیز دلم، مطمئنم تو به زندگیمون نورو امید می‌دی.
 حس خوبی داشتم، اینکه می‌تونستم به یه خانواده اینقدر حس خوب منتقل
 کنم زیادی واسم شیرین بود.
 - ممنون.

من رو از آغوشش بیرون کشید و سمت مبل‌ها هدایت‌م کرد، روی مبل دو
 نفره جا گرفت و من رو هم کنار خودش نشوند و با لبخند گفت:
 - تا حالا ساکت بودمو هر چی آقایون گفتن چیزی نگفتم اما به عنوان مادر
 داماد یه خواسته دارم که ممنون می‌شم قبول کنین.
 مامان چادرش رو کمی روی صورتش کشید و نیم نگاهی به بابا انداخت،
 می‌دونستم خیلی از مادر دایان خوشش نمیومد و حالا این درخواست یه
 جورایی واسش زنگ خطر حساب می‌شد ولی من لااقل الان هیچ حس بدی
 ازش نگرفته بودم.

بابا با آرامش سرش رو تکیه داد.

- خواهش می‌کنم خانم شما صاحب اختیارین، بفرمایین اگر در توان باشه
 به دیده‌ی منت.

پدر دایان گلو صاف کرد، مادرش حین فشردن دستم گفت:

- اگه ترنج جان موافق باشه می‌خوام عقدو عروسی تو یه روز باشه، یعنی
 نمی‌خوام دوران نامزدی داشته باشن، می‌خوام پسر و ترنج جان خیلی زود
 مال هم بشن.

سکوت عجیبی جمع رو گرفت و من سقلمه‌ای که ترمه به هونام زد رو دیدم، می‌دونم که خیلی تلاش می‌کرد که زودتر عروسی بگیرنو حالا با این پیشنهاد داشت حرص می‌خورد.

هونام سرش رو پایین انداخت و خسرو خان حین صاف کردن گلوش گفت:
- من با پیشنهاد زنداداش موافقم، اتفاقاً خودمم می‌خواستم این پیشنهادو مطرح کنم، اینکه ما خیلی دوست داریم هر چه زودتر عروسی هونامو ترمه رو هم بگیریم.

- تو یه روز باشه.

سرها سمت ترمه که شتاب‌زده اینو گفته بود چرخید و بابا با خنده گفت:
- این دختر ما از بچگی اصرار داشت عروسی خودش و قولش تو یه روز باشه، الان فرصتو مناسب دیده می‌گه تا تنور داغه نونو بچسبونم نه بابا جان؟
ترمه سرش رو پایین انداخت، خجالت کشیده بود و این خنده دار بود، ترمه و خجالت؟! شاید پشت این عجله چیز دیگه‌ای بود که باعث شده بود لپاش اینجوری گل بندازه.

- گفتم زودتر عروسی و بگیریم دیگه...

سرم رو به تأسف تکون دادم و لبم رو گزیدم، هونام خندید و غرغر زیر لب تیام رو تقریباً همه شنیدن.

- خنگ و بینا...

چشم ریز کردم، حالا منم دیگه داشتم به رفتارهای اخیر ترمه شک می‌کردم، از سؤال‌های احمقانه‌ش در مورد پاتختی و مراسمش و از این قبیل مزخرفات، بعد این خواستگاری از زیر زبونس می‌کشیدم دردش چیه؟

- مشکلتش چیه منم موافقم!

گردنم سمت دایان چرخید، بلافاصله بعد از دایان هونام هم گلو صاف کرد و با لبخند گفت:

- منم موافقم البته اگه ترنج مشکلی نداشته باشه.

گیج شده بودم، این موافقت‌های رگباری دیگه جایی واسه مخالفت من نمی‌داشت، لبخند زدم، با نگاهی به تیام که حالا اخم‌هاش باز شده بود و یه لبخند ریز مهمون صورتش بود بهم ثابت کرد که اونم موافقه گفتم:

- منم مشکلی ندارم.

باورم نمی‌شد خواستگاری ای که تا یک ساعت قبل از اومدن مهمونا به نظرم کنسل بود حالا به اینجا رسیده بود، به تعیین تاریخ عقد و عروسی. به مشخص کردن مهریه و جهیزیه، من هنوز اینقدر از مرد خوش پوش کنارم که با لبخند با هونام حرف می‌زد مطمئن نبودم و حالا در آستانه‌ی عقد بودیم.

چطور می‌شد بدون هیچ پیش زمینه ای پا به حجله‌ش بذارم؟

ما هنوز حتی یه بوسه هم نداشتیم و بدون شناخت کافی باید زن و شوهر می‌شدیم.

اما در کنار همه‌ی اینا میل به برآورده شدن آرزوی بچگی من و ترمه زیادی شیرین بود.

اینکه دو تا عروس دقیقاً مثل هم بشیم و شوهرامون رو بسنجیم که چقدر شناخت ازمون دارن اینقدر وسوسه کننده بود که اصلاً نمی‌خواستم به هیچی فکر کنم.

- حالا اگه موافق باشین یه صیغه‌ی محرمیت بین این دو تا جوون خونده بشه تا راحت باشن، من چند روز دیگه ندزی دارم و می‌خوام آتش بپزم، می‌خوام بچه‌ها دورم باشن، نامحرم باشن خدارو خوش نمیداد، روی منه پیر زن و زمین نندازین و بله رو بدین پسر.

دل‌م هری پایین ریخت و به بابا نگاه کردم، خیلی با صیغه موافق نبود اما انگار خیلی هم از این پیشنهاد بدش نیومده بود، غیر اینم بود مخالفت کردن با پوراندخت خیلی هم کار راحتی نبود.

- اجازه‌ی ما هم دست شماست حاج خانم، هم دختر هم پسر واسه شما اختیار دارین.

"نگاهش رو به مامان دوخت و ادامه داد"

اگه تاج سر منم موافق باشه من مشکلی ندارم.

مامان رنگ به رنگ شد، چادرش رو محکم تر گرفت و با لبخند جواب داد:
- اختیار دارین آقا به نظر منم محرم باشن بهتره.

بابا سر تکون داد و رو به پدر دایان گفت:

- دست خودتون و می‌بوسه، اگه می‌تونین صیغه رو بخونین اگه نه که بذاریم واسه فردا برن محضری جایی.

- من می‌خونم طاهر جان، دیگه به اندازه‌ی یه صیغه‌ی محرمیت خوندن واسه پسر داداشم حق دارم.

حرفش شوخی بود اما دل‌م بدجوری گرفت، شک نداشتم که دایان هم همین حس رو داشت که سرش رو پایین انداخت و با صورت جمع شده به فرش خیره شد.

- اختیار داری داداش دایان پسر خودته خیلی مردی...
- خسرو خان لبخند محزونی زد و هونام دستش رو روی بازوش گذاشت.
- بابا مجبور نیستی اینکارو بکنی، با یه سرچ تو گوگل حلش می‌کنم خود عمو می‌تونه بخونه.
- خسرو خان سرش رو بالا انداخت و پشت دست هونام رو نوازش کرد.
- نه بابا جان می‌خونم مشکلی نیست.
- "رو کرد سمت ما و ادامه داد"
- عروسو دوماه بشینین کنار هم.
- رویا جون دستش رو از تو دستم بیرون کشید، ایستاد و رو به دایان گفت:
- بیا اینجا پسرم بشین پیش ترنج.
- دایان کنارم جا گرفت، بدون اینکه نگاهی به من بندازه، بدون اینکه تو صورتش حتی حس خاصی باشه مثل کسی که وظیفه‌ای رو دوششه و باید بهش عمل کنه.
- بسم الله الرحمن الرحيم.
- خسرو خان که شروع به خوندن کرد سرم رو پایین انداختم، گوش می‌دادم اما تمام فکر و ذکرم پیش دایان بود و اینکه چه حسی می‌تونست داشته باشه.
- من با این طرز فکر به ماه نکشیده دیوونه می‌شدم.
- خب ترنج جان مهریه‌تو واسه این مدت صیغه چی در نظر می‌گیری؟

لبم رو تر کردم اما قبل از جوابم دایان بود که نگاهی بهم انداخت و با آرامش گفت:

- دو تا سکه در نظر بگیرین عمو.

خیره نگاهش کردم؛ واسم جذاب نبود، هیچوقت پول واسم جذاب نبود، واسه همین قبل از اینکه خودشون بپرن و بدوزن لب وا کردم و رو به خسرو خان گفتم:

- عمو من دو تا شاخه رز آبی می‌خوام همین.

می‌تونستم لبخند تحسین آمیز همه رو روی خودم حس کنم، سر که پایین انداختم دایان زمزمه کرد:

- بحث ضایع کرده دیگه نه؟

- بهتره تلاش کنی من و بیشتر بشناسی جناب بخشایش.

- با افتخار...

بالاخره صیغه خونده شد و بله رو دادیم.

حالا دایان به من محرم بود و من وارد مرحله‌ی جدید از زندگیم شدم. قرارا گذاشته شد و دقیقاً یک ماه بعد تاریخ عقد و عروسی مون تأیید شد. عروسی ای که شک نداشتم زیادی جذاب می‌شد با دو تا عروسی که هیچ تفاوتی با هم نداشتن.

مامان و تيام مشغول پذیرایی از مهمون‌ها بودن.

کمی عقب تر ترمه داشت از سر و کول هونام بالا می‌رفت و حالا برق شادی تو چشم جفتشون مشخص بود.

چقدر واسه رفتن زیر یه سقف ذوق داشتن.

منم قرار بود برم زیر سقف مردی که کنارم نشسته بود، شاید همون خونه ای که پر از عکس‌های همسر اولش بود.

شاید بهتر بود در مورد این قضیه قبل از صیغه صحبت می‌کردم.
- پشیمونی؟

نگاهم رو از خنده‌ی شیرین ترمه گرفتم و سرم رو سمت دایان چرخوندم، چشم‌های آبیش رو یه هاله‌ی سرخ گرفته بود و زیادی خسته به نظر می‌رسید.

- خسته‌ای؟

لبخند زد و کمی چشم‌هاش رو مالید:

- اول من سؤال پرسیدم، پشیمونی از اینکه زنم شدی؟
زیادی گرفته به نظر می‌رسی.

دست به سینه شدم و با این کار شالم کمی عقب رفت و حجم زیادی از موهام روی صورتم ریخت که نگاه مرد پیش روم رو به خودش خیره کرد.
- مهدکودکه مگه اول من بعد تو؟

نگاهش رو با مکث از روی موهام کند و به چشم‌هام نگاه کرد.

- خسته‌م، چند روزه نخوابیدم، آشفته‌م، عصبیم، حالا تو بگو پشیمونی؟
اینبار من مکث کردم و خیره به سایه‌ای که به ته ریش جذابش داده بود لب زدم:

- پشیمون نیستم، فقط یه کم سردرگمم، افکارم بهم ریخته که درست می‌شه نگران نباش، من می‌تونم کاری واسه آشفستگی انجام بدم؟
دست به سینه شد، نگاهی به جمع انداخت و با صدای خیلی پائینی گفت:

- اگه بتونی منو به اتاقت مهمون کنی، سرمو بذاری رو پاهاتو پیشونیمو
 ماساژ بدی می‌تونم به خوب شدن فکر کنم.

دلم هری پایین ریخت، اصلاً فکر کردن بهش تونست ضربان قلبم رو به
 شدت بالا ببره و به گونه‌هام رنگ ببخشه.

لب گزیدم و با اشاره به تیام گفتم:

- خب اینکه اصولاً کنسله.

همراه با قهقهه‌ای بلند خسرو خان که متوجه نشدیم واسه چی بود با لبخند
 سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت:

- کارمون دراومد.

نگاه کش اومدم رو از خنده‌ی اون مرد خونگرم گرفتم و رو به دایان گفتم:

- چرا؟

لب‌هاش رو رو به پایین انحنای داد و شونه‌ای بالا انداخت.

- هیچی.

لب‌هام رو به هم فشردم، پرتقالی که بعد تعارف مامان برداشته بودم رو
 همراه زیر دستی روی پام گذاشتم و مشغول پوست کندن شدم.

- می‌تونم یه چیزی بپرسم؟

به صورتش نگاه نکردم، تمام توجهم به خط انداختن به پوست پرتقال بود و
 اینکه بدون گرفتن گوشتش بتونم پوستش رو بکنم.

چون تصمیم داشتم واسه اولین بار به همسری که با جونم ازم پذیرایی
 کرده بود میوه تعارف کنم.

- جونم؟

تمام شیرهی پوست انگشت‌هام رو نوچ کرد و من اینبار نیم نگاهی به چشم‌های منتظرش انداختم.

- ما بعد عروسی... قراره کجا زندگی کنیم؟

- خونه‌ی من، چطور؟

نگاه از صورتش گرفتم و چیزی نگفتم، نمی‌خواستم بگم اون عکس‌ها الان بزرگترین ترس زندگی منه، نمی‌خواستم بگم که به یه زن مُرده حسادت می‌کنم، نباید اینقدر خودم رو پایین می‌کشیدم.

- ترنج؟

باز نگاهش کردم، اخم داشت و کمی کلافه به نظر میومد که سرش رو تکون داد.

- بگو.

لبخند زدم، پرتقال رو از وسط باز کردم و سمتش گرفتم:

- چیزی نیست.

سری به تأیید تکون داد، یه تیکه از پرتقال خوشرنگ رو برداشت و با تحکم گفت:

- همون چیزی نیست و بگو.

لب گزیدم، زیر دستی رو روی میز عسلی پیش روم گذاشتم و با دستمال مشغول پاک کردن انگشت‌هام شدم.

- راستش... یعنی چطوری بگم... اگه من بخوام دکور خونه رو عوض کنم تو مشکلی نداری؟

خیره نگاهم کرد، یه نگاه که انگار به مغزم نفوذ کرد.

داشتم کم کم به غلط کردن می‌فتم، کاش نمی‌گفتم که با یه نه منو تحقیر کنه.

لبم رو سخت گزیدم، خواستم چیزی بگم تا درستش کنم اما دهن باز کرد و من قلبم سخت فشرده شد، نباید می‌گفتم.

- هر جاشو که دوست داری عوض کن، اما عکس‌های هما رو جمع می‌کنم، نمی‌ذارم چشمتم بهشون بیفته، اینقدر تمام فکرو ذکرتون و نذارین روی چند تا دونه عکس که قلبی واسه تیپیدن نداره.

نگاهش رو با دلخوری ازم گرفت و خواست از جاش پاشه که با عجله ساعدش رو گرفتم و لب زدم:

- نری.

فکش رو به هم فشرد، نگاهش رو از روی دستم تا چشمم بالا کشید و کمی عصبی لب وا کرد:

- ترنج واقعاً سرم داره می‌ترکه، برم یه آبی به صورتم بزنم زود میام.

لبخند زدم، نمی‌خواستم ازم دلگیر باشه.

شک نداشتم چیزی که من بهش اشاره کرده بودم و تو این مدت زیاد

شنیده که اینجوری واکنش نشون داد و حالا من باید از دلش درمیاوردم.

- باشه برو، بعد بیا تو آشپزخونه یه چیزی بهت می‌دم که سر دردت بهتر بشه.

نگاهش روی لبخندم کش اومد و حین نیم نگاهی سمت جمع لب زد:

- واسه همه چی یه راه حل داری؟

- تقریباً، حالا برو.

سری به تأیید تکون داد، سمت سرویس که راه افتاد منم ایستادم و با یه لبخند سمت رویا جون که حواسش به ما بود راهی آشپزخونه شدم.

فکر کنم یکی از اون دمنوش‌های بابونه و گل گاوزبون بهترین گزینه واسه بهتر شدن سردردش بود.

با عجله سمت کابینت رفتم و چیزهایی که می‌خواستم رو بیرون آوردم، سماور روشن بود و واسه جوش اومدن آب زمان از دست ندادم.

تمام گیاههایی که می‌دونستم ترکیبشون زیادی خوش طعم و آرامش بخشه رو قاطی کردم، توی لیوان مخصوص دمنوش ریختم و آب جوش رو هم بهش اضافه کردم که دایان با سر و صورت نمدار وارد شد.

نگاهش رو روی دست‌هام که داشتم می‌تکوندمش و لیوان چرخ داد و ابرو بالا انداخت:

- واقعاً یه چیزی درست کردی واسم؟! -

هر دو دستم رو به میز تکیه دادم و همراه لبخند، تکونی به گردنم دادم.

- نباید درست می‌کردم؟

جلو اومدم، دست‌هاش رو مثل خودم روی میز گذاشت و سمتم خم شد.

صورتش از دونه‌های ریز آب برق می‌زد و مژه‌هاش به هم چسبیده بود.

- به نظر نمی‌رسه خیلی شوهر دوست باشی.

دستم رو مشت کردم تا بی‌طاقت نشم و ابروهای بهم ریخته‌ش رو مرتب

نکنم، نگاه گرفتم و ابرو هام رو بالا انداختم:

- الان اینو رو چه حسابی گفتی؟

لب‌هاش رو با صدا از هم جدا کرد و با چشمک ریزی گفت:

- خب من ذوقی ندیدم، انگار خیلی هم خوشحال نیستی!

سرم رو تکون دادم و نیم نگاهی به در آشپزخونه انداختم، نمی‌خواستم کسی فکر کنه به محض محرمیت دنبال فرصت بودم که باهاش تنها بشم.

- انتظار داشتی پاشم برقصم یا از خوشحالی برم زیر سرم؟

من الان محرم مردی شدم که باهاش حالم خوبه البته فعلاً و این واسم خوشاینده، نمی‌دونم باید چه رفتاری کنم که تو رو راضی کنه.

- من و ببوس.

حرف تو دهنم ماسید، لبم رو گزیدم و تنم داغ شد، چرا یهو انتحاری می‌زد؟ حتی اجازه نمی‌داد خودتو آماده کنی و جمله رو کوبنده تو صورت آدم فرود می‌آورد، یعنی واقعاً انتظار داشت به محض بله دادن بپریم و از گردنش آویزون بشم؟

تصورش از من این بود؟

- چی، یعنی چرا... نه... خب ای بابا دایان...

لعنت به این هیجان که نداشت مغزم رو به کار بندازم و یه جواب درست و حسابی بدم.

اصلاً واسه همین کار دهن باز کردم اما نشد که چیزی بگم.

لبخندش کش اومد، میز رو دور زد و کنارم ایستاد، نگاهش رو روی صورتم چرخ داد و با احتیاط گفت:

- همه‌ی بوسه‌ها به کام گرفتن از لب ختم نمی‌شه پرتقال خانم، فکر کنم ذهن منحرفی داری.

به معنای واقعیه کلمه وا رفتم، چی فکر می‌کردم چی شد، یعنی اینقدر تابلو بودم؟

- خب چرا باید جای دیگه تو ببوسم؟

لبخندش رو سخت گزید و واسه قهقهه نزدن تمام تلاشش رو کرد.

- یعنی جز لب جای دیگه رو نمی‌شه بوسید؟

چشم ریز کردم، چرا درک نمی‌کردم قصدش از این بازی چیه؟ منو دست انداخته بود و شدیداً داشت تفریح می‌کرد.

- ترنج؟

هر دو با عجله سمت در آشپزخونه چرخیدیم، مامان بعد صدا زدنم با سینی فنجون‌های خالیه چای داخل شد و من با عجله گفتم:

- واسه دایان دمنوش درست کردم سرش درد می‌کنه.

نگاهش رو تو صورتم چرخ داد، خیلی جدی و توییخگرانه و در آخر رو به دایان با لبخند گفت:

- سرت درد می‌کنه پسرم؟

مسکن هست بدم بهت؟

دایان با تواضع سر تکون داد:

- ممنون مادر، ببینم ترنج جان چی درست کرده برام معمولاً که تجویزش اثر می‌کنه.

لبخندم کش اومد، اشاره‌ش به اون روزی بود که چشم‌هاش عفونت کرده بود و من با چای شستشوش دادم.

- آره مادر ترنج جان تو دمنوش درست کردن وارده، واسه سردردای تیامم
همش خودش دست به کار می‌شه و الحق که جوابم می‌ده.
دایان فقط سرش رو تکون داد و مامان سینی رو توی سینک گذاشت و رو
به من گفت:
- دمنوش و بده بعد بیاین بیرون، مهمونا به خاطر شما اینجان عزیزم.
و اون عزیزم یعنی می‌دونم بعد رفتن مهمونا چطوری از خجالتت دریام.
- چشم الان میام.

سه روز گذشته فقط با رد و بدل کردن چند تا پیغام سپری شده بود.
حس بدی که داشتم لحظه به لحظه داشت بیشتر از قبل تو قلب و مغزم
ریشه می‌کرد.
حسی که می‌گفت دایان هنوز نتونسته با جایگزین کردن من جای هما کنار
بیاد.
اینکه تو این چند روز علی‌رغم محرم بودنمون نخواستی بود که من رو ببینه
درد داشت و منم اینقدر مغرور بودم که نخوام به این کنار هم بودن اصرار
کنم.
هر چی که بود الان تو حیاط پوراندخت بودیم، هونام اومده بود دنبالمون و
انگار دایان کاری براش پیش اومده بود و قرار بود خودش تنها بیاد.
چیزی واسه دلگیر شدن وجود نداشت، داشت؟ به نظرم که نه؟

دلَم نمی‌خواست فکر کنم بهم اهمیت نداده، نمی‌خواستم تو اولین روز با هم بودنمون بعد محرمیت دلگیری به وجود بیاد پس لبخند رو روی لبهام نشوندم و حین هم زدن پیازا تو اون تابه‌ی خیلی بزرگ نگاهم رو به شوخی‌های ترمه دادم.

هونام اینقدر خندیده بود که نا نداشت و مدام سرش رو به تأسف تکون می‌داد.

آصف و مهشید داخل بودن تا پناه کوچولو رو بخوابونن و ترمه مثل همیشه با صدای بلندی داشت با پوراندخت حرف می‌زد.

- بابا پوری جون مگه بد می‌گم، آقا دهنم کف کرد یه بوسو باید به زور از این نوه‌ی خوشتیپت گرفت.

هونام چشم درشت کرد و با خنده گفت:
- ترمه بس کن.

ترمه چشم‌هاش رو واسه هونام درشت کرد و مثلاً متعجب گفت:

- وا چرا دروغ می‌گم مگه؟

هونام فقط واسش چشمو ابرو اومد و پوراندخت حین همزدن آش خیلی جدی گفت:

- به بابا بزرگش رفته، اون خدایبامرزم سر ماچ دادن خیلی خسیس بود اصلاً به زور باید پیشش می‌خوابیدی.

- پوراندخت؟!

وای کش دارم تو صدای بهت زده‌ی هونام گم شد و همراه ترمه ریشه رفتیم...

هونام مات نگاهمون کرد و ادامه داد:

- به خدا تو بدتر از ترمه‌ای...

پوراندخت چشم غره‌ای به هونام رفت و رو به من گفت:

- دایان چی؟ اون که بیل نخورده کمرش خورده؟

شاید باید جلوی هونام خجالت می‌کشیدم اما خیلی راحت دهن باز کردم.

شاید به خاطر اون یه خورده دلگیری بود، دلگیری به خاطر اینکه مثل تمام

دخترهایی که نامزد داشتن می‌خواستم اونو تمام و کمال واسه خودم داشته

باشم، اما دایان سه روز کامل رو ازم دریغ کرده بود و حالا حق خودم

می‌دونستم که تو این بازی شرکت کنم و منم کمی گلايه کنم.

- فکر کنم دایانم به شوهر شما رفته پوراندخت جون، من بعد صیغه اصلاً

ندیدمش، فراریه.

هونام شاکی صدام کرد و ترمه رو بهش غرغر کرد:

- چیه نکنه مقصر ترنجه؟! این پسر عموی تو یه جو شعور نداره.

قبل از هونام این پوراندخت بود که با صدای محکم و البته هشدارگونه ای

گفت:

- خودم این دایان کله خرو آدم می‌کنم فقط صبر کنین و تماشا کنین، ترمه

تو هم نبینم دیگه به هونام من بپری‌ها.

با چرخیدن کلید تو قفل در و باز شدنش نگاهمون به اون سمت کشیده

شد، دایان با کلی ظرف یکبار مصرف داخل شد و با خنده گفت:

- غیبت من و می‌کردی، صدات تا سر کوچه میاد پوراندخت باز چشم من و

دور دیدی صدا بلند کردی؟

پوران‌دخت قری به گردنش داد، ملاقه‌ی بزرگی که دستش بود و سمت ترمه گرفت و بی‌خیال گفت:

- خبه خبه باز اومد گیر بده، من اگه به خواستگاری اکبر آقا بله ندادم بسوزی.

ترمه قهقهه زد و چند بار پشت هم لپ پوران‌دخت رو بوسید.

- الهی من دورت بگردم پوری جون ایندفعه خوشو انتخاب کن، همچنین جوری باشه که همیشه بوی تف بدی از بس ماچت می‌کنه.

در خونه که باز شد نگاهم رو اون سمت چرخ دادم، آصف حین بالا زدن آستین پلیور پاییزه‌ش سمتون اومد و با خنده گفت:

- چتونه بابا بچه رو به زور خوابوندیم.

پوران‌دخت خیلی جدی سمت تخت پشت سرش رفت و حین نشستن جواب داد:

- بحث جواب مثبت دادن من به خواستگاری اکبر آقا است آصف جان شما نظری نداری؟

آصف با صدا خندید و دایان حیرت زده کیسه‌های توی دستش رو زمین گذاشت.

- مگه جرأت داری؟

"نگاهش رو به هونام داد و ادامه داد: "

هونام بی‌غیرت نشستی اینجا داره به یاد بابابزرگمون خیانت می‌کنه؟

نیشم از لحن شوخ دایان کش اومد و هونام دست به سینه به درخت بزرگ کنار در تکیه داد.

هوا واسه بیرون موندن زیادی سرد شده بود، اینو می‌شد از بینی سرخ شده‌ی هونام به خوبی تشخیص داد.

سردش شده بود و پوست سفیدش اینو به همه اعلام می‌کرد.
اما لااقل من جام کنار این اجاق بزرگ راحت بود، گرم و رخوت برانگیز.
- خیانت؟

الان داشت می‌گفت حاج محسن به زور می‌رفته تو رخت خواب، کجای کاری برادر من.

- ای دل غافل پس فیلت یاد هندستون کرده ننه جون؟
"اینو آصف با خنده گفت و کنار پوراندخت نشست و شونه به شونه‌ش کوبید و ادامه داد:"

- خودم قند عقدتو می‌سابما قولشو به کس دیگه ندی.
- هی یارو برو ننه بزرگ خودتو شوهر بده، پوراندخت من قصد ادامه تحصیل داره.

همراه با خنده‌ی جمع نگاهم خیره‌ی دایان و این روی جدیدش شد، واسه بلعیدن لحظه به لحظه‌ی میمیک صورتش اینقدر حریص بودم که متوجه نشدم دستم کی به تابه چسبید و صدای جلیز و ولزش گوشم رو پر کرد.
همراه با جیغ بلندی ملاقه رو تو پیازا رها کردم و ایستادم و دستم رو محکم تو دست آزادم گرفتم.

- وای دستم...

توجه همه به من جلب شد و قبل از همه دایان با عجله سمتم دوید و پشت سرش ترمه و هونام و آصف.

- چی شد سوختی؟
 با عجله دستم رو تو دست گرفت و من با صدایی که از شدت سوزش دستم
 مرتعش شده بود گفتم:
 - آره... وای فکر کنم خیلی سوخت.
 ترمه ترسیده به حوض اشاره کرد:
 - دستشو بکن تو آب دایان بد سوخته.
 - نه یه کمی روغن مایع و نمک بپاش روش خوب می شه زود.
 هونام پوکر فیس به آصف و تجویزش نگاه کرد.
 - داداش نمی خواد سرخ کنه دستشو داری اشتباه می زنی.
 آصف سعی کرد دلایل پزشکی رو توجیه کنه، دایان بی توجه به اونا دستم
 رو سمت دهنش برد و تند تند جای سوختگی ای که به شدت قرمز شده
 بود رو فوت کرد و غرید:
 - حواست کجاست ترنج؟
 نگاهم میخ چشم های به شدت خشنش شد، یه چیزی این وسط درست
 نبود، نباید از یه سوختگی که به نظرم اونقدرها هم نبود اینقدر عصبی
 می شد.
 اصلاً چرا این واکنش؟ چرا مهربونی و محبت نه؟
 - پسر جون با فوت خوب نمی شه دو تا ماچ کن شاید خوب شد، مگه نه
 دخترم؟
 دایان خیره نگاهم کرد و من لب گزیدم، اصلاً نمی خواستم بفهمه چه شوخی
 ای با پوراندخت کردیم.

اما قبل از اینکه بخوام مخالفت کنم دایان دستم رو به لباش چسبوند و
چند بار پشت هم بوسید و لب زد:

- خوب شد؟

من گفته بودم هوا سرده؟

اشتباه کردم، هوا دقیقاً خرماپزون جنوب بود، لبهای دایان سرب داغ بود
که جای سوختگی رو بیشتر سوزند و من با صورت جمع شده سعی کردم
دستم رو از تو دستش بیرون بکشم.

- مهم نیست سطحیه خوب می‌شه.

تلاش من واسه خلاصی دستم بی‌فایده بود و باز پوراندخت باعث شد تیره‌ی
کمرم خیس عرق شرم بشه.

- دخترم راست می‌گی به کمرش بیل خورده، خب پسر تا وقتی لباش
هست توی بی‌عقل دستشو می‌بوسی؟!

انگار پسرا به این اخلاق‌های رک و بی‌پرده‌ی پوراندخت عادت داشتن که
عین خیالشون نبود چی می‌گه و منظورش چیه.

دایان چشم درشت کرد و به شکل خنده داری گفت:

- تو گفتی کمرم بیل خورده؟

یه جووری هم جدی این سؤال رو پرسیده بود که انگار چه جمله‌ی قصاری
ادا شده.

اه کمرم بیل خورده یعنی چی؟ فکر کنم باید تا می‌تونستم رابطه‌م با
پوراندخت رو کم می‌کردم، این زن مثل نوه‌هاش اصلاً شرم و خجالت
حالش نبود.

- ترنج فقط سه روزه محرم شدیم چطوری فهمیدی من توانایی...
 قبل از اینکه جمله‌ش رو جلوی بقیه تموم کنه بین حرفش پریدم و گفتم:
 - نه من نگفتم خودش گفت.
 - تو هم تأیید کردی.
 با ابروهای بالا پریده به هونام نگاه کردم، گفت و خیلی آروم سمت
 پوراندخت رفت و روی تخت چوبی نشست که لب زدم:
 - خیلی نامردی هونام.
 - چرا چون تو رو لو داده؟
 بالاخره تونستم دستم رو از تو دست دایان بیرون بکشم و با چشم غره‌ی
 کوتاهی سمت داخل پا تند کردم.
 - گفته باشم خوب کردم، من می‌رم سبزی‌هارو بیارم ترمه پیازا نسوزه.
 بی‌توجه به صدا زدن ترمه داخل شدم، وارد آشپزخونه شدم و بی‌هدف
 وسطش قدم زدم، خدایا این بحث بعد این سه روز نباید به اینجا می‌کشید.
 صدای پا که شنیدم با عجله سمت سبزی‌های خورد شده رفتم و دستم رو
 دو طرف لگن گذاشتم اما با شنیدن صدای دایان نفسم بند اومد:
 - بهتری؟
 یا می‌سوزه هنوز؟
 پلک بستم، می‌تونستم از پنجره حیاط رو ببینم، ترمه کنار پیازا بود و هونام
 داشت آش رو هم می‌زد، چرا حوریه جون و رویا اینجا نبودن؟ چرا فقط ما؟
 - پرتقال خانم نکنه دلگیری ازم؟
 دلگیر بودم؟

نه، نمی‌دونم این چه مدل دوست داشتن بیمارگونه ای بود اما نمی‌تونستم ازش دلگیر بشم.

ظرف سبزی‌هارو برداشتم و حین رفتن سمت در ورودی آشپزخونه گفتم:
- با یه دختر بچه‌ی لوس طرف نیستی که راه به راه قهر کنه دایان خان.
خواستم از کنارش رد شم که بازوم رو گرفت و با لبخند گفت:

- اگه یه دختر بچه‌ی لوس بودی که نمی‌گرفتمت ترنج خانم.
یه تای ابروم رو بالا انداختم و بهش نگاه کردم، جوری با اعتماد به نفس
این جمله رو گفته بود که به شنونده این باور رو می‌داد که خودش بدون
مشکله و فقط این منم که باید کامل باشم تا واسه این ازدواج رضایت بده.
- فکر نمی‌کنی خیلی اعتماد به نفس داری؟

لبخندش عمیق تر شد و جلو تر اومد، حالا دستم کامل به شکمش چسبیده بود.

- اگه اعتماد به نفسم بالا نبود که نمی‌اومدم خواستگاری تو، آخه کی به
من دختر می‌ده دلربا، لابد اعتماد به نفسم بالا بود که اومدم خواستگاری
پری دریایی زیبایی مثل تو و اتفاقاً بله رو هم گرفتم.

کیلو کیلو قند بود که تو دلم داشت آب می‌شد، اصلاً حس خوبم قابل
توصیف نبود و میل شدیدی داشتم لب‌هام رو به چونه‌ی استخوانی جذابش
بچسونم.

شایدم باید با همه‌ی توانم دندون‌هام رو همون ناحیه فرو می‌کردم، همون
جا دقیقاً روی چال جذاب چونه‌ش که می‌تونست من رو تو خودش غرق
کنه.

همین حس و حال عجیب غریب که گرفتارش بودم باعث شد با حرص و از لای فک قفل شده بگم:

- دقیقاً داری عین دخترا عشوه می‌ریزی دایان، نکن واست گرون تموم می‌شه.

کمی مکث کرد و یهو منفجر شد، جوری قهقهه زد که صدایش تو فضای قدیمی آشپزخونه پیچید و من نیشم از دو طرف به شدت کش اومد، حالا دیگه دلم می‌خواست جای چونه سیبک گلوش رو لای دندون‌هام له کنم.

- ترنج من خیلی زودتر از چیزی که باید عاشقت می‌شم شک نکن.

انگار بادم خوابید، نیشم خود به خود بسته شد و حالم یه جور عجیبی خراب شد.

حس بدی داشتم، یه حس گند به چیزی که از قبل می‌دونستم و خودم رو واسش آماده کرده بودم اما شنیدنش از دهن مردی که عاشقش بودم بیشتر از هر بار فکر کردن بهش آزارم داد.

عاشقم نبود...

دیگه نمی‌تونست عاشق بشه...

عشقش به هما هیچوقت قرار نبود جاش

رو به من بده.

حس می‌کردم قلبم تکون خورد، دایان همچنان قهقهه می‌زد اما تو دل من صاعقه زده بود

یک بار...

دو بار...

یه صاعقه‌ی سهمگین که همه‌ی رگ‌های منتهی به قلبم رو مسدود کرد و
دیگه خونی تو رگ‌هام جریان پیدا نکرد.

سخت بود، اینکه محرم مردی باشی که عاشقت نیست خیلی سخت بود،
فکر می‌کنم تنها دردی که تو این دنیا تجربه نکرده بودم همین عشق یه
طرفه بود و حالا گرفتارش بودم.

به نگاهم ادامه دادم، انگار قهقهه‌ی بلندش پناه رو بیدار کرده بود که حالا
صدای گریه‌های ریزش پس زمینه‌ی دل به درد اومده‌ی من شده بود.
خنده‌های دایان که تموم شد، دست بلند کرد و لپم رو محکم گرفت، چلونند
و روی انگشت‌هایش رو بوسید.

حتی دلش نمی‌خواست لپم رو ببوسه؟

- بده من سنگینه نمک.

بدون اینکه بخوام چیزی بگم ظرف رو دستش دادم، با سر اشاره کرد بیرون
برم و منم اطاعت کردم.

هنوز لب‌هایش با خنده مزین بود و انگار نفهمیده بود با اون جمله چی به
روز من آورده بود.

اصلاً مگه خنده داشت؟

اینکه عاشق من نبود کجاش خنده داشت؟

به همین خندیده بود دیگه مگه نه؟

اه مغزم دیگه قدرت پردازش نداشت، کاش زودتر برم پیش ترمه با
شوخی‌هایش منو از این حال بیرون بکشه.

- فکر کنم باید واسه رفتن و آمدن با پوران دخت حد و مرز در نظر بگیرم.

حین بیرون رفتن از درگاه در بی‌حواس نگاهش کردم، اینقدر فکرم درگیر بود که اصلاً متوجه منظورش نشدم.

- ها؟

ایستاد و من پله‌ی اول رو پایین رفتم و چرخیدم تا نگاهش کنم.
- بدآموزی داره، هر چقدر کمتر با پوراندخت در ارتباط باشی بهتره.
حتی نمی‌تونستم درک کنم شوخی می‌کنه یا نه، فکر بهم ریخته‌م نمی‌داشت، شاید اشتباه کرده بودم نباید اجازه می‌دادم محرم بشیم، اشتباه از من بود باید صبر می‌کردم، نه اشتباه نکردم من به مردی که دوست داشتم بله گفتم.

- ترنج؟

صدام که کرد بی‌حواس سر تگون دادم و تند تند تأیید کردم.
- آره... باشه... موافقم...

اخم‌هاش رو توی هم کشید، بی‌توجه به آصفی که صداشو انداخته بود تو سرش که زود سبزی‌هارو ببره یه پله پایین اومد و خیره تو چشم‌هام مشکوک پرسید:

- چته ترنج چرا اینقدر حواست پرته؟ اصلاً فهمیدی من چی گفتم؟
آب دهنم رو بلعیدم و نگاهم رو به بچه‌ها دادم.

- ببر بده بهشون سبزی و لازم دارن.

از جاش تگون نخورد، خیره نگاهم کرد و اخم‌هاش عمیق تر شد.

- هی مرتیکه با توام وردار بیار خراب کردی آشمونو.

باز به آصف نگاه کردم، حالا همه‌شون خیره‌ی ما بودن و من با خجالت رو به دایان گفتم:

- برو دیگه به چی نگاه می‌کنی؟

پوزخند زد، یکی از پله‌هارو پایین رفت و با کنایه گفت:

- به کمرم بیل خورده چشم‌هام سالمه، دوست دارم به زنم نگاه کنم که احتمالاً پشیمونه از زنم شدن.

گفت و با قدم‌های بلند سمت بقیه رفت و من پلک بستم.

چرا اینجوری شد، چرا اولین روز با هم بودنمون پر از سوءتفاهم شد، اصلاً چرا دایان همش می‌خواست ثابت کنه من پشیمونم؟ نکنه می‌خواست من این ازدواج رو بهم بزنم؟

خدایا!!!!...

- ترنج بیا اینجا...

سمت ترمه راه افتادم.

آفتاب داشت مستقیم به سرمون می‌تابید اما هوا انقدر سرد بود که با اولین نسیم خنک لرز به تنم نشست.

خوب می‌دونستم که این حال فقط به خاطر استرسی بود که تو همین چند ثانیه به تمام وجودم سرازیر شده بود.

من عادت نداشتم کم بیارم اما اگه واقعاً دایان عاشقم نبود هر چقدر هم تلاش می‌کردم به نتیجه نمی‌رسیدم.

البته تمام اینا دلیل نمی‌شد که به همین راحتی کم بیارم اما اینو خوب می‌دونستم که تا از این عشق مطمئن نشم هیچ خبری از عقد و عروسی نخواهد بود.

چهارپایه‌ی چوبی کوچیکی که کنار ترمه بود رو جلو کشیدم و روش نشستم.

نیم بیشتری از پیازها رو سرخ کرده بود و فقط کمی ازش باقی مونده بود. پیازهای توی ماهیتابه رو هم زد و مشکوک نگاهم کرد.

- چته؟

اگه نمی‌فهمید شک می‌کردم.

آه کشیدمو نگاهم رو به دایان دادم که دست‌هاش رو توی جیب شلوار مشکیش فرو کرده بود و نگاهش به قابلمه‌ی بزرگ آش بود.

آصف داشت سبزی‌هارو کم کم اضافه می‌کرد و هونام داشت هم می‌زد.

- دایان عاشقم نیست ترمه.

"سکوت کرد، اینقدر که نگاهم رو به صورتش دادم، داشت با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کرد و من با اخم ادامه دادم:"

- چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟

به نگاهش ادامه داد و بعد مکث کوتاهی شونه بالا انداخت.

- نمی‌دونم، دارم فکر می‌کنم از کجا با این اطمینان داری می‌گی دوست نداره، پس چرا اومد خواستگاری، چرا محرمین؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و کمی عصبی گفتم:

- منم نگفتم دوست نداره گفتم عاشقم نیست، این دوتا خیلی فرق داره.

آخرین پیازهای باقی مونده‌ی توی ظرف رو توی روغن ریخت و لب زد:
- مگه این مهمه؟

همین که دوست داره کفایت نمی‌کنه؟
سرم رو پایین انداختم، شایدم داشتم زیادی بزرگش می‌کردم اما دست
خودم نبود، من دایان رو تمام و کمال واسه خودم می‌خواستم.
- اگه پای هما وسط نبود چرا فرقی نداشت، شایدم دوست داشتن از عشقم
قدرتش بیشتر بود اما اینجوری نیست ترمه دایان هنوز عاشق هماست، اگه
من و باهاش مقایسه کنه که صد در صد می‌کنه چی؟
اگه تو خیلی چیزا اون از من بهتر باشه چی؟
به نظرت چیزی از این دوست داشتن که حتی نمی‌دونم اندازه‌ش چقدره
باقی می‌مونه؟

صورتش توی هم شد، دست روی دستم گذاشت و با مهربونی گفت:
- دورت بگردم عزیزم چرا داری با این فکرا خودتو عذاب می‌دی؟ هیچ یادت
هست هما مرده؟

هیچ می‌دونی دایان با چه شرایطی دل به دلت داده؟ چرا واسه خودت
اعصاب خوردی درست می‌کنی؟
یه نگاه به من بنداز، از کجا رسیدم به کجا؟

من و هونام نمی‌خواستیم سر به تن هیچکدوممون باشه و الان می‌میریم
واسه هم، تو رو خدا غصه‌ی چیزی که زمان از روش می‌گذره رو نخور،
بهترین روزاتو خراب نکن بذار زندگی جریانشو طی کنه.

لبخند زدم، فکر کنم حق با ترمه بود، چرا داشتم پیش پیش واسه اتفاقی که شاید نیفته عذاداری می کردم؟

چرا داشتم همه چی روبه خودم زهر می کردم؟
دایان الان مال من بود و واسه داشتنش تلاش می کردم بدون شک.
- الهی من قربون خواهر خنگم بشم که گاهی اوقات مثل پروفسورا حرف می زنه.

چشم درشت کرد و با حیرت گفت:

- نگاه نگاه تو مگه قل من نیستی خاک بر سر؟! جای تعریف گند زدی به شخصیت من، ایشالا قبل از عروسی حامله بشی آبروت بره.
با خنده و متعجب دستم رو مشت کردم و روی لبم گذاشتم:
- وا... ترمه خیلی خری این چه حرفیه خدانکنه.

دستش رو تو هوا تکون داد و حرصی گفت:

- زهرمار به من می گی خنگ دیگه اگه من امشب مقدمات آبروریزی تو فراهم نکردم، اگه من نشدم دختر خوبه و تو نشدی خاک بر سر.
- واقعاً که، ایشالا که تو حامله می شی من به ریشتم می خندم.
لبهاش رو کج و کوله کرد و ادام رو درآورد:

- به همین خیال باش.

دستم رو با حرص روی بازوش گذاشتم و خواستم نیشگون محکمی ازش بگیرم اینقدر که به گریه بیفته اما پوراندخت به دادش رسید و اجازه نداد
- دخترا بیاین آش حاضره، نیت کنین هم بزنین که نیم ساعت دیگه باید شروع کنیم به کشیدن.

ترمه با حرص پشت دستم کوبید و حین خاموش کردن اجاق از جا پاشد. سمت بقیه رفت و من با چشم غره‌ی غلیظی که بهش رفتم ایستادم و دنبالش راه افتادم.

ترمه ملاقه‌ی بزرگی که نمی‌دونم دقیقاً اسمش چی بود رو از هونام و اون لبخند جذابش گرفت و مشغول هم زدن شد و گفت:

- پوراندخت جون هر دعایی کنم برآورده می‌شه دیگه؟

پوراندخت با مهربونی سر تکون داد و جواب داد:

- ایشالا خیر باشه حتماً برآورده می‌شه.

ترمه نگاه بدجنسش رو به من داد و من کنار دایان اخمو ایستادم و دست به سینه شدم.

- والا از شما چه پنهون یه دعای قشنگ واسه ترنجو دایان دارم، ایشالا که خیلی زود خبر خوبش بیاد.

فک روی هم ساییدم، می‌دونستم منظورش چیه بیشتر حرص خوردم اما دایان از همه جا بی‌خبر اخم‌هاش رو باز کرد و با لبخند گفت:

- چه دعایی خواهر زن جان ایشالا خیره دیگه؟ نقشه‌ی جدایی نکشی که من ترنجو به دنیا نمی‌دما، گذشته از اون اینجوری باشه حرمت آشمون میاد پایین می‌گی حاجت نداد.

آصف و هونام خندیدن و پوراندخت با اخم گفت:

- سر دیگ نذری من از جدایی حرف نزنین.

ترمه با خنده نچ نچی کرد و با چشم‌های شطونش به من نگاه کرد.

- نگران نباش دایان جون دعا زیادی خیره درواقع ده هیچ به نفع شماست، فقط ترنج گفته چقدر عاشق بچه‌ست؟

صدای هین بلندم تو حیاط پیچید و پیش چشم مات دایان که خیره‌ی من بود لب زد:

- بمیری ایشالا ترمه.

انتظارش رو نداشتم کسی بشنوه اما انگار هونام شنید که عصبی رو کرد به من و صدای بلند و به شدت خشنش شونه‌هام رو پروند:

- ترنج مزخرف نگو.

مات نگاهش کردم، جمع تو سکوت فرو رفت و این دایان بود که دست رو شونه‌ی هونام گذاشت و کمی به عقب هولش داد.

- آروم پسر داریم شوخی می‌کنیم.

هونام کلافه دستی به صورتش کشید و صدایش رو بالاتر برد:

- شوخی کنین ولی از مرگ لعنتی نگید.

لبم رو گزیدم، سرم رو پایین انداختم و با صدای پایینی گفتم:

- ببخشید هونام منظوری نداشتم.

کلافه چنگی به موهای زد، ترمه دستش رو گرفت و هونام خیره بهش گفت:

- مرگ هما نیمه جونمون کرده با یه مرگ دیگه نابود می‌شیم نگید حتی به شوخی، حتی بی‌منظور به زبون نیارین سر دیگ نذری هستیم، ترنج ترمه آخ بگه من میمیرم.

لب‌هام رو به پایین انحنای پیدا کرد، چیزی تا گریه کردنم نمونه بود و اینو دایان هم فهمید که کمی عصبی گفت:

- اشک ترنج دربیاد استخواناتو خورد می‌کنم هونام.

- خُبّه خُبّه شوخی شوخی الان میفتن به جون هم! پاشید برید ظرفارو بیارید آش‌هارو بکشیم، چه زن ذلیل شدن دو تاشونم!

آصف با احتیاط دو قدم به عقب برداشت، از پسرا دور شد و متوجه بیرون اومدن مهشید نشد و با احتیاط گفت:

- می‌بینی پوری جون خودمو عشقه، به زن جماعت رو نمی‌دم.

- چی گفتی؟

آصف با عجله چرخید و با خنده‌ی مصنوعی گفت:

- گفتم من خر زنمم، مگه نه بچه‌ها؟

دایان با لبخند سر تکون داد و سمت ظرف‌ها رفت، هونام هم اخمش اینقدر عمیق بود که انتظار نمی‌رفت جواب بده، اما ترمه مثل همیشه با خنده گفت:

- آره مهشید جون داشت مرزهای زن ذلیلی و جابه جا می‌کرد الان رکورد داره.

روی تخت چوبی نشسته بودیم.

پسرا آش‌هارو توی ظرف‌های یکبار مصرف کشیده بودن و من و ترمه و مهشید مشغول ریختن کشک و پیاز داغ‌ها بودیم.

بوی خوش آتش تمام حیا را گرفته بود و باعث می‌شد دلم ضعف بره از گشنگی، میل شدیدی داشتم کمی از آتش بخورم اما پوراندخت ممنوع کرده بود و می‌گفت نذر کرده اول باید مردم بخورن بعد اهل خانه. صدای شرشر آب‌نمای کوچیکی که وسط حوض قرار داشت من رو یاد سفره خونه‌های سنتی می‌نداخت و این باعث می‌شد بیشتر ضعف کنم. با غرغر پناه که کنارم توی کریرش مشغول دست و پا زدن بود نگاهم رو بهش دادم، به نظر نمی‌رسید سردش باشه چون مهشید حسابی پوشونده بودش اما با این حال گفتم:

- سردش نشه مهشید؟

کمی از نعنا داغ رو روی آتش پیش روش ریخت و سر بالا انداخت:

- نه پناه عین آصف گرمائیه غرغراش واسه همونه.

با لبخند نگاه از اون موجود دوست داشتنی گرفتم، ترمه داشت کشک رو می‌ریخت و من مسئول پیاز داغ و سیر داغ بودم.

- می‌گم مهشید؟

نگاهم رو به ترمه دادم و مهشید با مهربونی گفت:

- جانم؟

ترمه نگاهش رو بین من و مهشید چرخ داد و با صدای پایینی گفت:

- می‌تونم یه سؤال شخصی بپرسم ازت؟ یعنی شخصی نیستا ولی می‌تونه واست شخصی باشه.

ابرو بالا دادم و مهشید گیج تر از من گفت:

- نفهمیدم منظورت چیه ولی حالا بپرس شاید از خود سؤال فهمیدم چی می‌خوای؟

لحن مهشید باعث شد بخندم و سری به تأسف واسه خواهر عجیب غریبم تکون بدم، شک نداشتم که پیش‌فعال بود. ترمه باز نگاهش رو روی صورت جفتمون چرخ داد، لب گزید و آروم تر از قبل گفت:

- می‌گم تو واسه اولین رابطه‌تون ناز کردی یا نه؟

منظورم اینه وقتی خواست سریع اوکی و دادی؟

با شنیدن چیزی که گفته بود اخم‌هام توی هم شد، دقیقاً چرا داشت همچین چیز شخصی ای رو از مهشید می‌پرسید؟ اما برعکس من مهشید انگار بدش نیومد که نیشش کاملاً کش اومد و با چشمک ریزی گفت:

- چیه هونام ازت خواسته آره؟

ترمه سر پایین انداخت و مثلاً با خجالت گفت:

- مهم نیست تو جواب بده تا من سؤال اصلی و بیرسم.

مهشید قری به گردنش داد و خواست جواب بده که با اومدن هونام سکوت کرد.

هونام به سینی اشاره کرد و با آرامش گفت:

- اینو بیرم یا حاضر نیست؟

ترمه کمی سینی رو سمت هونام هول داد و انگار عجله داشت واسه جواب گرفتن از مهشید که شتاب زده جواب داد:

- اینا تکمیلن وردار برو...

چشم ریز کردم، مشکوک بود، من خواهرم رو خوب می‌شناختم، یه چیزی بود که داشت جونش در میومد من بفهمم اما این پنهون کاریش عجیب بود.

هونام که سینی رو برداشت و رفت ترمه با عجله رو به مهشید گفت:

- داشتی می‌گفتی، ناز کردی یا وا دادی زود؟

- والا جونم برات بگه که اینقدر ناز کردم که آصف به التماس افتاد، اصلاً مگه می‌داشتم دست بزنه بهم، دختر باید یه کم حیا داشته باشه سر سنگین باشه.

ترمه وا رفت و با لب و لوچه‌ی آویزون گفت:

- یعنی اگه ناز نکنی امکان داره از چشمش بیفتی؟ می‌گم یعنی امکان داره با خودش بگه چه زود به دستش آوردم؟

داشتم خیره خیره به ترمه نگاه می‌کردم، حالا دیگه می‌تونستم حدس بزنم مشککش چیه، احتمالاً هونام میل به رابطه داشت و ترمه داشت واسش ناز می‌کرد، غیر این نمی‌تونست باشه.

یعنی با اون ادا اصولایی که خواهر من قبل ازدواج در میاورد و از رو ندادن به مردها می‌گفت که اصلاً بعید بود اجازه بده هونام حرکتی بزنه.

- دیگه اونجوری هم نیست، چرا باید از چشمش بیفتی ترمه جون ولی در کل وا ندینا با جفتتونم.

- دادم.

هم من هم مهشید انگار برق سه فاز بهمون وصل کردن که سیخ سر جامون
نشستیم.

نگاهم رو بین مهشید و ترمه چرخ دادم و مردد پرسیدم:

- چی دادی؟

ترمه با انگشت اشاره سمت هونامی که حالا کنار پوراندخت ایستاده بود
اشاره کرد و بدون اینکه نگاهش کنه لب زد:

- وا دادم، خاک تو سرم، بدون هیچ نازی.

باید واسش خوشحال می‌شدم ولی اینقدر تو شک بودم که نمی‌دونستم باید
چه عکس‌العملی نشون بدم.

اصلاً هر چیزی که تو ذهنم بود با قهقهه‌ی بلند مهشید پرید و مات نگاهش
کردم:

- وای خدا نکشتت ترمه عاشقتم.

- زهر مار ببر صداتو الان می‌پرسن چرا می‌خندین.

مهشید دست بالا گرفت و حین ریشه رفتن هر دو دستش رو روی دهنش
گذاشت، بهش چشم غره رفتم و سرم رو تا جایی که می‌شد به ترمه نزدیک
کردم و با صدای پایینی گفتم:

- یعنی تموم شد، کاملاً وا دادی؟

نگاهش رو به مظلومترین حالت ممکن به من دوخت، لب‌هایش رو رو به
پایین انحنا داد و لب زد:

- شایدم خاله شده باشی.

چشم‌هام درشت شد و تا دهن باز کردم گفتم:

- نه نه شوخی کردم عصبی نشی‌ها، به خدا فقط یه بار بوده خیالت راحت. میل شدیدی داشتم واسه این راحتیش سرش رو تو دست‌هام بگیرم و موهایش رو بکنم، یعنی اگه صدای بلند پوراندخت از اون سمت حیاط بلند نمی‌شد قطعاً این کار رو می‌کردم.

- آصف من اگه سرتو نشکنم پوراندخت نیستم. با عجله به عقب چرخیدیم، پوراندخت با همون پاهای ناتوانش به کندی عصا به دست دنبال آصف کرده بود و آصف با ظرف آشی که دستش بود مثلاً داشت فرار می‌کرد.

- باز آصف چیکار کرده؟ خدایا! این منو تو خونه هم اینجوری حرص می‌ده ها، کودک درونش خیلی فعاله.

- بابا پوری جون یه دونه پیازداغ برداشتم.

پوراندخت بیشتر از قبل عصبی شد و جیغ کشید:

- دست کردی تو آش مردم می‌گی چیزی نیست؟! وایستا آصف وایستا خودم با عصا بزنم تو سرت وگرنه می‌گم پسرا بگیرنت، وایستا.

لحنش اینقدر شیرین بود که همه به خنده افتادیم، ترمه ریشه رفت و انگار یادش رفت تا الان داشت در مورد چی حرف می‌زد.

ایستادم و از تخت پایین رفتم و دمپایی‌هام رو پام کردم، چند قدم جلو رفتم و گفتم:

- آصف وایستا، خوب نیست واسش بدوئه.

آصف به راهش ادامه داد و حین پریدن از روی حوض کوچیک گفت:
- وایستم که سرمو شکسته.

اینبار مهشید صدایش رو بلند کرد:

- بذار بشکنه حقت، وایستا آصف بچه ترسیده فکر می‌کنه دعواست.

بالاخره آصف همزمان با داخل شدن دایان و هونام با سینی‌های خالی کنار در ایستاد و پشتشون پناه گرفت.

دایان متعجب به صورت سرخ پوراندخت نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟ صداتون تا سر خیابون می‌ادا!

پوراندخت با حرص عصاش رو بالا برد و گفت:

- به ده تا آتش ناخونک زده، انگشتش و تو همه فرو کرده.

آصف قهقهه زد:

- وای چه خوشگل می‌شی حرص می‌خوری پوری جون، دورت بگردم من.

- ببند دهنتو پسره‌ی دله.

بالاخره هونام با گرفتن بازوی پوراندخت اونو از زدن آصف پشیمون کرد و گفت:

- بیا بریم عزیزم تو که می‌دونی این عقل درست و حسابی نداره، هر سال این کارو می‌کنه هر سال تو می‌زنیش، بیا اینبار کم محلی کن غرورش خورد بشه.

آصف بدتر از قبل قهقهه زد، دایان پس گردنی محکمی بهش زد که دهنش بسته شد.

- فکر نکن پوراندخت نزده من ول می‌کنم، ببند دهنو.

آصف لب‌گزید و با مسخره بازی به پناه اشاره کرد.

- یابو خجالت بکش جلو بچه باباشو می زنی این دیگه در آینده از من حساب می بره؟

دایان سمت پناه راه افتاد، سینی رو زمین گذاشت، روی تخت خم شد و حین بوسیدن سرش گفت:

- از خودم حساب می بره، مگه نه عمو؟

من فدات بشم بچه تو چقدر شیرینی آخه.

با لبخند داشتم به این صحنه نگاه می کردم، دلم واسه اون لبخندش قنچ رفته بود، اینکه تو هر شرایطی واسه پناه یه لبخند گشاد روی لبهاش بود خیلی شیرین بود.

- بچه م بزرگ بشه با شما سه تا چی بکشه.

دایان کمر صاف کرد و رو به مهشید گفت:

- کسی چپ نگاهش کنه دنیارو به آتیش می کشم، چی می خواد بکشه جز اینکه سه تا حامی به درد بخورد داره.

ذوق مهشید واقعی بود، چشمهاش برق زد و سر پایین انداخت، می دونستم به چی فکر می کنه، تمام عمرش رو تنهایی بزرگ شده بود، هیچ کس رو نداشت نه حامی نه کسی که بهش تکیه کنه فقط آصف بود و بعد اون دایان و هونام، از اینکه دخترش یه خانواده داشت حالش خوب بود.

- بدوین هوا داره تاریک می شه تموم کنین این آشارو بریم داخل یخ زدیم. دایان سر تگون داد، با یه قدم کنارم ایستاد و خیلی آروم گفت:

- منم عاشق بچه هام، بدجوری پشت دعای ترمه م.

لب گزیدم، لپام گل انداخت و بی هدف چتری هام رو داخل شالم فرستادم.

- خجالت کشیدی؟

سر بالا انداختم.

- نه.

خندید و با سر به داخل اشاره کرد.

- می‌شه لطفاً یه لیوان آب بدی بهم؟ دهنم خشک شد از بس رفتم اومدم.

- آره میارم.

پخش کردن اون همه آش اونم با مسخره بازی اون سه تا مرد اینقدر طول کشید که هوا تاریک شد.

شاممون همون آش بود، گفتیم و خندیدیم، پوراندخت با شوخی‌هاش مارو خجالت زده کرد و این وسط فقط پناه بود که بهش خوش نگذشت، انگار به شلوغی عادت نداشت، اینقدر گریه کرد که همه رو کلافه کرد.

تلاشمون واسه آروم کردنش هیچ فایده‌ای نداشت و همینم باعث شد آصف و مهشید به محض صرف شام خداحافظی کنن و برن.

کنار ظرفشویی ایستاده بودم، ترمه ظرف‌هارو کف می‌زد و من آب می‌کشیدم، آخرین قاشق باقی مونده رو آبکشی کردم و تو جا قاشقی گذاشتم که ترمه به حرف اومد:

- دیگه خشک کردنش بمونه واسه بعد بیا بریم پیش بقیه، تا حالا تو زندگیم اینقدر کار نکرده بودم.

دستم رو با حوله خشک کردم و سری به تأیید تکون دادم.

- والا بیشتر واسه من شبیه خوشیرینی بود و گرنه تو خونه ندیدم اینجوری خودتو به درو دیوار بکوبی.

بهمن چشم غره رفت و حین رفتن سمت در گفت:

- لطفاً زر زر نکن.

با خنده سر تکون دادم و پشتش راه افتادم.

پوراندخت کنار سماوری که کنج اتاق گذاشته بود نشسته بود و داشت چایی هارو تو استکان‌های کمر باریکش می‌ریخت.

دایان کمی عقب تر ازش روی زمین لم داده بود و هونام به پشتی تکیه داده بود و پاهاش دراز بود.

جلو که رفتیم هیچ تغییری تو حالتشون ندادن و به ناچار من سمت چپ دایان و ترمه کنار هونام نشست.

- چایی می‌خورین دخترا؟

دایان خمیازه‌ی بلندی کشید و حین قلاب کردن دست‌هاش زیر سرش گفت:

- نیکی و پرسش! خسته‌ن چایی می‌چسبه الان بریز پوراندخت.

نگاهی به چشم‌های سرخش انداختم، موهاش به هم ریخته بود و اینقدر به چشم‌هاش دست کشیده بود که پلکش سرخ بود، ابروهاش کاملاً به هم ریخته.

دایان علاوه بر خستگی به شدت کلافه بود.

- چشم می‌ریزم مادر، تو بهتر شدی مسکن خوردی؟

دایان خمیازه‌ی بلندی کشید، تنش رو جا به جا کرد و بدون اینکه از من نظر پیرسه سرش رو روی زانوم گذاشت و گفت:

- ترنج سرمو ماساژ می‌ده خوب می‌شم.

قلبم تکون سختی خورده بود، اینقدر که داشتم پس لرزه‌هاش رو تو تمام تنم حس می‌کردم، من هنوز به همسر این مرد بودن عادت نکرده بودم.

- ترنج زحمتشو بکش.

نگاهم رو بالا کشیدم، پوراندخت مشغول ریختن چایی بود و ترمه تو بغل هونام لم داده بود و هونام با موهای بازی می‌کرد.

انگار واسه هیچکس مهم نبود من تو چه حالیم و فقط خودم بودم که فکر می‌کردم چه اتفاق نادری افتاده.

پس بدون اینکه نشون بدم چقدر ندید بدیدم دست‌هام رو دو طرف شقیقه‌هاش گذاشتم و به صورت دَوْرانی مشغول ماساژ شدم.

- سردردت به خاطر بی‌خوابیه؟

پلک‌هاش رو بسته بود و از لای لب‌های چفت شده‌ش یه آوایی مثل نچ خارج کرد و دیگه چیزی نگفت.

انگشت‌هام رو بالا کشیدم، بین دو ابروش رو با انگشت شست تا پیشونی چند بار پشت هم کشیدم و امتدادش رو به شقیقه‌ش رسوندم.

می‌تونستم آرامش رو تو صورتش ببینم و همینم باعث شد کمی راحت بشم و با اعتماد به نفس بیشتری به کارم ادامه بدم.

- صدیقی زنگ زده بود دایان، می‌گفت فردا بار یزدو باید تحویل بدین ولی نصفش حاضر نیست راست می‌گه؟

دایان یکی از چشم‌هاش رو باز کرد، نگاهی به هونام انداخت و بی‌خیال گفت:

- از عباسی چند روزی وقت گرفتم نگران نباش به بچه‌ها سپردم تا دو روز دیگه تموم کنن کارو.

- هر کاری می‌کنی این شرکتو از دست نده، سود خوبی واسمون داره.
دایان کنار بینیش رو خاروند و حین قلاب کردن دستش روی سینه گفت:
- بذار از ماساژم لذت ببرم گور بابای کار.

لبخند زدم، زیادی داشت بهش خوش می‌گذشت، دست زیر سرش گذاشتم و با ملایمت گفتم:

- تایم ماساژتون تموم شد سلطان اعظم، لطفاً پاشو چاییتو بخور.

لبخند کوتاهی زد و تنش رو عقب کشید و من ادامه دادم:

- چاییتو خوردی مارو می‌رسونی؟

دیر وقته بهتره بریم دیگه، تو هم انگار خیلی خسته‌ای.

سری به تأیید تگون داد و با خمیازه‌ی بلندی گفت:

- می‌رسونم ولی به من باشه اصلاً تگون نمی‌خورم از جام در حد بی‌هوشی خسته‌م.

لبخند زدم و با آرامش گفتم:

- اشکالی نداره با هونام می‌ریم تو بخواب همینجا.

قبل از اینکه دایان دهن باز کنه و واسه دل خوشی من هم که شده مخالفت کنه که خودش منو می‌رسونه، ترمه با عجله گفت:

- من و هونام می‌خوایم شب بمونیم اینجا خیلی خسته‌م حال ندارم تا اون سر شهر برم، از نظر شما مشکلی داره پوراندخت جون؟ چشم‌هام درشت شد، واقعاً من به عقل این دختر شک داشتیم، اصلاً مغز تو سرش بود؟ امکان نداشت یه آدم اینقدر بتونه بی‌خیال و خنگ باشه.

- نه مادر چه ایرادی! اینجا به اندازه‌ی کافی اتاق داره شکر خدا همه هم محرمین و باشعور چه ایرادی داره بمونین اینجا.

چه راحت داشتن می‌بریدن و می‌دوختن، امکان نداشت من قبول کنم بمونم، وای تنها با دایان همین مونده بود تا اون یه ذره غروری که حفظ کرده بودم رو نابود کنم.

- نه من باید برم نمی‌تونم بمونم.

دایان نگاهم کرد، تنش رو بالا کشید و با اخم گفت:

- آدم خور نداریم اینجا نترس.

سرم رو به تأسف تکون دادم، اون از کجا می‌دونست چی تو سر من می‌گذره؟ کمی سرم رو جلو بردم که بقیه صدام رو نشنون و آروم پیچ زدم:

- از جانب خودت حرف بزن.

اخم‌هاش بیشتر توی هم شد و نیم‌نگاهی به جمع انداخت، من منظورم خودم بود، درواقع از خودم می‌ترسیدم.

- وقتی گفتم اینجا می‌مونین دیگه بهونه نیار. دخترم بچه‌های من همه جوهره قابل اعتمادن.

لبم رو گزیدم و به پوراندخت نگاه کردم، انگار چیزی که گفته بودم باعث شده بود همه بد برداشت کنن چیزی که من اصلاً بهش فکر هم نکرده بود.

چرا باید از دایان و اتفاقس که زینمون میوفتاد میترسیدیم، حتی واسه یه ثانیه هن همپین چیزی به مغزم خطور نکرده بود فقط نمیخواستم شروع کننده هیجی من باشم.

میخواستم چس که هست از طرف دایان باشه که اونم انگار اصلا بهش فکر نمی کرد.

پس با صدای ملایمی روبه پوراندها گفتم:

- وای نه پوراندخت جون تورو خدا فکر بد نکن من منظوری ندارم، فقط فردا یه کار مهم دارم باید زود از خواب بیدار شم از طرفی از بابا هم اجاره نگرفتم میدونی که چقدر حساسه حالا نگه به این زودی از اعتمادم سواستفاده کرد.

پوزخند واضح دابان نگاهم رو سمشتش گسیدو صدایمهربوبن پوراندخت رو شنیدن

- اجازه از بابات با من صبح یه کارت رسیدن هم با دایان دیگه بهونه نیار. به ناچار سکوت کردم و با خشم به ترمه که زیر گوش هونام وزوز می کرد نگاه کردم. متوجه نگاهم که شد چند بار ابروش رو بالا انداخت و من با چشمهام و اشش خط و نشون کشیدم.

پوراندخت استکانهای چای رو سمتون گرفت و من با گرفتش ترجیح دادم به سکوت ادامه بدم.

موقعیت خوبی نبود من حتی درست و حسابی شام نخورده بودم اصلا امروز یکی از روزای سختم بود که تمام مدت معذب بودم و حالا اینجا موندم و علاقه‌ی شدیدم تا صبح کنار دایان موندن بود که نه میتونستم به

زبونش بیارم نه انگار مرد اخموی کنار دستم اینو میخواست که خیلی زود
چاپیش رو داغ سر کشید و گفت
- من برم بخوابم واقعا نمی‌تونم بیدار بمونم.
نگاهم رو بهش دادم چند بار پشت هم خمیاره کشید و دستی به صورتش
درهمش کشید
ظاهرش به شدت خسته بود و رنگ صورتش به سفیدی میزد انگار واقعا
نیاز به خواب داشت.
- برو پسرم ترنجم هر وقت خوابش گرفت میاد پیشت هر چند الان سر
شبه.
اصلاً میلی به اعتراض نداشتم، اگه دهن باز می‌کردم باز سوتفاهم پیش
میومد و من نمی‌خواستم آدم بده بشم.
از طرفی واسم فرقی هم نمی‌کرد که کجا بخوابم، به هر حال قرار نبود
دوازده شب به بعد با یه گرگینه مواجه بشم.
دایان ایستاد، نگاهی به من انداخت و باز خمیاره کشید.
- هر جایی دوست داری بخواب عزیزم از نظر من ایرادی نداره.
سری به تأیید تکون دادم.
- پیش پوراندخت جون می‌خوابم.
دایان خیره نگاهم کرد و با مکث بدون حرف سمت اتاقش راه افتاد.
راهرو رو تا انتها رفت و به محض اینکه در رو بست پوراندخت رو به هونام
گفت:
- چشمه این پسر؟

نگاهم به هونام بود، دستش رو از دور ترمه باز کرد، پاهاش رو جمع کرد و کمی لب‌هاش رو روی هم فشرد و با نفس عمیقی گفت:
- دو سه روزیه داره خونه‌ش و سرو سامون می‌ده، فکر کنم واسه اونه که خسته‌ست.

حالا داشتم دلیل کلافگی‌ش رو می‌فهمیدم، دایان خسته‌ی جسمی نبود بلکه این روحش بود که داشت آزار می‌دید و من خودم رو مقصرش می‌دونستم.

شاید بهتر بود واسه خونه‌ش زیاد بهش سخت نمی‌گرفتم، شایدم باید دو تایی با هم دست تو دست هم از این مرحله می‌گذشتیم، در واقع من دایان رو هل داده بودم تو یه مسیر دردناک و خودم تنها گذاشته بودمش.

- عکس‌های هما رو جمع کرده آره؟

می‌دونستم ولی بازم با بیرون اومدن این حرف از دهن پوراندخت جوری سمتش چرخیدم که گردنم صدا داد و با قلبی که داشت از سینه بیرون می‌زد به هونام نگاه کردم تا جواب بده.

- آره جمع کرده.

پلک بستم، آخ ترنج گند زدی، دقیقاً سه روز بعد محرمیت با مردی که ادعا داری دوشش داری گند زدی.

جای اینکه پشتش باشی زیر پاشو خالی کردی.

نفسی گرفتم و ایستادم، نگاه جمع روی من نشست و من با صدای پایینی گفتم:

- برم پیش دایان؟

پوران‌دخت لب‌خند زد و با آرامش سر تگون داد:

- برو دخترم، الان تنها کسی که می‌تونه به اون بچه کمک کنه تویی، پشتش باش، اینقدر که بدونه دیگه تو هستی و می‌تونه خودش و پیشش خالی کنه.

سری به تأیید تگون دادم.

با یه شب بخیر کوتاه سمت اتاق دایان راه افتادم.

یه تقه‌ی کوتاه به در زدم و منتظر شدم اجازه بده وارد بشم، هنوز خودم و محق به هم زدن خلوتش نمی‌دونستم، نیاز به اجازه داشتم.

- دایان پیام تو؟

خیلی هم واسه جواب دادن من و منتظر نداشت، صدایش ملائم تر از همیشه به گوشم رسید و باعث شد کمی دلم گرم بشه.

- بیا تو عزیزم.

دستگیره رو با آرامش پایین دادم و در رو باز کردم، داخل که شدم دیدمش، با نیم تنه‌ی برهنه روی تخت نشسته بود و داشت واسه خوابیدن آماده می‌شد. بالشتش زیر دست‌هاش بود و ملافه‌ش رو تو چنگ گرفته بود. با ورود من نگاهش رو به من داد و در رو که بستم گفت:

- کاری داشتی؟

چیزی شده؟ اگه پشیمونی می‌خوای بری حاضر شم برسونمت.

سر بالا انداختم و سمتش قدم برداشتم، تختش یه نفره بود و اگر می‌خواستم امکان نداشت اجازه بده با حضورم جاش رو تنگ کنم اونم وقتی اینقدر خسته بود.

- نه نمی‌خوام برم، ناراحتی از اینکه اینجام؟
- لبخند زوری زد و حین باز کردن پتویی که زیر پاش بود گفت:
- اونی که ناراحته تویی نه من.
- هومی کشیدم و روی تخت نشستم،
- نگاهش هنوز به همون پتویی بود که سعی داشت روی پاهاش بکشه و من
- نگاهم رو بین دست‌هاش و صورتش چرخ دادم:
- پس از دست من ناراحتی.
- بالاخره دست از تلاش بی‌خود برداشت و به صورتم نگاه کرد.
- مگه اهمیتی هم داره؟
- به هر حال تو به من اینقدر اعتماد نداری که یه شبو کنارم بگذرونی.
- لب گزیدم و گرفته از حسی که ناخواسته بهش تحمیل کرده بودم گفتم:
- اصلاً اینجوری نیست، کی گفته من بهت اعتماد ندارم؟
- چشم ریز کرد، نگاهش رو روی صورتم و شالی که هنوز روی سرم بود چرخ داد و گفت:
- فکر کنم قرار بود پیش پوراندخت بخوابی، چرا اینجاایی پس؟
- دوست نداری اینجا باشم؟
- خیره نگاهم کرد، بالاخره از این بحث خسته شد که تنش رو روی تخت
- دراز کرد و حین گذاشتن ساعدش روی پیشونیش گفت:
- خیلی خسته‌م ترنج اصلاً حال بازی ندارم. باید ناراحت باشم؟ کدوم
- احمقی از حضور نامزدش کنارش ناراحت می‌شه که من باشم؟

لبهام رو جمع کردم، چشم‌هایم رو بست و من مردد نگاهش کردم، دلم می‌خواست سر صحبت رو باز کنم اما از طرفی نمی‌خواستم تو چیزی که شاید حقم نمی‌دونستم دخالت کنم.

سر چرخوندم، نگاهم رو تو اتاق چرخ دادم.

یه اتاق دوازده متری کوچیک با یه تخت و یه کمد دیواری.

دیوار سمت راست پر بود از قاب عکس‌های مختلف که انگار از بچگی هاشون بود.

باید سر فرصت همه شون رو با دقت نگاه می‌کردم.

دیوار بعدی فقط یه دیوار کوب داشت که اونم یکی از لامپ‌های سوخته بود.

یه اتاق ساده که تقریباً جز تخت هیچی نداشت.

باز نگاهم رو به دیان دادم و با ملایمت گفتم:

– بزم سرتو ماساژ بدم؟

– نه.

باز لب فشردم، من درکش می‌کردم، دلیل گرفته بودنش واقعاً قابل قبول بود، ولی از طرفی من همسرش بودم، همسری که واسه اولین بار تو یه اتاق باهای تنها شده بود.

– دیان؟

– جانم؟

لبخند کوتاهی زدم، حالا دلم گرم شده بود، من همین بودم یه جانم ساده می‌تونست حالم رو خوب کنه.

- ممنونم که داری به خاطر من تلاش می‌کنی، می‌خوام بدونی که واسم خیلی با ارزشه.

دستش رو از روی پیشونیش برداشت، نگاهش اما به سقف بود و با نفس عمیقی گفت:

- فقط تحمل کن ترنج بهت قول می‌دم هر کاری از دستم برمیاد انجام بدم تا تو خوشحال باشی.

دستم رو جلو بردم، ساعدش رو که روی شکمش بود نوازش کردم و گفتم:

- عاشق که معشوقش و تحمل نمی‌کنه عزیزم اونو روی سر خودش می‌ذاره، تو جات تو قلب منه نمی‌دونستی اینو؟

چیزی که گفته بودم تونست تأثیرش رو روی احساسش بذاره که از اون حالت خشک بیرون اومد، کمی تنش رو بلند کرد، به کمک آرنجش ساکن شد و خیره تو چشم‌هام گفت:

- یه چیزی داره عذابم می‌ده ترنج.

فشاری به ساعدش دادم، سعی کردم با اینکار به وجودش آرامش تزریق کنم تا چهره‌ش که دقیقاً شبیه طوفان زده‌ها بود کمی نرم بشه.

حتی اگه نمی‌گفت هم من می‌دونستم داره عذاب می‌کشه و همینم باعث شد با ملایمت بگم:

- چی عزیزم؟

دستش رو از زیر دستم بیرون کشید، انگشت‌هام رو گرفت و پشت دستم رو به لب‌هایش چسبوند و همونجا انگار مهر شد که سوخت و داغیش کل تنم رو گرفت، اولین بوسه‌مون بود.

اولین تماس لب‌هاش با پوستم.

همه‌ی اولین‌ها چقدر جذاب بود.

چقدر هیجان انگیز بود.

همه‌ی اولین‌ها همیشه به یاد می‌موندن.

- ترنج من فکر می‌کنم لیاقتت و ندارم، حس می‌کنم تو نیاز داری با یه آدم شاد زندگی کنی، تو سرزنده هستی، پر از نشاطی می‌ترسم من پژمرده‌ت کنم ولی...

مکث کرد، نفسش رو سخت بیرون داد و پشت تک تک انگشت‌هام رو بوسید و من بی‌تاب اون بوسه و ولی که پشت لب‌هاش گیر کرده بود گفتم:
- ولی چی؟

بوسه‌ی محکم‌ترش رو روی انگشتر نشونم چسبوند و با صدای به شدت پایینی که مو به تنم راست کرد لب زد:

- ولی من خودخواهم، اینقدر که با این حال می‌خوام داشته باشمت و فکر نبودنت داره ریشه‌مو می‌زنه، ازم خسته نشو ترنج هیچوقت.
لبخندم بیشتر از قبل عمق گرفت، حرف‌هاش، آخ از حرف‌هاش که تمام حس‌هام رو درگیر کرد.

آخ از اون لب‌هاش که کل پوست دستم رو مهر کرده بود و حالا منه پر شده از حس عشق بیشترش رو می‌خواستم.

شاید لب‌هاش رو یه جایی بین گردنم، یا کنج لبم، یا اصلاً کاش تمام لبم رو واسه خودش کنه اما فقط بهم نزدیک‌تر بشه.

حسم خوب بود، حالم خوب بود که با لحن شیرینی واسه شیرین کردن کامش لب زدم:

- تو دقیقاً همون مردی هستی که لایق منه، همونی که کلی واسش انتظار کشیدم، همون مرد خودخواهی که تو هر شرایطی منو واسه خودش می‌خوادو بی‌شک ولم نمی‌کنه، دایان تو خود عشقی هستی که با فکر کردن بهت قلبم تگون می‌خوره، پس این فکرو از سرت بیرون کن که واسم کمی. خیره تو چشم‌هام لبخند زد، یه لبخند عمیق و پر از آرامش، فاصله‌مون کم بود شاید یه وجب، کلی حرف خوب زده بودیم، حالمون خوب بود، یعنی الان لایق یه بوسه نبودیم؟

الان نباید یه اولین دیگه تجربه می‌کردیم؟

سرش رو جلوتر آورد، لب‌هاش رو بین دو ابروم چسبوند و عمیق بوسید، شاید بیشتر از ۳ ثانیه لب‌هاش همونجا چسبیده بود و اون چند تا نفس عمیق کشید.

لب جدا کرد، تو همون فاصله‌ی هیچ که بینی‌هامون مماس هم بود نگاهش رو تو چشم‌هام چرخ داد و خمار پچ زد:

- بخوابیم؟

وا رفتم، عملاً بادم خوابید، بخوابیم؟

بعد اون نگاه خیره‌ی پر از حرف، پر از هوس بوسه بخوابیم؟

نه واقعاً انگار خیلی خوابش میومد.

نگاه گرفتم، به لباسم اشاره کردم و بدون اینکه نشون بدم چقدر جا خوردم از چیزی که گفته بود لب زدم:

- با مانتو چطور بخوابم؟
 نگاهش رو روی تنم چرخ داد و شونه‌ای بالا انداخت:
 - از پوراندخت بگیرم برات؟
 دیگه حقیقتاً نتونستم چشم‌هام رو درشت نکنم، وای خدایا چرا من سرم رو
 نمی‌کوبیدم به دیوار؟
 اصلاً چرا سر این خنگ رو نمی‌کوبیدم به دیوار؟
 جای اینکه خودش پیشنهاد بده لخت بخوابم یا تیشرت اونو بپوشم داره
 می‌گه برم لباس‌های اون پیر زن رو بپوشم.
 ایستادم، به تخت اشاره کردم و کمی تند خویانه گفتم:
 - تو بخواب من یه کاریش می‌کنم.
 سرش رو تگون داد، تنش رو تا جایی که می‌شد روی تخت سمت دیوار
 کشید و گفت:
 - باشه پس بیا روی تخت.
 حیرت زده نگاهش کردم، واقعاً گفت و خیلی راحت دست روی پیشونیش
 گذاشت و خوابید،
 به همین راحتی؟
 وقتی من کنارش بودم خوابید؟
 پس چی بود که می‌گفتن نامزدا تا صبح بیدارن؟
 هنوز ساعت یازده نشده بود و نامزد من واقعاً خوابید.
 با حرص سمت در راه افتادم، اصلاً من و بگو که اومده بودم پیشش.
 - ترنج؟

با حرص کنار در ایستادم و از لای فک قفل
شده جای کوفتی که تا نوک زبونم اومد گفتم:

- بله؟

کمی مکث کرد و با صدایی که حرص رو توش حس کردم گفت:
- میل شدیدی دارم به تمام کارهایی که می‌تونیم توی این تاریکی و تنهایی
بکنیم، اگه عقب می‌کشم و اسمشم نمی‌ارم فقط به خاطر خودتو فاصله‌ایه
که بینمون گذاشتی.

خواستم بدونی اگه می‌خوای از اون در بری بیرون فکر نکن من سرد مزاج
جنسی‌م نمی‌تونم حرکتی بزنم، به این فکر کن که می‌خوام تو راحت باشی.
تا عقد نکنیم کاری بهت ندارم، پس با آرامش بیا اینجا کنار من بخواب تا
منم آرامش حضورتو به جون بخرم.

باز آب ریخته بود روی آتیش وجودم، باز خر شدم، باز بهش حق دادم.
عقب گرد کردم، سمت تیشرتش که روی تاج تخت فرفرزه آویزون کرده
بود رفتم و گفتم:

- بپوشم تیشرتتو؟

- بپوش.

دیگه چیزی نگفتم، تیشرت رو برداشتم و گوشه‌ی اتاق ایستادم.
دیوارکوب رو خاموش کردم، اتاق که تو تاریکی فرو رفت، با آرامش لباس‌هام
رو از تنم بیرون کشیدم و فقط تیشرت دایان رو که تو تنم زار می‌زد
پوشیدم.

قدش تا روی رونم بود و واسه خواب راحت بهترین گزینه بود.

خیلی آروم روی تخت رفتم و با دیدن دهن نیمه بازی که نشون از خواب عمیقش داشت چشم ریز کردم، کاش می‌شد یه مشت تو فکش بخوابونم لعنتی...

"دایان"

تو خواب و بیداری بودم که احساس کردم یه صدایی مثل جوییدن به گوشم رسید، دقیقاً انگار موش داشت یه تیکه چوب رو می‌جوید.
خستگی کارهای امروز و فشار عصبی ای که روم بود اینقدر داغونم کرده بود که نای باز کردن پلکم رو نداشته باشم اما این صدا اینقدر روی مخم بود که تاب و تحملم رو از دست دادم.
تو همون حالت دمری که خوابیده بودم فقط سرم رو بلند کردم و دنبال منبع اون صدا گشتم.
تو تاریک و روشن اتاق چشم چرخوندم اما چیزی ندیدم و سرم رو به سمت مخالف چرخوندم.
با دیدن ترنج که پایین تخت نشسته بود و با حرص به چیزی گاز می‌زد صورتم توی هم شد و با صدای به شدت گرفته‌ای گفتم:
- چیکار می‌کنی؟

صدام خیلی هم بلند نبود اما ترسوندش که هین کشید و با چشم‌های وق زده نگاهم کرد.

- ترسیدم.

گیج نگاهش کردم و حین صاف کردن گلوم واسه صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

- دقیقاً از چی ترسیدی وقتی توی این اتاق فقط من و تو هستیم؟!

قوی به گردنش داد و گاز دیگه‌ای به اون جسم سختی که نمی‌تونستم تو تاریکی تشخیص بدم چیه زد.

- چه می‌دونم، راست می‌گی تو که ترس نداری، چشم بچرخونم خوابی دهنتم اندازه‌ی غار بازه بی خود ترسیدم.

کمی تنم رو جا به جا کردم و دستم رو زیر سرم گذاشتم، کنایه‌ش اینقدر واضح بود که هیچ نیازی به فکر کردن نداشتم، اما کاش می‌شد بهش بگم که خیلی تلاش کردم واسه بیداری اما بعد سه شبانه روزی که پلک روی هم نداشته بودم تقریباً غیر ممکن بود و انگار بی‌هوش شدم.

- چی می‌خوری؟ اعصابم داغون شد.

چقدر خرت خرت می‌کنی.

مکث کرد و دم عمیقش رو از سینه بیرون داد، نگاهم کرد و جواب داد:

- چوب شور، می‌خوری؟

نصفش رو گاز زد و نصفش رو سمت من گرفت، نگاهم رو بین چوب شور تو دستش و چشم‌هاش چرخ دادم و گیج گفتم:

- چهار صبح نشستی روی زمین سرد داری چوب شور می‌خوری؟

لب‌هاش رو رو به پایین انحنای داد و من چشم ریز کردم، هیچ از این مدل ناز و غمزه اش خوشم نمی‌اومد، یه جوری بود انگار آدم رو می‌خکوب می‌کرد که نگاهش کنه و من اصلاً راضی نبودم، من به خودم قول داده بودم تا خودش نخواد واسه یه بوسه هم پیش قدم نشم، نمی‌دونم چرا اما فکر می‌کردم آمادگی‌ش رو نداره که رابطه‌ش رو با من جدی کنه.

- معده‌ی خالی ساعت سرش نمی‌شه، گشتمه خیلی.

- مگه شام نخوردی؟

سرش رو پایین انداخت، بسته‌ی چوب شورش رو تو مشتش فشرد و با صدای پایینی گفت:

- اینقدر مؤذب بودم که نشد بخورم.

اینقدر خسته بودم که بین حرف‌هاش یکی دو بار پلک‌هام روی هم افتاد اما حرفش اینقدری گیجم کرد که با صورت جمع شده گفتم:

- چرا مؤذب بودی مگه کسی چیزی گفته بود؟

- نه کسی چیزی نگفته بود اما خب تو هم قبول کن مثل بقیه‌ی نامزدا نیستی، یه جوری رفتار می‌کردی که حس خوبی نداشتم.

لبم رو گزیدم، حق داشت، حالم خوب نبود و اونجوری که باید کنارش نبودم.

من تو این چند روز خاطرات بیست و هفت سال از زندگیم رو جمع کرده بودم، توی صندوق ریخته بودم و گذاشته بودمش ته انباری خونه‌ی پدرم و این به حدی واسم دردناک بود که انگار تو اغما فرو رفته بودم.

بهش حق می‌دادم، همینم باعث شد لب‌هام رو به هم فشار بدم و آروم بگم:

- ببخشيد اگه اين حس و بهت دادم.
 ولي همه‌ي اين‌ا دليل نمي‌شه چهار صبح چوب شور بخوري.
 لبخند زد و با چشمک ريزي گفت:
 - اين يه دليلش بود، يه دليل ديگه هم داره.
 - چي؟
 - هوم، واسه اعصاب خوبه، صداش زير دندونم حالمو خوب مي‌کنه.
 پشت سرم رو گيج خاروند، يا من خيلي خوابم ميومد که نمي‌فهميدم چي
 مي‌گه يا ترنج واقعاً داشت عجيب غريب حرف مي‌زد.
 آخه اين وقت صبح چرا بايد اعصابش به هم مي‌ريخت؟
 يا اصلاً چرا بايد چوب شور مي‌خورد؟
 از کجا آورده بود؟
 - ترنج بي‌خوابي زده به سرت؟
 ابرو بالا انداخت و با نج بلندي گفت:
 - نج، بيشتر عصبيم.
 - اون ديگه واسه چي؟
 چپ نگاهم کرد، بهم چشم غره رفت و من نگاهم رو روی پاهای لختش
 چرخ دادم، پوست صافش اينقدر چشم نواز بود که واسه چند ثانيه نتونستم
 نگاهم رو ازش بگيرم.
 - چون با نامزد توي اتاقم و اون دقيقاً مثل شوهرهايي که پنجاه ساله با
 زنش زير يه سقفه گرفته خوابيده، دليل بيشتر از اين واسه عصبانيت؟ آخ
 دايان چقدر دلم مي‌خواد يه مشت بخوابونم تو فکت.

لبهام از دو طرف کش اومد، خیلی دوست داشتم جدیتم رو حفظ کنم اما ترنج اینقدر عصبی بود که نمی‌شد به حالت حرصیش نخندم.

- به جون ترنج خسته بودم ببخشید خب؟

- من و بگو چقدر ترسیدم از اینکه قراره باهات تو یه اتاق بمونم.

نه نشد دیگه، کمی عصبی روی تخت نشستم و رو تختی رو کامل از روی تن نیمه برهنه‌م پایین انداختم و توپیدم:

- مگه قرار بود چیکارت کنم؟

با وحشی طرفی مگه تا باهات تنها شدم بهت حمله کنم؟

تند تند چوب شورش رو تو پاکت گذاشت و حین گذاشتنش روی پا تختی گفت:

- من مگه گفتم ترسیدم تو کاری کنی؟

اصلاً چرا صحبت تنهایی می‌شه همه فکر می‌کنن مشکل از مرده‌ست بابا من از خودم ترسیدم.

گیج سر تکون دادم و به چشم‌های شیطونش نگاه کردم.

چشم‌هایی که یه دنیا زندگی توش بود و الان پر از شیطنت شده بود، شک نداشتم که منو دست انداخته بود.

می‌خواست تلافی کنه، خوابیده بودم و حالا به احتمال زیاد قرار بود به غلط کردن بیفتم.

- چی داری می‌گی؟!

- واضح نیست؟ اینکه من ترسیدم اینجا تو این اتاق روی این تخت دووم نیارم و مثل یه آمازونی با شخصیت بهت حمله کنم.

کنج لبم بالا رفت.

این دختر نمک خالص بود.

ولی چشم‌هاش داشت شرارتش رو فریاد می‌زد.

- خب الان حس و حالت چطوره؟ قصد حمله داری یا بخوابم؟

انگشتش رو به حالت تفکر روی صورتش گذاشت و با اوم کشداری گفت:

- اووووم خب می‌تونم همونقدر متشخص ازت بخوام که متشخص تر از من

همونجا بشینی تا من کاری که می‌خوامو بکنم و بعدش با خیال راحت

بخوابم.

البته اگه نمی‌خوابی و صدای خرخرت اتاقو بر نمی‌داره.

با لبخند عمیقی سرم رو تکون دادم، جوری مثل گربه‌های مظلوم چشم

درشت کرده بود که اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم نه بگم، از طرفی زیادی

کنجکاو بودم، اینکه از اون پوسته‌ی خشکش بیرون اومده بود واسم سرگرم

کننده بود که گفتم:

- اگه بخوای اذیت کنی چی؟

- نه نمی‌کنم، هر چند اذیت‌های منم واسه تو شفاست.

شقیقه‌م رو خاروندم و کمی معترض لب زدم:

- الان چیکار کنم شفا بدی و اجازه بدی بخوابم؟

دست به سینه شد و کمی حرصی گفت:

- مگه من گفتم پاشی؟

منکه مثل بچه‌های خوب داشتم چوب شورمو می‌خوردم، تو باز منو به

هوس انداختی.

لب گزیدم، کمی تنم رو سمتش کشیدم و خمار خواب پیچ زدم:

- چه هوسی؟

- بوسیدنت.

اینو گفت و خیلی سریع خیره‌ی چشم‌هام شد.

دست خودم نبود که اخم‌هام توی هم شد، این دختر واقعاً تصمیم گرفته

بود من رو عوض کنه،

اما نمی‌شد که مخالفت کنم، من خودم گفته بودم شوهرتم و اینجوری حق

محروم کردنش رو نداشتم.

از طرفی میل به لمسش از خیلی وقت پیش داشت تنم رو از تو مثل خوره

می‌خورد.

خیلی وقت بود که داشتم به این فکر می‌کردم که لب‌هاش چه طعمی

می‌تونه داشته باشه.

نفسی گرفتم، صورتم رو کمی جلو بردم و گفتم:

- خب ببوس.

کمی مکث کرد که صورت کج شده‌م رو صاف کردم و به چشم‌هاش نگاه

کردم، ابرو بالا انداخت و گفت:

- نه دیگه پوزیشن با من، جای بوسه با من تو فقط در جریان باش.

اینبار همراه با پوف بلندی سری به تأیید تکون دادم.

لبخند زد، تیشرت خردلی من تو تنش زار می‌زد.

دو زانو جلوم نشست و تیشرت رو تا جایی که می‌شد پایین داد تا پاهاش

معلوم نشه اما این کار یه سرشونه ش رو به طور واضح تو دیدم قرار داد.

هر دو دستش رو روی زانوش گذاشت و صورتش رو جلو آورد، یه وجبی صورتش مکث کرد و من با جدی ترین حالت ممکن تو چشم‌هاش خیره شدم.

ساعت چهار صبح دقیقاً داشتم با این دختر چه غلطی می کردم؟ چشم‌هاش که بسته شد و لب‌هاش غنچه حس کردم ضربان قلبم کمی نامنظم شد،

نفسش به صورتم خورد، بوی خوش تنش بویایم رو تحریک کرد. عطرش لعنت خدایی ترین عطر دنیا بود.

انتظارش رو نداشتم اما لب‌هاش رو تو چند میلیمتری از لب‌هام متوقف کرد، انتظار بوسه ای که نویدش رو داده بود اینقدر آتشین بود که آنی تموم تنم گر گرفت.

اما اون خمیازه‌ی نمایی کشید و گفت:

- وای چقدر خوابم میاد بیا بخوابیم.

رگ درشت کنار شقیقه‌م تپید، چی شد؟

داشت با من بازی می کرد تا فقط تلافی کنه؟

نه امکان نداشت اجازه بدم، نه وقتی تو این حال بودم.

به محض اینکه خواست عقب بکشد دست پشت گردنش گذاشتم و مماس با لبش پیچ زدم:

- نه دیگه نشد آمازونی، تا اینجا با تو بود بقیه‌ش با منه.

برق توی چشم‌هاش چیزی نبود که بتونم نادیده‌ش بگیرم، موفق شده بود،
 بالاخره تونسته بود کاری کنه واسه اولین بار بعد هما دلم بوسیدن لب‌های
 یه زن رو بخواد، اونم لب‌های شوری که طعم چوب شور می‌داد.
 لبش رو با قدرت به کام کشیدم و هینش رو تو دهنم خفه کردم.
 با دست چپش بازوی لختم رو چنگ زد و انگشت‌های دست راستش رو تو
 موهام لغزوند که لب به لبش غریدم:
 - لعنتی نکن اون کارو...
 آه کوتاهی کشید و پچ زد:
 - چرا بدت میاد؟
 فک قفل کردم و از لای دندون‌های کلید شده غریدم:
 - لعنتی وار خوشم میاد.
 پلک بست و موهام رو بیشتر چنگ زد که تو یه حرکت روی تخت درازش
 کردم و روی تن ظریفش خیمه زدم.
 مهلت ندادم باز لب‌های کوچیکش رو به کام کشیدم و اینبار سخت تر
 مشغول بوسیدنش شدم.
 یک بار، ده بار، نمی‌دونم چند بار لب بالا و پایینش رو مکیدم و چند بار
 کنار آه کشیدنش جان تقدیمش کردم اما نفس کم آوردم و با احساس
 خطری که تن لعنتیم داشت بهم القا می‌کرد سر عقب کشیدم.
 پلک‌های سنگینش رو باز کرد و من موهایش رو نوازش کردم.
 - الان مشکلات حل شد؟ می‌داری بخوابیم؟

بگم غلط کردم سر شب خوابیدم اوکیه یا تا یه بچه درست نکنم ول نمی کنی؟

خندید و هر دو دستش رو روی لبهاش گذاشت و گفت:

- الان جای اجازه برای خواب نباید بررسی به عنوان تجربه‌ی اول خوب بودی واسم یا نه؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم، اولین بارش بود؟

پس اون پسره فرخ چی؟ مگه نگفت عاشقش بوده؟ مگه خانواده‌ها هم در جریان نبودن؟

چطور بوسه ای بینشون نبود؟!

متعجب بودم اما به روی خودم نیاوردم، چی بهتر از این، کی دلش می‌خواست که همسرش توسط مرد دیگه‌ای بوسیده شده باشه؟

کمی سرم رو پایین بردم، نوک بینیش رو بوسیدم و گفتم:

- مگه می‌تونم بد باشم پرتقال خانم، تو بگو بد بودم یا خوب؟

چشم‌هاش خندید، داشت شیطنت می‌کرد و من اینو با جون و دل می‌پذیرفتم، ترنج واسه من یه محرک شیرین بود تا تو هر لحظه که کنارشم حال خوب رو تجربه کنم، حالی که بعد هما دیگه هیچوقت خوب نشده بود. - خب چون اولین بوسه‌م بود نمی‌تونم جواب بدم به هر حال تجربه نداشتم شاید از تو بهترام باشن.

انقدر شعور داشتم که بفهمم داره شوخی می‌کنه اما اخم‌هام توی هم شد، تصورش هم می‌تونست من رو تا حد مرگ عصبی کنه.

پس کمی تشر و اسش لازم بود که دیگه هیچوقت تکرارش نکنه و بدونه دیگه تمام و کمال تا وقتی که زنده ایم مال منه.

اخم کردم، نگاهم رو بین چشم‌های خمار خوابش چرخ دادم و محکم گفتم: - آخرین بارت بود همچین اشاره ای کردی فهمیدی؟ من چه خوب باشم چه بد قرار نیست تجربه‌ی دیگه ای کسب کنی، هر چیه مال منه، هر چیه با منه، تو اول و آخر منی و منم همینطور واسه تو.

دست‌هاش رو از زیر تنم بیرون کشید و دو طرف صورتم گذاشت، کمی سرم رو سمت خودش کشید و روی هر دو چشمم رو بوسید که عملاً نفسم رفت، این دختر قصد داشت منو بکشه شک نداشتم.

- خيله خب ترش نکن قربون چشمتا برم، خب معلومه که ما مال همیم، حالا از روم پاشو برم کنار تا بخوابی، هنوز این آبی‌های خوشرنگت خمار خوابن.

اگر می‌خواستم هم دیگه نمی‌شد، من قبل از این همه دلبری هم به زور خوابیده بودم الان چطور می‌شد تا سپیده‌ی صبح با لبهام ازش پذیرایی نکنم؟

اصلاً مگه می‌شد بی‌خیالش شد؟ این دختر خود خود قند بود شیرین و دوست داشتنی.

اخم عمیق تر شد، مثل بچه‌ها لج کردم و وزنم رو روش انداختم و کمی خودم رو پایین کشیدم، سرم رو روی سینه‌ش فیکس کردم و حین بستن چشم‌هام گفتم:

- لازم نیست من جام خوبه، هر کی هم ناراضیه بره شکایت کنه.

تو گلو خندید و حین نوازش موهام گفت:

- پیش کی؟

صورت‌م رو به تنش فشار دادم و با حس خوبی گفتم:

- پیش پوراندخت، قاضیه خوبیه، مربیه خوبی هم هست از اونجایی که قانعت کرده بیای پیش من تا نوهی عزیزش طعم پرتقال شیرین بره زیر دندونش.

تنش از خنده لرزید و من سرم رو کمی بلند کردم و تو چشم‌هانش نگاه کردم.

- نظر مثبت با یه کمی شیطونی چگونه؟

خوابمو که پروندی، دلبری‌و که تا حد اعلا رسوندی، الان اگه یه کم نامزد بازی نکنیم بعداً شرمنده‌ی پسر می‌شم که گذاشتم مادرش خیلی راحت از زیر دستم در بره.

لب‌هانش رو با خنده گزید و با صدای پایینی گفت:

- پسر؟

حالا چرا پسر؟

لب‌هام از دو طرف کش اومد. باز تنم رو بالا کشیدم و صورت‌م رو مماس با صورتش فیکس کردم، دخترک شیطون دوستداشتنی.

- الان یعنی با اصل قضیه مشکل نداری، مشکل فقط پسر بودن بچه‌مونه؟
لبش رو گزید و سرش رو به چپ چرخوند که بی‌طاقت لب‌هام رو روی رگ درشت گردنش مهر کردم.

- دایان؟

چند بار همون نقطه رو بوسیدم و لب زدم:

- جان دایان؟

- ما هنوز عقد نکردیم یادته دیگه؟

باز بوسیدم، دلم می‌خواست اون یه تیکه گوشت لطیف رو ببلم بس واسم خواستنی بود.

- نه نکردیم ولی تو الانشم زن منی.

- آره هستم.

آخ از جواب‌هاش، حالا دیگه شک نداشتم می‌خواست منو بکشه، طرح سوال‌ها و جواب‌هاش کاملاً فکر شده بود، خوب می‌دونست با چند تا کلمه‌ی ساده چطوری من رو از قبل برانگیخته تر کنه.

هر دو دستم رو زیر تیشرت تنش فرو کردم و پهلوهاش رو لمس کردم، وانش بی‌طاقت‌ترین بودم و بعد دوسال اولین زنی بود که تا این حد می‌خواستم که زیر تنم پیچ و تاب بخوره.

انگار ترنج جاش تو قلبم خیلی عمیق تر از اونی بود که فکر می‌کردم.

- ترنج اجازه بده، فقط یه کمی شیطنت می‌کنیم، تا هر جا که تو بگی عقب می‌کشم باشه؟

حالا صدای اونم نشون می‌داد حالش کم از من نداره، گلو صاف کرد و حین چنگ زدن به موهام گفت:

- باهاتم تا هر جا که بخوای.

با یه لبخند ژکوند که انگار قرار نبود از صورتم محو بشه کنار سفره‌ی پر و پیمون صبحانه نشسته بودم و خیره به انواع اقسام مرباهایی که پوراندخت جلومون چیده بود با لقمه‌ی کوچیک توی دستم بازی می‌کردم.

هونام پیش روم داشت چاییش رو مثل قدیما شیرین می‌کرد و صدای هم زدن قاشق چای‌خوریش تو استکان با بحث پر صدای اون دو تا دختر با پوراندخت درهم آمیخته بود و من هیچ توجهی به هیچی نداشتم.

نمی‌دونستم موضوع چی بود، اصلاً مهم هم نبود، تو یه حالت بی‌وزنی بودم. یه جایی بین زمین و آسمون معلق اما لبخند به لب.

هنوز داشتم از بی‌خوابی کور می‌شدم اما دیشب بهترین شبی بود که گذرونده بودم و حس خوبش جوری به رگهام تزریق شده بود که دقیقاً عین کسی که خونش پر از الکه تو فضا بودم.

از چهار صبح تا همین الان که هفت صبح بود دیگه پلک روی هم نداشته بدم.

اینقدر بوسیده بودم، اینقدر دور تنش پیچیده بودم که وقت خواب نداشتم، اصلاً میلی دیگه به خواب نداشتم.

ترنج ورای اون چیزی بود که من می‌خواستم، با اینکه اجازه نداده بود از یه حدی فراتر برم اما همین رفتارشم من رو از قبل بیشتر شیفته‌ش کرده بود، جوری که امکان نداشت دیگه کاری کنم که از دستم بره.

ترنج با همه‌ی دلبری‌هاش باید مال من می‌شد و من خوب بلد بودم چطور نگهش دارم که کنارم دیگه احساس بدی نکنه.

شاید واقعاً به این معاشقه‌ی شیرین نیاز داشتم تا بفهمم چه چیزهایی رو تو زندگیم از دست دادم و به زندگی برگردم.

تموم اینا رو مدیون ترنجی هستم که مثل هیچ دختر دیگه ای عمل نکرد و واسه چشیدن این لحظات منو تشنه نگه نداشت، اگه ترنج این اجازه رو بهم نمی‌داد قطعاً حس خوب الان تو وجودم نبود... آخ...

آخ از دلبری‌هاش.

آخ از چنگش لای موهام که هنوز ریشه‌ی موهام رو به تب و تاب انداخته و هنوز قلبم تند تند می‌تپید.

باز لبخند زدم و اینبار هونام اجازه نداد باز تو دیشب غرق بشم.

- سرخوشی داداش؟

بالاخره اون لقمه‌ی بینوا رو سمت دهنم بردم و بی‌خیال گفتم:

- نه به اندازه‌ی تو.

لبخندش تا انتها کش اومد، سرش رو کمی جلو آورد و با نیم‌نگاهی سمت دخترا گفت:

- می‌تونم جزء بهترین شب‌های زندگیم ثبتش کنم.

سری به تأیید تکون دادم و تأیید کردم:

- موافقم.

باز خندید، یه تیکه سنگ دستش گرفت و حین مالیدن کره بهش گفت:

- از رنگو روت معلومه. می‌گم کدومتون ترمه رو واسه شرکت انتخاب کردین، تو یا آصف؟

فنجونم رو بلند کردم و کمی از چای نوشیدم.

خوب یادمه اولین باری که طرح‌های ترمه رو دیدم پی به استعدادش بردم. آصف معرفیش کرده بود اما من در کنار تمام اون مزخرفاتی که تو مصاحبه گفت صرفاً به خاطر استعدادش پذیرفتمش و چقدر خوشحالم که این کار رو کردم.

فنجون رو زمین گذاشتم و با چشمک ریزی گفتم:

- سرورت، بیا دستمو ببوس.

لب تر کرد، کمر صاف کرد و با ابرو به دخترا اشاره کرد.

- دارن میان، یه هدیه‌ی خوب پیشم داری، تا آخر عمر مدیونتم داداش.

با اومدن دخترا ادامه نداد و من نگاهم رو به ترنج که کمی عصبی به نظر میومد دادم و گفتم:

- چیزی شده؟

سرش رو به نشونه‌ی نه بالا انداخت.

پوراندخت به کمک عصاش کنار سفره نشست و با اولین آخ زیر لبش هونام شاکي لب وا کرد:

- چرا اینقدر لجبازی پوراندخت؟ وقتی زانو درد داری چرا سفره رو روی میز نمی‌چینی؟ خوشت میاد درد بکشی؟

پوراندخت عصاش رو زمین گذاشت و سرش رو به تأسف تگون داد:

- پیری همین دردسرا رو هم داره دیگه مادر، تو دلت میاد لذت اینجوری کنار هم نشستن و از دست بدیم؟

کمی سرم رو زیر گوش ترنج بردم و لب زدم:

- چی می‌خوری واست لقمه بگیرم؟

لبخند و صدای نازش اجازه نداد جواب هونام به پوراندخت رو بشنوم.

- شما چرا آقا؟

کنج لبم رو گزیدم. خیره به لبهاش گفتم:

- من غسل دوست دارم تو چی می‌خوری؟

نگاهی به سفره انداخت و با صدای پایینی گفت:

- خامه.

سری یه تأیید تکون دادم، کمی از خامه روی نون مالیدم و حین دادن لقمه

دستش گفتم:

- خوبه، دفعه‌ی دیگه با خامه امتحانش می‌کنیم.

لقمه رو سمت دهنش برد و متعجب پچ زد:

- چیه با خامه امتحان می‌کنیم؟

چشمک ریزی زدم و لابه لای بحث پر صدای هونام و پوراندخت گفتم:

- خوردن تو رو.

لقمه‌ای که بهش گاز کوچیکی زده بود تو گلویش پرید و به سرفه افتاد.

سرفه‌های بلندی که توجه همه رو جلب کرد و پوراندخت با حرص گفت:

- چیکارش کردی بزن پشتش ببینم!

با عجله چند تا ضربه پشتش کوبیدم و گیج گفتم:

- کاریش نکردم ننه بزرگ، یه لقمه دادم دستش.

چی شدی تو؟

با دستش مانع زدن ضربه‌ها شد و با صدای گرفته لب زد:

- نزن خوبم.

سرم رو پایین بردم و باز چشمک زدم.

- لقمه بگیرم؟

بهم چشم غره رفت و سر بالا انداخت.

- نه خودم می گیرم زحمت نکش.

مشغول خوردن شدیم و دیگه نخواستیم بیشتر از این اذیتش کنم،

می تونستم درک کنم که با تمام حس خوبی که کنارش گرفته بودم الان

چقدر موزب بود و باید بیشتر رعایت می کردم،

شاید باید پله پله جلو می رفتیم، ترنج خیلی باهام راه اومده بود و من

مدیونش بودم.

- امروز بیا شرکتِ عالیجناب.

- باز به بچه‌ی من گفت عالیجناب! مگه بابا چشه که اون زبون نیش مار

زده تو تکنون نمی دی بهش بگی بابا؟ بچه‌ی من و تو حسرت بابا صدا زدن

گذاشتی.

هونام نیم نگاهی به پوراندخت انداخت اما نداشتیم جواب بده و گفتم:

- خبریه که من باید بیام؟

پوراندخت باز غر غر کرد:

- الان این یعنی منه پیر زن خفه شم دیگه؟

اینبار ترمه میانجیگری کرد و حین گرفتن دست‌های چروک خورده‌ی

پوراندخت با لبخند گفت:

- پوری جون دورت بگردم، بهت قول می دم از این به بعد هونام بابا خسرو

رو بابا صدا کنه باشه؟

- ترمه؟

ترمه‌ی پر از هشدار هونام هم نتونست اون دختر رو ساکت کنه که ادامه داد:

- اینجوری نگاه نکن مثل شیر غرش می‌کنه ترمه ترمه... پیش من یه گربه‌ی ملوسه، بهت قول می‌دم دیگه عالیجناب روی لب‌هاش نمیاد، مگه نه هونام؟

هونام با لبخند سر تکون داد، نسبت به این دختر ضعف داشت شک نداشتم، اگه این حرف رو کسی غیر ترمه می‌گفت الان گردنش شکسته بود.

- چشم هر چی شما بگین.

سری به تأسف تکون دادم و رو بهش گفتم:

- نگفتی واسه چی پیام شرکت؟

کمی از چایش رو نوشید و با اخم گفت:

- می‌گم بهت تو بیا، لازمه که کنارم باشی.

سری به تأیید تکون دادم:

- باشه ترنجو می‌رسونم میام پیشته.

بعد از صبحانه خیلی زود از خونه بیرون زدیم.

آدرسی که ترنج داده بود رو از بر بودم، بارها این مسیر رو اومده بودم و چشم بسته می‌تونستم برسونمش اما اینکه تو این منطقه از شهر چیکار داشت رو هنوز نمی‌دونستم.

نمی‌خواستم هم بپرسم، ترجیح می‌دادم خودش بهم بگه که کار مهمی که از دیشب بارها به زود رسیدن بهش تأکید کرده بود چیه.

با کار کردنش به هیچ وجه مشکل نداشتم، خودش عاقل و بالغ بود و تصمیم برای زندگیش و کاری که می‌خواست انجام بده به خودش مربوط بود، اما خب مثل هر مرد دیگه‌ای دوست داشتم که باهام مشورت کنه.

- بیپچ تو خیابون سمت راست.

تو سکوت کاری که می‌خواست رو انجام دادم.

وارد خیابون شدیم و نرسیده به چهار راه شلوغی که پیش رومون بود گفت:
- همین‌جا نگهدار.

ماشین رو متوقف کردم و خیره به ساختمان بزرگ بیمارستان مامان که سمت راستم قرار داشت چند ثانیه مکث کردم و متعجب گفتم:

- اینجا کار داری؟

با لبخند نگاهم کرد و مثل همیشه با آرامش خاصی که تو لحنش بود گفت:
- از آدرس متوجه نشدی که میایم اینجا؟

سری به تأیید تکون دادم و از شیشه‌ی پشتش به آمبولانسی که با سرعت وارد حیاط بیمارستان شد نگاه کردم.

- متوجه شدم، آدرس و که دادی فهمیدم کجا قراره بیایم اما فکر نمی‌کردم تو بیمارستان کار داشته باشی، فکر کردم تو خیابونش کاری داری.

کیفش رو روی زانوهاش جابه‌جا کرد، لب‌هایش رو به هم فشرد، نگاهی به بیرون انداخت و با نفس عمیقی گفت:

- رویا جون بهت نگفته به من پیشنهاد کار داده؟

لبخند زدم و یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- جدی؟

نه چیزی نگفته بود.

نگاهش به بیرون بود و وقتی به من نگاه کرد دیگه خبری از اون صورت پر

از آرامش نبود، حالا استرس صورتش رو گرفته بود و صداش می لرزید.

- وای دایان نمی تونم بیشتر از این خودمو بزنم به بی خیالی، من واقعاً خیلی

استرس دارم.

اگه مامانت از کارم خوشش نیاد چی؟

اصلاً تو محیط کاری چطوری؟

چطوری رفتار می کنه؟

وای خدا کاش قبول نمی کردم.

تند تند حرف زدنش لبخندم رو عمیق تر کرد و حالا به نظرم بیشتر از

همیشه به ترمه شبیه بود.

مثل اون تند تند داشت حرف می زد و چشم هاش دو دو می زد.

نگاهم رو تو صورتش چرخ دادم، تو اون شال سبز رنگ اینقدر زیبا شده بود

که رنگ پریدگی این استرس آنی هم نمی تونست چیزی از قشنگیش کم

کنه.

استرسش به جا بود، مامان تو محیط کاری به شدت جدی بود و ترنج باید

تمام تلاشش رو می کرد تا به چشمش بیاد.

اما اینکه به این زودی بهش پیشنهاد کار داده بود یعنی تونسته بود جاش رو تو دل مادر منی که هیچ کس رو در حد و اندازه‌ی خودش و ما نمی‌دید باز کنه.

مامانی که تا شب عقد با هما کنار نیومده بود و راضی به اون ازدواج نبود. نفسی گرفتم، دست چپم رو روی فرمون گذاشتم و کمی سمتش خم شدم. خیلی نرم با پشت انگشت اشاره گونه‌ی مثل یخش رو نوازش کردم و با صدای پایینی گفتم:

- تو قوی ترین دختری هستی که من می‌شناسم، تو از پس هر چیزی که بخوای بر میای، پس این استرس و بذار کنار، مطمئن باش اینقدر توانایی داری که تو یه مدت کوتاه جای پاتو محکم کنی تو بیمارستان.

- آخه شرایط فرق داره، اگه هر کس دیگه‌ای بود مهم نبود اما مادر تو، اصلاً هر کسی از خانواده‌ی تو، وای قلبم تو دهنمه.

نیم نگاهی به بیرون انداختم و حین تر کردن لبم گفتم:

- نگران نباش، مادرم جدی هست ولی خیلی مهربونه، یادت نره تو عروسی نه یه کارمند ساده.

انگشت‌های کشیده‌ش رو توی هم چلوند، صدای گریه‌ی یه بچه فضای بیرون رو گرفته بود و ترنج با استرس چشم‌هاش رو بهش دوخته بود. - اگه نتونم چی؟

اگه ازم خوشش نیادو نا امید بشه چی؟

چند تار موی ریخته تو صورتش رو با انگشت داخل دادم.

اینکه اینقدر پیش این دختر آروم بودم واسم عجیب بود.

منی که همیشه پر از خشم بودم و با هر حرفی از کوره در می‌رفتم، چی شده بود که الان لابه لای آژیر آمبولانس، سر و صدا و همه‌مه و بوق ماشین‌ها که نمی‌فهمیدن جلوی بیمارستان باید سکوت کنن نشسته بودم و تمام تلاشم رو واسه کم کردن استرس دختر پیش روم می‌کردم.

عجیب بود، خیلی عجیب بود.

فکر کنم جای اون همه قرصی که خوردم و تراپی ای که انجام دادم، یه ترنج برام لازم بود، نه جنس لطیفش، فقط یه ترنج با این چهره‌ی معصوم و پر از آرامش.

حال خوبی که از فکر به حضورش تو زندگیم تو رگ‌هام جریان پیدا کرده بود باعث شد آرامشم رو با یه جمله به تنش تزریق کنم و واسه برق چشم‌هاش ضعف کنم.

- من پشتتم پرتقال خانم، برو که می‌دونم دل مادرمو بردی که الان اینجایی.

لبش رو تر کرد، لبخند زوری ای زد و حین مرتب کردن شالش با دلبریش نفسم رو برید.

- دایان؟

تلاشم واسه کنترل ضربان قلبم بی‌فایده بود، چقدر بی‌جنبه شده بودم.

- جونم؟

- اگه تو کار ازم خوشش نیاد، اگه نذاره باهم ازدواج کنیم چی؟

من بدون تو میمیرم.

شنیدم و انگار یکی دستش رو کرد تو سینه‌م و قلبم رو تو مشت گرفت، یه فشار قوی که می‌تونست من رو تا مرز خفگی ببره.

لغت به من و قلبم که جنبه‌ی این همه دلبری رو نداشتیم و کم می‌آوردیم. چرا یادم نمی‌آومد من نسبت به هما هم اینجوری بودم یا نه.

اون عشق بچگیم بود، چشم که باز کردم اون بود، خیلی زود شد نفسم و می‌دونستم که ماله منه.

اون بود و من هیچوقت به هیچ دختر دیگه‌ای نگاه نکردم، هیچوقت قلبم واسه هیچکس تکون نخورد اما اینجوری نبودم.

بی‌جنبه نبودم، واسه هر حرفش قلبم به تب و تاب نمی‌فتاد.

اصلاً قصه‌ی عشق ما این مدلی نبود.

ما ساخته شده بودیم واسه‌ی هم و اصلاً نفهمیدم کی عاشق شدم.

اما الان این تکون خوردن قلبم، این نفس بریده، این داغ کردن گوشم اینقدر واسم تازگی داشت که اصلاً یادم نبود قبلاً هم تجربه‌ش کرده بودم یا نه.

دیگه نتونستم تحمل کنم، اصلاً گور بابای کسی که بخواد خودش رو محدود کنه، من داشتم منفجر می‌شدم و این هیجانم باید یه جوری تخلیه می‌شد.

بی‌توجه به جایی که بودیم، بدون در نظر گرفتن اینکه ماشینم چقدر تو چشمه و احتمالاً نیمی از کسانی که دارن رد می‌شن به خاطر رسوندن هزار

بارهی مامان من و می‌شناسن دست پشت گردنش گذاشتم، سمت خودم کشیدمش و همراه با حین بلندش لب‌هام رو به لبش کوبیدم.

این همه احساسات و نمی‌تونستم سرکوب کنم، لااقل من آدمش نبودم، باید تخلیه‌ش می‌کردم.

فقط یه میلیمتر از لب‌های طعم غسلش فاصله گرفتم و خیره به اون گوشت لذید که بلافاصله زیر دندونش کشیده شد لب زدم:

- آسمون به زمین بیاد، زمین به آسمون تو مال منی ترنج، هیچکس نمی‌تونه تو رو از من بگیره حتی خودت.

بیشتر از من غرق احساساتش شده بود که دست روی صورتم گذاشت و حین نوازش پوستم با سر انگشت‌های لطیفش لب زد:

- همیشه من و اینجوری بخواه، مالکانه.

واسه داشتنم خودخواه باش دایان، ازم نگذر هیچوقت.

فقط یه میلیمتر تا بوسه‌ی بعدی راه بود و من این راه رو با کمال میل طی کردم و به محض چسبوندن لب‌هام روی لب‌هاش صدای بوق کشداری که از روبه رو به گوشمون رسید ترنج رو از جا پروند.

- وای.

با عجله عقب کشید و من تو همون پوزیشن بوسه با چشم‌های ریز شده سرم رو سمت صدا چرخوندم و صدای پر از استرس ترنج رو شنیدم.

- آبرومون رفت.

دیدن مامان و بابا دقیقاً با یه ماشین فاصله باعث شد واسه اولین بار منم مؤذب بشم.

این اوج بدشانشی بود که دقیقاً همین الان که من ترنج رو بوسیدم رسیده باشن و شاهد این اتفاق باشن.

بابا نگاهم رو که دید دو بار چراغ داد و می‌دونستم که سعی داره لبخندش رو مخفی کنه تا مامان بیشتر از این خشمگین نشه.

مامانی که بیشتر از هر چیزی نگران پرستیژ خانوادگی‌ش بود و این اتفاق قطعاً براش چپ و آبرو بر بود.

- وای دایان نیومده اخراج شدم خاک تو سرم.

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم، رنگش به شدت پریده بود و لب‌هاش کبود شده بود، چرا اینقدر ترسیده بود، چرا اینقدر خودش رو اذیت می‌کرد، مگه چی شده بود؟

با عجله دستم رو روی مشتش که به روش فشار می‌داد گذاشتم و گفتم:
- هی هی چته دختر آروم باش، از چی ترسیدی، چی شده مگه، شوهرتو بوسیدی.

چشم درشت کرد و حرصی گفت:

- من نبوسیدم تو بوسیدی، اونم تو خیابون جلوی چشم مامان و بابات وای خدا...

لبخندم عمق گرفت و با صدای مرتعشی گفتم:

- خب زمو بوسیدم، خلاف شرع که نکردم.

خیره به ماشین و مامانی که داشت پیاده می‌شد نیشگونی از رونم گرفت که صورتم جمع شد و دستش رو گرفتم تا بیشتر از این گوشتم رو فشار نده.

- خلاف شرع نکردی ولی تو خیابونم جاش نیست، مگه خونه رو گرفتن ازمون؟

با بدجنسی ابرو هام رو چند بار بالا دادم و گفتم:
 - آها یعنی منتظرت بمونم کارت که تموم شد با هم بریم خونه؟
 سر راه خامه هم می‌خریم دختر عسلی.
 - وای دایان تو نوپرشو آوردی، اصلاً مقصر منم که اینقدر پررو شدی.
 تنم رو سمتش خم کردم که با شتاب کمرش رو به در چسبوند و نگاهم کرد.
 - چیکار می‌کنی برو عقب.
 نفسم رو تو صورتش فوت کردم و با جدیت گفتم:
 - پررو دوست نداری دلربا، می‌خوای ماشین و روشن کنم قبل از رسیدن مامان بزنی به چاک؟ شایدم می‌خوای یه بار دیگه ببوسمت تا حساب کار دستشون بیاد.
 حیرت زده نگاهم کرد اما وقت اینکه دهن باز کنه رو نکرد، چند تقه به شیشه‌ی کنارم کوبیده شد و صدای مامان رو خیلی ضعیف شنیدم.
 - پیاده شو دایان.
 قبل از من ترنج با عجله پیاده شد و قبل از بستن در سلام پر از استرسش رو شنیدم.
 - سلام رویا جون خوبین؟
 همراه با سلام پر از خشم مامان، تنم رو صاف کردم، سری تگون دادم و با آرامش پیاده شدم.
 می‌دونستم که قراره توبیخ بشم، اما بازم سعی کردم لبخند بزنم و حین بستن در رو به چهره‌ی برزخی مامان گفتم:

- سلام علیکم ملکه رویا، احوال شما؟
 شوخی زیر پوستیم نتونست کمی حالش رو بهتر کنه که اینبار نیشگون از سمت اون گوشت بازوم رو فشرد.
 - تو به فکر آبروی من نیستی؟ اینجا جلوی بیمارستان من وقتی موقع تعویض شیفته و همه می‌شناسنت جای اینکاراست؟
 جای نیشگون رو ماساژ دادم و چشمک ریزی به صورت سرخ از خشمش زدم:
 - آبروی شما لای لبهای منه؟
 مامان دندون‌هاش رو به هم فشرد و عصبی گفت:
 - صد بار گفتم با من اینجوری حرف نزن.
 ترنج با عجله ماشین رو دور زد، کنارم که ایستاد بابا هم بهمون رسیده بود و با لبخند گفت:
 - به به عروس خوشگلم، خوبی بابا؟
 ترنج سر پایین انداخت و با صدای لرزونی جواب داد:
 - سلام بابا خوبین؟
 بابا دست دور شونه‌ش انداخت و روی سرش رو بوسید.
 - تو رو دیدم روزم ساخته شد عزیزم.
 نگاهش رو به من داد و با چشمک ریزی به مامان اشاره کرد.
 - تو چطوری پسر؟ خونه‌ی پوراندخت خوش گذشت؟
 تلاشش واسه عوض کرد جو قابل تقدیر بود اما مامان امکان نداشت بی‌خیال بشه که نداشت جواب بدم.

- الان وقت خوش و بش نیست، این آقا باید جواب پس بده، اینجا جای اینکار است؟

نمی‌تونی زنتو بیاری خونه؟

اصلاً جای خلوت تر نبود؟

سر پایین انداختم و با دست موهای پشت سرم رو چنگ زدم.
- پیش اومد.

حرفی نیشگون دیگه ای از بازوم گرفت که صورتم از درد جمع شد، انگار واقعاً عصبی بود که دست به تنبیه بدنی برداشته بود.

- پیش اومد؟

این دختر قراره اینجا کار کنه، نمی‌گی واسش درس می‌شه؟
با اخم نگاهش کردم، تصورش اینقدر عصبیم کرد که صدام رو بالا بردم و با خشم توپیدم:

- غلط کرده کسی واسش دردرس درست کنه، پس شما اینجا چیکاره‌ای؟
همون اول به همه معرفیش کن بدونن عروسته، چرت و پرت نشنوم دوروز دیگه ها.

عصبی تر از من دستش رو مشت کرد و فک روی هم سایید.
- دایان می‌زنم تو دهن‌تا.

مامان همیشه همین بود اصلاً نگاه به موقعیت نمی‌کرد، مثلاً نامزدم کنارم بود و مثل بچه‌ها باهام رفتار می‌کرد.

همه‌ی اینا به کنار، صورت خجالت زده و گرفته‌ی ترنج بیشتر از قبل عصبیم می‌کرد.

- مامان بس می کنی؟

زنم و بوسیدم، داشتیم خداحافظی می کردیم جرم که نکردم.

مامان خواست باز چیزی بگه که بابا این اجازه رو بهش نداد، اخم کرد و با اشاره به ترنج که سرش تو گردنش فرو رفته بود گفت:

- بسه دیگه دایان، خانم شماو ترنج برید داخل به کارتون برسین منم باید برم دایانم قطعاً کار داره، برید به امان خدا.

مامان نگاه پر از اخمش رو با چشم غره ازم گرفت و رو به بابا گفت:

- به آقای نیکو زنگ بزن.

بابا سری به تأیید تکون داد و مامان رو به ترنج گفت:

- بریم عزیزم.

نگاهم خیره‌ی ترنج بود، سرش رو بالا گرفت و خیلی مظلوم لب زد:

- چشم.

مامان که راه افتاد چشم‌های خوشگلش رو به من دوخت و من واسه آرامشش لبخند زدم.

یه قدم جلو اومد و بابا واسه راحت بودنمون کمی عقب تر ایستاد.

- به بابام می‌خواد زنگ بزنه.

دستم رو واسه جلوگیری از هر لمسی تو جیبم فرو کردم و گفتم:

- نگران نباش عزیزم از بابا می‌پرسم بهت پیغام می‌دم.

سرش رو تکون داد و مغموم گفت:

- باشه من برم دیگه، مواظب خودت باش.

- تو هم عزیزم.

نگاهش رو به بابا داد و حین رد شدن از کنارمون گفت:

- خداحافظ باباجون، واسم دعا کن.

بابا با خنده سرش رو تکون داد.

- برو پدر سوخته کم دلبری کن.

با نیش باز آرنجم رو به کاپوت ماشین تکیه دادم و به مسیر رفتن ترنج نگاه کردم.

حضور این دختر واسه خانواده‌ی ما مثل نوش دارو بود، اما اینبار این نوش دارو به موقع رسیده بود.

کسی نمرده بود، کسی نابود نشده بود، حالا تو این زمان همه‌مون بهش نیاز داشتیم و به موقع رسیده بود.

- پدرسوخته چه دلی می‌بره.

لب‌هام از زمزمه‌ی ریز بابا بیشتر کش اومد و با آه گفتم:

- آره می‌بینی بابا.

بلافاصله اخم کرد، سرش رو چرخوند و چپ نگاهم کرد:

- دلیل نمی‌شه وسط خیابون ببوسیش.

فکر نکن جلوی مادرت چیزی نگفتم یعنی یه تخته کمه نمی‌فهمم غلط زیادی می‌کنی.

یه کم خوددار باش پسر، مگه چقدر تا عروسی‌تون مونده؟

پوف کلافه ای کشیدم و کمر راست کردم، انگار این توییخ شدنا قرار نبود تموم بشه.

- بابا تو دیگه بی‌خیال شو، مگه چیکارش کردم، یه بوسه بود همین.

سری به تأسف تکنون داد، با سر به ماشین اشاره کرد.

- نرود میخ آهنی در سنگ، برم دیرم شد.

خواست از کنارم بگذره که بازوش رو گرفتم و این اجازه رو بهش ندادم.

- صبر کن، بگو بینم مامان چرا گفت زنگ بزنی به بابای ترنج؟

کمی خیره نگاهم کرد و در آخر خونسرد گفت:

- که اجازه‌ی امشب ترنج و ترمه رو بگیرم.

اخم کردم، هیچ از برنامه‌های یهویی مامان خوشم نمیومد، اصلاً تجربه و خاطره‌ی خوبی از این کارهاش نداشتم.

واسه همون کنج لبم رو از تو جوییدم و مشکوک گفتم:

- واسه چی؟

شونه‌ای بالا انداخت و نیم نگاهی به در بیمارستان و شلوغی اول صبحش انداخت.

نگاه که گرفت صورتش از هر وقت دیگه خونسرد تر بود و این یعنی خبر داشت مامان چه برنامه‌ای داره و قطعاً نگران کننده نبود.

- انگار با یه طراح روسی قرار آنلاین داره واسه طراحی لباس عروس، می‌خواد دخترا مدل‌هاشون و انتخاب کنن.

یه تای ابروم رو با حیرت بالا انداختم، اینکه بخواد واسه ترنج همچین کاری کنه عجیب نبود اما ترمه، عروس عالیجناب واقعاً عجیب بود، مامان هیچوقت می‌ونه‌ی خوبی با عالیجناب نداشت.

- آفتاب از کدوم طرف دراومده بابا؟

شونه‌ای بالا انداخت و سمت ماشین قدم برداشت.

- از هر طرف در اومده من مخلصشم که مامانت و از این رو به اون رو کرده،
باید برم بابا دیرم شده، فعلاً.

سری به تأیید تکون دادم.

سوار شدم و قبل از استارت زدن با یه پیغام کوتاه خیال ترنج رو راحت
کردم.

(نگران نباش عزیزم، همه چیز تحت کنترل)

خیلی زود جواب داد و می شد خشم رو از تک تک کلمه هاش حس کرد.

(آره جون خودت، من دارم از خجالت آب می شم، کاش تحت کنترلت نبود)

لبخند عمق گرفت و حین راه انداختن ماشین تایپ کردم.

(چرا مامان خیلی عصبیه؟)

خیابون رو دور زدم و پیغامش رو خوندم.

(نه اما نگاهش... وای دایان آبروم رفت)

آز آینه نگاهی به عقب انداختم و با یه دست به سختی تایپ کردم.

(امشب خونه ی مایی، هر یه دقیقه می بوسمت که مامان عادت کنه و تو هم

خجالتت بریزه.)

(وای از دست تو.)

سرم رو تکون دادم و گوشی رو با لبخند روی صندلی کنارم انداختم، حالا

باید می رفتم سراغ هونام تا ببینم موضوع مهمی که به حضورم نیازه چیه.

با فکی که به شدت روی هم فشار می‌دادم، دست به سینه خیره‌ی سرگردی
بودم که از اول این ماجرا، از روزی که جنازه‌ی هما موند روی دستمون
وارد بازی شده بود.

تا همین امروز خیلی از حرف‌هاش رو جدی نمی‌گرفتم.

هر بار که سرنخی پیدا می‌کرد، به بدترین حالت ممکن همه چی خراب
می‌شد و باز دستمون می‌موند توی پوست گردو.
آدم‌هایی که ما دنبالشون بودیم، اینقدر دُم کلفت بودن که هیچ جا، هیچ
ردی ازشون نبود.

حتی اگه یه روزنه‌ی کوچیک پیدا می‌شد جوری سرنخ رو از بین می‌بردن
که خودمونم باورمون می‌شد اصلاً از اول چیزی نبوده و همه چیز یه توهم
احمقانه بوده.

اما حالا که اینجا نشسته بود و داشت خیره تو چشم‌های هونام نگاه می‌کرد،
انگار چپش زیادی پر بود که اعتماد به نفس از تمام کلماتش چکه می‌کرد.
- دقیقاً بیست و پنج نفر از این باندو گرفتیم و شک نداریم که به زودی به
جاهای خوبی می‌رسیم.

اما اینکه الان مشخصه و قابل بیانۀ فعلاً پیدا شدن نفراتیه که اون شب تو
خونه‌ی شما بودن هونام خان.

نفس گرفتم، واسه سکوت نیاز داشتم آروم باشم.

شمردم...

دم، بازدم،

دم، بازدم.

من می‌تونستم، من باید با آرامش می‌نشستم و دهن باز نمی‌کردم.
 امشب ترنج خونه‌ی ما بود، قرار بود لباس عروسی رو انتخاب کنه، من
 عصبی نمی‌شدم، من با حال بد و خشونت‌آمیز اون دختر رو اذیت نمی‌کردم.
 - چقدر از اینایی که می‌گین قطعاً درسته؟
 نیم‌نگاهی به هونام که اینو پرسیده بود انداختم و باز به سرگرد نگاه کردم
 که با خونسردی گفت:
 - تقریباً نود درصد.
 پلک بستم و گردنم رو به چپ خم کردم، تیر بدی کشیده بود و اعصاب
 ضعیفم مزید بر علت بود تا این درد تا پشت کمرم ریشه دار بشه و امونم
 رو ببره.
 با اینکه قبل از اومدن سرگرد هونام اولتیماتوم داده بود که باید زبون به
 دهن بگیرم، باز نتونستم سکوت کنم و با خشم غریدم:
 - پس بگو هر کی اطراف ماست خائنه،
 همه با اون کثافتا همدستن.
 نگاهم کرد، سرش رو تکیه داد و شمرده گفت:
 - اول از همه آروم باشین، سخته می‌دونم ولی شما واقعاً مهره‌های این بازی
 بودین و این خیلی ناراحت کننده‌ست.
 مشتم رو روی رونم کوبیدم و صدام رو بالا بردم:
 - چطوری آروم باشم؟ شما که می‌دونین چه گندی گرفته دورمونو، چرا
 نمی‌گیرینشون؟
 سرش رو به تأیید تکیه داد، با خونسردی جواب داد:

- وکیل جدید شرکت و گرفتیم، اسحاق مولایی و هم گرفتیم.
همین الان که من خواستم شما اینجا باشین افرادم تو شرکت شما هستن
تا مونا بهادری، امیر قربانی و رامین سفید کلاه و دستگیر کنن.
همراه با وای حیرت زده‌ی هونام، هر دو دستم رو روی سرم گذاشتم و
ایستادم.

زبونم قفل بود، اصلاً چیزی واسه گفتن نداشتم.
چطوری شده بود که من اینقدر احمق بودم که جاسوس‌ها و خائن‌های
شرکت رو نشناخته بودم؟
- یعنی سه تاشون با اونان؟
نگاهش رو به هونام داد و جواب داد:

- تمام تلاششون و کردن تا از طریق شرکت شما به اهدافشون برسن.
شوکه بودم، مغزم یه حالت خواب رفتگی داشت و دستم می‌لرزید، چقدر
کور بودم که ندیدم اطرافم چه خبره.
چقدر مغرور بودم که همیشه می‌گفتم من حواسم به همه چیز هست و در
واقع یه کبک بودم که سرم تا شونه تو برف پنهان شده بود.
- قرار بود تو شرکت ما چیکار کنن؟

سرش رو تکیه داد، کیفش رو از کنارش برداشت و حین بیرون کشیدن یه
پرونده شروع به توضیح کرد.

- طبق تحقیقات و چیزی که فهمیدیم چند فقره جاسازی مواد تو تریلی‌های
حمل پارچه‌تون بوده.

"پوشه رو روی میز گذاشت و ادامه داد:

می‌تونین مطالعه کنین، بدون شک می‌خواستن با این تهدیدهاو گیر انداختن شما، جناب بخشایش و راضی کنن تا تن به چیزی که اونا می‌خوان بده، اما خب قبل از این که به نتیجه برسن بچه‌های ما وارد عمل می‌شدن و درواقع تمام نقشه‌هاشون نقش برآب می‌شد.

پوشه رو برداشتم و حین نگاه کردن به صفحه‌ها و عکس‌ها چشم‌هام درشت شد، لابه لای عکس‌هایی که از ما تو جای جای شرکت و کارخونه و خیابون بود، عکس‌های جشن عقد هونام هم به چشم می‌خورد.

میز رو دور زدم و پوشه رو جلوی هونام گذاشتم و گفتم:

- عکس‌های عقدت، ببین.

هونام با دست‌های لرزون عکسی که روی صورت ترمه زوم شده بود رو برداشت گفت:

- تو جشن ما هم بودن؟

سرگرد سری به تأسف تگون داد.

- مونا مولایی، فکر کنم یکی از دوست‌های همسرتونه، درسته؟

"هونام سر تگون داد و سرگرد ادامه داد:"

این دختر بارها با صدرا دیده شده، این عکس‌ها به احتمال خیلی زیاد یه مسئله‌ی شخصی، بعید می‌دونم به گروهک ربطی داشته باشه.

"صورت‌م رو با دست پوشوندم، عqlم داشت ذایل می‌شد، حالم داشت به هم می‌خورد و سرگرد ادامه داد:"

به جز اونا سه نفر دیگه هم هستن که توی این شرکت، من باید برم با پدرتون هم حرف بزنم، اینایی که ما گرفتیم همشون چند تا مهره‌ی کوچیکن، باید به اصل کاری برسیم.

هونام مات سرش رو تکون داد و با صدای ضعیفی گفت:

- سه نفری که اینجان چی می‌شن؟

- گفتم که باید با پدرتون صحبت کنم، باید موافقت کنن که باهاشون همکاری کنن، کاری که اونا می‌خوان و انجام بدن تا ما بتونیم به بقیه برسیم. لیم رو گزیدم و دستم رو روی میز هونام گذاشتم.

- الان که همه رو گرفتین شک نمی‌کنن؟

عقب نمی‌کشن؟

سری به تأیید تکون داد، لباس شخصی تنش بود و اصلاً مشخص نبود که یه سرگرد کاربلده، بیشتر به یه مدل جذاب امروزی شبیه بود.

- چرا شک کردن شرط عقله، اما، ما هم راهشو بلدیم، نگران نباشین ما اصل کاری‌هایی که تا اینجا شمارو مورد آزار قرار دادن و گرفتیم، الان فقط کسایی و می‌خوایم که سر دسته‌ی این گروه هستن و بقیه‌ی افرادشون تا دیگه واسه سیاستمدارامون و هر کسی که به دولت وصله آزارو اذیتی نداشته باشن.

هونام گلو صاف کرد، پوشه رو بست و سمت سرگرد هلش داد.

و من خیره به دست مشت شده‌ش نفس عمیق کشیدم که گفت:

- صدرا، اون چی؟

سرگرد لب‌هاش رو به هم فشرد، نگاهش رو بین ما چرخ داد و کمی گرفته گفت:

- اون و نتونستیم بگیریم، طبق اعتراف‌های اسحاق و مدارکی که به ما داده، جرمش اثبات شده‌ست اما قبل از اینکه اقدام کنیم فرار کرده.

- یعنی از کشور خارج شده؟

- فعلاً تو هیچ مرزی چیزی ثبت نشده، اما من مطمئنم که از شهر خارج نشده.

هونام کمی عصبی از روی صندلی بلند شد، چند بار پشت هم توی موهاش دست کشید و در آخر نگران رو به سرگرد گفت:

- این بده، خیلی بده سرگرد، اگه قبلاً خانواده‌ی ما فقط تهدید می‌شد الان موضوع فرق کرده، ما ازدواج کردیم، همسرامون، خانواده‌هاشون هم هستن، مسئولیت اونا هم با ماست، اونا که خبر ندارن ما تو چه گندآبی دست و پا می‌زنیم، باید بگیرینشون سرگرد، باید محافظت از خانواده‌ی ما رو صد برابر کنین.

سرگرد سرش رو به تأیید تکون داد.

بهش غبطه می‌خورد، این همه خونسردی توی یه آدم باعث حسادتم می‌شد.

من رسماً داشتم می‌مردم، تمام رگ‌های سرم نبض می‌زد و فکر به آزاد بودن اون حیوون باعث می‌شد تا حد مرگ خشمگین باشم.

- اصلاً نگران نباش، محافظت از شما مثل قبل چه بسا بیشتر از قبل ادامه داره، شما به زندگی‌تون برسید، اونا...

جلو رفتم، روبه روش ایستادم و کلافه حرفش رو قطع کردم.
- همه شون می‌تونن برن به جهنم، من فقط گیر افتادن قاتل زنم واسم مهمه، ازت خواهش می‌کنم هر کاری از دستت برمیاد انجام بده و اونو پیدا کن.

نفسی گرفت، هر دو دستش رو روی رونش گذاشت و با یه یاعلی از جا پاشد.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و با اطمینان گفت:

- می‌گیرمش، شک نداشته باش که خیلی زود می‌گیرمش.
شنیدم ماه بعد تاریخ عروسی‌تونه، قول می‌دم تا قبل از روشن شدن ساز جشن‌تون، این قائله رو بخوابونم و قاتل توی زندان می‌شه هدیه‌ی عروسی‌تون.

پلک روی هم گذاشتم و سری به تأیید تکون دادم.

- امیدوارم.

نگاهی به هونام انداخت و ادامه داد:

- من باید برم پیش پدرت هونام، هر اتفاق جدیدی افتاد مطلعت می‌کنم.
- صدرا رو پیدا کن سرگرد، اون لعنتی دنبال زن منه، شک ندارم که واسه همین فرار نکرده، تو که در جریان همه چی هستی پیغاماشو خوندی عجله کن لطفاً.

سرگرد پوشه رو برداشت تو کیفش جا داد و با آرامش گفت:

- بالاخره از تو سوراخش می‌زنه بیرون.

خیالت راحت من دو نفرو گذاشتم که مواظب خانومت باشن.

هونام تو سکوت باهاش دست داد، اونم مثل من شوکه بود و منم حرفی
واسه گفتن نداشتم.

سرگرد که بیرون رفت، دست تو جیبم کردم و مات چیزهایی که شنیده
بودم گفتم:

- باورم نمی‌شه!

سمت پنجره رفت، پرده‌ی کرکره‌ای رو بالا داد، حین باز کردن پنجره گفت:
- مغزم می‌خواد از تو کاسه‌ی سرم بیرون بزنه.

مگه لجن تر از این زندگی کسی می‌تونه داشته باشه.

وای دایان اگه تو این مدت که ما کر و کور بودیم و تو بی‌خبری دست و پا
می‌زدیم بلایی سر دخترا میومد... وای وای...

حرفش رو با وای قطع کرد، دست‌هاش رو به پنجره تکیه داد و سرش رو
کمی بیرون برد، باد خنکی داخل می‌وزید و نسیمش تن منم نوازش کرد.
هوای گرفته‌ی امروز خبر از بارون داشت.

پاییز همیشه فصل دوست داشتنی من بود.

- نمی‌دونم چی بگم هونام، اینقدر گیج و مبهوتم که مغزم کار نمی‌کنه.

چنگی توی موهام زدم و حین رفتن سمت در گفتم:

- شب بیا خونه‌ی ما...

گلو که صاف کرد، صداش از منم گرفته‌تر بود.

منی که گلوم خشک بود و نفسم به شماره افتاده بود، تو چه لجنی دست و
پا می‌زدیم و خودمون بی‌خبر بودیم.

- چه خبره؟

- زنت شام مهمون ماست تو هم بیا، الان گیجم، باید برم، بعد بیشتر با هم حرف می‌زنیم.

اینقدر خودخوری کردم، اینقدر تو خودم ریختم که سرم رو به انفجار بود. تنها کاری که کردم رسوندنم به خونه بود و پرت کردن تن بی‌جونم روی تخت.

یکی دو ساعت خواب می‌تونست حالم رو جا بیاره. باید واسه رسیدن ترنج سر حال می‌شدم اما حالا بعد چند ساعت خواب به محض باز کردن چشم‌هام سرم هنوز همون درد وحشتناک رو داشت و فهمیدم که کلاً کار بیهوده ای کردم. اتاق تو تاریکی فرو رفته بود و از لای پرده‌ی ضخیم پنجره تونستم چراغ‌های توی حیاط رو تشخیص بدم، حدس اینکه تا این ساعت قطعاً بقیه رسیدن کار سختی نبود.

باید پا می‌شدم و خودم رو به سرویس می‌رسوندم، یه مسکن می‌خورم و بعدم می‌رفتم پیش ترنج.

اما دقیقاً همین لحظه که تصمیم گرفتم از جا پاشم، تقه‌ی کوتاهی به در خورد و نمی‌دونم با چه فکری باز پلک بستم.

شاید دلم ترحم می‌خواست، یه دلسوزی لطیف از جنس ترنج، شاید دلم توجه می‌خواست که اونم فقط از سمت ترنج می‌چسبید، هر چی که بود باعث شد به بازیم ادامه بدم.

صدای چفت شدن در به گوشم رسید و قبل از اینکه حالم از رفتنش گرفته بشه، بوی عطرش زیر بینیم پیچید و میل به لبخند زدن رو تو وجودم افزایش داد.

تخت بالا پایین شد، متوجه شدم که نشست و همون ثانیه‌ی اول دست داغش گونه‌م رو نوازش کرد و صداش آرامش رو به جونم تزریق کرد.

- دایان، عزیزم نمی‌خواهی بیدار شی؟
دلم می‌خواست مثل پسر بچه‌های تخس با یه نیچ جوابش رو بدم اما مگه صدای لطیفش و نوازش‌هایش می‌داشت.

دستش رو از چونه‌م پایین برد و گردنم رو نوازش کرد.
- وقتی اون پایین نیستی، وقتی فکر می‌کنم این بالایی و من نمی‌تونم ببینمت حالم بد می‌شه، اصلاً می‌دونی چیه، زندگی بدون بودن کنارت دیگه امکان نداره، حالا بیدار می‌شی؟

نوازشش رو به سینه‌هام رسوند و من بدون پلک باز کردن دستش رو گرفتم.
دهن که باز کردم، صدام به شدت گرفته بود و انگار ساعت‌ها فریاد کشیده بودم.

- با این همه دلبری بخوام نمی‌تونم پلک باز کنم دلربا.
صدای خنده‌ی ریزش با باز کردن پلک‌هام یکی شد.
نمی‌دونم تو چشم‌هام چی دید که صورتش جدی شد و انگشتش رو روی پلکم کشید:

- چی به سر چشمت اومده، خوبی؟
باز چیزی مصرف کردی؟

سر بالا انداختم، دست دیگه رو زیر سرم گذاشتم و گفتم:

- نه، فقط داغونم، کلافه‌م همین.

- چرا عزیزم چیزی شده؟

می‌تونم کمکت کنم.

نفسم رو سخت بیرون دادم و گفتم:

- هیچکس نمی‌تونه به من کمک کنه ترنج، من با همه‌ی تلاشم واسه عادی

بودن یه مرد داغونم، یه پازل به هم ریخته که هیچکس نمی‌تونه تیکه‌هاش

رو کنار هم بچینه.

لبخند زد، با هر دو دست دستم رو گرفت، سمت خودش کشید و روی

انگشتم رو بوسید،

آرامش بود که از جای بوسه به تنم سرازیر شد، ترنج خود مرفین بود.

- یه جایی خونده بودم وقتی دو تا قلب به هم نزدیک بشن دیگه هیچ دردی

تو دلشون نمی‌مونه.

پلک بستم و با درد لب زدم:

- دردای من اینقدر بزرگه که هیچوقت تمومی نداره.

یه بوسه‌ی دیگه و لب‌هایی که همونجا پچ زد و من مات صورت قشنگش

شدم.

- پس من می‌شم اون مرحمی که بهش نیاز داری، دردت با من، خوشیتم

اگه خواستی باهام شریک شو.

تو جام نشستم، تو صورتش خیره شدم و دهن که باز کردم، خودمم حیرت

زده شدم از جمله‌ای که کلماتش رو خودم کنار هم چیده بودم.

- می‌تونم یه لعنت به اون لحظه ای بفرستم که بهت گفتم عاشقت نیستم،
ترنج من با تمام وجودم عاشقتم.

من و با همه‌ی کاستی‌هام، با همه‌ی دردهام و دیوونه بازی‌هام تحمل
می‌کنی؟

لبخندش واقعی‌ترین و شیرین‌ترین لبخند دنیا بود، پلک روی هم گذاشت
و با حال خوبی گفت:

- من تو رو خیلی وقت پیش انتخاب کردم، من یه وقتی عاشقت شدم که
تو اصلاً من و نمی‌دید، تو بمونی منم هستم عمرم.

دیگه کلمه‌ها نمی‌تونست حس رو بیان کنه، خم شدم، دست پشت گردنش
گذاشتم و با به کام کشیدن لب‌هاش همه‌ی حس خوبم رو به وجودش
تزریق کردم.

بوسیدم و بوسیدم و نفس که کم آوردم لب عقب کشیدم که لب‌هاش رو تو
دهنش کشید و گفت:

- حالا بگو ببینم چی مصرف کردی، معتاد نباشی دایان؟

نمی‌دونستم بخندم یا عصبی بشم، لب‌هاش رو سخت تر به کام گرفتم و
تمام حرصم رو با گزیدن لب پایش خالی کردم.

آه کشید و مشت نچندان محکمی رو کتفم کوبید که با حرص چسبیده به
لب‌هاش غریبدم:

- معتاد تو شدم پرتقال شیرین.

دست روی لبش گذاشت و ازم جدا شد، هنوز لب‌هام محتاج به کام کشیدن
گوشت لذیذ لبش بود اما اون دیگه میلی نداشت که گفت:

- پاشو یه آب به صورتت بزن بریم پایین، هونامم خیلی رو به راه نیست
همش تو فکره.
آه کشیدم و گفتم:
- ترمه نیومده؟
اون باشه حالش خوب می‌شه.
لب‌هاش رو کج و کوله کرد و دست به کمر گفت:
- اتفاقاً فکر کنم چون ترمه هست بیشتر داره حرص می‌خوره، از سر شب
واسه خوب کردن حال هونام یه ریز داره چرت و پرت می‌گه، اینقدر جوک
مسخره گفته بابات دل‌درد گرفته.
سرم رو تکون دادم و حین ایستادن گفتم:
- پس بریم به دادشون برسیم.

"ترمه"

این همه چرت و پرت گفتن حتی واسه منم قفل بود اما صورت گرفته‌ی
هونام بهم اجازه نمی‌داد بی‌خیال بشم.
حالا که دایان و ترنجم به جمع اضافه شده بودن، باز هونام نمی‌خواست
لب‌هاش رو یه تکون بده و لبخند بزنه.
یعنی چی شده بود که اینقدر حالش بد بود؟

چی گذشته بود بهش که با تمام پر حرفی‌هام مثل همیشه ازم نمی‌خواست سکوت کنم؟

- دخترم جوک‌ها توموم شد؟ داشتم لذت می‌بردم.

با لبخند به عمو نگاه کردم، تنها کسی که دل به دلم داده بود خودش بود، و گرنه اونی که من به‌خاطرش داشتم خودمو پر پر می‌کردم اصلاً تو باغ نبود.

- چرا عمو بذار یکی دیگه هم بگم،

شما می‌دونی وقتی ماهواره‌ها دستشویی شون می‌گیره چی می‌گن؟

لبخندش گشاد شد و حین برداشتن یه‌دونه خیار و پوست کندنش گفت:

- نه عمو چی می‌گن؟

نگاهمو به هونام دادم و با خنده گفتم:

- می‌گن اوی چقدر دیش دارم.

بی‌نمک بود اما من و عمو با صدای بلند خندیدیم و دایان سری به تأسف تکون داد.

ترنج لبخند زد و من و اشش ابرو بالا انداختم و گفتم:

- راستی ترنج جون از نذر پوراندخت جون چه خبر؟ ایشالا به بار نشست دیگه؟

ترنج چشم درشت کرد و عمو رو بهش گفت:

- چه نذری بابا؟

ترنج لب گزید و خجالت زده گفت:

- هیچی، یه چیزیه واسه خودش می‌گه.

خندیدم و قری به گردنم دادم.

- چیز خاصی نبود، عمو ایشالا که تا آخر همین ماه قبل عروسی حاجت روا می‌شن، هم ترنج جان هم دایان عزیز.

خنده‌ی ریزم اخم‌های دایان رو بیشتر توی هم کرد و با جدیت گفت:

- لطفاً به جوک‌های چرت و پرت ادامه بده دست از سر ترنج بردار.

قری به گردنم دادم و بی‌خیال گفتم:

- باشه، بذار تا قبل اومدن رویا جون یه‌دونه دیگه بگم...

قبل از اینکه باز بخوام دهن باز کنم هونام ایستاد، دستم رو گرفت و من رو سمت بیرون کشید.

حرفی نزد و صدای هیچکس هم در نمیومد، پشت سرش حرکت کردم و حقیقتاً یه لحظه ترس برم داشت، چش شد یهو؟!

- وای هونام چند تا جوک گفتم به‌خاطر همین می‌خوای طلاقم بدی؟ بابا بنیان خانواده که نباید اینقدر سست باشه.

صدای قهقهه‌ی عمو رو پشت سر جا گذاشتم، از در ورودی بیرون زد و توی این سرمای لعنتی من رو با یه شومیز ساتن نازک بیرون برد.

- وای هونام سرده من و کجا می‌بری؟

"جواب نداد و من ادامه دادم:"

- چت شد؟ بابا می‌خواستم بخندی، آی الان یخ می‌کنم، می‌خوای من و از خونه بندازی بیرون

هونام با توام ها!

همچنان داشتم به چرت و پرت‌هام ادامه می‌دادم، امید داشتم بالاخره بخنده و بتونم بپرسم چش شده.

"با جیغ جیغ ادامه دادم:"

- چرا جواب نمی‌دی؟ لااقل اینجا من و نگش ببر خونه‌ی خودت، اینجا واسه اینا دردسر می‌شه، من و تو تاختمون بگش هونام.
با قدم‌های بلند سمت باغ کشیدم، با یه نیم چرخ همراه با آخرین جیغم که هونام رو به زبون آوردم لب‌هاش رو روی لب‌هام کوبید.
بوسید و من با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم که لابه لای بوسه‌هاش غرید:

- لعنتی می‌دونی وقتی لبام روی لباته چه حسی دارم؟
لبم رو روی هم فشار دادم و با لبخند ریزی حین گزیدن لبم گفتم:
- چه حسی؟
- یه حس خوب، از اینکه وقتی می‌بوسمت، وقتی لبام روی لباته اون قلو‌ه‌ایه لعنتیت و نمی‌تونی تکون بدی و حرف بزنی.
سرم رو کمی جلو بردم، بوسه‌ی کوتاهی روی لبش نشوندم و با آرامش گفتم:

- دوست نداری حرف بزنی؟
پیشونی به پیشونیم چسبوند، پلک بست و با آه گفت:
- بیشتر دوست دارم ببوسمت.
مکث کردم، تند تند نفس کشید و من اینبار با صدای آروم تری گفتم:
- حالا که سکوت و شکستی بهم می‌گی چی شده یا نه؟
گونه‌ش رو به گونه‌م چسبوند و زبری ته ریشش باعث شد تنم مور مور بشه.
- بذار یه دقیقه اینجوری بمونم، بذار خیالم راحت باشه که تو خوبی، سالمی.

خندیدم و گونه‌ش رو بوسیدم.

- با اون همه چرت و پرتی که گفتم نفهمیدی سالم؟
پلک بست، انگار حالش خیلی بدتر از این بود که با شوخی‌های من خوب بشه.

- وقتی به این فکر می‌کنم تو تمام این ساعت‌هایی که تو کنارم نبودی، که منه لعنتی تو خونه‌ی خودم بودم تو امکان داشت توی خطر باشی پشتم می‌لرزه ترمه.

دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم، نفس عمیقی کشیدم و با حس دست‌هاش که دور کمرم قفل شد گفتم:

- اینکه تو یه وقتایی ازم دور باشی عادیه عزیزم، تو که نمی‌تونی همیشه وقف من باشی، نگران نباش هیچ اتفاقی نمی‌افته، من خوبم تو خوبی چرا داری زندگی و به خودت زهرمار می‌کنی؟

روی کتفم رو بوسید، با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- نمی‌تونم وقتی صدرا هنوز دستگیر نشده.

ازش جدا شدم، صورتش رو قاب گرفتم و خیره تو چشم‌های تیره شده‌ش گفتم:

- صدرا هیچ کاری نمی‌تونه بکنه، ما الان باید به فکر جشنمون باشیم، به فکر آینده‌مون، بذار پلیسا کارشونو بکنن، منم قول می‌دم از این به بعد هیچ جا تنهایی نرم تا تو خیالت راحت باشه.

سرش رو به تأسف تکون داد و با خشم گفت:

- فکر اون کثافت نمی‌ذاره به آینده‌مون فکر کنم، می‌ترسم، از ازدست
دادنت می‌ترسم، دست خوم نیست، می‌خوام آروم باشم نمی‌شه.

- همه چی درست می‌شه، لطفاً بیا بریم تو، می‌ترسم اون ترنج کج سلیقه
بدون من لباس انتخاب کنه.

لبخند زد و با تأسف گفت:

- چی شد که شد کج سلیقه؟!

لب‌هام رو کج و کوله کردم، با اشاره به ماشین دایان که کمی عقب تر پارک
شده بود گفتم:

- از انتخاب شوهرش مشخصه چقدر بد سلیقه‌ست.

بالاخره تونستم کاری کنم بخنده، تک خنده‌ی پر صدایی کرد و لپم رو
محکم کشید.

- چی بگم بهت بچه.

دستش رو گرفتم، سمت ورودی خونه کشیدم و گفتم:

- بهم بگو مهربا، بگو خوشگله، بگو عاشقتم ترمه جونم.

پله‌ها رو بالا رفتیم و گفت:

- جون می‌دم برات مهربا.

- آها این شد، منم جونمو می‌دم برات هونام جونم.

تا روز عروسی فقط چند روز باقی مونده بود.
سخت درگیر خرید و تدارکات بودیم.

همه چی مهیا بود، از لباسی که رویا جون زحمتش رو کشیده بود و آرایشگر معروف حوریه جون.

همه چی به نحو احسن انجام شده بود و تنها دغدغه‌م چیزی بود که نتونسته بودم به کسی بگم.

حالت تهوع، سر درد، عقب افتادن پریود همه‌ی اینا بهم یه هشدار می‌داد، اینکه احتمالاً حامله بودم و این هم هیجان‌زده‌م می‌کرد، هم وحشت زده. تو توالت بودم، تست انجام داده بودم و حالا پلک بسته بودم تا بفهمم حدسم درست هست یا نه.

اما جرأتش رو نداشتم، اصلاً اگه حامله بودم چطور باید به بقیه می‌گفتم؟ می‌گفتم قبل از عروسی وا دادم؟ پوففف...

مگه گناه کرده بودم، شوهرم بود خدایا...

چند تا نفس عمیق کشیدم و بالاخره پلک باز کردم، هر چه باداباد، باید می‌فهمیدم و خیالم راحت می‌شد.

نگاهم رو پایین کشیدم و اولین چیزی که نگاهم شکار کرد دو تا خط قرمز رنگ روی بی‌بی چک بود.

حامله بودم، خدایا...

آنی انگار همه‌ی خونم توی سرم جمع شد، نه می‌تونستم جیغ بکشم، نه می‌دونستم چه حسی باید داشته باشم.

مگه چند وقت بود که ازدواج کرده بودم.

ما حالا حالاها وقت داشتیم واسه بچه دار شدن.

هر دو دستم رو روی لبم گذاشتم.
 وای خدا یه دختر کوچولو با چشم‌های آبی هونام.
 حس‌هام اینقدر ضد و نقیض بود که خودم توش گم شده بودم.
 بی‌بی چک رو لای دستمال پیچیدم و با گذاشتن تو جیب گرمکنم از توال
 بیرون رفتم.
 تیام جلوی تلویزیون بود و با دیدنم غرغر کرد:
 - دلپیچه داری دو ساعته اون تویی بچه؟
 خیره نگاهش کردم، از تو داشتم منفجر می‌شدم.
 کاش می‌شد همین الان جیغ بزنم بگم دایی شدی، تیام بدون شک بهترین
 دایی دنیا می‌شد.
 - یه کمی حالم خوب نیست.
 تنش رو صاف کرد و حین خارج شدن از اون حالت لم داده گفت:
 - چته آبجی ببرمت دکتر؟
 لبخند زدم، سر بالا انداختم و با حال خوبی گفتم:
 - نه خوبم، یکی دو ساعت دیگه باید برم آرایشگاه، امروز واسه رنگ مو وقت
 داده بهم.
 تو کت و شلوار تو گرفتی؟
 سری به تأیید تکون داد و گازی به سیب تو دستش زد:
 - آره گرفتم.
 - خب خوبه، اون شب از هر دو تا داماد جذاب تری ترمه دورت بگرده.
 نیشش رو باز کرد و با غرور سینه جلو داد:

- شک داری؟

معلومه که از هر دوتاشون جذاب ترم، قوزمیتا اومدن آبجی‌های خوشگل من و بدون چک و چونه صاحب شدن.

دلم قنچ رفت واسش، جلو رفتم و حین فرستادن ماچ گفتم:

- قریونت برم من.

- خدا نکنه.

چقدر دلم می‌خواست بشینم پیشش و از رازی که خودمم چند دقیقه پیش فهمیده بودم بگم.

چقدر دلم می‌خواست بدونه که از حمایتش سیراب بشم اما واقعاً خجالت می‌کشیدم.

- ترنج کجاست؟

با سر به اتاقمون اشاره کردم و جواب دادم:

- تو اتاقه، احتمالاً یا تلفنی با دایان حرف می‌زنه یا پیغام می‌ده از این دو حالت خارج نیست.

سری به تأیید تکون داد.

- اولش از این پسره خوشم نمی‌اومد اما بچه‌ی خوبیه.

تأیید کردم.

- فقط کافیه ترنج پیشش خوشحال باشه دیگه هیچی مهم نیست.

خیره نگاهم کرد و محکم گفت:

- تو با هونام خوشبخت هستی؟

می‌دونم که پشتتم، بگی نه خبری از عروسی نیست.

لبم رو تر کردم و با نفس عمیقی خواستم دستم رو روی شکمم بذارم و بگم که چقدر با داشتن هونام و حالا بچه‌ای که بهم بخشیده خوشحالم، اما زود به خودم اومدم و با شوخی گفتم:

- فکر کنم این سؤال و تو باید از اون بپرسی، به قول تو کی منه دست و پا چلفتی و می‌گرفت آخه.

با خنده سر تکون داد:

- آره خب باخت داده اینجا.

پلک بستم و با لبخند دیگه‌ای گفتم:

- واقعاً که، من برم تو اتاقم تا بیشتر گند نزدی به شخصیتم.

سمت اتاقم راه افتادم که صدام کرد:

- ترمه؟

چرخیدم و سؤالی نگاهش کردم.

- جونم؟

مکث کرد، نگاهش رو به اطراف چرخ داد و با اخم‌های توی هم و صدایی

که به شدت پایین آورده بود گفت:

- این دختره واسه عروسیتون میاد دیگه؟

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- کدوم دختره؟

پوف بلندی کشید، نگاهی به اتاق بابا که صدای ریز صحبت کردن مامان

هم ازش به گوش می‌رسید انداخت و پچ زد:

- مسخره بازی در نیار، خودت می‌دونی کی و می‌گم.

شونه بالا انداختم، تقریباً می‌تونستم حدس بزنم کی و می‌گه، اما اینکه خودش بگه واسم شیرین بود.

اینکه بالاخره تیام هم جذب یه دختر شده بود حالم رو خوب می‌کرد.
- وا از کجا بدونم؟!

بهم چشم غره رفت و دستش رو توی هوا تکون داد.

- همون پر سرو صدائه، یه ریز حرف می‌زد، نعنا بود، تربچه بود چی بود؟
چشم‌هام برق زد و جلو رفتم، چسبیده به زانوهایش ایستادم و دست به کمر گفتم:

- ریحان و می‌گی؟

مثلاً بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و گاز دیگه‌ای به سیب سرخ توی دستش زد.

- ها اسمش ریحان بود، آره همون.

خندیدم، با زانو ضربه‌ای به زانوش زدم و همراه با چشمک ریزی گفتم:

- چرا نباید بیاد، مگه هونام پسر خاله‌ش نیست؟

با دست کمی به عقب هولم داد و توپید:

- چشم و چالتو چرا اونجوری می‌کنی؟

تا به روت می‌خندم پررو می‌شی.

برو از جلو چشمم دارم تلویزیون می‌بینم.

باخنده عقب رفتم، اما کنارش نشستم و دستم رو به چونه تکیه دادم و با

خنده خیره بهش گفتم:

- خوشت اومده ازش؟

نگاهم نکرد و اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کرد.

- نچ.

حرفی از این مقاومتش با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم:

- مزخرف نگو تیام خوشت اومده.

چپ نگاهم کرد، جای ضربه رو مالید و با صدای آرومی گفت:

- پشیمونم نکن از سؤالم، برو تا نزدم ناقصت نکردم.

عقب کشیدم و قری به گردنم دادم:

- خب حالا چه زود عصبی می‌شه.

با دست به اتاقم اشاره کرد.

- برو تا عصبی‌تر نشدم.

ایستادم و با ایش کشداری سمت اتاقم راه افتادم.

وارد که شدم حدسم غلط از آب در اومد، ترنج مشغول حاضر شدن بود و

انگار خبری از صحبت‌های هر روزه‌ش با دایان نبود.

در رو بستم و خیره بهش گفتم:

- داری می‌ری بیرون؟

نیم نگاهی بهم انداخت و حین مالیدن برق لب به لب‌هاش گفت:

- آره دایان میاد دنبالم می‌ریم یه دوری می‌زنیم و بعدم که می‌رم واسه رنگ

مو، اگه میای بیا بریم.

لب‌هام رو آویزون کردم، سلانه سلانه سمت تخت رفتم و حین نشستن

گفتم:

- نه شما برید هونام میاد دنبالم.

- باشه هر جور خودت راحتی.
- ملافه‌ی تخت رو با هر دو دست فشردم، نیم نگاهی به اطراف و عکس دونفره مون انداختم و با احتیاط گفتم:
- راسته می‌گن رنگ مو واسه زن باردار خوب نیست؟
- دستش از حرکت ایستاد، در رژ رو بست و حین پرت کردنش روی میز توالت عصبی گفت:
- ترمه داری شورش و درمیاری ها اه، من و دایان اصلاً با هم نخواهیدیم، یکی دو بار در حد چند تا بوسه، اینقدر به من نگو حامله‌م، یه کمی نگران خودت باش که خیلی وقته وا دادی.
- سرم رو پایین انداختم، هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم فاز کسی که از این اتفاق قبل از عروسیش ناراحته بگیرم، من واقعاً خوشحال بودم.
- حالا کی گفته دارم تو رو می‌گم؟
- بههم چشم غره رفت و نگاه گرفت:
- چه می‌دونم اینقدر که...
- مکث کرد، نگاهش رو به من داد و با ابروهای بالا رفته گفت:
- پس با کی بودی؟
- کی حامله‌ست و اتفاقاً می‌خواد امروز موهاشو رنگ کنه؟
- فقط با لبخند نگاهش کردم، یه قدم جلو اومد و با صدای لرزونی گفت:
- ترمه نگو حامله‌ای؟
- لبم رو گزیدم، حالا هیجانم صد برابر شده بود، اگه می‌مردم هم امکان نداشت چیزی رو از ترنج پنهان کنم.

- هستم.

مات نگاهم کرد، اونم حس من رو داشت، نمی‌دونست باید چه عکس‌العملی نشون بده.

دهنش چند بار باز و بسته شد و در آخر با صدای ضعیفی گفت:

- یه موجود کوچولو که من می‌شم خاله‌ش.

"بلافاصله بعد گفتن این حرف زد تو سر خودش و با چشم‌های گشاد ادامه داد"

وای ترمه مامان هر دوتامونو جر می‌ده.

شک نداشتم به چیزی که گفت، مامان خیلی روی همچین چیزهایی حساس بود و خوب یادمه وقتی دختر یکی از دوست‌هاش قبل از عروسی باردار شد چیا که در موردش نمی‌گفت و حالا منم شده بودم یکی که از نظرش باعث آبرو ریزی بود.

اما واسم مهم نبود که دست سمت ترنج دراز کردم و با ذوق گفتم:

- وای ترنج من دارم از ذوق می‌میرم.

خوشحال تر از من دستم رو گرفت و کنارم نشست، من و سخت تو آغوش گرفت و گفت:

- دارم سخته می‌کنم، من چرا اینقدر خوشحالم آخه...

- خنگ چون داری خاله می‌شی.

چشم‌هاش لبالب پر از اشک شد و با ذوق گفت:

- به هونام گفتی؟

وای خدا یعنی چه عکس‌العملی نشون می‌ده؟

- هنوز نه، خودمم الان فهمیدم، بیرون که رفتم بهش می‌گم، خیلی ذوق دارم واسه دیدن صورتش وقتی می‌فهمه داره بابا می‌شه.
از تو آغوشم بیرون اومد، اشک‌هاش رو پاک کرد و با لبخند گفت:
- مطمئنم خیلی خوشحال می‌شه، می‌خوای به مامان هم بگی؟
- نه، فقط تو بدونی کافیه، بقیه بمونن بعد عروسی، نمی‌خوام مامان دلخور بشه.

سرش رو به تأیید تکون داد و لب‌گزید:
- بهترین کار همینه، کسی ندونه... یعنی به دایانم نگم؟
ابرو بالا انداختم.
- نه تا وقتی که به هونام نگفتم، بذار اول اون بفهمه.
خم شد، گونه‌م رو بوسید و با ذوق گفت:
- وای خدایا، باورم نمی‌شه نذرم ادا شد، خدایا شکر که دو دستی زدی تو سر این خواهر بی‌عقل من.
اخم کردم و حین نیشگون گرفتن از بازوش گفتم:
- چه نذری؟
ایستاد، سمت تلفنش رفت، برداشتشو حین گذاشتنش تو کیف کرم رنگش گفت:
- همون موقع سر آش نذری دعا کردم تو حامله بشی تا حسابی بهت بخندم، اما الان اینقدر خوشحالم که دلم می‌خواد قربون صدقه‌ی تو و اون موجود کوچولوی تو شکمت برم.
با صورت وا رفته لب‌هام رو آویزون کردم و گفتم:

- خلی نامردی به خدا...

بلند خندید و سمت در رفت.

- می‌رم می‌پرسم ببینم می‌تونی مو رنگ کنی، مشخص بود که من قراره عروس خوشگل تری باشم، همونجوری که شوهرم دوماد خوشگل تریه.

با حرص شیشکی نثارش کردم و اون با قهقهه‌ی بلندی بیرون رفت.

- به همین خیال باش، ما دو تا از شما قشنگ‌تریم.

صدای قهقهه‌ی بلندش تو گوشم پیچید و با لبخند خودم رو روی تخت پرت کردم.

چند ماه پیش حتی تصورش رو نمی‌کردم امروز تو این جایگاه از زندگی باشم و همچنین چیزهایی رو تجربه کنم.

خدا به بهترین شکل ممکن بهم نشون داده بود که بدجوری حواسش بهم هست و من هیچوقت یادم نمی‌رفت که خدا رو شکر کنم.

یکی دو ساعت از رفتن ترنج گذشته بود.

گوشی رو به گوشم چسبوندم و با لبخند عمیقی که روی لبهام بود با آرامش پله‌هارو پایین رفتم و گفتم:

- والا الان باید حسابی ازت شکار باشم ولی نمی‌دونم چی تو این صدای مظلوم هست که نمی‌ذاره بشم اون ترمه‌ی همیشگی.

صداش مثل همیشه جذاب و مردونه به گوشم رسید و قلبم رو پر از پروانه‌های رنگی کرد.

- چه خوبه که عشق قشنگم اینقدر بهم احترام می‌ذاره، پنج دقیقه دیگه کارم تمومه میام دم در آرایشگاه، اونوقت خوب ازت معذرت خواهی می‌کنم تا از دلت دریاد.

با لبخند سر تکون دادم و آخرین پله رو پایین رفتم، اما قبل از اینکه بتونم جواب هونام رو بدم دستی دور گردنم حلقه شد و من رو با تمام توانش به چپ کشید.

صدای جیغ بلندم لای پنجه‌های بزرگش خفه شد و گوشی با ضرب از دستم زمین خورد.

تو اون لحظه مغزم اصلاً کار نمی‌کرد، اصلاً نمی‌فهمیدم چی شده. فقط وقتی به خودم اومدم که اون شخص با ضرب من رو داخل اتاقک کوچیک انباری پرت کرد و سرم به تیزی تیزی که اونجا بود گیر کرد و درد همه‌ی وجودم رو گرفت.

آخ کشدارم و فشردن جای ضربه همزمان شد و گرمیه خون خیلی سریع از لای انگشت‌هام راه گرفت:

- آشغال عوضی.

صداش عین ناقوس مرگ تو گوشم صدا داد و وحشت زده چرخیدم و بهش نگاه کردم.

صورتش پریشون بود و لباس‌هاش اینقدر بهم ریخته و عجیب که شک نداشتم هیچوقت تا حالا صدرا رو تو این حال ندیده بودم.

ترس باعث شد لال شده از جا به‌ایستم و دستم رو از جای ضربه‌ی سختی که به سرم وارد شده بود بردارم.

خون راه گرفت و گرمیش از کنار چشمم روی صورتم رد انداخت و روی شال صورتی رنگم چکید:

- صدرا!!

با پشت دست محکم روی لب‌هاش کشید و با خشم غرید:

- آره صدرا.

بالاخره گيرت آوردم، که من و بازی می‌دی آره؟

که من و می‌فروشی دختره‌ی لعنتی؟

تو اون اتاقک کوچیک دو در دو، جایی واسه فرار نبود.

نیمی از فشارو آشغال‌های انبار شده گرفته بود و بوی نا و خون بینیم رو آزار می‌داد.

سعی کردم واسه یه بارم شده عقلانی کار کنم،

موقعیت خوبی نبود و از طرفی نمی‌خواستم با سر و صدا آبروم بره، پس

دست دراز کردم و به آرامش دعوتش کردم.

- آروم باش صدرا این کارا یعنی چی؟

با هم صحبت می‌کنیم حلش می‌کنیم.

سرش رو بالا انداخت و هیستیریک دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

- دورم زدی، من و فروختی، حرفی نمونده می‌کشمت.

نفسم تو گلو گیر کرد و با وحشت گفتم:

- چی داری می‌گی؟

آروم باش صدرا من...

یه قدم جلو اومد و من ترسیده عقب رفتم که نمی‌دونم چی پشت سرم بود که با ضرب تو کمرم فرو رفت و درد مثل صاعقه همه‌ی وجودم رو گرفت. این چه بلاهایی بود که داشت سرم میومد، من مگه با این همه درد جون سالم به در می‌بردم؟
- آیی.

انگشتش رو سمتم گرفت، صدا بلند کرد و من لب گزیدم، هم از درد، هم از ترس رفتن آبروم، اگه یکی می‌شنید که من تو این انباری کوچیک با این مردم چه فکری می‌کردم؟

- باورم نمی‌شه اینجوری بیچاره‌م کردی، باورم نمی‌شه بهت اعتماد کردم و گند زدم به زندگیم، لعنت بهت ترمه بدبختم کردی، می‌کشمت. نفهمیدم چی شد که دست‌هاش دور گردنم پیچید، می‌خواست خفم کنه که همه‌ی توانش رو توی پنجه‌هاش ریخته بود. با هر دو دست خونیم مچش رو گرفتم و نالیدم:
- صدرا... نکن... من... من حامله‌م...

دستش شل شد و ناباور یه قدم عقب رفت، به سرفه افتادم و اون نگاهش رو از شکمم به چشم‌هام داد و این مسیر رو بارها تکرار کرد.

یه قدم دیگه عقب رفت، به در چسبید و به موهاش چنگ زد:

- نه، نه، دروغ می‌گی تو مال منی.

با نفرت نگاهش کردم و بین سرفه‌هام کلمات رو تو صورتش تف کردم:

- من هیچوقت مال یه قاتل نمی‌شم، کثافت آشغال تو حتی به جنازه‌ی کسی که کشتی رحم نکردی.

چشم‌هاش درشت شد، با عجله جلو اومد و همراه با جیغ خفهم بازو هام رو گرفت.

- من نکشتم، من کسی و نکشتم، باور نکن ترمه، اون مرتیکه دروغ گفته، واسه همین ولم کردی آره؟

من نکشتمش.

سعی کردم دست‌هاش رو از بازوم جدا کنم، می‌ترسیدم، بغض داشتم و داشتم از درد می‌مردم.

داشتم از وحشت اتفاقی که امکان داشت واسه بچه بیفته قالب تهی می‌کردم.

- برو عقب به من دست نزن.

کثافت با چشم‌های خودش دیده.

دیده که چه غلطی با جنازه‌ی خواهرش کردی، خدا لعنتت کنه عوضی تو یه حیوون مریضی.

اشک از چشم‌هاش شروع به چکیدن کرد، با خشم تند تند پاکش کرد و لب‌هاش رو به هم فشار داد.

- من نکشتم، اسماعیل کشت، من قاتل نیستم، ما مجبور بودیم، سازمان خواسته بود، اگه چیزی که گفته بودو نمی‌کردیم ما رو می‌کشتن، من نکشتم ترمه، اسماعیل بود، به خدا دارم راست می‌گم.

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم، حالم داشت بهم می خورد، بوی خون معدهم رو به جوش انداخته بود، چیزی نخورده بودم و حالا این حالت تهوع داشت بی حالم می کرد.

- کثافت، آشغال اون دختر فقط هجده سالش بود، اون چه گناهی داشت؟ اصلاً گیریم که تو نکستی، تو به جنازه اش تجاوز کردی، اینو دیده، هر شب داره کابوسشو می بینم، انکارش نکن.

نگاهش رو توی صورتم چرخ داد، با عجله دست تو جیبش کرد و یه برگ دستمال کاغذی برداشت و دستش رو سمت سرم آورد که با پشت دست پسش زدم:

- بکش دستتو.

سرش رو تکیه داد، دیوونه شده بود، حرکاتش مثل دیوونه ها بود. هیستریک و خشن.

حتی نگاه کردن بهش هم من رو وحشت زده می کرد چه برسه به اینکه بخواد کمکی بهم بکنه.

- خونریزی داری عزیزم بذار کمکت کنم.

- نمی خوام گمشو کنار کثافت، چندشم می شه می بینمت، عقم می گیره صداتو می شنوم.

برو گمشو.

- ترمه من قاتل نیستم، لعنت به من نتونستم جلوی خودمو بگیرم، من خاک بر سر مریضم نتونستم نفسمو کنترل کنم، اون دختر باکره بود، ببخشید ببخشید، نتونستم بگذرم ازش.

دست جلوی دهنم گذاشتم و چند بار عق زد.
- کثافت، آشغال هر باکراهی از کنارت رد شه باید بهش تجاوز کنی؟!
کاش بمیری صدرا.
بازوم رو تو دست گرفت و با خشم فشرد،
تکون‌های سختی که تمام تنم رو به درد نشوند و من لب به هم فشردم تا
جیغ نکشم.
- خفه شو، خفه شو ترمه من و لو دادی، پلیس دنبالمه، اگه مال من نباشی
نمی‌دارم واسه اون پسرهی آشغالم باشی.
شک نداشتم که این کثافت هیچ علاقه ای بهم نداشت، فقط سرخورده بود،
فقط از اینکه بازنده شده بود عذاب می‌کشید.
کدوم عاشقی با معشوقش همچین کاری می‌کرد؟
- صدرا... ولم کن.
سخت تر از قبل گلوم رو تو چنگ گرفت، اینقدر فشار داد که راه نفسم
گرفت و چشم‌هام از حدقه بیرون زد.
با زانو زمین خوردم و تقلاهام واسه نجات هیچ فایده ای نداشت.
خیره به صورتش بودم، اشک و عرق از صورتش جاری بود و انگار داشت
عذاب می‌کشید اما دست بردار نبود.
به خر خر افتادم و تا مرگ فقط به اندازه‌ی تار یه مو فاصله داشتم که یه
صدا مثل برق امید تو وجودم نشست و صدرا سر بلند کرد.
- صدرا فتحی دستاتو بذار روی سرتو بیا بیرون.

دست‌هاش شل شد و پلک چپش شروع کرد به پریدن، گردنش رو مدام به راست خم می‌کرد و بریده لب زد:

- پلی... پلیسه... پلیسه...

دل‌م می‌خواست دستش رو برداره تا بتونم راحت سرفه کنم، تا راحت نفس بزنم و نگران بچم نباشم، اما اون عوضی دقیقاً بعد بلند شدن صدای همه‌ی زندگیم باز به خفه کردنم ادامه داد.

- ترمه، عزیزم خوبی؟

یه چیز ی بگو.

فشار زیاد تر شد، حتی نتونستم جواب هونام رو بدم، صدرا با خشم فریاد زد:

- گمشین از اینجا و گرنه می‌کشمش.

صدای بلند هونام و عربده‌های تیام قاطی شد و من گوشم از درد سوت کشید.

دیگه طاقت نداشتم.

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم.

- کثافت ولش کن، عوضی می‌کشم.

- صدرا مادرت و به عزات می‌شونم، ول کن خواهرمو.

پلکم بسته شد، داشتم لب‌های مرگ رو می‌بوسیدم و دیگه نایی واسه جنگیدن نمونه بود.

نور سفید تمام اطرافم رو گرفته بود و خوشحال بودم که قرار نبود یه سره وارد جهنم بشم.

- یه کاری بکن سرگرد زن من اون توه، منتظر چی هستی؟
انگار آخرین نفسم بود که از سینه بیرون اومد که یهو حجم زیادی از
اکسیژن به ریه‌هام وارد شد و بی‌حال روی زمین افتادم.
صدرا دو قدم ازم فاصله گرفت و با کف هر دو دست توی سرش کوبید و
تند تند گفت:

- نمی‌تونم، نمی‌تونم، من دوست دارم، من قاتل نیستم، نمی‌تونم بکشم.
کنارم زانو زد، بازوهایم گرفت و تند تند تکونم داد، صورتش خیس اشک
بود و مژه‌هایش به هم چسبیده بود.

- ترمه، ترمه جان، با هم از اینجا می‌ریم باشه؟ ببین من قرار بود امشب
برم جنوب اونجا یکی منتظرمه با هم از ایران می‌ریم، بچه... بچه رو هم
خودم بزرگ می‌کنم، منو تنها نذار، من به خاطر تو بدبخت شدم، من به
خاطر تو همه چیزمو از دست دادم.

با سرفه‌های خشکی که امونم رو بریده بود نگاهش کردم، هیچ معلوم نبود
اگه قبول نکنم چه بلایی سرم میاره، پس سرم رو تکون دادم، تو حالی نبود
که عقلش کار کنه و باید از احساسش بهش ضربه می‌زدم.

- باشه، میام باهات، فقط از اینجا بریم بیرون.
لب‌هایش رو به هم فشرد، صدای نعره‌های هونام پارکینگ رو برداشته بود و
من وحشت داشتم که بابا این صداها رو بشنوه و حالش بد بشه.
لعنت بهت صدرا.

- راست می‌گی؟

میای باهام، مال من می‌شی؟

هر چقدر که می‌تونستم و موفق بودم بهش لبخند زدم و گفتم:

- آره میام، بریم بیرون از اینجا دارم خفه می‌شم.

من فهمیدم تو قاتل نیستی، تو رو خدا صدرا بریم بیرون.

تند تند سرش رو تکون داد، بازو هام رو گرفت، من رو از جا بلند کرد و با عجله یه چیزی از جیبش بیرون آورد، با دیدن اسلحه‌ی تو دستش نفسم رفت.

خدایا این چه بدبختی ای بود که قصد تموم شدن نداشت.

انگار ترس تو چشم‌هام زیادی پیدا بود که دست روی صورتم گذاشت و ملایم گفت:

- نترس، نترس کاریت ندارم، واسه فرار لازمه.

- نرنی کسی‌و، صدرا نکشی کسی‌و.

- نه نه فقط می‌خوام بترسن، ببخشید ولی باید گروگان بگیرمت، اما تو نترس من بمیرم تو رو نمی‌زنم باشه؟

آب دهنم رو وحشت‌زده بلعیدم و فقط سرم رو تکون دادم.

پشتم ایستاد، دست روی شونه‌م گذاشت و صدای دادش تو گوشم باعث شد تو خودم جمع بشم.

- ما داریم میایم بیرون، بهتره دست از پا خطا نکنین وگرنه دختره رو می‌کشم.

چند ثانیه سکوت شد و بعد صدای مرد غریبه به گوشمون رسید:

- باشه، هر چی تو بگی، فقط کافیه به اون خانم آسیب نرنی.

دست‌هامو مشت کردم و هم‌قدم با صدرا جلو رفتم، قفل در رو باز کرد و با باز شدن در نور چشمم رو واسه چند ثانیه زد.

پلک بسته‌م رو باز کردم و با دیدن تعداد زیادی از پلیس‌ها و کنارشون هونام و تیام انگار جون گرفتم که قدم‌هام رو با قدرت برداشتم.

- چه بلایی سرش آوردی حرومزاده؟

تیام خواست به این سمت بیاد که توسط دو تا از سربازها مهار شد و من نگاه وحشت‌زده‌م رو به هونام دوختم، صورتش سرخ بود و حیرت زده داشت منه غرق خون رو نگاه می‌کرد.

نمی‌دونم چه شکلی شده بودم ولی هر چی که بودم شوهرم و برادرم رو خیلی ترسونده بود.

اشک‌هام با خیره موندن تو چشم‌های آبیش از صورتم روان شد و هونام بی‌صدا لب زد:

- بمیرم.

لبم رو گاز گرفتم و باز صدای بلند صدرا شونه‌هام رو از ترس پروند.

- برید کنار من و این دختر از اینجا می‌ریمو شما هم دنبال ما نمایین، اگه چیزی که می‌خواین نشه این دختر و می‌کشم و واسم مهم نیست چه بلایی سرم میاد.

سرگرد که کمی جا افتاده تر از بقیه بود دست‌هاش رو بالا گرفت و با آرامش گفت:

- باشه هر چی بخوای همون می‌شه، اجازه می‌دم بری ولی اون دختر و ول کن، وضعیت خوبی نداره سرش خونریزی داره، تو که نمی‌خوای مانع رفتنت بشه.

- این دختر و می‌برم... می‌برم...

صدرا پر حرص دست‌هاش رو دور سینه‌م پیچید و بالاخره هونام همیشه آروم رو به جنون رسوند که نعره زد، جوری که تا حالا از وقتی که شناخته بودمش نه دیده بودم نه شنیده بودم.

اون حیوون تونسته بود مرد همیشه آروم من رو به این حال بکشه و من هیچوقت ازش نمی‌گذشتم.

امیدوار بودم به بدترین شکل ممکن جون بده و من شاهدش باشم.

- حرومزاده به زن من دست نزن، اون دست کثیف و از تنش بکش، می‌کشم بی‌پدر، زنده نمی‌ذارم.

بردارررررر دستتووووو...

اینبار نوبت اون بود که سمتون قدم برداره و توسط خود سرگرد مهار بشه.

تقلا می‌کرد و فریادهاش جیگرم رو خون کرد.

- ولم کن، ولم کن.

- آروم بگیر مرد...

فریاد سرگرد نتونست آرومش کنه، تقلا کرد، سرگرد رو هل داد و صدرا

اسلحه رو بیشتر روش شقیقه‌م فشار داد.

- کثافت، من قبل از تو بودم، من می‌خواستمش، مال من بود... از اول مال

من بود.

هونام بالاخره تونست خودش رو خلاص کنه و با فحش رکیکی جلو اومد
که صدرا فریاد زد:

- یه قدم دیگه برداری می کشمش.

هونام خشکش زد، هق زدم و با درد نالیدم:

- هونام تورو خدا آروم باش.

نگاهش خیره‌ی من بود، خیره‌ی صورت داغونم، خیره‌ی اشک‌های بی‌امانم.
سر پایین انداخت، طاقت نداشت تو چشم‌های من نگاه کنه.

- برید کنار می‌خوام رد بشم.

سرگرد با دست اشاره کرد که همه کنار برن.

- باشه، آروم باش، بردار اون اسلحه رو از رو سرش، تو که نمی‌خوای
بکشیش.

صدرا سر بالا انداخت و من رو به خودش فشرد:

- مجبورم نکنین، نمی‌خوام اما اگه مجبور بشم اینکارو می‌کنم، می‌کشمش و
بعدم خودمو این دختری به شما نمی‌سپرم مطمئن باشین.

- خيله خب برو، کسی مانعت نمی‌شه.

صدرا با احتیاط راه افتاد، اسلحه رو شقیقه‌ی من بود و مدام من رو
می‌چرخوند تا از هر جهت به اطرافش دید داشته باشه.

پارکینگ خونه‌ی ما خیلی هم بزرگ نبود و خیلی زود به در رسیدیم.

چرخید، من رو جلو گرفت و عقب عقب سمت در رفت.

آخ از حال هونام، آخ از حال تیام، آخ از اشک‌هایی که حالا صورت هونام
عزیزم رو هم خیس کرده بود.

آخ از دردی که زیر دلم پیچیده بود و من نگران مهمون ناخوانده‌ای بودم که هنوز کسی از وجودش خبر نداشت.

شاید می‌مردم، شاید دیگه هیچوقت فرصت نمی‌کردم اینو به هونام بگم، پس بی‌طاقت صدام رو بالا بردم و صدرا تکون سختی به تنم داد.

- هونام؟

هونام با درد دستی به صورت خیسش کشید، یه قدم سمت من برداشت و آخ از صدای مرتعشش که پر از بغض بود.

- جانم، جان همه کسم؟

لبخند زدم، دست روی شکمم گذاشتم و با بغض گفتم:

- خبر مهمی که می‌خواستم بهت بدم، این بود، واسه همین می‌خواستم حتماً تو بیای دنبالم.

نگاهش با بهت روی شکمم نشست و باز روی چشم‌هام برگشت، چند بار تکرار کرد.

سکوت همه جا رو گرفته بود.

شاید صدا بود اما من و هونام تو دنیای دیگه‌ای بودیم که همه تو هاله بودن و ما فقط همو می‌دیدیم.

جلوتر اومد و با صدای ضعیفی لب زد:

- حامله‌ای؟

پلک بستم و سرم رو تکون دادم که صدرا فریاد زد:

- داغش و به دلت می‌ذارم آشغال.

هونام که با زانو زمین خورد، من پلک بستم.

- صدرا ولش کن، ازت می‌گذرم، از خون هما می‌گذرم، زخم و ول کن،
حرومزاده ترسیده، حامله‌ست نکن، نبرش...
صدرا پر حرص غرید:
- من نکشتم، خواهر تو من نکشتم، خون نریختم که بخوای ازش بگذری،
من نکردم، اما ترمه رو می‌برم شک نکن.
گفت و بالاخره من رو از در بیرون کشید و تو صدم ثانیه اتفاق افتاد.
یه صدای بلند و یه نعره‌ی از ته دل، دست‌های صدرا از دورم جدا شد و من
وحشت زده به عقب چرخیدم.
صدرا با درد زمین خورد و اولین چیزی که دیدم دایان بود، با صورت کبود
و قفل فرمونی که دستش بود بالا سر صدرا ایستاده بود و
نفس نفس می‌زد.
جوری تو سر صدرا کوبیده بود که خون از سرش فوران کرد و من معده‌م
به هم پیچید و عق زدم.
چقدر امروز خون دیده بودم.
همهمه شد، پلیس‌ها سمت صدرا دویدند، دایان با خشم روی سینه‌ش
نشست و شروع کرد به مشت کوبیدن، نعره می‌زد و مشت می‌کوبید.
- کثافت اینم تاوان هما... تاوان جوونیش... کثافت... بمیر... بمیر.
سربازها به زور دایان رو بالا کشیدن و من شوکه و مات از صحنه‌ی رو به
رو از پشت تو آغوش گرمی فرو رفتم.
- آخ مهربای من، آخ نفسم بمیرم برات، بمیرم واست.

بغض شکست، هق زدم و دست‌هام رو روی دست‌های هونام که قفل شکمم بود گذاشتم:

- هونام؟

پشت سرم رو بوسید، چند بار پشت هم با حرص گفت:

- جانم، جانم عزیز دلم، جانم زندگیم.

- داشت من و می‌کشت.

- غلط کرد، غلط می‌کرد، آخ ترمه، بمیرم که این حال و روزته.

دستش کم کم پایین رفت و روی شکمم نشست، بدون اینکه چیزی بگه پشت سرم نفس عمیق کشید.

چند بار پشت هم.

شاید نفس آسوده از سالم بودن من بود، بی‌شک اینجوری بود.

دایان همچنان نعره می‌کشید، می‌خواست ولش کنن تا اون کثافت رو بکشه، دیوونه شده بود.

تیام دویید و خودش رو بهش رسوند، سرش رو تو آغوش کشید و فریاد زد:

- آروم باش پسر، آروم، دایان آروم... گرفتنش، اون حروم‌زاده رو گرفتن.

قاتل هما رو گرفتن، نفس بکش، نفس بکش پسر...

چرخیدم، خودم رو تو بغل هونام قایم کردم و اون لب واکرد:

- جونم، جونم زندگیم پیشتم، الان دیگه تو بغل منی، آروم مهربای من.

تنم از سرما می‌لرزید، دندون‌هام به هم می‌خورد و من لباس هونام رو تو چنگ گرفتم، چه اهمیتی داشت که تمام تنش آلوده به خون من بود،

چونه‌ش، گردنش، یقه‌ش همش خون شد و اون من رو بیشتر از قبل به تنش فشرد.

- هونام، می‌خواست منو بکشه...

داشت خفهم می‌کرد.

با خشم بیشتری منو به تنش فشرد و روی سرم رو پشت هم بوسید.

- غلط می‌کرد، مگه من زنده می‌داشتمش، آروم، نلرز ترمه، دارم سخته می‌کنم، تو این حال نباش من قلبم طاقت نداره.

صورت‌م رو تو یقه‌ش پنهان کردم، پشت هم عطر تنش رو به ریه کشیدم تا آروم بشم، جواب می‌داد، مطمئن بودم که جواب می‌داد، آغوش هونام پر از امنیت بود، دیگه جام امن بود، دیگه هیچکس نمی‌تونست منو اذیت کنه.

- بیا بریم عزیزم باید دکتر نفس من، آخ ترمه، حمله‌ای...

وای، وای...

- منو از اینجا ببر هونام تورو خدا.

کمی تنم رو عقب کشید و شقیقه‌م رو با حرص بوسید و لب زد:

- چشم چشم... الان می‌بریم، بیا بریم تو ماشین بیا عشقم.

دست‌هام رو روی گوشم گذاشتم تا عربده‌های دایان رو نشنوم، چشم‌هام رو بستم تا دیگه هیچکس رو نبینم، هضم اتفاقی که افتاده بود به این آسونی‌ها نبود.

تو بغل هونام باهات هم‌قدم شدم.

از بین جمعیت گذشتیم، همسایه‌ها بیرون بودن، شک نداشتم تا چند دقیقه دیگه مامانم به خاطر سر و صدا بیرون میومد.

اما نا نداشتم که صبر کنم، باید می‌رفتم، نگران اون نطفه‌ی تازه جوونه زده بودم.

بچه چی بود که به محض بسته شدن نطفه حتی از خودت هم عزیزتر می‌شد.

- کجا می‌بریش هونام؟

پلکم رو باز کردم، تیام با عجله سمتون اومد و بازوم رو گرفت و نگاه حیرونش رو توی صورتم چرخ داد، رنگش عین گچ دیوار بود و چشم‌هاش تو دریایی از خون شناور بود.

- می‌برمش بیمارستان حالش خوب نیست.

تیام پر حرص من رو سمت خودش کشید و تو آغوش گرفت.

صداش لرزید و بغض سخت تر از قبل تو گلویم چنبره زد.

آخ خدا یادم نبود هیچوقت گریه‌ی تیام رو دیده باشم.

- جونم در اومد آبجی که غرق خون دیدمت، منه گردن شکسته تو حموم بودم نفهمیدم چی به سرت اومده، ببخش آبجی ببخش.

سر که عقب کشید به چشم‌هاش نگاه کردم، خیس بود و این باعث شد حق بزnm.

هر دو دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و با شست اشک‌هاش رو پاک کردم و به زور لب زدم:

- جون ترمه گریه نکن.

سرش رو تکون داد، تند تند صورتش رو پاک کرد و با صدای گرفته گفت:
- باشه.

نای حرف زدن نداشتم، انرژی به کل تحلیل رفته بود و قدرت سرپا ایستادن نداشتم،

به تیشرتش چنگ زدم و هونام با گرفتن دستم گفت:

- بذار ببرمش بیمارستان تیام، اینجا نمونه بهتره.
تیام سر تگون داد.

دستم رو گرفت، بوسید و گفت:

- ببرش، ببرش منم مامان و میارم اونجا، آدرس و بفرست برام.

تو بغل هونام سمت ماشین راه افتادم که اینبار دایان با صورت پریشون جلومون رو گرفت و با گرفتن بازو هام سرش رو تو صورتم خم کرد.
- ترمه جان خوبی؟

مشکلی داری؟ چرا بی حالی اینقدر؟

هر چند سخت اما لبخند روی لبم نشوندم و بی حال لب زدم:
- خوبم.

سرش رو تگون داد و رو به هونام گفت:

- ببرش اینجا با من.

هونام نفسی گرفت و اینبار بدون وجود مانعی سوار ماشین شدیم.
سرم درد می کرد، کمرم به شدت درد می کرد و این باعث شد اشک باز به چشمم هجوم بیا ره.

- نگران نباش عشقم الان می ریم بیمارستان تو هیچیت نمی شه، خب، تو سالمی، یه زخم سطحیه، تو چیزیت بشه من می میرم، خوب می شی، خوب می شی می دونم.

تند تند داشت حرف می زد و بی توجه به خیابون شلوغ گاز می داد.
دستم رو روی ساعدش که بند فرمون بود گذاشتم و لب زدم:
- هونام من خوبم آروم برو، اینجوری تصادف می کنیم.
سرش رو بالا انداخت، لب هاش رو به هم فشرد و درمونده گفت:
- اگه خوبی چرا داری گریه می کنی؟ درد داری وای... لعنت به من کاش
میومدم لعنت...
چند بار پشت هم مشتش رو روی فرمون کوبید و من انگار درد خودم یادم
رفت، با عجله تنم رو جلو کشیدم و حین گرفتن دستش گفتم:
- به خدا خوبم فقط کمرم درد می کنه، واسه بچه ناراحتم، هونام همش
چند ساعته فهمیدم دارمش و الان می ترسم چیزیش شده باشه.
این حرفم حالش رو بدتر کرد، پوف کشید، دستش رو از زیر دستم بیرون
کشید و خیره به روبه رو و خیابون شلوغ تند تند پشت دستم رو بوسید.
- استرس دارم، هیجان دارم، وای من دارم بابا می شمو مادر بچه من تو هستی،
حالا من چطور می تونم بابای خوبی بشم وقتی بعد چند ساعت نتونستم
مواظبش باشم و الان تو خطر؟!
لبم رو سخت گزیدم و با پشت دست آزادم اشک هام رو پاک کردم، نگاهم
کرد و مظلوم لب زد:
- ترمه تو واقعاً حامله ای؟
با تمام دردی که داشتم اینبار نتونستم لبخند از ته دلی بزنم و همزمان با
قطره ای اشک لجوجی که از گوشه ی چشمم پایین چکید گفتم:

- تو بهترین بابای دنیا می‌شی، یه بابای جذاب با دو تا چشم زیادی خوشگل
که دلم می‌خواد عینش تو صورت دخترمون باشه.
هونام حیرت زده چشم درشت کرد و مبهوت گفت:
- دختره؟

نشد نخندم، حالم بد بود، عصبی و پریشون بودم ولی این حال هونام... وای
خدایا.

مثل پسر بچه‌هایی شده بود که هیچی از زندگی نمی‌دونه.
حتی یه درصد فکر نمی‌کردم هونام با اون همه هوش، مغز متفکر شرکت،
اینجوری در مقابل خبر بارداریم واکنش نشون بده.
- نمی‌دونم دارم حدس می‌زنم، هونام من همین امروز فهمیدم باردارم تازه
اولشه مشخص نمی‌شه.

اب دهنش رو بلعید و خیره به روبه رو گفت:
- نزدیک بود سخته کنم.

- چرا؟

سرش رو به طرفین تکون داد، از کنار یه پراید مشکی رنگ سبقت گرفت
و گفت:

- آرزومه یه دختر داشته باشم، از ذوقش می‌تونستم پرواز کنم.
همه‌ی دردم یادم رفت، اصلاً فکر به اینکه هونام نسبت به بارداریم همچین
واکنشی نشون داد واسم از همه چی بهتر بود.
من فکر می‌کردم خوشش نیاد.

فکر می‌کردم می‌گه زوده و حتی به اینکه بگه سقطش کنیم هم فکر کرده بودم.

- هونام تو خوشحالی؟

نیم نگاه متعجبی به من انداخت و گفت:

- خوشحالم؟

می‌خوام بال دربیارم، اگه اون آشغال عوضی همچین گوهی نمی‌خورد الان کل محله تون و شیرینی داده بودم.

آخ لعنت به تو و وجودت صدرا...

آه کشیدم، همه چیز رو خراب کرده بود، پیشونیم شکسته بود و سه روز دیگه عروسیم بود، قطعاً جاش می‌موند.

- هونام؟

- جان هونام؟

لب جلو دادم و با بغض گفتم:

- زخم پیشونیم خیلی بده؟

باز نگاهی به من انداخت و حین فشردن فکش گفت:

- نه دورت بگردم، رو پیشونیت نیست لای موها، دردت به سرم چیزی نیست.

سرم رو پایین انداختم، نمی‌دونم وضع کمرم چطور بود اما فقط یه سوزش ملایم ازش مونده بود و این ثابت می‌کرد قطعاً عمیق نیست.

تنم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و خیره به رو به رو و آدم‌هایی که در رفت و آمد بودن گفتم:

- نکنه صورتم ورم کنه، چشمهام کبود بشه؟ وای هونام نمی‌خوام عروسی به هم بخوره.

نفسش رو سخت بیرون داد، دستش رو روی بوق گذاشت و کلافه گفت:

- جز سلامتیت هیچی مهم نیست ترمه، به هیچی فکر نکن.

اه عوضی برو دیگه به چی نگاه می‌کنی جلوت بازه.

سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم، اینقدر عصبی بود که دیگه داشتم ازش می‌ترسیدم،

لب‌گزیدم و با صدای پایینی گفتم:

- می‌شه آروم باشی هونام من واقعاً دارم می‌ترسم ازت، همون هونام همیشه باش اینجوری دادو بیداد نکن.

نفس عمیقش رو از سینه بیرون داد، بالاخره راه باز شد و به محض حرکت گفت:

- نمی‌دونی چه حالی دارم، نمی‌دونی چی تو دلم می‌گذره، جونم تو حلقمه ترمه، بریم بیمارستان بفهمم خوبی، بچه خوبه همه چی تموم می‌شه.

لبخند زدم، دست جلو بردمو بازوش رو فشردم، دیگه نا نداشتم، بی‌حال بودم و حین بستن چشمهام گفتم:

- من خوبم...

"هونام"

نمی‌دونم چه حالی داشتم، اولین بار تو زندگیم بود که خشم، درد، شوق، اشک، همه‌ی حس‌های متضاد دنیا رو با هم داشتم.

نمی‌دونم چی به سرم اومده بود، پشت تلفن وقتی صدای جیغ ترمه رو شنیدم و بعدش گوشی خاموش شد، انگار دنیا روی سرم خراب شد حتی نفهمیدم چطور از شرکت بیرون زدم، چطور راندم و خودم رو به خونه‌ش رساندم، تنها چیزی که یادم بود تماس پشت سر هم به سرگرد و تیام و دایان بود.

حتی فکر به دقیقه‌هایی که توی اون پارکینگ گذروندم می‌تونست من و به جنون بکشونه، می‌تونست من و بکشه.

آره من اونجایی که ترمه با صورت پر از خون از تو اون انباری بیرون اومدم، وقتی اسلحه روی شقیقه‌ش بود مُرده بودم.

زندگی خیلی عجیب بود، روزت یه جور شروع می‌شد و جوری به پایان می‌رسید که تصورش برات محال بود.

تو چند دقیقه داشتم همه‌ی امید به زندگیم رو از دست می‌دادم.

من با ترمه به زندگی برگشته بودم و توی اون دقایق داشتم دلیل زنده بودنم رو از دست می‌دادم.

هر دو آرنجم رو به زانو هام تکیه دادم، خیره به در سونوگرافی با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم.

شلوغی راهرو، آه و ناله‌ی بیمارهایی که تو صف سونوگرافی بودن، اینقدر واسم سخت و عذاب آور بود که نمی‌تونستم تحمل کنم.

چشمم به در خشک شده بود، پس چرا بیرون نمی‌آوردنش؟ نکنه بلایی سر بچه‌ام آمده بود؟

لب گزیدم، چه واژه‌ی شیرینی... بچه، یه بچه از من، از خون من حالا تو رحم ترمه بود، دختری که زندگیم رو زیر و رو کرده بود.

اون بچه از همین حالا نفسم بود اما الویتم ترمه بود، اگه ترمه خوب نمی‌دونم نمی‌خواستم دنیایی هم وجود داشته باشه.

دکتر خیالم رو بابت ترمه راحت کرده بود اما باز تا سر پا نمی‌دیدمش، تا خنده‌هاش رو نمی‌دیدم امکان نداشت خیالم راحت بشه.

- هونام؟

صدای جیغ مانند زنی که صدام کرد باعث شد سر به چپ بچرخونم.

از انتهای راهرو دایان و تیام و ترنج سمت من می‌دویدند.

دیدنشون قوت قلب بود، انگار تو حجم زیادی از غریبه این آشناها پناهم بودن که حالم رو دگرگون کرد.

ایستادم، ترنج بهم رسید و با گریه به یقه‌م چنگ زد که بازوش رو گرفتم.

- تو رو خدا بگو ترمه کجاست؟ خوبه؟ هونام دارم سخته می‌کنم.

لبم رو تر کردم و با نیم نگاهی سمت اون دو تا مرد که رنگ به رو نداشتن گفتم:

- خوبه، بردنش سونو تا وضعیت بچه رو چک کنن.

ترنج دستش رو از یقه‌م جدا کرد و به صورتش کوبید:

- وای... وای خدا منو بکشه، بچه چیزیش شده؟

نفسم رو سخت بیرون دادم، حتی گفتنش واسم دردآور بود، نمی‌خواستم بگم که دکتر احتمال هر چیزی رو داده.

قلبم از تو سینه‌م بیرون می‌زد وقتی بهش فکر می‌کردم.

- نمی‌دونم عزیزم، هیچی معلوم نیست، منم بی‌خبر، دایان بیا بگیرش داره می‌لرزه.

دایان با عجله یه قدم جلو اومد و تن ترنج لرزون رو تو آغوش گرفت.

- چته تو قربونت برم، آروم باش، من دیدم ترمه رو خوب بود، اینقدرم قوی هست که از بچه مواظبت کنه.

ترنج خیره به دایان هق زد و تیام گفت:

- کاش من می‌مردم و خواهرامو تو این حال نمی‌دیدم.

نگاهش کردم و بازوش رو گرفتم، مرد گنده با اون قد و هیکل داشت پس میفتاد.

- بیا بشین اینجا، چته مرد به خودت مسلط باش.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و با سر به در اتاقی که ترمه داخلش بود اشاره کرد.

- ترمه خوبه دیگه آره؟

چشم روی هم گذاشتم و همراه با تأییدم در اتاق باز شد و ترمه رو سوار بر ویلچر بیرون آوردن.

با عجله جلو رفتیم و من کنار پاش زانو زدم و دستش رو گرفتم.

- دورت بگردم خوبین، جفتتون؟

لبخندش گشاد شد و نگاهش رو روی چشم‌های منتظر هر چهار نفرمون چرخ داد و گفت:

- فندقمون مثل باباش قویه، سالمه سالمه...
 نفس راحتم رو بیرون دادم، ترنج و تیام با خنده همو بغل کردن و صدای
 یس بلند دایان و مشتی که به دیوار کوبید کل فضای راهروی بیمارستان
 رو گرفت.
 بی طاقت تن ترمه رو تو آغوش گرفتم و به خودم فشارش دادم.
 آخ که این لحظه یکی از بهترین لحظه‌های زندگیم بود.
 - خداروشکر عزیزم.
 روی شونه‌م رو بوسید و گفت:
 - وای هونام خیلی خوشحالم...
 قبل از اینکه دهن باز کنم پرستاری که پشتش بود گفت:
 - لطفاً اجازه بدین بیمارو ببرم توی اتاقش، باید چند ساعتی و استراحت
 کنه فشارش خیلی پایینه.
 پلک بستم و ایستادم.
 ویلچر رو که راه انداخت دایان با عجله رو به پرستار گفت:
 - چی بگیریم براش، چی بخوره بهتر بشه، کاری از دست ما برمیاد؟
 پرستار لبخند زد و با آرامش گفت:
 - پنج دقیقه دیگه دکتر میاد بالا سرش، بهتون می‌گه چی واسش لازمه،
 نگران نباشین مادر و جنین هر دو قوی هستن خطری تهدیدشون نمی‌کنه.
 همراهش راه افتادیم، دست‌هام تو دست ترمه بود و انگار کم‌کم داشتم به
 خودم میومدم، داشتم نفس می‌کشیدم و انگار جون به تنم برگشته بود.

- هونام من می‌رم یه کمی آب میوه و اینا واسش بخرم، ترش بخرم یا شیرین
ترمه چی می‌خوری؟

ترمه خندید و شونه‌ای بالا انداخت.

- نمی‌دونم، ترش و شیرین واسم فرقی نداره.

دایان سرش رو تکون داد و سمت مخالف ما راه افتاد و ما ترمه رو تا اتاقش
همراهی کردیم.

ترمه فقط چند ساعت تو بیمارستان تحت نظر بود.

به جز چند تا خراش جزئی و شکستگی سرش هیچ مشکلی نداشت و دکتر
صلاح دونست که ترمه تو خونه استراحت کنه.

به خواست خودش اومده بودیم خونه‌ی خودشون، مادرش و پدرش، دریا
دریا اشک ریخته بودن.

حوریه و عالیجناب از نگرانی غالب تهی کرده بودن اما حالا همه دور هم تو
پذیرایی نشسته بودیم.

اسرارم واسه دراز کشیدن ترمه بی‌فایده بود، این دختر رسماً یه بیش‌فعال
اکتیو بود که اصلاً نمی‌شد بهش چیزی رو دیکته کرد.

با سر بانداز شده پیش چشم من نشسته بود و مثل همیشه داشت با تیکه‌ها
و گاهی جک‌هاش حال و هوای بد همه رو عوض می‌کرد.

با حض به صورتش خیره بودم، رنگ و روش پریده بود، لبش سفید بود اما
همچنان زیبا ترین دختر روی زمین بود.

بهش افتخار می‌کردم، بعد اتفاق امروز هر دختر دیگه‌ای بود می‌رفت تو لاک خودش و شاید دچار کلی بیماری روحی می‌شد اما ترمه اینقدر قوی و عاقل بود که خم به ابرو نیاورد.

- بابا جان اگه بخوای می‌تونیم عروسی و عقب بندازیم.

توجهم به بابا جلب شد، نگرانی از سر و روش می‌بارید و این باعث شد من لبخند بزنم، بابا واقعاً ترمه رو دوست داشت و این به من حس خوبی می‌داد.

- نه بابا جون خوبم، چیزی نشده که من قوی تر از اینام.

بابا سر تکون داد و عمو با آرامش گفت:

- دخترم از نظر ما هم ایرادی نداره که عقب بیفته مهم سلامتییه توئه، می‌دونی که تو نمک خانواده‌ی مایی، سرحال نباشی اصلاً همه مون می‌ریم تو لک.

همراه با خنده‌ی جمع به ترمه‌ای که ریشه رفته بود نگاه کردم، کاش می‌شد ببرمش تو اتاقش باید استراحت می‌کرد.

- عمو جون ممنون که غیر مستقیم گفتی من دلقک خانوادم.

عمو قهقهه زد و بابا با اخم مصلحتی رو به برادرش توپید:

- عروس من و اذیت نکن مرد، خجالت بکش.

عمو دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و من

سرم رو به تأسف تکون دادم و ایستادم.

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم، اینجوری نشستنش داشت اذیتم می‌کرد، بهتر بود دراز بکشه.

همسر من باردار بود، دختر ضعیف و لاغر من چطور می‌تونست یه جنین رو به رحم بکشه وقتی اینقدر رنگ پریده بود و خون از دست داده بود.
- ترمه جان لطفاً با من بیا، بهتره یه کمی هم استراحت کنی.
نگاهم کرد، لبخند زد و با احتیاط ایستاد، می‌دونستم که هنوز کمرش درد می‌کنه.

دستش رو سمتم دراز کرد و با فشردن انگشتم رو به جمع گفت:
- ببخشید تنهاتون می‌ذارم ولی دیگه سایه‌ی سرم گفته استراحت کنم، نمی‌شه نه بگم.

بابا و عمو باز قهقهه زدن و من دست ترمه رو سمت اتاق کشیدم.
- بیا بریم بینم وروجک.

وارد اتاق شدیم، سمت تخت کشیدمش و حین بوسیدن پیشونیش گفتم:
- تا من و سخته ندی به استراحت فکر نمی‌کنی نه؟

لبخند شیرینش رو ازم دریغ نکرد و با لب‌های غنچه شده گفت:
- وای خدایا چقدر خوبه همه نازتو بکشن.

خندیدم، سرم رو تکون دادم و حین مرتب کردن ملافه‌ی سفید رنگ روی تنش گفتم:

- تو خوب باش من تا جون دارم، تا عمرم یاری می‌کنه نازتو می‌کشم، فقط لطفاً بیشتر مواظب باش ترمه، از دم بیمارستان تا اینجا با اینکه مدام دستتو گرفتم چند بار نزدیک بود بخوری زمین.

لبش رو گزید، دستم رو فشرد و با لبخند گفت:

- تا وقتی تو رو دارم چشم بسته هم راه برم هیچ اتفاقی واسم نمیفته عزیزم.

می‌شه اینجا بشینی تا بخوابم؟
کنارش روی تخت نشستم و حین نوازش گونه‌ش گفتم:
- آره عزیزم بخواب من اینجا تا بیدار بشی.

"ترمه"

دو تا عروس عین هم، یه رنگ رژ، یه مدل مو و یه مدل لباس عروس.
خودمون هم باورمون نمی‌شد تا این حد شباهت.
حالا که رو به روی ترنج ایستاده بودم حس می‌کردم جلوی آینه‌م.
اونم به خاطر من دیگه موهاشو رنگ نکرد.
هیچ تفاوتی با هم نداشتیم، اینقدر شبیه که خود آرایشگر پنج دقیقه بود با
دهن باز داشت نگاهمون می‌کرد و گیج لب زد:
- می‌گم رنگ رژ یکی تونو عوض کنم نه؟
به خدا دامادا تشخیصتون نمی‌دن.
ترنج خندید و من با نچ بلندی گفتم:
- وای نه سیمین جون ما یه ماهه داریم نقشه می‌کشیم واسه این اتفاق،
خرابش نکن دیگه.
سری به تأیید تکون داد و ترنج قری به گردنش داد.

- البته یه فرق خیلی بزرگ داریم عزیزم اینکه شما تو شکمت یه جایزه داری که سر دیگ نذری واسه من خواستیش، اما از اونجایی که من به شدت به کارما اعتقاد دارم خدا زده پس سرت. لیمو کج و کوله کردم و حین چرخیدن سمت آینه و نگاه کردن به خودم گفتم:

- قربون اون کارمات بشم من که اینجوری می‌زنه، باید می‌دیدى بابا خسرو و حوریه جون دیشب چه حالی داشتن. آرایشگر با خنده ازمون فاصله گرفت و با لوازم آرایش روی میزش مشغول شد و ترنج جلو اومد. - وای چقدر دوست داشتم ببینمشون تو اون حال، خیلی خوشحال شدن نه؟

ذوق زده نگاهش کردم و با خنده گفتم:
- حوریه جون که از ذوق از حال رفت، بابا خسرو هم انگار بهش دنیا رو دادن، بوسه بارونم کردو گفت واسم سنگ تموم می‌ذاره. چشم‌هاش برق زد و خواست چیزی بگه که یکی از شاگردهای سیمین خانم داخل شد و گفت:
- دومادا اومدن سیمین جون.

لبخندم گشاد شد، اینقدر هیجان داشتم که انگار قرار بود واسه اولین بار ما رو ببینن.

لب رژ خوردهم رو تر کردم و نگاهی به ترنج انداختم، دستش رو جلوی سینه قلاب کرده بود و بیشتر از من هیجان داشت.

نگاهش رو به من دوخت و من با چشمک ریزی گفتم:
- اول من می‌رم بعد تو بلافاصله پشت سرم بیا، با فیلم‌بردار هماهنگی دیگه؟
سرش رو تکون داد و با خنده گفت:
- آره، زودباش برو، قلبم داره میاد تو دهنم.
سری به تأیید تکون دادم و راه افتادم.
از اتاقی که داخلش حاضر شده بودم بیرون زدم.
یه سالن بزرگ پیش رومون بود با کلی آینه که جلوی هر آینه یه صندلی
مخصوص آرایشگری بود و تک و توک روشن مشتری نشسته بود.
همه‌شون با حیرت و لبخند به ما دو تا نگاه می‌کردن.
سری واسشون تکون دادم و جلو رفتم، ته سالن یه در بود که محوطه‌ی
بیرونش واسه فیلمبرداری عروس و دوماها آماده شده بود.
کنار در نفس عمیق کشیدم و با لبخندی به دختره که انگار از من بیشتر
ذوق داشت تا عکس‌العمل دامادها رو ببینه بیرون رفتم.
تو محوطه‌ی بازی که پر از گل بود، اولین چیزی که دیدم چشم‌های آبی
هونام بود.
لبخندم رو خوردم، شک نداشتم نیش بازم من و خیلی زود لو می‌داد.
دایان یه گام عقب تر ایستاده بود و داشت چیزی رو تو گوشیش تایپ
می‌کرد.
هر دو دسته گل دستشون بود و تو کت شلوار واقعاً جذاب شده بودن.
هرچند پوشش هونام اکثر مواقع کت شلوار بود اما امشب تو اون کت و
شلوار مشکی و بلوز سفید واقعاً دیدنی شده بود.

نگاهش روی صورتم چرخ خورد و لب‌هایش کش اومد، حتی ترمه رو خواست به زبون بیاره اما نگاهش به پشت سرم قفل شد و لبخند از روی لبش کنار رفت.

ترنج که کنارم ایستاد، خیلی نرم سرش رو سمت دایان چرخ داد و چیزی گفت که دایان بلافاصله سرش رو بلند کرد، حالا جفتشون گیج داشتن به ما نگاه می‌کردن.

این سردرگمی که بلافاصله صورتشون رو گرفت انگار کلی آدرنالین رو با فشار توی رگ‌هام تزریق کرد.

فاصله‌مون اینقدر بود که صدا به صدا نرسه و همینم باعث شد ترنج زیر گوشم پیچ بزنه:

- اگه شناسنمون چی؟

من همه‌ی امیدم از بین می‌ره.

می‌دونستم داره شوخی می‌کنه، فقط با لبخند نگاهش کردم و اون لبخندش رو گزید.

یه قدم جلو رفتم، فیلمبردار به خواست خودمون تو سکوت داشت فیلم می‌گرفت و قرار بود این لحظه رو بدون کات دادن و دستورات ریز و درشتش فیلمبرداری کنه.

فقط یه ثانیه طول کشید که دایان اخم کنه و با صدای بلندی بگه:

- من قبول ندارم این توطئه‌ست، زن من و بدین من برم.

ترنج خندید و منم همراهیش کردم.

درسته که صداها مونم خیلی شبیه بود اما شک نداشتم با اولین کلمه که از لای لبهامون خارج می شد مارو می شناختن، پس سکوت کردیم.

جفتشون جلو اومدن و هونام نگاهش رو تو صورت هامون چرخ داد و لب زد:

- بالاخره کار خودتونو کردین؟

شیطونی عواقب داره و می دونین که از عطر ترمه تشخیص می دم.

دایان با عجله بازوی هونام رو گرفت و گفت:

- حالا واسه تشخیص زنت سرتو نکنی تو گردن زن من، یه دقیقه صبر کن ببینم می فهمم کدوم واسه منه، کدوم واسه تو.

هونام قهقهه زد و با آرنج به بازوی دایان کوبید:

- یعنی یه ماچ گردن از خواهر زنون بهمون نمی رسه؟! با یه نظر حلاله، می خوایم زنونو تشخیص بدیم.

دایان کفری به هونام چپ نگاه کرد و گفت:

- اوکی اما اول تو چرا، خودم پیداش می کنم، دست به زن من زدی نزدی ها لندهور.

لبهام رو به زور کیپ نگه داشتم تا نخندم و دایان با بدجنسی نگاهش رو تو چشم های جفتمون چرخ داد و گفت:

- آخ ترنج بهونه دستم دادی شب خوب تلافی کنم...

"دستش رو ستمم دراز کرد و با لحن شیطونی ادامه داد"

بیا بغل عمو ببینم کی نرم تره، اونیه که پنبه ایه زن منه، حق منه.

مگه می شد به این بازی هاشون نخندید.

قهقهه که زدم، هونام با عجله دست دور کمرم گذاشت و سرش رو تو گردنم فرو کرد.

دم عمیقی گرفت و با حرص توأم با عشق غرغر کرد:

- لعنت بهت ترمه، عطرم عوض کردی تشخیصت ندَم؟

مگه می‌شه آدم نفسشو شناسه؟

من برق چشاتو از برم مهربا.

دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و لب زدم:

- از امتحانت سر بلند بیرون اومدی عشق من.

ازش جدا شدم، دایان گل رو سمت ترنج گرفت، خم شد، پیشونیش رو بوسید و با تهدید گفت:

- تسویه حساب من و شما بمونه تو خونه‌مون عزیزم، یخچال پر از خامه و عسله می‌دونی دیگه.

نفهمیدم منظورش چیه، اما سرفه‌های کوتاه ترنج نشون می‌داد خوب فهمیده دایان چی تو سرش می‌گذره.

- جواب شوخی و با تهدید نمی‌دن مهندس بخشایش.

دایان سر جلو برد یه بار دیگه پیشونی ترنج رو بوسید و با صدای ضعیفی گفت:

- عاشقتم.

پلک بستم، این حال خوب، این روز و این عشق یه هدیه‌ی بزرگ از طرف خدا بود.

یه هدیه‌ی با ارزش که باید قدرش رو خوب می‌دونستیم.

- بریم عزیزم؟

وقتمون کمه، باغو عکس و مراسم عقد دایان و ترنج زمان بره.

دسته گل پر از رز صورتیم رو از هونام گرفتم و سر تگون دادم.

- بریم، مشتاقم تا بهترین شب زندگیمون و شروع کنیم.

با لبخند تأیید کرد و فیلمبردار ذوق زده گفت:

- یعنی از اونی که تو ذهنم بود هم بهتر شد.

حالا لطفاً دست تو دست از آرایشگاه بیرون بریدو خواهشاً واسه عکس های

باغ هم همینقدر خوب عمل کنین.

راه افتادیم و دایان با کنایه گفت:

- شصت بار من و تو آرایشگاه چرخوندی، مشکل از ما نیست از شماست

خانم.

- شما بلد نیستی یه سکانس و خوب بازی کنی به من ربطی نداره.

- بسم الله توهم کارگردانی زدی،

خانم بازیگریم مگه؟

"هونام خندید و دایان حیرت زده رو به ما ادامه داد:"

- این واقعاً فکر کرده گارگردانه قراره اسکار بگیره.

لب گزیدم و با خنده گفتم:

- دایان می شه تمومش کنی، از این عروسی فقط فیلمش می مونه نذار لج

کنه خرابش کنه.

دایان فقط سر تگون داد.

ترنج آرنجش رو تو بغلش گرفت و هر چهارتا سمت ماشین‌هایی که گل زده بودن راه افتادیم.

هونام با احترام در رو برام باز کرد.

لبخند زدم و سوار شدم.

به انتخاب خودمون لباسمون پف نداشت و تور شاین جذابش هیكلمون رو به زیبایی قاب گرفته بود.

گل رو روی پام گذاشتمو حین مرتب کردن تور روی سرم رو به هونامی که داشت کمر بندش رو می‌بست گفتم:

- همه چی مرتبه؟

نیم نگاهی بهم انداخت، ماشین رو روشن کرد و با چشمک ریزی گفت:

- مرتب مرتب، تو شب عروسیم هم دومادم هم بابا، چی بهتر از این.

با عشق نگاهش کردم، هونام با تک بوقی ماشین رو راه انداخت و گفتم:

- باید اعتراف کنم انتظار نداشتم خوشحال بشی، حتی به اینکه بگی سقطش کن هم فکر کردم.

لب گزید و با جدیت گفت:

- ناراحت بشم؟

کی از معجزه‌ی زندگیش ناراحت می‌شه؟ وای ترمه من حس می‌کنم اونجوری که باید خوشحالی نکردم، من لاقل باید یه محله رو شیرینی بدم. ریز خندیدم و شونه‌ای بالا انداختم.

- هنوزم دیر نیست، بعد عروسی بچه‌های شرکت و شیرینی بده.

دستش رو روی چشمش گذاشت و با تعظیم کوتاهی گفت:

- به روی چشم، تو جون بخواه زندگیم.

"ترنج"

خطبه خونده شده بود و حالا من عقد رسمی مردی بودم که بر خلاف همیشه امروز یک لحظه هم لبخند از روی لبش محو نشده بود. تو اتاق عقد کنار سفره نشسته بودم، مهمونا همه رفته بودن و از بیرون صدای موزیک شاد به گوش می‌رسید.

دایان کنار در با پدرش حرف می‌زد و مدام سرش رو به تأیید تکون می‌داد و من منتظر بودم تا کنارم بیاد.

دسته گلم رو کنار سفره گذاشتم و نگاهش کردم، مکالمه‌ش که تموم شد در شیشه‌ای اتاق عقد رو بست، چرخید و با پوف بلندی کتش رو از تنش بیرون کشید و روی یکی از صندلی‌ها پرت کرد و گفت:

- خوشگل من تو چه حاله؟

لبخند زدم، کنارم ایستاد و من سر بالا گرفتم تا صورت جذابش رو ببینم.

- کتو چرا درآوردی، مگه نمی‌ریم بیرون؟

دستی به ته‌ریش جذابش کشید و با اخم ریزی گفت:

- گفתי آرایشگر زن‌عمو هم عروسی دعوته آره؟

چشم ریز کردم و مشکوک پرسیدم:

- آره چطور؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت، دست به سینه شد و از بالا خیره‌ی چشم‌هام شد.

- بله رو گفتی و هنوز اونجوری که باید شوهرتو نمی‌شناسی.

لبم رو تر کردم، شیطنت از تمام صورتش هویدا بود و انگار قصد داشت بدجوری اذیتم کنه، اما یه چیزی رو نمی‌دونست، اینکه اونم من و خوب نشناخته بود.

اگه شیطنت می‌کرد، من واسش پایه‌ترین بودم به هر قیمتی که تموم می‌شد.

- دقیقاً از چه نظر نشناختمت؟

سری به تأیید تکون داد و چونه‌ش رو لمس کرد.

- اینکه من تا تلافی نکنم آروم نمی‌گیرم و شما پرتقال خانم، بدجوری تو آرایشگاه اذیتم کردی.

با آرامش ایستادم، سینه به سینه‌ش ایستادم و انگشتم رو بند دكمه‌ی دوم بلوز سفیدش کردم.

- که اینطور...

امیدوارم تلافیت باز به تلافی نیاز نداشته باشه آقای جنتلمن.

این همه دلبری، این همه عشوه اونم کنار مردی مثل دایان که ثابت کرده بود چقدر طبع گرمی داره بالاخره کار دستم داد.

لب‌هاش با خشونت روی لب‌هام نشست و من خراب شدن آرایشم رو به جون خریدم.

حالا متوجه منظور پشت سؤالش شدم که چرا از حضور آرایشگر پرسیده بود.

به زور خودم رو از حبس اون بوسه‌ی خشن بیرون کشیدم و با لب گزیده و خیره به رژی که حالا نیمیش دور لب‌های دایان پخش شده بود گفتم:

- تمام دیوارهای اینجا از شیشه‌ست، می‌بینمون دایان.

کلافه دستی به پیشونی خیس عرقش کشید و با حرص گفت:

- مشکلت دیده شدنه یا اصل قضیه؟

کنج لبم رو گزیدم و با عشوه گفتم:

- خب معلومه دیده شدن، ولی بهتره بمونه واسه شب...

مچ دستم رو گرفت و حین کشیدن سمت در پشتی اتاق عقد گفت:

- گور بابای شب من الان می‌خوامت.

چشم درشت کردم، انگار اوضاع داشت خطرناک می‌شد.

در رو باز کرد، من رو داخل اون اتاق تنگ و کوچیک که مخصوص تعویض

لباس بود کشید و حین فرو کردن سرش تو گردنم از پهلوم گرفت و تنم

رو بالا کشید:

- که می‌خواستی بفهمی تشخیصت می‌دم یا نه آره؟

آخ دلربای من، یادت رفته تو کنار گوشت یه خال خیلی کوچیک داری که

من خیلی وقته دلم واسش رفته؟

مست بوسه‌ها و نوازشی که داشت کار دستم می‌داد پیچ زدم:

- وای دایان چطور اون خال کوچیکو دیدی؟!

روی خال رو چند بار بوسید و همونجا با لب‌های نمادارش پیچ زد:

- همون شبی که زیر تنم پیچ و تاب خوردی، همون شبی که نداشتی تا تهش برم و من تنم هنوز نبض می‌زنه، همون شب دلبریت ترنج، همون شب، دیدمش و دلم رفت براش.

شونه‌هاش رو بیشتر تو آغوشم فشردم و با حس خوبی گفتم:

- نمی‌خواستم اذیتت کنم، فقط تو خیلی خواستنی هستی دایان.

- آخ... آخ رحم کن بهم دختر، تا آخر شب یه دنیا وقت مونده، بی‌طاقتم نکن.

سر عقب کشید، صورت به صورتم ایستاد و من دست جلو بردم تا رد رژ روی لب‌هاش رو پاک کنم.

- لب‌ات رژ‌ی شده.

سر کج کرد و حین بوسیدن سر انگشتم گفت:

- لب‌ام ترنجی شده، پرتقال شیرین من.

خندیدم، لب‌هام رو با عشق بوسید و با آه عمیقی گفت:

- کاش می‌شد بی‌چونیم بریم، من با این حال چطور بشینم تو جمع؟

- تو که نمی‌خواهی لذت این شبو ازم بگیری؟

گونه‌ام رو بوسید و با آرامش گفت:

- من تمامو کمال در خدمتتم عزیزم شوخی می‌کنم.

کمی خودم رو عقب کشیدم، نگاهم رو توی صورتش چرخ دادم و با عشق گفتم:

- چقدر خوشحالم از اینکه عاشقت شدم، چقدر به خودم افتخار می‌کنم که از عشق یه طرفه نترسیدم و حالا کنار خودم دارم.

تو بهترین مردی هستی که می‌تونستم واسه داشتنت تلاش کنم.
دایان پلک بست، سرش رو، رو به سقف گرفت و با بیرون دادن دم عمیقی
از سینه‌ش گفت:

- خدایا این انصاف نیست، این دختر قصد جون من و کرده.
با قهقهه‌ی بلندی سیبک گلوش رو بوسیدم و گفتم:
- بسه دیگه اینقدر دلبری نکن، بیا برو ترمه رو صدا کن یه رژ بده من بریم
بیرون.

سر پایین کشید، بی‌هوا لب‌هام رو عمیق بوسید و پر حرص گفت:

- گر جهنم می‌روی مردانه رو.
بذار همه‌شو پاک کنم بعد.

گفت و بوسه رو از سر گرفت و من با عشق همراهیش کردم.

"ترمه"

به اندازه‌ی همه‌ی عمرم رقصیده بودم.
کی به کی بود، امشب شب من بود، باید لذت می‌بردم.

کی گفته عروس باید سنگین باشه، عروس باید یه گوشه بشینه و قیافه بگیره، نه به نظر من عروس تنها کسیه که حق نشستن نداره.

تمام این مهمونها واسه من اینجا بودن، منه عروسی که خودم رو خوشبخت‌ترین دختر دنیا تصور می‌کردم.

من تا جایی که می‌شد رقصیدم، خندیدم و کیف کردم.

من با همه‌ی وجودم قربون صدقه‌ی هونام رفتم.

واسه رقصیدن تیام ضعف کردم.

واسه چشم‌های تر بابا مردم.

امشب تو تاریخ زندگی من ثبت می‌شد، یه شب عالی با کلی حس خوب.

- ترمه؟

چرخیدم، صورتم از تحرک زیاد گر گرفته بود و رگ‌های گردنم نبض می‌زد.

به تیام جذابم نگاه کردم، کتش رو درآورده بود و حالا اون پیراهن توسی از قبلم جذاب‌ترش کرده بود.

- جانم داداش؟

نگاهش رو به پشت سرم چرخ داد، جایی که دخترها مشغول رقص بودن، سرش رو پایین آورد و زیر گوشم گفت:

- دو دقیقه بشین، فندق دایی اذیت می‌شه.

آخ مگه می‌شد نمرد براش، واسه این برق چشم‌هاش، زبون رو لبم کشیدم و با حال خوبی گفتم:

- چشم می‌شینم اما حرف اصلی و بزن.

- تو بیا بشین می گم بهت، اون شوهرت که جرأت نمی کنه بهت بگه دو دقیقه بشین ولی من تو چشم هاش می خونم چه خونی به جیگرش می شه با این همه پیر پیر.

سرم رو تکون دادم و باهاش همراه شدم.
دایان و هونام تو دیدم نبودن، ترنج داشت می رقصید و ریحان با صدای بلند جیغ می کشید.

نفس بریده روی صندلی نشستم و تیام کنارم جا گرفت.
لیوان شربت رو که روی میز بود برداشت دستم داد و با آرامش گفت:
- می خوام به ریحان پیشنهاد بدم به نظرت هونام ناراحت می شه؟
شوکه شدم که شیرینی شربت تو گلووم پرید و به سرفه افتادم، تیام با عجله به پشتم کوبید و غرغر کرد:

- خفه نشی بچه.
یه برگ دستمال برداشتم، لبم رو خشک کردم و با چشم های گشاد گفتم:
- جون من؟

جدیه؟

بهم چشم غره رفت و با حرص گفت:
- من اهل این مسخره بازی هام که رفاقت کنم و بکشم کنار؟
اگه می بینی دارم عجله می کنم الان تو این موقعیت می گم، واسه اینه که سر شب گفت بعد عروسی برمی گرده کرمان، بعدم انگار می ره ترکیه و شاید دیگه برنگرده، نمی گم اینقدر عاشقشم که ترسیده باشم
ولی ازش خوشم میاد، فکر می کنم همون دختریه که به دردم می خوره.

به زور جلوی خنده‌م رو گرفتم و مثلاً متعجب گفتم:
 - خودش گفت قراره بره؟
 سرش رو تکون داد و نیم نگاهی به جایی که ریحان با سرخوشی می‌خندید
 و می‌رقصید انداخت.
 - آره، عصبیم می‌کنه، هی برم برم، انگار ریختن براش تو خارج، بشین صبر
 کن من تکلیفم مشخص شه دیگه اه.
 لبخند زدم، لبهام رو بیشتر به هم فشردم، لعنت بهت ریحان، این چه
 دروغی بود گفته بودی.
 حقیقتاً راه خوبی واسه تحریک تیام انتخاب کرده بود.
 سر سفره‌ی عقد ترنج و دایان گفته بود یه نقشه‌ای داره اما همچین دروغ
 بزرگی نه، بیچاره تیام واقعاً گناه داشت، ریحان زیادی مکار بود.
 - حالا اینقدر حرص نخور، اون حق داره واسه زندگیش تصمیم بگیره.
 چپ نگاهم کرد و با حرص بیشتری گفت:
 - ممنون از نصیحتت، حالا بگو بینم هونام بدش نیاد برم سراغش؟
 ابرو بالا انداختم و گیج گفتم:
 - هونام چرا باید ناراحت بشه؟
 شونه‌ای به ندونستن بالا انداخت و حین خاروندن کنج بینیش گفت:
 - چه می‌دونم گفتم دختر خاله شه غیرتی نشه.
 سر بالا انداختم و با ضربه‌ای روی رونش که باعث شد بهم چپ نگاه کنه
 گفتم:

- نه داداش من برو با خیال راحت مخ دختره رو بزنی بقیه‌ش با حاجیت،
 راه هموار می‌کنم تا خونه خالی.
 اخم‌هاش عمیق شد و با تشر گفت:
 - اینجوری حرف نزن می‌دونی بدم میاد، تو کلاً انگار اخلاق‌های منو
 فراموش کردی.
 فکر نکن از اون فندق تو شکمت گذشتم یعنی سرمو کردم تو برفا، تا تهش
 نگاهم به شما دو تاست، فکر نکنین این لندهورای بچه قرتی شما رو گرفتن
 یعنی تیام رفت جهنم.
 لب‌هام رو جلو دادم و با لحن بچگونه ای گفتم:
 - خب مگه چی دفت، چلا مامان من و دعوا می‌تونی آخه؟
 تلاشش واسه نخندیدن بی‌فایده بود، خندید و با حرص لپم رو کشید و روی
 انگشتش رو بوسید.
 - خدا بگم چیکارت نکنه ترمه، دختره نگاهش به من بود گفتم قیافه بگیرم
 براش نداشتی.
 لبخند عمیقم همراه شد با اومدن هونام.
 کنارمون که رسید تیام با عجله ایستاد و با تعظیم کوتاهی گفت:
 - بفرمایید آقا.
 هونام دو ضربه به کتفش کوبید و با خنده گفت:
 - خیلی مردی داداش.
 تیام با چشمک ریزی ازم دور شد و هونام کنارم نشست.
 - عشق من چطوره؟

بالاخره نشستی.

قری به گردنم دادم و گفتم:

- تیام مجبورم کرد، گفت به خاطر فندق دایی بشینم منم گفتم چشم.

سرش رو جلو آورد و با حض گفت:

- من دور اون فندق بگردم که نیومده زندگیمو زیر و رو کرده.

دست روی شکمم گذاشتم و با نگرانی گفتم:

- هونام اگه به من بره چی؟

اگه دستو پا چلفتی باشه، مدام به خودش آسیب بزنه چی؟

لبخندش عمق گرفت، گونه‌م رو نوازش کرد و گفت:

- کاش مثل تو باشه ترمه، همه چیش به تو بره، کاش مثل تو بخنده، مثل

تو شیطون باشه، کاش تک تک خصوصیاتش مثل تو باشه عزیزم، تو به من

زندگی دادی، تو به خانواده‌ی من امید دادی، تو دنیامونو عوض کردی.

آخ کاش مثل تو باشه، این آرزومه.

کمی صورتم رو خم کردم و کف دستش رو بوسیدم.

این همه حس خوب قلمبه شده تو قلبم رو چطوری باید بروز می‌دادم.

منه احمق واقعاً اون اوایل از هونام بدم می‌ومد؟

واقعاً نفرینش می‌کردم و بهش فحش می‌دادم.

به خاطر کی؟

صدرا؟

چون فکر می‌کردم اون مرد رؤیاهامه و هونام نه، آخ که چقدر احمق بودم.

- هونام، می‌خوام به خاطر تمام حرف‌های بدی که یه زمانی بهت زدم من و ببخشی.

لبش رو گزید و با صدای پایینی گفت:

- قریونت برم من.

- خداکنه عزیزم.

تو جام راحت تر نشستم و به جمعیت نگاه کردم، صدای دست و جیغ بلند شده بود و حالا دایان دست تو دست ترنج وسط پیست رقص ایستاده بود. موزیک در حال پخش قطع شد و چند دقیقه بعد دی‌جی اعلام کرد که آهنگ درخواستی دایان قراره پخش بشه.

ذوق زده بهشون نگاه کردم، مهندس دایان بخشایش، مرد بداخلاقی که عصبانیتش باعث می‌شد تو هفت تا سوراخ پنهان بشیم حالا داشت با آهنگ انتخابیش همراه خواهر دوقلوی من می‌رقصید و تمام شعر رو زمزمه می‌کرد. - باید اعتراف کنم انتظار نداشتم دایان باز عاشق بشه.

به نیم رخ هونام نگاه کردم، اونم مثل من خیره‌ی اون دوتا و رقصشون بود. - منم همینطور، اصلاً باورم نمی‌شه دایان با اون اخلاق بدش دل به دل خواهر من داده.

دایان چرخید، نگاهش رو به ما داد و با دست اشاره کرد ما هم بهشون پیوندیم.

هونام نگاهم کرد و گفت:

- بریم یا خسته‌ای؟

پلک روی هم گذاشتم و با عشق گفتم:

- بریم، من با تو که هستم خسته نمی‌شم.
دست تو دست هم وارد پیست رقص شدیم، دست دور گردن هونام انداختم
و اون پهلوهام رو گرفت و آهنگ باز از نو پلی شد.

"من بی تو جا مانده ام دل وامانده ام آرام ندارد چرا!
عاقبت می‌کشد فکر اینکه دگر دوست نداری مرا...
صورت من رو به صورت هونام تکیه دادم و اون زیر گوشم شعر رو لب زد و من
غرق خوشی شدم.

"من بی تو دلوایسم به سر تو قسم سخت رفتارتم
کاش تو باور کنی بی تو تب می‌کنم من که بیمارتم!
آرام دل من زیبای من از اسم تو شیرین شده کام من...
من هر نفسم مست هوای توئه با عشق نشستیم در دام من.

هونام و دایان همزمان من و ترنج رو چرخ دادن و باز تو آغوششون فرو
رفتیم.

خیره تو چشم‌هاش، با تمام حس خوبی که بهم تزریق کرده بود اینبار من
لب زدم، تا این حس خوب رو با تمام وجودش حس کنه، اینکه من چقدر
عاشقشم.

"دل به تو بسته ببین این من دلبسته‌ی تو..."

تو چه کردی با من عاشق دل خسته‌ی تو...
با تو خوب خوب خوب می‌شود حال و هوایم!
بی تو از این زندگی هیچ می‌ماند برایم...
آرام دل من زیبای من از اسم تو شیرین شده‌ام من...
من هر نفسم مست هوای توئه با عشق نشستیم در دام من!

آهنگ تموم شد و چشم تو چشم هم همزمان از ته دل لب زدیم.
- عاشقتم...

۱۹/۳/۱۴۰۳

(پایان)

ارادتمند شما مهری هاشمی